

رمان ابریشمِ نخ کش | دریا دلنواز کاربر انجمن قصه سرا

به نام خدا

ابریشمِ نخ کش

جانا!

مـــــردِ روزهای گذشته یِ نه چندان دورم!

دور که می شوی

نزدیک میشوم!

ابریشمِ تنیده از نفَس هایت بر قلبم

نخ کش می شوند...

پاره اما نه!

آن سرش به پاشنه ی پایِ تو

این سرش ، هنوز بر گوشه یِ قلبِ من گیر!

دور که می شوی

نخ کش که میشود

نزدیک میشوم!

مقدمه

بله هنوز زمستان بود. من پوتین های چریکی ام را پا کرده بودم و شالگردن پشمی ام را دور گردنم پیچیده بودم و دستهایم هنوز به سردی قطب شمال بودند که کسی عاشقم شد.

باران نم نم میزد و هنوز موهایم ژولیده بودند و دست هایم در جیب هیچ پالتویی گرم نشده بود. تنها بودم و پیانو ها از پشت ویتترین مغازه ها برای من میزدند و برف نمیبارید. کسی نگاهم کرد و من دیگر نامریی نبودم. بله زمستان بود و هنوز در چشمهایم دو یوزپلنگ وحشی میدویدند و آفتاب روی موج های ژولیده ام میتابید که کسی عاشقم شد و من پیر نبودم.

و من پیر نبودم و میتوانستم از ابتدای برآمدن ماه تا اولین پرتوهای خورشید تانگو برقصم.

بله زمستان بود .

کسی دست انداخت دورن یقه ام . قلب کوچکم را سلطان قلب ها کرد و من خندیدم و باران میزد. کاج ها سبزتر شده بودند و و بامبوها قد کشیده بودند و پیراهن هایم روی تنم باله میزدند و هنوز نمیدانستم مونتانا دود کردن و تنهایی گریستن چیست.

هنوز دست هایم سرد بودند و خنده هایم گرم، زمستان بود و هنوز کسی زنی را در تابستان با پوتین های چریکی اش ندیده بود که شالگردن پشمی اش را دور گردنش پیچیده باشد و سرگردان در خیابان های شهر به دنبال دو یوزپلنگی که از چشم هایش رفته بودند بگردد و کنار جوی ها بنشیند و با دست های هنوز سردش ، گونه های خیس اش را پاک کند.

*متن از خانوم نسرینا رضایی عزیز"

خلاصه از داستان: نوراً که پس از چند سال ، هنوز نتوانسته عشق گذشته اش را فراموش کند ، حالا پس از این سال ها دوباره با او مواجه میشود ، هنوزم هم از علاقه او کم نشده است و تلاش میکند تا همان علاقه و عشق را بار دیگر شعله ور کند اما در این سال ها ، همه چیز عوض شده است و تجربه ی کم او برای بدست آوردن عشقِ خاک خورده ی قدیم کافی نیست...نفر سومی به او کمک خواهد کرد اما

مقدمه از خانوم مهدیه لطفی است و همچنین متن های ابتدای هر فصل

از نوشته های زیبای خانوم نسرینا رضایی هم در طول داستان استفاده شده تا هم
شما لذت ببرید هم من...

فصل اول

"تب"

هزار راه می رود این دل

وقتی زن پشت خط میگوید

تو خاموشی

تب میکنم!

میان برفک تمام شبکه ها راه می روم اما

خنک نمیشوم

زمستان ته میکشد

گر میگیرم

هزار راه می رود این دل!

زودتر از بابا و افسانه به خانه برگشتم ، مراسمِ حنابندان ساده و جمع و جوری برای فرزانه گرفته شده بود که زمانِ برگزاری اش بیش از حد توان من بود. ماشین را جلوی درب پارکینگ متوقف کردم ، ریموت را زدم و به درب پارکینگ که با آهستی باز میشد خیره شد که ضربه ای به شیشه ماشین زده شد... آنقدر در فکر و خیال خودم بودم که با ضربه ای که به شیشه خورد شوکه شدم.

با دیدن مردی که دور دهان خود شالگردن پیچیده بود و کلاه پشمی بزرگ بر سر داشت جیغ کوتاهی کشیدم و دستانم را از ترس روی دهانم نگه داشتم ،

به سمت شیشه ماشین خم شد و با انگشت اشاره اش ضربه ای دیگر به زد...

چشم هایش مثل دو خط موازی روی هم کش آمدند ، میخندید؟

با ترس کمی شیشه را پایین دادم و به امید اینکه گدا باشد ، دو هزار تومنی که روی داشبور ماشین بود را به سمت شیشه بردم

...بیا آقا ، بیشتر همراهم نیست.

حالا دیگر چشم هایش مثل دو خط موازی نبودند و به دایره ای بزرگ تبدیل شده بودند.

دستش را به سمت شالگردن برد و آن را پایین کشید...پیش از اینکه در ذهنم دنبال این خنده ها باشم گفت

...به من میاد گدا باشم؟

شیشه را بیشتر پایین دادم و سرم را بیرون بردم...صاحب آن خنده هارا میشناختم !

...احمد تویی؟!!

با لبخند پلک هایش را باز و بسته کرد و حرفم را اصلاح کرد

—احمد رضا!!

ادای مادرش افسون را در می آورد ، هربار که به جای تلفظ اسم کامل احمد رضا او را احمد صدا میزدم عصبانی میشد

—تو چرا بی خبر میای و بی خبر میری؟

چمدانش را روی صندلی عقب گذاشت و سوار شد

—به قول تو اقتضای سنمه ، مگه نه؟

جا افتاده تر شده بود ، کمی کنار شقیقه هایش سفید بود ، اول فکر کردم برف است که روی سرش نشسته اما وقتی ماشین را در پارکینگ بردم و در محیط روشن پارکینگ با دقت بیشتری نگاهش کردم ، آن سفیدی ها از برف نبود...

چمدان هایش را داخل اسانسور گذاشتیم ...پیش از رسیدن به طبقه ی خانه دستم را به سمت موهایش بردم و بهمشان ریختم ، باور نمیکردم این سفیدی ها رد پای برف نباشد...

—سفید کردی؟ مُدِ اُون ورِ آبه من ازش بی خبر بودم؟!

پشتش به آینه بود که برگشت به سمت آینه ، به تصویر خودش در آینه نگاه کرد و به موهای کوتاهش که بهم ریخته شده بود دست کشید

—بابا احمدم همینطور بود ، ارثیه...

کنارش ایستادم و در حالی که از آینه ی آسانسور به چشمانش نگاه میکردم با شیطنت گفتم

اینو به کسی بگو که خبر از سن و سالت نداشته باشه ، حاج احمد!!

پیش از اینکه جوابم را بدهد در آسانسور باز شد و هر دو با چمدان های سنگین احمد بیرون آمدیم.

چمدان ها را به دست خودش سپردم ، برای تعویض لباس ها و شستن آرایش به اتاقم رفتم ، حتم داشتم مثل سال ها پیش ، بار اولی که احمد به خانه مان سر زده و بی خبر آمد ، افسانه خوشحال خواهد شد .

هرچه فکر کردم که چرا آمد و چرا رفت چیزی به خاطر نداشتم ، از آن سال و اتفاق های سرد و غم انگیزش چیزی از احمد به خاطر نمی آوردم.

بلوز و شلوار مشکی ام را به تن کردم و موهایم را دم اسبی بستم.

سفیدی چشم هایم به قرمزی میزد . اثرات زدن ریمل و رعایت نکردن حساسیت چشم هایم بود.

در اتاقم را قفل کردم و بیرون رفتم .

پله های خانه را که پایین می آمدم چشم چرخاندم تا احمد را گوشه ای از پذیرایی یا زیر راه پله های منتهی به اتاق خواب ها ببینم ، خبری از او نبود.

مستقیما به آشپزخانه رفتم و چایی ساز را روشن کردم.

صندلی میز نهار خوریمان را عقب کشیدم و نشستم... آمدن احمد ، هر خوبی که داشت برای من تداعی کننده ی روزهای سخت و طاقت فرسایی بود که او مثل یک دوست همراهم ماند .

روزهای تلخی بود ، چقدر سخت گذشت ، اگر همان روزها احمد نبود ، زنده
نمیماندم.

سرم را روی میز گذاشتم که موهایم به عقب کشیده شد

__بلندشون کردی

با خنده سرم را از روی میز برداشتم ، میز را دور زد و صندلیِ رو به رویم را عقب
کشید و نشست.

پیر شده بود؟!!

__آخرین باری که دیدمت موهات تا زیر گوش هاتم نمیرسید

__آخرین بار میشه پنج شیش سال پیش

بالا تنه اش را به میز تکیه داد و با خنده ای مرموز گفت

__هنوزم معتقدم اگر موهات بلند بود دوست پسرت ولت نمیکرد.

با صدای بلند قهقهه ای زد و با اخم از روی صندلی بلند شدم.قوری کوچکمان را
برداشتم و کمی چای زعفرانی داخلش ریختم ، بخار داغ آب جوش از داخل ظرف بالا می
آمد

__راحت باش ، بگو اگه چاق نبودم نگهم میداشت ،

__چاقی خوبه ولی کوتاهی مو از همه چی بدتره!

__به مو نیست که بخت آدم باید بلند باشه!

پایش را روی پا انداخت و دستانش را بغل گرفت..پیش از اینکه جوابم را بدهد و قاه قاه من را مسخره کند گفتم

_مثلا همین تو ، با این موها ، خب طرف حق داره ولت کنه ، مثل پیرمردا شدی

خنده هایش کوتاه و کوتاه تر شد ، چنگی میان موهایش کشید و با لحنی که شوخی نداشت گفت

_اتفاقا حس پیرمردا هم داره تو وجودم بیدار میشه! کمتر میرم جلوی آینه ، دوسش ندارم!

آخرین باری که دیدمش، موهایش به این سفیدی نبود

روی صندلی نشستم ...انگار که در دنیای دیگری بود ...با ناخن های بلندم چند ضربِ ریتمیک روی میز زدم ، تا اینکه نگاهم کرد و لبخند زد

_میخوای برات رنگش کنم؟! یه رنگی میدارم که خیلی تابلو نباشه..الان بیشتر مردا موهاشونو رنگ میکنن

هرچه میگفتم ، فقط میخندید و سر تکان میداد...

_بذار افسانه جون بیاد ، با این سر و شکل ببینت دق میکنه ، دیگه واقعا شبیه پدرت شدی ، حاج احمد!

"حاج احمد" را طوری به زبان آوردم که احمد بیشتر از قبل به خنده بیفتد.

_تو اگر جلوی افسانه منو احمد صدا نزنی مشکلی پیش نمیاد

_مطمئنی؟!

سرتکان داد و دستانش را روی میز گذاشت

—آره

—برای همینم این چند سال تا تونستی عکس سیاه و سفید از خودت تو تلگرام و اینستا گذاشتی؟!

اینبار مانند یک بمب با خنده هایش آشپزخانه را منفجر کرد...

به لبخندی کوتاه بسنده کردم و برای هردویمان چای ریختم ، از کیکی که دیشب پخته بودم برایش توی بشقاب گذاشتم

—افسانه و پدرت کجان؟ مسافرت؟

تکه ای از کیک را توی دهانم گذاشتم ، مزه اش فوق العاده بود!

—نه ، حناوندونِ فرزانه دختر عمومه ، منم اونجا بودم ولی خسته شدم زودتر برگشتم.

اوهومی گفت و چنگالش را توی کیک فرو برد.

—خودم پختم ، عالی شده.

به لب و دهنش حالتِ نامناسبی داد و چنگال را رها کرد

—پس خوردن نداره ، فکر کردم کارِ افسانه است

بشقاب را به سمت خود کشیدم

—نخور ، خودم میخورم.

یکی از دستانش را خم کرد و زیر چانه اش گذاشت.

—عوض شدی!

برایم اهمیتی نداشت ، اگر احمد بعد از شیش سال من را میدید و این حرف را میزد
نباید خیلی تعجب میکردم ، توی این چند سال هرکسی که مرا دید همین جمله را گفت و
مدام پرس و جویم کرد که چی شد و چطور شد!

همین مهمانی ، بودند کسانی که بعد از چندمین بار در این سال ها من را میدید اما
هرکدامشان مدام سوال هایی میپرسیدند که بیشتر بهمم میرخت.

—من که این سال ها از خودم برات عکس فرستادم ، فکر نمیکنم دیگه لازم باشه
حرف های بقیه رو برام تکرار کنی.

بشقاب کیک را از زیر دستم کشید و به همراه استکان چایی که برداشته بود ، تکیه
ای از کیک را در دهان گذاشت

به ناخن های بلند و لاک تیره ای که زده بودم خیره ماندم...

—تو عکس هات فقط کاهش بیست و پنج کیلویی وزنت مشخص بود و بلند شدن
موهات! من منظورم از عوض شدن ظاهر ت نبود

—ولی تو عوض شدی احمد ، ظاهر ت و میگم!

خنده ای کوتاه سر داد و لیوان چای را بالا برد و قبل از خوردن چای گفت

—ولی اونی که پیر شده ، تویی نوراً!

خنده روی لبم ماسید ، پس هنوز یادش مانده بود...

—ازم نپرس چی شد و چی نشد ، بهتره تا همونجایی بدونی که میدونی!

با لبخند سری تکان داد و ادامه ی حرف را نگرفت

__خوشمزه است ، بازم داری؟

با ناراحتی پرسیدم

__شام نخوردی؟

لیوان چایم را از مقابلم برداشت و به صندلی تکیه داد

__چرا ، ولی خب ، این خیلی خوشمزه بود.

پس شام نخورده بود!!

لیوان چایم را با تکه کیکِ دیگری خورد.

__تو چه خبر؟ کار، درس ، ازدواج ، دوست دختر؟

خنده ای خسته سر داد ...

__کار که عالی ، درس که تموم ، ازدواجم ، حوصله ورق بازی ندارم

تعیبیر جالبی از ازدواج بود!

__دوست دختر؟

__آخری همونی بود که بهت گفتم ،دیگه وقت نشد!

__یعنی هفت ساله که تنهایی؟

از روی صندلی بلند شد و با خنده گفت

_تنهای تنها که نبودم ، فقط دوست دختر نداشتم ، مثل تو! خودتم فکرشو نمیکردی این همه سال دووم بیاری ، ولی آوردی.

_وضعیت من با تو فرق میکرد...تو خودت اونو ترک کردی ولی من ترک شدم.

_تو اصل قضیه هیچ فرقی نداره...

با صدای خنده های افسانه که انگار با بابا حرف میزد ، احمد از آشپزخانه بیرون رفت.

همان لحظه بود که صدای خنده های افسانه به گریه و بغض رسید و قربان صدقه رفتنش.

سرم را روی میز گذاشتم از توی لیوان چای به صندلی احمد خیره شدم...تنهایی من با همه فرق میکرد ، تنهایی جزئی از من شده بود...یا من جزئی از تنهایی...

میخواستم بخواهم اما بابا به خاطر افسانه و ناراحت نشدنش بیدار نگهم داشت!

تعارف که نداشتم ، یک ساعت قبل از بابا و افسانه ، با احمد حرف زده بودم و به اندازه کافی برایش وقت گذاشته بودم ، فقط رفتار بابا عذابم میداد که به خاطر افسانه و احترام به او دو ساعت از وقت خوابم گذشته بود!

کانال تلوزیون را بالا و پایین کردم...همیشه افسانه با صدایی آرام ، طوری که منهم نمیتوانستم به راحتی صدایش را بشنوم ، با تلفن حرف میزد ، اما این موقع شب ، وقتی که چشم هام از خستگی میسوخت ، با صدایی که چند برابر صدای همیشه اش بود ، به خواهرش زنگ زد و از آمدن احمد گفت

اولین بار که آمده بود ، وضعیت روحی ام افتضاح بود ، بابت هرچیز کوچکی دعوایی به پا میکردم و داد و فریاد راه می انداختم ، با افسانه در این دوازده سالی که جای مادرم را گرفته بود هیچوقت مشکلی نداشتم به جز همان سال ، چند بار صدایم را توی سرم انداختم و با او دعوا کردم ، چند بار از پدرم سیلی خوردم که چرا سر مادرم داد میزنم ...چند بار حق هق گریه هایم را احمد مخفی کرده بود!

برای آمدن او هم قشقرقی پا کردم که با یادآوریش باید هم اینچنین عرق شرم به پیشانی ام بنشیند!

به همه چیز پیله میکردم و یک لحظه آرام و قرار نداشتم ، با آمدن احمد و ماندنش در خانه مان تنفر بیخود و بیهوده ای به جانم رخنه کرد.

با اینکه معتقد نبودم ، بهانه ی او را آوردم که بودنش صبح تا شب در خانه من را معذب میکند ، یک ماه اول آمدنش از اتاق بیرون هم نمی آمدم.تا اینکه بابا برای این موضوع هم راه حل بیخودی را ارائه داد...صیغه ی نود و نه ساله!!

__فکر کنم باید تو چشمت قطره بریزی، از وقتی اومدم داره قرمز تر میشه

یادآوری آن روزها اعصابم را بهم ریخته میکرد ، با حرص کنار شقیقه ام را خاراندم و از روی مبل بلند شدم.

احمد کنار افسانه نشسته بود ، برای اینکه رفتارم توهینی به حساب نیاید لبخند زدم

__با چایی پر رنگ میشورم.

سری تکان داد و افسانه از روی مبل بلند شد

__پس بذار دوباره دم کنم ،

ایستادم و به سمتش برگشتم

_ شما راحت باشید

افسانه با ناچاری سر تکان داد و روی مبل نشست.

با بیرون آمدن بابا از اتاقش شب بخیر بلندی گفتم و پیش از اینکه بابا با چشم و ابرو آمدن من را تا خودِ صبح مثل این مادر و پسر نگه دارد ، خودم را داخل اتاق انداختم.

لباس های خوابم را به تن کردم ، سوز سرما از درز پنجره ی اتاقم داخل میزد ، چایی ساز را خاموش کردم و ماگِ سبز و سفیدم را از نسکافه پر کردم ...

بخار نسکافه و عطر دل انگیزش به صورتم میخورد ، نفس عمیقی کشیدم و پنجره ی اتاق را باز کردم

سوز سرما از تب من کم نمیکرد...

صدای تقه ی آرامی به در خورد ، ماگ را بر روی میز کنار تخت گذاشتم

سرم را به در چسباندم ..صدای احمد بود که گفت " منم "

در را کمی باز کردم ...در تاریکی اتاق و راهروی پشت سرش ، میشد چشم ها را دید.

_هنوزم در این اتاق به روی همه قفله؟!

لبخند زدم و حرفی نزد ، به داخل اتاق نگاهی انداخت و با خنده دست در جیبِ شلوارش برد

_قطره بتمتازونِ ، فعلا هر هشت ساعت استفاده کن

دستم و جلو بردم و قطره را گرفتم

— برای ریملی که زدم ، مارکِ همیشگیم تموم شده بود
حرفی نزد ، وقتی سر بلند کردم نگاهش به پشت سرم بود.
بندِ لباسم را که روی بازوام افتاده بود ، به روی شانه ام برگرداندم.
به چشم هایم نگاه کرد و با لبخند به نوک بینی ام ضربه ای آرام زد
— پس هنوزم تب داری!

گنگ بودم که نگاهم را با لبخندی کوتاه جواب داد و رفت!

فصل دوم

"رمانِ بی نویسنده"

دیدم دقیقه شمارها که هرچه نذر و نیاز میکنم

برعکس نمیچرخند

ساعتم را برعکس بستم

هنوز

کفش های سیاه دختر بی بهار

پشت در خانه ات

به من دهن کجی میکند

هنوز

به خواندن ساعت

عادت نکرده ام

پس کی تمام میشود این رمانِ بی نویسنده

که خواندنش مو سفید میکند؟!

برای خوردن صبحانه از اتاق بیرون نرفتم ، با اینکه زمانی خوردن صبحانه های مفصل افسانه جزو عادت های همیشگی ام بود اما امروز اشتهايي به خوردن صبحانه نداشتم.

ساعت از یک گذشته بود که بابا از پایین صدایم زد.لباس خوابم را با تعلل عوض کردم و همان لباس های مشکی دیشب را تن کردم.

موهایم را یک طرف سرم جمع کردم و بافت ساده ای زدم.

اتاقم خیلی مرتب نبود اما درهم بودنش هم تغییری در حالِم ایجاد نمیکرد.

بار دوم صدای بابا بلند تر از قبل شد ، در اتاق را پشت سرم قفل کردم و چند بار دستگیره در را بالا و پایین کردم.

خیالم بابت قفل بودنش راحت شد!

از پله ها که پایین می آمدم احمد و بابا را مشغول حرف زدن دیدم ، افسانه هم در همان حالی که با تلفن صحبت میکرد بشقاب ها را روی میز میچید.

سلامی به مردها کردم و بدون آنکه منتظر جواب بمانم به سمت آشپزخانه رفتم ،
به افسانه کمک کردم تا میز نهار را بچینیم...

، از خواهرش گفت و آمدنشان برای فردا شب ، عروسی امشب و شلوغی اش کم بود
که حالا از فردا هم به خاطر حضور احمد رفت و آمد های فامیل های افسانه هم اضافه
میشد...

کلافه نفسم را فوت کردم و نمکدان را از کابینت برداشتم ،

وقتی روی صندلیم نشستم نمکدان را جلوی احمد گذاشتم تا اخیانا مثل همیشگی
های قبل ترش من را مجبور به بلند شدن و به آشپزخانه رفتن نکند ، به هر حال که
استفاده از نمکدان به خاطر وضعیت فشار پدر ممنوع شده بود

_دیشب خوب خوابیدی؟

با سوال بابا سرم را بلند کردم و در حالی که هر سه شان به من خیره بودند لبخند
زدم

_دو ساعت خوابم کم شد ولی ، خوابیدم.

افسانه برای احمد برنج میکشید که گفت

_پس چرا چشمت قرمزه؟!

یاد قطره ای افتادم که آخر شب برایم آورد..درست همان لحظه نگاهم با او تلاقی
کرد

_چیزی نیست!

احمد بی آنکه عکس العملی نشان دهد ، اولین قاشق غذا را در دهانش گذاشت

_مامان ، بی نظیره

افسانه ، چهره اش باز شد و بابا با لبخند و تحسین گفت

_همیشه بی نظیر بوده

با ابروهای بالا رفته و خنده ای که به شدت تحت کنترل بود نگاه از چشم های احمد گرفتم و سرم را پایین انداختم

_البته جنابِ رادمند ، فکر میکنم که دستپخت مامان دچار افول شده

بابا با تعجب پرسید

_چطور پسر؟!

صدای خنده ی احمد نزدیک بود که من را هم منفجر کند ، اما خیلی زود دستم را جلوی دهنم گرفتم و مانع شدم

_به هر حال هرکسی به نوراً نگاه کنه ، متوجه میشه

افسانه خنده ای تصنعی سر داد و با لحنی که دلخوری در آن کاملاً مشهود بود گفت

_احمد رضا جان، خودِ نوراً تصمیم به رژیم گرفت ، وگرنه خدای من شاهده که کوتاهی از من نبوده

_مادرِ من ، خدای شما هم اگر شاهد باشه ، باز من نمیتونم چیزی رو که میبینم کتمان کنم ، من داشتم میرفتم این دختر نزدیکه هشتاد نود کیلو بود

برای اینکه جلوی این بحثه به ظاهر شوخ را بگیرم خندیدم و دستم را روی دست افسانه که کنارم نشسته بود گذاشتم

_افسانه جون ، احمد شوخی میکنه ..به دل نگیر

افسانه تابی به موهای تازه هایلایت شده اش داد و گفت

_نورا جان ، احمد رضا!!

با خنده ی احمد منم کنترل خنده هایم را از دست دادم..

_احمد...

نگاه پر اخم بابا را که دیدم سریع "رضا" را به اسمش اضافه کردم

_میشه سالاد و بدی اینور؟!

ظرف سالاد را بلند کرد و رو به رویم گذاشت

_با سالاد خودت و سیر نکن ، برنج برای جلوگیری از ریزش مو خیلی خوبه.

نصف بیشتر سالادِ توی ظرف را در بشقابم خالی کردم

_بهتره به موهای من یه نگاه بندازی ، میفهمی همچین هم نخوردنش ضرر نداشته

شانه ای بالا انداخت و از دستپختِ واقعا بی نظیره مادرش نوش جان کرد

با آمدن احمد، مدت زمانِ غذا خوردنمان هم اضافه شد ، قبل تر ها برای نهار یا شام اتاق خودم می ماندم ، اما با آمدن احمد ، بغیر از اینکه ماندن در اتاق بی احترامی به افسانه و او میشد ، باید زمانِ نهار و شام و خوابم را هم تغییر میدادم.

ادامه ی وقتِ نهاری به تعریف های احمد از دانشگاه و رشته ی مطالعه شده و محل زندگی اش پرداخته شد ، حداقل اگر بابا و افسانه جان ، این تعریف های تکراری را دوست داشتند و بلد بودند با شنیدنش ذوق کنند ، برای منی که همین حرف ها را شش سال پیش شنیده بود کاملاً حوصله سر بر بود.

جلوی خمیازه ام را گرفتم و بشقاب خالی غذایم را زودتر از بقیه به آشپزخانه بردم

شستن ظرف ها بهم آرامش میداد ، صدای آب و سفیدیِ بشقاب ها...از بین رفتن کثیفی ها و براق ظرف ها...

همینطور که مشغول شستن بشقاب های خود بودم افسانه و احمد بقیه ظرف ها را کنار سینک گذاشتند و با توجه به اصرار های هر دو راضی نشدم که شستن ظرف ها را از دست بدهم.

هووی من در آشپزخانه ماشین ظرفشوییِ چهارنفره مان بود که هر وقت حوصله شستن ظرف ها را یا توانِ ایستادن پایِ سینک را نداشتم ، خوشیِ شستن کثیفی ها به او محوّل میشد.

صدای افسانه را که با آب و تاب از دامادِ جدید خانواده مان برای احمد میگفت را میشنیدم.

بیشتر تعریف هایش درست بود ، به جز زیبایی ...

مرد هم مگر زیبا میشد؟! مردها یا جذابند یا جذاب نیستند!! زیبایی فقط برای توصیف زن هاست...زن ها یا زیبا هستند یا زیبا نیستند...

به حرف های احمقانه ای که با خودم میزدم خندیدم.

افسانه برای احمد از عروسی امشب گفت و اصرار کرد که اوهم باید همراه ما باشد.

هرچقدر هم که احمد امتناع میکرد بی فایده بود، چون با درخواستِ بابا، محال بود به حرفش گوش ندهد و همراهی نکند.

اما همچنان احمد، به شدت از آمدن امتناع میکرد و اصرارهای افسانه هم تمامی نداشت.

با تمام شدن ظرف ها دست هایم را که از سرما قرمز شده بودند داخل جیب شلوارِ ضخیمم فرو بردم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

افسانه در تلفن همراهش چیزی را به احمد نشان میداد که بابا متوجه حضورم شد.

—نوراً جان اگر فکر میکنی چشمت ممکنه عفونت کرده باشه ببرمت پیشِ دکتر

نمیدانم در تلفنِ افسانه چه بود که احمد سرش را بلند نکرد اما افسانه از روی صندلی بلند شد و با عجله به سمتم آمد

—وای، خیلی قرمزه نوراً جان،

—چیزی نیست، میرم با چایی میشورم، نگران نباشید

پله ها را بالا رفتم و متوجه صدای آرامِ افسانه شدم که چیزی را به بابا میگفت، اهمیتی ندادم و به اتاقم پناه بردم، اتاق را زیر و رو کردم اما دیشب، خوب به خاطر نداشتم که قطره ای که احمد بهم داده بود را کجا گذاشتم

توی آینه به کاسه ی خون آلود چشم هایم خیره شدم...

چقدر میترسیدم هربار که سفیدی چشم هایم سرخ میشد...اما حالا...

ضربه ای به در اتاق خورد ...

افسانه اگر بی خیال دکتر و دوا و درمان میشد ، بابا دست بردار نبود.

__تویی؟!__

__مامان گفت صدات بزنم باهاتش بری آرایشگاه

حرفش را که گفت پشت بهم کرد و چند قدم ازم دور شد...

__احمد؟!__

ایستاد و در حالی انگار در عالم دیگری به سر میبرد گفت

__حنابندون دیشب مختلط بود؟!__

متوجه هدفش از پرسیدن این سوال نشدم.

__یعنی چی؟__

قدم های رفته را به سمتم برگشت

__منم عروسی امشب و میام ،

با تعجب به صورتش خیره شدم ، نگاهم میکرد ولی فکرش اینجا نبود...

__گیج میزنی چرا؟ چیزی شده؟__

دستی در هوا تکان داد

__ولش کن ، با مامان میری آرایشگاه؟!__

چهره ی منزجری به خود گرفتم و با ناراحتی پا بر زمین کوبیدم

__مامان تو خیلی رو اعصابه منه

نگاهش با تعجبی مضحک از پاهایم به چشم هایم رسید

__خجالت بکش ، بیست و نه سالته!!

با لب و لوچه ای آویزان سرم را به دیوار تکیه دادم و نالیدم

__تا منو نبره آرایشگاه و موهام و رنگ نذاره ول نمیکنه ،

با خنده ضربه ای به نوک بینی ام زد

__خب رک و راست بگو نمیخواهی

__بابام ...

منظورم را متوجه شد و خندید...

__قطره ای که دادم و نریختی؟

ابروهایم را بالا انداختم

__گمش کردم...

بینمان یک قدم فاصله بود که جای خالی را کم کرد و به سمت خم شد ، صورت

درست مقابلم بود که دستش به کنار پایم برخورد کرد

پیش از اینکه پایم را عقب بکشیم دستش را در جیب شلوارم فرو برد

__گذاشتی تو جیبت!

قطره را بیرون آورد و جلوی چشمانم تکان داد ...

خندیدم..

_خودت گفתי پیر شدم ، اینم اثراتِ پیری

قطره را از دستش قاپیدم و به اتاقم برگشتم....

لباس هایم را پوشیدم ، بهتر بود اینبار را هم بدون تذکر بابا همراه افسانه میرفتم.

به لطف رفت و آمد های مدام افسانه به آرایشگاهِ مدِ نظر، احساس راحتی کردم ، به علاوه که آرایشگاه خیلی خلوت بود و به جز من و افسانه مشتری دیگری نبود ،

رنگِ فندقی، موردِ پسندِ افسانه بود..همان رنگ را برای موهای من انتخاب کرد ، برای خودم هم فرقی نمیکرد چه رنگی باشم ، ترجیحا رنگ موهای خودم را که پرکلاغی میزد بیشتر دوست داشتم.

نزدیک به دو ساعت رنگ شدن موهایم طول کشید ، بماند که سشوار کشیدن هم به آن زمانِ خسته کننده اضافه میشد.

کارم که تمام شد زودتر از افسانه به خانه برگشتم.

آرایش صورت کاری نبود که از پشش بر نیایم و نیاز به آرایشگر باشد

پذیراییِ خانه خلوت بود و صدایی از جایی در نمی آمد.

جلوی آینهِ قدیِ پذیرایی ایستادم و به چشم هایم که همچنان سرخ بود خیره شدم ،

قطره ای دیگر در چشم هایم ریختم و در حالی که با چشم هایی بسته به سمت نزدیک ترین مبل میرفتم ، دستِ گرمی دستم را گرفت

—کم کم باید تمرین کنی ، با این رویه پیش بری ، قبل رفتنم کور شدنت و میبینم

اگر صدایش را هم نمیشنیدم ، از گرمای همیشه متعادل دستانش و حتی از گام های بی صدایش میتوانستم حدس بزنم کسی که دستم را گرفت احمدراضاست...

راهنمایی ام کرد و روی مبل نشستم...بالب هایی که روی هم کش می آمدند به سمتی که صدایش می آمد سرم را نگه داشتم

—رنگش روشنه ، یکم تیره تر بود سن و سالتو نشون نمیداد

متوجه نشستن اش شدم.

—نگران نباش ، همینطور که تو، این سن و سال و داری دووم میاری ، منم میارم!

کوتاه خندید و بعد از چند لحظه پلک هایم را باز کردم.

—خوشگل شدم اینجوری نیگام میکنی؟!

لبخندی کوتاه زد و در حالی که نگاهش به مسیر اتاق خواب پدرم بود گفت

—تو عکسات قشنگ تر بودی ، حداقل خنده هات باورپذیر تر بود.

پلکی زدم و شالم را از روی سرم برداشتم، تابی به موهایم دادم ، بوی رنگ میداد!

—تو عکس هام از ته دل میخندیدم چون اون یه نفر هنوزم جزو فالوورهام هست!

احمد ابرویی بالا اندخت و دستی به ته ریش مرتب صورتش کشید

—لایکم میزنن؟!

با خنده ای که هر لحظه بیشتر کش می آمد جوابش را دادم

سه سال پیش ، برای تولدم کامنت هم گذاشت

ابرویش را به مراتب بیشتر بالا برد و تکیه اش را از مبل برداشت و کمی به جلو خم

شد

جالب شد!! حالا چی گذاشت؟

با خوشحالی نفسم را بیرون فرستادم و در حالی که دلم هم میخندید گفتم

سه تا نقطه!

با لب هایش قیافه ی چندشی به خود گرفت

یه طوری گفتمی کامنت هم گذاشت که من فکر کردم چی نوشته..توی سه نقطه

اش اینهمه نیش باز بود؟!

با دلخوری نگاهش کردم و در حالی که خودم هم به اتاق بابا خیره شده بودم گفتم

سه نقطه یه رمز بود بین ما ، یعنی اینکه دلم گرفته باهام حرف بزن

باهش حرفم زدی؟

نه ، خطش خاموشه

به مراتب چهره اش از قبل چندش تر شد ، طوری که دستم را به سمت صورتش

بردم و کف دستم را با حرص بر روی صورتش کشیدم که میچ دستم را روی هوا گرفت

تولد های بعدی چی؟

خنده روی لبم ماسید ...

هیچی...فقط لایک

پس حتما پای کسی در میونه... وگرنه سه نقطه میشد چهار نقطه پنج نقطه...

با خنده هایش ناراحتی ام بیشتر میشد... بعید نبود حرفِ احمد رضا درست باشد. اما دوست نداشتم به تمام شدنِ آن همه اتفاق خوبی که بعد از همان سه نقطه در ذهنم منور شده بود خاتمه بدهم

خبر دیگه ای ازش نداری؟ هنوز درس میخونه؟ سربازی رفت؟ کجا کار میکنه؟

مچ دستم را از لای پنجه ی قوی اش بیرون کشیدم

میدونم ولی بهت نمیگم، تا تو باشی منو مسخره نکنی.

خندید و دستم را گرفت

تو چی؟ پیجش و فالو کردی؟!

با ناراحتی سرم را به نشانه ی "نه" تکان دادم

روم نشد، یعنی، بیشتر ترسیدم، گفتم شاید با یکی عکس بذاره که دیدنش ...

پیش از اینکه لب هایم بلرزد صدای بابا نجاتم داد

چه رنگِ قشنگی نوراً جان

دستم را احمد رضا رها کرد و به احترام بابا ایستاد ...

توی ماشین کنار احمد رضا نشستم و با صدای موزیکِ ملایمی که از ضبط ماشینِ

بابا به گوش میرسید، پلک هایم را روی هم گذاشتم.

اون کفش قبلی بهتر بود، چرا نداشتی بپوشم؟!

شانه هایمان بهم چسبیده بود که با مشتی آرام که بر روی پایش زدم کمی فاصله گرفت و خندید

__عجبا ، بهت می‌گم تو با اون کفشه ده سانتی، قدت میشه صد و هشتاد و پنج ، دوست ندارم کسی از خودم بلندتر کنارم راه بره

افسانه خندید و به مراتب پشت سرش صدای خنده های بابا بلند شد.

__مسخره ، اون کفشم مجلسی بود ، این برای محل کارمه

شیشه ی ماشین را کمی پایین داد و انگشتانش را بیرون فرستاد

__چه هوای خوبی شده

نگاهم برای لحظه ای به دانه های برفی که به شیشه ی ماشین میخورد تلافی کرد...

کمی شیشه را پایین دادم و دستم را بیرون بردم ، خنکای بادی که به صورتم میزد دلنشین بود ، دانه های برفی که به محض برخورد با دستانم آب میشدند ، ثابت میکرد که من هنوزم تب دارم...

"نه! انصاف نبود که آنقدر دور باشم که نتوانم در این شب زمستانی تو را به آغوش بکشم و آرامم کنی. این شب آنقدر تاریک است که درون سیاهی اش فرو بروم و برای تنهایی ام آرام اشک بریزم. ما محکوم به درد ، ما محکوم به درک هستیم!"

__سرما میخوریم!!

با صدای احمد رضا ، با اخمی که به لبخندش روانه کردم ، شیشه را بالا دادم .

کت و شلوار ذغالی اش بوی نویی میداد ،

—اونورِ آبی؟!—

به کراوات خوش رنگش دست کشید و عادی جوابم را داد

—آره ، یک سال پیش خریدم ولی پیش نمی اومد بپوشم

با صدایی بلند تر ، طوری که افسانه صدایمان را بشنود گفتم

—به روی خودتم نیار که باید سوغاتی میاوردی ها ، احمد آقا!

نوچ بابا میان خنده های بلندِ احمدرضا گم شد

اگر جای او نشسته بودم حتما اخمِ غلیظ و اشاره ی افسانه را به بابا میدیدم.

جلوی باغ ماشین را پارک کرد ، همان بدو ورود ، یکی از عموهایم را دیدیم ، سلام و احوالپرسی شان با افسانه و پدر آنقدر پر آب و تاب بود که هرکسی ما را میدید خیال میکرد چند سالی میشود از هم بی خبریم..

به دخترعموهایم دست دادم و پشت احمد ایستادم ، چشم های عمو و زن عمو برق افتاد وقتی بابا احمدرضا را معرفی کرد...آخرین باری که او را دیده بودند همان چند سال پیش بود و حالا اینهمه تغییر در ظاهر احمدرضا حداقل من یکی را امشب از جواب دادن بابت لاغری و بی رنگ و رویی و هرچیزِ مسخره ی دیگر نجات میداد.

احوالپرسی با عمو بهروز که تمام شد ، قوم و خویشی دیگر جلو آمد ، بدون آنکه خودم را به احوالپرسی هایی تکراری محدود کنم ، از بقیه جدا شدم و داخل باغ قدم برداشتم.

به هرکسی که چهره اش آشنا میزد و سلامی میکرد فقط با لبخند سری تکان میدادم.

هوا سرد بود و بیشتر از این نمیتوانستم منتظر بقیه باشم ، پدر داماد که مرد معذب و مهربانی به نظر میرسید در را برایم باز نگه داشت و داخل تالار شدم.

تقریباً مراسم جشن شروع شده بود ، صدای بلند آهنگ و خواننده ای که صدایش بی شباهت به مهستی نبود ، برای چند لحظه ای کنار کسانی که مشغول رقصیدن بودند ایستادم...زنی که خواننده بود پیرهن بلند قرمزی به تن داشت و موهای شرابی بلندش را که تا کمر میرسید زیبایی اش را دو چندان کرده بود.

__منتظر میموندی اتفاقی میفتاد؟

دست احمد رضا پشت کمرم نشست ،

به خواننده ی زنی که کم با ادا و اطوارهای شیرینش دلبری نمیکرد اشاره کردم

__چه صدایی داره

دستش را بیشتر به دور کمرم حلقه کرد و سرش را کنار صورتم نگه داشت

__برقصیم؟!

با آرنج به پهلویش ضربه ای زدم

__چقدرم بلدی

دستم را گرفت و هر دو به سمت یکی از میزهایی که دور تر از بقیه بود قدم برداشتیم ، احمد رضا را برای حفاظت از تنها میز خالی، روی صندلی نشاندم .

رژ لب سرخ را روی لب هایم کشیدم ، چشم هایم هنوز قرمز بود اما نه به قرمزی امروز صبح و حتی دیشب...

پالتوی چرم ام را آویزان کردم و بعد از احوالپرسی با یکی از عمه هایم جلوی آینه ی قدی ایستادم...

لباس لمه ی مشکی با دانه های ریز نقره ای روی تنم حسایی نشسته بود ، از بالا تا پایین تنگ و یکدست بود ، بالای لباس روی سینه کج بود...یکی از دستانم برهنه بود و آن دستم آستینی تا اواسطِ ساقِ دستم داشت...سوختگی شانه ی چپم را همیشه باید مخفی میکردم !

پوستِ سفیدم میانِ سیاهی لباس میدرخشید ، شوقی به دل نداشتم ، شاید اگر اصرار افسانه نبود ، برای رنگ کردن موهایم و تغییر فرم ابروهایم هم به آرایشگاه نمیرفتم...

لباس هایم را هم خودش انتخاب کرده بود ، روزی که برای خرید لباس برای خودش رفته بود ، چند عکس فرستاد و منم میانِ عکس های مختلفی که رسیده بود ، این لباس را انتخاب کردم.

یک دور جلوی آینه چرخیدم ، پشتِ لباسم یک دنباله ی کوچک داشت.دامنم را بالا دادم ، کفش های نقره ایِ قشنگم را به خاطر احمدرضا نپوشیدم ، ولی همین مشکی های ساده هم بد به نظر میرسید.

دستی به موهای فندقی ام کشیدم که حلقه حلقه شوار شده بود و دورم ریخته بودم.

از رختکن بیرون آمدم ، صدای موسیقی کر کننده بود ، در آن تاریکی محضی که فقط قسمتِ رقصیدن با نورهای رنگی روشن بود ، میزبان را دیدم..

از کنار چند نفری که نمیشناختم ، گذشتم و با دیدن افسانه و بابا کنار احمدرضا لبخند زدم ،

افسانه بلند شد و چند صندلی را جلو رفتم تا کنار احمد رضا بشینم.

—خیلی قشنگ شدی عزیزم

نگاهم به بابا بود که از افسانه تشکر کردم و سرم را نزدیکش بردم

—بابا چرا اخم کرده؟!

نگاهم به افسانه بود که چشم هایش بابا را زیر نظر گرفت

—چی بگم؟!

—چیزی شده؟!

بازویم را احمد رضا لمس کرد ، سرجایم برگشتم و با نگرانی به چشم های او که در تاریکی برق میزد خیره شدم

—جلوی در با عموم بحثش شده؟!

سرش را به نشانه منفی تکان داد و در حالی که به بقیه مهمان ها نگاه میکرد گفت

—اخلاق پدرتو که میشناسی ، تو مهمونی بقیه ام کافیه یه نفر خلاف میلشون پیدا

بشه ،

—از کی خوشش نمیاد؟ ما که با فامیلای خودمون مشکل آنچنانی نداریم ، فامیلای

فرهادم که نمیشناسیمشون.

به چشم هایش زل زده بودم و او بی تفاوت به اطراف چشم میچرخاند ، نگاه بی

ریایش همیشه زبان زد ، بود اما امشب پیش از پیش چشم میچرخاند !

با حرص دندان هایم را روی هم فشردم و نگاه از چشم های هیزش گرفتم.

صدای کرکننده ای که بپا بود را میتوانستم تحمل کنم ، اما رقصِ نورهای مختلفی
که چشمانم را اذیت میکرد ، نه!

دلوایسِ اخم های بابا بودم که ناغافل احمدرضا به سمتم چرخید و جلوی دیدم را
نسبت به طرف دیگر سالن گرفت
با تعجب نگاهش کردم

__دیوونه

نگاهِ سرگردانش روی برهنگی تنم نشست

__لباست چه قشنگه

__خونه تنم ندیدی؟!

نگاهی به ساعت مردانه و بند استیلش انداخت

__کم کم دارم کنترلم و از دست میدم

واقعا که حرفِ خنده داری میزد ، احمدرضا و هیجانات عروسی؟ محال بود!

__تعارف نکن ، فکر کنم خواهر عروس ، همون گلیدا بود که خوشت می اومد ازش ،
باید تا الان رسیده باشه

سرش را چند بار با ریتم آهنگ تکان داد

__اگر اونم مثل تو لاغر کرده باشه چی؟!

مشت محکمی به بازوش زدم

بیشعور ، اون همه گوشتاش تو یه نقطه جمعه ، برای اینکه خیالت و راحت کنم ،
نیم گرمم از وقتی دیدیش کم نکرده ، پاشو برو دنبالش..مثل پیرمردا وِرِ دل من نشین
جیغ ها و سوت ها کرکنده شدند ، همه به سمتِ درِ ورودی هجوم بردند ،
ماشینی بلند و ریتمیک بوق میزد.

بابا و افسانه هم بلند شدند ، لبخند مردانه ای روی لب های بابا نشسته بود و دیگر
خبری از اخم های چند لحظه پیش نبود.

احمدرضا با سرش به بیرون اشاره کرد

اومدن

سری تکان دادم و بی خیال به سمت میز خم شدم ، پوست موز را میکندم و به
ازدحامی که جلوی درب ایجاد شده بود چشم دوختم.

از شلوغی تالار کم شده بود و همه به سمت بیرون میرفتند ،

برای اینکه احمدرضا را معذب خودم نکنم اصرا کردم تا او هم مثل بقیه همراهی
کند..

نورها ...صداها...رقصها...دودها...

برایم خسته کننده ترین ساعت ها را رقم میزدند ،

هر از گاهی که نور چشمانم را اذیت میکرد ، سرم را پایین می انداختم و با بازی
های تبلتِ دختر بچه ی احسان خودم را مشغول میکردم.

مرحله ی آخر رسیده بودم که امید ، بچه بغل به سمتم آمد

—دختر عمو ، یه تکونی به خودت بده ، زخمِ بستر میگیری

کنار احمد نشست و در حالی که با او خوش و بش میکرد ، دخترش بهانه ی تب
لتش را کرد..دوست نداشتم حالا که قلقه بازی ها دستم آمده تب لت را تحویلش دهم..

اما وقتی به گریه افتاد احمدرضا تب لت را گرفت و به دست آيسان داد.

حرف های احمدرضا و امید را نمیشنیدم ، فقط گاهی که صدای خنده هایشان بلند
میشد سر میچرخاندم و به خنده هایشان لبخند میزد.

بدلیجات نقره ای که دور مچ دستم حلقه شده بود ، چشم هایم را میزد ، بازی با
حلقه های دستبند را پیش گرفته بودم که پدر عروس ، عموی کوچکم صدایم زد...

—نورا جان

به احترامش بلند شدم و با لبخند از جلوی صندلی ها رد شدم ...

به آغوشم کشید و دستی به موهایم کشید

—دختر تو چرا یه گوشه نشستی ،

عمو جان...تو دیگه چرا؟! سال هاست هرکسی که ساکت بودنم را میبینم ، میپرسد
و من فقط لبخند میزنم ، هیچ کدام از شما محرم من نیستید ،

نبودید تا برای پایین آوردن بابا از خر شیطان به سراغ شما بیایم...حمایت های شما ،
عیدی ها سنگین و شادباش های پر پول است و بس ...حمایت های شما همین دعوت به
رقص و نوشیدنی ست ، حمایت های شما تنها دستiest که گاه گاه پشت کمرم مینشینند
تا بگویند ما هم هستیم.

—میرم عمو جان ، چشم

دستم را گرفت و چند قدمی با خودش من را هم کشید ،

__ باید خودم ببرمت

برگشتم و به چشم های خیره ی احمد رضا نگاه کردم ، در نگاهم التماس برای نجات بود ، شلوغی حالم را بد میکرد ، جیغ های کرکننده بیشتر... دست دیگرم را کمی بلند کردم تا متوجه شود و برای کمک به سمت بیاید اما در شلوغی آدم هایی که شاد و سرخوش در حال رقصیدن بودند ، احمد رضا را گم کردم.

شاید باید به عمو و بقیه اقوام حق میدادم ، درست چند سال پیش ، وقتی که عروسی ها تنها صدای جیغ و سوت های من بود که بقیه را وادار به همراهی میکرد ، یا وقتی اولین نفری که برای رقصیدن پیشقدم میشد و با شوق و حرارت بقیه را هم گرم میکرد ، من بودم.

حالا تنها بهانه ای که برای اینهمه عوض شدن به دیگران میدادم ، بالا رفتن سنم بود...

گیلدا را دور تر از خودم دیدم ، با پسری که پشتش به من بود گرم مشغول رقصیدن و خندیدن بود.

بهتر بود مزاحم او نمیشدم.

برای همان چند دقیقه ای که عمو منتظرم ایستاده بود و با لبخند تماشا می کرد خودم را به عروس عموهایم رساندم و در حالی که برای رقص های آن ها دست میزدم ، خودم را تکان میدادم.

"یه چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه"

لبخند روی لبم نشست ..آهنگِ موردِ علاقه ام را میخواند...

خودم را از چشمانِ عمو مخفی کردم و گوشه ای از تالار که نزدیک به رقصنده های
پر جنب و جوش بود ، ایستادم.

چشم هایم را ریز کرده بودم و در آن حدِ فاصله ی پلک هایم، آشناها را میدیدم.

خدمتکار با سینی حاوی نوشیدنی های مختلف جلویم ایستاد

دستم را جلوی بردم تا نوشیدنی قرمز را انتخاب کنم ، اما درست همان لحظه که
انگشتانم ، خنکی لیوان را لمس کرد، دستی مردانه جلو آمد و جام را زودتر از من برداشت
بوی عطر همیشه آشنا لبخند روی لبم آورد ...

حضور همان مردی که پیش از من به سینی خدمتکار دست برد را در کنار خودم
احساس کردم ، بی آنکه به سمتش برگردم ، سرم را کمی به سمتش خم کردم ، شلوار
مردانه ی مشکی و کفش های براق و واکس خورده ی همان رنگ...کمی بیشتر دوست
داشتم کنارم بایستم...بوی عطرش خاطره انگیز بود...

هر شب قبل از خواب کمی در اتاقم میزدم ، لباس های با جا مانده از او ، هنوز هم
بوی همین عطر را میداد..

__برنمیدارید؟

با ناراحتی به داخل سینی نگاه کردم و از خدمتکار تشکر کردم

__نه ممنون

لبخند زد ...اما پیش از رفتنش صدای کسی نگهش داشت

__میشه به من یه شربت دیگه بدید ، اینم برای خانوم

نفسم رفت...صدایی از پشت سرم به گوش خورد که خون در تنم یخ بست.

سرِ زیر انداخته ام از روی کفش هایش بالا آمد...و فقط چند صدم ثانیه روی تپله های مشکی اش ماند...

قلبم تند نمیزد، قلبم اصلا نمیزد که بخواهد تند بزند ، دستم را روی سینه کشیدم ، آرام باش!

طبقِ عادت گذشته اش جام را تکانی داد و لب زد...جام دیگر را جلوی چشمانم تکان داد ، قرمزی های چشم هایم به قرمزیِ مایعِ داخل جام کشیده شد...

__بزن گرم شی

دستم را پیش بردم و جام را گرفتم ، خیره خیره نگاهم میکرد ، فقط چشم هایمان نشان آشنایی داد

یک دستش را به جیب زده بود و با دست دیگرش نوشیدنی را تکان تکان میداد

__فکر نمیکردم دوستم ، از قوم و خویش شما زن بگیره

عرق روی تیره ی پشتم نشست ، نفسم دوباره رفت ،

فاصله ی بینمان را پر کرد و دستش را زیر جامم برد ، بالا آوردش ...تا نزدیک لب هایم...

لبه ی جام ، به لب هایم چسبید ..با فشارِ اندکش دهانم پر شد ...یک جا پایین فرستادمش ...جرعه ای دیگر نوشید و با خنده جام را از روی لب هایم پایین کشید

—زیاده روی نکنی بهتره

جام را از دستم گرفت و با خود برد ، روی نزدیک ترین میز هر دو جام را رها کرد و با لبخند برگشت.

ماتم برده بود ، انگار که زمین و زمان ایستاده باشد و من و او در برزخ چشم در چشم مانده باشیم.

چراغ هایی که بالای سرمان روشن مانده بود خاموش شد و هالوژن های کوچک فقط روشن ماند

بوی عطرش زیر مشامم پیچید ، سرگیجه ای در سرم به راه افتاده بود که او را در حال چرخیدن به دور خود میدیدم ،
صدای خش دارش ، لرزاندم...

—نوبتیم باشه ، نوبتِ منه ، برقصیم!؟

نگاهم روی انگشتان کشیده و مردانه اش بود..نفسم را حبس کرده بودم و صدایی از من در نمی آمد.

گرمایی دست و کمرم را گرفت ، به سمت جمعیت بردم...

خواننده آرام شروع به خواندن کرد...

سلطان قلبم تو هستی...

ارتباط چشم هایش یک لحظه هم قطع نمیشد ، نگاه لعنتی وارش...لبخندِ کوتاه و ناآشنایش ...

مرا به سمت خودش کشید و آرام آرام تکان خوردیم.

یک دستم میان پنجه های مردانه اش بود و آن دستم بر روی سر شانه های پهنش... من این میان چه میکردم؟!

"دروازه های دلم را شکستی... پیمانِ یاری به قلبم تو بستی..."

سرش را روی صورتِ حیرت زده ام خم کرد ، نفسش به صورتم خورد ، تن یخ زده ام گُر گرفت و دلم ریخت

...با من پیوستی؟!

نفس بلندی کشیدم ، با تعجب به لب هایم خیره شد ... به زور چند کلمه را کنار هم چیدم

...ب...ذار...بر...م

نفسش زیر گوشم خورد...

...خیلی وقته رفتی ،

نگاهش رفت روی پوستِ برهنه ی تنم ، آنقدر نزدیک بود که نفسش به مژه هایم برسد و چشمانم را گرمای نفسش بسوزاند

...پدرت داره نگامون میکنه !

قدرتی در خودم نمیدیدم که سر برگردانم و از کسی کمک طلب کنم ، من فقط ماتِ چشم هایی بودم که به التماس های نگاهِ من میخندید.

مردم و زنده شدم...نگاهش کشدار شد ...زانوهایم شل شد ...انگار که کسی زمین را از زیر پایم بکشد...

هر دو دستم را محکم گرفت و مانع از افتادنم شد ، چشم هایم رمق دیدن را کم کم از دست میدادند که فشار دستانش را بیشتر کرد ، بالا کشیدم...

هی هی ، زوده برای افتادن ، هنوز تا آخر این آهنگ مونده

پلک هایم را روی هم انداختم ، نوک کفش هایم روی کفش هایش بود که پیشانی ام را به سینه اش چسباندم.

دست هایش را پایین تر آورد ، کمرم را محکم نگه داشته بود که نیفتم؟

مگر نمیبینی لرزش تنم را ؟ من به این همه نزدیکی به تو جنون دارم..

تنم لرزش خفیفی گرفته بود ، نفسم پله پله شد..

سرم را بالا آوردم ...

از بالا نگاه کردن من این همه خنده داشت؟!

با ترس و صدایی لرزان لب زدم

...نیفت...م؟!

پاهایم قوتی برای نگه داشتن نداشت ، اگر ولم میکرد حتما به زمین میخوردم.

سرش را روی صورتم خم کرد و با نیشخندی که ناآشنا بود جوابِ التماس نگاهم را

داد

...نگران نباش ، پدرت دستتو میگیره ، مراقبته ...!!

گوشه ی لبش بیشتر کش آمد...لبه ی پرتگاهی بودم که اگر دستانم را رها میکرد ،
هیچکس نمیتوانست به دادم برسد.

التماسم بیشتر شد ..

با بغض اسمش را صدا زدم...

اعلاء

با یک نیشخند گرمای دستانش از دور کمرم باز شد...

پیش چشمانِ خوشحال و لبخندِ طولانی اش ، رها شدم ...

انگار که عمقِ زمینِ خالی شده ی زیر پایم ، به صدها متر برسد،

پایین و پایین تر رفتم ...

من ، پیشِ چشمانش سقوط کردم و او ، فقط خندید...

انگار که کسی سنگینی پشت پلک هایم را آرام آرام برمیداشت.قبل از باز شدن پلک
هایم احساس دردی در کمر و پاهایم داشتم.

کمی که پلک هایم از هم فاصله گرفت ، خود را در اتاق احمدرضا دیدم.نیم خیز
شدم که دردی در کمرم پیچید.طاقت آوردم و از روی تخت پایین آمدم. ضعف داشتم و
آهسته قدم برمیداشتم ، در اتاق را بی صدا باز کردم ، جز احمدرضا که روی مبل خواب
بود ، خبری از بابا و افسانه نبود.

خانه تاریکِ تاریک بود و تنم خشک شده بود...

مسیر آشپزخانه را پیش گرفتم...ضعف داشتم ، انگار که یک عمر هیچ چیزی از گلویم پایین نرفته باشد، احساس خشکی شدیدی در گلویم به کنار ،ضعف و دل پیچه ام را کجای دلم میگذاشتم؟

چراغ آشپزخانه را روشن کردم ، داخل یخچال پلو مرغ ظهر مانده بود ، سعی کردم بی صدا برای خودم غذا گرم کنم اما انگار که گشنگی ام برای یک وعده و دو وعده نبود ، دلم نیامد نیمی از غذا را گرم کنم ...همه ی ظرف را توی ماکرو گذاشتم ...

صندلی را عقب کشیدم و آرام نشستم ، کمر و پاهایم درد میکرد ، مگر افتادن از فاصله یک متر و هفتاد سانتی چقدر دردناک است که من اینهمه ضعف دارم؟

نگاهم به دقایق باقی مانده ی ماکرو خشک شده بود...از درد چشمانم را بستم و به پشت کمرم و پایین ترش دست کشیدم...من یک بیمار ویروسی بودم؟ من نه...ما اعلاء جان!!

"استخوان های کتف ام بیرون میزند.مثل دو قله ، دو قله ای که بینشان دره ای دارد.دره ای در امتداد گردنِ بلندم که پاتوقِ صورت زبرتوئه! عادت داری که صورتت را بگذاری این جا،توی این دره فرو ببریش و من از قلقلک ریش های خرمایی رنگت کیف کنم..امتداد دره که بالا بیایی ، میرسی به دریای موهایم...خودت را غرق میکنی لابه لایشان و موج موج بوسه از لب هایت میفرستی به موهایم <می گشه این موها ت آدم و...> میگوویی این را هر بار...و صورتت را بیشتر فرو میدهی توی موهایم تا من غرق تر شوم درون بالشت سفیدی که کناره هایش لک برداشته ، لک های زرد و سیاهی که حاصلِ کار چشم هایم است.شب ها که سیاهه مداد چشم هایم با شوریه اشک هایم قاطی میشود ، حاصل اش میشود لکه های زرد و سیاه کناره های بالشت <چشم هات وحشیه ، خیس که میشه

جنون زده می‌شم!> هربار که زول می‌زنی توی چشم‌هایم این را می‌گویی...و من حالا میدانم که باید تمام فعل‌هایم را ماضی کنم"

چشم‌هایم را بستم...چند نفس عمیق کشیدم...بلند و پشتِ هم...به گمانم خوب شده‌ام...

با صدای ماکرو نفس بلندی کشیدم و بلند شدم.

نیمی از برنج را توی بشقابم ریختم و تکه‌ای بزرگ از سینه‌ی مرغ را در ظرف دیگر گذاشتم.

به برش کوچکی از نان روی میز دست کشیدم، لعنت به تو ای دل که چه نان‌هایی که در سفره‌ام نمی‌گذاری!

قاشق اول غذا را پیش از خارج شدن بغض از گلویم پایین فرستادم، طعم غذا را انگار که بعد از سال‌ها حس می‌کردم...

قاشق‌های بعدی را زود و تند به دهانم گذاشتم، ضعف عجیبم از افتادن بود؟! از سقوط؟

چشم‌هایم لحظه‌ای از پیش‌چشمانم کنار نمی‌رفت...به جز لبخندش که رنگ عوض کرده بود، هیچ چیز این مرد تغییر نکرده بود، هنوز همان عطر...هنوز همان...

صدای پچ پچ کسی از پذیرایی آمد، قاشق را در هوا نگه داشتم و گوش‌هایم را بیشتر تیز کردم.

بابا بود!!

به هول از روی صندلی بلند شدم اما برای فرار دیر شده بود!

—بیا بیرون کارت دارم!!

لحن توبیخ کننده و صدای جدی اش لرز به تنم انداخت ، غذا را پایین فرستادم و با ترس به چشم هایش که دیگر نگاهم نمیکرد خیره شدم.

افسانه جلوی بابا ظاهر شد و با صدایی که خیلی آرام بود التماسش کرد

—الان وقتش نیست ، بذار برای فردا صبح

—تو برو کنار ، تو دخالت نکن

هر دو آرام صحبت میکردند ، تا احمدرضا از خواب بیدار نشود.

بابا به سمتم آمد و مچ دستم را چنگ زد ، نالیدم از درد ...در دلم!

به سمت پله ها کشیدم و هر لحظه نگاهم بیشتر ملتمسانه افسانه را دنبال میکرد ، اگر او میخواست احمدرضا را صدا میزد ، بیدار میکرد ،...احمدرضا اگر بلند میشد بابا من را روی پله ها نمیکشید و با خودش نمیبرد.

پشت در مچ دستم را رها کرد ، شمرده شمرده ..با رگی که از گردنش بیرون زده بود ، انگشتش را به در اتاقم زد

—بازش کن

صدایش پایین بود اما دلم را میلرزاند ، در را باز میکردم که چه شود؟! که تنها حریم به جا مانده از من به ویرانه تبدیل شود ؟

—بابا تو رو خدا ، خب بریم یه جای دیگه صحبت کنیم

افسانه به بازوی بابا چنگ انداخت و نزدیک گوشش زمزمه کرد

__مجید جان ، بذار برای بعد ، الان نورا هم خسته است ، رنگ به رو نداره ، عزیزِ دلم...

عزیزِ دلش ، پایش را در یک کفش کرده بود تا من را امشب زنده زنده در خاک کند...

بازویم را گرفت و محکم به در فشارم داد

__بازش کن ،

سر چرخاندم تا شاید دیدنِ اشکی که در چشمانم حلقه زده بابا را از خرِ شیطان پیاده کند ...

افسانه اشاره ای کرد که متوجه منظورش نشدم تا اینکه بابا را به سمت خود کشید و چند قدم فاصله گرفتند.

با تکان دادن دستی که پشت سر بابا پنهان مانده بود ، متوجه منظورش شدم ،

با دستانی که میلرزید در کلید را از پشتِ قابِ عکسم برداشتم ، افسانه بابا را التماس میکرد ...کلید را به سمت قفل در بردم.

آنقدر ترسیده بودم که لحظه ای ترس باعث شد کلید از دستم بیفتد...

صدای افتادن کلید و "وای" من ...

بابا به سمتم هجوم آورد ، به عقب هلم داد و کلید را از روی فرش برداشت ، چرخیدن کلید را که دیدم فاتحه ی تمام خاطراتِ به جا مانده را خواندم...

در اتاق را باز کرد و جلوی چشمانم پا داخل گذاشت...فاصله گرفتم ...از خاطراتم...از دری که به روی کسی غیر از من باز شده بود...از صدای شکستن صندلی و آینه ها...

همه چیز تار شد...درست مثل چند ساعت قبل...چشم هایم سیاهی رفت...درست مثل حالا...نصف پله ها را غلتیدم و پایین رفتم...وسط پله ها نشستم...با بغض به در اتاق و سایه هایی که در آن راه میرفتند خیره شدم.

—چی شده؟! چه خبره؟!—

احمد رضا صورتم را تکان میداد ، شانه هایم را گرفت ...اما نگاهم از در اتاق کنده نمیشد...

با عجله پله ها را بالا رفت ، درست وقتی به همان نقطه ای که خیره اش مانده بودم ، رسید...متوقف شد.

سرچرخاند و نگاهم کرد...قدمی به سمت اتاق رفت ...دوباره نگاهم کرد ...

چشم بستم و سرم را به نرده ها تکیه دادم...برای من چه فرقی میکرد که احمد رضا هم مثل افسانه و بابا پا به اتاقِ خاطراتم بگذارد؟

—فکر کنم اتاقتو زیر و رو کنه!

پلک هایم از هم فاصله گرفت...نرفته بود؟! پا به اتاقم نگذاشته بود!؟

—نرفتی؟!—

تک خنده ای تلخ زد

—تو دوست نداری!

سرش را خم کرد و نگاهم کرد...آرام لب زد

تموم شد! این صدای شکستن قابِ عکسمون بود ، لابد الان میره سراغ کمد لباس هاش...پاره پورشون میکنه...بعدم میز و دو تا صندلیِ یادگاریِ کافه پنیر...خدا کنه عکس هامون و زیاد خورد نکنه ، بشه چسبوند!

سر و صداهای اتاق تمامی نداشت اما من...تمام شدم!

احمد رضا دستم را گرفت ، بی رمق تر از آن بودم که نگاهش کنم ...پلک هایم را روی هم انداختم ، بلند شد و بلندم کرد.

همان پالتویی که برای عروسی تنم کرده بودم را تن کردم ، شالم را روی سرم انداخت و کفش هایم را جلوی پاهایم نگه داشت.

به پشت سرم خیره مانده بود ، به درب اتاقم که همچنان بازمانده بود...مگر بهم ریختن خاطرات 4 ساله ی من و اعلاء چقدر زمان میبرد که تمامی نداشت خانه تکانشان!؟

دستش را پشت کمرم گذاشت و پشت سرم ایستاد ، مسیر نگاهم را پر کرد ، اتاقم را دیگر ندیدم...

کجایی رفیق؟ رو به راهی؟ من را به زمین انداختی رو به راه شدی؟ دلم بی قراری میکند و فاصله دورتر از آن است که بتوانی سرت را روی پاهایم بگذاری که بتوانی سرت را روی پاهایم بگذاری که بتوانی سرت را روی پاهایم بگذاری...بیا رفیق! انصاف نبود که زمینم بزنی...انصاف نبود که کلبه ی خاطراتم را با زمین زدنِ من نابود کنی...انصاف نبود آنقدر دور باشی که نتوانم دردهایم را با نوازش موهایم از یاد ببرم...و چقدر احساس ضعف میکنم...و دست هایم ناتوان تر از آن است که بتواند جلوی غصه هایم سد شود...رفیق...رفیق...رفیق...در این شبِ زمستانی ..هنوز هم باور نمیکنم که تو مرا زمین

زدی...تو به زمین افتادم خندیدی...رفیق جانِ من...در این شبِ زمستانی رو به راه هستی؟...رو به راه شدی؟

بام تهران را پیاده گز میکنیم و نه من حرفی برای گفتن دارم ، و نه احمدرضایی که از سرما به خود میلرزد و تلاش میکند که من متوجه نشوم!

__بیا این شال من برای تو

__نه

پیش از نه گفتنش شالم را از روی سرم برداشتم و دور شانه هایش انداختم ،

کلاه پالتویم را روی سرم کشیدم و موهایم را مخفی کردم.

__بد خواب شدی ، سر درد میگیری

__بیدارم میکردی ، نمیداشتم برن تو اتاقت

لبخند زدم و دست هایم در جیب پالتو مشت شدند.

__مادرت نمیخواست بره ، فکر کنم دنبال بابام رفت که نذاره اتاقم و بهم بریزه

__نباید میرفت!

به منظره ی رو به رویمان خیره شدیم ...صدای نفس هایش...بخاری که از دهانش خارج میشد...همه را میشنیدم اما دلم پرت شدن از این بام را میخواست...رفیق جان ، انداختن هم بلد نیستی ، ارتفاع یعنی این...یعنی خانه هایی که تنها چراغ هایشان پیداست و ماشین هایی که تنها چراغ و نقطه ای...اگر از این ارتفاع می انداختیم ، دلم اینقدر نمیسوخت ، خودت را بده کردی ...گور پدرِ من...تو آدم بازی های کوچک نبودی.با من درست بازی کن!

—آش بگیرم؟!

چشم هایش سرخ بود و دستانش را جلوی لب هایش نگه داشته بود...

—چایی ام بگیر...

—سردته؟!

لبخند زدم و رویم را برگرداندم

—تو سردته

کاسه ی داغِ آش را در یک دستم نگه داشتم اما احمدرضا بارها بابتِ داغی کاسه ،
این دست و آن دست کرد.

—من نمیخواستم باهаш برقصم!

قاشقِ آش را توی دهانش گذاشت ...لذتش در غذا خوردن لبخند روی لبم می آورد.

—میدونم ،

—اون منو برد وسط

—میدونم!

—پس چرا بابا نمیدونه

شانه اش را بالا انداخت و در حالی که تهِ کاسه ی آش را در می آورد ، آشِ خود را
در پیاله اش ریختم

—به خاطر من گشنه موندی!

خندید...

— چرا نیومدی پیشم ؟ وقتی عمو منو برد نگاهت کردم

— جلوی چشمت هی رژه میرفت که ببینیش... فکر نمی‌کردم همچین قصدی داشته باشه ، گفتم برای چند دقیقه تنهاتون بذارم شاید دوست داشته باشین خاطراتونو مرور کنید!

— اونقدر توی شوک بودم که از وقتی به هوش اومدم ، هرچی فکر میکنم قیافه اش یادم نمیاد ، هنوز همون قیافه ی شیش ساله پیشش جلوی چشمامه ، فقط لبخندش...

مثل همیشه نبودی رفیق جان...

نفس عمیقی کشید و در حالی که هنوز سرش پایین بود و با قاشق آش را بهم میزد گفت

— تو که توی صورتش بودی ، مژه میزد مژه هات تکون میخورد!

بی حرف سرم را خم کرد و عطر موهای رنگ شده ام را بلعیدم...

برقِ اشکِ نگاهم از چشمانش دور نماند ، دست دراز کرد و نمِ اشک را گرفت

— قشنگ میرقصیدید...!چی دم گوشت میگفت؟!

گوشی موبایلش را از جیبِ کتش بیرون آورد...همینطور که صفحه موبایل را بالا و پایین میکرد جوابش را دادم

— گفت زوده واسه افتادن ، گفت اگر بیفتم بابام دستمو میگیره ...گفت بابات داره نیگامون میکنه!

حرکت انگشتانش متوقف شد ، بعد از چند لحظه مکث ، سر بلند کرد و به چشم
هایم خیره شد

_جدی میگی؟!

پلک هایم را باز و بسته کردم ، لبم که لرزید دست را جلو کشید و چانه ام را با پنجه
هایش گرفت

_هیس...گریه نکن...پشیمون میشه از حرفش...

جلوی پلک هایم را که نمیتوانست بگیرد ...قطره ی اشک پایین افتاد و سقوط کرد

_کمکت میکنم ، همه اون روزای خوبی که داشتی دوباره تکرار میشه ...قول میدم
نورا ، قولِ مردونه!

فصل سوم(گذشته)

دندان های تو دیوانه اند

"دندان های تو دیوانه اند

دنیا را به بازی گرفتند

با هر خنده ات

جهان به نفع تو تمام میشود

و جان سالم به در نمی برد

دلم از دستت"

پله های ریزدانشگاه را دو تا یکی بالا رفتم ، بالاخره باید امروز این امضای لعنتی را میگرفتم و یک نفس راحت میکشیدم.

ورودی خواهران بسته و بود از قسمت ورودی برادران وارد آزمایشگاه شدم ، قبل از اینکه به طبقه بالا بروم سراغ دکتر نصرتی را از حراست گرفتم ، به محض شنیدن این خبر که دکتر بیرون نرفته و هنوز داخل آزمایشگاه است سر از پا نشناختم و با عجله پله ها را بالا رفتم ، پشت در اتاقش چند دانشجوی دیگر هم منتظر بودند ، با ناراحتی نفسم را بیرون دادم و آه کشیدم...

_نگید که نیست!!

دو دختر و یک پسر که دور تر از بقیه روی صندلی نشسته بود هر سه خندیدند و یکی از دخترها گفت

_نماز بخونه درو باز میکنه

روی همان پله های اول نشستم و "آخیش" غلیظی گفتم

_خدا لعنتش کنه ، نمازش تو کمرش بخوره ، دو ماهه دنبالشم ، شدم نه ترمه فقط واسه این مرتیکه...

با آمدن دستی پشمالو روی شانه ام ، جیغ خفیفی کشیدم و حرف در دهانم ماسید

_فکر نمیکنی صدات بلنده میشنوه؟

با دیدن چهره ی خوابالوده ی پژمان و موهای شانه نکرده اش ، داغ دلم تازه شد

_بایدم ازش طرفداری کنی ، تو معدلت از من دو نمره پایینتر بود ولی چند روز

دیگه کارت تموم میشه و میمونه ارائه ات ، اونوقت من هنوز لنگِ امضای پروژه ام!

کنارم روی همان پله ها نشست و لیوانِ آبِ خنکی را سمتم گرفت

_کل این 4 سال ، هیچی واسم نداشت ، فهمیدم که بین قطر و ضخامت جوش های صورتت با حرص و جوشی که میخوری یه رابطه مستقیم هست

لیوان آب را یکجا خوردم و به سمت سطل آشغال پشت سرم دقیق و سه امتیازی پرتاب کردم.

_گورِ بابای جوش! گورِ بابای این مرتیکه ی

با صدای باز شدن در اتاق به هول از روی پله ها بلند شدم و به سمت اتاق دوییدم.

سه نفری که قبل از من رسیده بودند ، عجله شان از منم بیشتر بود ، خود را روی میز استاد پخش کرده بودند و حتی جیغ جیغ کردن های من و خنده های پژمان هم به چشم استاد نمی آمد ، حداقل خیالم راحت بود که مشترک موردِ نظر فقط چند قدم فاصله دارد و امروز امضا را میگیرم.

نگاهم به ساعت افتاد ...

به پژمان که با بی خیالی روی صندلی اتاق استاد ولو شده بود چشمکی زدم و با صدایی پایین گفتم

_اعلاء کی میاد؟

برعکس منکه صدایم را پایین آورده بودم

خیلی راحت با همان صدای بمش ، پشت خمیازه و نشان دادن دهنِ گل و گشاداش گفت

_دوست پسر توئه! از من میپرسی؟

ریز خندیدم و برگه ی تا شده در دستم را تا نزدیک لب هایم بردم

_دیشب دعوا مون شد ، بهم نگفت ، ولی من قبلش گفته بودم امروز میام دانشگاه ،
تو میگی میاد؟

لب و لوچه اش را پایین انداخت و حالت چندشی گرفت

_حالم و بهم میزنید.

سرخوشانه خندیدم و به محض رفتن یکی از دانشجوها ، حالا نوبت من بود که روی
میز استاد پهن شوم!

_به خانوم رادمند ، ذکر خیرتون همیشه هست!

لبخند زورکی زدم...

_استاد تو تایلند ذکر خیر منو میکردید یا تو امامزاده های وطنی...

جنس خرابش را میشناختم ، اگر اعلاء دو سال پیش فیلمی که از نصرتی در تایلند
گرفته بود را نشانم میداد هم میدانستم جنس این مرد، ناجنس...

برگه را از دستم گرفت و زیر چشمی به دانشجوی دختر و پسری که برگه هایشان را
نگاه میکردند و باهم پچ پچ میکردند گفت

_مگه امضاهاتون و نگرفتید، سلامت!

هر دو مثل موشک از اتاق خارج شدند و تازه استاد متوجه پژمان شد

_تو چرا سر کارت نیستی؟

پژمان بازهم از اون خمیازه های مزخرفش که حال من را بد میکرد ، کشید و گفت

—استاد محلول ها رو گذاشتم تو شیکِن ،حالا حالا ها باید بلرزونن.

از تعبیرش پقی زیر خنده زدم و خودکار را به سمت استاد گرفتم

—یه امضا پاش بزنید من کارم تموم شده و دیگه از شرم خلاص میشید.

بالاتنه اش را به میز چسبانده بود که سرش را جلوتر آورد

—اگر نخواهم خلاص شم چی؟!

پوزخندی روی لبم نشست ، پای برگه ام را امضا کرد و برگه را به سمتم گرفت ،

تا خواستم حرف دیگری بزنم پژمان بازویم را گرفت و آرام به سمت خودش کشیدم

—بریم دیگه ،...

ابروهایم را بالا انداختم و پژمان از اتاق بیرون میکشیدم...

—خوشت میاد با اون لاس بزنی؟

دو بندِ کیفم را روی شانه هایم انداختم و مانتوی سورمه ای ام را پایین دادم

—دفعه پیش با دسته گلِ اعلاء خان ، پدرم و همین مرد درآورد ، الانم این زبون و

نریزم موقع ارائه پروژه نمره خوب بهم نمیده ، تو که اینارو نمیفهمی...نمره واسه من از همه

چی مهم تره...

—حتی بیشتر از من؟!

با شنیدن زنگِ صدای اعلاء لبخندِ مهربانی روی لب هایم حک شد

سرچرخاندم و درست پشتِ سرم دیدمش...

با دیدن شاخِ گلِ رز سفید ، هرچه قهر و دعوا و بحث های دیشب بود از ذهنم پرید

—الهی قربونت برم ، دل نازکِ من

پیش از این که با پژمان خوش و بش کنه ، بهم دست دادیم و گل را گرفتم ، بوی خودش را میداد ، بوی خنده هایش و بوی اخم های مردانه اش و ...

—بسه دیگه ، این دانشگاه حراستشم گیر نباشه با نگاه های شما من یکی بهتون گیر میدم.برید گم شید بیرون!

همین که از کنارم رد شد سرم را از روی مقنعه بوسید...

خوش و بش کردنش با پژمان زیاد طول نکشید ، مدام سراغِ نصرتی را میگرفت و حرف هایی که زدیم ، منهم دست به سرش کردم...

دو ترمِ پیش، اگر به دلیل تیکه و متلک انداختن های نصرتی به من ، اعلاء سر کلاس دعوا نمیکرد و دست به یقه نمیشد ، نه مجبور بود تعهدی بدهد و نه به غلط کردن بیفتد.

استاد راهنمای اعلاء با من فرق داشت ، از شانسِ من نتوانستم روزِ انتخاب واحد با این استاد پروژه را بردارم و دوباره مجبور شدم با همین استاد درس را انتخاب کنم.

امضای برگه های اعلاء را هم گرفتیم و هر دو به کتابخانه ی بزرگ دانشگاه رفتیم ، گوشه ای از سالن دو صندلی خالی رو به روی هم بود ، با عجله به سمت میز رفتم و کیفم را روی میز گذاشتم ،

اعلاء ولی با آرامش قدم برمیداشت .روی صندلی نشستیم و از دور تماشاش کردم ...آنچنان قد بلند نبود ، شاید نزدیک یک و هشتاد ...کمی توپر بود اما چاق و لاغر مردنی

نبود ، شانه های پهنی داشت ، درست اندازه ی سرِ من ، که هی بذارم روی شانه اش و
هی براش بمیرم!

از دور که نگاهش میکنم ، خنده هایش ، چشمک زدن هایش ، ژست خاصش در راه
رفتن و از همه بدتر نیم رخ اش دل از من میبرد.

صندلی که درست رو به رویم قرار داشت را بلند کرد

_کجا میخوای بری؟

چشمکی زد و درحالی که لب پایش را زیر دندان های سفیدش فشار میداد ،
صندلی را کنارِ صندلیِ من پایین آورد.

_دور بودم ازت...

ریز خندیدم و به اطرافم نگاه کردم ، کسی حواسش به ما نبود و فقط ما نبودیم که
کنار هم نشسته بودیم

همینکه نشست و کیفش را روی میز گذاشت ، دستش را دورِ کمرم حلقه کرد و
صورتش را نزدیکم آورد

_اعلاء اینجا کتابخونس!!

شیطنتِ توی چشم هایم را نمیتوانستم مخفی کنم ، حداقل در حرف باید پشش
میزدم؟!

سرش را نزدیک گوشم برد...

_خودت داری میگی ، کتابخونه ...خونه!!

مور مورم شد و با خنده ای که دیگر ریز و خفیف نبود از او فاصله گرفتم ...صدای "هیس" گفتنِ یک زن ، خنده هایم را قطع کرد و اخمِ اعلاء را بیشتر...

روی صندلی صاف نشستم اما اعلاء از جایش تکان نخورد ...سعی کردم بی تفاوت باشم ، زیپِ کیفِ کولیم را باز کردم و لپ تاپ را بیرون کشیدم...

_تا دو دقیقه ی دیگه سرت و نزدیک گوشم بینم ، همون کاری و میکنم که ازش متنفری! پس بکش عقب...

با دلخوری سرش را عقب کشید و زیر لب حرفی زد که دنبالش را نگرفتم. لپ تاپ را بیرون آورد و قرار شد هرکداممان دنبالِ مقاله های مربوط به پروژه مان باشیم.

وقتی بحثِ درس پیش می امد ، بعید بود به خاطر چیزی یا کسی البته به جز اعلاء از درس و تحقیقم بگذرم .

درس خواندن را دوست نداشتم ، ولی به هیچکس نمیگفتم ،چه کی باور میکرد رادمند از درس و دانشگاه بیزار باشه ، البته بیزار هم که نه ، ولی کسی که مدام سرش در کیف و کتاب باشد ، بی علاقه نمیتواند باشد ، اما من واقعا بی علاقه بودم ، در این چهار سال اعلاء از روز اول شد هدف دوم من ، هدفی که مثل درس خواندن تحمیل شده نبود ، هدفی که پایش هیچ قراردادی را امضاء نکرده بودم که بابتش مدام نگرانِ عواقب فسخ قرار داد با کسی باشم.

میان تحقیق ها هرجا که اعلاء کلمه ی انگلیسی را متوجه نمیشد از من میپرسید و کمکش میکردم ، زبان عمومی قوی نداشتم اما از صدقه سر تحقیق ها و پروژه های دانشگاه زبان تخصصیم خوب بود.

هر لحظه که بیکار و کلافه نفسش را توی صورتم فوت میکرد و با چتری های روی پیشانیم ور میرفت ، صندلیم را از او دور میکردم و بلافاصله با حرص صندلی را به سمت خودش میکشید و در سکوت کتابخانه صدای وحشتناک کشیده شدن صندلی میپیچید.

تا به خودمان امدیم ساعت شده بود هفت و نیم و من حتی یک لقمه از نهارى که افسانه داده بود را نخورده بودم.

به تعداد صفحه ی ورد خودم نگاه کردم ، هفتاد صفحه تحقیق آنهم با سرچ نه مقاله و سه پاورپوینت عالی بود ،

خودم و نزدیک لپ تاپ اعلاء کشیدم ...فقط سی صفحه...چی؟؟

_فقط سی صفحه؟!

_هییس ، جغ جغو...

در لپ تاپ را محکم بست و کش و قوسی به بدنش داد، بالا بردن دستانش و کشیده شدن بازوهایش بوی عطرش را بیشتر به مشام قویم میرساند

_اعلاء تو آخر منو دق میدی ، من هفتاد صفحه جمع کردم ولی تو...

خمیازه ی جمع و جوری کشید ...

_قربونت برم ، تو عادت داری شلوغش کنی ، من ولی تو سی صفحه اصل مطلبو میرسونم.حالا یه ماچ بده خستگیم در بره...

لب هایش را مثل دخترها غنچه کرده بود و چشم هاشو لوچ...

_آآای...

پشت دستمو روی لب هایش زدم که ناغافل بوسید و "آخیش" درست و درمانی گفت.

دلَم گرم شد...

گرم...

لقمه های افسانه را در ماشین به خورد اعلاء دادم ، به دروغم گفتم که خودم نه‌ارم را قبل از آمدن استاد نصرتی خورده ام

همانطور که رانندگی میکرد لقمه ی آخر را توی دهانش گذاشتم و نوک انگشتانم را که به خیسی لب هایش خورده بود با دستمال پاک کردم.

این افسانه خانوم اگر بیاد دو روز در هفته واسه ما آشپزی کنه ، خیلی خوب میشه.

در ظرفم را بستم و داخل کیف انداختم

به ترافیک بگو سنگین بشه!!

چشم هایش را از روی تعجب گرد کرد و پرسید

چی؟ به ترافیک بگم چی کنه؟

بگو تا وقتی دستم توی دستاته سبز نشه! ، بگو تموم نشه

خوب اخلاقش را میدانستم ، پیش بینی مسخره بازی هایش را هم میکردم..

شیشه ماشین را پایین داد و دستش را در هوا ، برای چراغ راهنمایی تکان داد و بلند

گفت

چراغ جان —ورا خانوم میگن سبز نشو!

بعد هم دستش را بر روی فرمان گذاشت و به منی که به سمتش چرخیده بودم و تکیه ام به در بود با خنده خیره شد.

__سبز شد!!

با خنده پایش را بر روی پدال گاز فشار داد و ماشین با سرعت به جلو پرتاب شد ..

ولی من دست از نگاه کردن برنداشتم ...

__تا دو دقیقه ی دیگه به اون نگاه کردنِ مزخرفت ادامه بدی همون کاری و میکنم که ازش متنفری!

باید تهدیدش را جدی میگرفتم ، اعلاء بغیر از این رویِ شوخ و آرام چند ماسکِ غیرقابل تحملِ دیگه ام داشت.

نفسم را با ناراحتی بیرون دادم و به مسیر باقی مانده تا خانه خیره شدم.

__داریم میرسیم...چرا امروز چراغ قرمزاً زود سبز شدن؟!

__باور کن اینا حرفِ آدمیزاد تو گوششون نمیره ، هی بهشون میگم سبز نشید ، ولی میبینی که دستِ من نیست.

باید هم سرخوشانه میخندید ، خانه ی آنها که مثل ما نبود ،

__هنوزم شبا کنار هم شام میخورید؟!

بدنش شل شد و کلافه سر تکون داد

__باز شروع کرد خدا

لب هام آویزون شد و پلک هام روی هم افتاد

دو سه بار بیشتر خانه شان نرفته بودم ، خانه تقریبا نوساز و ساده ، اما پر از بوی خوب ، حال خوب ،... گرمایی که در خانه شان حس میشد ، هیچ زمستانی حریفش نبود ،

سر کوچه پیاده میشی؟

با حرص کیفم و روی پاهام کوبیدم...

از ذوق اینکه منو زودتر پیاده کنی ، تا تونستی گاز دادی ، فکر نکن من خرم!!

جلوی چشمای حاج و واجِ اعلاء در ماشین را بهم کوبیدم و با قدم هایی تند ، به سمت خانه راه افتادم ،

فصل چهارم (گذشته)

خنده های بی رحمِ تو

خنده های تو ، خدا را بنده نیستند

هر بار میخندی

پاره میشود

بند دلم

خنده های تو

رحم و مروت سرشان نمیشود

بیچاره دلم

گلویم خشک شده بود ، بطریِ آب را برای دومین بار پُر کردم و نیمی از آن را یکجا خوردم ، بار دیگر تا قبل از آمدن دو استاد ، پاورپوینت کار را چک کردم ، به تعداد حضار که از بچه های خود کلاس بودند و تعدادشان از سه چهارنفر بیشتر نمیشد ، کاتالوگ و سی دی محتوی منابع و پاورپوینت آماده کرده بودم.

دیروز روز دفاع یا همان ارائه بچه های کارشناسی بود که گروه اعلاء و بقیه شاگردها کارهایشان انجام شده بود.

نفسم را چند بار سعی کردم به حالت منظم خودش برگردانم اما یک چیزی کم بود ، یک حسی بهم میگفت نصرتی تلافی رفتار اعلاء را درمی آورد و یک حسی بهم میگفت استاد اصلی پروژه اجازه نمیدهد.

با آمدن هر دو استاد ، سه نفر از دانشجوها که ارائه شان بعد من بود وارد کلاس شدند ،

به پژمان و سروین سپرده بودم که اعلاء را پیش خود نگه دارند و مانع از آمدنش شوند، با اینکه دیدنش دلگرمی میداد و از استرس کم میکرد اما کافی بود نصرتی با او مواجه شود...واویلا میشد...

استاد سیف در کلاس را پشت سرش بست و با لبخند سلام کرد ، آنقدر هول شده بودم که بزرگتری و کوچیکتری را فراموش کرده بودم. با استرس کاتالوگ و سی دی هارا بین بچه ها تقسیم کردم. همان لحظه استاد سیف احسنی گفت و چیزی کنار اسمم یادداشت کرد که بار زیادی از استرس را کم کرد.

با اینکه هنگام ارائه دیدم که بچه ها بدون اینکه کاتالوگ هارا باز کنند به گوشه ای پرت کردن و مشغول آماده کردن ازائه شان شدند اما خودم را به بی خیالی زدم و زیر خنده های نصرتی ارائه ام را شروع کردم.

چند بار مطلب یادم رفت و چند بار آب دهنم توی گلویم پرید ، با اینکه همیشه سر کلاس ها برای ارائه و کنفرانس داوطلب میشدم ولی هنوز دستپاچگی عادت‌م بود.

درست سر بیست دقیقه ارائه ام تمام شد و بچه ها تشویق‌م کردند...

نفسم را بیرون فرستادم و کف دست های سردم را روی لپ هایم گذاشتم.

استادها را میدیدم که مشغول حرف زدن هستند ، برگه ی نمره را تحویلشان دادم

...

نصرتی جز لبخند و نگاه های مسخره اش حرفی برای گفتن نداشت ،

با نوشتن نمره نوزده و نیم استاد سیف ، بار سنگینی که روی شانه هایم بود ، دو برابر شد

_چرا استاد؟!

بغض داشتم و دلم میخواست بزنم زیر گریه ، مطمئن بودم از این در بیرون بروم هیچکس اندازه من برای پروژه اش زحمت نکشیده و کار نکرده.

_استاد نصرتی خیلی از ارائه راضی نبودن اما برای من قابل قبول بود ، انشالله ارشد..

به خودم دل‌داری دادم که استاد نصرتی از مقنعه بلندی که تا روی شکمم می امد و مانتوی گشادی که تا روی زانو راضی نبوده!!

تشکر کردم و برگه را برای تحویل دادن به امورآموزشی از استاد سیف گرفتم.

وقتی از کلاس بیرون امدم ، چشم چرخاندم تا بلکه اعلاء حریف بقیه شده باشه و بیاید...اما نبود.

برگه را به مدیر آموزشی تحویل دادم و پله های دانشگاه را آرام و طمانینه پایین رفتم.

عملا کار من توی این دانشگاه تمام شده بود ، حالا معلوم نبود ارشد همینجا قبول شوم یا یک دانشگاهِ دیگر ، دلم برایش تنگ میشد...

برای بوفه ی کوچیک و پراز بوهای مختلفش...برای راهروی های بین کلاس که همیشه یکی دو دانشجو را مشغول درس خواندن یا گپ زدن به خودش دیده بود...حتی برای راهروی اضطراری که همیشه ی اعلاء و من کنار هم مینشستیم و زمستان ها به خیالِ خودمان دانه های برفی میشمردیم!

چشم هایم داغی اشک را حس میکرد و لب هایم میلرزید ، زنی که مسئول حراست بود ، با تعجب نگاهم کرد ، چند بار کارت دانشجوییم و گرفته بود و اسمم را یادداشت کرده بود...دلم برای اوهم تنگ میشد!

از ساختمان دانشکده بیرون امدم که گوشی همراهم زنگ خورد ، شماره ی اعلاء بود ...مردِ عنکبوتی سیو اش کرده بود

_سلام

_سلام خانوم ، فارغ التحصیلی مبارک ،

فین فینم راه افتاده بود و این تبریک ها بیشتر به غصه ام اضافه میکرد

_ممنون ، کجایی؟

__جلوی در اصلی ، جا نبود ماشین و پارک کنم ، تو خوبی؟

خیلی زود متوجه ناراحتی ام شد و لحنش تغییر کرد.

__دارم میام

تلفن و قطع کردم و قبل از رسیدن به اعلاء چند قطره اشک ریختم تا سبک بشم.

از دور دوباره محو نگاهش شدم ... محو دست تکیه دادن اش ... محو پالتوی بلندش که تا روی زانو می آمد و حتی پولیوری که زیر کتش تن کرده بود ، محو تکیه دادنش به ماشین ، محو "جآن جآن" گفتنش حتی برای مسخره بازی!

__وای خدا ، قیافشو...بیست گرفتم ناراحتی داره؟!

با یک قدم فاصله ی بینمان پر میشد که دسته گل بزرگی را که روی صندلی عقب ماشین گذاشته بود ، نشانم داد

__دیدم اینجا یکم خسته گفتم هروقت دوتایی شدید تقدیم کنم.

دست هام و توی جیب کاپشن بزرگ سفیدم فرو بردم

__بههم داد نوزده و نیم!!

خنده ی چند لحظه پیشش شد اخم!

__دروغ نگو...مگه میشه؟!

بغضم سرِ وا شدن داشت...عادتم بود وقتِ بغض کردنم لب هام و بیندم و باز نکنم ، حرف نزنم و سکوت کنم.

سرتکان دادم و در ماشین را باز کردم... قبل از هر عکس العمل دیگه ای از اعلاء،
سوار ماشین شدم.

وقتی توی ماشین نشست، دست گلِ رز سفید و روی پاهایم گذاشت و دلداریم داد
_ حالا اشکال نداره ، نیم نمره چه اهمیتی داره ، مهم اسم استاد پای پروژه ات که
سیف از همه کله گنده تره.

دسته گل و نزدیک بینی ام نگه داشتم و بو کشیدم ،
لحظه ی آخری که اعلاء با خوشحالی میدانِ دانشگاه را دور زد و برای همیشه به
سمت دانشگاه دست تکان داد ، روی صندلی چرخیدم و عظمت دانشگاه را با همه ی
خاطراتش و با خودم بردم...

به مژ های بلندش خیره شدم... تمامِ حواسش به رانندگی و سبقت گرفتن از ماشین
های داخل اتوبان بود

_ اعلاء دیشب خوب خوابیدی؟

سرعت ماشینش مثل همیشه زیاد بود... از ترس خودم را محکم به صندلی چسبانده
بودم

_ شب بخیر گفتی؟

_ ببخشید خب ، بیهوش شدم یه دفه

با اخمی کوتاه برای لحظه ای نگاهم کرد

_ بعد توقع داری خوب خوابیده باشم؟ کلافه بودم تا صبح

__میدونم ... ببخشید

__نمیبخشم!

به سمتش چرخیدم و دستم را روی بازویش گذاشتم...

__چیکار کنم جبران بشه؟!

با خنده ای که کنترلش میکرد اما کاملاً مشهود بود گفت

__فعلاً یه صبح بخیر بگو تا زندگی از جریان نیفته

خنده ای که از ته دل و وجودم بود ، سر دادم

__صبح بخیر جانا

خنده اش نمایان شد و با شیطننت گفت

__بده پیشونیتو ببوسم

....

کافه ی جمع و جوری را در خیابان آرژانتین در نظر گرفته بود ، قرار به جشن دو

نفره بود ...تا خود کافه بیشتر شنونده بودم...

میز دو نفره ی دنجی را در طبقه بالا انتخاب کردیم ، بغیر از ما هیچکس طبقه بالا

نبود ، دست های یخ زده ام را جلوی دهانم گرفتم و چند بار "ها" کردم.

__سردته؟

سری تکان دادم و دست هایم را میان انگشت های پهن و کشیده اش به بازی گرفت

__بد اخلاق شدی ، باز افسانه جون و بابات قراره دوتایی برن مسافرت؟

سرمو به نشانه منفی تکان دادم و به حرکت دست هایش خیره شدم ،

__حالا چیکار کنیم که مَموش خانوم بخنده؟!

دست هایم را بلند کرد و شروع کرد به بوسیدن انگشت ها ، مور مور شدم و ریز شروع به خندیدن کردم ، زورم به زورش نمیرسید ، چند بار تلاش کردم تا دست هایم را عقب بکشم ولی حریص تر میشد و با آب و تاب بیشتری جای لب هایش روی دستم ذوب میشد.

با آوردن سفارش ها گاز بزرگی به کیکم زدم و بلافاصله کمی از نسکافه ی داغ را خوردم

__خوشمزس

اعلاء با بی اشتباهی چنگالش را در کیک فرو کرد

__نوش جان

توی فکر بود و میشد از کشیدن چنگال به ته بشقاب کیک این را فهمید

__چی شده؟

__برای ارشد فکر نمیکنم بتونم آزاد و بیام.دیشب با بابا که حرف میزدیم بهم گفت اگر کار پیدا نکنم ، نمیتونه هزینه ی آزاد وبده

__اینجوری که خیلی بد میشه

تکه باقی مونده ی کیک و توی بشقاب انداختم ...زهرمارم شد!!

__ باید برای دانشگاه دولتی بخونم ، تهران یا شهرستانش فرق نمیکنه.

__تهران که قبول شدنش سخته...شهرستانم بری که از هم دور میشیم...

لبخند زد و تکه کیکِ توی بشقابم را برداشت و نزدیک دهانم آورد

__غصه اش و نخور ، اگرم برم شهرستان دو سه روز در هفته بیشتر نیست ، آخر هفته مخلصتم هستم.

کیک و به لب هام چسبوند ...قبل از فرو بردن کیک به دهانم با التماس گفتم

__نری آ...میمیرم!

فشار کیک را به لب هایم بیشتر کرد و یک جا کیک را در دهانم جا داد.

آرنجش را خم کرد و دستانش را زیر چانه اش نگه داشت

__میخوام یه چیزی بهت بگم!

__بگو

__نترسیا!

وا رفتم...با ناراحتی به چشم هایش خیره شدم

__چی شده بگو !

به صورتم نگاه کرد و سر تکان داد

__نه ولش کن بعدا میگم

التماسش کردم...

__میگم بگو جونمو به لبم رسوندی

انگشت اشاره اش را روی هوا تکان داد

__اول قول بده نترسی

__قول میدم فقط بگو زودتر

__دوست دارم

قهقهه ای زد و با عصبانیت روی دستش زدم

__خیلی مسخره ای

__مسخره بود؟

حالا نوبت من بود ...!

__نه... راستش منم دوست دارم اما...

با مکث نگاهش را از چشمم گرفت و با تعجب گفت

__اما چی؟

__ما به درد هم نمیخوریم!!

حرکت مردمک چشم هایش متوقف شد ،

با خوشحالی انگشت اشاره ام را جلوی چشمانش تکان دادم.

__دیدی ترسیدی!!

فصل پنجم (گذشته)

بی خدا حافظی

"به خدا نمی سپارمت

راه خانه اش را خودش هم گم میکند

از بس کوچه پس کوچه دارد"

بار دیگه محتویات چمدانِ مشکی اش را بازرسی کردم، چند دست لباس راحتی و چند شلوار جین و پیرهن مردانه ،

—اونجا سرده ،لباس گرم بیشتر ور میداشتی

—مَمَوش ، همینجوریش یه چمدون تو برام بستی یه چمدون مامانم ، لباس گرم همونجا میخرم ، تازه سه تا برداشتم.

باز به حرفِ اعلاءِ اعتنایی نکردم و دنبال لباس های گرم گشتم ،

—ببین پس قول بده رسیدی دو دست کاپشن خوب بخری

—فعلا که تابستونه بعدم پاییز ، کو تا زمستون

—زمستون که خبر نمیده ، یهو میاد ، صبح پا میشی میبینی برف پوشونده همه جارو ،

کمک اش کردم تا که زیپِ چمدان را ببندد...

با اینکه قرار بود آخر هفته ها برگردد تهران ولی باید لوازم اضافی را هم با خودش میبرد.

__کلاسای تو از کی شروع میشه ؟

__دو هفته بعدِ شما ، اصلا هم ذوق ندارم

وسایلش را توی کمد جابجا میکرد که مادرش در اتاق را باز کرد

__نورا نهار چی بگیرم برات؟!

اعلاء کتابی را در دستانش ورق زد

__مامان تو که میدونی نورا چی دوست داره چرا میپرسی؟ همون و بگیر

مادرش داخل اتاق آمد و گونه ام را محکم بوسید

__بچه ام از صبح پکره اعلاء ، یه سال دیگه میخوندی همه رو اسیر خودت نمیکردی.

صورتشون و بوسیدم و تشکر کردم ، همین حرفِ مادرِ اعلاء کافی بود تا اشک را به چشم هایم راهی کند

اعلاء نگاهم کرد و با اشاره فهماند که جلوی مادرش گریه نکنم.

__مامان برای من و نورا سه تا فیلادلفیا بگیر ، دمت گرم

مادرش لباسی که توی دستم بود را گرفت و در حالی اشک هایش را کنترل میکرد

گفت

__دوسش داشتی؟

__آره خیلی خوشگله دستتون درد نکنه

با مهربانی نگاهم کرد و گفت

_اعلا گفت تولد دعوتی گرفتم، سفیدی بهت میاد

اعلاء لباس را از دست مادرش کشید و در هوا بازش کرد

_این چیه همه چیش معلومه ، اینم که تپل ، نمیخواد بپوشی ، یکی از همون لباس

مردونه های منو تنت کن

من هم مثل مادرش خندیدم اما اعلاء کاملاً جدی بود

_این و ولش کن ، هرچی دلت خواست بپوش

بارِ دیگر صورتم را بوسید و در حالی که از اتاق بیرون میرفت در را بست

با ناراحتی زانوهام و بغل گرفتم و به تختش تکیه دادم

_دلتنگت میشما

کتاب را روی میز گذاشت و کنارم نشست ، دستش را دور گردنم حلقه کرد و سر

هایمان را بهم چسباند

_تو چشمام نگاه کن

اگر نگاه میکردم حتما اشک ها روی صورتم میریخت

_میگم تو چشمام نیگا کن نورا

لبخند زدم و در حالی که فشار دستش به دور گردنم بیشتر میشد گفتم

_باشه بیا ...خب؟

—من دلتنگ نمیشم؟! من دلم هواتو نمیکنه؟!

پلک زدم

—چرا خب...

—پس چرا هی میگی که منو مجبور به گفتن کنی!

بغض دوباره به گلویم چنگ انداخت

—چشماتو نبند

—چشم!

—جوابم چی شد پس؟

—خب نگم که دق میکنم ، میگویم که از دلشوره ام کم بشه!

گوشه ی لبش خندید و شیطنت در چشم هایش مشهود شد..با ناراحتی دستانم را
روی سینه اش نگه داشتم

—یکی میاد تو اتاق ، زشته!

زیر نگاه خیره اش دست و پایم را گم میکردم.

—عه ...میگویم نبند چشماتو

—نمیشه ولم کن یکی میاد تو اتاق

—نبند

نفسم را با کلافگی در صورتش فوت کردم و چشم هایم را باز نگه داشتم.

صورتش را نزدیک صورتم آورد... کمی تقلا کردم... نگرانِ این بودم که مادر یا خواهرانش به اتاق بیایند... فشار دستش را بیشتر کرد و نگهم داشت.

خیرگی نگاهش را دوست داشتم ، حتی وقتی که برای بوسیدنم پلک هم نمیزد!

لب هایم را کوتاه بوسید و چشمانم را نبستم تا نگاهمان قفلِ هم بماند.

کمی سرش را به عقب برد... صورتم حتما گل افتاده بود ... شاید بوسیدن های اعلاء برایم عادی شده بود اما وقتی کسی از خانواده اش در خانه بودند ، حتی دلم نمیخواست در اتاق کامل بسته باشد

_میشه قربونتون برم!؟

با گیجی پرسیدم

_ها؟!!!

بلند شد و لبه ی تخت پشت سرم نشست

_موهات و کوتاه کردی ، عالی شده ،

دستانش را میان موهایم فرو برد و از کنار صورتم ، کف دستانش را بر روی لب هایم نگه داشت و محکم کشید

_یکم دیگه وزن اضافه بشه با خودش اشتباهت میگیرن

به من میگفت مهستی... میگفت با موهای کوتاه و لب های آویزانت شبیه مهستی میخندی و میخونی...

کنارش روی تخت نشستم، سرم را روی شانه اش گذاشتم و مثل این چند ماه بعد
کنکور کارشناسی ، صداشو ضبط کردم...ووقتای نبودنش لازم میشد...!

_دو دست از پیرهن هام و که نمیخوام گذاشتم ببری ، با اینا میشه چند دست؟

لبخند تلخی ، با چشم های بسته روی لبم نشست

_ده دست...دیر به فکر جمع کردن لباس های کهنه ات افتادم ، اگر از ترم اول که
دوست شدیم به ذهنم میرسید الان کمد اتاق پر بود از عطر تو...

صورتش را کنار صورتم گذاشت و با شیطنت خندید

_میگم توام چند دست از اون لباس زیر خوشگلات و بذار من ببرم

صدای خنده های بلندش گوشم را کر کرد

_بی مزه ...

رو به روش نشستم و دست هایم را زیر چانه ام گذاشتم ، یک شبه داشت ، دور
میشد ، چقدر نذر و نیاز کردم که همین تهران روزانه قبول شود اما...

_اینجوری نگام کنی ، اون رویی که دوشش نداری بالا میاد ، اونوقت هم غذات یخ
میکنه هم ...

کف دستم و روی لبش گذاشتم ...

_من از هیچ روی تو بدم نمیاد ، فقط هی که برام خاطره میسازی ، جای خوشحال
شدن ، جای لذت بردن ، میترسم از روز نداشتنشون...میفهمی چی میگم؟

پلک هایش را بست و صورتش را نزدیک صورتم آورد ،

—تو میفهمی چی میگی؟ نداشتن چیه؟! من اگه جلوی روی تو، از رفتن و دور شدنمون نمیگم، برای اینکه که میدونم تو دلت چه خبره و ممکنه بایه جرقه ی من، انبار باروت منفجر بشه! جدایی چند روز در هفته اینقدرام دردناک نیست، اصلاً به این فکر کن این جدایی شاید مسبب خیر شد و ما بهم نزدیک تر شدیم، تو بیشتر بهم اعتماد کنی و من بیشتر از قبل عاشقت بشم. همیشه ام دوری بد نیست...

پلک هایش را بسته بود ندید اشکی را که ریختم ...

فصل ششم

از دل این روزها

"وجدانت آرام

که من صبورم و سنگ

و چشم میبندم

تا تو نبینی

چه سخت میگذرم از دل این روزها"

خانه در سکوت و سیاهی بود، آرام و بی صدا کنار احمدرضا از پله ها بالا رفتم، پشت در اتاقم که رسیدم نفسی سخت کشیدم...

—میخوای امشب و توی اتاق من بمونی؟ من تو پذیرایی راحت میخوابم

سری تکان دادم و قدمی به اتاق نزدیک تر شدم، دستگیره را پایین کشیدم ، هنوز در اتاق کامل باز نشده بود که بهم ریختگی توی ذوقم زد.

پایم را داخل اتاق گذاشتم

...برو بخواب احمد ، من خوبم

در را پشت سرم بستم و به خاطرات درهمِ اتاقم چشم دوختم.

میان تکه های میز و صندلی ها ، عکس ها و لباس ها ...نشستم

"من که آمده بودم تا بمیرم برایت..آمده بودم تا زبریِ صورتت را بریزم کف دست هایم..ناز کنم..تا ضعف کنم برای ساعدت .حالا نشسته ام به عزای خاطراتِ از هم پاشیده مان...دارم سوگواری میکنم...بی رمق، بی حوصله، بی اعصاب، لت و پاره تر از آن که بروم توی تقویم و فراموشت کنم..فراموشت کنم قبل از اینکه بدانی...حتی در مخیله ات هم نمیگنجد که دارم برای تو عزا میگیرم..با توام لا کردار...تو که گند زدی به اتاق خاطراتم..میخ شدی و مدام کوبیده میشوی در مغزم...نمیدانی...نمیدانی..."

ای مرگ به تصویرت ، چرا گورت را گم نمیکنی از پشت پلک هایم؟!

صبح را برای صبحانه از اتاق بیرون نیامدم ، هم احمد رضا و هم افسانه ، هر دو به سراغم آمدند ، اما هوای بهم ریخته ی اتاقم هرچه که بود ، از خودنِ صبحانه کنار پدرم بهتر بود!

اتاق همچنان نامرتب ... کثیف و بهم ریخته ... بوی آبِ گندیده ی گلدان و یاس تازه ، بوی چوبِ نم گرفته و فرشِ دستبافت خیس ... پنجره ی اتاق را کامل باز کردم و کمی از برفی که پشت پنجره نشسته بود را در دهانم گذاشتم.

از گرمای وجودم کم نمیکرد اما جلوی گر گرفتتم را که میگرفت.

ضربه ای محکم به در خورد و تکان شدیدی خوردم.

با عجله به سمت در رفتم و بازش کردم. با دیدن چهره ی عبوس بابا ، خودم را گم کردم

—سلام ، صبح بخیر!

—صبح بخیر یا ظهر بخیر؟ چرا از اتاقت بیرون نمیای؟ باز که در این اتاق قفل بود؟

در را باز کرد و اشاره ای به بیرون کرد.

—بیا برو یه چیزی بخور

از کنارش عبور کردم و با فاصله ایستادم

—من یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم بابا ، باور کنید من اصلاً نمیخواستم ...

حرفم را نیمه گذاشت و با همان غیظی که داشت گفت

—میدونم کارِ اون ، علاف و الدوله بود ، مگه دستم بهش نرسه ، پسره ی بی همه

چیز!

تلخی حرف هایش در گلویم نشست ...

—امروز میان وسایل این اتاق و کامل میبرن! فردا پس فردا بعد از کارت با افسانه قرار
بذار برید وسایل جدید بخرید

ماتم برد ، حرف های بابا را توی سرم هجی کردم...وسایل من را کجا میبردند!؟

—برای چی بابا؟!

—زودتر از اینا باید این اتاق و خالی میکردم.ولی اون مشاور احمق بی فکر جلومو
گرفت.

حق با او بود...مشاور هم خیال میکرد این خاطرات کم کم با پای خودشان از این
اتاق بیرون میانند.تقصیر من چه بود که پای خاطراتم را خود این مرد بُرید و دیگر نرفتند
که رفتند...!

—خواهش میکنم بابا ، تو این اتاق جز یه میز و دو تا صندلی و یه کمد چوبی ...

نگاه سنگینش پلک هایم را روی هم انداخت ، به نوکِ پاهایم خیره ماندم.عکس ها
و لباس ها...نوشته های روی دیوار و در...کاش میفهمیدم که باید برای حریم خصوصی هم
حریمی باید گذاشت.

—همین که گفتم ، حalam بریم پایین یه چیزی بخوری ، دیشبم که شام نخوردی

"چشم" را گفتم اما باریدم

، "چشم" را گفتم اما جانم را گرفت...

هنگامِ پایین آمدن از پله ها به درِ اتاقم که باز مانده بود خیره شدم..

صندلی میز را عقب کشید و نشستم... بشقاب سوسیس و تخم مرغ ، نان تازه و گرمای چای... با بی اشتها یی لقمه ی بزرگی را توی دهانم گذاشتم ، لبخند افسانه و صورت بابا که حالا از اخم عاری بود...

لبخند زدم!

لقمه ی های بعدی را به سختی پایین فرستادم ، افسانه گونه ام را بوسید و قربان صدقه ام رفت.

ظرف ها را به همراهش توی آشپزخانه بردم ، زیر نگاه سنگین بابا ، پلک هایم روی هم می افتاد...

در همان آشپزخانه نشستم و افسانه در را بست.

_دستتون درد نکنه ، خیلی خوشمزه بود.

سراغ سبزی های خورد شده اش رفت و بسته ای را در قابلامه انداخت

_نوش جونت ، شبم مهمون داریم ، خواهرم اینا ،

لبخند کوتاهی روی لبم نشست ، بوی قورمه سبزی را برای خواهرش اینا به راه انداخته بود ،

_گفتم چرا بوی قورمه میاد!

خندید و سر تکان داد

_واقعاً خیلی بدم میاد بوی قورمه و پیاز داغ تو خونه بیچه ، همین سوسیس هم چون تو دوست داری گذاشتم.

یاد روزهای اول ازدواجش افتادم ، وعده های غذایی ما را به کل با آمدنش تغییر داد ، دیگر خبری از غذاهای سنتی و قدیمی نبود...قورمه ممنوع بود چون بوی سبزی اش کل خانه را برمیداشت.مادر اعلاء برایم میپخت ، هربار که هوس میکردم!

_دیشب ، میشه بگید وقتی بی هوش شدم چی شد؟!

مقداری آب در قابلامه ی بزرگش ریخت و رو به رویم مشغول درست کردن ژله شد

_ما شب حنابندون پسره رو دیدیم ، ولی خیلی عوض شده بود ، ازش عکس گرفتم و به احمدرضا نشون دادم...

_حنابندون بود؟! پس چرا من ندیدیم؟

شانه ای بالا انداخت

_نمیدونم ، شاید وقتی تو رفتی اومد...مهمونی شلوغی نبود که نشه همه ی مهمون هارو دید ، ولی توکه رفتی من تازه دیدیمش...مجید و کارد میزدی خورش در نمی اومد! شب عروسیم که...کاش اصلا نمیرفتی سمتش!

_من نرفتم! عمو منو برد که کنار بقیه باشم ، یهو کنارم ظاهر شد

_حالا خوبه اون وسط حسابی شلوغ بود ، به جز من و بابات میشه گفت خیلی توی چشم کسی دیگه نبودین.

_وقتی افتادم ، اعلاء کمکم نکرد؟!

دستش از حرکت متوقف شد و نگاهش به چشم هایم رسید

_یادم نیاد ، وقتی افتادی ، عروسِ عموت که با شوهرش کنارتون میرقصید بلندت کرد ، سرت زمین نخورد ، گفتم که اون وسط خیلی شلوغ بود ، دورت و گرفتند و سریع

آوردیمت بیرون... به هوش بودی اما حرفای مارو نمیفهمیدی... آب قند و نوشابه و هرچی که فکر میکردیم حالتو خوب میکنه به خوردت دادیم تا یکم بهتر شدی. بعدم احمد رضا گفت مامان بهتره ببرمش که استراحت کنه...

انگشت اشاره ام را روی میز میکشیدم و به شکل هایی که نامرئی بود ، خیره شدم.

_احمد خونه نیست؟

_احمد رضا با دوستش صبح قراره کوه داشت ، به خاطر کم خوابی دیشبم صبح به زور بلند شد!

بله ای آرام گفتم و از روی صندلی بلند شدم

_کاری هست من انجام بدم؟!

فقط سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون آمدم.

ساعت نزدیکِ هفت شب بود ، صدای مهمان ها از پایین می آمد... اتاقم خالی خالی شده بود ، بابا به همراه کارگر ها به اتاق آمده بود تا هیچ چیز را برای یادگاری نگه ندارم ، به گلدان های کوچکِ تراس هم رحم نکرد.

تنها یک فرشِ دوازده متری ...!

خالی تر از همیشه شده بودم...

دوش مختصری گرفتم و لباس های ساده ای پوشیدم ، شلوارِ آبی نفتی و پیرهنِ چهارخانه ی مشکی و آبی نفتی... دگمه های لباسم را بستم و به رنگ شلوار ، انگشتی را که در کشوی لباس هایم بود را دست کردم.

موهایم را دم اسبی بستم و روی فرش نشستم...

از ظهر تا به حال صدای دلیور گوشی ام قطع نمیشد! تمام پیغام هایی که برای اعلاء فرستاده بود ، یکی یکی برایم دلیور میشدند ، اولین پیام برای نه ماه پیش بود و آخرین پیام برای دو روز پیش!

خبری از پیام های سال های گذشته نبود ، به نور روشن گوشی تلفن زل زدم ...آخرین دلیور پیام ، پنج دقیقه ی پیش به دستم رسیده بود...

گوشی را برداشتم و پیام هایی که به دست اعلاء یا شاید صاحب شماره ی اعلاء رسیده بود را بخوانم

"چه آدم هایی که در رختخواب هایی جدا ، در آغوش هم به خواب میروند!"

لبم را گزیدم و سراغ پیام بعدی رفتم...خوب به خاطر می آوردم که هنگام فرستادن این پیام چه حالی داشتم و کجا بودم و حتی چه لباسی به تن داشتم!

"خوش به حالت که پیش خودت هستی!"

"بی تو تاریک نشستم ، تو چراغ که شدی...؟!!"

تمام این پیام ها را روزها روی کاغذ مینوشتم و شب ها به دیوار میچسباندم...کار همیشگی ام بود ، روز را بدون صبح بخیر به خط خاموشش شروع نمیکردم و شب را بی شب بخیر پلک روی هم نمیگذاشتم.

تلفن همراهم زنگ خورد ، ذوق تماس اعلاء را داشت دلم...

اما...

احمد؟!

سلام ، نمیخواهی بیای پایین؟!

__کوه خوش گذشت؟

__بد نبود ، املت خوردم جاتم خالی کردم.

__نمیشه نیام؟! باور کن سرم درد میکنه

__تو اتاق خالی نشستی چی بشه؟!

صدای تقه ای آرام سرم را به سمت در چرخاند

__تویی پشت در؟

خندید..

__آره ...بیا بیرون

تلفن را قطع کردم و گوشی را روی زمین گذاشتم ...پایین لباسم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

__مگه عروسیه ؟!

احمد رضا با صدایم به سمت در سرچرخاند و با لبخندی کوتاه گفت

__مهمون اومده ها ، نمیشه که با لباس اسپرت اومد!

و بعد به یقه ی مردانه ی لباسم دست کشید

__خودتم که...

نگاهش به پشت سرم افتاد ، نزدیک تر آمد ، بی آنکه حواسش باشد که پایش را بر روی پایم میگذراد...عقب رفتم و پشتم به در نیمه بازِ اتاق برخورد کرد

اینجا چرا خالیه؟!

دستم را به سمت دستگیره بردم و در را به سمت خود کشیدم

بابا خالیش کرد ، الان فقط یه فرش دارم! اونم واسه اتاق مهمونه که آوردن برام

از کنارش رد شدم و از بالا به مهمان هایی که گرم صحبت و خنده بودند نگاه کردم

بیا دیگه... احمد!!

سکوتش باعث شد به سمتش برگردم ، در آن حجم تاریکی روی نگاهم خیره مانده

بود...

دستی میان موهای پُرش کشید

از دستت خسته شده

ابرو بالا دادم

کی؟!

پدرت!

برایم اهمیتی نداشت ، دست هایم را به حالت تسلیم بالا گرفتم

من سیر انداختم ، برامم مهم نیست ، چه دوسال پیش ، چه چهار سال پیش چه

همین امروز ، چیزایی که این توه رو که نمیتونن ازم بگیرن!

دستم روی قلبم بود و نگاهش روی همان نقطه...

احمد رضا جان ، کجایی ماما؟!

صدای افسانه که از پله ها بالا می آمد ، لبخندی روی لبم نشانده ، از احمدرضا دور شدم و به سمت پله ها رفتم.

احمدرضا اما هنوز هم همانجا ایستاده بود و افسانه به سراغش رفت.

با خانواده ی افسانه خیلی جور نبودم ، رفتارها و پچ پچ هایشان همیشه روی اعصابم بود...بالاخره خاله ی بزرگه احمدرضا که خودش را صاحب سلیقه و سبک میدانست.

احوالپرسی مختصری با پسر و دخترهایشان کردم و بعد از رو بوسی با افسر ، کنار پدر روی مبل نشستم.خوش و بش هایی معمول اما بی خود خسته ام میکرد ، اما به احترام بابا لبخند میزد و جواب محبتِ ظاهریشان را با ظاهر دادم.

با آمدن احمدرضا و افسانه جمعِ خودمانیشان گرم و پر نشاط شد...شوخی و خنده هایشان ، حرف ها و لطیفه هایشان...فقط میشنیدم و گوشم پی آهنگی که از ماهواره پخش میشد بود...

بابا و همسر افسر ، جناب تیمسار مشفق ، گرمِ صحبت بودند ، در تنهایی خودم ، در حریمی که به دور خود کشیده بودم ، به روی آدم هایی که بود و نبودم برایشان هیچ اهمیتی نداشت لبخند میزد.

بعد از خوردن شام لحظه شماری میکردم برای رفتن مهمان ها ، اما انگار که دیدنِ بعد از این همه مدتِ احمدرضا حواسِ تمام آن ها را از زمان قافل کرده بود.

به ناچار و بدون هماهنگی با بابا ، از مهمان ها عذرخواهی کردم و شب بخیر گفتم ...خیلی ناراحت نشدند ، یعنی جز دختر خواهر افسانه که با تب لتم گرم بازی بود ، کسی حتی خداحافظی مفصلی نکرد.

بی خیال تمام اتفاقات ، روی زمین دراز کشیدم...لحاف و بالشی که افسانه برایم آورده بود را به داخل اتاق بردم. اصلاً دلم نمیخواست شب را در جایی غیر از اتاقم باشم.

تا نیمه های شب با هرغلتی که زدم ، به بیرون از پنجره ی اتاق خیره شدم تا شاید با دیدن دانه های برف حال دلم کمی تغییر کند اما تا نیمه های شب که بیدار بودم هیچ خبری نشد.

صبح قبل از بیدار شدن بقیه ، از خانه بیرون رفتم.

بابت اتفاقِ شبِ عروسی باید به از احسان و فرزانه معذرت میخواستم.

هنوز تمام کارمندها نیامده بودند که پشت میز اتاقم نشستم و کامپیوتر را روشن کردم.

با وایره تلفن همراهم کیف را از روی زمین برداشتم ، پیدایش نمیکردم و تمام محتویات کیف را بهم ریختم.

تماس از طرف احمد رضا بود...شماره اش را گرفتم و بوق دوم را نشنیدم که جواب

داد

__صبح بخیر...کاری داشتی؟

__صبح توام بخیر...رفتی شرکت؟!

__آره ...صبح زود پاشدم دیگه راه افتادم.جونم کاری داشتی؟

صدایش بی حال بود و گرفته...

__میخواستم قبل از اینکه بری شرکت چیزی بهت بگم که...

__اتفاقی افتاده؟!__

مکشش طولانی شد و نفسش را توی گوشی فوت کرد... با نگرانی از روی صندلی بلند شدم ، حتما اتفاقی افتاده بود که احمدرضا را بهم ریخته بود...

__بگو نصفه جونم کردی ، بابا طوریش شده!؟__

پیش از اینکه بغضم سنگین تر شود ، به حرف آمد

__به احتمال زیاد امروز اعلاء رو توی شرکت احسان ببینی!__

نفسم رفت...رفت...رفت..

تپش قلبم ایستاد و دستم رها شد...

با صدای برخورد تلفن بر روی زمین ، نگاهم به دل و روده ی بهم ریخته ی موبایل معطوف شد.

صدای نفس هایت را می شنوم. سایه ات را حس میکنم. همین جاهایی ...نه اما رو به روی چشم های بازم.نشسته ای پشت پلک های بسته ام.وسط سیاهی نامتناهی که میبینم.پلک هایم را بسته ام.خیره شده ام به سیاهی بی انتها و سنگینی سایه ات را حس میکنم...سکوت کرده ای...سکوت کرده ای تا بیشتر به تو فکر کنم.تا صورتم خیس شود...تا طعم شوری را روی لب هایم حس کنم.از کدام طرف غیب شدی که نیست بودنت اینقدر درشت توی چشم هایم حک شده است؟!__

باطری تلفن را جا زدم ..روشن شد...

تماس احمدرضا را وقتی با عجله از پله های شرکت پایین میرفتم پاسخ دادم

__الو...__

—چی شد؟! چرا نفس نفس میزنی

آسانسور لعنتی مثل همیشه خراب بود. قلبم در دهانم می کوبید...

—دارم برمیگردم

—چی؟ هر جا هستی یه دقیقه وایسا من صدات و واضح بشنوم نورا

پله های طبقه سوم را پایین رفتم و روی اولین پله ولو شدم.

—چرا دیشب نگفتی ،

—الانم نمیخواستم بگم ، چون میدونستم مثل ترسوها فرار میکنی.

نفس هایم بریده بریده شده بود...دستم را روی قلبم فشردم.

—معلوم هست چی میگی؟ میخوای منو بگشی؟!

—نورا ، همین الان برمیگردی شرکت ...

آرام و قرار نداشتم...چه میگفت؟

—برگردم؟ کجا؟

گریه هایم رونق گرفتند...

—ببین نورا ، مگه قرار نشد بهم اعتماد کنی تا دوباره اعلاء رو بدست بیاری؟ خب این
یه راهشه..چی از این بهتر که تو هر روز میتونی ببینیش ، باهاش حرف بزنی ،...این همه
سال مگه همینو نمیخواستی؟ حالا چی شده که داری فرار میکنی؟! اگه دوشش نداری ،
اگه همه چی تموم شده من دیگه حرفی ندارم ، هر تصمیمی که خودت بگیری...ولی اگه
هنوزم...

—دوش دارم احمد—!!

و احمد رضایی که سکوت کرد...

پشت میز نشستم... هر لحظه که میگذشت بیشتر از تصمیمی که احمد رضا در دامنم گذاشته ، ناراضی تر میشدم.

باز هم انگشت کوبیدم روی دکمه های لپ تاپ و ماگِ همیشگی قهوه بود و اضطرابی که تمامی نداشت.

فرزانه وارد اتاق شد... با خوش رویی به آغوشم کشید و حرف از عروسی و بیهوشی ام زد... با نگرانی دستانش را روی پیشانی ام نگه داشت... تب نداشتم! اما از درون ... چرا!

تند تند حرف میزد و من لم داده بودم روی صندلی... حواسم بود و نبود... از احسان گفت و ناراحتی اش بابت اتفاقی که افتاده آنهم وقتی که من با دوستِ شفیقش میرقصیدم!

دستم را گرفت تا به اتاق مدیر شرکت بپردازم. دست هایم داغ بودند و حرارت تنم ، فرزانه را نگران کرده بود... تب نداشتم و هر بار که دستانش را روی پیشانی ام می گذاشت میگفت

—کاش امروز نمی اومدی ، گونه هات سرخه ، چشمت... واقعا بهتری؟؟

لبخند خشکی روی لبم نشست و زبانم را بین دندان های کناری ام فشار دادم.

به در اتاق ضربه ای زد و دستگیره را پایین داد...

درست لحظه ی ورود به اتاق ، احسان را کنار کسی دیدم که...

—سلام خانومِ رادمند ، بهتری؟

چشمم اعلاء را فقط برای ثانیه ای دید و معطوف به لبخندِ احسان شد...

—ممنون بهترم ، باید معذرت خواهی کنم بابت شبِ عروسی

احسان از جلوی میز دور زد و کنار اعلاء ایستاد...نفسم رفت و پلکم لرزید...

نگاهش کردم...!!

عوض شده بود ...موهای کنار شقیقه اش کمی به سفیدی میزد

—این چه حرفیه ، این رفیقِ ما باید...

نگاهِ خیره یِ اعلاء به چشم های احسان من را هم لال کرد!

—به هر حال احسان جان ، من یه شکر اضافه ای خوردم با این خانوم رقصیدم ، باور

کن دیگه پشت دستم و داغ میذارم سمت فامیلای خانوم شما برم..بگم غلط کردم رضایت میدین؟!

سرم را پایین انداختم ...سکوتِ چند لحظه ای ،توی اتاقِ بزرگ احسان ، حاکم شد.

—چی و نگم احسان..؟! چرا چشم و ابرو میای ؟ ...ببخشید... خانوم...

مخاطبش من بودم...؟

سرم را بلند کردم ...نگاهش سردتر از لحظه هایی بود که برف زمستان تا کمرم میرسید!

—نورا هستم ،

پوزخندش هنوز به لب هایش بود.

—اسمتون و نپرسیدم خانوم ، فامیلی

حرفش را بریدم

_جناب کریمی در بدو ورودم به اتاق، رادمند صدام زدند ، نشنیدین!؟

سرش را با اخم بالا گرفت و چشم در چشم شدیم. تمام تنم میلرزید و تنها قدرتم در نگه داشتن لرزش فک هایم بود...

چهره ی خونسردش کمی سرخ شده بود...

مکث کرد و گفت

_من نمیدونستم خانوم رادمند که شما بیماری صرع دارین ، غش میکنید ، وگرنه نزدیکتون نمی اومدم چه برسه باهاتون برقصم .به هرحال معذرت خواهی منو بپذیرید

لحن دلخور و عصبانی فرزانه خنده را روی لبم آورد

_جناب مدبری معلوم هست چی میگوید؟ نورا مریض نیست ، حتما فشارش افتاده بوده.خود من شب عروسی از بس فیلم بردارا مارو سرپا نگه داشتند ، قبل اومدن به تالار توی آتلیه غش کردم!

اعلاء خودش را به برگه های روز میز مشغول نشان داد و با خنده گفت

_من فکر نمیکردم عروسی این خانومم بوده!

عروسی ام بود..دیدن تو..رقصیدن با تو..نفس کشیدن کنار تو..شمردن مژده های بلندت..عروسی ام بود..نبود؟!

احسان دستش را پشت شانه ی اعلاء زد و با خنده گفت

اعلاء جان بهتره توی رفتار و لحن گفتارت تجدید نظر کنی...بهتره بهت بگم که کارت با خانوم رادمند مشترکه...به دلیل وسعت شرکت های پیمانکاری تصمیم به اضافه کردن نیرو داشتیم وگرنه خانوم رادمند از کارمندی خوب ماست.

فرزانه زیر لب به اعلاء بد و بیراه میگفت و من فقط با لبخند به صورت سرخ شده ی او نگاه میکردم.

پس خدا بخیر کنه!

فرزانه نگاه مشکوکی به صورت برافروخته ی من کرد و مسیر نگاهش به اعلاء رسید.

تمام مدت حضورم در اتاق ، به خودم پیچیدم و لبم را به دندان گرفتم.هربار با نگاهش غافلگیرم میکرد ابرو در هم میکشیدم.

میدید و طبق معمول لبخندهایی از جنس پوزخند میزد!

کانال تلویزیون را بیخود عوض میکردم و مدام به درب خانه نگاه می انداختم تا بلکه احمدرضا از خانه ی دوست عزیزش دل بکند و بیاید.

نورا بابا پاشو ، کمک افسانه کن برای میز شام

چشم

با ناراحتی نیامدن احمدرضا ، به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و بازهم به در خانه نیم نگاهی انداختم.

شنسل مرغ را روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم ، افسانه یک ریز از دختر خواهرش میگفت که او هم به تازگی به ایران برگشته ...تعریف و تمجیدش از تحصیلات و کمالات او ، کاملاً دلیل داشت.

خانواده ی پدری و حتی مادری من تحصیلات عالییه داشتند و دستِ کم ، یکی در میان در خارج از ایران تحصیل کرده بودند به ظاهر لبخند داشتم و گوشم به حرف های افسانه بود ...

از وقتی به خانه برگشته بودم ، یک لحظه پلک روی هم نگذاشتم و بعد از تعویض لباس هایم به پایین آمده بودم تا بلکه احمد رضا بیاید و از او درباره ی اعلاء و اطلاعاتی که داشت بپرسم.

تکیه از مرغ را لای نان گذاشتم و به چاقوی بابا که با دقت برش های یک اندازه به مرغ میداد خیره شدم.

بی حوصله بودم و فکر و خیال دست از سرم برنمیداشت ، باید میفهمیدم دور و اطرافم چه خبری هست...

رفتارِ اعلاء آنهم جلوی فرزانه و همسرش ، ممکن بود آن ها را مشکوک به رابطه ی ما کند ، اگر بابا میفهمید که اعلاء امروز در شرکت بوده ، با همین چاقو که مرغ را برش میداد ، پای من را هم قلم میکرد!

نگرانی هایم برای زبان پرمتمک اعلاء هم هست ، رفتار امروز و روز عروسی اش ، نشان میداد که برایش اهمیتی ندارد تا کسی از رابطه ی گذشته ی ما با خبر شود.

ولی برای پدرم ، و حتی من ، اهمیت داشت! اعلاء از روز اول دوستی خانواده اش را در جریان گذاشت، مادر و دو خواهرش ، به خاطر علاقه ای که به اعلاء داشتند ، من را به راحتی پذیرفتند ، با اینکه شاید یک سال آخر دوستیمان ، من را به خانه شان دعوت کردند اما همان برخورد اول نشان میداد که اعلاء چقدر از من و خانواده ام برای آنها گفته و هر کدامشان به چه اندازه از سلايق و علاقه های من اطلاع دارند.

در عوض خانه ی ما ...به بابا حرفی نمیتوانستم بزنم و فقط افسانه را بعد از چند سالی که دوستیمان شکل گرفته بود باخبر کردم.

از همان اول افسانه مخالف بود...بیشتر به خاطر بی اطلاعی بابا و اینکه نمیخواست چیزی گردنِ او بیفتد.به او قول داده بودم که هر زمانی بابا از دوستی ام با اعلاء باخبر شد پای او را وسط نکشم.

دوست نداشتم افسانه از دوستیمان بداند ، اما وقتی رفتار پر محبتِ اعلاء و خانواده اش را میدیدم ، دلشوره ای به سراغم می آمد و از بی خبری خانواده ام میترسیدم.

بعضی روزهای قرار، مدام نگران این بودم که بابا یا افسانه ، ما را باهم ببینند و بعضی وقت ها ، دیر و زود که به خانه می امدم باید هزار جواب پس میدادم.

افسانه که از دوستیمان با خبر شد ، اوضاع کمی بهتر شد.وقت هایی که مادر اعلاء دعوتم میکرد افسانه با اینکه رضایت نداشت اما کمکم میکرد ، برای نبودنم در خانه بهانه ای برای بابا می آورد و یا گاهی خودش ، من را به خانه ی آن ها میبرد و می آورد.

کافی بود فرزانه از گذشته من و اعلاء باخبر شود و مادرش خبر بدهد ، کل قوم و خویشی که داشتم و نداشتم را با خبر میکردند ، و دیگر بهانه ی پچ پچ کردنشان هر بار که مرا میدیدند ، به جای بیماری روحیِ مادرم و شباهت این روزهای من به او، حتما از عشقی شوم و بی فرجام یاد میکردند.

لو رفتنم آنهم بعد از شش سال دوستی ، لرز به تنم می انداخت ، کافی بود بابا را بیشتر از این آزار دهم ، حتما من را از خونه بیرون میکرد!

با صدای کشیده شدن صندلی کنارِ دستم، تکان بدی خوردم ، با دیدن احمد رضا که به بابا دست داد و گونه ی افسانه را بوسید ، از روی صندلی بلند شدم...

سلام کردم و جواب سلامم را با لبخند داد ،

چنگالم را بس که در مرغ فرو کرده بودم، رویش سوراخ های کوچکی خودنمایی میکرد. کمی ماست از توی ظرف برداشتم و چنگال را در ماست فرو بردم و سعی کردم روی همان نقاطِ روی مرغ دوباره فرو ببرمش...

__بازی میکنی؟

با صدای احمدرضا ، سر بلند کردم ، جواب نیشِ بازش را با اخم دادم.

__مهمونی خوش گذشت؟!

نگاهش لبخند داشت اما در سکوت...با صدای افسانه که از دوستِ احمدرضا پرسید ، نگاه از من گرفت و به تعریفِ دورانِ مدرسه اش پرداخت.

تکه ای دیگر از مرغ را لای نان گذاشتم و توی دهانم چپاندم.طعمِ خوبی داشت

با لپ های بادکرده به احمدرضا و شوقش از تعریفِ زندگیِ دوستی که حالا زن و بچه داشت ، خیره شدم.

__همسن و سالای تو ، دیگه منتظر عروس و داماد شدنِ بچه هاشون!

احمدرضا خنده ای بلند سر داد و افسانه با دلخوری گفت

__وای نورا جان ، یه طوری میگی انگار پسر من چند سالشه ،

__افسانه جان ، به نظرم این دختر خواهرتون هست ، تینا خانوم و میگم ، برای

احمدرضا بگیرین !

خنده ی احمدرضا را از روی لبش جمع کردم و اخم جایش را خوش کرد!

از این نسخه ها برای من نیچید لطفا!

لحنش جدی بود اما افسانه که انگار حرف دلش را زده بودم ، با خوشحالی قربان
صدقه ی پسرش رفت و گفت

تینا برگشته ها

احمد رضا سس سفید را روی سالادش خالی کرد و لیموی تازه را برداشت

بسلامتی

همین؟!

شاید من هم جای افسانه بودم با آن اخم سنگینی که احمد رضا روی صورت داشت
، سکوت میکردم!

کار چطور بود نورا خانوم!

پارچ آب را برداشتم و برای خودم توی لیوان ریختم

تو بهتر میدونی.

خنده اش پر رنگ تر شد ...

از روی صندلی بلند شدم و بشقاب و ظرف هایم را توی آشپزخانه گذاشتم ، از
افسانه بابت غذای آماده ای که زحمت سرخ کردنش را عهده دار بود تشکر کردم...

قدم اول را روی پله ها برمیداشتم که احمد رضا صدایم زد ، منتظر ماندم تا حرف
بزند اما صبر کرد و درست وقتی که بابا ، به آشپزخانه رفت ، گفت

من که نمیتونم تو اتاق بیام ، ولی تو برو اتاق من ، اینو بخورم اومدم!

شکمو...!

سری تکان دادم و دور از چشم بابا و افسانه با عجله به اتاق احمدرضا رفتم و در را آرام پشت سرم بستم.

چند دقیقه ای میشد که کتابخانه ی کوچک احمدرضا را واری می کردم و نیامده بود!

روی تختش دراز کشیدم ، بوی خوبی میداد ، حداقل بالشش...رو به شکم خوابیدم و لحاف را روی سرم کشیدم ...

دمای اتاقش بالا بود ، آنهم به دلیل اینکه سافاز اتاقش را تا آخر باز کرده بود.

دستم را پیش بردم و سافاز را بستم ، اگر چند دقیقه ی دیگر آمدنش به طول می انجامید حتما می خوابیدم.

با صدای در ، سریع از روی تخت بلند شدم و با دیدن ، لیوان شربت توی دستش دوباره دراز کشیدم.

_مگه شام نخورده بودی؟

_الانم فقط سالا د خوردم

صندلی میزش را برداشت و کنار تخت گذاشت ، به پهلوشدم و سیب سرخی را که سمتم گرفته بود از دستش گرفتم ..

_سالا دوست داری؟!

آرنج دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و به جلو خم شد

—من هرچی و که بشه روش سس سفید زد دوست دارم!

گاز کوچکی به سیب زدم و منتظر نطقش شدم.

—از امروز بگو...جنابِ اعلاء خان و رویت کردی؟

دستم را زیر بالش بردم ..در حالی که نگاهم عکس کنار تختش را دنبال میکرد گفتم

—از کجا میدونستی میاد اونجا؟!

بازویم را گرفت و کشید

—بلند شو درست بشین ...

با بی حوصلگی خودم را به سمت تخت کشیدم...

—ول کن خستم...احمد

صدایم پایین بود و آرام میخندید ، اما دست بردار نبود و بازویم را آنقدر فشار داد که تسلیم شدم و روی تخت نشستم.

زانوهایمان رو به روی هم بود و برای راحت بودنم مجبور شد کمی صندلی اش را عقب ببرد

—شب عروسی ، با پسرعموت که گرمِ حرف بودیم چندبار دیدمش که با دوماد و عروس خانوم خیلی خوش و بش میکنه و گرم میگیره ، گفتم شاید پسرعموت بدونه کی و چه نسبتی داره ، وقتی ازش پرسیدم گفت میدونه که دوستِ داماده و قراره همکار هم بشن...پسرعموتم با شما کار میکنه؟!

آرنجم را خم کردم و دستم را زیر چانه ام گرفتم

__پیمانکاره یه شرکت دیگست ولی چند تا پروژه است که مشترکی کار گرفتیم

نگاه ریزبینم روی چشم هایش بود ، حرف هایم خنده دار بود ؟!

__به چی میخندی؟

__من کجا خندیدم

مشخص بود که خودش را کنترل میکند ...

__مسخره !

نیم خیز شدم تا از روی تخت بلند شوم که آرام هلم داد و روی تخت دوباره نشستم

__باهاش حرفم زدی!

__چه جورم، هی اون قربون من رفت ، هی من قربونش رفتم

خندید و از خنده هایش بی حوصله لبخند زدم

__بی شوخی ، نشد حرف بزنی؟

انگشتانم را روی پلک هایم فشار دادم ، میسوختم...!

__عوض شده ، یا داره تظاهر میکنه به عوض شدن.

مچ دستانم را گرفت و از روی صورتم پایین آورد

__یعنی چی عوض شده؟

صورتم را نزدیک صورتش بردم ، تنها فاصله ی بینمان ، فاصله ی بین بینیِ عمل

شده ی من و بینیِ قلمیِ احمدرضا بود.

—یعنی اینکه...

زبانم لال...!!

—با توام..

تکان دست هایش ، پلک هایم را لرزاند ...

—یعنی فکر میکنم که دیگه به من...هیچ حسی نداره.

احمد رضا فاصله گرفت و در حالی که به صندلی تکیه میداد دستانش را بغل کرد

—امکان نداره ، شاید از اون دوست داشتنی که تو همیشه حرفشو میزدی ، کم شده باشه ، ولی اینکه کلا نیست و نابود بشه ، فکر نمیکنم.

عقب تر رفتم ، پاهایم روی تخت کشیده شد و تکیه ام به تاجِ ساده ی تخت رسید.

حرف های احمد رضا اگر چه امیدوارم کننده بود ، اما او که اعلاء را نمیشناخت ..وقتی از کسی متنفر میشد...وقتی که با کسی سر جنگ برمیداشت ، آسمان خدا هم به زمین می آمد دست بردار نبود...به جنگش ادامه میداد تا زمانی که خودش نابود شود و یا نفر مقابلش...

—به چی فکر میکنی؟

زانوهایم را به بغل گرفتم ، چانه ام را روی زانوهایم قرار دادم و به چشم های خیره اش نگاه کردم.

—به این که...اگه کسی تو زندگیش اومده باشه ، بودنِ من کنارش درسته؟! ...دخترِ مردم و بدبخت نکنم احمد!!

نگاهش میخ نگاهم شد...

_دختر مردم؟! نورا انگار که نمیخوای برای اعلاء بجنگی؟ عادت کردی به مشیت
عکس و خاطره ی خاک خورده...؟! آره؟

بغض داشت خفه ام میکرد...

_به خدا ، به جون مامان هاله ، حاضرم دیگه نبینمش ...!

چشم های احمدرضا با اخمی که روی پیشانی داشت متعجب شد

_نبینیش؟ چرا؟

نفسم لرزید ...بغض کرده بودم باز...بغض چسبیده بود باز بیخِ گلویم...

_اعلاء اهلِ دعوا و تیکه و متلک انداختن و بداخلاقی و بی احترامی نبود ، خیلی
مودب تر و مهربون تر از منم بود ...ولی اون از شب عروسی که ، همه حرف هاش دو پهلوی
بود ، اینم از امروز صبح که..

_مگه چی گفت؟

شانه هایم میلرزید ..وجودم بیشتر...

نگران گفت

_جلوی فرزانه و شوهرش حرفی زد؟ آره نورا؟!!

اشکم روان شد...لبم را گزیدم...یک دستم جلوی دهانم بود و دست دیگرم را
احمدرضا گرفته بود

من فکر کنم دیگه ...دوسم نداره، اعلاء از گل نازک تر به من نمیگفت ، به خدا هر وقت که دعوامون میشد اون بود که زودتر زنگ میزد ، زودتر میگفت غلط کردم ، اشتباه کردم...از صبح که دیدمش صدتا خاطره رو توی ذهنم مرور کردم تا یه بار یادم بیاد که اعلاء بهم بی احترامی کرده باشه ، یا توهین...اما جز همون روز آخر که از پیش بابا اومد سر قرار...هیچوقت هیچوقت ، با من اینطوری حرف نزده بود.اگه الان براش اینکار راحتیه ، فقط یه معنی میتونه داشته باشه.

حق زدم و دستم را روی دهانم فشار دادم تا صدای گریه هایم از اتاق بیرون نرود.

احمدرضا از روی صندلی بلند شد و چند گامی در اتاق قدم برداشت ، دستمال کاغذی را برداشت و روی چشم هایم کشید.

کنارم روی تخت نشست و تکیه ام اینبار به جای تخت ، بازو و شانه ی او بود.

احمدرضا ساکت و آرام نگاهم میکرد و من دلم از این فکر و خیال میلرزید.

"مثل یک سرباز که خمپاره را میپذیرد تا از میدان جنگ دور شود ...وقتی چشم هایش را باز میکند خودش را باندپیچی شده میبیند و از اینکه پرستاری بالای سرش ایستاده حس خوشبختی سراغش می آید.از دست دادن یک پا یا یک دست برایش راحت تر از تحمل کردن خط مقدم جنگ است ...یک پایش را از دست داده ولی از نشنیدن صدای تیر و خمپاره احساس آرامش میکنه...به خاطر می آورد که هنوز زنده است ..یادش می آید که آدم ها دارند به زندگی عادی خودشان ادامه میدهند و خبری از خون و خونریزی نیست.بعد چیزی تمام وجودش را آشفته میکند ، برای چه میجنگیم؟ برای چه کسی؟ آخرش که چه؟ چرا دیگران او را نمیفهمند؟ چرا همه جا جنگ نیست...حس سربازی را دارم که یک دست یا پایش را از دست داده ...چشم هایش را باز کرده و خودش

را دور از میدان جنگ میبیند... با این تفاوت که هیچ پرستاری بالای سر او نیست و از دست و پاهایش دارد خون میچکد"

با باز شدن ناگهانی در به هول از احمد رضا فاصله گرفتم اما دستش را روی پایم گذاشت و نگهم داشت

دیدن افسانه و چشم های متعجبش معذبم کرد ..

به لکنت افتادم...

_م...من...

احمد رضا با آرامش و صدایی که اصلا شبیه من نمی لرزید گفت

_کاری داشتی مامان؟

افسانه هنوز دستش به دستگیره در بود که نگاهم را به نوک انگشتان دست احمد رضا رساندم.

اشک هایم را پاک کردم ، دست احمد رضا روی پایم بیشتر فشار آورد...

_برم دیگه ..

بازویم را کشید و به طرف خودش کشیدم

_داشتیم حرف میزدما ،

سرم پایین بود و سکوت میان افسانه و احمد رضا نفسم را می گرفت...

پشتم عرق نشست ، اگر افسانه با لن خشک و جدی نمیگفت که "چای ریختم" حتما از حبس نفس هایم کبود میشدم.

—وای ، قلبم!

دستم را روی قلبم گذاشتم و فشار دادم. افسانه در را بسته بود اما نگران بودم که حالا بابا به اتاق بیاید.

از غافلگیری احمد رضا سوء استفاده کردم و درست وقتی که حواسش اینجا نبود ، از روی تخت پایین آمدم.

—الان نرو ، لطف کن یکم دیگه بمون

دست هایم را در موهایم فرو برده بودم تا کشِ سرم را محکم تر کنم که بی حرکت شدم.

—چرا؟! افسانه جون ناراحت میشه ،

زانوهایش را خم کرد.. لحاف را از روی پاهایش کنار زد

—برای چی باید ناراحت بشه!؟

دستانم را در جیب شلوار گرم کنم فرو بردم...

—برای مادرت ، من دخترِ زنِ اولِ شوهرشم! این یعنی تمامِ اون جوابی که میتونم بهت بگم!

سرش را کمی بالا گرفت...لبخند محوری روی لبش بود..

پشتم را به او کردم و روی به روی آینه ی کمد دیواری اش ایستادم...موهایم را باز کردم و شانه ی احمد رضا را با اجازه اش روی موهایم کشیدم.

—دخترِ توی آینه...عزیزِ تنها مانده...بزرگ شو کمی...!

بی حوصلگی هایم بیشتر شده بود ، به قدری که جایی برای لبخند خشک و خالی هم نگذاشته بود.

_آخر این هفته تولده افسانه جونه ، ولی فکر کنم بخوان برن اصفهان ، هم به خاطر کار بابام ، هم به خاطر خاله ات، توام باهاشون برو ..
_کار دارم...

از توی آینه نگاهش کردم ، نگاه از من گرفت و به سمت میز کنار تخت دست دراز کرد ، لیوان نیمه آب را سرکشید و کش و قوسی به خود داد..

خسته به نظر میرسید..شاید هم کم خوابی سفر و این چند روز خسته اش کرده بود.

_کارت هرچیزی باشه واجب تر از مامانت نیست ، هرسال خونه ی خاله ات یه جشن کوچولو میگیرن ، باید بری ، خوشحال میشه

به سمتش برگشتم ...کتابی را روی پایش گذاشته بود و ورق میزد...

_تینا ...

سرش را بلند کرد و در چشم هایم خیره شد

_تو اون چهار سال ...

سرش را پایین انداخت و جدی جوابم را داد

_یک سالش خونه ی من بود...

از لحن صدایش فهمیدم که دوست ندارد درباره ی تینا و او حرفی به میان بکشم.

جلوی فضولی های کودکانه ام را گرفتم

—برم اتاقم؟!

کتاب را بست و سرش را به دیوار تکیه داد ، انگار پلک هایش بسته بود اما قهوه ای چشم هایش را میدیدم

—فردا ، با این پسره ، نه بحث کن نه ابراز علاقه...انگار که یه کارمند تازه وارد شرکت ،

—باشه حواسم هست

—نیست نورا!! به حرف هام دقیق گوش کن ، حتی اگه باهاش توی اتاق کارت یا هرجایی تنها شدی نه از اون نگاه های عاشق کش حواله اش میکنی ، نه غش و ضعف براش میری ، جدی و محکم ، نه با اخم ، نه با لوندی ، حتی...حتی اگر نشونه ای از گذشته داد ، به روی خودت نیار ،انگار که هیچی یادت نیست...بذار آتیشش بخوابه ، یه وقت به سرش نزنه همه رو خبردار کنه تو اون شرکت...فهمیدی؟!

سرم وبه بالا و پایین تکان دادم تا خیالش راحت شود که حواسم هست...

—چشم!

—خوبه!

روی تخت دراز کشید ..

لحاف را روی سرش کشید و از آن زیر گفت

—شופاز و تو خاموش کردی؟

—آره آره...

شوفاژ را باز کردم و چند لحظه ای دستم را رویش گذاشتم تا گرمایش را احساس کنم.

خیالم بابت گرمای اتاق که راحت شد ... "شب بخیر" خفه ای را زمزمه کردم و آرام از اتاقش بیرون آمدم.

فصل هفتم

پیاده روی می کنی زندگی ام را

تنم را

کلماتم را

سرخوشی های بودنت را

بهت بعد از بودنت را

مرا

خواب را

اتاق روانشناس را

خستگی سرت نمی شود تو؟!

صبحانه ی مفصلی را افسانه آماده کرده بود .

با وجود رفتار دیشب احمد رضا ، اصلا دلم نمیخواست افسانه از دستم دلخور باشد.

جواب سلام اول صبحم را سر و سنگین داد ، حتی جواب شوخی هایم را تنها با یک لبخند...

درک نمی کردم حساسیت هایش را... احمد رضا برای من مثل یک برادر بزرگتر بود که خواندن آن صیغه هم برای رسمی کردن همین نسبت بود... اما این حساسیت جز معذب کردن من و فاصله گرفتن از احمد رضا ، آنهم کاملاً بیخود و بیهوده ، چیزی نداشت

مقنعه ی سورمه ای ام را کمی عقب کشیدم ... موهایم را روی صورتم ریختم ، با رنگ و رویی که خیلی جالب به نظر نمی آمد و از سفیدی به بی روحی نزدیک بود و از همه بدتر با سرخی دوباره ی چشم هایم بیشتر شبیه مترسک های خیابانی شده بودم.

پشیمان شدم و موهایم را کامل زیر مقنعه ام جا دادم...

_سلام ، رفتی هنوز؟

احمد رضا با پلک های پف کرده و موهای پُر و بهم ریخته اش از اتاق بیرون آمده بود

_قیافشو...

توی راهرو آینه ی دیگری هم بود ، مقابلش ایستاد و دستی به موهایش کشید

_دیشب خوابیدی؟

جوابم را با سوال پاسخ داد.

_چطور؟

_چشمات پف کرده... نکنه گریه کردی!

از تصور حرف خودم ، به خنده افتادم ...

__لباست کم نیست؟! سرما میخوری

با بیرون آمدنِ افسانه ، احمدرضا ، "سلام" کوتاه و آرامی را زمزمه کرد ...حواسم به افسانه بود که با همان لحنی که بی شباهت به صحبت کردنش با من نبود ، جواب احمدرضا را داد.

انگشتانش را روی چشمانش میکشید که "خداحافظ" بلندی گفتم و به سمت در رفتم

__نهار بُردی؟!

دستی در هوا برایش تکان دادم

__نمیخورم.

واردِ پارکینگِ شرکت شدم ، پیش از اینکه در جای همیشگی ماشین را پارک کنم ، اعلاء را دیدم که از ماشینِ آخرین مدلش پیاده شد..

با تعجب نگاهم از پشتِ عینک دودی به دنبالش رفت.وضعیت مالیِ خوبی نداشتند ، خانه ی اجاره ای و ماشین قسطی...حتما در این سال ها کار کرده بود که ماشینِ به این گران قیمتی خریده بود!

"درد هم دارد ، ندارد؟ تو گردن دراز کن و ابرو در هم بکش ..نشناس، برو...درد دارد رفیق، ندارد؟

من پشتِ دستم میکوبم و "ای دل غافل" را سُر میدهم توی دهانم ، جای زخمش توی سینه ام می ماند.حالا هی چشم بدوانم توی ازدحام آدم ها ، کو رفیق؟ من دست پشت

دست میکوبم و جای دندان آنی که ، آنهایی که؛ آن دویی که دست هایم را گاز گرفته اند
بماند روی ساعدم، دست روی دست میکوبم و صدای خنده هاشان را توی گوشم تکرار
میکنم، بایستم، مکث کنم، می ایستم، مکث میکنم، تماشا میکنم ،چشم هایم را عادت میدهم
به دیدن ندیدن های تو... تو که نمیشوی مثل بقیه ، جای دندان ها را مرحم میگذارم و
مسیرم را کج میکنم و به سایه ام خو میگیرم ، دهانم را میبندم ... از تو ، همین یک نگاه
کوتاه ، ما را بس "

با برخورد ماشین ، به دیوار رو به رو از ترس جیغ بلندی کشیدم ، آنقدر حواسم به
اعلاء بود که ماشین را به دیوار زدم.

از توی آینه ی اعلاء را دیدم که ایستاده و نگاهم میکند.

لعنتی... گند زده بودم... تمام قولی که به احمدرضا داده بودم با همین تصادف
کوچیک و ساده به فنا رفت.

از ماشین پیاده شدم و به سمت جلوی ماشین رفتم... دیوار که سالم مانده بود ، فقط
چراغ جلوی ماشین و کمی سپر ماشین خط افتاده بود!

داخل ماشین برگشتم و دوباره توی آینه به دنبال اعلاء گشتم... نبود!

جلوی آسانسور منتظر ایستاده بود...

ماشین را خاموش کردم و باطمینانه قدم برداشتم، حداقل به قولم با احمدرضا باید
وفادار میماندم!

با ظاهری بی تفاوت ، به سمت پله ها مسیرم را عوض کردم ...

ده طبقه را باید بالا میرفتم؟!!

به پاگردِ اولِ ساختمانِ نرسیده بودم که صدای ایستادنِ آسانسور را شنیدم.

طبقه اول که رسیدم نفس بلندی کشیدم ، در آسانسور باز بود ... فکر کردم کسی داخلش نیست اما وقتی روبه رویش قرار گرفتم ، اعلا را دیدم ... سرش پایین بود و موبایلش را چک میکرد.

بازهم به روی خودم نیاوردم ... اما همینکه به سمت پله های بعدی ، پایم را بلند کردم ، صدایش نگه‌م داشت

_ده طبقه رو می‌خواید برید بالا؟!

به سمتش برگشتم ... دستش را بر روی دگمه های آسانسور نگه داشته بود و نگاهش ، خیره چشم هایم بود.

_عادت دارم ، هر روز همین ده طبقه رو ...

نگاهش را گرفت و نیشخندی زد ...

_پس لاغریتون برای 4 سال کار توی این شرکته! جالبه ...

به داخل آسانسور رفت و اینبار با صدای بلندی گفت

_تشریف نمی‌آید؟

ده طبقه بالا رفتن ، جانی می‌خواست که من نداشتم ...

خودم را به کابینِ آسانسور رساندم و سوار شدم.

سرش پایین بود و همچنان گوشی موبایلش را نگاه میکرد ...

حالا که فرصت بود با دقت بیشتری نگاهش کردم...ظاهرش عوض شده بود ، کم پیش می آمد کت و شلوار بپوشد ، از شلوار پارچه ای متنفر بود ، از کفش های مردانه بیشتر...

حالا همه چی تغییر کرده بود...جدا از خلق و خوی مهربان و دل نزدیکی اش ، تیپ و قیافه اش هم ...

_مراقب باشید پدرتون دوربینِ آسانسور و چک نکنن ، بفهمن اینجوری به من زوول زدین حتما توبیخ میشیدا!

هول و دستپاچه نگاهم را گرفتم و سرم را پایین انداختم ...

سرش که پایین بود! از کجا متوجه شد که نگاهش میکنم!؟

_هان!؟!

کفش های مشکیِ واکس خورده اش رو به روی کفش های خاک گرفته ی سیاهم ظاهر شد...

_پدرتون میدونن ما همکار شدیم!؟!

با باز شدن درب آسانسور ، پوزخندی که مغزِ استخوانم را میلرزاند ، تحویلیم داد و سریع بیرون رفت.

پیش از بسته شدن دربِ آسانسور دستم را لابه لای در بردم ... دوباره که باز شد ، سریع بیرون آمدم.

داخل اتاقم نرفته بودم و مشغول صحبت کردن با یکی از کارمندهای بخش حسابداری بودم که فرزانه صدایم زد.

از حرف هایش متوجه شدم که اعلاء قصدِ ماندن در این شرکت را ندارد و جهت انتقال به یکی از دفترهای کوچک بخشِ شهرستان البرز اعلام آمادگی کرده ..

__دلیلشون برای نمودن چیه؟

شانه ای بالا انداخت...

__چه میدونم ، میگه محیط اینجارو دوست ندارم ، آقا فکر کرده کی هست !

__خب ازش پرسین که چی و دوست نداره! اگر برای همسرت بودن دوستش مهمه ، میتونید یه تغییراتی توی...

ابرویی بالا انداخت و با لحنی بخصوص گفت

__پرسنل...یعنی...میگه با تو نمیتونه کار کنه!

دهانِ نیمه باز روی هم افتاد ...از من حرفی زده بود؟!

__چ...چرا؟!

سری تکان داد و با ناراحتی از کنارم رد شد ...

باید خودم با اعلاء صحبت میکردم ، با این رویه ای که پیش گرفته بود حتما فرزانه و شوهرش ، به رابطه ی ما شک میکردند! هرچند اگر به آنها از گذشتان گفته باشد...وایِ من!

اتاقی که انتهای راهرو قرار داشت ، برای اعلاء بود...اتاقی بدون پنجره و خیلی کوچک!

در زدم ...بعد از چند دقیقه "بفرمایید"ش را شنیدم و داخل رفتم.

احسان هم همانجا بود...با دیدن احسان دست و پایم را گم کردم و همان لحظه ی
اول اعتماد به نفسم را از دست دادم.

_صبحتون بخیر خانوم رادمند ، کاری داشتین؟

به لکنت افتاده بودم انگار...کلماتی را روی زبان می آوردم که تنها زمزمه اش به
گوش میرسید.

خودم را کنترل کردم و نفس بلندی کشیدم...

_میخواستم با آقای مدبری صحبت کنم ،

اعلاء که بلافاصله بعد از ورودم سرش را پایین انداخته بود و خود را مشغول کار
نشان میداد ، سر بلند کرد و "جان" گفت!!

جان گفتنش با آنچه که من انتظار داشتم زمین تا آسمان فرق میکرد ، اما آدم
چجوری به دلش حالی کند که اشتباه شده!!

_از فرزانه جان شنیدم که ایشون ، به خاطر حضورِ منه که میخوان از اینجا...

_من نگفتم به خاطر حضور شماست!!

خشکم زد ...با تعجب به صورتِ عبوس و جدی اش خیره شدم.

با استرسی که کنترلش میکردم ، به چشم هایش خیره شدم

_ولی فرزانه که...

میان حرفم آمد...

_شاید ایشون برداشتشون این بوده! ولی من محیط اینجارو دوست ندارم ، جای کوچیک ، اتاق دخمه ، هوای سنگین...!

و بعد به سمت احسان رو کرد و گفت

_من مگه همینارو جلوی تو و خانومت نگفتم!

احسان سری تکان داد و نگاهش کرد

_چرا...

_پس میخواست به خانوم رادمند یه دستی بزنه؟!

و بعد با نیشخندی نگاهم کرد... پرسید...

_یه دستی خوردی...!

شنیدم و نگاهش را از چشمانم گرفتم... احسان کلافی دستی به صورتِ خود کشید و خودکارش را که تا چند لحظه پیش با آن مشغولِ امضا کردن برگه هایی بود ، داخل کتش گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

_کار دیگه ای هم داشتین؟

_اگر بخواید من اتاقم و با شما عوض میکنم ، هم بزرگتره ، هم هواش بهتره، از همه مهتر ، پنجره داره!

آخ که احمدرضا ، کاش همین لحظه اینجا بودی و دستت را روی این دهان می گذاشتی تا خاطره رو نکنم!

بی آنکه توجهی نشانم دهد ، از روی صندلی اش بلند شد و چای روی میز را برداشت و دهن زد

__نه ممنون

بیشتر از این اگر میماندم باز حرفی به میان میکشیدم که نگفتنش را به احمدرضا قول داده بودم.

__پس با اجازه من میرم...

حرفی نزد ...پشتم را به او کردم ، اما درست وقتی که دستگیره در را پایین میکشیدم یاد جمله ای افتادم که داخل آسانسور بهم زد

__آقای...

برگشتم به سمتش...پشت میزش نشسته بود و لیوان چای هنوز در دستش بود.

__حرفی که توی آسانسور زدین ، یه خواهشی داشتم

بی نکه نگاهم کند ، طبق عادت همیشه گی اش لیوان را تکان تکان داد...

__بفرمایید ..میشنوم!

انگار که داخل لیوان چیزی دیده باشد که نگاهش را نمیگرفت...نفسم را ثانیه ای حبس کردم تا اعتماد به نفسم را برگردانم

__اگر میشه ، هیچکس از گذشته ی من و ...

__مگه گذشته ای بوده خانوم رادمند؟!

لبخند کوتاهی روی لبم نشست ، بیشتر هم شد...درست به تلخی لبخندی که
اعلاء روی لب داشت.

_نه... نبوده .. هیچی نبوده جنابِ مدبری...

سرش را به نشانه ی تایید به بالا و پایین تکان داد

_بله ، بله ، همینطور که شما میفرمایید

هنوز همان لبخندِ خشک و بی روح روی لبش بود که خنده از من رفت!

_نیازی هم نیست که به پدرتون اطلاع بدین که من هم توی این شرکت...

_شما که قراره برید...دیگه چرا اطلاع بدم!؟

حرفش را قطع کردم..درست با همان لبخندِ خشک و بی روح که زدنش ، جان از
این دلِ ناشکیب میگرفت.

صدای خنده اش ، حالم را منقلب کرد ...

اما هرچه بیشتر میماندم ، خنده های او بیشتر آزرده ام میکرد.

در را پشت سرم محکم بستم و به اتاقم پناه بردم.

تا پایان ساعت کاری ، دیگر ندیدمش، فقط فرزانه برای توجیه ، حرفی که زده بود به
اتاقم آمد و نیم ساعت از وقتِ کاری ام را برای صحبت های بیهوده اش گرفت و آخرسر ،
با یک معذرت خواهی همه چیز را سرهم کرد و رفت .

از رفتنِ اعلاءِ ناراحت بودم ، حالا که اتاقِ خاطراتم نیست و نابود شده بود ، دلم خوش به دیدارِ هر روزه اش بود...

بی حوصله تر از هر زمانی از شرکت بیرون زدم...

"بگذار بگذرد رفیق...به همین جابجایی فصل ها که میگذرد ، نفرین به زمان..اما میگذرد ، مثل محو شدن ردِ پاهایت...مثل کم رنگ شدنِ صدای خنده هایت...مثل تار شدن حالت چشم هایت...میگذرد ، مثل تمامِ آنهایی که آمدند و نماندند و رفتند و گذشت...مثل رفتنت و نماندنت و گذشتنت که گذشتی، تمام شدی ، تار شدی ، محو شدی، با نبودت نه کسی مرد نه کسی از جریان زیستن عقب ماند...به سر میشود رفیق ، فقط ایستادم تا گذر زمان ، تو را بگذرانند ، از من...از تمامِ من...شاید تا قیامت باید منتظر بماند ، که بروی...از من...از تمامِ من!"

به خانه که رسیدم هوا تاریک شده بود ، یک ساعت در خیابان ها پرسه زده بودم و دیرتر از معمول به خانه رسیدم.

ماشینی که داخل حیاط پارک شده بود ، برای هیچکدام از ما نبود...

ریموت پارکینگ را زدم و پیاده شدم، هنوز در کامل بسته نشده بود که احمدرضا خودش را از لابه لای درها عبور داد .

با دیدن کلاهِ پشمی که روی صورتش کشیده بود ، کوتاه خندیدم و برایش دستی تکان دادم

_کجا بودی؟!

آرام آرام در حالی که نگاهش به پشت سرم بود نزدیکم شد

—چقدر دیر اومدی

—حالم خوب نبود گفتم برم بگردم ، حواست کجاست؟!

—این ماشینه واسه کیه؟!

از حالتش خنده ام گرفته بود ، نگران به نظر میرسید و هر از گاهی به درِ خانه چشم می انداخت

—من نمیدونم...شاید مهمونِ بابام باشه.

به سمتش رفتم و شالگردنش را محکم تر دورِ صورتش پیچاندم...

فقط چشم هایش نمایان ماند...

—برو داخل ببین کیه مهمون ، به من بگو...صداشو درنیار که اومدما

با تعجب کنارش ایستادم و به ماشینی که توی حیاط پارک بود نگاه کردم...تمام امیدم به احمدرضا و عقل و شعورش بود که آنهم از دست رفت!

کفش هایم را پشت در گذاشتم ...

سوزِ سرما قلقلکم میداد ..

وارد خانه شدم و سلام بلندی گفتم که بی جواب نماند، بابا توی اتاقش بود و با تلفن صحبت میکرد ، اما جوابم را داد...

همینکه چند قدم وارد خانه شدم ، فکر کردم کسی جز خودمان نیست ، اما وقتی دربِ اتاق احمدرضا باز شد و افسانه و دخترِ جوانی بیرون آمدند ، سرجایم ایستادم.

—سلام نورا جان ، ببین کی بهمون سرزده...دختر خواهرم ، تیـنا!

چشم هایم کمی از تعجب گرد شد ، دختر ظریف و خوش چهره ای که کنار افسانه ایستاده بود

لبخند دلنشینی زد و دستش را به سمت دراز کرد.

سعی کردم مثل او زیبا بخندم ...

_سلام خوشوقتم از دیدنتون ،

دستان هم را فشردیم و افسانه که آرایش غلیظ زیبایی داشت گفت

_اومده بود یه سر به خاله اش بزنه که نگهش داشتم.

چشم و ابروی ساده ای داشت اما مجموع صورتش به دل مینشست

_خوب کاری کردین ...

سلام و احوالپرسیمان کوتاه و ساده برگزار شد.

برای تعویض لباس به اتاق رفتم ...از پنجره دیدمش ... پشت ماشینم ایستاده بود و

نگاهش به پنجره ی اتاق بود.

تلفن را جواب دادم...

_الو احمد..

_کیه مهمونتون؟!

_راستش ...

_تیناست؟!

—آره...

—باشه ، پس من رفتم!!

با نگرانی پنجره اتاق را باز کردم ، سوز سرما بیشتر شده بود

—احمد کجا؟ این چه کاریه...مامانت ناراحت میشه

به سمت درِ خروجی میرفت که افسانه را دیدم که با عجله وارد حیاط شده
...احمد رضا را دیده بود!

با شنیدن بوقِ ممتد گوشی ، پنجره را بستم ، اصلاً متوجه دلیلِ رفتار احمد رضا و
بحثی که با افسانه زیرِ آن برف میکرد نبودم!

شلوار جینِ تیره ام را به تن کردم و هر از گاهی به سمت پنجره ی اتاق میرفتم ،
احمد رضا مدام حرف میزد و تکان دادن دست هایش نشان میداد که آرام نیست!
بافت سفیدم را پوشیدم و جلیقه ی جینم را به تن کردم.

نگاهِ آخری به بیرون پنجره انداختم ..خبری از احمد رضا و افسانه نبود...

یک ساعتی میشد که روی پهلوی چپم دراز کشیده بودم و به تیک تاکِ ساعت
دیواری اتاقم گوش میدهم.گاهی اوقات دلم میخواهد هیچ کاری نکنم ، میدانم که زمان
همینطور میرود و میرود و نوید پایان یک روز لعنتی دیگر را میدهد.اما دلم میخواهد کاری
نکنم و یک ساعت دیگر را همینطور به گوش دادن صدای ساعت بگذرانم

قطره ی چشم هایم را ریخته بودم و سوزشش بند نمی آمد...

صدای پیامی که برای موبایلم آمد را چند دقیقه پیش شنیده بودم ، اما حس بلند
شدن از روی صندلی و براشتن تلفن را نداشتم.

حرف های امروزِ اعلاء از سرم بیرون نمیرفت...حتی یک دستی ای که فرزانه زده بود و به قولی نگرفته بود!

این یعنی که به من و اعلاء شک کرده بود و برخورد های بعدیِ ما میتوانست این شک را به یقین تبدیل کند.هرچند اگر برخورد بعدی ای در کار باشد!

نیامده حرف رفتن میزد...!

از روی زمین بلند شدم ، کش و قوسی به بدنم دادم و گوشی موبایل را از لبه ی پنجره برداشتم...با دیدن اسم احمد سریع پیام را باز کردم...

"نورا ، کارت درست نبود!"

چند بار دیگر متن پیام را خواندم ، کدام کارم درست نبود؟! مگر من به افسانه حرفی زده بودم ؟ یا آمدن احمدرضا را لو داده بودم؟

برایش نوشتم...

"به جونِ نورا ، من نگفتم ، نمیدونم چطور متوجه اومدنت شد"

پیام که ارسال شد با عجله از اتاق بیرون آمدم.

احمدرضا را دیدم که کنار بابا نشسته بود و تلفن همراهش را نگاه میکرد.حتما پیام من را دیده بود...

از پله ها پایین آمدم ، تینا و افسانه در آشپزخانه بودند...

به سمت بابا رفتم و سلام و احوالپرسی طولانیمان که تمام شد و گزارش لحظه به لحظه ی شرکت را تماما با سانسور دادم ،

کنار احمد رضا نشستم...

_احمد من نگفتما

نگاهش به بابا بود ...دست روی بازویش گذاشتم و دوباره همین جمله را گفتم.

نگاه تند و تیزی کرد و نفشش را سنگین به بیرون پرتاب کرد.

_نورا جان ، نه‌ار نخوردی امروز؟!

با سوال بابا ، سر جایم صاف نشستم و تکیه ام را به مبل دادم ..احمد رضا که

نمی‌خندید ترس بدی به جانم می افتاد.

_نه چطور؟

از روی صندلی بلند شد ...

وقتی رو به رویم قرار گرفت ، دستش را روی پیشانی ام گذاشت

_به نظرم حالت خوب نیست.

حالم؟! چرا بد باشد...همه چیز که بر وفق مراد است...! البته بر وفق مراد شما...

_نه بابا ، چیزی نیست...تو رو خدا جلوی مهمونِ افسانه جون از اینکارا نکنید معذب

میشم.

دستش را از روی پیشانی ام برداشت و نبض دستم را گرفت

_طوری شده نورا جان؟! اتفاقی افتاده؟

با نگرانی به آشپزخانه نگاه انداختم ، آبرویم را میبرد این پدر...

__نه به خدا...ول کن بابا جان خوبم.

کمی فاصله گرفت و اینبار زیر نگاهِ سنگینش ، سرم را پایین انداختم.

__رفته بودی ملاقات هاله؟!

پلک هایم را روی هم فشردم و باز کردم...لعنت به من !

احمد رضا تکیه اش را از مبل گرفت و به سمتم چرخید...

__آره نورا؟! رفته بودی پیش مادرت؟

جواب احمد رضا و پدرم ، یک کلام بود...

__نه

سرم را بلند کردم و به چشم های توبیخ گر پدر خیره شدم

__نه بابا...خودت گفתי حق ندارم برم ، نرفتم!

نزدیکتر که آمد ، بیشتر خودم را به مبل چسباندم ...ترس داشتم از این نگاه و

انگشت اشاره ای که جلویم تکان میخورد

__من اگر میگم پیشش نری ، برای اینه که اون اصلا تو رو نمیشناسه ، اصلا نمیدونه

تو دخترشی ، اصلا باهات حرف نمیزنه که...

با آمدن افسانه و تینا به هول از روی مبل بلند شدم و با لبخندی که جز لرزش لب

هایم چیزی به همراه نداشت ، از کنارشان رد شدم و به حیاط خانه پناه بردم.

پاهای برهنه ام روی برف ها خنک میشد ، اما چیزی در دلم بود که گرمایش من را

ذوب میکرد و برف تمام سال های دنیا تا به قیامت هم ، خنکش نمیکرد.

من از مادرم هیچ خاطره ی شیرینی ندارم... من از مادرم ، فقط یک اسم میشناسم و یک لبخند و یک جفت نگاه قفل به نقطه ای که هیچوقت ، هیچکس نفهمید آن نقطه کجاست!!

تا چند سالِ کودکی که پرستار داشتم ، مادرم را خوب نمیدیدم ، خوب لمس نمیکردم ، تنها شب به شب ، قصه و لالایی و بوسه...

بزرگتر که شدم ، تفاوت مادرم را با بقیه فهمیدم... مادرِ من ، مثل بقیه پر حرف نبود.. کم حرف میزد... بیشتر سکوت میکرد... بیشتر نگاه میکرد... کمتر اخم میکرد و بیشتر میخندید...

جلسات مدرسه را در تمام سال های راهنمایی یا پدرم می آمد یا یکی از خاله ها.. مادرم فقط چند سال ابتدایی مادرم بود!

اهل حرف زدن نبود ، زیاد که روی پا می ایستاد خسته میشد و هرجایی را که زمینی سفت پیدا میکرد مینشست ، کوچه... خیابان.. اتوبان... فرقی برایش نداشت...

بزرگ که شدم فهمیدم مادرم بیماری روحی دارد ، تحت درمان است... دارو مصرف میکند... روزها بیشتر از اینکه با پدرم حرف بزند ، روانشناس با او سخن میگوید...

من اما دوستش نداشتم!! من مادری که هیچ وقت جلوی در مدرسه منتظرم نمانده بود ، با چتر و شالگردن ... دوست نداشتم...

من مادری که در مهمانی ها بیشتر در اتاقش خوابیده بود و به یک نقطه خیره میشد را دوست نداشتم...

من مادری را که هیچوقت برایم مادری نکرده بود جز به دنیا آوردنم .. دوست نداشتم...

پرستار و خاله ی کوچکم برایم مادرتر بودند...فقط این دونفر بودند که جای او را پر میکردند و او را در چشمانم محو تر میکردند...میدانستم مادری هست ، مثلاً همین زنی که روی صندلی نشسته و بافتنی میبافد و گاهی میخندد و گاهی بی حرکت میشود ، مادر من است!

خجالت میکشیدم ...در جمع های خودمانی...در مهمانی های رسمی...کنارش نمینشستم....

بازیگوشی و شیطنت های من ، با مادرم تضاد داشت بی حرفی اش خسته ام میکرد ...گاهی هزار جمله و هزار کلمه را پشت سرهم ادا میکردم اما دریغ از چند کلام کوتاه ، گاهی برایش میرقصیدم..با شادترین آهنگ...گاهی برایش شعر میخواندم ...جز لبخند و بوسه ای کوتاه و "آفرین" گفتن...هیچ نمیگفت!

هرکاری کردم "مادر" نشد برایم...کم کم طاقت پدرم طاق شد...گاهی دعوا ، گاهی گریه...من گریه های پدرم را هم دیده بودم...گریه هایش شبیه من شده بود وقتی که اول دبیرستان در جلسه ای با اولیا مادرم را بردم و او فقط سلام گفت و بی هیچ حرفی دستم را سفت و محکم گرفته بود و رها نمیکرد...گریه اش شبیه گریه ی همان روز من بود ، وقتی که آمدم خانه و سرش داد زدم که تو آبروی من را بردی...همه به من خندیدن که تو مادرمی...

کم کم سرد شدم...کم کم حتی سلام اول صبح را هم نگفتم ، اصلاً انگار که نبود ، انگار در.. کمد ..میز ... صندلی...

دعواها بیشتر شد...پای قوم و خویش مادرم وسط آمد و بالاخره طلاق...!!

_ هوا سرده ، صورتت سرخ شده

صدای احمد رضاست که پشت سرم ایستاده...

لبخند زدم بی آنکه دلم کمی شده ، حتی محض رضای خدا ، بخندد...گاهی خیال میکنم نفرینِ مادرم پشت سرم است!

_من به مادرت نگفتم که اومدی احمد

کنارم ایستاد و به آسمانی که دانه های برف را روی صورتمان جا می گذاشت ، خیره شد..

سنگینی نفسی که کشید ، نگاهم را از آسمان گرفت.

_مشکل تو با تینا چیه؟!

نیم رخش خندید ...اما نه خنده ای شیرین و دلنشین ، نیشخندی که این مدت شبیهش را روی صورتِ اعلاء دیده بودم.

_از آدمای آویزون خوشم نمیاد ، از آدمایی که خط قرمز ندارن ، از آدمایی که خطِ قرمزِ بقیه براشون پیشیزی ارزش نداره ، از آدمایی که فقط نوکِ دماغ خودشونو میبینن...از آدمایی که

یک ریز بد و بیراه بارِ دخترِ مردم میکرد...! از احمد بعید بود.

_خب حالا..یه نفس بگیر!

با تعجب نگاهم کرد...

_پشت سر دختر مردم ، هی بگو...هی بگو!

پیشانی اش را لمس کرد و با خنده ای که کوتاه اما شیرین بود نگاهم کرد.

خوشحال میشدم وقتی که یک نفر را مثل او پیدا میکردم ، که لبخندش باورپذیر باشد!

__بالاخره خندیدی ، به تو بداخلاقی نمیاد احمد.

دستانش را در جیب های گرم کن اش فرو برد ، کلاه لباسش را روی سرش کشیدم و مثل او خندیدم

__به اعلاء هم بداخلاقی نمیاد؟ !!

سوالش لبخند را را از من بُرد.

__امروز خوش اخلاق تر بود احمد ، ولی جفتمون رو دست خوردیم.

__چرا؟

__گفت محیط کار و دوست نداره و نمیخواد همکاری کنه

ابروهایش را بالا فرستاد و کلاه را از روی سرش کشید

__عجب سرتقی این عشق تو...کارمون سخت شد

با ناراحتی سرم را تکان دادم

__نیومده میخواد بره!

ناراحت بودم اما کاری از دست من برنمی آمد ، آدمی که قرار است برود ، هرچقدر هم که چمدان ها را پنهان کنی ، کفش هایش را مخفی... با پای پیاده هم که بخواهد ، می رود...

__یه چیزی تو وجود تو جا گذاشته ، اومده که ببینه هنوز داریش یا انداختیش دور...!

حرفش دلگرمی داد ، خوشحالم کرد...

احمد...؟!

توی فکر فرو رفته بود ، آنقدر که وقتی صدایش زدم عکس العملی نشان نداد.

انگشتم را نزدیک چشم راستش بردم و پیش از اینکه مژه هایش را لمس کنم ،
سرش را عقب کشید

چیکار میکنی دختر؟

با شیطنت نزدیکش رفتم ...چشم هایم را ریز کردم و موزیانه خندیدم

_فکر کنم این تینا خانومم یه چیزی تو وجود تو جا گذاشته ، اومده بیینه داریش یا
انداختیش دورا!

هرچقدر نزدیکش میشدم عقب تر میرفت و فقط با صدای بلند میخندید

دوسش داشتی؟!

سرجایش ایستاد و اینبار من فاصله ام را حفظ کردم.

جای خنده هایش ، اخم نشست ...به خانه نگاه کرد و صدای خنده هایی که از تینا و
افسانه به گوش میرسید

_من فقط یه بار عاشق شدم که اونم خودت میدونی

با دلخوری نگاهش کردم

_همون عشقِ دوران دبیرستانت که با پسرعموش ازدواج کرد؟ برو کلک مگه میشه
دوباره عاشق نشد؟!_

—تو بگو؟ تونستی بعدِ اعلاء دوباره عاشق بشی؟

جای پایمان روی برف ها مانده بود ، پلک هایم را ازهم فاصله دادم تا اشکی در چشم هایم جمع نشود...

—کسی عاشقم نشد! وگرنه شاید منم اعلاء رو فراموش میکردم

—جدا؟!

با خنده ای که شاید صدایش به بلندی همان خنده های تینا و افسانه بود ، خندیدم

—فکر کنم یکم دیگه با من بمونی ، افسانه جون بیاد جفت این چشمامو از کاسه دریاره ، بیا برو پیشِ عشقت!

به پشت سرش رفتم ، دستانم را پشت کمرش گذاشتم و به سمت خانه هلش دادم

— تینا در حدِ سوء تفاهم نبود چه برسه به عشق ، نور!!

لحنش جدی اش ، نگرانم کرد...

لب گزیدم و دستانم را از روی کمرش برداشت...

وقتی کنارش ایستادم ، صورتش کاملاً جدی بود

—من شوخی کردم احمد...

—ولی من جدی میگویم ، تینا فقط دختر خاله ی من بود که یک سال همخونه بودیم

ومن هیچوقت بهش اون حسی که تو فکرشو میکنی نداشتم.

مثل وقتی که سر میز نهار به افسانه احم کرد و صدایش را بُرید ، زبان من هم قفل شد!

احم هایش ترسناک بود...نبود؟!

پشت سرش وارد خانه شدم...اولین نگاه ، بابا بود و لبخندش...دومی ، افسانه و نگاهِ سرد و سومی ، تینایی که قشنگ میخندید...

کنار پدرم نشستم تا شاید با ظاهر خندانم کمی از دلواپسی های بیش از حدش را کم کنم...میوه ای را که برایم پوست کنده بود کامل خوردم .

ویبره تلفن همراهم را درست وقتی که احمدرضا گوشی موبایلش را داخل جیبش می گذاشت ، حس کردم.

پیام از خودش بود...

"یادت باشه شب بیای اتاقم گزارش بدی که برخوردت با اعلاء چطور بوده"

نگاهِ خیره و ریزبینش به خنده ام می انداخت .

دور از چشم بابا جواب پیامش را دادم

"من دیگه پشت دستمو داغ گذاشتم ، نمیام اتاق"

پیامم که ارسال شد ، افسانه صدایم کرد تا به خاطره ای که از کودکی های تینا و احمدرضا میگفت ، گوش دهم.

خاطره ی کاملاً بی نمک و بی مزه ای که مجبور بودم مثل خودِ افسانه ، بلند بخندم و به شیطننتِ نداشته ی احمدرضا نیشخند حواله کنم.

ویبره موبایلم را چند لحظه پیش حس کرده بودم اما به دلیل حرف های افسانه و گاهی صحبت با تینا نمیتوانستم پیام را باز کنم...هرچند که نگاه مدام و غافلگیر کننده ی احمدرضا نمیگذاشت.

"درو قفل میکنم ، ساعت دوازده و نیم بیا"

میان حرف های افسانه و تینا ، خواندن پیام احمدرضا خنده دار بود...نمیخواستم جوابی بدهم ، همین دیشب برای تا آخر عمرم هم کافی بود ، اگر یک بار دیگر افسانه ، من و احمدرضا را در اتاق با در بسته و روی تخت میدید ، بدون دیدن اخمش جان به جان آفرین تسلیم میکردم.

میز شام را کنار تینا چیدم ، سلیقه ی خوبی داشت ، برای تزئین غذا و چیدن میز ..درباره ی همه چیز اطلاعات کافی و جامعی داشت ، از ترکیب رنگ و حتی ادویه های مخصوص هر غذا...

صحبت هایش دلنشین بود ، دل نزدیک و خون گرم به نظر میرسید ، حتماً بالا رفتن سن ، احمدرضا را دچار سوء تفاهم کرده بود که درباره ی این دختر زیبا و معصوم قضاوتی بد میکرد.

خوردنِ غذا را شروع کرده بودیم و احمدرضا برای جواب تلفن به اتاق رفته بود ، چندبار تینا سراغش را گرفت و من با خنده کاهوی توی بشقابم را به این طرف و آن طرف فرستادم

با آمدنِ احمد رضا ، افسانه با خوشحالی به صندلی کنار تینا اشاره کرد ... احمد احم
نداشت اما لبخند همیشگی اش را نمیزد.

رو به رویم ... کنار تینا نشست ، بشقاب غذایش را پُر از برنج کرد و خورشت را رو به
رویش گذاشت.

_خاله ، شما که میدونی احمد رضا از لیمو بدش میاد ، چرا ریختین!

باخنده گفت و افسانه جوابش را داد

_باور کن یادم رفته بود!

و تینا به صورتم نگاه کرد ...

_احمد رضا خیلی بد غذاست ، تو چند سالی که باهاش همخونه بودم ، برای شام و
نهار کاسه ی چه کنم چه کنم دستم میگرفتم.

_چند سال ...؟!

صدایم به قدری آرام بود که فقط خود احمد رضا شنید...!

بشقاب کاهو را از جلویم برداشت و آرام زمزمه کرد

_توهم داره!

با ابروهای بالا رفته به خنده هایش نگاه کردم ... سس سفید را روی کاهو خالی کرد

...

منتظر بودم بشقابم را برگرداند اما ، درست همان بشقابی که تینا برایش غذا کشیده
بود را جلویم گذاشت و چشمک زد

—نوش جان

نگاهِ سنگینِ تینا و به مراتب حضور افسانه کاملاً معذبم کرد.

تا آخرِ غذا سرم را حتی بلند نکردم تا احمد رضا را ببینم ...

با رفتن تینا ، بابا به اتاق رفت ... افسانه احمد رضا را در اتاقش نگه داشته بود ...

صدای حرف زدندان را واضح نمیشنیدم ، اما چون کمی صدای احمد بلند بود متوجه بعضی از حرف هایش میشدم.

با ناراحتی به ساعت نگاهی انداختم ، این موقع شب درست نبود که با حرف هایش افسانه را دلخور کند. توی آشپزخانه ، برای خودم قدم میزد و هراز گاهی گوشم را تیز میکردم تا شاید دلیل اصلی این نفرت را بفهمم.

ساعت نزدیک دو شب میشد که شیر گرم را داخل لیوان ریختم ... تکیه ام به کانتِر بود که افسانه با ظاهری آشفته و صورتی که به سرخی میزد وارد آشپزخانه شد.

اصلاً متوجه حضورم نشده بود .. به سمت یکی از کابینت ها رفت و بسته ی قرص هایش را بیرون کشید ... یکی ... دو تا ... سه تا ... عمه ی عزیزم کجا بود که این قرص ها را میدید و باور میکرد که همسر دومِ برادرش هم ، دیوانه است که روزی چند قرص میخورد!

افکار گذشته را پس زدم .. با نگرانی اسمش را بردم.

"هین" بلندی گفت و در حالی که دستش روی قلبش بود به سمتم برگشت.

—نورا جان!

با شرمندگی به کنارش رفت

__معدرت میخوام که ترسوندمتون...طوری شده؟!

نوچی کرد و به لیوانِ آبِ را سرکشید.

صندلی میزِ کوچکمان را عقب کشیدم ، روی همان صندلی نشست و لیوان را روی میز گذاشتم ،

برای اینکه حال و هوایش را تغییر دهم ، با پنجه هایم سرشانه هایش را ماساژ دادم

__پسرت ، سی و هشت سالش نیست ، یه پسره هیجده سالس !

حرفی نمیزد ...اما آرنجش را روی میز گذاشت و با دستانش صورتش را پوشاند...

فشار آرام تری به شانه هایش آوردم

__من حرفاتونو نشنیدم ، اما از رفتار احمدرضا متوجه شدم که درباره ی تینا نظرش چیه!

سکوتش ،بلا تکلیفم میکرد ..نمیدانستم گفتن این حرف ها درست است یا نه اما ، دوست داشتم کمی از نگرانی هایش کم کنم.

__احمدرضا که بچه نیست افسانه جان، لابد توی این مدتی که همخونه بودن ، یه چیزی از این دختر دیده که...

__بچه ی خواهر من هیچ عیبی نداره ، نه کسی تو گذشته اش بوده ، نه با کسی رابطه داشت !

دستانم بی حرکت روی شانه هایش ماند...پس یعنی تینا شبیه من نبود!

من فقط با کسی رابطه داشتم و دوستی ، وگرنه که هیچ دختری در دنیا پیدا نمیشد
که حماقت های عاشقانه ی من را تکرار کرده باشد.

— پس لابد پاهاش بو میده!

خندیدم ... نه خیلی بلند... فقط آنقدری که به دلم حالی شود که اشتباه شده... افسانه
ای که جای مادرم ، به حریمِ ما آمده ، دخترش را تحقیر نمیکند ، شماتت نمیکند ... دلش
از دستِ احمد رضا گرفته که بعد از اینهمه سال ، رابطه ی گذشته ام را در سرم میکوبد!

لیوان شیر را برداشتم و "شب بخیر" گفتم... جوابم را گرفته بودم! تینا مثل من نبود
که سال ها با کسی رابطه داشته باشد و عکس های بوسه و بغل از هم به یادگار داشته
باشند.

—نورا...

از آشپزخانه بیرون آمده بودم که صدایش را شنیدم ، سرجایم چرخیدم ... اشاره به
صندلی مقابلش کرد.

لبخند نصف و نیمه ای که به لب داشت را کامل دیدم ، نه اینکه خودم بخواهم ،
چشم هایم ، عادت به درست کردنِ هر غلطی داشتند... یاد گرفته بودند که وضعیت را از
آنچه که هست بدتر نکنند... خودم یادشان داده بودم!

به در خواستش در آشپزخانه را بستم و روبه رویش نشستم ، چند قلپ از شیر
خوردم و گلویم نرم شد.

— من منظوری نداشتم.

لبخند زدم و به عادت اعلاء لیوان را تکان تکان دادم.

— برای شما مهمه که تینا عروستون بشه؟!

اخم هایش درهم بود که سر تکان داد...

— یعنی چی؟

سرم را نزدیکش بردم و نیمه ای از بدنم روی میز قرار گرفت... از احمد رضا بعید نبود فالگوش ایستادن! او که حالا کودکی ها و نوجوانی هایش بیدار شده بود و مثل دوران بلوغ ، قصد اذیت کردن داشت.

— منظورم اینکه که اگر احمد رضا با تینا مشکلی داره میتونیم یه دختر دیگه رو براش در نظر بگیریم ، راستشو بخوای برای منم مهمه که برادرم ، یه عروس بیاره که باب میل خودمم باشه!

خندیدم و کمی از اخم هایش باز شد.

— دختر که تو دور و ور زیاده ، ولی شما تا حالا ازش پرسیدین کسی و دوست داره یا نه؟!

نگاهش را گرفت و دستبند توی دستش را به بازی گرفت

— نمیدونم

— ولی من میدونم.

سرش را بلند کرد ... با همان لبخند دستم را روی دستش گذاشتم ، دوباره میخواست این دستبند را پاره کند؟!

— هیچکس و دوست نداره ، یعنی خیالتون راحت که کسی توی زندگیش نیست ، آخه میدونید که ، احمد رضا مدت هاست از رابطه ی من و اعلاء و هرچیزی که بینمون

بوده اطلاع داره ، منم خب یه چیزایی از زندگیش با پدرش و خودش میدونم ، همین امروز دوباره ازش پرسیدم که تا حالا عاشق شدی ؟ گفت نه...پس نگران این نباشید که خدای نکرده دست رو دختری بذاره که باب میل شما نباشه...

_شاید همه ی حقیقتو به تو نگفته باشه!

خندیدم و موهایم را پشت گوشم فرستادم

_نه ، احمد همه چیو به من میگه ، خیالتون راحت ...میدونید به چی فک میکنم؟ به اینکه اگر احمد از تینا خوشش نیاد ، خب این همه دختر توی فامیل پدری من هست ، چه اونایی که تحصیلکردن چه اونایی که خانه دارند ، میتونیم یه کدوم از اونا رو با احمد آشنا کنیم که اگر شد ...

_احمد رضا قبول نمیکنه ، اصلا دوست نداره کسی براش تصمیم بگیره.

با حرص قلمپی دیگر از شیرم را خوردم و گفتم

_احمد غلط کرده ، شما مادرشی ..این یعنی اینکه هرکسی نیستی...پس باید به تصمیم شما احترام بذاره ، تازشم ، قرار نیست تابلو بازی دربیاریم که ، فوقش تو هفته ی بعد ، من عزیزترین دختر عموم رو دعوت میکنم خونه ، اونم که اومده منو ببینه ، دیگه احمد بیخود میکنه مثل امروز قیافه بیاد !

لبخندش از ته دل نبود ، انگار که بیشتر به من بخندد تا اینکه خوشحال باشد.

دستم را زیر چانه ام نگه داشتم و با ناراحتی نگاهش کردم.

_تو احمد رضا رو نمیشناسی ، تا خودش تصمیم نگیره کاری و انجام نمیده.

_پسرت دیگه داره میشه چهل سالش ، به خدا دیگه دختر بهش نمیدن.

حالا رنگ خنده اش متفاوت تر شد...سری تکان داد و پیش از اینکه دوباره به نقطه ای خیره بماند گفتم

_خودتون و ناراحت نکنید افسانه جون ، خب احمد هم حق داره دیگه ، مگه چند روزه که برگشته ، سریع میخواید دستشو یه جا بند کنید ، دیگه بلوغ و شیطنت هاش از سر پسرتون گذشته ، کار خلاف شرع نمیکنه ، بهش یکم وقت بدید ، خودم کمکتون میکنم که عروس دار بشید ، فقط تو رو خدا باهم دعوا نکنید ، خودتون بهتر میدونید که احمد اگر چیزی اذیتش کنه ، بی خبر میره ، من به موندنش احتیاج دارم!!

نگاهش قفل صورتش شد ، حداقل برای بیرون کشاندنش از فکر احمد رضا و تینا میتوانستم رازم را به او بگویم.

سرم را نزدیک تر بردم و با خنده گونه اش را بوسیدم.

_اگر بدونی که چی شده!

با تعجب ابروهایش را بالا فرستاد و دستانش را از روی میز برداشت

_چی شده؟!

_اعلاء...همکارم شده ، یعنی تو شرکت احسان استخدام شده ، دو روزه که دارم میبینمش افسانه جون ، باورت میشه ؟ بالاخره خدا صدامو شنید...بعد این همه سال ، دوباره دارم از نزدیک حسش میکنم...صدای نفس هاشو...صدای راه رفتنشو...خندیدنش...اخم کردنش...نیم رخس

قبل از اینکه از خوشحالی اشک هایم پایین بریزد ، نفس بلندی کشیدم

_احمد بهم قول داده که کمکم کنه تا بتونم دوباره با اعلاء باشم.

—اگر پدرت بفهمه که...

—نمیفهمه ، یعنی مراقبم ...یعنی...

با ناراحتی پیشانی ام را به کف دستم چسباندم.

—مهم اینه که الان اعلاء هست ، میبینمش !

لبخندش پهن تر شد ، برای دلخوشی من هم که شده ، تبریک گفت

—فکر میکنی بتونی همون روزارو باهاش تکرار کنی؟!

—قطعا دیگه گذشته تکرار نمیشه ، روزایی که هیچ غمی نداشتیم ، فقط دنبال یه بهونه بودیم تا همو ببینیم و بریم سینما و پارک و ... الان وضعیت فرق کرده ، اگر باز باهم باشیم ، دیگه وقتی برای سینما و پارک و گردش نمونده ، هم من ، هم اون ، جفتمون مسیر زندگیمون عوض شده ، دانشجو که بودیم وقت بیکاریمون زیاد بود.

—باهم حرف نزدید؟!

خبری از آن چهره غمگین و دلواپس نبود ، خوشحالی ام ، خوشحال میکرد...

—حرف که زدیم ، ولی نصفه تیکه متلک هاش از باباست ، یکم بدعنع شده

—اونکه خیلی خوش اخلاق بود ،

—یادته افسانه جون ؟ اولین باری که دیدیش ، باهم رفتیم نهار رستوران ، شما هم

خوشتون اومده بود نه؟

انحنانی لب هایش به پایین بود ...سری تکان داد

—پسر خوبی بود ولی بچه بودین ، سن و سالی نداشتن .

ما هم قرار نبود تو بیست و یکی دو سالگی ازدواج کنیم! ما فقط میخواستیم مثل خانواده اعلاء که در جریان بودن خانواده ی منم در جریان قرار بگیرن ، تا بعد سربازی و کار پیدا کردن اعلاء ، ازدواج کنیم.

نفسش را بیرون فرستاد ...

چه روزای بدی بود، دعوای تو و پدرت... تو و احمد رضا...!

لبم را به دندان گرفتم ، به یادم که می آمد خجالت میکشیدم ، چقدر دعوا و بد و بیراه به پا میکردم ، با احمد رضا بیشتر ... به خونم تشنه بود ، درست مثل من!

یادته یه بار احمد میخواست خفه ام کنه؟!!

با یاد آن لحظه ای که تمام کتاب های احمد رضا را توی اتاقش پاره و پوره به گوشه ای پرتاب کرده بودم و لباس هایش را داخل چمدانش ریخته بودم ، تا بیرونش بیندازم ، خنده ام گرفت ...

صدای خنده های افسانه هم کمی بلند شد ، آنقدر که با نگرانی انگشت اشاره ام را روی لب هایم گذاشتم

هییس ، الان میاد

هیچوقت به اندازه ی اون روزا احمد رضا رو عصبانی ندیدم ، چقدر دعوا... چقدر بحث... چی از دست شماها ما کشیدیم!

اصلا نفهمیدم چی شد که یهو باهم خوب شدیم! ناسازگاری من و احمد کم کم نزدیک بود به شما و بابا هم سرایت کنه ، به خدا هرکسی مارو میدید فکر میکرد شما از بابا جدا میشین . ولی واقعا یادم نمیاد ، کی بود ، چطور شد که با هم...

__عوضش الان ، دوستای خوبی برای هم هستید

دستم را تکان دادم

__نه نه ..ما خواهر و برادری های خوبی هستیم ، دوستی توی این دوره و زمونه به درد نمیخوره ، یا تنهایی یا کنار خانواده بودن ...شرف داره به آدم هایی که بهشون میگییم دوست!

دلم پُر بود...پُر بود از همان روزهایی که با تمام شدن رابطه ی من و اعلاء ، تمامِ دوستان مشترکمان ، تنهاییم گذاشتند و رفاقتشان با اعلاء ماندگار شد.

صبح با کمی تاخیر به شرکت رسیدم ، سوال های بابا تمامی نداشت ، تازه متوجه تصادم شده بود ...صدبار قسم خوردم که به دیوار شرکت خورده ...بدتر از همه ، مدام میپرسید حواست کجا بوده ؟ اتفاقی افتاده؟!

اگر افسانه به دادم نمی رسید حتما کارِ امروزم را از دست میدادم ...

ساعت نه بود که به اتاقم رفتم ، کارِ امروزم کمی بیشتر از دیروز بود...

تا نزدیک های ساعت دوازده فرصت نشد که از اتاق بیرون بیایم ،

کاتالوگ های جدید را باید از فرزانه می گرفتم تا اطلاعاتش را بر روی سایت وارد کنم و در صورتِ مشتری داشتن ، به بخش فروش اعلام کنم.

با نبودِ فرزانه ، کاتالوگ ها را از احسان گرفتم و باقی مانده ی آن ها را از کارمندِ دیگری ...

بوی غذاهایی که از آشپزخانه به مشامم میرسید ، دل ضعه ای عجیبی نثارم کرد.

دستم را روی شکمم گذاشتم و با "به به" گفتن وارد آشپزخانه شدم... خانوم امین مشغول شستن لیوان ها بود که به حالت چشم های گرد شده ام خندید

__عجب بوهای خوبی میاد اینجا

__سلام خانوم ، روزتون بخیر ، شما امروز غذا نیاوردین؟!

با لب و لوجه ای آویزان ، سر تکان دادم و به سمت ماکروفر رفتم.

__کیا غذا از خونه آوردن؟! بچه ها که غذای شرکت و میخورن

دستانش را با حوله ای که کنار سینک گذاشته بود خشک کرد

__برای آقای مجلسی و خانومشونه و اون آقایی که تازه اومده... اسمش چیه؟!

لبه‌ایم بهم دوخته شد... اما با لبخند ...مگر میشد مادرش ، آشپزی نکند؟! آنهم برای پسر بدغذا و لوس خودش؟!

__جناب مدبری

اسمش را که گفتم مثل جن ، در آشپزخانه ظاهر شد. لپم را از داخل گاز گرفتم ...کاملا معلوم بود که صدایم راشنیده...

__وای آقا ، ذکر خیر شما بود ، خانوم رادمند داشتن میپرسیدن که...

اعلاء بی حوصله و بی توجه به منی که کنار ماکروفر ایستاده بودم ، حرفش را قطع کرد

__شنیدم، مشکلی نیست ، اگر میشه یه ژلوفن بهم بدین

خانوم امین ، با ناراحتی دستش را پشت دست دیگرش زد

__سرت درد میکنه پسرَم؟

__نه دلم درد میکنه!

حاضر جوابی اش از عصبانیتی بود که کاملاً در رفتارش مشهود بود...

__ندارم ، یعنی تموم شده ، برم بیرون از شرکت براتون بگیرم؟

با انگشتانش ضربات منظمی را بر روی میز میزد که متوقف شد

__یعنی هیچکس تو این شرکت یه قرص آرامبخش نداره؟!

به خانوم امین بیچاره چه ربطی داشت؟! آبدارچی بود ، اما مسئول قرص و داروها که نبود...

با لحنی آرام اما کمی دلوایس جوابش را دادم.

__داروخونه همون سر خیابونه ، اگر وضعیتتون اورژانسی بهتره خودتون تهیه کنید!

اخم هایش را که برای لحظه ای باز شد و دوباره درهم ، متوجه شدم!

مشت دستانم ، آنقدری سفت بود که جای ناخن هایم بر روی کف دستانم بسوزد و درد بگیرد. قلبم از سینه کنده میشد اگر با همان اخمی که به کفش هایش نگاه میکرد ، به من خیره میشد!

__ممنون از راهنماییتون.

حرفی نزددم ...سرجایم خشک شده بودم ، کاش منمهم مثل خانوم امین پاهای سبک تری برای رفتن داشتم ...

از آشپزخانه که بیرون رفت ، سنگینی هوای داخل آشپزخانه به یکباره بیشتر شد.

حالا همان ، نگاهِ سنگین و پر ابهت اعلاء به چشم هایم رسیده بود ...حتی پلک هایم را برای باز و بسته شدن مردد میکرد.

با آمدنِ احسان به داخل آشپزخانه نفسم را بریده بریده ، طوری که اعلاء متوجه نشود بیرون فرستادم.

پای راستم را بلند کردم ..سنگینی وزنه ای که قدرتش بیشتر از تمامِ وزنم بود را حس کردم.دلم بود! چسبیده بود به کف پاهایم ، هی میکشیدش ...به پایین...نه روی زمین ...میکشیدمش...به بالا...روی زمین.

_ شما نهار نمیخورید خانوم رادمند!؟

کنارشان رسیدم و نگاهم به اعلاء افتاد که با چشمانی بسته و اخمی که به صورت داشت شقیقه هایش را میمالید.

_ نه ممنون ،

_اگر غذای شرکت و نمیخواید ، غذای فرزانه هست ، کار داشت امروز برای همین زود رفت

_پس اگر اشکالی نداره ، میبرم تو اتاق خودم...

احسان که فارغ از دلوپسی ها و احساساتم بود به صندلی های خالیِ آشپزخانه اشاره کرد

_خب همینجا بمونید ، تنهایی تو اتاق که همیشه غذا خورد

صندلیِ کنارِ خود را عقب کشید

_راحت باشید

معذب بودم ، اگر کنارشان مینشستم و اعلاء حرفی میزد؟!

با آمدنِ خانومِ امین ، پشتِ میز نشستم .

اشتهایم کور شده بود! تا آوردن غذا ها توسط خانومِ امین ، حتی لحظه ای سرم را بلند نکردم ، تا رفتار اعلاء را ببینم...

خیلی راحت و عادی با احسان حرف میزد ...از چکی که برگشت زده بود ، تا قراردادی که به گمانِ او در این شرکت بیخود امضا شده بود .

میانِ حرف هایش مخاطب قرار نگرفتم ، اما لحنِ حرف زدنش ، لبخند روی لبم می آورد ، تند صحبت کردنش ، مکثِ میانِ ادای کلماتش ، ...خودِ خودش بود...همان مردی که من تمامِ این چند سال را با او صحبت کرده بودم ...حتی دعوا...

"عشق ، راستش شبیه به کوهی است که نمیدانی پشتش چیست...سال ها انتظار میکشی و درست در لحظه هایی که باید به ثمر نشستن را نظاره گر باشی و خوش ، ترس؛ این جانور وحشی ، زیر پوستت میدود.

راستش نگرانی ام از آن روست که نکند روز موعود فرا برسد و پشت آن کوه بزرگی که حالا چند متر بالاتر از زمین یک دور کامل دورش چرخیده ام چیزی نباشد...که باز زمانش برسد و "ای دل غافل" بشود وردِ زبان ، همان کوهی که برای رسیدن به قله اش تا آخر عمر باید هِن و هِن قدم زد...من از هر آنچه که باید میترسم رفیقِ روزهای گذشته...میترسم که قدر روزهای انتظار را ندانسته باشم...که امیدی که به آن دل بستم ، مثل باقی آن چیزهایی که انتظارشان را کشیدم و تخمه مرغی پوچ بیش نبود ، پوچ باشد...نک و ناله ها که تمامی ندارد رفیق...اصلا برای سبک شدن نبض است که کلمه ها

ردیف میشوند ، کلمه ها ردیف میشوند که تا دست آخر جمله ای باقی بماند که بگوید
"خب؟" ...خب همین...کم بود؟!"

قاشق اول غذا را توی دهانم می گذاشتم که چشمم به غذای خوش رنگ و لعابِ اعلای
افتاد.

اصلاً بدم نمی آمد به جای این زرشک پلو با مرغِ دست پختِ فرزانه ، تمامِ غذای
اعلاء را یکجا بخورم!

_میشه به من یه لیوان آب بدین؟!

خانومِ امین با عجله پارچ آب و چند لیوان را روی میز گذاشت.

اعلاء پارچ آب را برداشت و در حالی که لیوان را پر میکرد ، با صدای گرفته ای گفت

_غذا تو گلو موند!

احسان با خنده گفت

_چشم منکه دنبال غذات نیست ، جرئت ندارم یه دونه برنج بذارم توی این ظرف

بمونه ، فرزانه نصفم میکنه

سرم پایین بود که چشمم به دنبال لیوانِ آبی که اعلای بالا میبرد رفت و درست قبل

از اینکه کمی از آب را بخورد چشمم به نگاهِ تیزبینش خورد و مثل برقی که تمام بدنم را
گرفته باشد ، تکان خوردم و به هول منم یک لیوان آب را یکسره بالا کشیدم.

_خیلی دستپختِ خانومت خوبه ، غذاشم تعارف میکنی؟

آخ که اعلای ..حرف حق زدی ، کاش پایم میشکست و توی آشپزخانه نمی آمدم.

بی انصاف ، خب معلومه به سابقه ی آشپزی مادر تو نمیرسه ، ولی همچین بدم نیست ، مگه نه نورا خانوم؟!

با بی اشتباهی ، محتویاتِ داخل دهانم را پایین فرستادم و برای تایید حرف احسان گفتم

خوشمزه است ،

به من اشاره کرد و رو به اعلاء گفت

دیدی...تو بدغذایی ، خانومِ رادمند دوست داشتن

اعلاء را نگاه نمی‌کردم ...قاشقم را پرِ برنج می‌کردم و نیمی اش خالی و ما بقی را داخل دهانم می‌گذاشتم.

به خوشمزگی دستپخت افسانه و مادر اعلاء نبود اما بی انصافی میشد اگر می‌گفتم بدمزه است!

فقط اگر غذای خودتون کمه ، تعارف نکنید ، این غذا رو کامل نمیتونم بخورم

احسان با لپِ بادکرده اش به اعلاء نگاه کرد و خندید...

از روی صندلی بلند شدم و تشکر کردم .همان لحظه اعلاء خانومِ امین را صدا زد و گفت مابقی غذایش را نمی‌خورد و میتواند بقیه غذا را بیرون بریزد .

اگر احسان و خودش در آشپزخانه نبودند حتما به غذای او حمله ور میشدم و تمامش را یکجا می‌خوردم.

به اتاقم نرسیده بودم که یکی از پرسنل بخش آی تی ، به سمت اعلاء آمد و بسته ی قرصِ مُسکن را به طرفش گرفت ،خوش و بشی که داشتند نشان میداد که باهم آشناییتی از قبل دارند.

با اینکه دلم میخواست در راهرو بمانم و حرف هایشان را گوش دهم اما به اتاقم رفتم ، چند تماس از افسانه داشتم.شماره اش را گرفتم ، قراری گذاشتیم برای بعد از کار برای خرید ، وسائل اتاقم بریم.با اینکه از حرف دیشبش دلخور بودم اما دلم نمی آمد ، آرامشی را که کنار پدرم دارد و به خاطرش من را تحمل میکند ، بهم بریزد.

شماره ی احمد را گرفتم تا او را هم دعوت کنم تا به همراه افسانه برای خرید بیاید.

_احمد؟!

_جانم؟

_صدات خوب نمیداد

_گفتم جانم

با خنده ، تکیه ام را به صندلی دادم

_اینو شنیدم.

_چه عجب !

با صندلیِ اتاقم چرخ می زدم و پاهایم را کشیدم تا خستگی ام در رود

_من همیشه حرف های تو رو میشنوم.

_آره میدونم ، فقط میشنوی ، گوش نمیدی

مشغول صحبت با احمد بودم که کسی به در اتاق زد و با بفرمایید من داخل شد.

یک ساعت به پایان کارم مانده بود که در اتاق باز شد و با دیدن اعلاء که با همان اخم های چند ساعت پیشش در چارچوب در ایستاده بود ، دست عرق کرده ام را به جیب مانتوam فرستادم و ایستادم.

_سلام!

احمد رضا که از همه جا بی خبر بود خندید

_چندبار سلام میکنی؟

این سلام احمقانه ، آن پوزخندِ اعلاء را هم به همراه داشت!

_جناب مدبری کاری داشتین؟

احمد که حالا صدایش را میتوانستم واضح تر بشنوم ، آرام خندید و گفت

_اعلاء ست...؟!!

گوشی هنوز دستم بود و مثل آدم های مسخ شده به او نگاه میکردم که حتی اکراه داشت پایش را داخل اتاق من بگذارد

_خانوم رادمند ، رمز برنامه شرکت و باید از شما بگیرم؟!!

_رمز برنامه ی سیستم جدید و میگوید؟!!

سری تکان داد و توی همان چارچوب در منتظر ایستاد

جواب سلامم را که نداد هیچ ، با اخم های غلیظ و سنگینش اضطرابم را هم بیشتر

میکرد

—نورا... بهش بگو رمز و تلفنی ام میتونستید بگیرید!

چشم هایم کمی گرد شد ...متعجب از احمد و اصراری که برای گفتن این جمله داشت ، باعث شد ، مثل کسی که متنی را از روی کاغذ میخواند ، صحبت کنم

—رمز و تلفنی ام میتونستید بگیرید!

نفسم تا تهِ تهران رفت و آلوده تر از هر زمان برگشت.

—تلفنتون اشغال بود خانوم رادمند ، برای همین حضوری خدمت رسیدم...

نزدیک و نزدیک تر آمده بود ، تا جلوی میز اتاقم...

و صدای خنده های احمدرضا که مدام میگفت "سوتی دادیم نورا ..."

—بهت زنگ میزنم ...

خنده هایش که قطع نمیشد این لعنتی

—باشه باشه ، محکم باش نورا.

چطور محکم باشم وقتی هم تو به من میخندی هم این مردی که با تمام زیبایی های مردانه اش دلم را به بازی گرفته؟!

—من رمز کاربردی و میدونم اما رمز ورود فرق داره نه؟!

—نمیدونم ، شما باید بهتر بدونید..

با دستپاچگی برنامه را باز کردم

—همین دیگه؟

میز را دور زد و کنارم ایستاد ، به سمت میز خم شد و موس را به دست گرفت.

_شماره کارتی که بهمون دادن ، و شماره شناسنامه

کمرش را صاف کرد و "اوهوم" ی گفت...

_تاییدیه کارهارو باید به ...

با دستپاچگی که به ظاهر تحت کنترل بود گفتم

_فرزانه

_که ایشونم اصلا نیست!

_میخواید به من تحویل بدین ، من بهشون ...

به حرفم گوش نمیداد ، به سمت خروجی اتاق قدم برداشت ...به چارچوب در که

رسید ایستاد.

برای نشستن روی صندلی بین زمین و هوا مانده بودم که گفت

_خودم تحویل میدم

_جنابِ مدبری؟!

ایستاد ، اما با کمی تعلل به سمتم برگشت ..

کاش که این نگاهِ خیره ، تمامِ این سال ها ، ماتِ چشم های من میماند!

می ماند...اگر می گذاشتند.

_بفرمایید

احمقانه بود اما دوست داشتم با او حرف بزنم ، حتی با اخم ...حتی با توهین..حتی با تحقیر..حتی با همین پوزخندی که نمیدانم ، از کی و کجا روی لب هایش حک شده

_اگر بودن من اذیتون میکنه ، میتونم درخواست انتقال به ...

در را بست و صدای خنده اش با بسته شدن در، تمام شد!

_چرا فکر میکنید که بود و نبود شما برای من مهمه؟!

باید روی صندلی مینشستم ، کمر شکسته که ایستادن نمیخواست...

_فکر نمیکنم ...میدونم براتون مهم نیست اما از شما بداخلاقی و بی احترامی ندیده

بودم ،

جلوتر آمد ...وقتی که کنار صندلی ام ، درست پشتِ میزم قرار گرفت ، به سمتم

خم شد.

توی خودم مچاله شدم ، تا شاید صدای نفس هایش را نشنوم...همین یکبار ، کر

شدن میخواستم! همین یک بار کور شدن میخواستم ، این همه نزدیکی سال هاست که از

من دور شده ...

_وقتی اومدم این شرکت میدونستم باید با شما همکار بشم ، پس اگر اومدم خودم

خواستم ،اگرم برم ، باز خودم خواستم ، هیچ چیز این وسط ، به شما ربط نداره ، پس

خواهشا ، خط کش دستتون نگیرید برای اندازه گرفتن! ذره بین دستتون نگیرید برای پیدا

کردن یه نشونه...

سرم را کمی متمایل کردم تا فاصله ام حفظ شود.تحکم صدایش برای گوش هایم

غیرعادی بود ، عادت نداشتند ، بیچاره ها...

_میشه این جمله ی منو هر روز با خودتون تکرار کنید ، یا بنویسید بچسبونید به دیوار اتاقتون یا جلوی آینه ، یا حتی میز و صندلی کافه ی اتاق ، که "چیزی بین ما نیست...بوده ، اما دیگه نیست ، چون من نمیخوام!"

شانه هایم بالا آمده بودم و سرم در گردن فرو رفته بود ، مثل موشِ باران دیده ،
میلرزیدم...

اما...

با خنده!

_بابام اتاق و توقیف کرده ، همه وسایلمو...از عکس ها...از متن ها...از لباسات...تو اون اتاق جز یه فرش و نورایی که بودن و نبودنش برای هیچکس مهم نیست ، دیگه چیزی پیدا نمیشه.

سر چرخاندم تا نگاهش به چشمانم برسد، این بار من شبیه همان پوزخند مزخرف را روی لب هایم داشتم ،

_حالا کجا بنویسم که "چیزی بین ما نیست...بوده، اما دیگه نیست ، چون من نمیخوام"؟؟

چند لحظه ی کوتاه طول کشید تا عقب بروم و بایستد ، چند لحظه ی کوتاه طول کشید تا نگاهش را بگیرد و بمیرم!

اولین قطره ی اشک روی صورتم افتاد، با دست گرفتمش ...

قطره های بعدی اما ... بهم وصل شدند ، مثل یک خط صاف ، از گوشه چشم چپم پایین آمدند ، با عجله و سوت کشان ، نزدیک لب هایم که رسید رویش را برگرداند ... ندید ، مزه ی شوری این گریه را ... گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم ...

به سمت در قدم برداشت ، تند و با عجله ، انگار که قطار اشک هایم میخواهد زیرش کند.

یه اتاقک ، ته انباریتون هست ، رویه کاغذ بنویس ، بچسبون به آئینه ای که با هم شکستیم !!

لبهایم خندید ... خنده ای که شوری اشک را بیشتر به مزاجم میرساند.

دستش به دستگیره در بود و نگاهش شاید جایی نزدیک لب هایم ...

من دیگه نمیخوام بقیه زندگیمو با تو ادامه بدم ،

دست دیگرش را از جیب شلوار پارچه ای مردانه اش بیرون کشید ، هنوز هم نمیخواست نگاهم کند؟!

... باور کن نور ...

بالاخره نگاهم قفل چشم هایش شد ، برق شادی نگاهی که حالا مثل همان گذشته ی نه چندان دور شده بود ، گوش هایم را کر کرد ، انگار برق نگاهش ، دست داشته باشند ، بگذارند روی گوش هایم ، حالا هی لب هایش تکان بخورد به حرف نامربوط ، حالا هی کلمات را پشت هم بچیند که مثلاً فلان ، بهمان ...

... باور کن که هر چیزی بین ما بوده تموم شده!

دور باش ... دور ... دور ... میخوام کمی ببارم ، خیس میشوی.

و صدای درِ اتاقی که با لبخند من ، محکم، بسته شد!

حالا که هنوز یادش مانده بود آن آینه ی شکسته ی تهِ انباریِ خانه را که با هم شکسته بودیم ،باید مینوشتیم ...روی یک کاغذ و میچسباندم به همان آینه که "چیزی بین ما نیست...بوده، اما دیگه نیست ، چون اعلاء نمیخواد"

اشک هایم را پاک کردم و کامپیوتر را خاموش کردم ، باید قراره بیرون رفتن با افسانه را کنسل میکردم .با این حال ، حوصله ی انتخاب یک روسری را هم نداشتم چه برسد به تختو پرده و کمد و ...

شماره ی افسانه را گرفتم اما احمد جواب داد

_چی شد؟

_چی؟

_اعلاء...

سکوت کردم...همین سکوت باعث شد تا خودِ احمد رضا ادامه دهد

_گند زدی؟

_گفت دیگه نمیخواد ادامه ی زندگیشو با من دنبال کنه! گفت هرچی بین ما بوده

تموم شده!

صدایم نمیلرزید ، فقط یک بی حسی محض را در بدنم ریخته بودند انگار ، نه دردی

احساس میکردم و نه سرمایی...

_حرف مفت زده! داره دردش میاد که انکار میکنه

_جدی بود احمد...من اعلاء رو میشناسم ، وقتی بگه نمیخواه یعنی من جلوی چشمش پر پرم بزنم نمیخواه!

_مگه نگفتم حرف از گذشته نزن ، فکر همینجارو میکردم ، که بیاد بگه ...

با صدای داد و فریاد خفیفی که از بیرون اتاق می آمد ، حرف احمد را قطع کردم

_احمد...میام خونه حرف میزنیم ، فکر کنم اینجا یه خبراییه ،

_چی شده؟

_هیچی ، یعنی نمیدونم ، ببین به افسانه جون بگو جمعه که از صبح خونه ایم

میریم خرید ، امشب اصلا حوصله ندارم

_مراقب خودت باش

_چشم ، فعلا

با عجله در اتاق را باز کردم...احسان صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و با کسی

که در تیررس نگاهم نبود بلند بلند صحبت میکرد

جلوتر رفتم ، اعلاء هم بود...اما با خونسردی به چارچوب در یکی از اتاق ها تکیه داده

بودم و تنها نگاه میکرد

_اتفاقی افتاده؟!

همه نگاه ها به سمتم چرخید ، با دیدن چهره ی موسوی کوتاه قد ، متوجه شدم

که ماجرا از چه قرار است

_باز که تو صداتو انداختی تو سرت!

صدایم آنقدر بالا بود که احسان به سمتم بیاید و شانه ام را بگیرد

— شما کوتاه بیا خانوم رادمند

— نه ... چرا کوتاه بیاد ، هرچی هست زیر سرِ این خانومه تازه به دوران رسیده است.

احسان را کنار زدم و درست در یک قدمیِ موسوی که پشت سرش اعلاء ایستاده بود ، قرار گرفتم

— دفعه پیش برات کافی نبود؟ مشتی و لگد کم خوردی؟

به سمتش خم شده بودم تا به قد کوتاهش برسم ، مرتیکه ی دزدِ کلاش ... کم با دستکاری حساب ها پول از شرکت نگرفته بود ، همینکه دستش را رو کردم ، تازه فهمید چه غلطی کرده

— بایدم اینجوری حرف بزنی ، دختری که تو چاله میدون بزرگ شده باشه بهتر از این ...

— هوی ، مرتیکه ، میبندی دهن تو یا بدم ببندن؟

احسان کنارم ایستاد و پوزخندم به صورتِ موسوی بیشتر شد

— اون موقع که دلالی میکردی و پورسانت های بالا میگرفتی باید فکر اینجاشم میکردی ... حالام برو گم شو و گرنه زنگ میزنم حراست ساختمون بیان دوباره به حسابت برسن

قدِ کوتاهش بیشتر خنده دارش میکرد ، شاید روزی که دستش را رو کردم ، هیچکس باور نمیکرد ، موسوی ریز نقش به ظاهر خوش رو ، همان آدمی باشد چندین و چندبار ، پورسانت فروش محصولاتمان را بالا کشیده و فقط درصد کمی از آن را به شرکت

بازگردانده. دلالتی های او یکی و تا نبود ، حتی وقتی که احسان و آقای عرب را باخبر کردم ، آنها هم باور نکردند و به او چندین و چند فرصت دیگر دادند ، ..

_اگر الان فروشی این کارخونه داره از صدقه سر کمک های منه. وگرنه به یه شرکت نوپا که چهارتا جوجه مهندس دور خودش جمع کرده کی اعتماد میکرد؟

حق با او بود... اوایل کار ، احسان از کمک های او خیلی استفاده کرده بود ، قرار دادهای طولانی و چند ساله و ضمانت های محصولات هم از صدقه سر او به کارخانه ها میرسید ...

_خب که چی؟

احسان جای من به حرف آمد ...

موسوی دستان کوچکش را در جیب کتش برد و کاغذی بیرون کشید

_من حساب کتاب کردم ، تو این مدت شما باید نزدیک یک تا دو میلیارد به من سود بدین .

صدای خنده ام ، خنده ی دو سه نفری که کنارمان ایستاده بودند را هم بلند کرد.

_دیگه چی میخوای؟!

اینبار من پرسیدم و احسان که کلافه از این حرف ها بود نفسش را بیرون فرستاد و نوچی کرد

_مسخره میکنی؟

دندان هایم را روی هم سابیدم ، سرم از درد منفجر میشد اگر چند ثانیه ی دیگر با این مرد دهن به دهن میکردم.

—بیا برو بیرون ،

به سمتش رفتم و از شانه کتش را گرفتم و کمی به بالا کشیدم

—بیا برو گم شو بیرون

اعلاء قدمی به سمتمان آمد و دوباره ایستاد ، عکس العمل او را نمیتوانستم ببینم ،
چون نگاهِ تنفر آمیز موسوی دیوانه ام کرده بود!

—پشیمون میشید ، نمیذارم قراردادهاشونو تمدید کنم ، شرکت درنا پرداز دو ماهِ
دیگه باید تمدید کنه ، به جونِ دوتا بچه ام نمیذارم.

احسان کت موسوی را از دستم کشید و به عقب هدایت کرد .

به سمت موسوی رفت و با عصبانیتی که کنترل میکرد گفت

—برو هر غلطی خواستی بکن ، فقط دیگه اینجا نبینیمت...فهمیدی؟

با آن کت و شلوارِ بلند ، بیشتر شبیه دلکک های سیرک شده بود... "باشه" ای گفت
و خط و نشان دیگری کشید.

ادامه حرف هایش را نمیشنیدم ، از سر درد روی صندلیِ نشستم و شقیقه هایم را
مالیدم. انگار صد سوزنِ صنعتی را همزمان در شقیقه هایم فشار میدادند.

—خانوم رادمند ، خوبید؟

احسان با نگرانی و صورتی که هنوز به ارغوانی متمایل بود ، جلویم زانو زده بود.

—واقعا نمیتونی به چند نفر بگی بزنی این مردک و لت و پار کنی که هر چند ماه
یکبار نیاد اینجا داد و هوار کنه؟! آبرو برای شرکتمون موند؟!

—آبروی یه شرکت وقتی میره که زن ها به جای مردها صداشونو ببرن بالا!!

اعلاء بالاخره کنایه و متلکی حواله مان کرد.

—با شما حرف نزدیم جناب مدبری ، پس بهتره توی موضوعی که به شما ربط نداره اظهار فضل نکنید!!

صورت متعجب اعلاء و نگاه خیره احسان به سمتش ، کمی آرامم کرد ، نه اینکه بخواهم مثل خودش به این بازی ادامه دهم ، نه...اما دلم گرفت ، وقتی که موسوی توهین کرد و او ایستاده به در فقط لبخند زد.

انگار نه انگار این همان اعلاءست که دکتر نصرتی ، گلاویز شد تا جواب اهانت کوچک او را که بیشتر به شوخی شبیه بود ، با داد و هوار و حتی مشتی که به مقصد نرسید ، بدهد. حق با او بود...لابد در این سال ها چیزی از من در ذهنش نبود که دیگر دفاعی از من نمیکرد.

نگاهم را گرفتم و پلک هایم را محکم روی هم فشردم. صدای قدم هایی که از دور و اطرافمان می آمد و خدانگهدار های مبهم و آرام ، معلوم میکرد که کارمند ها رفتند . کف دستانم داغ بود ، صورتم را پنهان کرده بودم پشتشان ، صورتم هم داغ بود ، پس چرا سوز سرما مرا منجمد نمیکرد؟

دستم را پایین کشیدم و پلک هایم را باز کردم ، جز احسان که توی اتاقش نشسته بود و سرش را لابه لای دستانش پنهان کرده بود و اعلائی که توی همان اتاق رو به روی احسان نشسته بود و در فکر فرو رفته بود کسی آنجا نبود.

به اتاقم برگشتم ، تلفن همراهم دو تماس از احمدرضا داشت ، توی کیفم انداختم و سوییچ ماشین را برداشتم .

وقتی وارد اتاق احسان شدم با اعلاء مشغول حرف بود.

__بخشید جناب مجلسی ، با من امری ندارید؟

نگاهش غمگین بود...نگرانی در صورتش موج میزد...ترسیده بود از تهدید موسوی؟

__اگر درناپرداز تمديد نكنه؟!

اعلاء نگاهش به سمتم حواله شد ...به جای من او به حرف آمد

__شما حداقل شیش تا کارخونه ی پایه ثابت برای خرید دارید ، دوتا شرکت ...

حرفش را قطع کردم ...درست وقتی که رو به رویش ، روی مبل تک نفره ی جمع و جور ولو شدم

__دو ساله شرکت ها هیچی از مون نخریدن ، نه پمپ، نه مخزن ، نه مبدل ، فقط هرچند ماه یه بار به هوای بررسی محصول کارگر فرستادیم و هزینه گرفتیم .

__پس این موسوی همچین بيخود منم منم نمیکرد ، بعد اون زمین خوردین!!

احسان هنوز دست هایش را حصار صورتش کرده بود ...دلم برایش سوخت! شاید تقصير من بود...اگر از دزدی های ریز و درشت موسوی چشم پوشی میکردم ، شاید اوضاع اینطور نمی‌موند.

__موسوی خرس خیلی میره ، تو صنعت ، رانت خواری زیاد کرده ، بغیر از شرکت ما حداقل میدونم با دو شرکت دیگه ام همین کارو کرده اما

__اونا اخراجش نکردن!

احسان حرف دلش را میزد؟ اخراج کردنِ موسوی تصمیمی بود که خودش گرفت ، من فقط اطلاع دادم ، با سند و مدرک و تحقیق...هیچ اصراری به اخراج او نداشتم ، هرچند که کار من و موسوی مثل هم بود ، اما الحق که موسوی در بازاریابی محصولات تبحری داشت که من...خب نداشتم!

بعید نبود که احسان ، اعلاء را به این شرکت آورده باشد تا کم کاری های من را جبران کند!

اما مگر من کم کاری کرده بودم؟! توی این چند سال ، حداقل یک سوم سودی که موسوی برایمان می آورد را به شرکت برگردانده بودم...قیاسِ من و موسوی احمقانه بود...! او کجا و من کجا...

_احسان جان ، الانم دیر نشده ، اگر فکر میکنی با مدیریت بازاریابی و فروش خانوم رادمند ، سودِ شرکت اومده پایین ، موسوی و برگردون ، خیلی از کارخونه ها و شرکت های دولتی هستن که میدونن ، زیردستاشون چه بخور بخور و دزدی دارن انجام میدن ، اما چون سودِ اون آدمه زیاده ، میزنن به حساب "سگ خور" ...با دزد شرکتشون راه میان ، چون میگن برامون سود داشته و سهمشو برداشته...

احسان نگاهش به اعلاء بود ...خجالت حرف هایش را من کشیدم.نیامده فهمیده بود که من هیچ سودی برای این شرکت ندارم ، جز یک حقوق بگیره بی خاصیت!

_با این همه داد و بیداد و دعوا ، چجوری برم موسوی و برگردونم؟!

_واقعا میخوايد برش گردونيد؟!

چشم هایم از تعجب گرد شده بود ، تکیه ام را از مبل برداشتم و جلوتر رفتم.

__موسوی مثل یه برند برای ما بود ، قبول کنید بعد از رفتنش...نتونستد جاشو پر کنید

بغضم را پایین فرستادم ، اما جای همیشگی ، گیر کرد ، باید به دنبال یک عدد تخلیه چاه می‌گشتم ، با یک چوب بلند و صد و یک نوع ماده ی ضد عفونی کننده ، اخر سر ، من از چرک این بغض ها بیمار میشدم.

__موسوی بیاد ، من از این شرکت میرم.

لبخند اعلاء بغضم را به قهقرا فرستاد. شبیه همان را روی لبم نشاندم و نگاهش کردم.

__جناب مدبری حرفم خنده دار بود...نه؟!

دستش را از زیر چانه اش برداشت و هر دو دستش را پشت سرش قفل کرد.

همانطور که با خنده کش و قوسی به خودش میداد گفت

__سه ساعته احسان داره می‌گه شما برام سوددهی نداری بعد تهدیدم میکنی میخوام

برم؟ خب برو!!

تمام تنم را با دستانش مچاله کرد و انداخت جلوی پای احسان! دلم را بگو که برای

اعلاء تنگ شده بود و برای احسان میسوخت

__اعلاء درست صحبت کن!

تذکر احسان ، خنده دار بود ...تذکری بی جا و بی منطق...اعلاء که حرف بدی نزده

بود ، حرف های به دل مانده ی دوستِ قدیمش را تکرار میکرد. لابد چند باری پیش او

درد و دل کرده بود که حالا او حرف احسان را با این پوزخند به زبان می آورد.

باید تلافی میکردم، باید درخواست چند سال پیش احسان را همین امروز و پیش همین پوزخندِ اعلاء تلافی میکردم...

گوشی موبایلم را روی میز گذاشتم، درست کنار تلفن همراهِ اعلاء...

شماره مورد نظر را گرفتم، روی اسپیکر بود... بعد از چند بوق صدایش در اتاق پیچید.

__بفرمایید

لبخند زدم و به سمت گوشی خم شدم.

__سلام جناب دکتر... بد موقع که مزاحم نشدم؟!

__سلام خانوم، خواهش میکنم... امرتون

__رادمند هستم، نورا رادمند... به جا آوردین؟

سرم به سمت گوشی خم بود و نمیتوانستم عکس العمل اعلاء را ببینم، اما احسان کنارم روی مبل نشست و او هم به سمت گوشی کمی خم شد تا شاید صاحب صدا را بشناسد

__نورا؟! نه متاسفانه، همکار بودیم؟! یا...

__دانشجوتون بودم دکتر نصرتی! دانشجوی دانشگاه آزاد، هم دوره کارشناسی هم ارشد به من لطف داشتید. پروژه ای که با کمک شما مقاله شد..

__دخترجان، میدونی من چند تا شاگرد داشتم که هم ارشد و هم کارشناسی کمکشون کردم!

نه دیگه...من با همه فرق داشتم ، یه دختر تپلِ قد بلند که همیشه به خاطر چاقی مسخره ام میکردین.یادتون نیومد؟! روز دفاع ، حالم بد شد و دچار تهوع شدم ، اونم روی استاد اکبری!

صدای مکث نصرتی و "ایول" گفتنِ احسان ، خنده روی لبم آورد...سرم را بلند کردم ، از چشم های اعلاء ، عصبانیت میدیدم و از فکش ، دندان های بهم سابیده شده... زدی ضربتی، ضربتی نوش کن...

خنده ای طولانی سر دادم و با لوندی صدایم را کمی نازک تر کردم

من همون شیش سال پیشم به شما بدهکار بودم ، دیدم این آخر عمری پیام حداقل شمارو ببینم و بدهیم و تسفیه کنم ، خداروخوش نیاد...مگه نه استاد؟!

خنده های بلند و مردانه ی دکتر نصرتی ، نشان میداد که من را شناخته...همان خنده ها و صورتِ خوشحال به احسان هم سرایت کرد ، از کنارم بلند شده بود و در حالی که با خودش آرام حرف میزد ، درست پشت سر اعلاء به این طرف و آن طرف میرفت.

تلفن منو از کجا پیدا کردی دختر؟

دیگه دیگه...منم کلاغای خودم و دارم.

چه کلاغای خوبی...!

خندیدم و گوشی را از روی میز برداشتم ، نزدیک لبهایم که آوردم نگاهِ سنگین و پر حرفِ اعلاء بیشتر وسوسه ام کرد به دلبری...

البته استاد ، میدونید که سلام گرگ بی طمع نیست!

تا باشه از این گرگ ها ...هر طمعى باشه قبوله

احسان ایستاد و با خنده ای شیطنت آمیز به لبخندم خیره شد

_از خودت بگو، بعد مقاله ارشد ازت خبری نشد فکر کردم از ایران رفتی .

_هستم استاد...زیر سایه شما ...! منتهی اینقدر سایه اتون بلند و پهنه که ما فقیر فقرا

به چشم نیومدیم.

قهقهه ی مردانه اش به همان چندشی سال های پیشش بود.

_اختیار داری ، پارسال دیدمت ، همایش تجهیزات صنعتی ، گفتم منتظر بمون بعد

جلسه باهم باشیم ولی شما یه دفعه محو شدی ، از اون دوست پسره سوسول و بد ریخت

چه خبر...

به اینجایش که رسید تکان خوردنِ اعلاء و نیم خیز شدنش به سمت تلفنِ توی

دستم ، خنده ام را منفجر کرد ، خوب شد احسان ، درست همان لحظه از اتاق بیرون رفته

بود ، وگرنه که چنگِ اعلاء به سمتِ تلفن را میدید و متوجه همه چیز میشد!

صورتش را عقب بردم و اعلا که تا چند لحظه پیش کیفم روی پایش بود و حالا روی

زمین افتاده بود ، دوباره روی مبل نشست.

خنده هایم بند نمی آمد...به ظاهر صدایی که از گلویم بیرون می آمد خنده بود...من

گریه هایم را این روزها خنده میکردم!

با آمدن احسان به اتاق و "چی شد" گفتنش به اعلاء خنده ام را جمع کردم ، نفس

عمیقی کشیدم و به اعلاء چشم دوختم که "هیچی" بی حوصله ای گفت و نگاهش زوول

در چشم هایم شد...

استاد..خدا روشکر که شما مثل جوونای امروزی نیستید ، الانیا همه آلازایمر گرفتند

،

خوب یادمه ، باید از دانشگاه اخراجش میکردم پسره ی ...

به شما بداخلاقی نمیداد ، ولش کنید این حرف ها رو...اونم الان لابد زندگی خودشو داره ، چه اهمیتی داره وقتی که همون سال ها همه چی تموم شد ، دیگه چیزی بینمون نیست ..بودا...ولی دیگه نیست...چون من نخواستم.

احسان صورتش کنجکاو بود و چشمانش خوشحال...همان سال های پیش وقتی نصرتی پست مهمی گرفت ، به او از آشنایی نصفه و نیمه ای که داشتیم گفته بودم.چندبار اصرار کرد تا با نصرتی تماس بگیرم و از او کمک بخواهم ،

نمیخواوم تلفنی وقتتون و بگیرم ، بابت همون بدهی قدیم ، یه قرار بذاریم همو ببینیم.البته اگه مزاحم نیستم.

مزاحم که نیستی ، خوشحال شدم صداتو شنیدم ، تو دانشجوی خوب و با استعدادی بودی ...هنوزم میتونی باشی!

برای فردا ، ساعت دو سه ظهر ، هتل لاله خوبه!؟

صدای خنده اش و بسته شدن پلک های اعلاء پوزخند نثارم کرد...پوزخندی که ظاهرش شیرین بود و باطنش برای من مزحک

فردا نه...باشه برای آخر هفته ...پنجشنبه ها سرم خلوت تره.

هرجور شما امر کنید ، خوشحال میشم ببینمتون ، به خانوم سلام برسوند

به کدومشون!؟

خندیدم و خنده های احسان برجسته تر شد

—اونی که دم دست تره

خنده های نصرتی و بلند شدن اعلاء از روی مبل ، خوشحالم کرد ...پایم را روی پای دیگر انداختم و به پچ پچ احسان و اعلاء بی توجه خود را نشان دادم

—باشه دختر ، پس میبینمت ، این شماره ای که زنگ زدی ، شماره ی خودته
دیگه!؟

—بله استاد ، سیوش کنید ...فعلا خدانگهدار

خداحافظ گفتنش برگ برنده ی امروز من بود.برگ برنده ای که فقط با چشم هایم به اعلاء نشان ندادم ، بلند شدم ...جلوی پای او و احسان ، ایستادم .

برگ برنده ی من برند نصرتی بود ...مردی شبیه به موسوی!

—اینم از برند شرکت...

نگاهم از احسان به اعلاء چرخید....

—جناب مدبری حالا اجازه دارم تو شرکت دوستتون بمونم و نرم؟!

فک منقبض شده اش را باز کرد و درست وقتی که احسان به سمت کمد دیواری اتاقش میرفت و با خوشحالی جملاتی را به زبان می آورد

خوشحال از حسِ برنده شدن ، با نیشی باز گفتم

—زدی ضربتی ، ضربتی نوش کن!

با کمی مکث سرش را نزدیک گوشم آورد...

بازی که راه انداختی ، به ضررت تموم میشه.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و فاصله گرفتم .

احسان کتش را می پوشید که دور از چشمش، وقتی پشتش به ما بود ، موهای کوتاهِ اعلاء را که روی پیشانی اش آمده بود ، در ثانیه ای کنار زدم و با خنده لب هایم را تکان دادم

فکر کنم نصرتی که بیاد اونی که باید بره تویی ، نه من!

فصل هشتم

"سر از دردِ من در نمی آوری"

تو به تماشای من نشسته ای و

کم مانده تخمه هم بشکنی!

تو نه دل میسوزانی

نه چشم میپوشی

تو تنها گناهت

ندیدن دردیست که

پشت رضایتمندی من از تو

ریشه میکند!"

عروسکِ کوچکِ جیبی ام را توی کیفم انداختم...سوزان عروسکِ کوچکی که
مادرم سال های پیش برایم خریده بود...شاید تنها چیزی که او برایم خریده همین یک
عروسکِ ساده ی بی ریخت بود!

حالم رو به راه نبود ، امکان نداشت مسیر برگشت تا خانه را با ماشین خودم
برگردم، تاکسی دربستی گرفتم و خودم را روی صندلی عقب ولو کردم.

راننده زنِ مسنی بود که آهنگ های قدیمی را با خود میخواند ، با شاد ها بشکن
میزد و با غمگین ها آه میکشید ، اما من پای هر آهنگی گریستم! نه خنده روی لب هایم
می آمد ، نه سینه ام از سنگی بالا و پایین میشد تا آه کشم.

__دختر خوابی؟

روی صندلی عقب دراز کشیده بودم ، نیم خیز شدم و به ترافیک خیره شدم

__بیدارم...یه عمره نمیخوابم!

از توی آینه برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و با خنده گفت

__بهت نمیاد مشکلی داشته باشی ، پس این همه گریه برای گربه و سگِ گم شده

اته؟!

سرم را روی صندلی گذاشتم، لرز داشتم ، نگاهِ اعلاء و حرف هایش...لرز به تنم

انداخته بود ، گرمای همیشگی از تنم رفته بود؟!

__هی دختر...با توام!

__نه سگم گم شده ، نه گربه ام ، خودم و گم کردم !

__خب برگرد پیدا کن خودتو.

صدای آهنگ و کم کرد...این یعنی اینکه میخواهد با من حرف بزند؟!

_نمیدونم کجا برگردم ، تو کدوم سال ، کدوم ماه ، کدوم هفته ، کدوم روز...

_از وقتی سوارت کردم داری گریه میکنی ، دختر به سن و سال تو ، باید شاد باشه ، بگه بخنده ، آرایش کنه ، تیپ بزنه ، دختر که بودم ، مادرم نمیداشت یه رژ به لبم بزنم ، زن که شدم ، شوهرم دائم بهم میگفت آرایش کن ، به خودت برس ، ولی منکه بلد نبودم ، مادرم بهم گفته بود فقط خیاطی ، آشپزی ، خونه داری ...گفته بود همینا کافیه ، اینارو بلد باشی میشی زن زندگی...نمیدونم والا ، شایدم درست میگفت ، ولی از بدی روزگار مردی که نصیبم شد ، نه خیاطی میخواست ، نه آشپزی ...دلبری میخواست ، لوندی میخواست ، منکه بلد نبودم ...ولم کرد و با دو تا بچه تنهامون گذاشت.با این همه مصیبت و گرفتاری اینو هنوز فراموش نکردم!

صدای بشکنش توی گوشم پیچید...به احترام وقتی که برای همصحبتی ام گذاشته بود ، بلند شدم و ما بین دو صندلی جلوی ماشین ، سرم را کمی جلو بردم.

_خداروشکر که حالتون خوبه.

دستی را که روی دنده ی ماشین بود ، بلند کرد و به صورتم کشید ...

_قشنگی!

لبخند زدم و به حرف هایش ادامه داد

_زندگی ادامه داره ، خوب یا بد ، واسه هیشکی نه دل سوزونده ، نه غصه خورده ، توام هرچی هست فراموش کن ، سگ یا گربه اش با آدمیزاد هیچ فرقی نداره ، تو این دوره زمونه مردم برای سگشون هم مراسم ترحیم میگیرن ، پس باید قبول کنیم که یا حیوونا خودشون و اندازه ی آدمیزاد کشیدن بالا ، یا آدما به حیوون رسیدن.

نزدیک خانه رسیده بودیم .به خانه اشاره کردم و جلوی پارکینگ توقف کرد.

_ممنون خانوم ، ببخشید اگر به گریه هام...

حرفم را با خنده های دلنشینش قطع کرد

_شماره ام و تو گوشیت بزن ،وقت و بی وقت جایی خواستی بری ، زنگ بزن جلدی

میام.

زنگ در را زدم، وسواس های پدرم به اعضای خانه سرایت کرده بود ، به احمدرضا انگار که بیشتر...

پشت آیفون ، در حالی که میدید از سرما میلرزم ، سیم جیمم کرد که چرا با ماشین برنگشتم.

در حیاط را بستم وآرام به سمت خانه قدم برداشتم ، شدت سرما به قدری بود که نمیتوانستم دست هایم را از جیب پالتویم بیرون بکشم و اشک هایم را پاک کنم.

به محض دیدن احمدرضا ، آنهم جلوی در و زیر برف ، بغضم تازه شدا!

_تصادف کردی؟

برای درآوردن کفش هایم خم شدم ...

_نه...

_پس چرا گریه کردی

_نکردم!

سرم پایین بود وقتی که از کنارش گذشتم .

داخل خانه شدم ...پشت سرم آمد و دستم را گرفت

—چیزی شده؟!—

چشم چرخاندم ، در اتاقِ بابا بسته بود و آشپزخانه هم همینطور...

—بابام و افسانه جون نیستن؟—

از کنارم عبور کرد و روبه رویم قرار گرفت .دستش را زیر چانه ام برد و برای فرار از چشمانش ، خودم را به پیدا کردنِ گم شده ای در کیفِ بزرگ روی دوشم مشغول نشان دادم و دستش را عقب کشید.

—شام رفتن بیرون ، میخواستن منتظرت بمونن ولی گفتم...

—خوب کردی ،حوصله بیرون رفتن ندارم

پیدا شد...مثلا همین کیف پولی که اعلاء برایم خریده بود !

اعلاء...؟!—

—نمیخوای حرف بزنی؟—

آخ احمد...کاش بودی و جلوی دهانم را که هیچ...کاش بودی و خاکم میکردی ...زنده به گوری شرف دارد به این زندگی...

—نورا خانوم با توام

به چشم هایم رسید ...اینبار قطار اشک هایم ، پر سرعت تر از وقتِ دیدار با اعلاء ، راهی شدند

__چیکار کردی؟!

سرم پایین رفت ... خجالت میکشیدم ... از گفتن این حرف ها خجالت میکشیدم ...

__داره دیوونه ام میکنه ، همه دارن دیوونه ام میکنن

دستانش را بر روی بازوهایم گذاشت ... کمی نزدیک تر شد ،

__درست میشه

__دیگه نمیشه ، اصلا قرار نیست چیزی درست بشه

نگاهش کردم ، لبخندش نه آرامشی میداد نه اضطرابی ، خنثی بود!

__باید صبر داشته باشی ، به این زودی که همه چی درست نمیشه.

فرو فرستادم بغض لعنتی را...سخت بود گفتنش .

__دوسم نداره ،

آنقدر همین کلمه ی کوتاه که هیچکس در دنیا دوستش ندارد ، به چشم هایم فشار

آورد، که دهانه ی چشم هایش باز شد و بغضِ فرو فرستاده ی گلویم به بیرون ریخت.

گریه ام به حق رسیده و خنده ی احمدرضا به همان تند و تیزیِ گریه ام شبیه

شد

__مگه میشه!

لب ورچیدم ، با بغض و لب هایی که بی اختیار به لرزه افتاده بودند.

__شده...شده احمد...من امروز باور کردم که دیگه دوسم نداره!

گریه هام توانِ حرف زدن را میگرفت ، تا دهان میچرخاندم تا برایش از امروز اتفاقاتش بگوید ، گریه امانم را میبرد و حرفم را نیمه تمام می گذاشت.

لیوان آب را به دستم داد ، دست هایم میلرزید ، ضربه ی اعلاء کاری تر بود ... به خیال بچگانه ام که تلافی کردم ، که خالی شد عقده های این مدتم ، که ثابت کردم من عاشق هستم اما گوشه گیر و منزوی و احمق !... نه! ولی کو... کجاست؟ پس چرا حس برنده ها را ندارم ... چرا مثل او پوزخند نمی زنم ... چرا نمی خندم ... چرا فقط گریه سهم من شده؟!

__ بهم گفت دیگه نمیخواد ...

__ باهات ادامه بده... اینو گفتی ،

__ کمه این؟! آب پاکی و ریخت روی دستم

کنارم نشست ، دستش را دور گردنم حلقه کرد و نزدیکم شد

__ خراب کاریت اساسی بوده که این حرف هارو بهت زده؟!

باید برایش می گفتم ... اما نه با جزئیات ، جزئیاتی درکار نبود جز جان کندنِ من ... جز خوشحالی اعلاء ... جز نارضایتی احسان ... جز برگشت موسوی

__ یادته خیلی وقته پیش برات از اخراج یکی از همکارام که کارش مشترک با خودم بود ، گفتم؟

دستش را از دور گردنم برداشت ، به سمتش کمی متمایل شدم

__ فکر کنم یادمه ، یه مرد بود که قرار دادها رو که تنظیم میکرد ، زیرمیزی های اساسی میگرفت و یه درصد کمیشو

__ آره همون . امروز دوباره اومده بود شرکت ،

—برای چی؟

—برای تهدید که ال میکنم بل میکنم ، درسته کله گندس ، اما دستش به جایی بند نیست ، مخصوصا بین بزرگ های تجهیزات مکانیکی ...مخصوصا تو زمینه فعالیتِ ما که دستگاه ها بیشتر برای پالایشگاه ها یا شرکت های نفتی طراحی میشن و به فروش میرسند

—خب...؟! بقیه اش

—قبل از اومدن اون مرتیکه ، اعلاء باهام حرف زد ، گفت برو روی یه کاغذ بنویس که چیزی بین ما نیست ، بوده اما دیگه نیست چون من نمیخوام!
به اینجايش که رسید بغضم سرباز زد ، دوباره قصه از سر شد ، همان گریه ها و همان اشک های آشنا ، میشناختمشان ، هر از گاهی سری میزدند ،

—وقتی موسوی و دیدم ، اصلا نفهمیدم چرا یهو بهم ریختم ، داد و بیداد راه انداختم ، هرچی ام از دهنم در اومد به اون مرتیکه گفتم ، به جونِ نورا راست میگم ، قبل از اینکه تو شرکت معلوم بشه کی پورسانت بالا رو گرفته ، بین کارمندا ، یا حتی خود احسان و فرزانه چو افتاده بود که من همونیم که با کارخونه های بزرگ یا پالایشگاه مبین قرار داد بستم و پورسانت بالارو من کش رفتم.همین حرف و حدیث ها درست همزمان شد با ماشینی که بابا برام خرید ، با تولدی که محل کارم برام گرفت ، اگه پچ های بقیه نبود ، منم پا نمیشدم برم اهواز و بندرامام ، که خصوصی با مدیرعامل حرف بزنم و با هزار جور ترفند درست و غلط مدرک بیارم اونی که دزدی میکنه من نیستم موسویه...من برای دفاع از خودم ، جلوی همه پته ی موسوی و ریختم رو داریه.

دستانم را دو طرف صورتم گذاشتم ، داغ کرده بودم ، انگار شعله های آتش از صورتم بیرون میزد و از بینی ام به پشت لبم میرسید.

— برای چی تو داد و بیداد کردی؟ اونجا رئیس داره ، حراست داره...مینداختنش بیرون!

— قاطی کردم ، یه لحظه شدم نورا شش سال پیش ، حرف های اعلاء ، یاد روزهایی که تو شرکت پشت سرم حرف و حدیث راه افتاده بود ، وقاحتِ اون بی شرف — میتونم قیافتو اون لحظه تجسم کنم ، ترکش هات به منم خورده

لبخند خسته ای روی لبم نشست ، سرم را بلند کردم ، تکه ام به شانه ی احمد بود که در فکر فر رفته بود و چای اش را مینوشید — اینجوری نیگام نکن نورا ، بقیه اشو بگو

به مبل خالی رو به رویم خیره شدم

— اعلاء که سر داد زدنم بهم تیکه انداخت بماند ، اما وقتی که سه تایی تو اتاق احسان نشستیم ، از حرفا و تیکه متلک هایش فهمیدم که احسان ، اونو جای من آورده ، حالا اگر هنوز اخراجم نکرده ، شاید به خاطر بابامه یا فرزانه یا این قوم و خویشی...ولی فهمیدم که از کار من رضایت نداره

— بعد از رفتن موسوی هیچ کمکی نتونستی بکنی؟

— قرار داد جدید فقط دوتا بود ، دو تا شرکتِ پیمانکاری نفتی ، چون خودمون نتونستیم با پالایشگاه ها قرار داد ببندیم ، این شرکت ها حکم واسطه داشتند ، محصول

مارو خریدن و خودشون قرار داد بستند. تمدید قرارداد هام که پابرجا موند ، ماهیانه هم مبلغی رو به شرکت میدادن و من یه قرون پورسانت برنداشتم

دلم از احسان گرفته بود ، از حرف هایش که به دهان اعلاء آمد و بازگو شد ، کاش به خودم میگفت ، کاش به جای بردن آبروی من پیش رقیب ، رفیقِ دیرینه صاف و پوست کنده عذرم را میخواست و تمام.

برای لحظه ای بوی عطر اعلاء در مشام پیچید ، همان خنده روی لبش بود و همان چشم ها... تهوع گرفتم! باور کردنی نبود اما با عجله به سمت سرویس بهداشتی دویدم .

هرچه که در روز خورده بودم ، درهم و برهم از دهانم خارج میشد و سرم ، زیر شیر آب خیس میشد.

پرده های اتاق را کنار زد و نشست کنارم روی تخت. با چشم های نیمه باز نگاهش کردم. کمکم کرد بنشینم. اصرارم به اینکه حالت تهوع دارم و نمی توانم چیزی بخورم بی فایده بود. با حوصله لقمه برداشت و توی دهانم گذاشت. همینجور که خیره مانده ام به پرده ی اتاق، اولین قطره اشک، بی هوا سُر خورد روی دستش. سریع با گوشه آستین چشم هایم را پاک کردم. با لقمه دوم، یک قطره دیگر... لقمه سوم را که قورت می دهم دیگر صورتم خیس خیس است. لقمه چهارم را گذاشته نگذاشته دستش را پس می زنم. میفهمد حالم خوب نیست. بشقاب را میگذارد روی میز و بدون حرف ، کمرم را نوازش میکند ،

__ممنون که اجازه دادی پیام توی اتاقت

لب هایم را محکم روی هم فشار دادم ، این تهوع لعنتی از چه بود ؟ حرف های در دلم را به چه کسی میگفتم تا این تهوع حرف های نزده دست از سرم بردارد؟!

__تازه اولِ جنگه نورا! زوده برای باختن

دستانش را میخواستم ، برای چند ساعت ، نه...برای چند روز...که هی بالا و پایین رود روی این کمر...درد حرف هایم به دلم ریخته ، میزند پشت کمرم ، تیر میکشد.

__از جنگیدن خسته شدم ، برای یه بارم شده میخوام یکی برام بجنگه!

__من برات بجنگم خوبه؟!!

چندمین قطره از اشک هایم بود ؟!

__یا فقط میخوای اعلاء برات بجنگه؟!!

__هیچ کدوم...نه...تو...نه...اعلاء...نه بابا مجید...نه افسانه جون...هیچکس

حرکت دست هایش کند شد ، تکانی خوردم و با خنده اش دوباره دست هایش نوازش بخشیدند.

__وقتی مادرم ، همون چند سال پیش ، حاضر نشد به خاطر تنها بچه اش بجنگه ، همه فهمیدن که من لایق هیچی نیستم ، وقتی مادر پشتِ آدم و خالی کنه ، دیگه کی میاد پشتت درآد کی حاضره برات بجنگه! مُردن پیشکش؟!!

سرم را روی بالش چرخاندم ، پلک هایم با فشار بالش زیر سرم بسته شدند ، حالا خیس شدن بالش را کسی نمیدید...

__مادرت هنوز هم همون وضعیت سابق و داره؟!!

به شکم خوابیده بودم و صورتم روی بالش بود ...نفسم بند آمد ، سرم را به سمت دیگری چرخاندم ، احمدرضا چه گناهی کرده بود که خیس اشک های من شود؟!!

__مادرم...یکی دو کلمه حرف میزنه ، مثل سلام ، مثل خدافظ ، مثل...فکر کنم دارم
به آرزوم میرسم احمد

__کدوم آرزوت!؟

__یه تخت کنار تخت مادرم خالی شده ، وقتی برای بردن جنازه ی اون زن اومدن ،
پرستار گفت پرده های دور مادرم و بکشم که نبینه ، خواب بود مامانم ، ولی من دیدم
...وقتی داشتن میبردنش انگار که یه عمر خواب بود...صورتش میدرخشید ، بی رنگ مثل
ماه ، دلم خواست من جای اون بودم ، روی همون تخت...کنار مادرم که دیگه هیچکس ازم
سوال نپرسه که چته ؟ چی شده؟ چرا نمیخندی؟ چرا گریه میکنی؟ چرا اصلا نمیخندی؟
چرا دیگه گریه نمیکنی؟

تازه وقتی که دست احمد از روی کمرم برداشته شد و به سمتم متمایل شد ، زبانم
را گاز گرفتم ،

امروز و امشب، خدا هم با کائناتش دست به یکی کرده بود که خرابم کند.

__پس مادرتو میبینی!

پلک های خسته ام نیمه باز، به خیزی رو به رویشان زوول زده بودند

__میرم میبینمش ، چون آه اونه که دامنم و گرفته

__هیچ مادری بد بچه اشو نمیخواه

__من مادرمو مسخره کردم ، همه ی حرف هایی که قوم و خویش و بقیه بهش
میزدند ، وقتی از زبون من اون حرفارو شنید ، به خدا دیگه نخندید.دیگه رفت...رفت که

رفت...تا چند سال بعدش نفهمیدم نبودنش یعنی چی..حتی وقتی مادرت اومد...افسانه
جون زن خوبیِ ولی مادر خوبی برای من نشد

با خودم گفتم زدن این حرف ها برای احمد چه فایده دارد ، جز سبک شدنِ من و
سنگین شدن او...

_اصلا ولش کن ، خوابم میاد دارم چرت و پرت میگم

از روی تخت بلند شد و تختم کمی بالاتر رفت.

باید بحث را عوض میکردم ، اگر احمد به سرش میزد و پدرم را با خبر میکرد ؟

_احمد این تخت و از انباری آوردن؟!!

_نمیدونم.

سرم را بلند کردم تا ببینمش...دور تا دور اتاق را قدم میزد و به بعضی جاهای دیوار
دست میکشید.

_تو این چند سال ، چندباری که باهم چت کردیم و حرف زدیم ، فکر کردم بهتر
شدی ، از اون نورایِ پر هیاهویی که بعضی وقتا دیوونه میشد و داد و بیداد راه مینداخت و
به هر بهونه ای با پدرش و بقیه دعوا میکرد ، دور شدی ...فکر کردم دیگه آرومی،خوب شدی
...ولی حالا...

پشتش را که به من بود برگرداند و دست به جیب نگاهم کرد.

_بدتر شدی نورا! به ظاهر دیگه داد نمیزنی ، دعوا نمیکنی ، قهر نمیکنی ، حتی فرار
نمیکنی ، اما توی خودت ، سرِ خودت ، هی داری داد میزنی ، دعوا میکنی ، با خودت قهر
میکنی و همین نشونه ی ...خوبی نیست.اگر میدونستم که حالت به این بدی...

با دلوایسی پرسیدم.

—زودتر برمیگشتی؟!

روی تخت نشستم ، پاهایم کف زمین رسید و نگاهم به احمدرضایی که دست هایش را در جیب هایش پنهان کرده بود

—راستشو بگم؟

اولین قطره ی اشکم پایین آمد...دومی پشت سرش ، سومی نیامده بود که...

—توهم برنمیگشتی؟! آره احمد؟!

به سمتم آمد و اشک هایم را پاک کرد .

دستانش صورتم را قاب گرفتند؛ پیشانی ام را کوتاه بوسید و لبخند زد.

—پاشو بریم پایین

دستم را گرفت و بلند شدم

—من امشب شام درست کرده بودم که دوتایی دلی از عزا دربیاریم، فکر کنم بهتر شدی!

با اینکه اصلا میلی به غذا نداشتم و همین چند لقمه ی استیک را به زور پایین فرستاده بودم ، اما دلم نیامد ، حال احمد را از این خراب تر کنم.

روبه رویش نشستم ، بشقاب استیک را جلویم گذاشت و با چاقو برش های ریزی به آن داد

—آروم آروم بجو ، بخور بذار جون بگیری

__ بشین خودت بخور ، مگه من بچه ام؟

چنگال را در تکه ای گوشت فرو برد و درست وقتی که روی صندلی مینشست ،
استیک را روی لبم چسبانده.

بس که گریه کرده بودم ، خنده هایم با اشک توام میشد ، با آستین لباسم گوشه ی
چشمانم را پاک کردم .مزه ی خوبِ استیک را تازه میفهمیدم ، حالا که بیش از چند بار
جویده بودم و از خوش طعمی گوشت لذت میبردم.

__خوشمزه است احمد ، آفرین

لقمه اش را میجوید که دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی به سمت میز خم
شد.

__نوش جان، نهار خورده بودی؟

لقمه ای دیگر توی دهانم گذاشته بودم ، با اشتها جویدمش...

__دستپخت فرزانه ، اصلا هم مزه نداشت .انگار کاه میخوردی

__همونم تو بلد نیستی درست کنی.

خندیدم و به خنده هایم لبخند زد.

غیر از چند لقمه مختصر ، مابقی غذایم را به احمد دادم...منتظر ماندم تا غذایش
تمام شود ...

دلَم برای او هم میسوخت ، ناراحت بودم برایش.هنوز یک هفته نمیشد که به ایران
آمده بود و نیامده درگیرش کرده بودم.

پشت پنجره اتاق ، ایستادم ، دستم را بیرون بردم ، دانه های برف ریزی که روی
دستانم مینشست ، نیامده آب میشدند.درست مثل اعلاء ، هنوز نیامده حرف رفتن میزد
...لعنتی!

_اینم از قهوه ، دیر نکردن؟

لبخند موزیانه ای روی لب هایم نشست ، اما اینبار به احترام احمد جلوی دهانم را
گرفتم .لابد افسانه جان ، در این هوا ، هوسِ پارک جمشیدیه کرده و پدر همیشه مهربانم
هم دلش نیامده که ...

ای لعنت به تو نور!...کم کم خودم هم از تو میترسم ، اگر بخواهی دوباره زبان تند و
تیز و شیطنت هایت را برگردانی ، یک لحظه ام تحمل نمیکنم ! میگوشت!

_لابد ترافیکه ، یه برف که میاد راه بندون بپا میشه

فنجان قهوه را به سمتم گرفت

_نورا تب داریا ، گونه هات سرخ شده

قبل از اینکه فنجان را از او بگیرم ، کف دستانم را که به لطف برف کمی خنک شده
بود ، روی صورتم گذاشتم

_تب اعلاست ،داره از تنم میره!!

فنجان را گرفتم و پیش از اینکه همان آه و ناله ها به راه بیفتد ، مزه اش کردم

بهتره این اعلاء رو فراموش کنی ، اون آدم سابق نیست ، همونی که برام ازش گفته بودی ، تا قبل این حرف ها فکر میکردم ، میخواد با تیکه و متلک هاش خودشو خالی کنه ، ولی ...نمیدونم !

ولی من میدونم ، عوض شده ، اعلاء من نیست..اعلاء من شیش سال پیش رفت ، اینی که برگشته ، اون آدم نیست.

خوب توام عوض شدی ، اون دختره شیطان و حاضر جواب نیستی ، تموم شده!

کنارم که ایستاد ، پنجره را بستم ...تماشای دانه های برف آنهم از این پنجره ، سال ها بود که تنها کار من بود و بس...اما امشب ، یک نفر دیگر ، برف ها را با من میشمرد.

من عوض شدم اما عشقم عوض نشد ، علاقه ام تغییر نکرد...

"اوهوم"ی گفت و قهوه اش را مزه مزه کرد ، ته ریش تازه درآمده ی صورتش سنش را بالاتر میبرد.اما الحق که دلش مهربان بود

پنجشنبه رو بگو!

پنجشنبه چیه مگه؟!

کمی فاصله گرفتم و با ترسی خفیف واقعیت خرابکاری دیگرم را گفتم

یه گند دیگه ام زدم.

پوفی کرد و فنجان را کمی با شدت روی سینی گذاشت

چی؟

با صدایی که از پایین و حیاط به گوش رسید ، جرئه ی آخر قهوه ام را خوردم

__بذار برای فردا ، میگم بهت

احمد که به سمت پنجره خودش را کشیده بود ، گفت

__اومدن!

__بدو برو پایین که یه وقت جلوی بابام بد نشه ، جلوی افسانه جونم بهتره فاصله ات

و با من حفظ کنی!

با لبخندی که روی لب داشت اخم کوتاهی کرد و سینی و فنجان هارا برداشت

__تب بری که برات آوردم بخور ، شایدم سرما خوردی

بازوهایم را بغل گرفتم ...

__باشه

از اتاق بیرون نرفته بود که ایستاد

__نورا ، میشه اگر فردا دیدیش حتی سلامم نکنی؟!

خندیدم و روی تخت نشستم

__دور از ادبه!

__صداتو انداختی تو سرت و با موسوی و اعلاء دهن به دهن کردی دور از ادب نبود؟!!

با ناراحتی و شانه هایی افتاده نگاهش کردم

__میدونم، تو ولی نگو!

__باشه ، نمیگم...شب بخیر

از نگاهم دور شد ، دوباره وهم و ترس به تنم رخنه کرد ، تبی که داشتم از نداشتنِ
اعلاء بود یا از برگشتنش؟!

این روزها می گردم می گردم توی جیب هام، که شاید یک غمِ قدیمی خوابیده
باشد این گوشه کنار و بیدارش کنم. غم هایِ قدیمی با من مهربان تر بودند. این جدید ها
ترس دارند، شب ها که می خوابم یواش یواش می روند توی چشمم و بالشتم را خیس می
کنند. نیمه شب ها هم مارهای گنده می شوند می آیند توی خوابم. دخترکِ توی خواب
فرار می کند. جیغ می کشد. جیغ می کشد. اما کسی او را نمی شنود.. از خواب که
می پریم ، نفس نفس زنان سوزان را تکان می دهیم. می گویم هی سوزان .. پاشو .. پاشو ...
من می ترسم. سوزان همیشه می خندد. از همان ده دوازده سالگی تاحالا، یک بار هم
نگفت چرا. همیشه فقط لبخند زد و هیچی نگفت. دیشب هم که حسابی ترسیده بودم تا
صبح بالای سرم بیدار بود که نکند دوباره با وحشت از خواب بپریم و ببینم تنهام.. گاهی
فکر می کنم اگر سوزان می آمد توی خوابم حتما می توانست حرف بزند. حتما دست
دخترک را می گرفت و می برد آن دور ها. جایی که غم های جدید نباشند...

صبح با گونه های سرخ و موهای ژولیده ، به آینه ی حمام خیره شدم ، چشمانم از
تب میسوخت و تمام بدنم در آتش دست و پا میزد ، تب بر دیگری را قبل از دوش گرفتن
خوردم ، اما هیچ اثر نمیکرد.

حوله پیچ بیرون آمدم ، دیشب را به کل بیدار بودم و خوابم نبرد ، با احمد ، تلفنی
صحبت کردم ، نه حوصله ی پایین رفتن از پله ها و خارج شدن از اتاق را داشتم ، و نه
حوصله ی رودررویی با افسانه و نگاه های پدرم.

حرارت سشوار را روی موهایم گرفتم ، سرخی گونه هایم را با کرم پودر سفید محو کردم و گودی زیر چشمانم را پوشاندم ، ریمل غلیظی به مژه هایم زدم.عجیب نبود! باید به خودم میرسیدیم ، درست همین حالا که صورتم از تب سرخ شده و چشمانم از گریه ها اندازه یک نخود.

لباس های محل کارم را پوشیدم ، از پله ها که پایین می آمدم پدرم تازه از اتاقش بیرون آمد.با دیدنم لبخند زد و با صورت پر آرایش لبخند زدم،"صبح بخیر" گفتن و خوش و بش همیشگیمان ، تکرار مکررات بود ، حال خوب را نقش بازی میکردم ، مثل این سالها ، جز خلوت همیشگی ام ، چه کسی میدانست حال من چگونه است ، جز در و دیوار اتاقی که تنهایی هایم را پُر میکرد ، چه کسی گریه هایم را دیده بودم...من عمری عادت کرده بودم به بازی نقشی که زمین تا آسمان با من متفاوت بود.

شیطنت های کوتاهم ، سر میز صبحانه ، بوسیدن گونه ی برجسته ی افسانه "خوشگل من" گفتن به او ، سر به سر گذاشتن با احمدرضایی که فقط لبخند نصفه و نیمه به لب داشت و چشم هایی بی رنگ ، من دختر خوب پدرم میشدم یک روز...شاید آن روز از همین حالا شروع میشد ، شاد بودن ، سرزنده بودن ، متفاوت بودن، اینها نقش هایی بود که من عمری بی آنکه بازیشان کنم ، زندگی اش کردم.

حالا هم میتوانستم مثل همان روزها شوم ، شاید روزی این نقش بازی کردن ها در وجودم رخنه کند و جزویی از من شود...

آژانس مشترکی به همراه احمدرضا گرفتم ، مسیر اول شرکت بود و مسیر بعدی با خود احمد.

در راه ، از خرابکاری دومم گفتم ، واکنشش بدتر از اعلاء بود ، با اینکه دلایلم برای خودم قابل قبول بود اما احمدرضا هیچکدام را نپذیرفت ...

کلنجر رفتن با احمد تا رسیدن به شرکت ادامه داشت. هر دو از ماشین پیاده شدیم ،
نمایشگاه ماشینی نزدیک به شرکت بود برای همین احمد رضا هم جلوی شرکت پیاده شد.

قبل از وارد شدن به شرکت ، به پارکینگ رفتم تا کارتِ نمایشگاه را به احمد رضا
برسانم.

به ماشین که رسیدم تازه به ذهنم رسید که سوییچ را به خود احمد رضا بدهم ، تا
کارهای امروزش را زودتر انجام دهد. با عجله به سمتِ سرازیری پارکینگ دوییدم... برای
لحظه با دیدن ماشینِ مشکی رنگی که پیچید ، از ترس جیغ کشیدم و صدای کشیده
شدن لاستیک ماشین روی آسفالت چشم هایم بسته شد.

_نورا...!

دستم روی قلبم بود و تپش هایم، دست هایم را میلرزاند ، پلک هایم باز شد و اعلاء
درحالی که نیمی از بدنش از ماشین پیاده بود ، نگاهم میکرد.

_حواست کجاست؟!

اخم هایش درهم تنیده بود ، به وضوح مطمئن بودم رنگم پریده ، همینکه از ماشین
پیاده شد ، به حرکت درآمد. به سمت دیگر ماشین رفتم و از کنارش عبور کردم. باز هم
صدایم زد ، اهمیتی ندادم...

با پاهایی که از ترس و وحشت میلرزید سربالاییِ پارکینگ را دست به دیوار بالا
رفتم.

احمد رضا را جلوی شرکت دیدم که با تلفن حرف میزد ، نمیتوانستم قدم های
بیشتری بردارم ، با دست اشاره کردم و به سمتم آمد.

—احمد ، بیا با ماشین من برو ،

—نه لازم نیست ، چرا نفس نفس میزنی؟!

—چیزی نیست ، این سربالایی ، نفسم و بریده... چرا لازم نیست؟!

—مگه نمیگی نمایشگاه نزدیکه ، یه قدم راهه

—بعدش چی ، مگه نگفتی چندجا کار داری ، بیا با ماشین برو ، اگه تا آخر ساعت کاری من ، کارات تموم شد که بیا دنبالم ، اگر نه که برو خونه من با آژانس برمیگردم.

اخم های کوچکش را با انگشت اشاره ام باز کردم ، چشم هایش را ریز کرده بود

—بخند دیگه ، مُدِ روزه اخم کردن؟

دستم را دور بازویش که با کاپشن بزرگتر هم شده بود حلقه کردم و به سمت پایین سرازیری کشیدمش

—بچه کوشولو،

همینطور که پایین می آمد ، به زور خندید

—اون که تویی ، با کارات

به همان پیچ که رسیدیم ، تصویر چند لحظه ی قبل ، در ذهنم نشست ، اعلاء نزدیک بود با ماشین زیرم کند!

وارد پارکینگ طبقه اول که شدیم ، اعلاء را دیدم که با ماشینش تکه داده بود ، احمدرضا هم متوجه او شد ، ایستاد و نگاهم کرد ،

دور از چشم اعلاء سرم را پایین انداختم و جلوتر از احمد رضا به سمت ماشینم حرکت کردم ، صدای پاهای احمد را میشنیدم.

در ماشین را باز کردم و سویچ را به سمتش گرفتم ، از گوشه ی چشمم ، اعلاء را دیدم که سرش را بلند کرده بود و نگاهش به سمتمان بود.

__باور کن لازم نیست

__باور نمیکنم چون لازمه

سویچ را گرفت و در حین سوار شدن به ماشین گفت

__یک کلام حرف ...

__نمیزنم!!

لبخند زدم و بی آنکه پاسخی به خنده هایم دهد ، در ماشین را بست ، منتظر ماندم تا از پارکینگ خارج شود ، با رفتنش به سمت آسانسور رفتم.اعلاء هم ایستاده بود.

کنارش که ایستادم ، تلفن همراهم را از کیفم بیرون کشیدم ...

__ندیدمت!

میدیدی ، همیشه تنها چیزی که میدیدی من بودم و خنده هایم ، حالا ، درست اواسط زمستان ، چگونه دلت می آید که بگویی ندیدمت؟!

نگاهش هم نکردم ، چه برسد به جواب.

__ترسیدی!

ترسیدم ، وقتی دستانم رها شد و به زمین افتادم ، وقتی که پوزخند زدی و به حقارت نگاهم کردی ، من این روزها از تصویر خودم در آئینه هم میترسم.

لبخند زدم ، بیشتر به پوزخند مانند، به احمد رضا قول داده بودم جوابی به حرف هایش ندهم.

در آسانسور باز شد و وارد کابین شدم ، انگشتم به سمت دکمه ی طبقه میرفت که همزمان با هم فشردیمش...

دستانش سرد بود ، مثل دست های من.. ما به هم گرما بدهکار بودیم! الحق که بعد از تو فصلی هست به اسم زمستانتر...

با نصرتی پنجشنبه قرار داری ، از الان داری تمرین میکنی؟!

منظورش واضح بود ، آرایش صورتم و موهایی که کنار پیشانی ام تابیده بود ، بهانه ی این طعنه شد

برای نصرتی آراسته نشده بودم ، برای خودم بود و فرار از پلک های پف کرده و صورت سرخ شده.

گودی زیر چشمتو با آرایش نمیتونی مخفی کنی!

لبخند زدم ، انصاف نبود .

هرچه باشد تو یک مردی ، باید کمی منصف باشی ، مسخره کردن چشم های گودی زنی که به خاطر تو ، برای تو ، به عشق تو گریه کرده ، چندان منصفانه نیست.

پنجشنبه لازم نیست بری پیش نصرتی ، کمک کردن اون خرج داره که تو از پیشش برنمایی

به آینه ی آسانسور خیره شدم ، به نگاهی که پشت سرم ایستاده بود و چشم هایم را می کاوید ، به گودی زیرچشمم که سفید شده بود ما محو نه ، به مژه هایی که بلند شده بود اما خیس نه ، به لب هایی که سرخ شده بود اما به شوق بوسه ای ، تر نه...

باختن سهم من از زندگی این روزها بود...مردی که پشت سرم ایستاده ، مردی که نگاهش عوض شده ، کاش میشد بپرسم از او ، بعد تو با کیست نگهبانی من؟!

با توقف آسانسور ، به سمت در رفتم که آستین پالتویم را کشید

__میشنوی چی میگم؟

دستم را کشیدم ، بی هیچ اخم و چهره ای منزجر ، عبور کردم از بوی عطری که تنها ، نشان مشترک اعلای من و آن مرد غریبه بود! اما نمیدانم چرا از پیش تو راه رفتم نیست!

وارد اتاقم شدم ، هنوز در را نبسته بودم که احسان پشت در ظاهر شد

پشت لبخندش نتوانستم صداقت را باور کنم ، لبخند نازم ، تنها در اتاق را باز کردم و پشت میزم نشستم

__صبحتون بخیر

تشکر کردم و به صفحه روشن مانیتور خیره شدم

__دیروز با ماشین نرفتم؟!!

__نه

تعللش نشان میداد، برای حرفی که میخواهد بزند ، مردد است

— برای کاتالوگ های جدید ، آقای مدبری ، ایده های خوبی دارند ، برای ساعت دو
یه جلسه گذاشتم که نظرهامون و با هم...

— نیازی به حضور من نیست ، هر طرحی که دارن ، به قسمت آی تی اعلام کنند
تک صندلی کنار میز را رو به رویم گذاشت و در حالی که کتش را در می آورد
گفت

— اتفاقا چون طرح های قبلی برای شماست نیاز میدونم که باشید

روی صندلی نشست و کتش را روی پا انداخت

— باشه میام

بحث های بیهوده این شرکت لعنتی کلافه ام میکرد. به تایپ نامه ام مشغول شدم ،
چند لحظه روی صندلی نشست و از شرکت های دیگری که رقیب ما به حساب می آمدن ،
تعریف کرد ، اهمیتی ندادم ، به هیچ وجه حوصله دروغ و دغل هایشان را نداشتم.

اصلا متوجه نشدم کی از اتاق رفت و تنها شدم. نامه را برای بار چندم خواندم. به نظر
جمله بندی درست و مرتب بود.

پوفی کشیدم و به صندلی تکه دادم ، سوز سرما از پنجره ی اتاق به داخل می آمد.

به دو شرکت جدیدی که درخواست محصول داده بودند تماس گرفتم ، به گمانم
موسوی کرم خودش را ریخته بود ، صحبت هایمان خیلی طول نکشید ، قرار به ارسال
مبالغ ها و نحوه قرار داد ها بود ، بارها تجربه کرده بودم ،

برای سرویش بهداشتی از اتاق خارج شدم ، اعلاء و خنده هایش با یکی از پرسنل
آی تی ، جلوی چشم هایم آمد ، چه اشکال داشت ، اعلائی من نبود که...

پد بهداشتی ام را عوض کردم ، صورتم با آرایش تغییر میکرد ، کافی بود رژ لب کم رنگی بزنم ...ظاهرم تقریبا زیر و رو میشد و افسانه جون همیشه میگفت صورت خوش آرایشی داری

توی راهرو به گپ و گفتی با فرزانه پرداختم ، تازه متوجه شدم پنجشنبه شب به همراه خانواده ی احسان و عمو ، به منزلمان دعوت شدند ، از نصرتی پرسید و خوشحالی و دل روشنی اش.لبخند زدم و بیشتر گوش دادم.

خانوم امین بعد از فرزانه جلویم را گرفت ، آش پخته بود برای همه ، دعوتم کرد تا برای نهار به اشپزخانه بروم.

ویبره تلفن همراهم را احساس کردم و جواب دادم ، شماره ی احمدرضا بود ..

_جانم؟!

_سلام چطوری؟

_بهترم

_تبی ..دردی...واقعا خوبی؟

_روز درد نداره که ، شبه که میفهمی چقد مُردی!

مکث کردم ، کوتاه...

_پس از این به بعد شبا با خودم حرف بزن که جفتمون فکر کنیم زنده ایم

لبخند خسته ای زدم و پنجره ی اتاق را باز کردم.

دلم میخواهد جایم را با آن گنجشکی که آن طرف پنجره روی شاخه نشسته ، عوض کنم...

_کارت درچه حاله؟!

_فعلا اومدم دوستم و ببینم ، برگشتنی پیام دنبالت؟!

_ساعت پنج کارم تموم میشه ، یه جلسه ای هست که جناب مجلسی اصرار دارن که باید باشم

_جلسه بهونه نشه که با کسی دهن به دهن کنی ، لازم بود حرفم نزن ، بذار کار خودشونو بکنند ببینیم از پیشش بر میان یا نه.

_حواسم هست ، نگران نباش

_اگر تبت نیومده پایین باید دکتر بری

_وای احمد ، سال پیش یه تبی کردم وحشتناک ، نمیخواستم بابا بفهمه ، به مادرت گفتم ، گشت منو ، مثل خودت که الان پيله کردی ،

خندید و صدای خنده هایش لبخند روی لبم آورد ؛ دلم نمیخواست ، ناراحتی های من شادی را از او دور کند. شادی مثل آدم های رفتنیست ، به یک غمزه و نازی دور میشود و میرود که میرود.

_ولی جدا میگم ، پیام دنبالت اگر خوب نبودی باید بریم دکتر

باشه باباجی مهربون.

بلند تر خندید و خنده های منم رنگ دیگری گرفت ، امان از بعضی کلمه ها ، قبلتر ها به کسی گفتمی و وقتی میخواهی همان الفاظ را نسبت به دیگری بکار ببری ،

دستِ دلت میلرزد که ای...ای...ای...همه چیز تمام شده ، بوده...اما تمام شده و دیگر نیست.

برای خوردن نهار دیرتر از ساعت رسمی به آشپزخانه رفتم ، پشت میز نشستم ، بوی خوشِ آشی که پیچیده بود به مذاقِ رئیسِ شرکت و دو پرسنل شیکِ شرکت خوش نیامده بود ، خانومِ امین ، از تذکر احسان گفت و دو پرسنلی که ناراحت بودند ، لباسشان جای بوی عرق ، بوی آش رشته گرفته.

قاشق اول در دهانم آب شد ، فوق العاده بود...بعد از مدت ها آش رشته میخوردم ، هرچند که دوست داشتم این پیاله و این تن ، زیر برف زمستان باشد.

با "روز بخیر" گفتن خانومِ امین سرچرخاندم و دیدنِ اعلاء با صورتِ انکار شده و ظاهری مرتب تازه فهمیدم که در آسانسور فقط دیده بودمش و حالا نگاهش میکردم.

سرم پایین بود و قاشق آش را یکی پس از دیگری در دهانم فرو میبرد. با فاصله نشست ، انتهای میز...

تکه ای نان بین دندان هایم گذاشتم و کشیدم.

_جناب مدبری نون تازه گرفتن ،

واکنشی نتوانستم به خانومِ امین نشان دهم ، حتی تشکر هم نه . نان دندان زده را سرجایش گذاشتم

_نمک نداره خانوم رادمند

بلند شد و جایش را عوض کرد ، با پا صندلی اش را عقب کشید و کاسه ی پر آش را روی میز گذاشت ، سر ریز آش و ریختن کمی از آن به روی میز ، پلک هایم را روی هم فشرد.

پیشِ خانومِ امین ، چه توجیهی داشت؟!

نیمه ای تنش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد

—روزه ی سکوت گرفتی؟!

گوشه ی لبم را با دستمال پاک کردم ، مزه ی این آش و کشکی که رویش بود ، من را به گذشته برد.به گذشته ای که مادرم بود!

—پای نصرتی و اینجا باز نکن ، با موسوی رابطه اش خوب نیست ، این دوتا توی یه شرکت جفت در میان

پس قرار بود ، موسوی را برگردانند؟ پس چرا احسان صبح تمامِ ذهنِ من را پر کرد ؟ خوشحال بود که قرار است نصرتی نامش ، امضایش ، حمایتش به کار ما بچسبد؟!

—پنجشنبه نرو ، بذار احسان خودش کاری کنه

تقریبا چیزی از آش در کاسه ام باقی نمانده بود ، قاشق را روی میز گذاشتم اما همینکه قصد بلند شدم کردم ، دستش را روی دستم گذاشت و بلند گفت

—خانومِ امین ، آش هنوز مونده؟!

سیخ شده نشسته بودم و نگاهم به گرمای دستی بود که لرزم را گرفت

—خانومِ رادمند بازم میل دارند

تلاش کردم تا دستم را عقب بکشم اما محکمتر فشارش داد ، لبم را گزیدم از درد...

_دستم...

درست چند ثانیه قبل از آمدن خانوم امین به سمت میز دستش را برداشت و به صندلی تکیه داد.

انگشتانم را وقتی روی پایم از هم باز کردم ، سفیدی ترس مشهود بود

کاسه ی نیمه پر جلوی رویم قرار گرفت ، تشکر کردم اما اشتهایی برای خوردن نداشتم ، یعنی زمان و وقتی دیگری را نمیتوانست برای حرف زدن انتخاب کند؟ اگر احسان یا فرزانه می آمدند ، پیچ پیچ ها و نگاه های اعلاء... شک میشد یقین.

_نیم ساعت دیگه جلسه است ، اونجا اعلام کن که نصرتی و از ذهنش بندازه بیرون ، اون مرتیکه بدتر از موسوی ... به خاطر چشم و ابروی تو نمیاد کمک کنه

_شاید به خاطر چشم و ابروم کمک نکنه ، اما من بغیر این دوتا چیزای دیگه ام دارم! تو که بهتر میدونی..!

سابیدن دندان هایش روی هم ، فشاری که به فکش می آورد ، حتی نفوذ تیغه ی چشمانش... عقبم کشید ... از میز فاصله گرفتم و کف دستانم را بهم چسباندم.

این چه حرفی بود نورا؟!

_پس میخوای تا تهش بری؟!

حرفی نزدم ، به رشته های توی آش و نیمه وجب روغن نداشته اش خیره بودم.

_که چی بشه؟ دست احسان و بگیری و میلیون میلیون به داشته هاش اضافه کنی؟
یا حال نداشته ی منو بگیری؟

زبونم را گاز میگرفتم و طعم خون در دهانم پیچید

کف دستش را روی میز زد

__با توام

تکائی خوردم و با تعجب سرچرخاندم، صدایش خیلی بلند نبود، اما هرکسی مثل من در آشپزخانه اگر بود میشنید.

خانومِ امین به ظاهر یخچال را مرتب میکرد، اما مگر کر و کور بود که..

سرچرخاندم و بی آنکه به اعلاء نگاه کنم، بلند شدم ...

حرفی به دهانم نمی آمدم، اما چشم های او منتظر جواب بود، جوابی که آنقدر به دهانم نیامد، تا فرزانه سرش را داخ آشپزخانه کرد و هردویمان را برای جلسه صدا زد

وقتی بیرون آمد تنه ی ظریفی زد و زودتر از من، به اتاق بزرگ احسان رفت، دور از از بقیه کارمند هایی که آمده بودند، نشستم.

برای فرار از مزه ی خون، موزِ بزرگی که در بشقاب بود را برداشتم، به تکه های کوچکی تقسیم کردم و آرام آرام به خوردن مشغول شدم.

__به رئیس بزرگ در حالِ موز خوردن!

کنارم نشست و دستش را بر روی شانه ام گذاشت

__حاکمِ بزرگ در چا حاله؟

تکه ی آخر موز را توی دهانم گذاشتم، دستش هنوز روی شانه ام بود که به طرف دیگر میز نگاه انداختم، اعلاء نگاهم میکرد!

__دستتو از روی شونه ام بردار ،

__چشم ، هرچی رئیس بگه.

سلام بلندی به بقیه کرد و کتش را پشت صندلی اش آویزان کرد ، کنارم که نشست فرصتی شد تا با صدایی پایین گزارش کار بگیرم

مرادی یکی از کارمندهای زیر دست به حساب می آمد که بعد از عقد قرارداد برای بررسی ، وضعیت مکانی پتروشیمی ها و شرکت های طرف قرارداد ، اقدام میکرد.

تنها کارمندی که رابطه ی خوبی با همه داشت ، شوخ و شنگ بودنش ، گاهی من را به گذشته ام میبرد و گاهی غمگینم میکرد. برای برملا کردن راز موسوی کمک های او درخشان بود

__گزارش بده ببین چه خبره؟!

سرش را نزدیک آورد ، بوی عرق میداد ، اما نه خیلی بد ، به بینی ام چین انداختم و جلوی زبان دلم را گرفتم ، یقه چرکی بودن این مرد به خیلی ها شرف داشت ، با سن کمش ، تقلا و تلاشش فوق العاده بود. باید با نصرتی درباره ی او هم صحبت میکردم

__پتروشیمی جم، دو روز پیش دچار حریق میشه ، البته فقط یکی از تانکهای ذخیره اش و پمپی که نزدیکش بوده ، البته که چهار نفر کشته شدند اما اخبار چیزی اعلام نکرده. من امروز باهاشون تماس گرفتم ، قول جایگزینی تانک جدید و دادم ،

__اونا که از ما خرید نمیکند!

گاز گنده ای به سیب زد و خندید

__ولی فکر کنم ایندفعه خرید کنند ، رئیس تعمیر تجهیزات جم ، تو رو میشناسه

با تعجب کامل به سمتش چرخیدم

__مگه کیه؟

__دکتر نصرتی! امروز با خودش حرف زدم ...گفت با تو درارتباطه و خودش ...

بقیه حرف هاش پشت خنده ای که روی لبم نشسته بود ، مخفی شد، نیامده کار خودش را کرد ، همین را میخواستم ، همین امتیاز را ...همین برند را ...نصرتی کله گنده تر از امثال موسوی بود ، خیلی از زیر دست ها و شاید بالا دستی ها از او حساب میبردند ، میتوانست کمبود کارهای مرا جبران کند

__تو جلسه حرفی نزن ، بذار خودم که دیدمش بعدا اعلام میکنم

باشه ای گفت و با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد

__رقیبته؟!

بدون آنکه نگاهی به طرف دیگر بندازم ، متوجه منظورش شدم.اعلاء را میگفت

__آره ، تازه اومده.

__زیردستش کی و گذاشتن؟!

__خانومِ ماجدی گمونم

ابروهایش بالا رفته بود و نگاهش پر شیطنت

__تیمشون از ما قوی تر شد که

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و صاف روی صندلی نشستم .احسان شروع به حرف زدن کرد و بعد طرح های اعلاء معرفی شد.بدهم نبودند .

نظری نمیدادم ، هربار که احسان پیش بقیه از من میپرسید تا پیشنهادی دهم ،
مرادی به جای من حرف میزد. خانوم ماجدی هم که سرحال تر از همیشه به نظر می آمد ،
به همه اعلام کرد که اخیرا مرادی وکیل و وصیِ نورا شده.

هیچوقت هیچ پرسنلی را به اسم کوچک خطاب قرار نداده بودم ، اما این اجازه را
هرکسی به دلخواه ، به خود میداد و متنفر بودم که اسمم را از زبان هرکسی بشنوم

با پایان جلسه با عجله به همراه مرادی بیرون رفتم. ساعت پنج شده بود و سه ساعت
جلسه ی طولانی و خسته کننده البته فقط برای من ، به اتمام رسید.

شیطنت های مرادی تمام نمیشد ، وسط راهرو نگهم داشت تا عکس های
اینستاگرامش را نشانم دهد ، داخل پالایشگاه قدم به قدم از خودش سلفی گرفته بود...ذوقِ
او مرا هم به خنده وا داشت.

تلفنش را بالا برد ، نزدیک آمد و دستش را هنوز دور گردنم نینداخته بود که تشر
زدم

__خوشت میاد دوست دخترتو حرص بدی؟!_

قهقهه اش بلند شد و دستش در هوا ماند

__من دوست دارم

خنده هایمان مثل بمب منفجر شد و همان لحظه، عبور اعلاء از کنارمان ، بیشتر
قلقلکم داد. مرادی شوخی میکرد ، دوست داشتنی در کار نبود ، برای مالیدن شیره بر سرم
این حرف را میزد ، منکه خوب میدانستم ، آزارِ دلِ کوچکِ نسترن ، گرمیست که در دل
میپروراند.

برو خجالت بکش.

دهانش باز باز بود ، خنده از سرش که نمیفتاد هیچ ، تا آن را به اطرافیان انتقال
نمیداد دست بردار نمیشد.

نزدیک تر آمد و سلفیِ دونفرمان با شیطنتِ احسانی که خوشحال تر از هر زمان بود
، سه نفره شد!

وسایلم را از اتاق برداشتم و با دو پرسنل دیگر وارد آسانسور شدم.

باید برگردم سر جای خودم؟ جایی که بابتش شش سال از عمر شریفم را خرج
کرده‌ام. صبح‌ها مثل یک چوب لباسی متمدن از خانه بیرون بزنم و حواسم باشد آن قدر
اتوکشیده شده باشم که از فاصله ی صد متری هم گواه این باشد چه خانم ژینگولر نایسی
هستم؟ یعنی باید بنشینم روی صندلی چرخ دار مشکی و آن قدر حرف بزنم تا کف از دهانم
سرریز کند. آنقدر بگویم و تعریف کنم و از در و دیوار حرف بزنم که شخص مقابلم فراموش
کند اصلاً بابت چه چیزی جلوی من نشسته است و به حرمت جنب و جوشی که بی‌وقفه به
دهانم داده‌ام و حتا در نفس کشیدن هم صرفه جویی کرده‌ام تا افسار گفتگو از دستم خارج
نشود، قراردادی که نمی داند مضمونش چیست را امضا کند. خب این مدلی هم می شود
دیگر. تخصص ما در این است جانم! ما برای این عملکرد زیر دست متخصصان
تربیت شده‌ایم! بله... هیچ کس هم به گرد پاهای ما نمی‌رسد. بله... شیت... لعنتی... ظرف
غذاهای قابل استفاده در مایکروفر، دستمال‌های مرطوب، مقنعه‌های عطر خورده و
مانتوهای رسمی، باورتن نمی شود چقدر از شما متنفرم! از شلوغی غروب ، از هوای سنگین
و آلوده ، از ترافیکِ تمام نشدنی تهران ، حتی از این بغض که زبان را الکن میکند. نمی‌دانی
چقدر متأسفم از به زبان آوردن این مسئله. اما مرگ بر ساعت پنج عصر!

احمد رضا به ماشین تکه داد بود و برایم دست تکان داد ،لبخند زدم و با دقت از خیابانی که چند لحظه ی پیش شاهد عبور من و اعلاء از کنارهم بود ، گذشتم.

گزارش کامل امروز را به او دادم ، بازهم بابت همان جمله ای که به زبان آورده بودم ، توبیخ شدم.محترمانه بود اما دلم شکست...چرا هرکاری میکردم اشتباه بود؟! چرا هیچکس در این وانفسا حق را به من نمیداد؟

چرا کسی نمیگفت جیغ بزن ، چرا کسی دستم را از روی دهانم برنمیداشت ؟

باید به خودم دلداری بدهم ...باید آرام کنم این دل را...

آدم ها گاهی بد می شوند! سخت بگیر، رفیق! آدم ها گاهی یادشان می رود که توپ را به دروازه های بی تور، شوت زنند. سخت بگیر، رفیق! آدم ها گاهی یادشان می رود که توپ زیر پایشان چهل تکه است و هر تکه اش به تن کسی خواهد خورد. بی مهابا شوت می زنند. آدم ها گاهی خیلی بد می شوند! سخت بگیر، رفیق.

__به افسانه گفتم یه چیزی بیرون میخوریم ، کجا برم؟

__نمیدونم ، تو بگو ، تو بیشتر بلدی

کمی فکر کردم ، به تابلوی روبه رویمان نگاهی انداختم ،

__دنج باشه یا شلوغ ، ایرانی باشه یا

__دنج ...سالاد داشته باشه ، بقیه اش مهم نیست

با خنده به خیابانِ مقابلمان اشاره کردم

__پس مستقیم برو

جلوی کافه نگه داشت ،زودتر از ماشین پیاده شدم و به داخل کافه سرکی کشیدم.خلوت بود و میز و صندلی همیشه ام خالی...

__چند وقته اینجا میای؟

منو را به سمتش گرفتم

__سالادای خوبی داره ،

منو را گرفت و نگاه دقیقی انداخت

__نگفتی

__یکی دو سالی میشه ، تازه باز شده ، مشتری زیادی نداره اما ساعت کاریش از بقیه جاهایی که میشناسم بیشتره ، تا دوازده .

__شب؟

__اوهوم.

سفارش ها را احمدرضا داد .با دقت سر میچرخاند و اطراف کافه را نگاه میکرد.

__خیلی ام مال نیست! معمولیه

__چرا فکر کردی باید جای مالی ببرمت؟!

__فکر کردم منم مثل دکتر نصرتی ، هتلی جایی میبری.

با خنده اخم کردم و مثل خودش آرنج دستانم را روی میز گذاشتم

__تازه میخواستم ببرمت فلافلن نزدیک خونه ، ساندویچی دو و پونصد ! برو

خداروشکر کن دلم برای مادرت سوخت

تلفن همراهش را جلوی صورتش گرفت ، اخمی روی صورتش نشسته بود.

احمد...؟!

پاسخی نداد ، جز بالا و پایین کردن انگشت شصتش بر روی تلفن.

احمد...؟!

کلافه ام میکرد این بی توجهی...وقتی خودم اشتباهاتم را میدانستم ، این همه شماتت برای چه بود؟!_

احمد رضا!

نگاهم کرد ، بی هوا دستم را دراز کردم و گوشی موبایلش را گرفتم.

حرف میزنم نیگام کن

دستی زیر چانه اش گذاشت و دست دیگرش را به طرف گرفت

بده گوشیمو

ابروهایم را بالا فرستادم .

اول بگو آشتی

قهر کار بچه هاست

پس کار خودته!

تو که به من میگی بابابزرگ!

ناراحت شدم ، شانه هایم افتادند و انحنای لب هایم به پایین خمیده شد

__یه بار گفتم ، تو شوخی، ببخشید خب

شانه هایش بالا رفت

__مهم نیست

__بیا و امشب و من حرف نزنم ، نوبتی ام باشه نوبت توئه. حالا یه سوال بپرسم؟

گوشی را به سمت گرفتم ، به صفحه اش نگاه کوتاهی انداخت و تلفن را روی میز گذاشت

__بگو...تا وقتی سالاد و نیاوردن وقت داری ازم سوال بپرسی

__میگم..تو چرا تا حالا ازدواج نکردی؟!

کف دستش را روی میز گذاشت و دست دیگرش را زیر چانه..

__پیش نیومد، میتونم سیگار بکشم؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم ، صدای فندک و به دنبالش بوی روتین سیگار ، ای کاش سیگارش کاپیتان بلک بود و بوی اعلاء را میداد.

__پیش نیومد یا نخواستی؟!

__مهمه؟

__آره دیگه..قرار شد تو حرف بزنی

دود را بیرون فرستاد و به پشت سرم خیره شد

__فکر کن همون پیش نیومد ، اینجا مشکلی با سیگار کشیدن ندارن

سرم را به نشانه نه تکان دادم

__من فکر میکنم ، هر دختری عاشق تو نشه خره!

خندید و اینبار دود سیگار را در ریه هایش حبس کرد.

__پس جوابت مثبته؟

سرایت لبخند ، همیشگی بود ، اما بعد از این کلام ، لبخند روی لبم ماسید.

__شوخی بامزه ای بود ، منو برد به شیش سال پیش که برای اولین و آخرین بار

واسم خواستگار اومد

__جدا ؟ یعنی تو بعدِ اعلاء هیچ خواستگاری نداشتی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

__نه ، توی مهمونی ها و دورهمی ها پیش می اومد کسی نزدیکم بشه ، اما صرفا

برای همون یکی دو ساعت بود.

__چرا دختری مثل تو نباید خواستگار داشته باشه؟!

انگشتانم را در هم پیچاندم،نگاهش حیرت داشت.باور نمیکرد؟

__خب چون ، مادرم مریضه ، منم که بعد از اعلاء و رفتنش ، روز به روز ...

با انگشت شصت و اشاره چشمانم را ماساژ دادم و با چشمانی بسته خندیدم

__ول کن این حرفارو ...قرار بود تو حرف بزنی

پلک هایم را بالا بردم.تکیه اش را از میز گرفت

—کجا بودیم؟! آهان...خواستگاری از تو...

بلند خندیدم...دیوانه شده بود ؟

صدایش را صاف کرد و زیر لب "بدجنس" ی نثارش کردم که فقط خندید.

—من چیزی برای گفتن ندارم.

با آوردن سفارش ها ، برای چند لحظه ای سکوت بینمان برقرار شد

—میخوام خونه ی پدریمو سر و سامون بدم ، برم اونجا

چنگالی که در پاستا فرو برده بودم رها شد

—وای احمد ...برای چی ؟!

سس سفید را روی سالادش ریخت و با چنگال کاهو ها را در سس چرخاند

—احمد با توام...

—نمیشه که همیشه اونجا بمونم

با عصبانیت توپیدم بهش.

—چرا نمیشه؟! مشکل چیه؟

آرنج دست هایش روی میز قرار گرفت ، انگشتانش را در هم حلقه کرد و نگاهش به

بیرون از پنجره ی کنار میزمان ، به خیابان رسید

—مادرم هر روز صبح که از اتاق پدرت میاد بیرون ، حالم بد میشه!

خشکم زد...حرف هایش را در سر هجی کردم. فکر نمی‌کردم که احمد رضا با ازدواج افسانه مخالف بوده باشد!

نگاهم که کرد ، خجالت زده سرم را پایین انداختم

_خونه ی پدرت نمیتونم دوستام و دعوت کنم ، یا هرساعتی دلم میخواد برم و پیام ، به هر حال احترام زیاد کسالت میاره!

گوشه ی ناخن انگشت شصتم را در دهانم گذاشتم و کشیدم.

_اگه بری من تنها میشم.برات مهم نیست؟!

چند تکه کاهو را در دهانش گذاشت و با دستمال سس سفیدی که کنار لبش مانده بود ، را پاک کرد.

_اتفاقا خونه ی جدا داشته باشم ، راحت تر میتونی بری و بیای ، نه من نگران پدر توام ، نه تو نگرانِ مادر من

غذا کوفتم شد ، ظرف را از خودم دور کردم ، انگشتانم را از کنار صورتم ، به زیر مقنعه فرستادم و به موهایم چنگ زدم.

_چه توقع احمقانه ای داشتم ازت!

نگاهم به بشقاب سالاد بود و چنگالی که بالا و پایین میشد ...اگر نگاهش میکردم حتما اشک هایم سر ریز میشد

_چه توقعی؟ درست نیست خونه ی پدرت بمونم ، یعنی نه من راحتم ، نه مادرم ، نه پدرت.

_ولی من راحت بودم!

اشک روی گونه ام سر خورد.

چند ثانیه بی حرف خیره ام شد. انگار میخواستم حرفم را در ذهنش حلاجی کند.

—راحتی من برات مهم نیست نورا؟! حوصله ی حرف و حدیث ندارم. از سن من یه سری تحمل ها گذشته ، مطمئن باش قوم و خویش پدری تو ، بودند منی به این سن و سال و توی اون خونه ، به تمسخر میگیرن

—به درک...مگه شیش ساله منو مسخره نمیکنند؟

جوابی نمیداد ، جز نگاهِ مهربانی که به دنبال اشک هایم پایین آمد.

—من دوباره تنها میشم. جونِ نورا نرو ،

انگشتش را دایره وار روی شیشه ی میز میکشید. کف دستانم را محکم روی چشمانم فشار دادم تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم

—اون شبی که اومدم دم خونه ی پدریت...چه جور بگم؟

دیدن درد پیچیده شده در نگاهش نیازی به دقت نداشت

—من یک هفته قبلش برگشته بودم ایران. خونه ی پدریم بودم!

همین یک خبر را کم داشتم...اشک هایم با سرعت بیشتری جوشید

—نورا گریه نکن بذار حرف بزنم.

جلوی این اشک ها را که نمیتوانستم بگیرم ، سرم را پایین انداختم و به سُر خوردن اشک ها از گونه هایم به روی ساعد دست خیره شدم

با چمدون اومدم که مامان پيله نكنه ، گفتم يه هفته پشتون ميمونم و برميگردم
خونه ي خودم.اگه ام اومدم بهتون سر زدم ، به همون اندازه كه دوست داشتم مادرم و
ببينم ، دوست داشتم كنار تو باشم! نگرانم بودم ..

حرفش را نيمه تمام گذاشتم

الان نگران نيستي؟ الان كه من با اعلاء درگيرم نگرانم نيستي؟

نگاهم با نگاهِ پر اخم و تيره اش تلاقی پيدا كرد

این چه حرفیه؟

اتفاقا درست دارم ميگم .منو بهونه ي برگشتنت نكن ، اومدي مادرت و ببيني بعدم
زندگي خودتو داشته باشي.منه احمق و بگو كه فكر ميكردم از تنهائي در اومدم.ديگه هر
شب به جاي حرف زدن با سوزان ، يه احمد ي هست كه بشه باهاش درد و دل كرد و مُرد!
لبخند كجي زدم.

ولش كن احمد ، هر وقت خواستي برگرد خونه پدريت .نگران منم نباش.

دستمال را محكم روي گونه ام كشيدم .چنگال را برداشتم و به خوردن پاستايي كه
زهرمارم شده بود مشغول شدم.

صدایش بعد از سكوت طولانی بلند شد.

تو اين سن و سال ، تحمل يه سري رفتار را برام سخته نورا...مثل پيله كردن هاي
مادرم براي ازدواج...مثل

ناليدم و با التماس نگاهش كردم

__خب ازدواج کن ...مگه میشه عاشق نشده باشی، دوستای دوران دانشگاهت ،
همکارهای قبلیت..همین رفیقات.

خنده ی هیستریکی کرد و تکیه اش را از صندلی جدا کرد

__پاک قاطی کردیا ، ازدواج کنم که باز باید از اون خونه برم ، تازه فکر کردی کدوم
نفر سومی حاضره بشینه و راحت به نزدیکی ما دوتا نگاه کنه و تو ذهنش علامت سوال نشه
که چرا این دو تا اینقدر با هم جورن و راحت!؟

سرم را پایین انداختم و بی صدا از ته دل زار زدم.

دستان مشت شده ام روی میز میلرزید و من بی وقفه اشک میریختم

سهمِ من "از دست دادنِ " تمامِ کسانی بود که روزی دوستشان داشتم، چرا به این
سهم راضی نمیشود این دل...چرا باور نمیکند که هر آمدنی ، رفتنی دارد ، کسی در این
بیابان ماندنی نیست. آدم ها پشت سرشان یک چمدان دارند ، چمدانی که هر وقت بخواهند
برش میدارند که بروند ، بی آنکه بدانند تو برایشان چای دم کردی ، با هل و دارچین ، که
کنارشان بشینی و بگویی از دردِ دلت ، تا شاید آرام بگیری و شب ها بی درد بخوابی.

__احمد ، حرف های منو فراموش کن. تو برای زندگی خودت تصمیم میگیری ،
هرکاری که فکر میکنی درسته ، انجام بده. منم از ذهنت بنداز بیرون ، نه نگرانی هات و
میخوام ، نه نگرهبانی هاتو...تا دیر نشده ام فکری به حال تنهایی خودت بکن ، مادرت داره
برات یه لیست درست میکنه که منم دو سه نفر و توش کاندید کردم.

نگاهش کردم و به پوزخندی که روی لب داشت ، لبخند فرستادم

__منم فراموش میکنم که برادری داشتم ، قول میدم جلوی همسرت ، بهت نزدیک
نشم ، باهات حرف نزنم

کف دست راستم را بالا بردم و با خنده ای که عمقش زیاد شده بود قسم خوردم.
_قول میدم.

بلند شد و صندلی اش را کنارم گذاشت ، دیدمش که کنارم نشسته و مهربانانه نگاهم میکند.

صدایش کنار گوشم بلند شد...مهربان و شاید کمی پدراانه!!

_هیس...گریه چرا!!؟

دستمال کاغذی را به سمتم گرفت

_اشکاتو پاک کن ، دارن نگاهت میکنن

دستمال را روی گونه هایم کشیدم.سرش نزدیک شانه ام بود و نگاهم به خیزی دستمالی که روی پایم گذاشته بودم.

_رفت و آمد تو ، توی خونه من ، دیگه تحت کنترل و نظارت کسی نیست ، هر وقت بخوای میای ، هر وقت که بخوای میری ...یه کلیدم برات زدم

دستش را در جیب شلوارش برد ، جا کلیدی اش عروسکی دست بافت و سنتی بود ، دختری با موهای مشکی و چشمانی تیره ، گونه های سرخ و روسری سبزی که نیمی از موهایش را پوشانده بود.

_کی میخوای بری؟

کلید را گرفتم و به نیم رخش خیره شدم.به سمتم سرچرخاند و با لبخند گفت

_شنبه

لبخندِ غمگینی روی صورتم نشست ، سرم را بر روی شانه اش گذاشتم.

__افسانه جون ناراحت میشه!

__سال هاست که آدم ها برای خوشحالیِ همدیگه کاری نمیکنن.

__تو که آدم نیستی ، فرشته ای!

خندید و از روی مقنعه سرم را بوسید

__نورا پرتمون میکن بیرون ، جمع کن خودتو!

با خنده سرم را بلند کردم و صندلی ام را کمی فاصله دادم.نگاهم به اطراف چرخید ،
جز دو ردیف صندلی که از ما دورتر قرار گرفته بود ، کسی در کافه نبود...هیچکس نگاهمان
نمیکرد...انگار که میز و صندلی ها و آدم های این کافه ، عادت به این صحنه ها داشتند.

__اگه گریه نمیکنی سالادمو بخورم!

دست دراز کردم و بشقاب سالاد را برداشتم ،

__بفرمایید ...نوش جان

دارم در خودم دست و پا میزنم...دارم بیشتر و بیشتر دورن لاک خودم فرو
میروم...دارم هر روز بیشتر و بیشتر به دیوارهای اتاقم خو میگیرم.دارم "دارم" هایم را عادت
میکنم...میتروسم به عقب برگردم...میتروسم به جلو نگاه کنم...و سایه ای را مدام پشت سرم
میبینم که دارد تعقیبم میکند.در خیابان...در ماشین...در کنارم...در کنارم که تو نیستی و
نمیدانم چرا دنبال تو میگردم.میگردم که شاید باشی.تقلا میزنم که شاید بشود.شاید بشود
"تو" را یافت.تویی که سال هاست نیستی و نبودنت من را آویزانِ نداشته هایم میکند.تویی

که میتوانست هرچیزی باشد ، یک لبخند...یک انگیزه...یک دست...یک شکلات...یک جفت دستکش گرم...نمیدانم...باید یک "بایدی" بافت.دارم لبخند را از یاد میبرم.

ماشین را داخل حیاط پارک کرد ، افسانه جون پشت پنجره دستی برایمان تکان داد ، پیاده شدم و زیر دانه های برف با خوشحالی دستانم را باز کردم.

__چه برفی میاد

احمد پیاده شد و دستش را زیر آسمان گرفت .

__با اینکه برف میاد ولی هوا خیلی سرد نیست.

ماشین را دور زدم و برای افسانه دستی تکان دادم ، تا بیرون بیاد.این برف ، کودکانه هایم را زنده میکرد.

__آدم برفی بسازیم؟

با خوشحالی کف دستانم را بهم کوبیدم ،

__موافقم ولی قبلش...

دستکش هایم را دستم کردم ، افسانه با پتوی ضخیمی که به دور خود پیچیده بود داخل حیاط آمد.

__بچه ها سرده ها

احمد ، به پایین خم شده بود و برف ها را در نقطه ای جمع میکرد

__مامان سردته برو داخل ، سرما میخوری

__احمدرضا بذار دستکش برات بیارم.

به داخل خانه برگشت ، ناغافل از احمد رضا ، گوله ای برفی بزرگی را درست کردم و وقتی خوب برف ها را با دستانم بهم چسباندم ، به پشت گردنش پرتاب کردم.

"آخ"ی گفت و همانطور که دلا مانده بود به سمتم چرخید

__برف بازی یا آدم برفی

گوله ی بعدی را سریع آمده کردم ، پرو تر از این حرف ها بود که جای خالی دهد ، دو زانو روی زمین نشست و کمرش را صاف کرد...گوله درست به سینه اش اصابت کرد و پودر شد.

__مثلا میخوای بگی که خیلی مردی؟!

سرش را بالا و پایین کرد و دستانش را باز..

__بزن بعدی و...

گوله بزرگی درست کردم ، روی برف هایی که کمی یخ زده بود ، راه رفتم.

__اینجوری که بازی مزه نمیده

با گوله برفی مقابلش که رسیدم دست هایش را پشت کمرش برد و در کمال آرامش و خونسری نگاهم کرد.

__تو بزن ، تو عقده ی زدن داری ، وگرنه ضعیفه رو چه به کتک زدن

با حرص پایم را روی زمین کوبیدم و گوله را درست کف سرش کوبیدم.

__منم نگفتم منو بزن ، گفتم بیا بازی

برف را از روی سرش تکاند ، افسانه نزدیکمان میشد و باترس روی برف ها قدم
برمیداشت

__من مگه همسن توام که باهات بازی کنم؟

افسانه دستکش ها را به احمد داد و شالگردن خودش را دور گردنم پیچید

__بچه ها سرما میخورید

دندان هایش بهم میخورد. بی حوصله گوله ی دیگری درست کردم.

__احمد رضا جان ، پاشو مامان سرما میخوری.

گوله ها را کنار هم چیدم ، به چهارمی نرسیده بود که به افسانه گفتم

__این پسرت خیلی لوسه ، بیا خودمون بازی کنیم.

افسانه با دستکش های پشمی اش برف را میان مشتش گرفت ، سر هردویمان بهم
نزدیک بود که گوله ی برفی محکمی به گردنم خورد و درست پشت بندِ آن به پشتِ سر
افسانه خورد...هر دو جیغ کشیدیم اما تا سر چرخاندم ، گوله ی بعدی به دهانم خورد و
جیغِ افسانه بلند تر شد.

با جیغ فریاد زدم.

__وحشیِ دیوونه

صدای خنده های احمد رضا و پشت سرش غرغره های افسانه بلند شد. برف را از روی
لب هایم کنار زدم ، صورتم تیر میکشید...پسرکِ وحشی!

__خودت گفתי بازی...بازی منم اینجوریه

—این دیگه وحشی بازیه!

افسانه خودش را عقب کشید و دستانش را بالا برد

—من نیستم.

احمد دورتر ایستاد ، گوله برف را با ژست خاصی از این دست به دست دیگرش پرت میکرد و سوت میزد.

پلک هایم را بهم نزدیک کردم ، باید حالش را میگرفتم.

روی زمین زانو زدم و به سرعت گوله های برفی را آماده کردم ، افسانه دور تر شد ، تاجایی که نزدیک دربِ خانه ایستاد و به عکس العمل های احمدرضا و گُری خوانی هایش میخندید.

گوله برفی بعدی که به سمتم پرتاب کرد ، با جای خالی دقیقم به زمین خورد ، اما گوله منهم به دیوار خورد و نیش بازِ احمدرضا ، حرصم را درآورد.

به دقیقه نرسید که مه یی از برف در فاصله ی بینِ من و احمدرضا بوجود آمد ، گوله ها یکی پس از دیگری زده میشد. حتی افسانه هم ، از همان فاصله گوله هایش را به سمت احمدرضا پرتاب میکرد.

برای لحظه ای فکری به ذهنم رسید ، بالای سر احمدرضا درخت چنارِ پر برفی بود ... دور زدم و در حالی که وقت داده بودم تا گوله هایش را آماده کند ، درست پشت سرش قرار گرفتم ، با اشاره ای که به افسانه کردم ، به سمتان آمد و درست لحظه ای که احمدرضا حواسش نبود ، به سمت درخت دوییدم و به محض رسیدن به آن لگد محکمی به درخت زدم ، "وای" احمد توام شدن با لیز خوردنم و جیغی بنفش ...!

برف روی جفتمان ریخت ...

حساب و کتابم اشتباه از آب در آمد...

_قیافه اشو ببین ، تو نمیخواه نقشه بکشی...

روی زمین افتاده بودم و دستانم دو طرفم روی برف خشک شده بود. احمد رضا با سر و روی برفی بالای سرم ایستاده بود و مثل افسانه میخندید

_دستتو بده به من بلند شو.

خنده هایش عصبانی ام میکرد ، بخصوص حالا که مادرش هم با خوشحالی به نقشه ی نقش برآبم میخندید .

دستم را به طرفش دراز کردم ، با خنده ای موزیانه به چشم های ریز شده اش نگاه کردم و درست وقتی که انگشتانم قفل دستانش شد با تمام قوت و زورم او را به سمت خودم کشیدم ، تعادل نداشت و در عین غافلگیری همینکه نزدیک زمین رسید خودم را کنار کشیدم ... خنده هایش تعادلش را بهم زده بود و با صورت روی برف افتاده بود.

تلاش کرد تا بچرخد اما با تمام زور دستانم را روی سرش گذاشتم و روی برف ها فشار دادم.

_ولش کن نورا .. بچه ام الان خفه میشه.

سرم را بلند کردم که جوابی به نگرانی های افسانه بدهم که احمد رضا با کنترل خنده هایش ، زورش رسید و بلند شد و اینبار من بودم که روی زمین افتاده بودم و احمد رضا در صبر و حوصله یکی از دستانم را زیر زانویش قفل کرد و دست دیگرم را افسانه گرفت. جیغ و داد هایم با گوله برفی که در دهانم گذاشت خفه شد !

تقلایم برای نجات دست ها بی فایده ماند ، اما افسانه ترسید و دستم را رها کرد ،
اینبار احمد رضا هر دو دستم را با دستانش گرفت

—روت کم شد بچه پرو؟!

سرم را کج کردم و برف توی دهانم را به بیرون تف کردم.چهره ی مظلومی به خودم
گرفتم و نالیدم

—بی انصاف من مریضم ، تب دارم ،

لبخند روی لبش ماسید ، خودش را جمع کرد و دستش را پشت کمرم گذاشت تا
بلندم کند

افسانه برف های روی لباسم را تکاند و شالگردنم را از روی زمین برداشت

—پاشید بسه ، شیطنت کافیه.تا چایی میریزم لباس هاتونم عوض کنید که سرما
نخورید

افسانه که دور شد ، هر دو صورتمان به سمت او و مسیر رفتنش بود که با دست
آزادم مشتی برف برداشتم و به بازوش کوبیدم.

—وحشیِ پر زور...چه مامانشم باهاش همکاری میکنه ،

خندید و بازوهایم را گرفت ،بلندم شدیم...

—چند سال بود اینجوری کسی و کتک نزده بودم!

پروتر از این حرف ها بود

—فکر نمیکنی که کمم کتک نخوردی؟

برف های روی پایم را تکاند و منهم ، برف های روی سرش را کنار زدم...

—ولی چسبید ، فقط نمیدونم چرا دارم میلرزم.

دستش را دور گردنم انداخت ، نزدیک هم به سمت خانه قدم برداشتیم

—الان چایی میخوریم با هل و دارچین که دوست داری ، گرم میشی

صبح برای شرکت رفتن مردد بودم ، با اینکه حال جسمی ام بهتر بود ، اما دیدن
اعلاء و تذکریهای مدامش کلافه ام میکرد ، با فرزانه تماس گرفتم و اطلاع دادم ...برای فردا
باید خودم را آماده میکرد ، برخورد با نصرتی و حرف هایی که باید یک کاسه میشد تا مبادا
رودرویی با او از یادم ببرد.

صبحانه را در کنار افسانه و پدر خوردم ، احمدرضا صبح زود از خانه رفته بود ، حتما
مایحتاج خانه ی جدیدش را فراهم میکرد.

به پیشنهاد افسانه و اصرارهای پدر برای خرید وسایل اتاق ، به مرکز خریدی که
نزدیکمان بود رفتیم...سختگیر نبودم ، اما ساده پسند هم نه ...

یه میز گردِ کوچک و یک صندلی ، میز عسلی و چند قاب عکس ، رو تختی ام را
افسانه انتخاب کرد و کمد لباس هایم را پدرم.سفارش های برای جمعه صبح آورده میشدند

،

نهار را دورهم بیرون خوردیم...وقتی برگشتیم ساعت چهار بود...

ساعت نزدیک دوازده بود که به دکتر نصرتی پیغام دادم و قرار ساعت دو را فیکس کردم. این پنجشنبه ، بخیر باشد!

موهایم را سشوار کشیدم ، مانتوی رسمی مشکی و شالِ زرشکی ای به تن کردم ، شلوار اتو زده ام را از روی زمین برداشتم و در حالی که میپوشیدم پیامِ احمدرضا را خواندم

"منتظر بمون که با هم بریم"

برایش نوشتم "پس زودتر بیا ، دیر بشه میرم"

آرایش ساده ای به صورت داشتم ، خط چشم نازک و ریملی سبکی که پلک هایم را روی هم نمی نشاند ، رژ لبِ صورتی ام را به هوای لاک هایم زدم، خیلی عالی نشده بودم اما برای یک قرار کاری کافی بود.

از صبح به افسانه بابت کارهایش کمک کرده بودم ، برای مهمانی امشب همه ی عمه ها و عمو هایم را دعوت گرفته بودم.

از حالا میدانستم روز بدیست و شبش بدتر ...چه میشد کرد جز تحمل؟

چای تازه دمی برای افسانه و پدرم ریختم ، پدرم دکتر نصرتی را نمیشناخت ، اما وقتی از قرار کاری ام گفتم ، خرسند از اینکه کار برایم اهمیت دارد ، از رفتنم استقبال کرد

تا آمدن احمدرضا ، کنار افسانه در آشپزخانه ماندم ، به او از اعلاء گفتم و صحبت های نکردمان ، از رابطه ای که ممکن است شکل بگیرد!

خودم هم نمیدانستم دلیل این دروغ چیست...تنها چیزی که میدانستم ، برانگیختن حسِ اعتماد در افسانه و راحت کردن خیالش از رابطه من و احمد...

شاید منهنم جای او بودم ، نگرانِ پسر خوب و عزیز کرده ام میشدم، نزدیکی من و احمد ، شبیه آنچه که افسانه خیال میکرد ، نبود... محبت احمد رضا رنگ دیگری داشت ، حمایت های پدرانه اش ، پر کردن جای خالیِ آدم هایی که سالهاست رفته اند... من با احمد رضا همه چی داشتم.

با خستگی به ساعت مچی ام نگاهی انداختم ، به محض شنیدن صدای زنگِ در ، کفش هایم را پوشیدم و با عجله از روی برف ها عبور کردم.

_دوستِ خوب من..دیر کردی

_دیر نمیشه ، نگران نباش

کمر بندم را بستم و به در تکیه زدم.

_کجا بودی؟ صبح زود میری ، آخر شب میای

صورتش را اصلاح کرده بود ، موهایش مرتب شانه شده بود و لباس های جدیدی به تن داشت

_سر قرار بودی؟

نیم نگاهی انداخت و با خستگی خمیازه ی نصفه و نیمه ای کشید

_چرا حرف نمیزنی؟

_نمیشد نری؟ پای این آدم تو شرکت باز بشه برات دردسر میاره ، خسته نشدی از این همه گرفتاری؟

صورتتم را به پشتی صندلی چسباندم .پلک هایم روی هم افتاد..دیشبم خوب خوابیدم و تا صبح غلت زدم.

_خسته که هستم ، ولی چه میشه کرد ، این کارو باید انجام بدم

_به چه قیمتی؟

_چرا همتون فکر میکنید نصرتی یه آدم کثیف و خرابه و چشمش دنبال من و امثال منه؟! برای اون صدتا دختر مثل من ریخته که خودشون له له این آدم و میزنند.پس چرا باید نگران باشید!؟

پشت چراغ قرمز متوقف شد...پلک هایم را بالا دادم و به نگاه خیره اش چشم دوختم

_من اون و نمیشناسم ، اعلاء که میشناستش ، وقتی هی بهت گوشزد میکنه که نکن اینکارو ، لابد چیزی میدونه ،

_اعلاء از ترس خودش میگه که با اومدن نصرتی برای کارش مشکل پیش بیاد

کلافه پوفی کشید و شیشه ی ماشین را بالا داد ...

_اصلا دعوای اعلاء و نصرتی سرچی بود؟

به رو به رویم خیره شدم ، به حرکت ماشین های جلویی و دانه های پودری برفی که به شیشه نخورده آب میشد.

_همیشه سرکلاس خودم سر به سرش میداشتم ، شوخی خنده ، شیطننت ...همیشه ام اعلاء سرکلاس نصرتی دیر می اومد ، چون قبلش یه کلاسی داشت که استاده بیشتر نگهشون میداشت و تا خودشو میرسوند به این کلاس نیم ساعتی از وقتش میرفت.هربار اعلاء می اومد داخل کلاس من بلند میشدم ، باهاش دست میدادم ، یه وقتایی ام اعلاء

شونه ام و میبوسید ، برای بچه های کلاس که ده پونزه نفر بیشتر نبودن خیلی عادی بود ، یعنی دیگه کسی نیگا نمیکرد ، نوچ نوچ راه نمینداخت ، ولی نصرتی خوشش نمی اومد ، یکی دوبار به اعلاء گفت اینجا کلاسه ، حرمت داره ، این چه رفتاریه ، جای این کارا بیرون از دانشگاه...منم مثل اعلاء ناراحت میشدم ولی اعلاء جواب استاد و میداد ، میگفت دلم میخواد ، دوست دارم باهاش دست بدم ، دوست دارم میبینمش ...

چهره ی آن روزهای اعلاء ...لبخند های از ته دلی که به لطف داشتش بود ...تمام ، قد کشیدند ، پیش چشمانم.

یه روز نصرتی که عصبی بود ، من و اعلاء باهم دیر رسیدیم و صدای داد و بیدادش سر بچه ها می اومد.وقتی اومدیم سر کلاس جواب سلام هیچکدوممون و نداد ، عقب کلاس جا نبود ، همینجور که حاج و واج بودیم کجا بشینیم ، بهمون گفت چرا دیر کردین.اعلاء هم با همون لحنِ سرد و جدیش گفت ، کلاس داشتم...همینکه که ردیف اول و جلوی استاد نشستیم ، دفتر و خودکارم و گذاشتم روی میز ، اما تا اعلاء خواست بشینه ، دستش خورد به خودکارم و اونم سُرخورد ، نزدیک نصرتی...رفتم که برش دارم ، پشت به استاد دلا شدم ، خودکار یه بار دیگه ام از دستم افتاد ، تا خواستم برش دارم ، نصرتی با خنده گفت "دلا نشو برات حرف در میارن" من واقعا اون لحظه منظورش و نفهمیدم فقط خیز برداشتن اعلاء رو دیدم و دست به یقه شدنش با استاد...

_مرتیکه حقش بوده...کثافتِ عوضی!

زبانم را گاز گرفتم ، حالا میمردی دروغ میگفتی؟

_بعد تو الان میخوای جلوی همون آدم دلا راست بشی؟یه وقت همکارات برات

حرف در نیارن؟!

با اخم نگاهش کردم. هرچند که ابروهای در هم تنیده ی او وحشت بیشتری داشت
_بسه دیگه احمد ، من خودم استرس دارم ، تو دیگه بدترش نکن.

ماشین را به کنار خیابان کشاند ، ترمز بی وقتش ، به جلو پرتابم کرد ، دستم را
روی داشبور گرفته بودم حتما صورتم ، به شیشه مقابل میخورد

_من واقعا نمیفهمم تو چرا دست از لجبازی برنمیداری؟

عصبانی از پرش بی جا و درد عادت ماهانه ام ، بهش توپیدم.

_به تو چه!

تنها کلامی که به زبان آوردم و احمد رضا ، شوکه از حرفم ، به دهانم چشم دوخت.

نفسم کامل از دهان بیرون نرفته بود که از گفته ی خود پشیمان شدم.

با پوزخندی غمگین سرتکان داد

_دستت درد نکنه!

پشیمان شدم... خیلی زود پشیمان شدم.

مشت هر دو دستم را همزمان روی پایم کوبیدم و نالیدم

_احمد رضا...!!

با مکث نگاه گرفت و به مسیر رو به رویش خیره شد. با همان آشفتگی چند لحظه

پیش زمزمه کردم

_ببخشید خب

سری تکان داد و آرنج دستش را از شیشه جدا کرد ...

—واقعا من این وسط چی کارم؟!—

سوال بی ربطش را از خودش میپرسید یا از من؟!—

دستش روی فرمان نشست و ماشین به حرکت درآمد.

تا درب هتل ، نه حرف زد ، نه حرف زدم...کلافه بودم و افکارم را یکی پس از دیگری پس میزدم.ذهنِ آشوبم ، درهم شد با حرفی که به احمدرضا زدم.حق او این نیست...

تشکر کردم و پیاده شدم ،قدم های آهسته ام مسیر ورودی هتل را پیش گرفت ، حتی میترسیدم که برگردم و احمدرضا را ببینم .

احمقی نورا...حالا که کسی پیدا شده ، تا نگرانت باشد ،تا جنس نگرانی هایش با دیگران متفاوت باشد ، تا تو را برای خودش که نه ، برای خودت بخواهد و برادرانه ، وقت و محبتش را به تو ببخشد.پس چه مرگت شده؟!آزردن کار تو نبود ، کمالِ همنشینی اعیاء در توهم اثر کرد؟

پشت یکی از میزها نشستم و به گارسونی که برای گرفتن سفارش آمده بود ، چای سفارش دادم.خستگی را چای به در میکرد...اندازه ی ثانیه ای ...

نگاهی به ورودی هتل انداختم ، به مسافرهایی که با چمدان می آمدند ، هرچند ، شاید با چمدان میرفتند...از هر که بدم نیاید ، از آدم های چمدان بدست متنفرم.این آدم ها غیرقابل اعتماد ترینند...مگر میشود بعد از عمری خاطره سازی و زندگی ، لباس هایت را در چمدان بیندازی و دستی در هوا تکان دهی و بروی؟!—

من بودم ، در زندگی کسی که دوستش هم نداشتم و دوستم داشت ، میماندم! آدم ها باید مواظب خودشان باشند ، ماندن ها کوتاهند ، این آدم ها ، فقط خاطره میسازند.

نگاهم به ورودی هتل بود که احمد رضا داخل آمد.

نیم خیز شدم ، دیدتم ، اما بعد از نیم نگاهی که انداخت ، صندلی میز کناریم را عقب کشید و نشست.

با اخم نگاهم میکرد ، از محبتش اینبار لبخندی هر چند جزئی اما واقعی روی لبم شکل گرفت. چه خوب بود که احمد رضا هست تا من یادم نرود لبخند زدن را.

گارسون فنجان چای را روی میز گذاشت ، دوباره چشم به در دوختم ، خیلی طول نکشید که نصرتی وارد شد. جا افتاده شده بود...

بلند شدم و دست تکان دادم ، لبخند زد و با همان ژستی که همان سال ها هم داشت ، به سمتم آمد. برای لحظه ای به احمد رضا نگاه کردم که دقیق چشم دوخته بود.

_سلام استاد ، دکتر... آقا!

لبخندش پهن شد و دستش را دراز کرد ، دست سردم را میان انگشت های پت و پهن مردانه اش فشرد

_هنوزم که بلبل زبونی.

قهقهه زنان روی صندلی نشستیم و روبه رویم نشست. با خنده چشمتی برایم زد .

_لاغر کردی!

یک اینبار ، غمگین بودن را بازی نکردم ، زندگی کردم.

__فشار زندگيه!

دست روی شکم بزرگش کشید و با خنده گفت

__اینم غصه ی اسلامِ

کوتاه خندیدم و با نگاهِ همیشه تیزش ، تک تک اجزای صورتم را کاوید.

با آمدن گارسون ، فرصت را غنیمت شمردم تا به احمد رضا نگاه کنم. نگاه خیره و زوولش ، ترساندم.

سریع سرم را برگرداندم و با لبخند ، به منوی توی دستِ دکتر خیره شدم

__رادمند ، چی میخوری؟

__باقالی پلو با گوشت.

با خنده منو را به دست گارسون داد

__دو تا باقالی پلو ، با مخلفات...

با رفتن گارسون ، زیر نگاهِ سنگینِ نصرتی ، نفس هایم را کوتاه و بریده کشیدم. پیر شده بود ، اما هنوز هم نگاهش مثل همان سال ها بود ، شق و رق راه رفتنش تغییری نکرده بود. فقط موهایش سفید شده بود و ظاهرش کمی مرتب تر. باید پنجاه سال را رد کرده باشد... با این سن و سال هنوز هم مردمک چشم هایش به قدرِ صدم ثانیه میچرخید!

کتش را روی صندلی دیگر انداخت و با تلفن مشغول حرف شد ، دوباره به احمد رضا نگاه کردم ، وای که این نگاه های سنگین و خیره اش نفس از من میگرفت.

__خب تعریف کن ، در چه حالی

چند سالی میشه توی یه شرکت مشغول به کار شدم ، تجهیزات صنعتی میفروشیم
از آلمان وارد میکنیم...

بعدم تو پالایشگاه آب میکنید...

با حرفش خندیدم .

نه اتفاقا ، پارتی کلفت نداریم که کممون کنه ، بیشتر به واسطه میفروشیم یا
کارخونه های کوچیک.

زیر دست که دنبال راه واسه مبین میگشت!

لبخند زدم ، مرادی را میگفت

بله...بههم گفت که شما لطف کردین و ...

دوباره حرفم را برید

سراغ من اومدی که بشم پارتی کلفت؟!

لب هایم را روی هم فشردم..توی دلم فحشی نثارش کردم و زورکی خندیدم

جریانش مفصله

نگاه عاقل اندر سفیهش شبیه نگاه های اعلاء بود و احمدرضا...شبیه هرکسی که به
من چشم میدوخت این سال ها.

میشنوم دختر ، بگو چی تو رو به این روز انداخته!

منکه ، خب...چجوری بگم....

بغض به درونم راه پیدا کرد ، بغضی که متنفر بودم از آمدنش... رفتنش... حتی ماندنش.

_من چند ساله توی شرکت یه دوست که قوم و خویشم هست مشغول به کار شدم. آقای موسوی و میشناسین؟!

چشم هایش ریز شد

_محمودِ موسوی؟

سر تکان دادم

_آره ، همکارم بود ، یه دوره ای افتاد به پیچوندن شرکت و دزدی های ریز و درشت ، چون این دزدی ها داشت به اسم من در میاومد لوش دادم ، به همه گفتم و رئیس شرکت که پسر جوونی اخراجش کرد. از وقتی رفته ، یکی دوتا کارخونه ای که نزدیک بستن قرار داد بودن عقب کشیدن. الانم که تهدید کرده نمیداره درناپرداز قراردادشو باهامون تمديد كنه ..

_بغير تو هیچکس دیگه تو شرکت نیست که بتونه قرار داد ببنده؟!

_تا چند وقت پیش نه... ولی الان ... آقای مدبری ، استخدام شده!

دوباره چشم های گشادش ریز شد و با دقت به حرف هایم گوش داد.

ادامه ی حرفم را زدم.

_مدبری ، همون اعلاء که

_بله... میدونم... سه سال پیش ، پیمانکار یکی از پالایشگاه های نفت بود...

تعجبم به وضوح از چشمانم مشخص بود.

__جدا؟

سری تکان داد و با لحنی راحت و بی خیال گفت

__آره... کارش بدک نیست. مسئولیت پذیر و متعهد...

اعلاء همکار نصرتی بوده؟ پس برای چی از آمدنِ او به شرکت میترسید؟

__شما با اعلاء کار میکردین؟

__نه ، فقط اسم و امضاشو دیده بودم ، یکی دوبارم تلفنی بابت کار حرف

زدیم. بگذریم... حالا از من چی میخوای خانومِ نورا رادمند...

لبخند خسته ای روی لبم نشست و تکیه اش را از صندلی برداشت

__من میخوام از این شرکت استعفا بدم ، با اینکه کارم و دوست دارم ، اما بهم توهین

شده ، توهینی که حقم نبود ، الانم مزاحم شما شدم که اگر میتونید کمک کنید ، بتونیم با

یه پالایشگاهی قرارداد طولانی ببندیم که...

__برای چی میخوای استعفا بدی؟

بغضم را فرو فرستادم و با دلواپسی شالِ عقب رفته ام را جلو کشیدم. این چه وقته

بغض کردن بود؟!

__رئیس تو رودربایستی نگهم داشته ، الانم که با برگشتن آقای مدبری ، با زبون بی

زبونی ، بهم فهموندن که بود و نبودم اهمیتی نداره

__چرا؟!

گوشه ی چشمی نگاهم کرد.

_سال ارشد ازم درباره ی اعلاء پرسیدین ، گفتم که همه چی تموم شده

_از اول ته قصه ی شما مشخص بود!

پوف بلندی کشیدم و نگاهش کردم

_حق با شماست ، الانم...

نفسم رفت ...به وضوح چهره اش سخت شد ، نیم خیز شد و از پارچ آب مقداری

داخل لیوان ریخت

_خوبی؟

لبخند زورکی ام از ترس نگاهی بود که خیرگی اش از میز کناری هم حس

میشد.چند قلپ آب خوردم ، نفس بلندی کشیدم و آهم را با صدایی که ناخواسته بود ،

بیرون فرستادم

_چقدر به دم و دستگاهِ این شرکت آلمانی اعتماد داری؟ میدونی که پتروشیمی

مبین دچار حریق شده ، دقیقا با دستگاه هایی که تازه نصب شده بود و میلیاردي ام هزینه

شده بود

_میتونید دستگاه هارو ببینید ، اما تا به امروز هیچکدوم از خریدارها مشکل نداشتند

، مگر زمانی که به خاطر کمتر شدن هزینه تعمیرات، کارو به خودمون ندادن و یه پیمانکار

دیگه کار و دست گرفته که اونجوری از ضمانت ماهم خارج شدند.

با آمدن غذا ها سکوت بینمان افتاد ، همان لحظه به احمدرضا نگاه کردم ، لبخندی

روی لبش نبود...رفیقِ خوبم را دلخور کرده بودم ...به چه قیمتی؟

نصرتی توی فکر فرو رفته بود ...توقعم از او هم بی جا بود ، حق با اعلاست ، به خاطر چشم و ابروی من...

_قبوله! شنبه میام شرکت ،باید خودم کاتالوگ دستگاه هارو بخونم ، چند نفرم میارم که خودشون دم و دستگاه هارو چک کنند.اگر مشکلی نباشه ، برای خط سیزده عسلویه ، روی شرکت شما حساب میکنیم.

خوشحالی که یکباره به رگ هایم جاری شد ، زایدالوصف بود...باور نمیکردم به این زودی و بی دردسر ، نصرتی حرفم را بپذیرد و قبول کند.

_جدی میگید استاد؟

قاشق و چنگالش را به دست گرفت و مشغول حل کردنِ کره در برنج شد

_آره...البته که گفتم ، باید خودم همه چی و بررسی کنم ، رو حساب حرف تو جلو اومدم اما نمیتونم به توی تازه کار و شرکتِ نه چندان معروف و اون مدبریِ خودخواه ، آبرومو گرو بذارم.اگر از همه چی راضی بودم ، قرارداد میندیم.اگرم که نه....

_اگر موسوی برگرده شرکت؟!!

_نه دیگه نشد...ما دو نفر باهم یه جا دووم نمیاریم.یکی از شرط هام برای قرارداد همینه که خب با خود رئیس شرکت صحبت میکنم.

قاشق پر برنج را توی دهانش گذاشت ، وقتِ غذا خوردن نبود که...

_با آقای مدبری مشکلی ندارین؟

سری به چپ و راست تکان داد و خیره نگاهم کرد

_من طرفِ حسابم تویی ، تا وقتی توی اون شرکت باشی هستم...نباشی ، نیستم!

وا رفتم روی صندلی... با بغض نگاهش کردم

_استاد ، منکه گفتم میخوام استعفا بدم.

_استعفا بده ، طرف حساب من تویی ، یعنی اگر قرارداد بسته شد ، تو دیگه برای من کار میکنی ، من و با چهارتا جوجه ی تازه به دوران رسیده کار و باری نیست .توی اون شرکت نماینده ی من تویی...کافیه یکی دو روز در هفته برای رسیدگی بری و بیای...البته عسلویه رفتن هم به کارهات اضافه میشه بعضافه یه سری کار دیگه...

با ناله نگاهش کردم و با خنده ، نوشابه را در لیوانش خالی کرد

_هنوزم با مزه ای

کف دستانم را روی صورتم کشیدم و با خنده ام ، شانه هایم لرزید

_وای استاد همه چی که بدتر شد!

دهانش پر بود و غذایش را میجوید که خندید و سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

_زیر نظر من کارکنی ، هم برای خودت بهتره ، هم برای من...

آرنج دست هایم را روی میز گذاشتم و موهای کنار پیشانی ام چنگ زدم.

_برای شما چه نفعی داره کار کردن با من؟؟

نگاهش از همان هایی شد که متنفر بودم ، دلم میخواست گریه کنم ، با ناراحتی به احمدرضا خیره شدم که سرتکان داد که چی شده...سرم را به سمت بالا تکان دادم و دوباره به نصرتی چشم دوختم که با ولع ، گوشت را میخورد.

—استاد چجوری دلتون میاد منو اذیت کنید...خواهش میکنم ، من مرادی و جایگزین خودم میکنم ، باور کنید

بشقاب غذایم را با قاشقش به سمتم جابجا کرد

—غر زن ، غذاتو بخور.

گوشی را برداشتم...احمد رضا غذا سفارش نمیداد؟!

برایش نوشتم " اوضاع خوبه به خدا ، توام غذا سفارش بده این از گلوی من بره پایین رفیقِ عزیزم"

همانطور که خودم را مشغول به غذا نشان میدادم ، از گوشه ی چشم به احمد رضا نگاه میکردم که پیامم را میخواند.

—من برم دست هام و بشورم!

با حرص به بشقاب غذایش نگاه کردم

—نصفه بشقاب و خوردین تازه یادتون افتاده ؟

با صدای بمش خنده ای مردانه سر داد و انگشت اشاره اش را تکان داد

—همون آدمی ، عوض نشدی!

کمر بند زیر شکمش را کمی بالا کشید ، با چندی به برآمدگی شکمش نگاه میکردم که خندید

—اجازه هست برم ؟!

به ناچار به لبخند هایش سری از روی تاسف تکان دادم و ناخواسته به خنده هایش
افزودم

با دور شدنش از میز بلافاصله بلند شدم و به سمت احمدرضا رفتم.

__قربونت برم ، دوستِ خوبِ من اخم نکن پیشونیت چین میفته.

انگشت اشاره ام را بین دو ابرویش کشیدم ، مسیر نگاهش به نصرتی و راه رفته اش
بود که بالاخره نگاهم کرد

__خیلی میخنده! خیلی نگاه میکنه ، خیلی...

__پدرسوخته است! میدونم...تو حرص نخور

نفسش را که بوی خوبی داشت ، در صورتم فوت کرد ، پلک هایش را روی هم
فشرده ، دلا ایستاده بودم که دست روی شانه ام گذاشت و کمرم را صاف کردم

__دلا نشو برات حرف درنیاره

دندان هایم را روی هم ساییدم و مشت دستانم را به پایم زدم

__احمدرضا...

__باشه خر شدم برو...الان میاد

بوسه ای به انگشتان دستم زدم و روی گونه اش کشیدم

__حالا یه غذا هم سفارش بده که من بتونم غدامو بخورم.

"باشه" ای کوتاه گفت و رویش را به سمت گارسون برگرداند ، با عجله به میزم
برگشتم و نشستم.

با آمدن نصرتی آرام آرام مشغول خوردن غذایم شدم و وقتی برای میزِ احمد رضا غذا آوردند ، با خیال راحت به خوردن غذایم مشغول شدم.

__چسبید

با خنده ای موزیانه ، خلال دندان را لای لب هایم گرفتم

__مهمون من بودید که بهتون چسبید.

با آمدن گارسون ها برای بردن بشقاب و ظرف ها ، مسئولشان را صدا زدم و با دست به او اشاره کردم .

خم که شد ، سرم را نزدیک گوشش بردم و درحالی که کارتِ عابر بانکم را به دستش داده بودم گفتم

__میز هفت و یازده رو حساب کنید

"چشم" ی گفت و خیلی زود میز تمیز شد.

با دیدن نصرتی که سرش پایین بود و با تلفن همراهش مشغول بود ، به حرف هایش فکر کردم. من میخوام پای خودم را از این ماجرا بیرون بکشم.

برای نصرتی کار کردن ، موفقیت فوق العاده ای به حساب می آمد که شاید خیلی های شبیه من آرزویشان بود. اما من نمیخوام... کارم سنگین میشد ، مسئولیتم بیشتر... از همه مهمتر سر و کله زدن ، با نصرتی و اخلاقِ ناپسندش... اعلاء و سودجویی های احسان را تحمل میکردم اما نصرتی را نه...

__خب من اگه استعفا ندم ، نمیتونم برای شما کار کنم.

شانه هایش را بی خیال بالا انداخت

—استعفا نده ، من اگر قرار داد ببندم ، طرف حسابم تویی

تمام کلماتش را شمرده شمرده و با تکان دستانش تفهیم کرد

—راستش من یه بیماری لاعلاجی دارم که...

خنده های بلند و بی دغدغه اش اشکم را درآورد...من هر دروغی میگفتم این مرد ،
باور نمیکرد.

—عوض نشدی...تو جزو دانشجوهای بودی که همه حالت هات یادم مونده ،

میان خنده هایش که به مرز انفجار میرسید ، به صندلی تکه داد

—نمیدونم چرا یاد جلسه دفاع افتادم...بیچاره استاد اکبری...

بهتر بود به جای گریه کردن ، مثل او بی خیال از همه چی میخندیدم.اشک هایم را
با آستین مانتوام پاک کردم و خندیدم.

—اصلا فراموش کنید

خنده هایش کم کم رفت و منم به همان چهره ی نالان نزدیک شدم

—چی رو فراموش کنم؟

—همین حرف های امروز...من پشیمون شدم باهاتون حرف زدم.شرکت مارم
فراموش کنید.

همان انگشت اشاره را که دعا میکنم ، قطع شود ، جلوی مردمک های لرزانم تکان

داد

—نمیشه ...دیگه نمیشه...

پا روی پا انداختم ، نیم نگاهی به احمد رضا کردم و بشقاب پر از غذای نخورده اش... کاش حرفش را گوش میدادم. وارد بازیِ نصرتی شدم ...بازی تازه ای که من ، به زمین نرفته ، مصدوم شدم.

_خب بیاید شرکت ، اما فکر اینکه من می‌شم دست راستتون و فراموش کنید

به گارسون سفارش چای داد و کتش را به تن کرد ، حتما سردش شده بود.

_باشه ...میام دستگاه هارو میبینم ، اگر ضمانت نامه اش بدون دست کاری و خلاف

بود ، با رئیس شرکتتون ، فامیلیش چیه

_آقای مجلسی...

_آهان..همون مجلسی ...باهاش قرارداد میبندم ، با چند بند شرط...

کف دستانم را دو طرف صورتِ داغ کرده ام گذاشتم و زار نزده ، در دلم جگرسوز
نالیدم

_لابد یکی از شرط ها هم منم.

با خنده سرش را بالا و پایین کرد و سوت پایان را زد.

_نهارت و نخوردی؟! دیدم دست نخورده موند ،

بی حوصله فرمان ماشین را به سمت دیگری چرخاند و میدان را دور زد

_تهش چی شد؟!؟

صندلی ماشین را کامل خواباندم و شالم را روی چشم هایم انداختم

__باتوام نورای همه چیز دون...الان حالت خوب شد؟ الان بهتر شدی؟ الان دلت آرام گرفت؟

لحن حرف زدنش شبیه افسانه بود...لحظه ای چهره ی مردانه و خوش تراش احمد را با افسانه که ظریف و زنانه بود قیاس کردم و خنده ام گرفت.

__میخندی؟

با چنگی به سمت صورتم کشید ، شال را برداشت و روی پایم پرت کرد

__خیلی وحشی و عصبانی هستی!

لحنم جدی نبود ، اما احمدرضا همچنان جدی اخم کرده بود و هرازگاهی نگاهم میکرد

__دلم میخواد خفه ات کنم!

با چشم های گرد شده خندیدم ...دستم را دور گردنم حلقه کردم و فشردم ، اولین نگاهش کوتاه بود و لحظه ای ، اما همینکه از تنگی نفس رنگ صورتم تغییر کرد ، دستش را از روی دنده برداشت و ساعدم را گرفت

__چیکار میکنی نورا؟!

دستم را کشید ...به سرفه افتادم و کناری ، ماشین را متوقف کرد.

با حیرت به خنده های میانِ سرفه هایم خیره شد

__میگشی منو...

با سر حرفش را تایید کردم و شال را روی سرم انداختم.

__فعلا اخم توئه که داره منو میکشه...

کف دستانش را روی سرش گذاشت، عینِ ماتم زده ها شده بود، سقف ماشین را نگاه میکرد و نفس هایش را نامنظم بیرون میفرستاد ...

خنده ام گرفت چون خنده دار شده بود.

__واقعا تو به خاطر من حرص میخوری؟

همانطور که به سقف خیره بود زمزمه کرد

__دارم دیوونه میشم.

صندلی را سرجایش برگرداندم

__بودی عزیزم!

دستانش را پشت سرش قلاب کرد. اینبار جای سقف به روی به رویش خیره شد.

__حالا گپ و گفتِ پر خنده اتون چی شد؟!

از وضعیت به وجود آمده خنده ام گرفته بود. اما کافی بود میخندیدم تا احمد رضا، دوباره از کوره در رود.

__دو راه پیش پامه که هیچکدومش به نفعم نیست!

تکیه اش را به در زدم و به سمتم چرخید. متفکرانه نگاهم میکرد

__مگه چی گفت؟

— راستش نشد بهت بگم ، من میخواستم استعفا بدم ، حتی نامه امم نوشتم. به دکتر
نصرتی همینو گفتم ، اهمیتی نداد ، تا اینکه گفت اگر از اونجا استعفا بدم باید به عنوان
نماینده ی اون ، توی همین شرکت مشغول به کار بشم.

— یعنی برای نصرتی کار کنی؟

سرم و بالا و پایین کردم

— و اگر نخوام که کارمند نصرتی بشم ، باید توی همین شرکت بمونم و گرنه کمکی
نمیکنه!

خنده ی عصبی زد و دستی به چانه اش کشید

— چرا گیرش به توئه؟! تو رو بیشتر از احسان و اعلاء قبول داره؟!

— بحث قبول داشتن نیست ، بحثِ اعتماد... میگه نمیتونه به تازه به دوران رسیده
هایی مثل اون دو نفر اعتماد کنه.

سرش را جلو آورد ، مثل خودش جلو رفت اما پیش از اینکه شوخی کنم با عصبانیت
گفت

— شوخی ندارم نورا...

لب هایم روی هم قفل شد و جلوی خودم را گرفتم.

— کلا خودتو از این بازی بکش بیرون ، استعفا بده و تمام... چه نصرتی قرارداد بست
چه نبست... فهمیدی؟!

ابروهایم به نشانه ی مخالفت بالا انداختم. تعجبش به حرکت انجام شده ام بود

من عمرا برم زیر دست نصرتی کار کنم ، ولی حالا که نصرتی شرط قرارداد و بودن
من توی اون شرکت گذاشته ، حسابی احسان و اعلاء ، بله قربان گو میشن!

کف دستش را به پیشونی اش کوبید و "وای" غلیظی گفت...

احمد دیوانه ، خب الان همه چی به نفع من میشه ، هم جایگاهم توی اون شرکت
عوض میشه ، هم اعلاء مجبوره به خاطر احسان ، اون زبونش و بُره ...من میشم دستِ
راستِ نصرتی ، میدونی چقدر به نفعمه؟!

شیشه ماشین را پایین داد و چند نفس عمیق کشید ، خنده ام غیرقابل کنترل شد
...برای چیزی که به نفع من ، قرار بود تمام شود ، چرا حرص میخورد.

دستم را روی شانه اش گذاشتم ، زیر لب چیزی نثارم کرد که نشنیده اش گرفتم ،

حرص نخور دیگه ، به خدا از این جا به بعد فقط به حرف های تو گوش میدم.تو
دعا کن نصرتی دستگاه ها رو قبول کنه ، دیگه امثال احسان ، تا عمر داره باید دست بوسم
بمونه

همان لحظه که جمله ام منعقد شد ، دستم را گرفت و جلوی لب هایش نگه داشت.

با تعجب به لب هایش نگاه میکردم که بوسه ای روی دستم نشاند

مشکل تو دست بوسی ، بیا اینم دست بوسی...

دستم را عقب کشیدم و غریدم

ای خدا ، ببین گیر چه خُلی افتادما ، غدام نخوردی که بگم توش چیزی بوده خل
شدی. فکر اینو نمیکنی که اگر از شرکت استعفا بدم صبح تا شب باید تو خونه چه غلطی
بکنم؟ بشینم ور دل بابام شطرنج بازی کنم یا با مادر تو ، پشت سرخاله هات حرف بزنم؟

ماشین را به حرکت درآورد و بی اهمیتی به جوشی که میزد ، به سرعت ماشین افزود

_احمد رضا...

_وقتی کارت گیر میفته میشم احمد رضا؟! دیگه به من هیچ ربطی نداره، هرکاری که دلت میخواد بکن ، بگو از شرکت برم نمیتونم اعلاء رو ببینم ، برای همین استعفا نمودم.

_اشتباه میکنی.

ناراحت شدم ، اصلا اینطور نبود ، دو روز پیش نامه ی استعفایم را نوشته بودم تا دو دستی تقدیم احسان کنم.ولی حالا هم خیلی از پیشنهاد نصرتی ناراحت نشده بودم ، حیثیت به ظاهر برباد رفته ام را برمیگرداند ، میشدم نماینده ی نصرتی ، وجود من برای پابرجایی این قرارداد الزامی بود ، چه از این بهتر میشد؟! حتما باید شرط را ابتدا نپذیرم و بگذارم ، احسان و فرزانه برای جبران اشتباهاتشان دست به کار شوند.هرچند چه خوش امید شده ام این روزها ، از کجا معلوم که نصرتی تجهیزات صنعتی شرکت ما را تایید کند؟!

وقتی به خانه رسیدیم ، احمد رضا به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست.یک ساعتی را با خیالِ تقریبا راحتی خوابیدم و قبل از آمدن اولین مهمان ، حاضر و آماده به پایین رفتم.

کم کم خانه مان شلوغ شد ، مهمان ها یکی پس از دیگری رسیدند و مهمانِ آخر احسان و فرزانه بود...همان ابتدا و حین ورود به خانه احسان ، به گوشه ای کشاندم و درباره ی نصرتی پرسید.جوابِ سربالا دادم و گفتم ، در صورت نیاز شنبه به شرکت خواهد آمد و با خود او صحبت میکند.

با اینکه جوابش خوشحالش نکرد و منتظر توضیحات بیشتری بود ، اما بی جوابش گذاشتم و پذیرایی از مهمان هایی که از جمع سی نفرشان شاید تنها سه نفرشان ، با من مهربان بودند.

سینی چای را که تعارف کردم ، برای بار چندم به اتاق بسته ی احمدرضا چشم دوختم...دلیل نگرانی هایش را میدانستم اما درک نمیکردم،او که از شغل ما باخبر نبود ، اگر از این شرکت بیرون می آمدم به سختی و شاید به هزار و یک راه میتوانستم کار پیدا کنم.

شاید فکرش به اعلااست..حتما فکرش را هم نمیکند که رفتن به آن شرکت تنها اتفاقیست که به جای خوشحال کردنم غمگینم میکند...دیدن آدمی که ظاهرا شبیه اعلا ی من است و باطنا زمین تا آسمان با او فرق میکند ، چه فایده ای دارد جز ضرر؟! آدمی که هرجا و هر زمانی که دلش میخواد ، دهانش را باز میکند و با توهین خود را آرام میکند؟ اعلا ی من مظهر تمام خوبی ها بود...مظهر مهربانی...مظهر عشق...

توی آشپزخانه از افسانه سراغ احمدرضا را گرفتم...شانه ای بالا انداخت و سری تکان داد ، یعنی دوباره بحثشان شده بود؟

_نورا جان ، یه زحمتی داشتم.

به هوایِ خاطره ، گوشی موبایلم را روی کابینت گذاشتم و سرچرخاندم

_جونم خاطره؟

صدای ظریف و نازکش دم گوشم رسید

_کمک نمیخوای عزیزم؟!

_نه ، دست گلت درد نكنه.

لبخند زد و در همان چهارچوب در ايستاد، خاطره تنها دختر عموی من به حساب می آمد که رابطه ی خوبی باهم داشتیم .شاید دليلش همان یکسالی میشد که برای کلاس های کنکور به تهران آمد و آن مدت را در منزلمان ماند.

_دانشگاه چگونه؟ پروپوزالت تاييد شد؟

تکيه اش را به ميز داد ، با دست های بغل گرفته و ناراحتی سری تکان داد

_نه متاسفانه ، استاد راهنمامو عوض کردم ، حالا باهام لج افتادن ، حتی اين یکی هم هيچ کمکی نميکنه.

رو به رویش ايستادم...چهره اش مثل همیشه شاد و خوش رو نبود و لبخندش مصنوعی به نظر ميرسيد

_خب از یکی ديگه کمک بگير...اين همه استاد توی دانشگاه هست ، بعضی از اساتيد هم هستن که کمک ميکنند ، يعنی واقعا کسی پيدا نمیشه

_دنبالش رفتم...ولی کارم گيره.از همه بدتر بابامه که نميذاره به خاطرِ طرحم...

_سلام!!

با آمدن احمدرضا به آشپزخانه و صدایش هر دو سر چرخانديم ...پلک های پف کرده اش نشان ميداد که خوب خوابيده.

خاطره سلام آرامی گفت و احمدرضا را معرفی کردم.

_ايشون پسر افسانه جونه ، احمد...

احمد دستش را به سمت خاطره دراز کرد و با لبخند گفت
_احمد رضا البته.

خاطره خندید و دست داد

_خیلی سال پیش دیده بودمتون... یادم نیست کی بود... به هر حال منم خوشوقتم از دیدنتون.

احمد به سمتِ یخچال رفت و بطری آبی بیرون کشید، با خاطره حرکت هایش را زیر نظر گرفته بودیم. کمی که آب نوشید، سر و صدای خنده های مهمان ها یکهو منفجر شد.

_همه اومدن؟!

سری تکان دادم و خاطره سرش را پایین انداخت.

چشمکی حواله ی صورتِ درهمِ احمد رضا کردم.

_آره... دوستتم اومده... احسان!

به مسخره گفتم و چشم و ابرویی آمد.

_شما دو نفر جلسه داشتین که تا من اومدم ساکت شدین!؟

با خاطره هم را نگاه کردیم و خندیدم

_احمد تو دانشگاه چی خوندی؟

اخم هایش در هم رفت و نزدیک خاطره به میز تکیه داد.

_یعنی تو نمیدونی؟

__طراحی صنعتی بودی یا طراحی داخلی؟

سری تکان داد و دست هایش را در جیبِ شلوار جین اش فرو برد

__معماری ، طراحی داخلی خوندم.

خاطره با خوشحالی نگاهش کرد اما خیلی زود لبخندش جمع شد

__منم هم رشته ی شمام.

احمد رضا ، با تعجب و خرسندی به خاطره نگاه کرد

__چه خوب...حالا چرا اینقدر ناراحت!؟

خاطره را رها میکرد حتما به گریه می افتاد.درکش میکردم ...سال آخر ارشد ، به خاطر سختگیری ها ، دفاعم سه ترم طول کشید و یک نمره از پایانی ام فقط به خاطر تاخیر کم شد!

__آخه پروپوزالم تایید نمیشه ، یه بار تایید شد ، اما نتونستم دفاع کنم.

احمد رضا به وضوح بیشتر تعجب کرد و تکیه اش را از میز گرفت و تقریبا رو به خاطره ایستاد

__چجوری بود که نتونستید دفاع کنید؟! وقتی تایید میشه یا حتی قبلش ، وقتی موضوع به شما ارائه میشه ، درباره ی نحوه ی انجام کار و شرایطش و نمونه آماریش حتما فکر میشه و بعد پروپوزال نوشته میشه ، چه برسه به تایید و دفاع

__جریانش خیلی طولانیه ، استاد راهنمایی که داشتم اصلا کمک نمیکرد ، وسط کار عوضش کردم ، استاد جدیدم یه سرداره و هزار تا سودا ، تلفن هامم جواب نمیده...

بغض که کرد ، با عجله ، لیوان آبی پر کردم و به دستش دادم.احمد رضا ، حرفش را ادامه نداد و ازم پرسید

_امیدم هست؟!

سرم را تکان دادم و در حالی که نگاهم به گوشه ی خیسِ چشمِ خاطره بود گفتم

_احمد تو نمیتونی خاطره رو کمک کنی؟

_نمیدونم...کاری از دستم بربیاد دریغ نمیکنم.

خاطره انگشتانش را روی چشمش کشید و با خنده گفت

_من اسم پایان نامه و دفاع میاد ، ناخودآگاه اشکم سرریز میشه ، ببخشید تو رو خدا...ناراحتتون کردم.

لبخند غمگینی روی لبم نشست ، دستم را روی بازویش گذاشتم و نوازش کردم

_این چه حرفیه ...به نظرم رو احمد حساب کن ، یه چیزایی سرش میشه که میتونه کمکت کنه

احمد دست هایش را به بغل گرفته بود و نگاهمان میکرد که خاطره گفت

_الان اصلا رو مودِ توضیح دادن نیستم ، باشه برای بعد.

کاملا مشخص بود که اوضاع درس و دانشگاه ، روحیه اش را پایین آورده .حق داشت حداقل یک امشب را به درس فکر نکند.

_خب پس شمارتو بده احمد ، یا شماره احمد و بگیر، هر وقت خواستی زنگ بزنی ، راجع به کارت توضیح بده.امشب و درس و دفاع و از ذهنت پرت کن بیرون.

لبخند کوتاهی روی لبش نشست و تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد... شماره ی احمد رضا را میگرفت که یاد سختی های زندگی اش افتادم... بعدِ دوره ی کارشناسی ، بیمار شد و چند سالی بابت درمانش نتوانست درس را ادامه دهد و حالا در بیست و هفت سالگی ، فشار درس ها دوباره ضعیفش کرده بود.

با احمد رضا و خاطره به بقیه مهمان ها پیوستیم... عمه ی کوچکم ، دوره ای همسایه ی خانواده ی افسانه بود و احمد رضا را از بچگی دیده بود...

احمد رضا بعد از سلام و احوالپرسی با مردها ، چند دقیقه ای را کنار همان عمه ام نشست و آرام مشغول حرف زدن شد و بعد از اینکه امید ، تلفنش تمام شد و به دستور همسرش ، آن را خاموش کرد ، به احمد رضا پیوست.

کنار خاطره و گیلدا ماندن ، فکر و خیالم را پس نمیزد... فرزانه مدام سعی میکرد بحث را به نصرتی و حرف های امروزمان بکشد که رک و پوست کنده ، از او خواستم تا مهمانی امشب را به کار و گرفتاری ها نکشد .

حرفش ناراحت کرد و خیلی زود جمعِ ما را ترک کرد و کنار همسرش نشست.

برایم اهمیتی نداشت...

ظرف های غذا و دسر و سالاد ها را آرام آرام ، با خاطره روی میزِ نهارخوری که گوشه ی پذیرایی مربعی خانه مان قرار داشت ، چیدیم... بشقاب ها یک طرف و لیوان ها کنارشان ، امکان سفره انداختن نداشتیم و میز هم برای این جمعیت صندلی نداشت...

وقتی پدرم مهمان ها را به خوردن شام دعوت کرد ، به اتاقم رفتم ، چند لحظه ای روی تختم دراز کشیدم ... تبم پایین آمده بود اما وضعِ جسمی ام به خاطر دردِ عادتِ بهم ریخته بود... بماند که برف بازی پریشب و افتادن روی زمین هم ، به درد کمرم اضافه کرد.

پلک هایم را روی هم گذاشتم ، خیلی زمان نگذشته بود که در اتاق را زدند ...

با دیدن پدرم پشت سر ، اضطراب گرفتم!

— برای چی اومدی تو اتاقت وقتی مهمون هست؟!

دستپاچه بودم و نمیخواستم نگرانش کنم

— یکم دلم درد میکرد اومدم دراز بکشم ،

— الان وقته دراز کشیدنه نورا جان؟

عصبانی نبود اما کنجکاو به نظر میرسید

— حق با شماست ، دیگه داشتم می اومدم پایین.

— امروز خسته شدی ، باید قرار کاری امروزت و کنسل میکردی تا بهت فشار نیاد

لبخند زدم و در حالی که پله ها را پایین می آمدم و نگاه خیره ی احمد رضا را میکاویدم گفتم

— قرار کاریم به کمرم فشار نیاورد ، کمک کردن به افسانه جون خسته ام کرد.

و درست پیش از اینکه بابا حرفی بزند ، به سمت میز رفتم و بشقاب برداشتم...

برنج و مرغ را روی هم ریختم و کنارش سالاد...

— دختر عمو ، ژله ام بذار روش دیگه...

خندیدم و بشقاب امید که خالی شده بود و برای بار دوم میکشید نگاهی انداختم

— بزنم به تخته اشتهاها روز به روز داره بیشتر میشه

کفگیر را از دستم گرفتم و خندید

__دستپختِ مامانت خوشمزه است

به خاطر برداشتنِ نمکدان ، کمی نزدیکش شدم و لحنی جدی حرفش را اصلاح کردم

__افسانه جون مادرم نیست... اسم مامانِ من هاله است! بگو که دیگه اشتباه نکنی

حرکت دستانش متوقف شد و پشت همان صورتِ خنداناش ، جدی شد

__بیخشید ، منظوری نداشتم.

__میدونم!

کمکش کردم تا ظرف خورشت را نزدیک بیاورم ، هردو بشقاب هایمان را در روی قسمتی از میز که خالی مانده بود گذاشتیم و ایستاده مشغول خوردن غذا شدیم.

__حیات شما جون میده برای بازی کردن ، بعد غذا بریم برف بازی؟

دهانم پر بود و نمیتوانستم جوابش را بدهم ، نگاهِ احمدرضا ، مرا به یاد برف بازیِ دو شب پیش انداخت.

لقمه را که قورت دادم با دست به احمد اشاره کردم و طوری که خودش هم بشنود به امید گفتم

__پسر عمو نبودی ببینی این چجوری منو تو برف کتک زد.

درست همین لحظه که به حرف آمده بودم ، سکوت بین مهمان ها افتاد و صدایم به گوش همه رسید.

احمد رضا وسط خنده هایش به سرفه افتاد و افسانه ، با حالت معذبی از شوخی چند شب پیش برای مهمان ها گفت .

__جناب شما دختر عموی منو زدی دیگه؟!!

احمد رضا با خنده و کمی خجالت سری تکان داد

__برف بازی بود دیگه...

گیلدا به روی خندان احمد نگاه کرد

__برف بازی بود دیگه؟! شامتون و که خوردین ، تازه میفهمین برف بازی یعنی چی!

از حمایتی که میشدم خوشحال شدم و پیاز داغِ ماجرا را بیشتر کردم

__این پشت گردنم و گرفته بود ، صورتم و تو برف فشار میداد

احمد رضا میخندید و دفاعی از خودش نمیکرد اما افسانه پشت بندِ دروغی که گفتم ، به همه واقعیت را گفت .

چهره ام را به مراتب مظلوم تر کردم

__به من میاد دروغ بگم؟!!

خاطره که تازه بشقابش را پر کرده بود کنار احمد رضا نشست و رو به او گفت

__من دختر عمومو خوب میشناسم اهلِ دروغ گفتن نیست.

افسانه با خنده حرفش را زد

__پس لابد من دروغ میگم خاطره جون؟!!

خاطره لبش را گاز گرفت و معذب از حرفی که زده بود گفت

__نه افسانه جون ، شوخی کردم.

خنده مهمان ها بلند شد و حرف ها سمت و سویی متفاوت گرفت ، مادر گیلدا و فرزانه ، خاطره ای از گذشته تعریف میکرد و مردها از برف های پیزوریِ این سالها که زمین تا آسمان با گذشته فرق میکرد.

با آمدن احمدرضا ، امید دوباره بحثِ برف بازی را پیش کشید

__پس پشتِ این ظاهرِ آروم ، یه گرگ نشسته بودو ما خبر نداشتیم.

احمدرضا ، با لبخندی گشاده ، روبه رویمان ایستاد

__با تیکه و متلک نمیتونی از نورا دفاع کنی ، اگه مردی ، بعد شام بریم تو حیاط

امید ، با همان دهانِ نیمه پرِ وعده ی جنگِ بعد از شام را داد و حریفانش را به دور خود جمع کرد.

شوخی شوخی ، دو تیم تشکیل شد.احمدرضا تنها و گیلدا و خاطره و امید با هم.

نیم ساعت منتظر ماندیم تا غذایی که خورده بودیم پایین برود .در همین دقایق هم کل کل های امید و احمدرضا که با آرامش و خونسردی جوابش را میداد ، زمان را مثل برق و باد جلو برد.

لباس های گرممان را پوشیدیم ، فرزانه و احسان اما به کمک احمدرضا رفتند و برخلافِ میل احمدرضا که معتقد بود تنهایی حریف همه میشود ، احسان و فرزانه ، خودشان را همگروهیِ او اعلام کردند.

گوله های برفی امید ، بزرگ و سنگین به نظر میرسید ، آنقدر که خیلی زود نگرانِ احمدرضا شدم و پیش از شروع جنگی برفی ، بینِ دو گروه که با فاصله از هم قرار گرفته بودند ، ایستادم.

__آقایون ، خانوم ها ، وحشی بازی درنیاورید که امشب کوفتمون نشه ، شنیدید؟

حرفم ادامه داشت و تمام نشده بود که امید ، گوله برفی به سرم کوبید

__بیا برو اونور ...تو حرف نزن.

خنده های همه ، مسری شد ، برف را تکان دادم و به سمتم چرخیدم

__مثلا تو داری به خاطر من دعوا میکنی!؟

ادای احمدرضا را درآورد...گوله ی برفی را از این دست به دست دیگرش پاس داد.

__نمیبینمت ، جنابِ رستگار!

احمدرضا دستی در هوا تکان داد و با بالا آوردن شالگردن به روی دهانش ، لبخندش را مخفی کرد.

__شروع؟!

عقب کشیدم و به یکی از ماشین ها تکه دادم

__شروع!

جیغِ دخترا ، بلند تر از فریادهای مردانه ی احسان و امید بود...گوله های برفی که محکم و سریع به سمت دیگری پرتاب میشد ، سرم را مدام ، به چپ و راست تکان میداد ...گوله های برفی گیلدا مثل خودش پُر و سنگین بود ، چون هربار که فرزانه اصابت میکرد

چند ثانیه ای جای برخورد را ماساژ میداد و بعد از صدبار آی و او ی کردن ، جوابی با برف حواله اش میکرد.

خاطره اما پشت سر همگروهی هایش مخفی شده بود ، با عجله و سریع گوله های برفی درست میکرد و به دست امید و گیلدا میسپرد.

فرزانه هم همینکار را برای احسان انجام میداد ، فقط احمدرضا تنها مانده بود که هربار برای درست کردن گوله برفی خم میشد گیلدا و امید ، امانش نمیدادند و مدام گوله هایشان را در سر و صورت و کمر احمدرضا میزدند.

همان گوشه چند گوله ی برف درشت و سنگین درست کردم ، هر پنج تا گوله را بغل گرفتم و پشت سر احمدرضا رفتم.

گوله ها را روی زمین گذاشتم و با عجله دور شدم.

فقط چشم هایش را میدیدم که از خنده ، به دو خط موازی شبیه شده بودند ، یکهو و ناگافل چند گوله را که خودم درست کرده بودم بغل گرفت و به سمت امیدی که حواسش به پشت سرش نبود ، دوید ... جیغ خاطره و ضربه های گیلدا بی فایده بود ، چون امید غافلگیر شد و ضربه های سنگین احسان و احمدرضا ، پیایی به بدن و صورتش میخورد و تنها راه نجاتش ، پوشاندن صورتش بود.

گیلدا و خاطره اگر جیغ هایشان را کنار میگذاشت و حواسشان را بیشتر جمع میکردند ، شاید از پس احسان و احمدرضا برمی آمدند.

خاطره کلاه کاپشن احمدرضا کشید ، آنقدر که از سرش افتاد ... گیلدا پایش را پشت زانوهای احمدرضا زد و وقتی احمد به پشت خم شد ، گیلدا دست هایش را به سینه احمد کوبید و روی زمینش انداختند ...

خنده هایم اشک هایم را جاری کرده بود و جز نگاه کردن کاری از دستم برنمی آمد.

وقتی احمد زمین افتاد احسان کمکش کرد و زود بلند شد ، امید هم فرصت را غنیمت شمرد و ایستاد ، حالا احمد رضا بود که سراغ خاطره و گیلدا رفته بود و با گوله های برفی اش جیغشان را درآورده بود.

تکیه ام را به درخت چنار چسباندم ، نمیدانستم کدامشان را نگاه کنم ، فقط یک لحظه جیغ گیلدا بلند تر شد و روی زمین افتاد ، احمد رضا بازی جوانمردانه را یک اینبار رعایت کرد و دست گیلدا را گرفت تا بلندش کند ، اما خاطره شیطنتش گل کرد و گوله برفی را پشت گردن احمد رضا زد .

امید ، با هر گوله ای که به احسان و فرزانه میزد ، آنها را به بی غیرتی متهم میکرد که باید علیه احمد رضا باشند و از من دفاع کنند... امید نمیدانست که احسان و فرزانه اخلاقشان همین است! غریبه پرستی...

برای اتمام به بازی که واقعا بی شباهت به جنگ نشده بود ، به سمتشان دویدم. اما درست قبل از اینکه به امید برسم ، زیر پایم سُر رفت و محکم از پشت به زمین خوردم.

"وای" احسان ، به بلندی وایی بود که خفه در دلم گفتم. کمرم را انگار یکی نصف کرد...

_خوبی اوسکول؟!

همشان بالای سرم جمع شدند ، احمد رضا با تاخیر آمد... شالگردن را از روی دهانش پایین کشید و به سمتم خم شد

_لیز خوردی؟

دستانم را روی شکمم گذاشتم و بابت دردی که زیر دلم پیچید ، لب زیرینم را به دندان گرفتم

خنده های دخترها و مسخره کردنم توسط امید ، خودم را هم خنداندم.

__خوبه بازی نکردی ، دست و پا چلفتی

فرزانه دستش را دراز کرد

__بذار کمکت کنم.

کمرم تکان نمیخورد ، اما برای کوفت نکردن شادیِ دقایقِ پیش ، لبخند زدم

__خودم بلند میشم ، دستت درد نکنه

احمدرضا کنارم نشست و دستش را بلافاصله پشت کمرم برد ، با درد شدیدی که

زیر دلم پیچید نشستم

__پریشیم با کمر خوردی زمین نورا...

لحنش نگران بود ، اما شوخی های امید ، نمیگذاشت دردم را بروز دهم

__پریش نبوده زمین تو زدیش زمین.

احمدرضا پشت سرم قرار گرفت و دستانش را دو طرف کمرم گذاشت ، وقتی بلند

شدم ، به وضوح دردی که دیگر در تحملم نبود را بروز دادم

__آخ...

امید خنده اش را پاک کرد و با نگرانی گیلدا را کنار زد

__نفله خب چرا دوییدی...

دستش را پشت کمرم گذاشت

__میتونی راه بری

خمیده بودم ...کمرم را با درد صاف کردم و به زور خندیدم

__آره خوبم...چیزیم نیست،

کم کم نگرانی به تک تک شان سرایت پیدا کرد .

__بچه ها بسه دیگه...تا خون و خون ریزی بپا نشده بهتره بریم داخل.

خاطره دستم را گرفت و گیلدا پشت کمرم را در حین راه رفتن ماساژ داد.پسرها هنوز هم گری خوانیشان تمام نشده بود ، اما پشت سرِ ما راهی شدند.

پشت در خانه که رسیدیم ، فرزانه کمک کرد و کفش هایم را از پایم بیرون کشید ،نگاهم از پشت شیشه ، به پدرم رسید.

__بچه ها ، پاتون و گذاشتید تو خونه ، یک کلام از کمر منو افتادند رو زمین نمیگید ، باشه؟!،

امید برف روی کفش هایش را میتکاند که با خنده ای مرموز گفت

__منم جای تو بودم همینکارو میکردم.

کمرمش را صاف کرد و رو به دخترها گفت

__دیگه بذارید خودش راه بره ، فقط نورا ، ما که رفتیم کمرت و گرم نگه دار ، یا برو زیر دوش ، با آب داغ ماساژ بده که خدایی نکرده طوری نشه.

سری تکان دادم و باشه ای آرام گفتم ، پشت سر دخترها داخل شدم و به محض ورودشان ، مهمان ها سراغ برنده ی بازی را گرفتند.

حق با فرزانه بود ، بازی را من بُردم که هم شروعش با من بود و هم پایانش...

جمعه روز خوبی برایم نبود ، اول صبحش چرا..آوردن وسایل جدید اتاق ، حال و هوایم را تغییر داد ، صورتی و بنفش بودن اتاق ، دلم را باز میکرد ، اما به وقت نهار ، احمدرضا وقت نامناسبی را برای اعلام تصمیمش انتخاب کرد ، ناراحتی و گریه ی افسانه و دلخوری من هم او را از تصمیمش برنگرداند ، آنقدر برای رفتن عجل بود ، که همان غروب چمدانش را بست و ساک به دست از خانه بیرون رفت

خداحافظی کار من نبود...خداحافظ گفتن به نوری که تازگی به خانه ی سوت و کورمان تابیده بود و گرما میبخشید ، کار من نبود...

افسانه هم با او راهی شد ، وقتِ شام من و پدرم ، بعد از سالها ، تنهایی غذا خوردیم.

بابت رفتن احمدرضا ناراحت بودم و پدرم به حتم از رفته افسانه...آخر شب هم طاقت نیاورد ، جلوی روی خودم با او تماس گرفت و وعده داد که فردا ظهر دنبالش میرود.

یک روز تمام با احمدرضا حرف نزدن ، دق مرگی می آورد...آخر شب چند بار دستم بر روی شماره ی تماسش رفت تا زنگ بزنم ، ولی بودنِ افسانه و دلخوری های این چند وقت اخیر مانع شد.

صبح کمی با تاخیر راه افتادم ، توی پارکینگ ماشین اعلاء را دیدم ، پلاک ماشینش برای تهران نبود...اهمیتی هم نداشت ، اعلاء من که او نبود...! شاید اعلاء ی که روزی دیدنش آرامشم میشد و حضورش ، جز لاینفک زندگیم بود ، در همین سال های گذشته

که بی خبر بوده ام ، مُرده!! حتما مُرده ...علاقه ای که بین ما بود...به این زودی ها قراری به تمام شدن نداشت.چه برسد به این که هم را ببینیم و زبان کنایه دست بگیریم.

سوار آسانسور شدم و به آینه نگاهی انداختم ، صورتم بی رنگ بود ، حتی آن آرایشِ مختصر هم مات ترش کرده بود.

بی خیال شانه ای بالا انداختم و پشتم را به آینه کردم.

وارد راهروی شرکت شدم و با چند پرسنل سلام و احوالپرسی کردم.داخل اتاقم نرفته بودم که مرادی ، سد راهم شد و اعلام کرد جلسه ی ضروری با رئیس شرکت داریم.

کیف و کاپشنم را توی اتاق گذاشتم ، بازهم به صفحه ی موبایل خیره شدم و آه از نهادم درآمد...احمدرضا از دستم دلخور بود...

لقمه ی نان و پنیری که خانوم امین برایم آورده بود ، با چایِ دهن زده ی مرادی که روی میز مانده بود خوردم.

آدامسی در دهانم انداختم و پشت سر مرادی داخل اتاقِ احسان شدیم.

حضور اعلاء و فرزانه را احساس کردم.روبوسی و احوالپرسیمان با فرزانه کمی طولانی شد.وقتی روی صندلی نشستم بابت درد این روزهایم ، کمی جابجا شدم و آخرهم با ناراحتی کمرم را به صندلی تکیه دادم.

_خب جلسه رو شروع کنیم!؟

نگاهم اصلا به سمت مدبری نچرخید ، حتی برای یک سلام و خشک و خالی هم ، لایق ندانستمش.

_ماجدی که نیومده

مرادی ، موز را نمیخورد ، میبلعید! نگاهم را از او گرفتم و پایین انداختم...

فرزانه به حرف افتاد

_نورا جان ، درباره ی آقای نصرتی پنجشنبه که چیزی نگفتی ، فکر نمیکنی الان وقتش باشه که در حضور بچه ها و توی محیط کار راجع بهش صحبت کنیم؟!

کنار مدبری نشسته بود و به اجبار نگاهم به او هم افتاد.

_چرا...میشه صحبت کرد!

لحتم سرد و بی روح بود...درست مثل زمستانِ بی رگ...که زده است به بی خیالی و نه گرمایی ذوبش میکند و نه بهاری سبزش.

_خب بگو...چی گفتین؟

مرادیِ احمق هنوز نمیدانست با دهان پُر آنهم از این فاصله نزدیک نباید حرف بزند!

رویم را به سمت احسان چرخاندم، پشت میز و صندلی اش نشسته بود و خوشحال به نظر میرسید

_جناب نصرتی به همه پرسنل محترمِ این شرکت سلام رساندن و اعلام کردن در صورتِ نیاز خودشون حضورا تشریف میارن!

خنده روی صورتش وا رفت و فرزانه پیش از او گفت

_همین؟!

احسان گیج و مبهوت به فرزانه نگاه کرد و بعد به من...

_شما که با هم آشنا بودین!

حرفی خندیدم و پا روی پا انداختم

—اولا که ما باهم آشنا نبودیم.ایشون یه دوره ای استاد من بودند ، دوما ، چه ربطی داره؟ برفرض که من با ایشون آشنا باشند ، به خاطر منکه از حیثیت و آبروش نمیگذره!

—یعنی با شرکت ما قرارداد ببنده بی آبرو میشه؟!

فرزانه توپش پُر بود...حتما خیال میکرد ، اوضاع بهتر از این میشود.

پوزخندی زدم و شانه ای بالا انداختم ، نامه ی استعفایم را که داخل پاکت گذاشته بودم ، به سمت احسان گرفتم

—این چیه؟!

—بخونید متوجه میشید

پاکت را گرفت و با عجله باز کرد...حتم داشتم ذوقش برای باز کردن پاکت ، به خاطر نصرتی بود و خیال میکرد از طرف اوست.

—اینکه استعفاست!

گرمای انگشتان دست مرادی را روی بازویم احساس کردم ، با لبخند نگاهش کردم که متعجب مانده بود.

—نورا ...چرا؟!

مدبری سرش پایین بود و چیزی روی کاغذ خط خطی میکرد...

—فکر میکنم خیلی قبل تر از اینا باید استعفا میدادم ، نه من تونستم به شما کمک کنم و نه شما به من!

فرزانه با عصبانیتی که نمیتوانست مهارش کند و این را از سرخی گونه هایش متوجه میشدم ، گفت

__ما چه کمکی باید میکردیم!؟

نیشخندی زدم و رو به احسان که متفکرانه به نامه خیره مانده بود گفتم

__مرادی به تنهایی از پسِ کاری که من عهده دار بودم برمیاد.

کلافه سری تکان داد و بالاتنه اش را به میز چسباند

__موسوی برنمیگرده خانوم رادمند ، بهتره شماهم از استعفا منصرف بشید...با اومدن

اعلاء گروهمون قوی تر میشه ، دست به دست هم میدیم تا شرکت و بالا ببریم...خودمون و بالا بکشیم...

حرف های قشنگی میزد...دست به دست دادن!

پیشانی ام را خاراندم و دستی به پایین مقنعه ام که بیش از اندازه پوف کرده بود کشیدم.

__رادمند ، بی خیال استعفا شو...من قول میدم تلاشمو بیشتر کنم.

مرادی شاید تنها کسی بود که صداقت کلامش را باور داشتم.

__خودتم میدونی که من توی این یکی دو سال نتونستم کمکی کنم.حالا هم جناب

مدبری اومدن ، یه جورایی گوشه دستم اومد که رئیس ازم راضی نیست !

متلک به احسان منجر به واکنش از جانب او شد

اینطور نیست ، اعلاء هرچی گفت از زبون خودش بود...من شکایتی نکرده بودم ،
بعدم تو این مدت ، اونقدر با خودتون راحت بودم که پیام به خود شما بگم ، نه اینکه با
واسطه حرف پیش ببرم.

نگاه مدبری را روی خودم احساس میکردم اما تمام تلاشم را کردم تا مسیر نگاهم به
او نرسد

به هر حال احسان جان ، شاید نورا واقعا دیگه کششِ کار با مارو نداره ، بذار
خودش تصمیم بگیره. با اومدن آقای مدبری هم خدا رو شکر جای خالی نورا زود پر میشه.

فرزانه ی بی معرفت...نان و نمک مارا خورده بودی و این چنین ، نیشخند حواله ام
میکنی؟!

سری تکان دادم ...شبيه سرتکان دادن های احمد رضا...وقتی که صدبار گفته بود که
احسان و فرزانه لیاقت دلسوزی های من را ندارند و در دلم به سنگ دلی احمد رضا لعنت
فرستادم!

بلند شدم از روی صندلی...مرادی هم همزمان با من، دستم را بر روی بازویش
گذاشتم

تو رو که با زبون بی زبونی بیرون نکردن...بشین کارتو بکن..

با ناراحتی نگاهم کرد

من با تو راحت بودم.

لبخند زدم و رو به احسان گفتم

تا پایان ساعت کاری میمونم.البته اگر اجازه بدین

نگاهم به فرزانه بود و خودخوری هایش... گوشه ی ناخنش را میجوید و نگاهش به
کاغذهای بیهوده ی روی میز بود.

اما مدبری... آرنجش را روی میز قرار داده بود و دستش را زیر چانه اش گذاشته بود.

نگاه سنگینم را از همه شان گرفتم و بیرون آمدم.

در را که پشت سرم بستم کوه سنگین روی شانه هایم هم با خاک یکسان
شد... سبک شدم.

به دو شرکت تحت نظارت ضمانت پیغام دادم تا آن ها را با مرادی طرف کنم و
ارتباطشان را با او حفظ کنند.

ساعت نزدیک یک ظهر بود، شماره ی احمدرضا را گرفتم، بار اول جواب نداد و بار دوم
صدای بی حوصله و گرفته اش در گوشم پیچید

__خوبی، خونه جدید مبارک

__ممنون

__افسانه جون هنوز اونجاست

__نه

__مهمون داری

__تنهام

__کارای خونه ات تموم شده یا وسایله...

__مونده

گوشی را از دهانم دور کردم تا نفس سنگینم را محکم بیرون بفرستم.

—خواب بودی؟!

—نه

خنده ام گرفت. با شانه هایی که لرزش گریه خستشان کرده بود ، اینبار خندیدم.

—اعلاء بیست و یه سالش که بود ، قهر که میکرد مثل تو باهام حرف میزد.

—من نه بیست و یه سالمه ، نه شبیه اعلام

تحملم طاق شد .به سمت پنجره رفتم و سوز سرما صورتم را سیلی زد!

—خوشحال نیستی زنگ زدم؟!

مهلتی ندادم و پیش از اینکه حرفی بزند ، ناراحتی ام را با بغض به صدایم منتقل کردم.

—اوضاع خیلی خطرناکه وقتی صدام، خوشحالت نمیکنه...مگه نه؟!

—باید اونی که اوضاع رو خراب کرده جواب بده!

—پس زنگ بزnm از بابام بپرسم.

سکوتش سنگینی بغضم را بیشتر میکرد...این روزها ، همه من را بیرون میکنند ، یکی از شرکت...یکی از خانه...یکی از دایره ی رفاقت ...و یکی مثل اعلاء از تمام زندگی اش

—مزاحمت نمیشم ، ظهرت بخیر باشه.خداحافظ

گوشی را قطع کردم و روی میز پرت کردم ، همان لحظه که سرچرخاندم ، اعلاء را

در چارچوب در دیدم!

__کاری داشتن؟

نه پوزخندی به لب داشت و نه نیشخندی، دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و خیره نگاهم میکرد. بی حوصله تر از این حرف ها بودم که رفتارش را توصیف کنم. روی صندلی نشستم و شماره بخش آی تی را گرفتم. حرف هایم که تمام شد، داخل آمد...

کف دست راستش را روی میز گذاشته بود و نگاهم به انگشتر عقیق دستش بود. قبل تر ها بیزار بود ... حتی از بستن یک ساعت ساده.

__نصرتی بهت پیشنهاد کار داده که داری استعفا میدی؟

دستانم را به بغل گرفتم و به بالش کوچیکی که پشت کمرم گذاشته بودم، تکیه زدم

__به شما چه ربطی داره؟!

همان پوزخند های حرص آور را روی لب نشانده و از میز فاصله گرفت...

انگشتان دستانم را قفل هم کرده بودم و خیره نگاهش کردم... به سمت پنجره رفت و آن را کامل بست.

__به من ربطی نداره، اما از اونجایی که بیشتر از شما توی این صنعت بودم میخوام یه نصیحتی بکنم.

به دیوار تکیه داد و نگاهش به چشمانم بود.

پلک هایم را روی هم ساییدم

__و اگر من نخوام نصیحت شما رو گوش بدم؟!

صدای خنده اش بلند شد، خنده اش کاملاً عصبی و هیستریک به نظر میرسید

سری تکان داد و به کفش هایش نگاهی انداخت

__نه دیگه، باید گوش کنی،

لبخند تمسخر آمیزی روی لبم نشست

__نصیحتتون تموم که شد درم پشت سرتون ببندید جناب مدبری

به سمت در رفت، آنقدر با عجله و پر شتاب که خیال کردم، به او برخورد و رفت که رفت، اما وقتی در را بست و با همان شتاب به سمتم آمد، به صندلی دوخته شدم و با ترسی که مردمک چشم هایم را به لرزه آورد نگاهش کردم

__نورا، دست از لجبازی های بچگونه ات بردار

صورتش نزدیک بود.. آنقدر که سفیدی کنار لاله ی گوشش را بینم و چین و چروکِ کمِ پیشانی اش را...

__با توام

دسته صندلی را گرفت و تکان داد، کف هر دو دستم را به دسته ی صندلی چسباندم و ناخودآگاه یکی از دستانم، گرمای دستش را لمس کرد

__چته؟! اصلاً به تو چه ربط...

__فکر کار کردن با نصرتی و از سرت بنداز بیرون. اون مرتیکه عوض که نشده هیچ، عوضی ترم شده. باهاش کار کردم نورا...

سرم را عقب بردم، چسباندم به پشتی صندلی

__منکه باهاش کار نکردم!

چشم هایش از حالت اخم ، به تعجب مبدل شد!

سرم را کمی کج کردم ، شیطنت نگاهم را فهمید و اخم کرد.

__پس کرم از خودِ درخته!!

شانه هایم را خفیف ، بالا فرستادم

__هر جور دوست داری فکر کن

کمرش را صاف کرد و ایستاد ، دستی به صورتش کشید و نفسش را بی صدا بیرون

فرستاد

__عوض شدی!

لب هایم بیشتر روی هم کشیده شدند

__تو اینجوری فکر کن.

درست همان لحظه که میخندیدم ، تا بیشتر تحریکش کنم ، به سمتم هجوم آورد.

دستانش روی دستانم قرار گرفت و صندلی را به سمت خود کشید.

اگر سرم را عقب نکشیده بودم ، پیشانی ام به صورتش میخورد

__عوضی ام شده باشی ، بازم به من ربطی نداره ، فقط نمیخوام سیبِ دهن زدم ،

دستِ نصرتی بیفته!

سیبِ دهن زده؟! من..؟ سیبِ دهن زده ی مدبری بودم؟ یا سیبِ سرخِ اعلاء؟

حیرتِ نگاهم را که دید ، لبخند زد...

پیروزمندانه !

صندلی را به عقب هل داد و میانِ بهتِ نگاهی که به چشم هایش خیره مانده بود ، دور شدم.

"میخاره ، تمام تنم میخاره ، ناخن هام شکسته و تنم میخاره ، اون ملافه هایی که روشن خوابیدیم کک انداخته به جونم ، کثیف بود.ملافه و تُشک طوسی ، اون آلونک ، تو اون خونه قدیمی بی پرده ، یکی داشت نگاهمون میکرد ، حسش میکردم که داره نگاهمون میکنه ، یکی داشت از پنجره نگاهمون میکرد...وقتی یه نفر ، یه سوم نفر، بی اجازه بدنم رو نگاه کنه ، تنم می افته به خارش ، پوستم قرمز شده ، پوست تنم ، بدنم ، بالاتنم ، خارش داره ، وقتی میپیچی توی تنم ، بدنم درد میگیره ، موهای تنت زبره ، میخاره ، سرخ میشه ، یکی داشت نگاهمون میکرد وقتی نفسم بند اومده بود.از اون فاصله ستون فقراتم دیده میشه؟ فقرات من از همه جا دیده میشه ، از زیر پوستم میزنه تو چشم ، استخوانای تنم روی اون ملافه طوسیای چرک پاره بودن ...تو یه آلونک کثیف که اسمش خونه بود.میخاره ، تنم میخاره ، پرنسسا فقراتشون بیرون نمیزنه؟ اونا رو یه تخت نرم میخوابن و عشقشون نازشون رو میکشه.اونا خوشگلن ،خاکستر سیگار تو نتکون روی تنم ، بتکون تو زیر سیگاری...زیرسیگاری و خالی کن تو سطل آشغال.ملافه هارم بنداز تو سطل .منم بزار لای ملافه ها و بنداز تو سطل آشغال.سردمه...می خاره...تنم میخاره..کک افتاده تو تنم.ملافه ها پاره بودن و من پرنسس نبودم وقتی زن شدم...ملافه ها پاره بودن و من پرنسس نبودم وقتی که خدا از پشت پنجره نگاهم میکرد...من پرنسس هیچکس نبودم..حتی تو!"

نگذاشتم لبخندش، طولانی روی صورتش بماند ، بلند شدم و دو قدم مانده به او ، به لبخندش سیلی زدم.

نه آنقدر محکم که خون از گوشه ی لبش بیرون بزند و صورتش سرخ شود.

نه آنقدر محکم ، که درد همان روز را حس کند و خونِ جاری شده را با دستمال و گریه پاک کند...

نه آنقدر که نداند از دردی که کشیده خوشحال باشد یا بترسد و بمیرد!

نه آنقدر که سال ها بگذرد و آن درد را درست هر سال ، همان روز ، احساس کند و از پشیمانی بمیرد!

من فقط به اندازه ی زورِ دستانم به او سیلی زدم.به اندازه ی زورِ دستی که از سرما یخ زده بود و با سرخی میلرزید..

_چکی که از بابام خوردی ، حقت بود! حالا میفهمم که حقت بود...

زمانی نگذشت...

پشت نگاهِ به زمین دوخته شده اش ، اشک هایم جاری شد ، خودم هم یادم رفته بود که سیبِ دهان زده ی کسی بودم!

سالگردِ زن شدنم کی بود؟ بیست و یکم...

بیست و یک روز از سرما و برف میگذشت...

امروز...بیست و یک روز از زمستان گذشته!

پس امروزِ روزِ زن بود برای من!

امروز همان روزی بود که روی تشک و ملافه ی طوسی ، میان گریه و لبخندی که هیچکدامش دستِ من نبود ، دنیایم عوض شد.

سالگردِ زن شدن را ، تمامِ مردها اینگونه تبریک میگفتند؟ یا فقط سیب های دهن زده اینگونه ، تبریک میشنیدند؟

—گم شو بیرون اعلاء...

گریه هایم از سر کوچکیِ قلبی بود که روزی تپید و عاشق شد ، تا به امروز ، نخواستم به رویش بیاوردم که هرچه میکشم از اوست ، ترسیدم از تپش بیفتد...مادرم داغ دار دختری شود که هیچوقت نداشت!

—من...فقط—

رویم را برگرداندم ، مدبری که اعلاء من نبود...من اعلاء را با همه وجودم میخواستم ، تمامِ من او را میخواست ، با تمامِ بچگی هایم پذیرفتم کنار او بودن را ، حالا همان آدم...بعد از سالها ، به نتیجه رسیده ...که من سیبِ دندان زده ای بیش نیستم! که حتی نصرتی هم لیاقت خوردنش را ندارد؟

—عصبانی شدم یه چرتی پروردم.

نزدیکم آمده بود و بوی عطرش بیشتر استشمام میشد ، اشک هایم را پاک کردم و میز را دور زدم ، نشستم روی صندلی ، شماره ی مرادی را گرفتم اما پیش از اینکه بوقی بخورد تلفن را گرفت و قطع کرد

—عصبانی شدم...یه حرفی زدم

نگاهش نمیکردم چون آخرین تصویری که از او داشتم ، شبیه همین لحظه بود...همین لحظه ی خودم! صورتی سرخ و پر اشک ، با حق حق مردانه ای که به ناچار دستانش را بالا برده بود و تسلیم شده بود.

دیدن این صورتِ خونسرد و طلبکار ، تصویر اعلای مهربان من را پاک میکرد.

طاقت نیاوردم و بیش از اینکه دستش به صورتم برسد اتاق را ترک کردم .

سرویس بهداشتی شرکت برعکس همیشه اش خلوت بود ،

دستانم را زیر شیر آب نگه داشتم ، پر از آب که شد به صورتم پاشیدم ، سیلی دست هایم پشتِ هر مشتِ آب ، تنبیه سختگیرانه ی دردی بود که بعد از سال ها دوباره حس میشد.پیش از این باید سیلی میزدم ، خودم به خودم! که هرچه میکشم از این دلِ نارس و نفهم است.من سیبِ سرخ بودم ، خودش گفته بود...اگر میدانستم به دهن زده متهم میشوم ، روی درخت هم نمیرسیدم ، در همان دوران کال بودن ، خودم را از ریشه آتش میزدم.

دست های خیس و قرمز را روی شکمم کشیدم ، زیر دلم درد میکرد ، پهلوهایم بیشتر...بالا تنه ام سفت شده بود و سنگین ...تمامِ همان احوالِ سخت و طاقت فرسا به یکباره به تنم برگشته بود.

اما اینبار..کسی نبود که آغوش باز کند...اینبار کسی نبود که مدام لاله ی گوشم را ببوسد و وعده ی "درست میشه" را مدام تکرار کند...اینبار کسی نبود که در آغوشش از ترس بلرزم و کوبش مردانه ی قلبش ، آرامم کند.

چند دقیقه سپری شد..نفس کشیدم ، پشتِ سرهم ، کوتاه و بلندش کمکم میکرد ، باید به خودم مسلط میشدم ، من بلد بودم خودم را نوازش کنم ، من برای خودم سال

هاست آغوش باز میکنم ، سال هاست کنار گوشم زمزمه میکنم ، هیچ چیز درست نمیشه ، ولی نترس...بسکه سال هاست کوبش مردانه ای را نشنیدم.

اشک هایم توقف کردند و صورتم از سرخی افتاد ، بیرون که آمدم در اتاق باز بود و خبری از مدبری نبود.

تا ساعت پنج غروب دعا دعا کردم ، خبری از نصرتی نشود ، عقربه ها به پنج رسید و نفسم آسوده بیرون آمدم.مرادی ، بار چندمی بود که به اتاقم می آمد و نصیحتم میکرد به ماندن و جنگیدن.حتما باید به او هم میگفتم که خسته ام ...دوست دارم یکبار هم که شده کسی برای من دهن زده بجنگد!

فرزانه لحظه ی آخری جلوی راهم را گرفت ، غیر مستقیم حرف هایش را پس گرفت و معذرت خواست ، اعصاب بهم ریخته و وضعیت نابسمان شرکت ، بهانه ی کافی به نظر میرسید ، حداقل برای او که حرمت نان و نمک را هم پیش غریبه ها نگه نمیداشت.

پارکینگ خالی بود و تنها ماشین سفیدم مانده بود.بیچاره تنهایی های منم به او سرایت کرده بود.

حوصله ی خانه رفتن را نداشتم ، آنهم با این رنگ پریده و لب های سفید و صورتی که هنوز با سیلی های خودم سرخ به نظر میرسیدند.

آدرس خانه ی جدید احمد را در گوشی همراهم پیدا کردم ، با وجود ترافیک ، دو ساعته به شرق تهران رسیدم.نزدیک خانه اش گلفروشی زیبایی به چشمم آمد ، فرصت را غنیمت شمردم و بابت بی احترامی های این مدت ، دست گل بزرگی که پُر بود از رزهای سرخ و سفید ، خریداری کردم .

شیرینی فروشی مجلی هم چند قدم جلوتر بود. دسته گل را داخل ماشین گذاشتم و دو کیلو شیرینی تر ، درست از همان هایی که دوست داشت خریدم.

برای دیدار با احمد ، نیاز به رنگ و لعاب نبود... نیاز به نقش بازی کردن.. با وجود بدرنگی و بی حالی ، آرایشی نکردم.

بعد از مدت ها شرق تهران می آمدم و شلوغی کوچه ها و خیابان ها و مغازه و پاساژ های رنگارنگ و بزرگ ، توجهم را جلب میکرد.

کوچه ی باریکی را داخل رفتم و نزدیک به خانه ای نوساز پارک کردم.

خانه شان قدیمی و کهنه بود ، با دیدن نویی ساختمان و بوی رنگ در ، تازه فهمیدم که خانشان را ساخته.

جعبه و شیرینی را دست گرفتم ، خواستم زنگ بزنم ، اما کلید داخل کیفم ، با شیطنت میخندید! غافلگیری حال دیگری داشت...

در را باز کردم و بار دیگر پیام احمد رضا را خواندم ، طبقه ی سوم ، واحد شش...

با لبخند خسته ای به آینه ی آسانسور نگاه کردم ، ظاهرم عین بیمارها بود... مثل هم اتاقی مادرم که چند هفته ی پیش فوت کرد!

دستم را به سمت آینه دراز کردم و روی لب هایم دست کشیدم ، حیف بوسه هایی که روی شما نشست ! فکرش را هم نمیکردید ... نه؟!

لب هایم خندیدند ، دلشان به داشتن من خوش بود! به اینکه هنوز دهن زده خطابشان نمیکنم... که هنوزم با خودم این ور و آن ور میبرمشان ، که هنوزم میخندم و روی هم تکانشان میدهم.

با توقف آسانسور جعبه و گل را با یک دستم نگه داشتم و بیرون آمدم.

صدای شلوغی می آمد.. گمان نمی کردم از واحدِ احمد رضا باشد.. خوشبحال واحد رو به رویی...!

کلید را آرام و بی صدا در قفل چرخاندم ، در که باز شد ، زیباییِ ساده و چشم نوازی ، غافلگیرم کرد. ترکیبِ دو رنگِ طوسی روشن و آبی... آبیش مالِ آسمان بود و طوسی اش ، رنگ همان ملافه هایی که...

پا داخل گذاشتم اما پیش از بستن در صدای خنده های چند نفری ، خشکم کرد.

به سمت صدا برگشتم ، داخل پذیرایی کسی نبود اما این صدا ها از اتاق می آمد؟!!

هرچقدر که بیشتر به اتاق ها نزدیک میشدم ، ترسم هم بیشتر میشد ، خیال کردم اشتباه آمده ام !

در یکی از اتاق ها نیمه باز بود و صدا از همانجا می آمد.

با دست آزادم ، دستگیره را گرفتم و در را به عقب هل دادم. چشم هایم از تعجب گرد شده و بهت و حیرتِ دخترهای توی اتاق ، لرز به تنم انداخت!

__وای... این کیه...؟!!

یکیشان که مانتو و شال به سر داشت ، از روی زمین و بین جعبه های درهم اتاق بلند شد و به سمتم آمد

__خانوم؟! ... شما چجوری اومدین داخل؟!!

دختر دیگری که برنزه بود و موهایی روشن داشت، بلند شد و با عجله مقابلم قرار گرفت

__هرجا میرید همینطوری سرتون و میندازین پایین و میرید داخل؟ این خونه در
نداره؟ زنگ نداره؟

به لباس مردانه ای که در دستش بود خیره شد ، لباسِ احمدرضا بود!

__فروغ زنگ بزن صد و ده! باور کن دزده!

نگاهم با تعجب بر روی صورت هایشان که متعجب و با حیرت ، خیره ام شده بودند ،
گشت.

__دزد با گل و شیرینی میاد عقل کل؟

یه نفر دیگر که آنهم حجاب داشت ، از اتاق بیرون آمد

__شاید اشتباه اومده!

__مَنگه! شاید کرو لاله...؟

موهای روشنش ، توی ذوق میزدو طرز حرف زدنش بدتر!

به زور لب هایم را تکان دادم و به صورتِ همان دختری که مهربانتر به نظر می آمد ،
نگاه کردم

__احمد نیست!؟

همان دو نفرِ توی اتاق هم همزمان بلند شدند ، ظاهرهایشان متفاوت بود ، یکی
باحجاب یکی بی حجاب...یکی راحت و یکی بسته

__بچه ها به احمد زنگ بزنید ...معلوم نیست این کیه...

لرزش چانه ام ، همزمان شد، با گرمای دستِ دختری که تعجبش از دیگران کمتر

بود

_ شما کیه احمد رضا میشدید؟

دختری که لباس احمد رضا را در دست داشت ، تکانه داد... کمی تند و خشن!

_ چرا حرف نمیزنی خانوم؟! چیزی زدی؟

_ مستوره ولش کن ، نمیبینی حالش خوب نیست، پسرا هر جا باشن الان پیداشون

میشه ، شاید مهمونه احمد رضا است

دست مهربانش را دور کمرم گذاشت و با لبخندی که تصنعی بود ، تعجبش را کمی

پنهان کرد

_ بفرمایید بشینید خانوم ، پسرا رفتن شام بگیرن ، دیگه باید پیداشون بشه

کنار او قدم برداشتم ، در حالی که نگاهم ، به نوکِ پاهایم بود و گوش هایم به

صدای خنده هایی که چند لحظه پیش شنیده بود

احمد رضا چند دوست داشت که فقط دخترهایش ، پنج نفر میشدند!!

صدای پچ پچ و خنده های دو سه نفرشان به گوشم خورد. انگار که مسخره ام

میکردند. درمانده و بهت زده روی مبل نشسته بودم و جز انگشت های جمع شده ی پاهایم

چیزی نمیدیدم.

_ کلید داشتی؟

سه تایی کنار هم ایستاده بودند ، به خنده ای که بیشتر برای استهزایم روی لب

هایشان بود چشم دوختم

__ باید برم.

بلند شدم و همزمان با من ، دو دختری که کنارم بودند ایستادند

__دیگه هرجا باشند ، برمیگردن. بمونید تا خود احمد رضا بیاد

جعبه و شیرینی را روی میز گذاشتم و با عجله ، از رو به روی دخترهایی که هنوز هم پچ پچ میکردند گذشتم.

__ باید برم...

__خانوم ، اینجوری که بد شد!

با عجله بیرون آمدم و دکمه ی آسانسور را زدم

__ باید برم

برگشتم ، سرم را چرخاندم و به صورتِ دختری که با نگرانی، نگاهم میکرد خیره شدم.

__اسمم نوراست

و پیش از اینکه حرفی بزند ، داخل کابین شدم و دکمه ی همکف را زدم.

گشت و گذارم در خیابان ها و کوچه هایی که نمیشناختم و خاطره ای ازشان نداشتم ، شیرین بود!!

حداقل برای منی که ، حوصله ی خانه و پدر و افسانه و حتی آن اتاق را نداشتم.

برای منی که دوستی نداشتم ، تا دلم که میگیرد ، زنگی بزنم و درد و دلی کنم...

برای منی که سالهاست ، با دوستانم دورهم جمع نشده ام و خصوصی های زندگیم را نگفته ام...

برای منی که لباس های توی کمدم ، دستِ هیچ دوستی را لمس نکرده و آویزان نشده...

اصلا برای منی که در خانه ی خودم هم غریبه ام ، دوست به چه درد میخورد!؟

صدای زنگ تلفن و شماره ی پدرم مدام سکوتِ ماشین را میکشست. هربار که جواب دادم ، ترافیک را بهانه کردم و پنچری ماشین.

ساعت ، ده شب شده بود و من از پسِ این کوچه و خیابان ، ردِ پای هیچ دوستی را پیدا نکردم. خسته و سرشکسته به خانه برگشتم..

داخل حیاط نشده بودم که پدرم را دیدم ، بخار لیوانِ چایش را از همین فاصله هم میدیدم. در ماشین را بستم و ریموت حیاط را فشردم

رد پاهایم روی برفی که آب شده بود ، چشم نواز نبود.

چشم نواز ، اخم های پدرم است ، وقتی که چای مینوشد و معشوقه اش لبخند میزند!

من برای همه ، همان به درکِ معروف بودم!

_کجا بودی تا این موقع شب

کفش هایم را از پاهایم کندم و دردِ کمرم ، به یکباره در من پیچید

_آخ

با آهستگی کمرم را راست کردم و به چشم های پدرم خیره شدم

_امروز خیلی کار داشتم ، از بس پشت میز نشستم کمر درد گرفتم

در را باز کردم و هجومِ هوای گرمِ خانه را با آغوش باز پذیرفتم!

_افسانه جون نیست؟

پشتم به پدرم بود و نگاهم به درِ بسته ی اتاقم.

_با دوستش داره حرف میزنه!

دوست؟ با این سن و سال و این همه مشغله ی خانوادگی ، افسانه هم دوست داشت

و من نداشتم؟!

بی مهلبا به خنده افتادم...خننده هایی که خیلی زود اشک هایم را با صدایی دیگری

بیرون فرستاد

_خیلی خوبه!

با تعجب رو به رویم قرار گرفت...دکمه های کاپشنم را میکنم و به ظاهر بلند بلند

میخندیدم

_چی خوبه نورا!؟

_اینکه همه یه دوستی دارند و من هیچ دوستی ندارم! خنده دار نیست بابا؟

قهقهه ام بلند تر شد و کاپشن را ، روی مبل پرت کردم ، باید مینشستم...این

کمردرد و دردِ زیر دل ، آنهم درست در روز سالگردِ زن شدن ، عجیب بود...از کجا معلوم ،

شاید همان ساعتِ حرف زدن با اعلاء یکباره دیگر زن شدن را تجربه کرده بودم و خودم بی خبر بودم!

—جایی بودی؟ چیزی خوردی؟

خنده ام شدت گرفت و دستانم را روی لب هایم نگه داشتم

—با توام دختر...چته؟

کمی که گذشت ، دردِ شکمم اجازه خندیدن را هم می‌گرفت. تکیه دادم به مبل..با پلک هایی بسته لبخند زدم.

—تو دانشگاه ، خیلی ها آرزو داشتند که با من باشند ، پسرارو نمیگم! دخترا...همش بهم می‌گفتن ، آدم با خنده های تو انرژی میگیره ، حالش خوب میشه ، خستگی در میره ، تویا با ما دوست شو! به خدا می‌گفتن بابا...یه وقتایی ، برای نهار نمیداشتن برم پیشِ اعلاء! تو سلف نگهم میداشتن ، تا واسشون حرف بزnm و بخندن و شاد بشند.هیچکس و توی اون دانشگاه پیدا نمیکردی که از من بدش بیاد ، وارد کلاس میشدم همه باهام روبوسی میکردن ، گرم می‌گرفتن ، بغلم میکردن...نمیدونم چی شد...همینکه کم کم حالم عوض شد...همینکه اعلاء رو ازم گرفتی ، شدم یه آدم دیگه...

اشکها روی صورتم پایین میرفت و گرمایش بر صورتِ یخ زده ام ، حس میشد

—چند تا از دوستای مشترکمون ، من و ول کردن ، رفتن سمتِ اعلاء...گلایه ای از اونا ندارم ، من بد کرده بودم...من اشتباه کرده بودم...من نباید طرف تو می‌موندم بابا!

—دختر این چرت و پرتا چیه میگی ...دهنتو باز کن ، ها کن ببینم چی خوردی!

پلک هایم همچنان بسته بود و صورتم خیس...

ها کردم... کوتاه... تا بوی گندی این سیبِ گاز زده را استشمام کند

_چندتا از دوستانم باهام موندن ، اما فقط یه سال! بس که جلوشون گریه کردم و آه کشیدم ازم فرار کردند. دیگه بهم نمیگفتن ، حرف زدن با تو به آدم انرژی میده و حالو خوب میکنه ، همش بهم میگفتن ، تو انرژی منفی میدی ، تو آدم و یادِ بدبختی و بیچارگی میندازی ، ما با تو حرف میزنیم حالمون بد میشه غمای خودمون یادمون میاد.

پلک هایم را باز کرد. اشک هایی که پشت پلک ها گیر افتاده بودند ، پایین ریختن.

پیشِ نگاه طلبکار پدرم... بغضم ترکیده بود

_دیگه تلفن هام و جواب نمیدادن ، توی دانشگاه یه سلام میکردن و یه خدافظ... با پول و کادو هم نتونستم نگهشون دارم...

بازویم را گرفت و بلند شدم...

_برو یه دوش بگیر ، هورمون هات بالا و پایین شده ،

میخندیدم و گریه میکردم ، گریه میکردم و میخندیدم... کارم برعکس شده بود... بازویم در دست پدرم بود و پاهایم به دنبال او ، مسیر اتاق را پیش گرفت.

_تو بهترین دوستت ، منم و افسانه ایم! گذشته رو رها کن ، گذشته تموم شد رفت... تو الان یه خانومِ شاغلی که یه زندگی جدید و شروع کرده و داره به خوبی ادامه اش میده ، برو خدارو شکر کن که از شر مگس های دو و ورت راحت کردم بابا... چرا خودتو اذیت میکنی؟! تو الان یه خانومِ مهندسی که زیر دست داره! کار میکنه ، میره و میاد ، برای خودت شخصیتی ساختی که اصلا شبیه اون دخترِ لوس و احمق نیست!

جلویِ در اتاق که رسیدیم ، افسانه صدایم زد... به پایین پله ها نگاه کردم.

اشک هایم را دید و مات و مبهوت سرجایش ایستاد

—چی شده مجید؟

دست بابا ، دور کمرم پیچید و با خنده ای که انگار اتفاقی نیفتاده رو به افسانه گفت

—چیزی نیست ، یاد گذشته ها کرده ، تا دوش میگیره ، غذایی که دوست داره رو

آماده کن...چیزیش نیست!

ابروهایم در هم فرو رفت و شوری اشک به دهانم رسید.

افسانه با عجله پله ها را بالا آمد

—احمد رضاست ، میگه رفتی خونه اش ، نبوده...

هرچه نزدیک تر میشد ، تعجب و بهتش بیشتر میشد

—حالش خوب نیست مجید ،

—میگم چیزیش نیست

—چی و چیزیش نیست!؟

مردمک چشم هایم تکان میخوردند ، گاهی رو به بالا...گاهی رو به پایین.دست هایم

میلرزید و پلک هایم مدام باز و بسته میشدند...دست پدرم را محکمتر گرفتم ، زمین نخورم باز؟؟!

—برو آب قند بیار ، لابد فشارش پایینه.

خودم را در آغوش پدرم انداختم ، لرزشِ تنم ، با کوبش های مردانه اش آرام نمیگرفت.

_احمد رضا ، بهت زنگ میزنم ، ...نه...الان نمیتونه...حالش ...نه چیزی نیست...نه...حالا
میگم بهت زنگ بزنه.

با پدرم روی زمین نشستیم...رنگش پریده بود...شاید شبیه من...سرم را روی شانه
اش گذاشتم.

نوازشم میکرد...با محبت اسمم را صدا میزد...قسم میداد که پلک هایم را باز کنم...
تا شیرینی آب قندی که با قاشق به دهانم ریخته شد ، حالم جا آمد...پلک هایم
فاصله گرفتند ، تنم کمتر لرزید و اشک هایم خشک شد!
_نبریمش دکتر؟ رنگ و روش خوب نیست مجید
_چیزی نیست...چیزی نیست...

صدای پدرم میلرزید ، شانه هایش هم...دستانم را دور کمرش حلقه کردم ، تنش را
بو کشیدم...پدرم بود! اگر حرف هایش را گوش داده بودم ، سیبِ دهن زده نمیشدم...اگر
حرف هایش را گوش داده بودم ، یکی دو نفر دوست ، با دل خوش کنارم میماندند...اگر
حرف هایش را گوش میدادم...

دستش روی صورتم نشست...نوازشم کردم، آنهم با چشم هایی که خیس بود...من اما
با پلک هایی باز و مردمکی لرزان به لب هایش خیره مانده بودم ، حرف هایی میزد که
همان روانشناس ، هفته ای چند روز در گوشم میخواند و میخواست مدام با خودم تکرارش
کنم.

_خوابم میاد...میخوام بخوابم

هر دو کمکم کردند تا بلند شوم. یکیشان ، دست راستم را گرفته بود و دیگری دست چپم را... قربان صدقه رفتن هایشان ...نوازش هایشان... حتی دوستت دارم هایشان ، تکرار مکررات بود. جمله به جمله اش را چند وقت یکبار ، حالم که بد میشد ، نثارم میکردند. اما کو گوش شنوا...؟!

پلک هایم را بالا فرستادم... برای چند لحظه چشم به سقف دوختم ...تمامِ دیروز را از اول مرور کردم... حرف های اعلاء... روز زن! به همینجا که رسیدم باز نفسم رفت. لبم را گزیدم و خفه خون گرفتم! همه چیز تمام شده بود

تکانی خوردم و همینکه نیم خیز شدم ، پدرم را دیدم که پایین تخت خوابیده بود ، بی هیچ بالش و لحافی...

حتما از سرما ، سردش شده...

سرُمی کنار تختم بود ، از دستم جدایش کردم و لحاف خودم را روی پدرم انداختم.

همیکنه سرچرخاندم و خواستم قدمی به بیرون از اتاق بردارم ، تصویر دختری آشفته در آئینه ی کمد دیواری ، میخکوبم کرد...

این من بودم؟! با این ظاهر درهم ...؟! با این رنگ و رو ؟

کف دستانم را بر روی چشم هایم فشار دادم ، سوزش این چشم ها تمامی نداشت؟

بیرون از اتاق ، تصویر غمگین دیگری دیدم، افسانه روی مبلِ سالن کوچکمان دراز کشیده بود و پلک هایش بسته بود. لحافی که روی زمین افتاده بود را برداشتم ، آرام ، بی آنکه بیدارش کنم ، رویش انداختم.

دیشب را به خاطر می آوردم، دوباره که نه، صدباره! ترساندمشان.

خجالت زده، با سری که پایین بود و نگاهی به پاهایی که هنوز با سماجت راه میرفتند، پله ها را پایین آمدم.

قدمی مانده بود تا به آشپزخانه برسم که صدای خفه و آرامی نگهم داشت
نورا...؟!

برگشتم به سمت صدا، احمدرضا روی مبل نشسته بود و نگاه گرفته و خسته اش دنبالم بود

متعجب نگاهی کردم، مگر مهمان نداشت که اینجا بود؟!_

تو اینجا چیکار میکنی؟

دستی به موهایش کشید و بلند شد، قدم به قدم که نزدیک تر میشد، گرفتگی صورت و سرخی چشم هایش بیشتر به چشم آمد

بهتری؟

پیش از اینکه جوابی به سوالش بدهم، به آغوش کشیده شدم، نه آنقدر آنی و غافلگیر کننده و نه آنقدر آرام و باطمینان... سرم که روی شانه اش نشست نفسم عمیق شد... خلسه ی خواب آوری سراغم آمد... جای گرم و نرمی شبیه بالش و تشک اتاق نصیبم شده بود!

کی اومدی؟

زمزمه ی خفه اش نزدیک گوشم شنیده شد

_دیشب...ساعت یازده

دست هایش به دور تنیده شد و دست هایم بی حس و حال به کنارتنم چسبیده بود

_دوستاتو تنها گذاشتی؟

صورتش را روی همان شانه ای که سرش قرار داشت ، جابجا کرد.

_مهم نیست

لب هایش به گوشم خورد...صدای نفس هایش هم خستگی را جار میزد.چه برسد به صدای گرفته اش!

نگاهم به سمت پله ها چرخید ، نگرانِ افسانه بودم و تنگی آغوشی که به رویم باز شده بود و بی شرمانه دوستش داشتم

_مامانت یه وقت بیدار میشه ، ولم کن

دستانش تنگ تر شد و ترسم بیشتر...احمد رضا هیچوقت و هیچ لحظه ، من را نه بغل کرده بود و نه به آغوش کشیده بود.میترا سالم محبتش...! عادت نداشت دلم به غریبه ها...!

_احمد...

_جانم؟!

اشک هایی که رفته بودند ، هجوم آوردند به چشم هایم...بغض هایی که آب شده بودند ، باز سنگ شدند و سفت...

_مادرت بیدار میشه احمد...تو رو خدا...

حرفم تمام نشده بود که به عقب هلم داد ، آرام آرام هر دو با هم عقب رفتیم ،
آشپزخانه ی تاریک ...و چشم هایی که از نگرانی ، پله های خانه را میپایید و دور
میشد.

در را پشت سرش بست...با پایش...

همان صدای گرفته ، اینبار در تاریکی آشپزخانه پیچید

_مردم دیشب!

اولین قطره ی اشکم روی شانه اش ریخت و جذب پولیور زرشکی اش شد.

_اگه گفته بودی که اینهمه دوست داری ، حالم بد نمیشد!

قطره ی بعدی روی صورتم سُرخورد.غمگینی صدای احمدرضا تقصیر من بود!
زندگی او راهم تاریک و مات زده کردم...اگر مثل دوست هایم به یکباره رهایم کند و برود
که برود چه؟ خدا آن روز را نیاورد که احمدرضا را هم از دست بدهم...او تنها دوستِ خوب
من بود!

_خوبم...

دستانم را بلند کردم و کف دستانم را روی بازویش گذاشتم ، باید دور میشدم و
نمیگذاشتم غمم به او سرایت کند.

_بمیرم برات؟!

گرفتگی صدای رسا و بمش قلبم را مچاله کرد.

شوکه از حرفش ،چند ثانیه خشکم زد و یکباره به خنده افتادم .

با چشم هایی که بیش از حد معمول باز شده بود ، به گردنِ خم شده اش نگاه کردم و زورم را برای پس زدنش از دست دادم

_دیوونه..تو چرا؟ من بمیرم که هم خودم هم جماعتی راحت بشن.

لحظاتی به سکوتِ احمدرضا گذشت.تنهای صدای نفس های کوتاه و آرامش بود و گرمای نفس هایش که گردنم را مور مور میکرد.

بی حیا بودم اگر میخواستم ، ساعت ها در میان آغوشش بمانم و دلم را قرص به بودنش کند؟ وقیحانه بود اگر میگفتم ، سالهاست که دلم میخواست کسی اینچنین به آغوشم بکشد .

همه ی اینها به کنار...

نباید پیش او آه میکشیدم و ناله میکردم ، احمدرضا تنها کسیست که کم نیاورده و کنارم مانده...باید نقش بازی کردن هایم را برای او هم ایفا کنم.

_احمدرضا ، پاهام خواب رفت ، شونه هام درد گرفت ، خوابیدی؟

فاصله گرفت و با صورتی که در تاریکی چندان واضح نبود، لبخند کوتاهی زد

_ دور و ورَم شلوغ بود اما دلتنگ تو بودم.

به کابینت پشت سرم تکیه زدم و در تاریکی که کم کم روشن میشد ، نگاهش کردم

_منم که اومدم!

سرش پایین بود و خنده اش با خجالت به نظر میرسید

_کاش قبلش میگفتی که داری میای

__ فکر کردم وقتی بهم کلید دادی ، یعنی هر وقت بخوام میتونم برم و پیام

دست دراز کردم تا چراغ آشپزخانه را روشن کنم اما گرمای دستش مانع شد

__ الانم همینه ، هر وقت بخوای میتونی بری و بیای ،

جلوتر که آمد با لبخندی پهن تر خودم را عقب کشیدم ، اثراتِ نخوابیدن دیشبش

بود این هم ناپرهیزی!؟

کف دستانش را دو طرفم ، روی کابینت گذاشت و به سمتم خم شد.

با خنده سرم را عقب کشیدم...

__ یا خدا ، من عادت ندارم احمد رضا ، یه وقت برات حرف در میارم...برو عقب

خنده های آرامش، میانِ خنده های آزاد و رهایی که سر میدادم ، گم شد...جلوتر

آمد و پیشانی ام را اینبار طولانی تر از بار قبل بوسید.

کمی که سرش را عقب کشید و پلک هایم بالا رفت ، به چشم هایم خیره شدم.

چه خوب بود ، گرمای محبتی که نثارم میکرد .

__ پدرم وقتی که بیست و سه چهار ، سالم بود ، با یه دختر تو خیابون دیدتم ، دختره

، دخترِ همسایه بود.دستشو گرفتم بودم و پدرم دیده بود...وقتی او مدم خونه ، روی مبل

نشسته بود و روسری همون دختری که باد زده بود و انداخته بودتش تو تراس خونه امون ،

توی دستش بود! نشستم رو به روش و روسری قرمز و جلوی روم تگون داد...من دختر ،

خونه نیاورده بودم ولی بابام فکر کرده بود که اوردم...

با کنجکاوی حرفش را قطع کردم.

__دعوات کرد؟

لبخندش بیشتر شد و سری تکان داد

__نه ، فقط بهم گفت ، برای دوستی هات حد و مرز نگه دار ، اندازه یه دوست باش
براشون ، نه اندازه یه همسر!

منظور پدرش را نفهمیدم .

__یعنی چی؟

کمرش را صاف کرد و دستانش را که برداشت ، کمی راحت تر ایستادم.

__یعنیشو من بفهمم کافیه ، تو خودت و درگیر نکن ،

__بعدش چی شد؟

دستی به صورتش کشید و آستین لباسش را که بالا زده بود ، یکی یکی پایین داد

__بهم گفت پسری که دو طرف صورت یه دختر و بگیره و پیشونیشو ببوسه ، پنج
هیچ از بقیه ی پسرا جلوتره!

ریز خندیدم و دستانم را دو طرف صورتم گذاشتم

__تو الان ده هیچ جلویی ، از حریفی که نداری!

سرش را به بالا و پایین تکان داد و در حالی که با خودش زمزمه میکرد ، مدام این
کلمه را تکرار کرد

__دارم...دارم...دارم...

اشک هایم پایین می آمدند و احمد رضا را ، طور دیگری میدیدند ، یا بی خوابی
دیشب او را ناپرهیز کرده بود و یا بی حالی دیشب ، من را متوهم ! جنسِ محبتِ احمد رضا
فرق میکرد... نمیکرد؟!

دوستِ خوبِ من... محرم تر از این حرف ها بود و من نمیدانستم؟

— ساعت چنده؟!

— پنج و نیم...

صندلی را عقب کشید و پیشانی از روی میز گذاشت بی خوابشان کرده بودم ، من
لعنتی!

— برو بخواب ، منم یه چی بخورم دوباره میرم میخوابم .

پیش از اینکه میز را دور بزنم ، دستم را گرفت

— بریم خونه ی من ، همونجا صبحونه میخوریم.

متعجب نگاهش کردم

— نه ، بهتره که نیام

— چرا؟

— بابا و افسانه جون خوابن ، بد میشه ما نباشیم!

— اگه مشکلِت اینه که ، اون با من ، حاضر شو بریم

بلند شد و دستم را عقب کشیدم

— کجا احمد... حالا بیدار بشن بعد ، میریم دیر نمیشه

_اینجا راحت نیستم ، برو لباس هاتو بپوش ، برای چند روزم لباس بردار ، لباس
شرکتتم یادت نره

بی حرکتی ام را که دید ، نرسیده به درِ آشپزخانه توقف کرد و ایستاد

_شرکت دیگه نمیرم ، استعفا دادم!!

_چی؟

نزدیک تر آمد

_به احسان نامه ای که گفته بودم و دادم ، نصرتی ام نیومد!

انگار میخواست حرفی بزند ، نگاهش این معنی را میداد ، اما منصرف شد و سری
تکان داد

_لباس تو خونه بردار...

با ناراحتی عقب تر رفتم و در حالی که زیر گاز را روشن میکردم ، تصنعی خندیدم

_الان چه وقتِ مهمونی رفتنه ، حالا بابا اینا بیدار بشن ، بهش بگم ، اگه اجازه داد
میاد چند روز میمونم.

نگاهش نمیکردم اما از گوشه ی چشم هایم میدیدم که ایستاده و خیرگی نگاهش به
حرکاتِیست که انجام میدهم.

_تازه افسانه جون هم...خودت که میدونی خوشش نمیاد من و تو خیلی هم با هم ...

نگاهم به شعله ی گاز بود که خاموشش کرد و با اخمی که به صورت داشت ، سرِ
حرفش ماند

—بریم نورا...

—سرماخوردی ها ، صدات گرفته...میخوای شیرگرم کنم؟

بازویم را گرفت و به سمت در ، همراه خودش کشید

—صدام گرفته چون داد زدم ، الانم تا سرتو داد نزدَم لباس هاتو بپوش بریم

از وضعیت به وجود آمده خنده ام گرفته بود که در را باز کرد و هردو بیرون آمدیم ،
اما خیلی زود با دیدن چهره ی افسانه لبخند از روی لبم رفت!

—سلام...

نگاهش به دست حلقه شده ی احمدرضا بود که سلامم را کوتاه جواب داد و
درحالی که به سمت اتاق مشترکش با پدرم میرفت به احمدرضا گفت

—بیا کارت دارم!

فاصله گرفتم از او ، به سمت پله ها میرفتم که احمدرضا با لحنی که از او نشنیده
بودم گفت

—نمیام تو اون اتاق مامان...!!

طاقت نداشتم بایستم و چشم و ابروآمدنِ افسانه و جواب های تند و تیز احمدرضا را
بشنوم.

با عجله پا تند کردم و بالا رفتم.درست وقتی که در اتاق را بستم تازه نفسم را بیرون
فرستادم و روی زمین نشستم.

پدرم همچنان خواب بود و صورتش مهربان به نظر میرسید ، چهار دست و پا به سمتش رفتم ...گونه اش را میبوسیدم که پلک هایش لرزید و کمی از هم فاصله گرفت

__نورا جان...!؟

با لذت نگاهش کردم...

__سلام ، چرا رو زمین خوابیدی؟!

طاق باز شد و با کمی تعلل نیم خیز شد و نشست

__بهتری بابا؟!

پلک هایم را با خرسندی باز و بسته کردم

__آره..بخشید که دیشب اذیتتون کردم..دخترت سر به راه نمیشه بابا...

گرمای لبخندش ، حس خوبی نصیبم کرد..بالشم را از روی تخت برداشتم و روی زمین گذاشتم

__بخواب قربونت برم .تازه ساعت پنج و نیمه...

سری چرخاند و دنبال چیزی میگشت ، نگاهش به ساعت که قفل شد گفت

__چقدر دیر گذشت! افسانه کجاست؟

بلند شدم و در حالی که به سمت کمد لباس هایم میرفتم جوابش را دادم

__پایینه ، پیش احمدرضا

__نرفته مگه؟

با تعجب سرچرخاندم و دستم روی کمد دیواری نشست

_کی؟ احمد؟ نه...بیدار بود وقتی رفتم پایین.

نگاهش را گرفت و خیره به نقطه ای ماند.

ساک کوچکم را بیرون کشیدم و کشوی لباس هایم را باز کردم.

_احمد بهم گفت یکی دو دست لباس بردارم ، چند روز خونه اش بمونم! شما اجازه میدین؟

به وضوح متوجه اخم هایش شدم!

_نه...برای چی بری؟!

شلوار راحتی که برداشته بود روی هوا و زمین در دستم ماند

_چرا نرم؟! احمدرضا دوست زیاده داره ، لابد با اونا برنامه تفریحی گذاشته میخواد منم باشم.

_لازم نکرده...تو باید خونه بمونی استراحت کنی ...ممکنه حالت بازم بد بشه!

من اما خوب بودم...همینکه خواستم حرف دیگری بزنم از اتاق بیرون رفتم ،نگاهم به بلوز و شلوار تیره ای که در ساک انداخته بودم خشکید!

چه توقعی داشتم که پدرم اجازه دهد همراه احمدرضا بروم! هر بار که دچار این وضعیت نابسمانِ روحی میشدم ، تا چند روز در خانه نگه‌م میداشت و چشم ازم برنمیداشت.

بلوز و شلوار را داخل کشوی لباسم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم... امروز اولین روزِ تنها بودنم میشد اگر که با احمد رضا نمیرفتم.

بی حوصله غلتی زدم و به کبودی آرنجم دست کشیدم ، جای سوزن و سِرْم بود این همه کبودی؟

هرکاری میکردم فکر میرفت به احمد رضا ...عجیب و غریب نشده بود؟ شده بود! محبت او همیشگی بود...دوستیمان برای یه روز و دو روز و یک هفته که نبود...شش سال دوستی محبت او را پنهان نکرده بود.

دوست داشتم چند روزی خانه نباشم ...اگر پدرم می گذاشت همراه احمد رضا بروم ، تنهایی ام پُر میشد.

تنهایی مثل بمب اتمی آمریکایی ها نیست که یک هو بر سر آدم های بی خبر هیروشیما فرود بیاید و بعضی از بچه های بعدا به دنیا آمده را به چیزی غیر از آدمیزاد شبیه کند و با بعضیهایشان کاری نداشته باشد. تنهایی همان انرژی ای ست که روزها پیش پشت نیمکت های مدرسه یاد گرفتیم همیشه وجود داشته و از شکلی به شکلی دیگر تبدیل میشود اما هیچ گاه از بین نمی رود. تنهایی نام دیگر آدم هاست!

دست دراز کردم که لحافم را از روی زمین بردارم که در اتاقم باز شد و در همان حال چشم دوختم به در...

وسایلتو جمع کردی؟

تعادلیم را از دست دادم و یکباره از همان فاصله کم ، صورتم به زمین خورد.

...آخ...

__حواست کجاست؟!

لحنش به شدت تندی با افسانه نبود...همان مهربانی سابق در صدایش موج میزد.

کمرم را گرفت و بلندم کرد .

__بابام گفت نمیخواه! یعنی چون حالم بده گفت بهتره خونه بمونم.

به سمت کمد دیواریم قدم برمیداشت که گفت

__اجازه داد ، بیا لباسات و بردار

در کمد را وقتی که "با اجازه "ای گفت ، باز کرد و همان ساکی که چند لحظه

پیش برش داشته بودم را بیرون آورد .

جلوی کشوی لباس هایم ایستادم و به سمت اولین کشو خم شدم

__مطمئنی؟

ساک را روی زمین گذاشت و کمد دیگرم را باز کرد.پالتوی قرمز کوتاهم را با شال

گرم مشکی ام برداشت و کنارم ، روی زمین نشست

__عزیزم چرا فقط نیگا میکنی ، جمع کن بریم دیگه..مردم از گشنگی

خنده ام گرفته بود ، کشوی لباسم را کمی به سمتم کشید و یکی از تی شرت های

فانتزی ام را بیرون آورد

__این خوبه؟!

قهقهه ام بیشتر شد و خودش هم خنده اش گرفت

__نخند

تی شرت را داخل کتو انداخت و کتوی دیگری را بیرون کشیدم و در حالی که
چند دست بلوز و شلوار راحتی برمیداشتم گفتم

—چرا حالا اینقدر عجله داری...دیر نمیشه که

چشمکی زد و با همان صدای گرفته گفت

—زودتر بریم بهتره.

—چند روز میتونم بمونم؟!

با خوشحالی خیره اش بودم که لبخند زد و دو دست از بلوزهای دگمه دارم را
برداشت

—تا هر وقت دلت بخواد!

به دل من که نبود...حتم داشتم مثل افسانه ، همین امشب پدرم زنگ میزند و
میگوید که فردا قبل از ظهر به دنبالم می آید.

—برو پایین من میام!

باید میرفت تا لباس های زیر و پد بهداشتی ام را برمیداشتم.با تاخیر بلند شد ، اما
بیرون نرفت ، رو تختی بهم ریخته ام را که مرتب میکرد ، دو دست لباس زیر برداشتم و
یک بسته پد بهداشتی داخل ساک انداختم.

پالتوام را برداشتم و احمدرضا همان چندبسته قرص روی میز را هم داخل جیبش
گذاشت.

باهم از پله ها پایین می آمدیم ، افسانه و پدرم را دیدم که بی حرف رو به روی هم
نشسته بودند و هرکدام به سمتی خیره نگاه میکردند.

متوجهمان که شدند ، بلند شدند و ایستادند.لبخندی با تردید زدم

__ما بریم؟

بابا نگاهش را از احمدرضا گرفت و کمی اخمش را باز کرد.بی خوابی چشم هایش را ریز کرده بود انگار

__برو به سلامت...بهت زنگ میزنم.

گونه اش را بوسیدم و درست لحظه ای که سرم را چرخاندم تا بوسه ای به گونه ی افسانه بزنم ، رویش را به سمت احمدرضا چرخاندم

__فردا با مجید میایم دنبالش ، نورا مراقبت بیست و چهارساعته میخواد ، رنگ و روش خوب نیست.

احمدرضا بی آنکه نگاهی به افسانه بیندازد ، سرش را بالا و پایین کرد و باشه ای خفیف گفت..

__مراقبشم.بیست و چهارساعته!

ناراحت بودم و از وضعیت به وجود آمده چیزی نمیفهمیدم.حساسیتِ افسانه را میفهمیدم اما این رفتار احمدرضا را که مراعات من و پدرم را هم نمیکرد و حتی نگاه پر اخم و غمگین پدرم که نامفهوم برایم بود...کلافه از همشان پلک هایم را روی هم فشردم و نفسی عمیق کشیدم.

خداحافظی احمدرضا هم کوتاه بود و وقتی از خانه راه افتادیم هوا هنوز گرگ و میش بود.

تمام نداشته هایم را از روی کفه ی ترازو برمی دارم. هر دوتا کفه ی ترازو، مماس می شوند روبه روی هم. می گردم تا کفه ی داشته هایم را یکی یکی پر کنم. زور می زنم تا کفه ی داشته هایم کمی پایین تر از کفه ی نداشته هایم برود. دارم فکر می کنم. دارم به داشته هایم. بله. دارم به تو فکر می کنم. روی کفه ی ترازو، رفیقی را می گذارم که بلند بلند برایم می خندد. خوب است داشتن رفیقی که وقتی نمی توانم سس گوجه فرنگی ام را باز کنم، کمکم کند. خوب است داشتن رفیقی که یک بار. دوبار. سه بار. پله ها را بالا و پایین برود تا برایم چاقو، نی، دستمال بیاورد. خوب است داشتن رفیقی که بلد است بی مزه ترین جک های دنیا را بسازد، تا هارهار به بی مزه گی شان نه، به ریش خودمان بخندیم که بلد نیستیم حتا یک جک تعریف کنیم. خوب است داشتن رفیقی که وقتی لیوان چای ات را برمیگردانی روی میز، با مهارت خاصی میز را تمییز کند تا تو دستپاچه نشوی. خوب است داشتن رفیقی که وقتی کنارت است، تمام گرفتاری ها را فراموش کنی. بدهکاری ها را فراموش کنی. چک های پاس نشده و مدیران عالی و غم بیکاری را فراموش کنی. حتا خودتان را هم فراموش کنی. سن و سالتان را فراموش کنی. شان اجتماعی و تحصیلات و تمام برچسب های آزاردهنده را فراموش کنی. حتا لباس های شیک و رسمی تان را فراموش کنی و بروید بالای پل عابر پیاده، آن قدر روی آن بلند بلند فریاد بزنید و بخندید که گوش های شب کر بشود. که صدای اتوبان، زیر صدای خنده هایتان کم بیاورد. که اتوبان ها زیر صدای گریه هایتان کم بیاورند. که خیابان ها زیر صدای فحش دادنتان کم بیاورند. خوب است داشتن رفیقی که بتوانی بروی و یقه اش را بچسبی و تمام غصه ها و عقده هایت را فحش کنی و بکوبانی توی صورتش. بزنی تخت سینه اش. هوار بزنی و تمام نداشته هایت را از او بخواهی و تمام بی رحمی سرنوشتت را به گردنش بیندازی که بی تقصیرترین است. که تمام گرفتاری هایت را بر سر او عریض کنی. که فریاد بزنی سرش و او سکوت کند و سرش را پایین بی اندازد و بگذارد تمام دردهایی که در روح کوچکت

نمی گنجد را بیپاچی روی صورتش. که دست آخر دستهای را بگیرد و بگذارد هرچقدر می خواهی روی همان سینه ای که مشتش می کوبیدی، زار بزنی. که هوار بزنی و خیالتان نباشد شخصیتتان محترم تر از آن است که رهگذران خیابان زیر نگاه سنگینشان تماشايتان کنند. خوب است داشتن رفیقی که بعضی وقتها از هم متنفر بشوید. حالتان از هم بهم بخورد و در چشم های هم نگاه کنید و به طرف مقابلتان بگویید چقدر تنفربرانگیز است، بعد بروید و با هم چای بخورید و برای غصه های همدیگر اشک بریزید. خوب است داشتن رفیقی که بعضی وقتها گرفتارتر از آن باشد که بتواند جوابت را بدهد، بعد مدام دلش پیش تو باشد که نکند... که نکند... که رییس اش را بیچاند و در یک تماس کوتاه از زنده بودن مطمئن بشود و تو خنده ات بگیرد. گریه ات بگیرد. گریه کردن که همیشه دلیل نمی خواهد رفیق خوبم! بعضی وقتها آن قدر بی دلیلی که برای بی دلیلی زندگیت زار می زنی. بعضی وقتها هم گریه می کنیم تا صمیمیت آغوشی نصیبمان شود. خوب محبت دیدن آن هم از دستهای رفیق خوب، خواستنی است. گاهی دل کوچک آدم می خواهد کسی بیاید موهایش را ناز کند و بگوید: "همه چیز درست می شود." و چه اعجازی در همین تک جمله پنهان شده. باور کن راست می گویم، به قداست بادهایی که عصرهای پاییز، ما را فشرده تر می کند کنار هم، به قداست خیابانهایی که طولانی تر می شوند تا کفش هایمان بیشتر کنار هم راه بروند، گاهی شنیدن: "بسپر به من" اعجازی دارد، بیشتر از اعجاز نوح. و چه حجم سنگینی از شانه های آدم بلند خواهد شد وقتی که دستهایی هست تا شانه هایت را لمس کند و بگوید: "من هستم." بله.. بودن یا نبودن.. مساله این است.. مساله تو هستی.. من هستم.. رفاقت ها است.. بودن توست.. ماندن توست.. مساله جاودانگی رفاقتی است که طعم نوشابه مشکی می دهد. باید در یک انقلاب مخملی، با تلفن یا پیامک، با ایمیل یا نامه یا تلگراف، با فریاد از پنجره، با دود و آتش به روش سرخپوستی، با تلپاتی یا هر روش ممکن، هرچه زودتر به تمام رفیق های خوبی که

رفاقتشان طعم نوشابه مشکی می دهد گفت : " دوستت دارم رفیق خوبم." در صف اول انقلابیون می ایستم و بی مقدمه فریاد می زنم : دوستت دارم رفیق خوبم...

—من و تو الان رفیقیم دیگه؟!

نگاهش به خیابان خلوت خانه اش بود که سرچرخاند و با لبخند خسته ای نگاهم کرد

—رفیقیتم ، دوستتتم ...

تداعی روزی از گذشته در ذهنم مرور شد... بار اولی که به اعلاء گفتم "رفیقیم؟" دستم را فشرد و با خنده گفت "از حالا به بعد ، مامانت میشم ، بابات میشم ، داداشت میشم ، آبجیت میشم ، رفیقتم میشم"

تلخی لبخندم را در گلو حس کردم.رو برگرداندم به سمت شیشه ...

پارکینگ خلوت خانه اش را بی صدا گذرانیدم ...

زودتر از احمد رضا پیاده شدم و ساکم را از روی صندلی عقب برداشتم.سوار آسانسور که شدیم ، دست پیش بردم و موهای نامرتبش را منظم کردم...

تازه شروع قرارهای دوستانه ی ما بود...!!

—خیلی نامرتبم؟

—نه خیلی ...خوبی

دستی به صورتم کشید و بی صدا خندید

—چشمات میخنده نورا! این یعنی که حالت خوبه؟!

پلک هایم ، با خوشحالی باز و بسته شد و ته دلم قرص شد به رفاقتی که بعد از سال ها تجربه اش میکردم.

داخل خانه که شدیم اینبار با فرصت و صبر بیشتری خانه اش را کاویدم. پذیرایی مربعی نه خیلی بزرگ ، اما دلپذیر...مبلمان راحتی و یک دست کانپه ی آبی آسمونی که کوسن های طوسی و خاکستری رنگی داشت ، فرش خوش رنگی بیشتر از همان ترکیب رنگِ کاغذ دیواری ها و مبلمان همراه داشت و پرده های بلند و ساده ی سفید...

_کدوم اتاق راحتی؟

گوشه چشمم به همان اتاقی بود که دخترها دیروز ، خنده هایشان را سر میدادند!

_نمیدونم...هر کدوم که خودت لازم نداری

ساک بدست وسط راهروی کوتاهی ایستاده بود و نگاهم میکرد

_تو بگو

به همان اتاق اشاره کردم و پشتِ سر احمد رضا داخل رفتم.

ترکیب رنگِ اتاقش ، سبز روشن بود و لیمویی...دیروز رنگ ها را طوسی میدیدم مدام!

_قشنگه

تختِ خواب سفید با روتختی سبز و نارنجی...خنده ام گرفت و وقتی که لبه تخت نشستم گفتم

_اتاق دختر است!!

روی زمین نشست و زیپ ساک را باز کرد

—یعنی چی؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا خنده ام پر رنگ نشود...هرکسی سلیقه ای داشت!

—منظورم اینه که دختر ونست...اتاق.

"آهان"ی گفت و سری تکان داد

—خب اینجا که اتاق من نیست ..اتاق توئه.

اینبا با لذت بیشتری اتاق را نگاه کردم و تا چشمم به کشو لباس و ساک جلوی پای
احمد رضا افتاد ، با عجله بلند شدم و به سمتش رفتم

—خودم میچینم

دو طرف زیپ ساک را با دستم جمع کردم ..با تعجب و اخمی که از خستگی به
صورتش مانده بود نگاهم کرد

—چرا؟

معذب خندیدم و ساک را به سمت خود کشیدم

—دیگه از پس این یه کار برمیام ، تو برو استراحت کن ، خسته ای

دستی به پلک هایش کشید و بلند شد

—صبحونه بخوریم ، بعد میخوابیم

"باشه" ای گفتم و با رفتنش ، ساک را باز کردم،دقیقا لباس هایی که آخرسر داخل ساک گذاشته بودم را برداشته بود و توی کشو گذاشته بود! همین دو دست لباس را میخواستم مخفی کنم که آنهم دیده بود.

پد بهداشتی را از کشو برداشتم و جایش لباس های راحتی ام را گذاشتم.

پالتوام را داخل کمد دیواری آویزان کردم و با خیال آسوده ای برای چند لحظه روی تخت دراز کشیدم.همینکه از آن اتاق و صد البته از آن خانه بیرون آمده بودم ، خوشحالم میکرد! دیشب اگر پاهای خودم توانی برای راه رفتن داشت ، عمرا در آن اتاق میخوابیدم!

خستگی را پس زدم و برای کمک به احمدرضا به آشپزخانه ی نقلی خانه اش رفتم ، همه وسایلیش استیل بود و رنگ طوسییشان را خیلی دوست نداشتم!

_کمک نمیخوای؟

_الان یه املتی بپزم ، تو عمرت نخورده باشی

کنارش ایستادم و گوجه رنده کردنش نگاه کردم

_بلدی خدایی؟

با دقت و سرعت گوجه ها را روی رنده میکشید

_این یکی و خوب بلدم ، با انواع سس سالاد و انواع پختن تخم مرغ

با نگاه تمسخر آمیزی به خنده هایش چشم دوختم

_هنر کردی رفیق جان،پس بگو تا فردا باید یا گشنگی بکشم یا خودم آشپزی کنم!

گوجه را داخل ماهیتابه داغ ریخت و زیرش را کم کرد

__چرا تا فردا؟!

ناراحتیم را پشت لبخند پنهان کردم

__بابام گفت میاد دنبالم!

__بابات واسه خودش گفته...

متعجب به صورتش نگاه کردم و لحن حرف زدنش را در ذهن مرور کردم. بزاق دهانم حریف خشکی گلویم نشد... لیوان را برداشتم و از پارچ روی میز کمی داخلش آب ریختم.

همینکه لیوان را جلوی دهانم بالا گرفتم ، برگشت و لحظه ای نگاهم کرد

__مگه مامان من هرشب پیشش میخوابه من چیزی میگم؟!

برای لحظه ، تمام کاخِ آرزوهای طوسی و آبی ام را خراب شده دیدم! گرد و خاکش لا به لای موهایم .. مژه هایم .. ابروهایم ... و حتی روی دهانم ریخته شد... زنده به گوری همین بود؟!

پس احمد رضا انتقام همخوابیِ مادرش را میگرفت؟ آن هم از پدر من... با من؟!

زیرپایم خالی شده بود اما دستم به میز دو نفره و کوچکِ وسط آشپزخانه تکیه گاه شده بود

__فعلا هستی تا هر وقت خودت نخوای ، منم خوشحال میشم.

بی اهمیت بودم برایش؟! بی اهمیت بودم که بعد از این همه سال ، هنوز ازدواج مادرش را با پدرم باور نمیکرد و برای تمام این شب های همخوابی ، چاقوی انتقام تیز کرده بود؟!

صبحونه امون و بخوریم ، یکی دو ساعت بخوابیم ، بریم خرید

بغض بیخ گلویم را گرفت و فشرد ، آنقدر که برای لحظه ای نفس کم آورد .

باید زودتر به اتاقم برمیگشتم ، اصلاً جای من همین چهارگوش رنگارنگ بود ، سال هاست پناه من اتاق خوابم شده و رفیقم هم ، سوزان!

یک روزی ادم دلش را برمی دارد و می رود...

آن را می اندازد توی جیبش گاهی ، اغلب در دستش می گیرد و نگاهش می کند، یک وقت هایی پنهانش می کند توی کشوی میز، گاهی آن را به اشتباه می اندازد گوشه ی کمد خانه، اما حواسش هست که مبادا آن را جا نگذارد جایی.

اما جای امن تر کنار پوشه ی مدارک است، کنار شناسنامه و پاسپورت و دفترچه بیمه، آن جا که به قطع می دانی که گم شدنی در کار نیست-له شدنی. گاه به گاه می گویی برویم هواخوری؟ برش می داری و می اندازی ته جیبت و توی خیابان یکی دوبار که بالاخره دستت را از جیبت در آوردی، برش می داری که کمی دنیا را ببیند، که نپوسد مبادا. بعد بر می گردید خانه، می رود می نشیند کنار پوشه ی مدارک. انگشتت را تکان می دهی برایش برای صدمین بار قصه ی گم شدن آقای شناسنامه را تعریف می کنی و می گویی خود شناسنامه هم تعریف کند چه سختی هایی کشیده در آن مدت...

به روی دل نمی آوری جا مانده بود خودش هم! این راه بهتری است...

یک روزی ، بالاخره ادم دلش را از خیابانی که در آن جا مانده بر می دارد و می رود. آن را می اندازد توی جیبش ، دستش را از جیبش بیرون نمی آورد، خیابان هایش تهران است دیگر.

دل زیر لبی با خودش می گوید این جا امن تر است...

خودش هم این را می داند، چه برسد به تو، که گم شده ات را زخمی پیدا کرده ای ...

دراز کشیدم روی تخت و لحافِ خوش رنگ را روی سرم کشیدم. چه خوب که با سنگینی قفسه ی سینه هم نفسی بالا و پایین میشود.

تقه ای به در خورد و سریع ، نیم خیز شدم.

احمد رضا نگاهی به وضعیتِ درازکش ام انداخت

__چیزی شد!؟

لحاف میان مشت دستهایم گیر افتاد و لب هایم بهم دوخته شد! به رویش نمی آوردم بهتر نبود؟ شاید این رفیق بازی را ادامه میداد ، حالا چه اشکالی داشت که بدانم در دلش دنبال انتقام از پدرم هست و با کشاندنم به سمت خودش میخواهد ، دوری مادرش را جبران کند و پدرم را آزار دهد؟!

__خوابم میاد ، اشتها ندارم...تو درست کن املتو ، خودت بخور منم...بعد ...

جلوتر آمد و پایین تخت نشست ...لال شدم از نگاهش...به احمد رضا دروغ گفتن نمی آمد.پس چرا آن حرف را زد؟

__به پدرت اونطور گفتم ناراحت شدی؟

بغضم را فرو فرستادم و کاملاً تصنعی لبخند زدم

__نه...

__چرا...! همین شد که یهو زدی از آشپزخونه بیرون.

دستی به گلویم کشیدم و نفسم را سنگین بیرون فرستادم

__یه سوال بیرسم راستشو میگی؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد ...پاهایم را از زیر لحاف بیرون کشیدم ، کف پاهایم سرد بودم و میخواستم با دو زانو نشستن ، گرمش کنم.

__بگو نورا...فکر نکن به گفتن و نگفتنش...حرفتو بزن

کف دست هایم عرق کرده بود ، به پایین تی شرت مشکی ام کشیدم

__چجوری بابام و راضی کردی که پیام باهات اینجا؟! آخه وقتی بهش گفتم ، خیلی مصمم بود روی حرفش!

بعد از مکث کوتاهی ، با هر دو دستش چنگی به موهای کوتاهش کشید و نگاهش خیره به زمین ماند.

__باهاش حرف زدم اونم گذاشت!

تلخ خندیدم و نگاهش را ، با دراز کشیدن روی زمین ازم گرفت

__نگفتم دروغ بگو!

ساعد دستش را روی چشم هایش گذاشت

__نمیخوام راستشو بگم...الان حداقل نمیخوام بگم.میشه؟

ساعد دستش را کمی از روی چشم هایش برداشت و نگاهم کرد

__خب یه سوال دیگه..اینو حداقل راستشو بهم بگو

دستانش را زیر سرش قلاب کرد و به سقف اتاق چشم دوخت

__تو اصلا برای چی منو آوردی خونه ات؟

حرف را میپچاندم ، چون از جوابی که در ذهنم نگه داشته بودم تا از زبان احمدرضا بشنوم ، میترسیدم.

پلک هایش را روی هم گذاشت .پلک هایم را روی هم گذاشتم و صورتم را میان دست های سردم گرفتم

یعنی چی چرا آوردمت..خب فکر کردم خونه نمونی بهتره ، باهم باشیم ، حرف بزنیم ..درد و دل کنی...هرکاری که آدم با رفیقش میکنه...ماهم رفیقیم دیگه!

رفاقتی که پشتش صداقتی نباشد به چه دردِ دل تنهای من میخورد؟!

بی رمق بودم و گریه های شب پیش ، چشمه ی اشک هایم را خشکانده بود و گرنه که سیلی به راه میفتاد که نه تنها احمدرضا را ، بلکه خودم را هم غرق کند
_نگرانتم .

صدایش نزدیک بود و گرمای دستانش ، دست هایم را کنار زد و در خود پنهان کرد.

_چرا نگرانمی؟

به چشم هایش که سرخ بود و شاید از سر بیخوابی دیشب کمی گود رفته بود ، خیره شدم.

_بابامی؟ مادرمی؟ برادرمی؟ خواهرمی؟ کی منی که نگرانمی؟ تو پشتِ این ظاهرِ دوست داشتن...

_میخوام همش باشم!

دهانم نیمه باز ماند ، از حریفی که بُرید و زد!

__میخواهم همه ی تو باشم...پدرت،مادرت،خواهرت، برادرت

"برادر" را با خنده ای تمسخرآمیز گفت ...برادرم بود از روز اول...ما به همین نیت محرم هم شده بودیم برای خواهری و برادری ...

__باور نمیکنم احمد...

اخم هایش درهم رفت و روی تخت نشست ، عقب رفتم کمی...به تاجِ تخت تکیه زدم و زانوهایم را بغل گرفتم

__چرا باور نمیکنی؟ مشکل چیه؟ منم؟ دوست نداری جای رفیق و دوست و یه برادر بشم...

__باور نمیکنم ، چون بهت اعتماد ندارم!

آرنج دست هایش را روی زانو قرار داد ، پهنی یکی از دست ها، برای پوشاندن صورتش کافی بود.

__گیرت چیه نورا؟ مشکل الان چیه؟ خوب بودی که...چی شد که یهو بهم ریختی؟

اشک از روی گونه ام سر خورد و دنبالش کرد...از ابتدا تا انتهایش را...

__بهت میگم چی شد بابام و راضی کردی ، حرف نمیزنی ، میگم بابام فردا میاد دنبال من ، میگی برای خودش گفته ، مگه من هرشب مادرم پیشش میخوابه حرفی میزنم؟ خب اینا چه معنی میده؟ جز اینکه منو کشوندی با خودت ، تا مادرت و زجر بدی ، چون از پدرت طلاق گرفت و یک سال بعد با پدرم ازدواج کرد؟میدونی که بین من و مادرت فقط یه احترام سرسری مثل یه آتش بس؟! یا منو کشوندی دنبال خودت که به پدرم ثابت

کنی که نورا با من شب و روز و سر میکنه ، بدون تو؟! آره احمد؟ همش همین نیست؟
چجوری دلت میاد منو اذیت کنی؟

گریه هام شدت گرفت و هق هقم درآمد

_من و دنبال خودت کشوندی که پدر منو، مادر خودت و زجر بدی ...؟! یه منم فکر کردی وقتی این تصمیم تو سرت بود؟

بی رمق و بی حسی دیشب دوباره از نوک پاهایم بالا می آمد ... پلک هایم بسته میشد و بعد از مکثی چند لحظه ای باز میشد. احمد رضا را تار میدیدم اما صدایش واضح بود...

_نترس... خوبم... کمکم کن دراز بکشم.

زانوهایم را به سمت خود کشید و پاهایم که دراز شد ، کمرم به تخت چسبید ،

_چیکار داری میکنی با خودت. مهلت بده حرف بزنم نورا... تو کله ی کوچیکت بُر ، ندوز.

کف دستش روی سرم کشیده میشد . چندبار پلک زدم ، واضح تر شد در چشم هایم... رفیقم نیامده میرفت؟! پس تفریحمان چه میشد؟ باهم خندیدنمان.. باهم بیرون رفتنمان.. پارک و سینما... شهربازی هم نرفته بودیم که نیامده میرفت.

_من تو رو به خاطر خودت آوردم . نه میخواستم مادرم و حرص بدم نه میخواستم پدرت و آزار بدم. فقط به خاطر خودت بود و ... خود لعنتیم.

پلک هایم را باز نگه داشتم ، تا نگرانی از چشم هایش پر بکشد و بتوانم بخوانم ، خط فکری اش را.

به جونِ احمد رضا ، هیچ قصد و نیتی که تو فکرشو میکنی تو سرم نیست. اگر
بخوای همین الان برت میگردونم خونه پدرت...هرجا که تو راحت باشی من خیالم راحت است ...

باور میکردم؟ یا باور نمیکردم؟ اعتماد میکردم؟ یا اعتماد نمیکردم؟

سال ها پیش ، قولِ مردانه ای گرفته بودم که فکر میکنم آسمان خدا هم زمین
بیاید ، تنهائیم نمیگذارد اما..حالا...

از اتاق بیرون رفت و فرصت را غنیمت شمردم تا پلک هایم را ببندم .

احمد رضا را از دست دادن ، کارِ این دلِ زخمی نبود... آدم یک زمانی در زندگی
شکست عشقی می خورد، بعد در و دیوار و بوها و عطرها و ابرها او را یاد عشق از دست رفته
می اندازند، وای به روزی که همان آدم کسانی را از دست بدهد که تمام سالهای عاشقی از
آنها غافل بوده و تمام زندگی اش بوده اند، بعد گوشه هایی از شهر ، موسیقی ها، خوردنی
ها، بوهایی هستند که تا ابد چنگ می اندازند بر دلش. وای به آن روز، وای به حال کسی
که هر دو تجربه را از سر گذرانده باشد...من دومین تجربه ی تلخ زندگی ام را میتوانستم از
سر بگذرانم؟

گرمای دستی پشت کمرم رفت و پلک هایم را باز کرد...کمکم کرد تا نیم خیز
شوم. آب قندی را نزدیک لب هایم گرفت. توی آغوشش به سختی کمی از آب را نوشیدم.

تکانی خورد و راحت تر روی تخت نشست ، توی آغوشش خوابیدن خوب بود! قبل از
رفتنش...

توی آغوشش گریستن خوب بود ...قبل از رفتنش...

چرا گریه میکنی؟ چرا خودتو اذیت میکنی...

_از اولم اومدی که ، با نزدیک شدن به من ، افسانه جون و اذیت کنی؟ مثل اعلاء
بابامو دق بدی؟

لیوانِ آب را روی میز کنار تخت گذاشت. سرم را به سینه اش فشرد و صدای نفسی
که پر سوز به گوشم رساند ،سوزش چشم هایم را بیشتر کرد
_نه...به خدا نه...

سرم را بوسید و کف دستش را روی پهنای صورتم نگه داشت ، هرچند که سد اشک
هایم نمیشد

_راستشو بخوای، قصد داشتم ترکت کنم ، وقتی اومدم و دیدم که...هنوز تب داری ،
گفتم برم و دیگه برنگردم ، اما ...

آغوش تنگ تر شد و عطر تنش بیشتر به مشامم خوش آمد...

_اما دلِ دیگه...هفته رو بتونه تحمل کنه ، ماه و نمیتونه...سال و نمیتونه...!

وقتی در عشق اول جان می کنی،شب ها تا صبح به خودت می پیچی، صدبار از
خواب می پری،صدبار دولا می شوی و گوشی موبایل را از زیر تخت در می آوری ، وقتی
لاغر می شوی،صورتت پوست پوست می شود،وقتی روی پل عابرها می ایستی، وقتی اتوبان
ها را برعکس می آیی در انتظار مردنی...چون با رفتنش یکبار مُردی!

من از احمدرضا عشق نمیخواستم! من نداری هایم ، یک رفیق همه چیز تمام بود ،
برای تک تک لحظه هایی که نیاز است به رفیق و رفاقتش..همین! مرا چه به عشق
دوباره...مرا چه به آغوش گرم و بوسه ی نرم؟!

سرم را عقب کشیدم ...

عقب تر رفتم ...

با تعجب خیره ام ماند.

_ادامه نده احمد...

_چرا؟

موهای بهم ریخته ام را با یک دست جمع کردم و روی شانه ام انداختم ، نگاهش
نمیکردم اما میفهمیدم که ماتش برده

_چراشو خودت میدونی ..

_نمیدونم..تو بگو چرا؟!!

پایین آمدم از تخت و با عجله به سمت کمدی که پالتوam را داخلش آویزان کرده
بودم ، رفتم

_نورا...؟!!

تحکم صدایش ، میخکوبم نکرد...عجولم کرد...برای رفتن...برای فرار...برای پنهان شدن
از کسی که نباید عاشقم میشد.

_میشه حرف بزنی؟ میشه تو ذهنت سوال نکنی و خودت جواب ندی؟ با توام

بازویم را گرفت و عقب کشید ، پالتو را داخل کمد انداخت و در کمد را باصدا بهم
کوبید

_قرارمون این نبود!

دست هایش را به کمر گرفت و با اخم سرش را جلو آورد و پرسید

__قرار؟ کدوم قرار؟ من با تو قراری گذاشته بودم؟

اعتماد به نفسم را برگرداندم ...باید این حرف ها همینجا دفن میشد و تمام!

__آره قرار...من و تو صیغه خواهر و برادری خونديم ، من و تو خواهر و برادر به حساب میایم چون پدر و مادرمون...

خندید...هیستریکی و عصبی سرتکان داد

__خواهر برادری؟

با تعجب و دستی که وسط حرف زدن هایم در هوا بی حرکت مانده بود نگاهش کردم

__آره...همون صیغه...

خنده اش را جمع کرد ، قدمی به راست رفت و قدمی به چپ..با خودش آرام آرام چیزی زمزمه میکرد که واضح نبود.

__به خاطر اعلاء منو پس میزنی؟ چون که برگشته؟ چون که هست؟

سرم را خفیف تکان دادم

__ نه...نه...نه

__پس چی نورا؟ من میتونم اندازه ی خودم فرصت داشته باشم.

گریه ام گرفت ...من عشق نمیخواستم ، من همسر و نامزد و دوست پسر نمیخواستم.

__قرار بود رفیقم باشی...رفیقم باش...نمیشه؟

جیغ زدم و با ضجه ام ، سرجایش متوقف شد.مستم را روی پایم کوبیدم و باز فریاد

زدم

_من یه رفیق میخوام ، یکی که هر وقت دلم خواست بهش زنگ بزنم ، باهاش حرف بزنم ، درد و دل کنم ، برم این ور برم اون ور ...بریم سینما ، پارک ، کوه ، بغلش کنم و گریه کنم ، بغلم کنه بخندیدم...ولی عشق نه...من به درد تو نمیخورم ..تو هم به درد من نمیخوری...مادرت و از من متنفر نکن ، بابام و ازم دور میکنه ، میدونی که میتونه...اون زنشه ، کافیه ، چراغ اتاقشو خاموش کنه ، چراغ آشپزخونه رو خاموش کنه ، اونوقت اخلاق گندِ بابام برمیگرده ، میشه همون آدمِ سابق ...اونوقته که دیگه نمیتونم زندگی کنم ..توی اون خونه ، با آدمای اون خونه...جهنم نساز برام! تو رو خدا ...

چند قم دور تر شدم و روی تخت نشستم.زانوهایم میلرزید از سرما...زمستان چرا رهایم نمیکرد!؟

_احمدرضا ، اگه نمیتونی رفیقم باشی ، پس برو...!

نگاهم زوول چشم هایش شد و لب هایم را به دندان کشیدم تا نلرزد.

بغضم را نگه داشتم برای روز مبادا ، برای وقتی که میدانم ، حسرتِ پس زدن این عشق را میخورم !

سمت در نرو...هنوز زخم هایم را نشانت نداده ام.باید جای ضرب ثانیه هایم را ببینی.حک شده روی ستون فقراتم.هنوز "من" را ندیده ای..نزدیک تر بیا...سوزش زخم هایم را تماشا کن ..حدهایی که نبودنش برتنم زد.نفس های سردم گرمایی برای زمین گیر ، کردنت ندارد.و لب هایم لطافتی،بمانی و بروی هم تیله ی چشمانم دیگر درخششی ندارند.پس بمان و تماشا کنم.میخواهم برقضم.لا به لای سیل اشک هایم.هنوز

دلتنگم... دلتنگ خودم! میخوامم برقصم ، لابه لای قهقهه هایم میخوامم برقصم. هزار سال هم که قهقهه بزنم غمگینم. بمان تا لختی سینه های خشکی زده ام را نشانت بدهم ، تا لختی خونِ غلیظم را استفراغ کنی... پلشتی بوسه های گناه کرده ام را نشمرده ای هنوز... من همان مجرم احساسم...! هنوز حکمِ گناهم را هیچکس اجرا نکرده. سمت در نرو... آوای دوستت دارم ها را شلاق نکرده ای هنوز... سمت در نرو... هنوز رم نکرده ام وحشیانه هایم را... بگذار دیوانه تر ضجه کنم ، بذار پیش چشمانت به خواب مرگ روم... سمت در نرو!

اما رفت... با عجله در را کوبید و رفت... بی آنکه زخم هایم را ببیند!

هوا روشن بود که خوابم برد و ، همچنان روشن بود که بیدار شدم.

پیش از اینکه از اتاق بیرون بیایم ، لباس هایم را داخل ساک سیاهم انداختم ، سیاهی اش به تیرگی بختم نبوده... کم رنگ تر... خوش رنگ تر... به نظر میرسید

پالتویم را پوشیدم و شالم را که سیاهی اش همرنگ روزهایم بود ، به سر انداختم.

آرام و بی صدا بیرون آمدم ، روی مبل خوابیدم بود... یک پایش روی مبل پای دیگرش روی زمین... از طرز خوابیدنش میشد فهمید که آسوده نخوابیده.

نگاهم را گرفتم و به سمت در رفتم... دستگیره را پایین کشیدم... یکبار... دوبار... سه بار... قفل بود؟

__ کجا رفیق...؟!

خشک زده به دستگیره در و انگشتانِ تازه گرم شده ام خیره شدم

__ میخوایم بریم سینما... کوه... پارک... اول کجا بریم؟!

صدای پاهایش نزدیکتر آمد... شاید با یک قدم فاصله ایستاده بود که صدای نفس هایش به گوشم میرسید!

پارک جمشیدیه دوست داری ، یا پارک لاله؟ پارک ساعی ام خوبه... هووم رفیق جان؟ تو بگو.. اصلا حق انتخاب با تو... تو چی دوست داری؟ حرف ، حرفه توئه!

با انگشتان مردانه اش به شانه ی چپم زد..

رفیق ...دوستِ خوبِ من!!؟

پیشانی ام را به در چسباندم ، با ناراحتی به کفش هایم نگاهم کردم و ساکِ در دستم...

احمد ، میشه باهام بد نباشی؟

خندید و نزدیک تر آمد... پاهایش را کنار پاهای کوچکم میدیدم.

بدم مگه؟

ساکم را گرفت ، سرم را بلند کردم و چرخاندم تا نگاهش گرم کند!

همین که باهام خوبی ، واسم بده!

نماندم! نه اینکه نخواستنی در میان باشد ها ...نه! میترسیدم از هرنگاهی که شبیه گذشته را برایم تکرار کند. مشکلات من با احمدرضا به مراتب بیشتر از اعلاء میشد! اعلائی که تمام خانواده اش من را پذیرفته بودند و احمدرضایی که مادرش...

من احمدرضا را برای یک رفاقت ساده هم پس زدم ، تا شاید رنگِ زندگیش از هفت رنگی نشود سیاه و سفید!

برای خودش بهتر هم این پس زدن بهتر بود...نبود؟!

داخل خانه شدم ، با همان ساکِ مشکی و حالی که رفته بودم...!!

خانه سوت و کور بود و ملافه هایی سفید ، بر روی مبل ها کشیده شده بود. پدرم را صدا زدم اما جوابی نگرفتم ، به داخل آشپزخانه سرکی کشیدم ..به اتاق خواب پدرم و افسانه ...

گنگ و مات به سکوت خانه خیره ماندم بودم که تلفن همراهم زنگ خورد. شماره ی پدرم بود.

_سلام بابا...

_سلام دخترم ، بهتری؟

_بله ممنون، شما خوبید؟ افسانه جون؟

_ما هم خوبیم ،چیکارا میکنی؟ استراحت کردی؟ چیزی خوردی؟

روی پله ها نشستم و بار دیگر به ملافه های سفید و چراغ های خاموش خانه چشم دوختم

_استراحت کردم ، نهام با احمدرضا از بیرون گرفتیم. شما چیکار میکنید؟ پیش افسانه جون هستید؟

_آره...دیدیم تو که رفتی و احمدرضا هم گفت چند روزی نگهت میداره تا حال و هوات عوض بشه ، ماهم دوتایی اومدیم فرودگاه ، اگر بلیط گیرمون اومد ، بریم اصفهان! افسانه هوای خواهرهاشو کرده...

نگاهم را به پایین دوختم ، به تصویری که تار و مات میشد ، به انگشتان پایی که
تکان میدادم و دستی که سفید و مُرده روی پایم قرار داشت

__اگه بخوای میتونی بیای نورا ، بلیط بگیر بیا...پیش احمدرضا راحت نیستی؟

بازهم بدون من مسافرت رفتند! دوازده سال زنِ پدرم بود و هیچباری من را با
خودشان مسافرت نبردند.

لب های خشکیده ام را تکان دادم

__چرا ...خوبه...شماهم نگران من نباشید.خوش بگذره

__من تلفنم روشنه و کنارمه، هرکاری بود بهم خبر بده ، به احمدرضا هم سلام
برسون ، بگو اگر مشکلی پیش اومد منو در جریان بذاره ، نمیخوام نگران باشم!

نمیخواست نگرانِ دخترش باشد؟! پس چرا احمدرضا ، نگرانم مانده بود؟!

__چشم...فقط میتونم با افسانه جون حرف بزنم؟

__آره آره...گوشی دستت باشه

"باشه" ای خفیف گفتم و منتظر ماندم. کمی که گذشت صدای سرد و خفه ای
"بله" گفت!

__سلام افسانه جون ، خوبید؟

__تو خوبی؟ بهتر شدی؟

نمیدانم از ترسم بود یا از بدجنسی که فکر میکردم متلکی میانِ حرف هایش نفهته
است.

__بد نیستم ، شما رو دیشب اذیت کردم، نذاشتم خوب استراحت کنید.

__اشکال نداره پیش میاد.

آنقدر سکوت بینمان طولانی شد که خیال کردم تماس قطع شده

__الو..؟

__میشنوم!

گوشه ی لبم خندید

__مزاحمتون نمیشم.خوش بگذره

تماس را قطع کرد ، بی آنکه حرف دیگری زده باشد ،این یعنی اعلام جنگ؟ جنگی که بازنده اش مشخص بود و برنده اش هم همینطور! لابد احمدرضا درباره ی احساسش به افسانه هم گفته...اصلا شاید پیش از اینکه با من مطرح کند به مادرش گفته بود...شبی که تینا رفت ...حرف های افسانه...

وای خدا...تا قبل از آمدن احمدرضا به ایران ، در تمام این سالها ، خیلی وقت ها با او حرف میزدم ، کارمان شده بود وویس فرستادن و ویدیو فرستادن ، هیچوقت میان حرف هایش نشانی از محبت آنچنانی ندیدم که خیال کنم عاشق شده است.همیشه خوب و متین به نظر میرسید ، موقر و آرام...این همه سال احمدرضا درباره ی هرچیزی حرف میزد اما من جز اعلاء اسمی به دهانم نمیچرخید و خاطره ای به دهانم نمی آمد تا برای او تعریف کند.پس چطور فکر کرده بود که اگر اعترافی به دوست داشتن بکند ، میپذیرم؟!

شال از سرم کشیدم ، خدا خدا کردم که احمدرضا متوجه رفتنه افسانه و پدرم نشود. وقتی که نهار خوردیم ، به خواست خودم آژانس گرفتم و برگشتم.بودن در خانه ی او ،بعد

از آن حرف ها... کار من نبود... هیچ دوست نداشتم آرامشی هرچند ظاهری که در خانه مان
برقرار است ، با عشق یک طرفه ی احمد رضا از هم بپاشد. من برای او کم بودم... هنوز فکر
اعلاء از سرم بیرون نرفته ... هنوز سالگرد زن بودنم را با گریه جشن میگیرم و هنوزم از پدرم
میترسم!

صدای دوباره تلفن همراهم که بلند شد با ناراحتی از روی پله ها برداشتمش.

نصرتی بود!!

تردید داشتم که جواب بدهم یا نه... بی خیال تماسش شدم ، اما چند دقیقه نگذشته
بود که اسم مرادی روی تلفنم افتاد

_الو مرادی؟!

_سلام ...معلوم هست کجایی رادمند؟!

صدای اول برای مرادی بود اما صدای دوم!

_دکتر نصرتی شما یید؟

_معلومه که منم ، حالا شماره ی منو جواب نمیدی جوجه مهندس،

با ترس از روی پله ها بلند شدم و توی سرم زدم... نصرتی شرکت رفته بود؟!

_رادمند...؟! میشنوی صدامو؟

صدایی که به گوشم میرسید ، معلوم میکرد تلفن روی اسپیکر است و امکان داشت
احسان و فرزانه هم پیش نصرتی و مرادی باشند.

_استاد ...

—استاد و زهرمار ، برای چی استعفا دادی؟! مگه من به تو نگفتم شرط قرار داد تویی!

با دستپاچگی ذهنم را جمع و جور کردم تا حرفی بزنم اما لال مونی گرفتم

—پا میشی میای شرکت ، همین الان...

—من استعفا دادم ، آقای مدبری و مرادی هستند

—من نه مدبری کار دارم نه مرادی ، رادمند...فقط نیم ساعت منتظرت میمونم .

تلفن قطع شد و با چشم هایی گرد و متعجب به ساعت چشم دوختم...چرک و فلک چراها در سرم چرخید...چرا باید میرفتم؟ چرا باید نمیرفتم؟ چرا...

زنگ دوباره گوشی و شماره فرزانه آه از نهادم در آورد. جواب دادم...لحنش اصلا شبیه روز استعفایم نبود...دخترعمو دخترعمو گفتنش ، حتی معذرت خواهی رسمی و علنی اش...هیچکدام انگیزه ای برای رفتنم نشد...حق با مدبری بود ، میرفتم که میلیاردها پول به کسانی برسد که گربه صفتی ، شگردشان است؟!

روی مبلی که با ملافه ی سفید پوشانده شده بود دراز کشیدم.شماره فرزانه باز هم روی صفحه موبایلم افتاد.کلافه چشم دوختم به تصویر تابلوی رو به رویم ، چشم هایم میخندید و لب هایم هم...پدرم اگر میدانست این عکس را اعلاء از من انداخته ، آنهم بعد از بوسه ای عاشقانه و سرخوشی نزدیکی هرچند کوچک ، قابش میکرد و میزد به دیوار؟

پوزخندی روی لبم نشست ، پدرم ، برای جبران حال گرفته ی همسرش ، من را به دست احمدرضا سپرده بود و رفته بود مسافرت!

خنده ام بیشتر شد بابت حماقت خودم ، زود برگشتم به خانه که افسانه را ناراحت نکنم و پدرم آزار نبیند.

نمیدانم چرا تصمیمم عوض شد ، همان پالتو و شالی که نرده های پله ها آویزان کرده بودم را پوشیدم و با عجله به سمت شرکت رفتم.

حالا که پدرم جانم به جانِ افسانه بند است ، حالا که احمد رضا ، رفاقت و برادری را با عشق اشتباه گرفته و نمیتوانم به هزار و یک دلیل نه رفیقش بمانم و نه عشقش...چرا به فکر خودم نباشم؟ به فکر کار کردن که الحق این چند سال سرپا نگهم داشت. در این مورد حق را به پدرم میدادم ، کار کردن ، آنهم کاری مرتبط با رشته ای که با دردسر خواندمش و فارغ التحصیل شدم ، آنهم در شرکتی که نصرتی طرف دیگر قرار دادش هست ، چه اشکالی دارد؟ تمامِ عمر آدم های از با من بودن ، به سود رسیدند ، اعلاء یک طور...دوست های دانشگاهم یک طور دیگر...افسانه ای که خودش را به خاطر پدرم ، نزدیکم نگه میدارد و هروقت خلافِ انتظارش رفتار کردم ، با ترش رویی ادبم کرد و حتی پدری که من را مترسکِ قوم و خویش خود کرده که حال نورا خوب هست ، نورا شبیه هاله نیست ، زندگی هاله و روزگاری که تک و تنها در پیش دارد به او برنمیگردد و تمام اینها...یعنی که یک عمر از من کولی گرفتند ، یک عمر شدم پله ها تا پایشان روی من بگذارند و بالا بروند...

دکمه ی آسانسور را زدم ، ده دقیقه از زمانی که نصرتی برایم تعیین کرده بود گذشته!

با نگرانی وارد شرکت شدم ، صدای پاشنه ی کفش هایم در راهرو ها میپیچید و سلام ها را دو تا یکی جواب میدادم ، پیش از اینکه دستم به دستگیره در برسد ، در باز شد و مدبری متعجب خیره ام ماند

_دکتر رفتن؟

یه دستش به چارچوب در بود و دست دیگرش به دستگیره ، متوجه آدمهایی که پشت سرش روی صندلی نشسته بودند ، شدم!

کنارش زدم ، آنقدر محکم و قاطع که به در چسبید و داخل اتاق شدم.

_سلام...

لبخند پر استرسِ فرزانه و بلند شدن احسان اولین چیزی بود که دیدم و بعدش ، مرادی که به سمت نصرتی خم شده بود و در حالی که برگه هایی در دست داشت ، نگاهم میکرد. درست رو به روی نصرتی نشستم که سرش را بلند نمیکرد تا نگاهم کند ، کاملاً مشخص بود که عصبانیست .

_دکتر ، سلام عرض کردم.

از بالای عینکِ مسخره اش به چشم هایم نگاه کرد و بعدش به ساعتِ مچیِ توی دستش.

_ده دقیقه...

_یکی طلب شما!

پوزخندی روی لبش نشست و مرادی با خوشحالی چشمکی حواله ام کرد.

لیوانِ آب را برداشتم و همان لحظه که بابت فروکش کردن استرس هایم ، قلمپی خوردم ، مدبری با یک صندلی فاصله کنارم نشست.

_خب دیگه خانوم رادمند هم اومدن ، میتونیم صحبت کنیم

نصرتی برگه های کاتالوگ را روی میز انداخت و با ژستی طلبکارانه به احسان نگاه کرد

_شرکت شما کوچکتر از اونی که بخواد با پالایشگاه های...

حرفش را بریدم ، تند و عجولانه

_این شرکت هرچی ام باشه ، به کوچیکی ، پیمانکار جدید پتروشیمی جم نیست که توی یه سال ، دو تا حادثه ایجاد کنه و شش نفر بکشه!

فرزانه تای ابرویش را بالا انداخت و در حالی که خوشحالی اش را کنترل میکرد سری به نشانه تشکر برایم تکان داد...اهمیتی نداشت! من برای خوشحالی خودم اینجا بودم...برای اثبات خودم...توانایی هام...بی نیازی هام...به هرکس و هرچیزی که دیگران خیال میکنند ، احتیاج دارم!

_زبونت هنوزم ...

لبش را گزید و خنده اش ، اخم روی صورتم نشاندا!

_بینم رادمند ، یه چیزی و مشخص کن ، تو الان کارمند این شرکتی یا کارمند من؟!

نگرانی احسان مشهود شد و مرادی هم با تعجب سرش را بلند کرد و از میان برگه ها منتظر جوابم ماند ، مدبری هم به درک ...!

_کارمند خوب شرکت ماست.

حرف احسان ، نیشخندی روی لبم آورد ...سرم را کج کردم و تشکر کردم

_ولی ترجیح میدم ، دیگه کارمند خوب شما نباشم جناب مجلسی.

بی آنکه منتظر عکس العملش باشم به لبخندِ رضایتمند نصرتی چشم دوختم

_اگر شما اجازه بدید ، بعنوان نماینده ی شما ، میخوام با این شرکت قرارداد ببندم

روان نویسیش را توی جیب کتش می گذاشت که خندید و نگاهی به مدبری انداخت و خیلی زود ، قفلِ صورتم شد.

_بهترین تصمیم و گرفتی! همیشه دختر باهوشی بودی.

_لطف دارید...ممنون

دستش را به سمت دراز کرده بود ، محکم و مردانه دست دادم ...نگه داشت دستم را و با چشم هایش به دنبالِ اعلاء میگشت

_البته که خیلی نگران نباشید ، چون وقتی رادمند بگه شرکت شما مورد تاییده من حرفی ندارم.

دستم را که رها کرد ،تکیه ام را به صندلی دادم و نفسی هرچند سنگین ، اما آسوده کشیدم

_خودتون کاتالوگ هارو دیدین؟!

به برگه های روی میز اشاره کرد ...تازه فرصت شد ، به بقیه چشم بدوزم.به مرادی که سرش پایین بود و به نقطه ای خیره ، به فرزانه ای که صورتش سرخ شده بود و کم مانده بود از استرس بیفتد زمین و به احسانی که مدام خودکارش را روی برگه ها میکوبید ...مدبری هم به درک...!

_یه نگاهی انداختم ، ولی تو بگو...تجهیزات در چه حده؟

به غیر از تانک های ذخیره ای که توی این شرکت هست ، بقیه تجهیزات ، تا به الان مشکلی نداشته و عملکرد خوبی داشته ،

ولی تا اونجایی که من میدونم ، شرکت نفت ، از این شرکت پمپی میگیره که دچار حرق میشه و جوون چند نفرو میگیره.

مرادی تکانی روی صندلی خورد و دستی به ته ریش نامرتب صورتش کشید ، دقیقاً همان روز مرادی سر صحنه بود و تمام واقعه را با چشم هایش دیده بود.

اون شرکت ، برای کمتر شدن هزینه هاش ، وقتی پمپ نشتی میکنه ، به ما اطلاع نمیده و خود بخش تعمیرات پتروشیمی ، تصمیم میگیره محل نشتی رو به یه مخزن کوچیک جوش بده. اونهم مخزنی که آمین داخلش بوده و به خاطر اسیدی بودن ، قطر مخزن و از بیست میلیمتر به سه میلیمتر رسونده بود. طبق استاندارد جوشکاری پمپ و لوله ای که اسید داخلش هست ، نباید صورت بگیره اما تعمیرکار که اطلاعی نداشته این کارو انجام میده...

احسان ادامه حرف را گرفت

ما همون روز آقای مرادی رو برای چک لیست دستگاه ها اتفاقی فرستاده بودیم پتروشیمی ، وقتی ایشون پای دستگاه میرسن ، نشتی بیشتر شده بوده و به پرسنل هشدار حریق و میدن ، اما با بستن شیر کنترل ، به سرعت اسید اضافه میشه و نشتی بیشتر میشه ...بعد هم که...

سرش را به سمت مرادی چرخاند

تو زنده موندی؟!

سش پایین بود و فکش منقبض...دلم برایش سوخت...!

—آره...ولی پای راستم ، هم شکست هم دچار حریق شد.

نگاه نصرتی به سمتم چرخید ، خاطره ای بدتر از حریقِ پایِ مرادی در ذهنم نشست.

—رادمند میدونی یاد چی افتادم؟

میدانستم اما دوست نداشتم پیشِ بقیه تعریفش کند.

رویش را به سمت احسان چرخاند

—بیمه که هستن کارمندات؟

احسان سری تکان داد و حرفش را تایید کرد...شانه چپم سنگین شد...سوخت!

—رادمند یادِ سوختگیِ شونه ات افتادم ، رفتی لیزر؟

سرم پایین ماند و چشم پوشی کردم از عکس العملِ کسانی که هیچ کدامشان خبری از سوختگی شانه ام نداشتند

—مگه خانوم رادمند هم دچار ...

حرف مرادی را قطع کرد

—نمیدونستین؟

خندید و گفت

—نباید میگفتم؟

سرم را بلند کردم و لبخندی به عمقِ دردِ سوزش آن روزها زدم..فرزانه با تعجب و

کنجکاوی نگاهم میکرد و مرادی درست مثل او...مدبری هم به درک!

برای پایان نامه ارشدم ، موضوع ایمنی در صنعت گاز بود که به لطف دکتر چند روزی قرار شد برم پالایشگاه که خیلی اتفاقی ، توی منطقه قرار گرفتم که همون روز اول اومدند دچار حریق شد.

فرزانه دستش را روی لب هایش گذاشت و "وای" گفت.مرادی بالا تنه اش را به میز چسباند

_کدوم سال...کدوم پالایشگاه...چقدر طول کشید تا خوب شی ، نگفته بودی رئیس

لبخندِ مرادی سرایت کرد و منهم لبخند زدم.احسان سری تکان داد و نوچ نوچی کرد ، گرفته بود صورتش ...شاید به خاطر من و شاید هم نه...اما فرزانه ، چشم هایش خیس شده بود...تازه میفهمید دلیلِ آن سوختگی که هرکدامشان در پیچ پیچ هایشان هزار و یک دلیل برایش تراشیدند، چه بود!..خاطره به گوشم رساند، که مادرِ فرزانه ، با عمه هایم گفته اند، خودم ، خودم را سوزاندم چون میخواستم خودکشی کنم.

تمسخر آمیز تر از اشک های فرزانه و بیرون رفتنش از اتاق ،برایم اخم های مدبری بود ، وقتی دیدمش که مسیرِ خروجِ فرزانه را دنبال کردم و نگاه مدبری غافلگیرم کرد.

نگاهم را گرفتم ، ناراحتی چشم هایش ، مثلِ اشکِ تمساح میماند...

_من فکر میکردم دوستان میدونن که چی شده!

_اشتباه فکر کردید آقای دکتر ...

لحنم جدی بود ، قاطع و محکم ، اشتباه کرده بود که خیال میکرد من دوستی با این آدم ها دارم .شرف داشت دوستی با افسانه به این ها..

قرار به رفتن احسان به دفترِ کارِ نصرتی شد ، آنهم برای عقد قرار داد و پیش از آن تحویل دادنِ چند تجهیز به قسمتِ کارشناسیِ مربوطه ی پالایشگاه.

موقعِ رفتن ، نصرتی قرار ی گذاشت ، به قولِ خودش برای دادن لیستِ کارهای مربوطه ای که باید از فردا انجامش میدادم.

با عجله از اتاق بیرون آمدم ، باید چند وسیله ای که جا گذاشته بودم را برمیداشتم ...دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که صدای مدبری نگهم داشت

_اتاق منه!

بی آنکه نگاهش کنم و اهمیتی به حضورش دهم ، با اخم گفتم

_وسایلی و جا گذاشتم میخوام برش دارم

دستش را پیش برد و پیش از اینکه دستم را که روی دستگیره مانده بود ، لمس شود ، عقب رفتم.

در را باز کرد و به سمتِ کمدِ انتهایی اتاق رفت ، جعبه ای بیرون آورد

_این وسایل شماست

باید هم میخندید...وقتی جعبه را نگاه کردم ، با دیدن عروسکِ چوبی که خودش برایم خریده بود ، یا عطر دلخواهی که دوست داشت همیشه بزنم و شال گرمی که مادرش برایم بافته بود.

هنوز دستش به جعبه بود که عقب رفتم

_فکر کردم وسایل مهمی و جا گذاشتم ، نمیدونستم این ها جا مونده.

پشتم را به او کردم اما پیش از خارج شدن از اتاق گفت

—من اینارو چیکار کنم؟

سرم را چرخاندم اما نگاهش نکردم ،

—بریزینش دور...به دردم نمیخوره

بیرون آمدم از اتاق ، در را بستم و قدمی دور رفتم.

با نیشخند به سمت اتاق برگشتم و بی آنکه به در بزنم ، با عجله در را باز کردم
سرش روی میز بود که بلندش کرد .

داخل رفتم و خنده ام را بیشتر روی صورتم ریختم.

—به موقعش خبرت میکنم ، بیای هسته های سیبِ دهن زده ات و از لای دندونای
نصرتی بکشی بیرون!!

و پیش از اینکه حرفی بزند ، از اتاق بیرون رفتم...

فصل نهم (گذشته)

"تنهایی

ذره ذره خودی نشان میدهد

وقتی تو آنقدر کم پیدایی که...

سنگینی روزگارم را مورچه ها به کول میکشند و

من تماشایشان میکنم."

دو ماه از شروع کلاس ها و ندیدنِ اعلاء میگذشت ، دوماه تهران نیامده بود ، میگفت دانشگاه دولتی با آزاد فرق میکند ، به آنها مدام کار آزمایشگاهی و پژوهش میدهند و نمیتواند بی خیال نمره ها شود و برگردد.

چند بار بحثمان شد اما باید حرفش را باور میکردم ، اعلاء جدا از من به خانواده اش هم خیلی وابسته بود ، وقتی برای دیدن آنها هم نمی آمد یعنی که نمیتوانست و اصرارهای من بی جهت بود.

در کمد لباس هایش را باز کردم ، پیرهن چهارخانه ی آبیش را از روی چوب لباسی برداشتم و بغل گرفتم ، عطری که همیشه میزد را دو سال پیش خریده بودم و توی کمد گذاشتم...

با اینکه همین چند دقیقه پیش صدایش را شنیده بودم اما دلتنگی نمیگذاشت این چشم ها یک لحظه استراحت به خودشان ببینند.

با تقه ای که به در خورد لباس را توی کمد انداختم و با عجله قفلش کردم. با اینکه در اتاقم همیشه قفل بود اما نمیخواستم شکِ اهالیِ خانه را بیشتر تشدید کنم.

با باز شدن در ، موهای بلوند افسانه و آرایش ملایمش جلوی چشم هایم آمد

__نهارت آمادس

تشکر کردم و در همان حال که مشغول صحبت کردن با تلفن بود ، به سمت مبلمان طبقه دوم رفت و روی یکی از مبل ها نشست .

درِ اتاق را قفل کردم و از پله های طبقه دوم پایین رفتم .بوی غذا توی اشپزخونه پیچیده بود ، از شیرین پلو بیزار بودم ولی برای اینکه ناراحت نشود ، چند قاشق برنج توی بشقاب ریختم و ایستاده ، غذایم را خوردم.

دروغ نبود اگر میگفتم که آمدن افسانه ، من را کم کم از پدرم دور و دور تر کرد ، قبل تر از افسانه هم خیلی با پدرم صمیمی نبودم ، همیشه یک دیواری را میان چشمان خودم و او میدیدم ولی با آمدن افسانه همان دیوار از قد چشمان من و بابا هم بالاتر رفت ..

با قبول شدن در مقطع ارشد دیگر به ساختمان دوره کارشناسی برنگشتم ، حالا دانشکده ام عوض شده بود و رفتن به ساختمان قبلی فقط خاطراتی که با اعلاء داشتم را زنده میکرد.

هنوز با سروین و پژمان در ارتباط بودم ، سروین هم رشته ای خودم شده بود و پژمان زنجان قبول شده بود...آخر هفته ها پژمان می آمد و حتما یک روز را برای بیرون رفتنمان وقت میداشت.هر بار که دورهم جمع میشدیم عکسی میگرفتیم و همان لحظه برای اعلاء میفرستادیم.

ناراحتش میکردم اما دست خودم نبود ، باید میدانست که هرچقدر هم بگم و بخندم و با بقیه بیرون بروم ، او را کنار خودم احساس میکنم.

صفحه اینستاگرامش را باز کردم ، عکس چند نفره با بچه های دانشگاهشان گذاشته بود و هر کدام از دخترها را روی عکس تگ کرده بود ، همانی که به اعلاء چسبیده بود ، قیافه ی خوبی داشت و تیپش درست از همان تیپ های مورد علاقه ی اعلاء بود.

شروع کردم به خواندن کامنت ها ...صمیمی بودند ، اعلاء اعلاء از دهنشان نمی افتاد ، از قلب و بوس و شکلک های دیگر نمیتوانستم چشم بپوشم .

زیر همان عکس نوشتم "خوبه که بهت خوش میگذره!"

هنوز دقیقه ای از ارسال پیام نمیگذشت که به گوشی ام زنگ زد...نمیخواستم جواب بدهم ! از دستش عصبانی بودم ،

شماره اش برای چندمین بار روی صفحه موبایلم نقش بست...تو کشوی لباس ها انداختمش و از اتاق بیرون امدم.

بابا و افسانه جون مشغول خوردن نهار بودن...سلام کردم و با دعوت پدرم سر میز نشستم.

_دانشگاهت چطوره ؟ درسا خوب پیش میره؟

_بد نیست ، یه روز در هفته بیشتر نمیرم ، البته این هفته مجبورم دو روز برم ، فردا یکی از کلاس هام

افسانه زیر چشمی نگاهم میکرد ، زنِ بدی نبود ، برای بابا اصلا زنِ بدی نبود ، بعد طلاق زندگیمان از هم پاچید ، یکی دو سال اندازه صد سال گذشت تا اینکه یکی از عمه هایم افسانه را که از همسایگانِ قدیمی اش بود معرفی کرد .

هربار خارج از کشور میرفت ، یک چمدان پر ، برایم سوغاتی می آورد ، هر وقت بیرون میرفت و چیزی چشمش را میگرفت برایم میخرید ، رفتارش محبت آمیز نبود ، یعنی هرچقدر که زمان میگذشت به همان اندازه که از پدرم فاصله میگرفتم از او هم دور میشدم...همیشه رفتار با افسانه چارچوب و قاعده ی خاص خودش را میطلبید.

از اعلاء میدانست ، از علاقمان بهم...از نزدیکی خانواده ی او...اما هیچوقت حمایت نمیکرد ، برای قرارهایمان ، از او میخواستم تا دروغی را به پدرم تحویل بدهد و هربار با هزار التماس بالاخره قبول میکرد.

_امروز با احمدرضا حرف زدم چند روزه دیگه برمیگرده ایران

احمدرضا؟! نمیشناختم...ظرف ماست و جلو کشیدم و قاشقی توی دهانم گذاشتم.

بابا با خوشحالی استقبال کرد

__چه خوب ، پس بالاخره درس خوندن پسرت تموم شد.

تازه یادم افتاد پسرش سال هاست که ایران زندگی نمیکند.

__خداروشکر دکتری رو گرفته و قراره همینجا زندگی کنه.

__پس دعوتش کن بیاد همینجا ، حداقل تا وقتی که برای خودش یه خونه دست و پا

کنه ، اینجا اتاق خالی هست

افسانه جون گل از گلش شکفت و با خوشحالی پارچ دوغ و برداشت و برای بابا توی

لیوان ریخت

__خودش قبول نمیکنه ، چند بار بهش توی حرف ها گفتم که بیاد و با ما زندگی

کنه ، اما خب معذبه ، میشناسیش که

بابا لیوان دوغ و گرفت و سرکشید...

__پسرت چند سالشه؟!

افسانه جون چشم از بابا گرفت و در حالی که به برنج توی بشقاب ور میرفت گفت

__سی و دو سال ، چطور؟

چطور گفتنش ، یک جور خط و نشان کشیدن بود ، شاید به نظر من اینطور می

آمد...!

__میخواستم بدونم پسری که قراره شب و روزشو کنار ما توی این خونه بگذرونه چند

سالشه ...!

افسانه جون یکهو از جوابی که دادم جا خورد

__حالا مگه فرقی ام میکنه

__آره خب...مثلا اگه از من کوچیکتر بود که خب منم خیالم راحت میشد ، ولی پسر شما از من بزرگتره و با من نامحرم به حساب میاد ، سخته تو خونه حجاب داشتن..میدونید که بابا روی رفت و آمد های من حساسه !

تا خواست حرف دیگری بزند ، بابا گفت

__من دوست ندارم با هرپسری حرف بزنی ، حتی توی فامیل! اما احمدرضا که هرکسی نیست!

__بالاخره پدرِ من ، آدم هرچی بزرگتر میشه ، بهتر و بیشتر متوجه یه سری مسائل میشه.من با کسی تعارف ندارم ، از اول تک فرزند بودم از این به بعدم برام سخته که بخوام به خاطر حضور یه مرد توی خونه ، مجبور به مراعات توی رفتار و لباس پوشیدن و بقیه چیزها بشم...مثلا همین الان جلوی شما شلوارک پوشیدم و تاپ ، هر وقت دلم بخواد میزنم زیر آواز هر وقتی دلم میخواد میزنم و میرقصم ، یه غریبه بیاد ، من افسردگی میگیرم بس که باید مراعات کنم.تو رو خدا درک کنید...

__دختر ، حالا بذار احمدرضا بیاد ، بعد...

__به هر حال من حرفمو زدم ، میتونه بیاد اینجا زندگی کنه ، ولی من با یه غریبه ی سی و دوساله تو خونه نمیمونم!

از کلاس دانشگاه با خستگی بیرون زدم ، خورشید داغ میتابید و هوا سرد بود و سوزِ سرما بر صورتم سیلی میزد ، شالگردن قرمز را دور دهانم پیچیدم و نوک بینی ام را زیر شال گردن پنهان کردم.

دو روز میشد که به خاطر آن عکس با اعلاء حرف نزده بودم و داشتم غمباد میگرفتم. حتی همین دیشب یکی از عکس های قدیمی ودو نفرمان را توی پیجش گذاشت

،

"اجازه هست بمیرم اگر دل تو گرفت؟"

متن زیر عکسش دلم را برد ، خودم را کنترل کردم تا جوابی ندهم.

دست هایم را مشت کردم و توی جیب کاپشنم فرو بردم ، پلک هایم یخ زده بود.

جلوی درب اصلی دانشگاه منتظر شنیدن صدای "دربستی" بودم که دستی دورِ بازویم پیچید.

به هول برگشتم و با دیدن چشم های خسته و قرمزِ اعلاء ، دهانم باز ماند

_تو...تو اینجا چیکار میکنی؟!

به سمت خودش کشیده شدم ...

_دو روزه جوابم و نمیدی ، میخوای دیوونه ام کنی؟

لب هایم لرزید و قفل دستانش تنگ تر شد ...

کنارش کشیده میشدم ،عصبانی و خسته به نظر میرسید ...نمیتوانستم حرفی به میان بکشم ، سوار ماشین شدیم و عینک دودی اش را زد.

گوشه ی صندلی توی خودم مچاله شده بودم ، بعد از دو ماه از دیدنش هم خوشحال بودم و هم ترسیده بودم.

سرعتش زیاد بود و میان ماشین ها ویراژ میکشید ، مشت دست هایم هنوز باز نشده بودند و نفس هایم کوتاه و کوتاه تر میشد.

__معذرت میخوام

نیشخند زد و نیم نگاهی...دوباره با بغضی بیشتر گفتم

__بخشید خب.

__دو روزه ازت بی خبرم ، نه جواب اس ام اس میدی نه میذارى صداتو بشنوم،

__گفتم که ببخشید

بغضم سر باز کرد و اشک هام روی گونه هایم ریخت...

چطور حاضر شده بودم رفیقم را ناراحت کنم؟!

__دلخور بودم ازت

متوجه گریه ام شد ، نچی کرد و جعبه ی دستمال کاغذی و به سمتم گرفت

__پاک کن اون اشکaro ، هنوز بچه ای ، هنوز نمیدونی با کسی که راهش دوره باید

چطور رفتار کرد ، هنوز نمیدونی دلتنگ گذاشتنش حماقته ، اگه بدونی از تبریز تا اینجا رو

چطور گازیدم...میفهمی؟!

توی خودم مچاله تر شدم ، شبیه یک گوله ی سفید ، با آن کاپشن پف پفی باید هم

شبیه یه گوله سفید برف میشدم.

سرعت ماشینش و بیشتر کرد ، نمیتوانستم بیرسم کجا میرویم...

فقط نیم رخ اش...گرفته بود و خسته...

کمتر از نیم ساعت ، ماشین را جلوی خانه شان پارک کرد و پیاده شد ، با تاخیر پیاده شدم ، با کلید در خانه را باز کرد و برایم نگه داشت

__برو دیگه...

پا داخل خانه گذاشتم

__مگه کسی نیست؟

__مگه مامان اینا بودن ، خونه نیومده بودی...؟

سوال احمقانه ای پرسیده بودم ، ولی با این سر و شکل بد رنگ و ترسی که توی چشم هایم موج میزد نمیخواستم مادرِ اعلاء ببینتم.

خانه نبودند چون در اصلی را هم با کلید باز کرد...

وقتی داخل شدم ، روی همه ی مبل ها و کمد ها و تلوزیون ملحفه سفید کشیده شده بود ، از گردِ دم جا لباسی و خاکِ روی آینه میشد فهمید که مدتیست کسی اینجا زندگی نمیکند...

اعلاء مستقیم به سمت آشپزخونه رفت و از توی یخچال بطری آبی بیرون کشید و زیر شیر نگه داشت تا پُر شود.

باز هم در خانه چشم چرخاندم...

__چند روزه که اینجا خالیه!

بطری آب و همچنان بالا گرفته بود و سر میکشید... نزدیکتر رفتم و منتظر ماندم
_دو ماهه!

دوماه؟ یعنی از وقتی که اعلاء تبریز رفته بود اینجا هم خالی شده بود؟!
_تبریز خونه گرفتن؟!

قلبم از تپش افتاده بود ، همه امیدم به رفت و آمدِ اعلاء، خانواده اش بود ،
_با توام ، مامانت اینا اومدن تبریز؟

فقط سر تکان داد و از توی آشپزخونه بیرون امد.

وا رفتم ، لرزش خفیف دست هایم و حس کردم و روی اولین مبل خودم را
انداختم...

برای همین آخر هفته ها نمی امد ، خانواده اش کنارش بودند ...!

_پس چرا به من نگفتی؟

رو به رویم نشست ، پا روی پا انداخت و سرشو به مبل تکیه داد ، با چشمان بسته
گفت

_نمیخواستم غصه بخوری.

_ولی خوردم!

سر بلند کرد و نگاهی به بغضم انداخت

_دلتنگت بودم نورا.. خیلی زیاد

باور نکردم ... با وجود بغضی که توی گلویش بالا و پایین میشد ، با شنیدن صدایی که میلرزید ، با نفس های منقطع و صورتِ درهمش ... باور نکردم!

... برای همینم نمی اومدی بهم سر بزنی، خیالت راحت که خانواده ات پیشته ، گور بابای نورا! نورا خره کیه ، بره بمیره دختره خیکی چاق ... آره!؟

به مراتب اخم هایش درهم تر شد و صورتش ترسناک تر ...

... چی داری میگی؟ باز قاطی کردی!؟

با حرص از روی مبل بلند شدم ، شال افتاده ام را روی سرم کشیدم

... نه عزیزم واقعیتو میگم

بلند شد و بازویم را گرفت ، ترسیده بودم اما نمیخواستم کم بیاورم!

... نورا ، دوباره داری دهننتو باز میکنی ، پشیمون میشی ، بذار راه واسه برگشتن بمونه

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و کف دو دستم را تختِ سینه اش کوبیدم ،
تکانی خورد و متعجب نگاهم کرد

... منِ خر و بگو که فکر کردم پدر و مادرتم توی این دوماه قدرِ من زجر کشیدن ،
نگو آقا وِرِ دلِ مامان و باباش خوش میگذرونه و با هم دانشگاهی هاش سلفی مینداخته

کلافه اش کردم ، نفسش را با صدا بیرون فرستاد و دست به کمر ایستاد.

این پا و اون پا میکردم برای حرف هایی که سر دلم مانده بود ...

... هان چیه؟ خوشحالی دارم حرف های دلت و میزنم؟

با دندان هایش لب زیرینش را گزید ... حرصم خالی نمیشد!

جلو رفتم و با مشتِ محکم به بازویش کوبیدم.

—عوضی

خندید... کوتاه اما دلفریب... چشم پوشیدم از همان خنده ای که برایش می‌مردم.

مشت دیگری زدم .. با ژستی پیروزمندانه دست هایش را در جیبش فرو برد و شانه هایش را باز نگه داشت

—بقیه اش... بگو خودتو خالی کن... کصافط هیز یادت نره! دَلِه ی لجن ...

با حرص و خشمی که فروکش نمی‌کرد ، مشت هایم را پایین نگه داشتم ،

کمی فکر کرد و با خنده به فحش ها اضافه کرد..

—گره خر هم یادت نره... بیا بزن دیگه

جلوتر آمد و عقب تر رفتم ، بغض داشتم اما پشتِ نگاه عصبانیم پنهانش کرده بودم.

—خوشحالی منو دیگه نداری اعلاء؟

پشتم به دیوار چسبید ، جلوتر آمد و سرم را به دیوار چسباندم.

صورتش خسته بود... چشم هایش قرمز... لب هایش کمی ترک برداشته بود... نگاهم را به چشم هایش دوختم

—دوست دختر جدید پیدا کردی؟ لاغره؟ موهاشم بلند! دیدم عکس

پروفایلشو... اسمش چی بود؟

سری تکان داد ، با همان لبخندی که حرصم را در می‌آورد گفت

—خب تموم شد؟ الان دیگه هیچی تو دلت نیست؟

کف دستانم را محکم به سینه اش کوبیدم، نباید خامِ حرف هایش میشدم .

__برو بابا

همان لحظه ، ناغافل مچ دستانم را گرفت و در حالی که با انگشتان قوی اش فشارشان میداد ، زیر لب آرام و با طمانینه زمزمه کرد

__باشه ، تقصیر منه ، باید قیدِ اون دانشگاه کوفتی و میزدَم و نمیرفتم ، باید اگر هم رفتم ، همون هفته ای یه بار و که بهت قول دادم می اومدم و میرفتم ، بگم غلط کردم ، آمپرتو میاری پایین؟

تقلا کردم تا دستم را آزاد کنم که دستانم را به دیوار ، جایی نزدیک سرم چسبانَد

__به خدا چشم روی هم گذاشتم شد ، دوماه! من که هر روز بهت زنگ میزنم ، باهات حرف میزنم ، چیکار کنم نورا...حداقل ترم اول و خودشون برنامه دادن ، تحمل کن ، از ترم بعد چهار روز در هفته رو میکنم دو روز در هفته که بتونم پیام تهران ، قول میدم.

__تا ترم بعدِ تو برسه من میمیرم!

مچ دستانم را رها کرد و خندید .

__خدایی ، وقتی قاطی میکنی ، به حرف هایی که میزنی فکرم میکنی؟ یا فقط میاریشون نوک این زبون دراز و میریزی بیرون؟

با دلخوری نگاهش میکردم که خم شد و گونه ام را بوسید

__خر ، خودم همیشه بهت میگم یه کیلو کم کنی ، همه چی تموم ، بذاری موهات بلند بشه ، همه چی تموم ، منکه زر زیاد میزنم ، ولی این چاقی این تپلی...

کف دو دستش را روی صورتم گذاشت

—تو کپلِ منی ..یه تار موت می ارزه به صدتا دخترای دانشگاه ، چرا خودتو اندازه ی
اونا میاری پایین؟ تو جات اینجاست

دستش روی قلبش کشیده شد و دوباره روی صورتم نشست ، پیش از اینکه نیشم
باز شود ، لپ هایم را از دو طرف کشید و جیغم به هوا رفت.

دور شد و روی مبل نشست ، هنوز زیر لب غرولند میکردم ، به جای گره زدن اخم
های لعنتی اش ، دست هاشو زیر چانه اش گذاشت و مثلِ روزِ اول نگاهم کرد
آنقدر نگاهم کرد تا دست از غر زدن برداشتم.

—تموم شد؟

آنقدر پشتِ سرهم و یک نفس حرف زده بودم که ضعف کردم و دهانم کف کرد.با
خستگی روی زمین نشستم

—نه...تموم نشده

—اینجور حرف ها رو نگه ندار تو دلت ، همین چیزاست که میمونه تو دل و یه دفعه
میشه یه فاصله گنده بین آدما

بلند شد و سمتم آمد ، با یک لیوان آب خنک ...

جرعه ی آخر آب را که نوشیدم بغلم کرد ، نفس هایش قلقلکم میداد ...

—هر وقت خواستی غر بزن ، داد بزن ، حتی اگه خواستی بیا من و بزن ، ولی نریز تو
دلت ، حرفاتو میگم ، نریز تو دلت...

نفس آسوده ای کشیدم و گرمای تنش ، حتی از پشتِ لباس ضخیمش گرمم
میکرد.

—من از وقتایی که غر نمیزنی ، از وقتایی که ناراحتی ولی بهم نمیگی ، از وقتایی که بابت رفتارهای افسانه دلخوری حتی از وقتایی که برای صدمین بار نمیپرسی که موی کوتاه بهم میاد یا نه ، میترسم...بدم میترسم!

کافه کمی شلوغ بود و پژمان و سروین هنوز نرسیده بودند ، با افسانه تماس گرفتم و اطلاع دادم که برای نهار خانه نمیروم ، هرچقدر اصرار کرد تا خودم به پدرم اطلاع بدم قبول نکردم ، چون میدانستم سیم جیم کردن هایش شروع میشود و روز خوبم را خراب میکند

—گشنته؟

سرم را به بالا تکان دادم و دور از چشمِ اعلاء ، دستی به شکمم کشیدم.

—تو ولی خسته ای! میخوابیدی شب می اومدیم بیرون

دستش را جلو آورد و مویی که روی صورتم بود ، کنار زد

—بابای توام گذاشت شب بیای بیرون.

راست میگفت و حق داشت.خمیازه ی کوتاهی کشید و به پژمان بد و بیراهی نثار

کرد

—نورا امروز چندمه؟

با تعجب اخم هایم را که باز شدنی نبود و مدام ، با هریادآوری و فکر و خیالی از

اعلاء به پیشانی ام مینشست ، گفتم

—پنجِ آذر...چطور؟

آرنج دست هایش را روی میز قرار داده بود و خیره نگاهم میکرد ، از چشم ها
میرسید به لب هایم ، از لب ها به گونه هایم و بالاخره دوباره چشم هایم...

__پر.یودم نیستی بگم خُل بازی هات واسه دردِ دلته!

اخمم بیشتر شد

__دلم پر بودا

نگاهش بی حرف ماند و با همان لحن سابق ابرویی بالا فرستادم

__تازه از مامانتم دلخورم که نگفت

دستش را زیر چانه اش گذاشت ، پلک هم نمیزد ، وقتی خیره نگاهم میکرد

__میخواستیم تو ناراحت نشی ، بد کاری کردیم؟

__چقدم ناراحت نشم!

نگاهِ دلخورم را به پشت سرش دوختم ، پژمان تنها آمده بود

__سلام بر رفیقِ شفیق

اعلاء بلند و پژمان را به آغوش کشید

__معلوم هست کجایی؟ بچه مُرد از گشنگی!

با تکان دادن سر به پژمانِ همیشه نامرتب سلام کردم و پیش از نشستنش بر روی

صندلی ، به پشت سرم زد

__این گنده بچه است؟

—هوی ،

همینکه اعلاء بهش توپید دستانش را بالا برد

—آقا من امروز لال بمونم بهتره ، حوصله منت کشی و قهر تو و نورا رو ندارم

صندلی را به سمتش چرخاندم و پرسیدم

—چطور مگه؟

با آمدن گارسون اعلاء از جانب خودش سفارش ها را میداد که پژمان با ناراحتی

گفت

—با سروین دعوا شد ، شما دختره‌م یه طوریتون میشه ها ، مغزتونم پری...

حرفش را قطع کرد و با اخمی که اعلاء روی صورت داشت ، شانه ای بالا انداخت

—ولش کن ،همون حرف نزنم بهتره

گارسون سفارش ها را گرفت و رفت ، اعلاء از دانشگاه گفت و محیط و

دانشجوهاش...گوش هایم تیز تیز بود ، تا از شوخی ها و خنده هایش با پژمان اسم یک

دختر را بیرون بکشم و تمام!

حواسش اما جمع تر از این حرف ها بود ، مخفی کاری را به خوبی یاد گرفته

بود.دوما فرصت کمی برای دل بستن نیست.حتما در همان دانشگاه با کسی دوست شده

بود و از بدبختی و تنهایی من برای او گفته بود و بابت همان یک عکس هم اجازه ای از سر

دلسوزی گرفته بود.

غذاها را که آوردن ، اشتهايم کور شده بود... فکر و خیال اعلاء و خانواده اش از سرم بیرون نمیرفت ، فکر از دست دادن اعلاء درست مثل صدای بوقِ ممتدِ قلبِ کسی میماند که با احیاءِ دم و دستگاهِ بیمارستان هم ، برنمیگردد.

__بخور دیگه

پژمان و اعلاء هر دویشان نگاهم کردند با لب های ورچیده ، سری تکان دادم

__اشتها ندارم

نوچی کرد و اسلایس پیتزا را روی میز انداخت و صدایی که هنوز آرام به نظر میرسید گفت

__بگم گه خوردم راضی میشی؟

پژمان هم چنگالش را توی بشقاب انداخت

__اه داریم غذا میخوریم ، همیشه چیزخوری ها تو بذاری بعد نهار وقتی که دوتایی تنها بودین؟

اعلاء اخمش را حواله ی پژمان کرد و دردِ دل هایم را برایش تعریف کرد

__آخه نبودی ببینی تو خونه چیا میگفت ، کم مونده بگه دو ماه زن گرفتی و طرف حاملست که نمیای سمتِ من

پژمان با تمسخر نگاهم کرد و لب و لوچه اش را به شکلی چندان درآورد

__اینقدر سگ گری کن که ولت کنه ، بشینی کیلو کیلو غصه بخوری بترکی، گنده

ی بدبخت

جمله اش را کامل میکرد که اعلاء به پایش کوبید و با لحنی جدی گفت

پژمان ، دوباره دعوا مون میشه ها ، صد دفعه گفتم مراقب حرف زدنت باش

آخه الاغ ، همینکارارو کردی که به خودش اجازه میده بعد این همه راهی که اومدی با این خستگی که تو صورت داد میزنه ، بشینه ور ور هی غر بزنه... لیاقت تو اینه؟

اعلاء ساندویچم را نزدیکم آورد و با اخمی که روی صورت نشانده بود ، زیر چشمی به پژمان نگاه کرد

تو برو دوست دختر خودت و جمع کن که...

دندان هایش را روی هم سابید و زیر لب فحشی نثارش کرد.

حرف های پژمان را در سرم مرور کردم ، لیاقت اعلاء لابد که یکی از ترگل ورگل های دانشگاهشان بود ! یا شاید همان هم دانشکده ای هایی که پشت سرمان حرف میزدند و میگفتند < اعلاء به خاطر پوله که با نورا مونده >

لابد اونا چیزی میدانستند و من احمق نمیفهمیدم. ولی اگر دنبال پولم بود ، چرا هیچوقت نمیگذاشت پول غذاهایی که میخوردیم یا خریدهایی که همراهش انجام میدادیم را حساب کنم؟

اصلا حق با پژمان است... شاید راست میگفت ، شاید اعلاء از وسواس ها و حساسیت هایم خسته شده بوده و پیش پژمان درد و دل کرده و حالا پژمان حرف های اعلاء را غیرمستقیم به من میرساند!

ساندویچم را برداشتم و گاز محکمی زدم ، گوجه ی بیرون مانده از دهانم را با دست داخل دهانم فرستادم و به نگاه متعجب پژمان اخم کردم

یا خدا ، اعلاء این موتورش روشن شد...بخور غذاتو ، تا جفتمونو با نخورده!

گاز دیگری به ساندویچم زدم ، آنهم در حالی که اعلاء با آرامش ، پیتزایش را گاز میزد و نگاهم میکرد. باید میفهمیدم در ذهنش چه میگذرد.

پژمان اسلایس های پیتزاش را برداشت و توی بشقاب گذاشت و روی پاهایش نگه داشت

موتورت روشن میشه دیگه به بقیه امون نمیدی!

اخم ها و چشم غره های اعلاء بی فایده بود ، پژمان همیشه حرف خودش را میزد ، حالا که جوش هایم با داروهای گیاهیِ مادر اعلاء برطرف شده بود ، چندبار میانِ تیکه و متلک هایش به اعلاء میگفت >به مادرت سلام منو برسون ، بگو برای لاغری جوشونده ای چیزی نداره ؟ برای یه بنده خدایی میخوام<

اصلا شاید همین اضافه وزن ، من را از چشم اعلاء انداخته بود و خبر نداشتم ! حتما در این رابطه ام به پژمان گفته بود و حالا او در حرف هایش...

ساندویچ نیمه گاز زده ام را روی میز گذاشتم و مابقیِ داخلِ دهانم را با بی اشتهاهی جویدم و قورت دادم

چی شد پس؟ چرا نمیخوری؟

بی حوصله به صندلیم تکیه دادم و به چشم های خیره ی اعلاء چشم دوختم.

پژمان حرف زدنش گل کرده بود و مدام نگاهِ اعلاء را از من میگرفت. با اصرارش کمی دیگر از ساندویچم را خوردم .

چند تا دختر دارید چندتا پسر؟

وسط حرف هایش با پژمان ، هر دو با چشم های متعجب و گرد شده سر چرخاندن
به سمتم

__نورا تو دیوونه ای

پژمان اعتراضش را ادامه داد و اعلاء جز همان نگاهِ سنگینِ پر حرف چیزی نگفت

__برو یه دکتر خودتو نشون بده ، به هر کی برسی یه گیری میدی که چی بشه ؟

و بعد رو کرد به اعلاء...

__تو هم خری که با این میخوای بمونی.

اعلاء پفی کرد و نگاهش را ازم گرفت و تا پایان غذا هیچکس دیگر حرفی نزد

برگشتنی از رستوران ، پژمان جلو نشست و من عقب ، توی سرم هزار جور فکر و
خیال بود ...هر چند دقیقه یکبار به ساعتِ گوشی همراهم نگاه میکردم که اگر افسانه زنگ
زده جواب بدم.

چهار و نیم بود که شماره افسانه روی گوشیم افتاد ، آهی کشیدم و جواب دادم ،
هنوز احوالپرسیمان تکمیل نشده بود که اعلاء گفت

__افسانه جونه؟

با تکان دادن سر جوابش را دادم

__بده گوشیه

گوشی را به سمت اعلاء گرفتم. ماشین را گوشه ای متوقف کرد و با افسانه شروع به
صحبت کرد

__خوب هستید شما...آقای رادمند خوبن؟...با زحمتای ما...میخواستم بگم امکانش هست نورا بیشتر پیشم بمونه؟...

نمیدانم افسانه چه میگفت که اعلاء بله بله میکرد و با حالت معذبی دوباره حرف زد
__حق باشماست ، ولی یه اینبار...خواهش میکنم.

همینکه لبخند روی لبش نشست با خوشحالی دست هایم را بهم کوبیدم و بی توجه ، به قیافه ی مسخره ای که پژمان برایم گرفته بود سرم را نزدیکِ تلفنِ چسبیده به گوشِ اعلاء بردم و گفتم

__عاشقتم افسانه جون ...

اعلاء خندید و سرش را جلو کشید و از افسانه تشکر کرد.

تماس که قطع شد ، گوشی را به سمتم گرفت...لب هایم میخندید

__به خدا زنِ خوبیه! میدونی همین آوانسی که به من و تو میده ، هیچ ربطی بهش نداره و میتونه ، با خبرچینی بیچارت کنه...یا اصلا قبول نکنه که با دروغاش باباتو بیچونه؟

گوشی را گرفتم و چشم و ابرویی برایش آمدم...افسانه هرچه که بود ، جای مادرم در آن خانه زندگی میکرد.

__منهم در حقش بدی نکردم ، تا حالا بهش نگفتم بالای چشمت ابروئه ، منتهی از فامیلاش خوشم نمیاد ، مخصوصا خواهر بزرگش...مثل گاو میمونه !!

پژمان پقی زد زیر خنده و مثل اعلاء به سمتم چرخید

__اه..خب ناراحتی نداره که تازه شده شبیه خودت

لپ هایش را باد کرد و چشم هایش را گرد، قبل از اینکه منفجر شوم، اعلا به سمت درِ شاگرد خم شد و بعد از باز کردن در، درست همان لحظه که پژمان بابت خنده هایش، چشم هایش دو خط موازی شده بودند، لگدی به کمرش زد و به سمت دری که باز بود هلش داد

—گم شو بیرون تا نزدم لهت کنم

پژمان اولش باور نکرد که اعلاء جدی گفته، وقتی که درِ سمتِ خود را باز شده دید، خنده هایش را جمع کرد

—خب حالا، شوخی کردم.

اعلاء ابروهایش را بالا فرستاد و در حالی که کمر بندش را میبست گفت

—برو ... بهت رو دادم پژمان!

لحنِ جدیِ اعلاء را خوب میشناختم، با هر کسی شوخی داشت، با من سرِ هیچکس شوخی نداشت!

همزمان با پژمان پیاده شدم و در حالی که از خوشحالی زبانم را بیرون آورده بودم و دستانم را در هوا تکان میدادم، حرصی خورد و گفت

—خیلِ گنده

سوار ماشین اعلاء شدم و با سرعت پژمان را پشت سر گذاشتیم.

پرسه هایمان در خیابان و کوچه ها و پارک ها خیلی طول نکشید! چون افسانه زنگ زد و خوش خبریِ امروزش را تکمیل کرد.

برای شام ، خانه ی یکی از خواهرهایش برنامه گذاشته بود و قرار شد ، یکی دو ساعت بعد به پدرم زنگ بزنم و خیالش را بابت خانه بودن راحت کنم و قبل از آمدن آنها به خانه برگردم .

به اصرار من و با وجود مخالفت های اعلاء قرار شد ، به خانه ی ما برویم ، همینکه داخل حیاط شد ، با ترس و اضطراب به حیاط و دور و اطرافش چشم دوخت

__بابات خونه نباشه !

خنده هایم از سرخوشی داشتن اعلاء و وقت های اضافه ای بود که به لطف افسانه نصیبم شد.

__نمیان ، افسانه میره خونه خواهرش یک دو شب برمیگرده ...بابامم که دم افسانه است

برگ های پاییزی را با پا اینور و آنور میزد

__بدجنس ، بعدِ عمری ، تازه بابات داره میفهمه زن یعنی چی! واقع بین باش نورا ، با مادر تو که نتونست درست و حسابی زندگی کنه ،

وسط حیاط ایستادم و اخم هایم را در هم کردم

__چرا؟

من من کرد و دستپاچه خنده ای کوتاه کرد

__خب مادرت ، به گفته ی خودت سه چهارسال بعد ازدواج ، افسردگی میگیره و خونه نشین میشه ، پدرت با افسانه است که تازه ...

متوجه سکوت و نگاه دلخور و صد البته عصبانیم شد

__به من ربطی نداشت ، ببخشید دخالت کردم!

لب زیرینش را به دندان گرفت و زیرِ خیرگی چشم هایم حرف را عوض کرد

__من تو خونه اتون نمیام ها ، بابات راضی نیست ، درستم نیست!

__چرا درست نیست؟ مگه من خونه ی شما نمیام؟

__خونه شما خوف داره ، من تو همین حیاط راحتم

حرفش جدی بود ، اصرار و خواهش هایم نتیجه نداد و پایش را داخل خانه نگذاشت ، توی حیاط میز کوچک و صندلی بود اما سردیِ هوا و خستگی که به صورت داشت معذبم میکرد.

برای هردویمان شیر گرم کردم و با تکه ای کیک که افسانه پخته بود و انصافا درست همان چیزی بود که دوستش داشتم ، به حیاط آمدم...

دست هایش را بهم میمالید و ها میکرد..

__تو روح اعلاء ..خب سرده چرا لج میکنی؟

سریع دست هایش را از جلوی لب هایش پایین آورد و کمرش را صاف کرد

__نه خوبه...بیار چایی و ...

سینی را بالا آوردم

__شیر داغ کردم

تشکر کرد و سینی را روی میز گذاشتم.نگاهم به انباریِ کوچک و تقریبا خالیِ

گوشه ی حیاط افتاد.بخاری برقیِ توی انباری بدرد میخورد!!

با عجله ، جیغی از سرخوشحالی کشیدم و به سمتِ انباری دوییدم ، اعلاء صدایم میزد...در انباری را باز کردم و بخاری را که به تازگی ، از آشپزخانه ، بیرون آورده بودیم پیدا کردم.

پریز برق ، پشتِ یکی از کمد های چوبی بود ، تلاش کردم تا کمد را عقب بفرستم ، اما تکان نمیخورد لعنتی ، به ناچار اعلاء را صدا زدم...با لیوانِ شیر و بخاری که از آن خارج میشد ، به انباری آمد...کمکم کرد تا کمد را کمی کنار بزنیم ، بخاری برقی را به برق وصل کردیم ، با اینکه نیم ساعتی طول کشید تا حرارتی ازش خارج شود ، اما خوشیِ امروزمان را تکمیل کرد.

—گرم شدی؟

روی زمین و تکه مقوایی که پیدا کرده بود نشست

—آره ، الان خواب میچسبه

خمیازه ی بلندی کشید و دستش را از جلوی دهانش پایین آورد.

—نورا لباست کمه سرما میخوری

فکری به ذهنم رسید ، بی آنکه حرفی بزنم با عجله بیرون دوییدم و در حالی که صدای خنده های اعلاء لبخند به لبم می آورد ، داخل خانه شدم.

قالیچه ی اتاقم را با یک دست لحاف و بالش برداشتم و با همان عجله ای که رفته بودم ، یک دفعه با قالیچه برگشتم و بار بعد ، تشک و لحاف را از روی میز حیاط برداشتم و داخلِ انبار بردم

—دیوونه ، اینا چیه؟!

__بخواب دیگه...بابام اینا چهارساعت دیگه ام پیداشون نمیشه.

قالیچه را باهم روی زمین انداختیم و بالش را روی آن گذاشتم ،

__بخوابم واقعا؟!

لحاف در دستم بود که پرسیدم

__میترسی از من؟

بی مهابا به خنده افتاد و میانِ خنده های دلفریزش که روحم را تازه میکرد گفت

__میتروسم جای تو بابات بیاد بالای سرم.منکه شانس ندارم

شانه هایم را بالا انداختم و به سمت بالش خم شدم و ضربه ای رویش زدم

__بخواب نگران نباش.یه ساعت وقت میدم ، بعدش باید بلندشی باهام حرف بزنی ،

اندازه این دوماهی که نبودی...خب؟

کفش هایش را در آورد و در حالی که میخندید روی قالیچه دراز کشید

__نورا ، تو چی پس؟

دستش را دراز کرد و روی ساعدش زد

__نرمه ها

لحاف را رویش انداختم و به شیطنتش بی محلی کردم

__چی شد پس؟ نمیخوای پیشِ من بخوابی...

عقب رفتم ، نزدیک به همان کمدی که چند تیکه از لباس ها و وسایل مادرم
داخلش بود

_نه...تو بخواب من میخوام نگات کنم.

لبخند زد و سرش را روی بالش رها کرد

_واقعا بخوابم؟ نورا بعد غر زنی که یه روز اومدی منو ببینی با بی خیالی خوابیدی؟!

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و روی صندلی کهنه ی انباری ، نشستم

_نمیگم ، قول

خندید ...آنقدر که من هم بی هیچ حرفی ، به دلخوشی خنده هایش میخندیدم.

خیلی طول نکشید تا خوابش برد.دوربینم را با خودم آورده بودم ، در همان حال که
خوابیده بود چند عکس یادگاری ازش گرفتم ...

وقتی عکس هایم تمام شد ، حالا که خوابیده بود ، کنارش نشستم ، نزدیک تر
...دوست داشتم کنارش بخوابم ، حتی همین یک ساعت را ...اما حالا که قرار به رفتن های
طولانی بود ، به نبودن های سخت ...چرا با خوابیدن ، از یک ساعت ندیدنش چشم پوشی
میکردم؟

یک ساعت زمان کمی بود ، آنهم برای منی که مشق و درس های تلمبار شده ام را
که این مدت به خاطر دلتنگیم نسبت به اعضاء رها شده بود ، به انباری بیاوردم و کنار نفس
های شیرینش ، درس های عقب افتاده را جبران کنم.

نمیدانم ، از دلخوشی نفس هایش بود ، یا لذت بخشیِ درس ها که یک ساعت ، به دو ساعت رسید . اصلا دلم نمیخواست بیدارش کنم ، پیشانی اش را بوسیدم ، پشت پلکِ راستش را ... همان لحظه لرزید و بلافاصله پلک هایش را بالا فرستاد

__بابات اومد؟!

خندیدم و عقب رفتم

__نه دیوونه ، وقتشه بیدار شی ...برم چایی بیارم؟

دستی به چشم هایش کشید و کش و قوسی به خود داد.

__لحافت بوی خودت و میده نورا ، بده من با خودم ببرم تبریز

__باشه ببر!

همینکه چشم هایش گرد شد ، انگشت اشاره ام را جلوی رویش تکان دادم

__دیدی چرت گفتمی...لحاف دخترونه ی سبز ، چه به دردت میخورد

نیم خیز شد و لحاف را جلوی چشم هایش گرفت

__میبرمش ، حتی این بالش و...شب روی چی میخوابی تو؟

از روی زمین بلند شدم و دفتر و کتاب هایم را بغل گرفتم

__روت بشه ، بگو نورا جان من حالا یه حرفی زدم!

در همان حالت نیم خیز بودن بالشم را بغل گرفت و صورتش را داخل بالش فرو برد

...صدای نفس عمیقی که کشید را شنیدم

__خودته نورا...میبرمش!

خوشحال شدم ، آنقدر که برای لحظه ای گرمایی تمامِ تنم را بلعید...

خوردن چای داغ و شوخی ها و شیطنت هایمان ، گذشت ثانیه ها را مخفی میکرد ،
آنقدر که حتی از خوردن شام هم غافل شدیم و ترجیح دادیم ، زمانِ بودنمان کنار هم ، به
صحبت کردن و تجدید خاطره ها بگذرد.

...یه چی بگم؟

...بگو...

با نگرانی لبخند زدم

...به ما گفتن از این ترم موضوع و استاد مشخص کنید برای پروژه

گوشه ناخن هایش را با دهن میکند که خیره نگاهم کرد

...به خدا بخوای با نصرتی برداری ، پا میشم میایم اونجا...

تهدیداتش را کامل نکرده بود که از خنده روی زمین ولو شدم و حرص و جوشش
بیشتر شد.

...این دفعه دیگه کوتاه نیام نورا ..اون همه استاد تو دانشگاه هست ..خب با مولوی
بردار

ابروهایم را در همان حالتِ دراز کش ، بالا فرستادم

...نوچ ، اون از من خوشش نمیاد

جلو آمد ناغافل در حالی که لپم را میکشید ، نیمه ی تنم را از روی زمین بلند کرد
و غرید

—نصرتی خوشش میاد؟

جیغ زدم و روی دستش کوبیدم ، تقلایم را میخواست ، با گرفتن دو دستم به شکست منجر کند که یک پایم را گرفت و من را به سمت خود کشید ، جیغ کشیدم و بابت قلقلکی که نثارم میشد انرژی ام ته کشید و مقاومتم را از دست دادم.

خم شد و گونه ام را محکم بوسید ، اما همینکه ذهنش را خواندم و پیش از گاز گرفتن لپم به آرنج دستش زدم ...به خنده افتاد و فرصت کردم تا بلند شوم.

ول کن نبود و به قول خودش تا گازی از لپ هایم نمیگرفت ، بی خیال نمیشد. صدای خنده هایمان ، حیاط و خانه و انباری را برداشته بود ، جیغ میکشیدم و در همان محوطه ی کوچک انباری ، به این سمت و آن سمت میرفتم ، برای لحظه ای حواسم نبود و پایم به چیزی خورد که صدای شکستنش ، قلبم را لرزاند و روی زمین ریخت.

—چی بود؟

کشیدتم به سمت خودش...

—وای ، آیینه اینجا چیکار میکرد؟...

بیشتر به سمت خودش کشیدتم

—نره تو پات...

تکیه های شیشه خیلی دور بود ازم ، دوباره که دستم را کشید و منم مثل مسخ شده ها نزدیکش رفتم ، پوزخندِ موزیانه اش را دیدم و متوجه این نزدیکی شدم...هرچند که دیر شد!

گازی که از لپم گرفت ، دردآور تر بود از تمام آن شیشه ها ، اگر که به پایم میرفت.

اشک توی چشم هایم جمع شد ، به شوخی ناخن هایش را روی دندان های جلویی
اش کشید

_چه گوشت لذیذی بود...آبدار...تازه...

همینکه نزدیک تر آمد ، صدای ضربه هایی که به در حیاط خورد ، هر دویمان را
شوکه کرد.

قلبم از تپش افتاد و دستانم یخ بست.اعلاء گیج و ویج نگاهم کرد
_نورا...باباته؟!

اگر دستم را نمیگرفت ، حتما از دلواپسی روی زمین میفتادم .

_نترس ، میمونم همینجا ، تا اومدن داخل فرار میکنم

ضربه ها بیشتر و بیشتر شد ، کسی به در میکوبید که کلید نداشت...پدر من هم
کلید حیاط را داشت و هم...

_بابام نیست ، اونا کلید دارن

_شاید یکی از همسایه ها باشه ...نه؟

اعلاء هم مثل خودم ترسیده بود ، اما من بیشتر...دستم را روی قلبم فشردم و داخل
حیاط شدم ، اعلاء هم پشت سرم آمد...

نزدیک در که شدیم ، اعلاء چند قدم به سمت دیوار برداشت و سعی کرد با بالا
رفتن از دیوار ، کسی را که پشت در بود ، ببیند.

تلاش بی فایده بود و دیوار بلندِ حیاطمان ، جز زخمی و خاکی کردنِ زانوهایش
کمکی نمیکرد!

صدایش زدم ، آرام و بی صدا...

به سمتم که آمد ، پشت سرش پناه گرفتم ، همینکه میخندید ، قوت قلب میشد.

کیه؟!

سرم را به کمرش فشار میدادم که صدای مردی گفت

منزل آقای رادمند؟

بله..با کی کار دارید؟

صدایم میلرزید ..همان صدایِ بم و رسا گفت

با افسانه...مادرم! هستن خونه؟!

تمامِ ترس های چند لحظه پیشم فروکش کرد ، نفس آسوده ای کشیدم و پیش
چشم های کنجکاو اعلاء پلک هایم را با خیالی راحت باز و بسته کردم

گفت کی ام؟

قدمی به سمت در برداشتم و با لبخند جوابش را دادم

پسرِ افسانه جون ، خارج بوده...

یهو یادِ حرف های افسانه ، افتادم ، قرار نبود به این زودی پسرش به این بیاید
...شانه ای بالا انداختم و همینکه به در نزدیک شدم ، اعلاء مانتو ام را کشید

من قایم نشدم داری میری درو باز کنی..

با خنده ، یقه ی نامرتبش را مرتب کردم و موهای بهم ریخته اش را بالا فرستادم

_وقتی افسانه میدونه چه اشکالی داره پسرشم بدونه؟!

_عقل! افسانه میدونه من اینجا؟ تازه ، اگرم بدونه ، چه دلیلی داره ، پسرش از

رابطه ی من و تو چیزی بدونه که بعدا هر قضاوتی خواست راجع بهت بکنه؟

حرف های اعلاء را نمیفهمیدم. کلافه چنگی به موهایم زدم

_صغری کبری نچین ، چه قضاوتی میخواد بکنه؟

نزدیک تر آمد و با صدایی آرام گرفت

_طرف هرچقدم خارجی باشه ، تو داری ایران زندگی میکنی ، با خودش فکر میکنه

ف چطور یه دختر تنها ، دوست پسرشو آورده خورش و مثل تو خیسِ عرقه!

با آستینش عرق های چند لحظه پیشم را که بابت آن بدوبدو کردن ، به پیشانی ام

بود ، پاک کرد

_من میرم تو انباری ، بعد که رفت ، فلنگ و میندم. توام ضایع بازی درنیار ، راستی

چند سالشه؟

با ناراحتی از رفتن اعلاء زمزمه کردم

_سی و خورده ای...

دور تر رفت و گفت

_پس به مادرش بگو که باهاش تنها تو خونه نمونی...فعلا

دستی که تکان داد ، قلبم را لرزاند...داخل انباری که رفت ، در را باز کردم.

با دلخوری و حرص ، به چشم هایی که پشتِ شالگردن پنهان شده بود ، چشم
دو ختم.

—سلام...نورام ، دخترِ بابام!

چمدان هایش کنارش بود

—خوشبختم...افسانه نیست؟

سرم را به بالا فرستادم و از گوشه ی چشم به انباری حواسم بود.

—نه ، میان دیگه...بفرمایید داخل

یکی از چمدان هایش را داخل گذاشت و دو چمدان دیگر را دست گرفت...در را که
بست ، چمدانِ سوم را برداشتم

—خودم میارم ، شما زحمت نکشید

بی حوصله به تعارف هایش ، جلوتر راه افتادم

—دیگه باید به این زحمتا عادت کنم!

فصل دهم

<جنس نشکن>

"بیهوده زخمِ زبان میزنی

دل من نمیشکند

جای دلِ قبلی ام که از دست افتاد را

این یکی گرفت...

نشکن!

اما کمی ارزان تر!"

ماشین را جلوی آسایشگاهی که مادرم در آن بستری بود ، پارک کردم.

با عجله داخل حیاط رفتم و با قدم هایی تند خود را به داخل سالن رساندم ، اگر مسئول مراقبت عوض میشد و تغییر شیفت صورت میگرفت ، حتما ، بازهم با او درگیر میشدم.

نفس نفس زنان به پشت در بخش مدیریت رسیدم.شالم را مرتب کردم و به موهای بهم ریخته ام دستی کشیدم و زیر شال فرستادمشان.

تقه ای به در زدم و با اجازه ای که صادر شد ، داخل رفتم ، خداوشکر که هنوز شیفت تغییر نکرده بود و از رابطه ی خوبم با مدیر شیفت صبح ، نهایت استفاده را بُردم.

حالا که پدرم و افسانه خانه نبودند ، فرصت مناسبی بود تا مادرم را پیش خودم ببرم.این دو هفته غافل از او بودم.

کمتر از نیم ساعت ، اجازه ی بردن مادرم را حداقل برای دو روز دریافت کردم ، چند رضایتنامه و برگه امضا کردم و بالاخره ، با خوشحالی به سمت اتاقش رفتم.

در بسته بود...آرام بازش کردم و با خنده ای که روی لب نشانده بودم ، پا داخل اتاق گذاشتم.

روی تختش دراز کشیده بود ، چشم به طاق...همینکه سلام کردم ، اول مردمک چشم هایش به سمتم چرخید و وقتی برایش دست تکان دادم و "مامان" صدایش زدم ، نیم خیز شد .

پشتِ مردمک های غلتانش در اشک ، به آغوشش پناه بردم.بوی خوبی نمیداد! معلوم بود که چند روزی حمام نرفته و شاید کسی به او رسیدگی نکرده.پشت دستانش را بوسیدم ،

پاشو جمع کن بریم ، که مهمونِ خودمی...

لبخند نمیزد ، حتی گوشه ی لب هایش برای چند میلیمتر هم تکان نمیخورد.

دستی به صورتش کشیدم ، پوستش به لطافت صورتِ من و افسانه نبود...کرمِ مرطوب کننده ای که همراه داشتم را ، از توی کیف بیرون آوردم ، کمی روی کف دستم ریختم و دستام را بهم مالیدم و آرام روی گونه های استخوانی بیرون زده اش کشیدم.

خوشگلِ من ، شنیدم که باز کودتا کردی...!

یکی از نظافتچی ها بابت لطفی که چند ماه پیش در حقش انجام داده بودم ، هربار که اتفاقی برای مادرم میفتاد را زود و تند گزارش میداد ، آخرین باری که باهم صحبت کردیم ، از اعتصاب غذای مادرم گفتم ، منهم به یکی از خاله هایم خبر دادم.اعتصاب دو روز و نیمه اش ، با آمدن خاله هایم تمام شده بود ، ولی من نشد که برای دیدنش به آسایشگاه بروم.

کمکش کردم تا از روی تخت پایین بیاید.مانتو و شالش را تنش کردم ، خودش کشوی کنار تختش را باز کرد و قرآن کوچکش را به سینه چسباند و ساک به دست ، جلوی در اتاق منتظر ماند.

لبخند روی لبم می آورد... هنوز من را به خاطر داشت! دیوانه ما بودیم که گاهی یادمان میرفت ، هاله ای بود..هاله ای هست...

کمد لباس هایش را که چند تیکه لباس قدیمی و کثیف داشت ، خالی کردم و به نظافتچی دادم ، باید چند دست لباس جدید برایش میخریدم..بدعنقی هایش را از خاله هایم شنیده بودم ، از دست آن ها غذا نمیخورد ، مگر گشنگی وادارش میکرد ، لباس های نو را به تن نمیکرد ، مگر من سر میرسیدم و قدیمی ها را پاره میکردم و توی سطل می انداختم.

سوار ماشین شدیم و در راه ، به یکی از پاساژ های نزدیک خانه سر زدیم ، شماره ی خانه را گرفتم و همینکه کسی جواب نداد خیالم راحت شد که پرواز انجام شده و افسانه و پدرم به خانه برگشتند.

هاله لباسی انتخاب نمیکرد ، برعکس من که تا وارد مغازه میشدم ، به دنبال لباس هایی در سن و سال مادرم میگشتم ، هاله برعکس ، لباس های جیغ و خوشرنگ و آزادی را برمیداشت و زیر گلویم نگه میداشت ، مدام میبوسیدمش...مادر من میفهمید! همه چیز را...به سلیقه خودش دو دست تاپ و یک دست تی شرت آستین کوتاه برایم برداشت و به سلیقه ی خودم ، دو تا لباس آستین بلند و نخی برایش برداشتم.

بعد از مغازه و خریدِ کوچکمان ، به کافی شاپِ طبقه ی همکف پاساژ رفتیم.تمام مدتِ خوردنِ پاستا ، از دستپختش گفتم که هنوز مزه های قورمه سبزی ها و قیمه هایش از زیر دهانم بیرون نرفته و همیشه هوسِ عطرِ خوش برنج هایش را دارم.چند کیلو سبزی قورمه خریدم ، نه برای اینکه افسانه را حرص دهم و وقتی در فریزر را باز میکند ، متوجه حجمِ سبزی های تازه اضافه شده ،شود و از لجش قورمه سبزی نپزد! نه...

فقط برای اینکه مادر سبزی پارک کردن را دوست داشت و عادت‌مان شده بود وقت های دونفری ، سبزی پاک کنیمو من غیبت کنم!

دوباره نگاهش کردم...بی هیچ حرفی به مسیر رو به رویمان خیره بود.

لبخند میزد ، کوتاه...شاید به ثانیه ای که فقط نگاهی تیزبین میدیدش و بس!

هوا تاریک شده بود که به خانه رسیدیم ، چند لحظه ای در حیاط ماند و نگاهش را به دور حیاط و بیرونِ خانه چرخاند .دستم را پشت کمرش گذاشتم .

...بریم داخل؟ هوا سرده ، یه وقت سرما میخوری

قدم برمیداشت...خیلی آهسته ، هر چند گامی که جلو میرفت ، چند لحظه ای می ایستاد و نگاه خیره اش را به نقطه ای معطوف میکرد که من پیدایش نمیکردم.

شماره ی احمدرضا چندباری روی تلفن همراهم افتاده بود ، وقتی داخل خانه شدیم و مادرم روی مبل نشست ، پیغام گیرِ تلفن را که چراغ پیغامگیرش روشن و خاموش میشد را زدم.صدای احمدرضا در خانه پیچید

"نورا...خونه ای؟ جوابم و بده...نگرانتم"

چراغ های خانه را یکی یکی با مادرم روشن کردیم .جلوی تابلویی که به دیوار پذیرایی زده بودیم و در آن ، با سرخوشی میخندیدم ایستاده بود...کار همیشگی اش بود...اولین باری که با پدرم و افسانه ، برای رفتن به مسافرت مخالفت کردم ، از تنهایی و خوفِ خانه ترسیدم...هیچکس را نداشتم تا باخبرش کنم که به منزلمان بیاید ، خاطره بیمار بود و گیلدا نمیتوانست ، به سرم زد تا مادرم را پیش خودم بیاورم...خاله ی کوچکم که آن روزها هنوز ایران بود ، همراه هاله آمد...همان بار اول هم ، همینکه پایش را داخل خانه گذاشت ، چند دقیقه محو تابلوی عکس شد و دستش را روی لبخندم کشید.

اولین مسافرت نرفته ام کاری یادم داد که هنوز هم ، باعث خوشحالیم میشود.

لباس هایش را درآوردم ، انگار که سردش بود چون دست هایش را بغل گرفت و نزدیک شومینه رفت به یکباره ترسیدم...شومینه ی روشن ، خاطره ی تلخی را بیادم می آورد بعد از طلاقش ، درست همان مدتی که با خاله ام زندگی میکرد ، درست وقتی که هدی از او غافل میماند ، مادرم سرش را نزدیک شومینه میبرد و ...

بعد از دو جلسه لیزر درمانی هنوز هم...صورت سوخته اش هم برای من قشنگ بود!

شماره ی احمد رضا برای بار چندم ، روی صفحه گوشی افتاد...

_سلام

_معلوم هستی کجایی نورا؟

_سلام عرض کردم!

صدای نفس هایش توی گوشم پیچید

_سلام ...فهمیدی افسانه و پدرت رفتن مسافرت چرا برنگشتی؟

_مهمون دارم!

مکت کرد ..

_مهمون؟ خاطرست؟

نوچی کردم و ظرف میوه را از توی یخچال بیرون کشیدم.

_نخیر ، شما دو فرصت دیگه داری که حدس بزنی

خندید...نه خیلی طولانی و بلند ، اما فهمیدم که کمی از دلخوری هایش ریخت!

__گیلدا جون؟

بدجنس از دخترعمه ام بدش هم نمی آمد!

__نخیر...

ظرف میوه را با دو بشقاب برداشتم و به سختی در حالی که سرم را به شانه ام چسبانده بودم تا تلفن نیفتد ، میوه ها را به پذیرایی بردم

__فرزانه لابد

__تو دیگه شانس نداری ، از اینکه در مسابقه ی ما شرکت کردین سپاسگذارم!

خنده هایش اینبار کمی بلند تر شد و دیوانه ای نثارم کرد که چسبید.

تلوزیون را برای مادرم روشن کردم و در حالی که سیب قرمزی را پوست میگرفتم، نگاهی به لبخندش کردم که با لذت گوشه ای روی مبل نشسته بود و خیره ام شده بود.

__لابد عروست سوزان ، مهمونته!

سیب را با چاقو به تکیه های کوچکتی بُرش دادم و توی بشقاب گذاشتم ،

__مهمونم ، عروسیِ برای خودش ، اما سوزان نیست ، درضمن شانسست تموم شد...

کنار مادرم نشستم ، تکه ای سیب برداشت و نزدیک دهانم برد و همزمان تکه ای سیب به لب هایش چسباندم. هر دو باخنده دهانمان را باز کردیم.

__چی میخوری؟

__سیب...

__دلم خواست.

خندیدم و خیارِ لاغر و بد شکلی را که کمی چروک هم شده بود ، برداشتم.

__بیا خونمون ، قول میدم تو دهن توهم سیب بذارم!

اینبار نخندید و با کنجکاوی پرسید

__مهمونت کیه که تو دهنش سیب میداری؟

__با اینکه دوست دارم با مهمونم خلوت کنم ، اما نمیدونم چرا فکر میکنم یه عذرخواهی بهت بدهکار...دوست داشتنی میتونی امشب در حد یه چای و کیک ، خدمتم برسی. قول میدم ، حرف هایی نزنم که مجبور به ترکِ خونه ام بشی...چطور؟

با کمی مکث ، نفسش را در گوشی فوت کرد

__چی بگم؟

دستمال روی لب های هاله کشیدم...نگاهش خیره ی برنامه ی تلویزیونی بود

__حقیقتو...بهتر از اینه که ، مجبور به گفتن حرف هایی بشی که فقط بابت دلسوزی و حسِ ترحم سراغت اومده!

تا خواست حرفی بزند ، ادامه دادم

__اگه میخوای بیای ، یه کیلو خیار و گوجه بخر ، فکر کردم داریم و نداریم.

تلفن را با خداحافظی اش قطع کردم ، نمیدانم چرا ، با احمدرضا نمیتوانم بد باشم ، بد رفتار کنم ، بی محلی کنم ، دلیلِ مهمی برای پس زدنش هست...مادرش افسانه!

منهم نمیخواهم زندگیِ او را معطوف به خودم کنم ، فقط جز احترام ، کار دیگری از دستم برنمیآید ، بی شک احساساتِ احمدرضا به سالهایی برمینگشت ، که من درد و دل

هایم را برای او میکرد ، حتی وقت هایی که از مادرش دلخور بودم...از پدرم...از قوم و خویشِ نداشته ام ، حتی از مادرم...ترحم و دلسوزی را نباید دستِ کم گرفت ، همین چند هفته پیش ، زنی سالخورده کنارم نشست و از بچه هایش گفت ، از تنهایی و بی کسی هایش...به قدری دلم برایش سوخت که حاضر بودم هرکاری که میخواهد را انجام دهم ، تا لحظه ای بخندد...

حالا چه توقعی از کنترل احساسات احمدرضا داشتم ، هفته ای نبود که چند روزش را بی آنکه با او حرف بزنم ، بگذرانم ، همیشه مثل یک گوش شنوا بود...مثل همان خانمِ روانشناس ، هرچند شبیهِ یک ساعتِ آخرِ هر جلسه!

__بریم حموم؟ ...هووم؟

نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت و به چشم هایم با بی حالی خیره شدم

__شبه...

__شب باشه خب ...چه اشکال داره ، سبک میشیم راحت میخوابیم

میدانستم بهانه جویی هایش را... خیالش را راحت کردم که مهمانمان بیشتر از یک ساعت آمدنش طول خواهد کشید و ما در این مدت فرصت داریم.

دوش آب را باز کردم ، دستم را کمی زیر شیر آب گرفتم تا گرمایش را تنظیم کنم.با خنده پرسیدم

__دوشِ آب سرد؟؟

دستانم به سمت پهلویش میبرد که متوجه شیطنتم شد و نالید... با اینکه برای خنده هایش حاضر به هرکاری بودم، ولی همینکه ناله میکرد قلبم میگرفت.

لباس هایم را کامل درآوردم... رفتارش به خنده ام می انداخت ، از دستم در میرفت تا لباسش را در نیاورد و با همان لباس ها زیر دوش می ایستاد و میگفت "تمیز شدم!" صدای جیغ و خنده هایم ، حتی خنده های آرام و متین مادرم ، در خانه پیچیده بود.

لباس هایش را که درآوردم ، دلم برای استخوان های بیرون زده اش سوخت! مادرم قبل از طلاق و بستری شدن لاغر نبود .رنگِ غم را از نگاهم پاک کردم.او همه چیز را میفهمید، برای همین عکسِ پدرم و افسانه را از روی دیوار برداشتم. برای بار دوم و سوم که یواشکی به خانه می آوردمش، برای تعویض لباسش هرکاری که کردم وارد اتاق مشترک پدرم و افسانه نشد. همینکه تخت دو نفره را دید و لباس پدرم را به آویز ، از اتاق بیرون آمد.

شامپو را روی موهای کوتاهش ریختم ، لبخند میزد و خنده هایش دل از من میبرد ، انگار میشدم ، نورایی بی غم ، پر از شادی ، پر از دلخوشی ، قبل تر ها ... قبل از این افسردگی و بیماری که همه مان را شوکه کرد ، هیچوقت با مادرم خاطره ای بخصوصی نداشتم ، نمیدانم به حساب بچگی ام بگذارم یا به حساب تقدیر یا به حساب مادری بی عاطفه!

این بی انصافی بود... بی عاطفه نبود... پدرم برایش اهمیت داشت ، درست مثل افسانه .وقتی هایی با خودم میگویم که افسانه به خاطر پدرم با من مهربان است ، دعوای سنگینم با پدر ، بعد از رفتن اعلاء منجر به بالا رفتن فشار خونس شد و چند روز بیمارستان بستری ماند.همان یکبار کافی بود تا افسانه مراعاتم را کند ، آرامم نگه دارد ، دل به دلم بدهد و حتی نزدیکم شود.

مادرم هم همین بود ، همیشه بیاد دارم که گاهی میان دعوهایش با دایی ها ، این مادرم بود که به پدرم میچسبید و قسمش میداد که مراقب وضعیت جسمانی خود باشد

فکرهای گذشته را بیرون ریختم ...لبخند زدم و شامپو را روی موهای خودم هم ریختم

_خودت بشور دیگه...من به هرکسی افتخار نمیدم که باهاش برم حمام!

بابتِ حرفِ بی مزه ام به خنده افتادم و کف ها را روی تنم کشیدم.اما مادرم زنِ قدیم بود...مثل من با شامپو بدن خود را نمیشست و حتما باید لیفی درست و حسابی به تن میزد.

صابون را داخل لیف انداختم و کمی زیر آب نگه داشتم.همینکه لیف را روی شکم و پهلوی کشیدم صدای خنده هایش بلند شد ، آنقدر ناگهانی که اول ترسیدم و عقب کشیدم ، اما همینکه نالید و به دیوار تکیه زد ، انگشتانم را از آن فاصله تکان دادم

قلقلکی؟!

نالید و معصومانه نگاهم کرد...یاد گرفته بود که چه کار کند!

لیف را روی دست و پاهایش کشیدم ، روی سینه های افتاده و کوچکش ، شوخی و خنده هایم خجالت زده اش میکرد ، گاهی دست هایش را روی سینه اش میگرفت و گاهی...

_من چرا به تو نرفتم...از همه جا یه چی آویزونه ...

دستانم را زیر سینه هایم بردم

_ببین

سری تکان داد و صدای غش غش خنده هایم توی حمام پیچید.

شستن که تمام شد حوله را به دورش پیچیدم و خودم هم با عجله حوله ای کوچک روی سرم انداختم و بیرون آمدم.

لباس های جدیدش را به تنش کردم ، پشت میز اتاقم نشاندمش و سشوار را روی موهایش گرفتم که دستم را گرفت ،

_خودت

گونه اش را بوسیدم و تنش را بوییدم

_نترس ، این هوا برای من مثل تابستون میمونه.

همان لحظه عطسه ای به سراغم آمد که هاله را با نگرانی از روی صندلی بلند کرد

به خنده افتادم و حوله را روی تنم کشیدم ، بهتر بود منم لباس هایم را تنم میکردم.

تاپ و شلوارکِ صورتی پوشیدم ، عادت به لباس هایی با رنگِ روشن نداشتم ولی این تاپ و شلوارکِ بلند همانی بود که مادرم برایم خریده بود. سشوار موهایش که تمام شد ، خودم هم عجله ای سشوارِ کوتاهی کشیدم و با کش بستم.

_حالا ماه شدی!

خندیدم و لبخند زد ، دستش را گرفتم و با هم از پله ها پایین آمدیم...

یکی از روسری های سبزم را به هوای آمدنِ احمدرضا ، برای مادرم برداشتم ، او زنِ مومنی بود و بی شک حضور احمدرضا را به خوبی متوجه میشد.

توی آشپزخانه ، چایی را دم میکردم که زنگِ خانه به صدا درآمد.

آیفون را زدم و پشتِ پرده ی نازکِ پذیرایی ، احمدرضا را دیدم که کلاه و کاپشن جدیدی به تن دارد و مثل همیشه با شالگردن تمامِ صورتش را پوشانده
پیش از اینکه داخل شود روسری مادرم را روی سرش انداختم
_احمدرضااست ؟!

نگاهش گیج و مات بود...یک لحظه به دهانم آمد تا احمدرضا را پسر افسانه معرفی کنم ، اما به این فکر افتادم که شاید ...نه حتما...مادرم با احمدرضایی که پسر هوویش بود ، غمگین میشد.

_یه مدتِ باهاش آشنا شدم ، پسر خوبیه
با نگرانی روسری اش را جلو کشید و بازوی برهنه ام دست کشید
_ما محرمیم مامان ، به خدا راست میگم!

تعجبِ نگاهش را بی جواب گذاشتم ، احمدرضا آرام به شیشه میزد و صدام میکرد.ذهنم را مرور کردم تا مبادا در این مدت از احمدرضا حرفی زده باشم و بعدها متوجه دروغم شود.ولی نه...مادرم از احمدرضا چیزی نمیدانست و فقط اعلاء را میشناخت.

در را باز کردم ، پشتش به من بود که چرخید و با دیدن سر و وضعم شالگردنش را از روی لب هایش پایین آورد

_این چه لباسیه ، زمستونه ها

شانه هایم از سرما مور مور شد، سرم را کج کردم و لبخندی پر شیطنت رویش نشاندم

__مهمونم برام خریده ، دوست داشت اینجوری بگردم

رنگ چهره اش عوض شد ،

__مهمونت ...؟

سرم را بالا و پایین کردم و در حالی که به سمتش خم شدم تا کیسه های خرید را بگیرم گفت

__نکنه اعلاست!

ناخن بلندم را روی انگشتِ کشیده اش فرو بردم و با "آی" گفتنش دلم خنک شد.

__یادت نره که تو فقط دوست منی که مدتی محرم شدیم!همین

نگاهش متعجب بود و مطمئنا صدها سوال در ذهنش وول میخورد.

از جلوی در کنار رفتم و به محض ورودش ، به سمت مادرم چرخیدم که منتظر ایستاده بود و با حالتی مابین ترس و تعجب نگاهش به احمدرضا افتاد

__اینم از دوستم ، احمد!

احمدرضا لال شده بود؟ مادرم لبخندی نصفه و نیمه روی لب نشاند

__سه...لام

چشم هایم با خوشحالی گرد شد و ذوق در تنم جوانه زد...مادرم با غریبه ها حرف نمیزد ، برای همین احمدرضا را تنها به خوردن چای و کیک دعوت کردم ،

آنقدر در جوابِ مادرم تعلل کرد تا صدایم در آمد

__سلام کردن بی تربیت

انگار که از دنیای دیگری به زمین آمده باشد ، با مکث نگاهش را از مادرم گرفت و گفت

__سلا..م...خانوم

کیسه ها را باعجله به آشپزخانه بردم و روی میز گذاشتم و سریع برگشتم
__مادرم ، هاله...

احمدرضا لبخند زد و در حالی که کفش هایش را در می آورد گفت

__اگه میدونستم مهمونیِ مادر و دختریِ مزاحم نمیشدم خانوم.

مادرم هنوز معذب بود، این را از حالت ایستادن و نگاه کردنش میفهمیدم.

حتما لباس هایم آزارش میداد و باور نکرده بود محرمیت من و احمدرضا را...

__تا تو بشینی یه چاییِ خوشرنگ و دبش میارم براتون.

به آشپزخانه آمدم و خیلی طول نکشید که صدای پایی شنیدم. برگشتم ...

__مامان ، چیزی شده؟

نزدیکم آمد و با ترس و اضطراب به در آشپزخانه چشم دوخت.

__مامان؟!

جوابم را نداد ، لعنت به تو نورا...خراب کردی باز.

__به خدا محرمیم ، باباهم میدونه ، تازه نامزد کردیم ، امشبم آوردمت که خوشحالت

کنم...دخترت داره عروس میشه!

حرف هایی میزد که دروغ واقعی بود...نمیدانستم درست است یا غلط..هیچ چیز
نمیدانستم جز اینکه ، مادرم اگر میفهمید احمد رضا ، پسر افسانه است ، سخت بهش
میگذشت.

بهتر بود دعوتِ احمد رضا را برای وقتی دیگر می گذاشتم. لعنت به من!

گونه اش را بوسیدم و با گونه هایی که از ناراحتی حتما سرخ شده بود ، سینی چای
را دست گرفتم

..بیا بریم قربونت برم ، احمد رضا خیلی دوست داشت تو رو ببینه

زبانم را گاز گرفتم بابت این دروغ هایی که پشت سرهم ردیف میکردم تا به مادرم
بزنم و چه کسی عزیز تر از مادر و چه کسی نالایق تر از من که دروغ هایم برای او بود و
بس.

هر دو بیرون آمدیم ، با لبخند به صورتِ کنجکاو و پرسوال احمد رضا چشم دوختم.

..گفته بودی دوست دارم مادرتو و ببینم ، منم گفته چه بهتر از امشب

احمد رضا به احترام مادرم که درست همقدم با من راه می آمد ، بلند شد

..کار خوبی کردی ، ولی فکر میکنم که هاله خانوم ، معذب شدند!

از احمد رضا هم خجالت کشیدم بابت فکر نکرده ام...

مادرم رو به رویش نشست ، سینی را ابتدا جلوی احمد رضا گرفتم و تعارف کردم ...

پشتم به مادرم بود که آرام گفتم

..بگرد یه عکس دوتایی تو گوشیت پیدا کن ، باور نمیکنه بهت محرم.

کم مانده بود از گرما ، ذوب شوم ، همیشه همینطور بود...عصبانی که میشدم ، حتی خجالت زده ، تنم خیس عرق میشد.

"باشه " ای گفت و استکانِ چای اش را روی میز گذاشت

جعبه ی شیرینی اش را باز کردم و برای خودم و هاله ، توی بشقاب گذاشتم و کنار مادرم نشستم.

احمدرضا با عجله گوشی موبایلش را از جیب کاپشن درآورد ...دیوانه آنقدر دستاچه بود که با همان شالگردن و کاپشن ، نشسته بود!

_لبو شدی خوب دربیار اونارو...

بلند شدم و کنارش رفتم

_چیو

دندان هایم را روی هم ساییدم

_کاپشن و شالگردن

کاملاً گیج و دستپاچه شده بود ، بلند شد و کاپشنش را درآورد ، دستم را پیش بردم و شالگردنِ خوش رنگش را از دور گردنش باز کردم

_زحمت شد!

به چشمکش ، نمیتوانستم بی تفاوت باشم .

_خواهش میکنم.

اینبار به کنار مادرم رفت و روی مبل ، کنارش نشست ، مادرم کمی خود را جمع کرد و احمد رضا ، خونسرد و آرام ، درحالی که لبخندش پاک نمیشد ، موبایلش را جلوی صورت مادرم گرفت

__بهم میایم..مگه نه؟!

نگاهِ نگران و معصومِ مادرم ، میانِ من و عکسی که نمیدیدم ، مدام رد و بدل میشد...

نفسی کشیدم و بازدمم را فوت کردم.احمد رضا انگشتت را روی صفحه گوشی کشید

__این عکسم خیلی دوست دارم...

نگاه مادرم ، کم کم تغییر کرد ، شانه های بالا رفته و منقبضش ، کمی شل شد ، آرام به نظر میرسید نگاهش..

اگر دوباره مادرم همان نگاه را حواله ام میکرد ، زیر گریه میزدم.

بلند شدم و پشتِ سرشان ایستادم ، چانه ام را بر روی پشتیِ مبل گذاشتم ...نیم رخِ احمد رضا خوشحال بود و مادرم هم...شاید مثل هر مادری آرزویش ازدواج دخترش بود...در این شش سال ، فقط در همان روزهای سخت ، یکی دوبار از رفتن اعلاء گفتم و تمام...

نگاهم به عکس افتاد ، برای عروسیِ فرزانه و احسان بود ، یادم نمی آمد چه وقتی انداخته بودیم

__اینو کی گرفتیم؟

__تو خونه...

انگشتش را روی صفحه کشید و عکس بعدی ، برای چند روز قبل رفتنش بود...همان روز که به اتاقش رفته بودم و افسانه یکهو داخل آمد.

جلوی آینه ایستاده بودم و دست هایم میانِ موهایم بود و احمدرضا پشتِ سرم با لبخند و گوشتی که به دست داشت ، نشسته بود...خنده هایمان در آینه مشخص بود.

تصویر را بزرگتر کرد و لبخندم را هاله دید!

حالا میخوای بقیه عکس هارو یه وقت دیگه نشون بدی؟!

خندید و کمی خودش را عقب کشید ، اما مادرم دستش را پیش برد...دوست داشت عکس تماشا کند؟!_

دلواپس شدم...در این چند وقت چندبار پیش آمده بود که با احمدرضا عکسی بیندازم؟!_

_چایتون سرد شد

_وقت هست حالا!

لبم را به دندان کشیدم و توی دلم به احمدرضا ناسزا گفتم.خوشش آمده بود...طاقت نیاوردم و مبل را دور زدم ، بشقابِ شیرینی را از روی میز برداشتم و جلوی هاله که چشم هایش نمِ اشک داشت و مژه هایش خیس بود ، نگه داشتم

مامان..گریه میکنی؟

دستانم لرزید و شاید اگر ، احمدرضا بشقاب را نمیگرفت ، روی زمین میفتاد

انگشتانم را بر روی پلک هایش کشیدم ، نم دار شدند.

__قربونت برم عزیز دلم...گریه نکن

تند تند پلک میزد و اشک هایش ، یکی پس از دیگری ، بر روی گونه هایش میغلطید.احمد رضا که بلند شد ، جای او نشستم و مادرم را به آغوش کشیدم.

زمزمه هایی میکرد که دقیق متوجه نمیشدم ، انگار که شعری قدیمی را بخواند ...تنها واژه ای که میان زمزمه هایش متوجه شدم "عروس" بود!

گونه اش را پیاپی بوسیدم ، شدت اشک هایش بیشتر شده بود و تمامِ توانم را برای کنترل خود جمع کردم.شاید این دروغ حالش را دگرگون میکرد ، شاید همین دروغ سبب خیر میشد و هاله ، بیشتر از همین چند کلمه های ناقابل ، یک جمله ی کامل که نه ، صد جمله ی کامل ، برایم حرف میزد.

لیوانِ آبی که احمد رضا آورد ، به دست مادرم دادم ، لبخند میزد به احمد رضا ..

__فکر کنم که هاله خانوم ، من و پسندیدند!

دستی به صورتم کشیدم و پشتِ نفس عمیقی که اکسیژنی کافی نصیبم کرد ، به لبخند احمد رضا اخم کردم.

__خوشحال شدی؟!

سرش را بالا و پایین کرد و با خوشحالی که در تمامِ اجزای صورتش قابل فهم بود ، دستم را گرفت و بلندم کرد

__برو یه چایی داغ بیار تا ما دهنمون و شیرین کنیم...

و بعد گوشی موبایلش را تکان داد و رو به هاله گفت

__بقیه عکس هارم باید ببینید

بلند شدم و به آشپزخانه پناه بردم ، مشتی آب به صورتم پاچیدم ، گرم بود و حرارتِ تنم ، حتی از لابه لای همین دوبنده ی نازک و لاقیدِ آزرده ام میکرد

پنجره ی آشپزخانه را باز کردم ، مشتم را میانِ برف ها فرو بردم و توی دهانم فرو کردم ، بدم نمی آمد با سر ، خودم را در این برف می انداختم.

صدای خنده های احمدرضا و حرف هایش را میشنیدم.چند دقیقه ای را در آشپزخانه ماندم ، گریه های مادرم ، حتی خیزی اشک هایش بر شانه ی سوخته ام بود.

سینی چای را دوباره برداشتم و در حالی که خیره به بخار استکان ها بودم ، به پذیرایی برگشتم.

—این یکی سرد بشه دیگه براتون نمیریزما...

هر دو نگاهشان به صفحه ی روشن موبایل بود که سر بلند کردند ، احمدرضا دستش را جلو آورد و سینی چای را گرفت.

استکان چای را رو به روی مادرم گذاشت و شیرینی را تعارفش کرد.

—این چایی خوردن داره هاله خانوم!

—میاریش اینجا اذیت نمیشن؟

—یکی دو روز اول و نه ، ولی کم کم بهونه گیری میکنه ، پیش خاله هام همینطور بود ، چند وقت پیش که خاله هما برگشته بود ، دو سه روز خونش موند و شنیدم که اذیت میکنه و برش میگردونن آسایشگاه!

—باهاش باید حرف بزنی ، کاملاً معلومه که متوجه اطرافش هست ، متوجه تو ، عکست ، خنده هات ، بغضت...من نگاه مادرت و میفهمم نورا.

__کاری جز این از دستم برنمیاد ، همینکه چند وقت به چند وقت برم سراغش و بگم
و بخندم که مبادا بفهمه چه خبره تو دلم

__با پدرت رابطشون چطور بود؟

لبخندی کوتاه روی لبم نشست

__عاشق و معشوق بودن!

بلند شدم و بالای گاز ایستادم.چشم هایم از بی خوابی میسوخت ، به آخرین سبزی
های باقی مانده نگاه انداختم ،

__بوی قورمه خونه رو برداشت!

خستگی ام را نمیشد ، پشت لبخند زدن پنهان کرد ، سبد سبزی را نزدیکِ گاز
آورد

__چقدر مونده؟!

__اینارو سرخ کنم دیگه تمومه ، نمیدونستم توام مثل مامانت از بوی قورمه بدت
میاد!

کف دستانش را روی کابینت قرار داد و تکیه اش را به همان زد

__مامان از بوی قورمه بدش میاد چون میدونه ، مادر تو درست کرده.البته شاید هم
بدش نیاد ، معذب شه!

چه اهمیتی داشت ، معذب بودن افسانه یا حسادتش.

__نورا ، مادرت چند سال آسایشگاه بوده؟

سبزی های سرخ شده را ، از روی گاز برمیداشتم

_سه سال یا چهارسال ، با خاله هام زندگی میکرد ، ولی یکیشون شوهرش خیلی راضی نبود ، یکیشونم که به خاطر پسرهایش از ایران رفت.مادربزرگمم خیلی هوش و حواس درست حسابی براش نمونده ، خودش پرستار داره.

قاشق را میان سبزی ها فرو برد و در دهانش گذاشت.

_شیکمو

لبخند زد و "به به" یی گفت

_چرا دایی هات نبردنش پیش خودشون؟

شانه هایم را بالا انداختم

_با خواهرها رابطه ی خوبی ندارن ، سر یه موضوع ارث و میراث...خیلی یادم نیست

"اوهومی" گفت و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت

_بهتره برم دیگه

_نه تو رو خدا! بمون..امشب که بهت بدم نگذشت...

قهقهه ی خنده اش بلند شد و دستش را روی شانه ام گذاشت

_فکر کنم دیگه ده هیچ که چه عرض کنم ، بیست ، هیچ جلو افتادم!

اخمی به خنده هایش حواله کردم و سری تکان دادم ، با افسوس برای مهربانی اش

که اسیر ترحم شده است

__برو پسر...هر دقیقه که به امشب اضافه میشه ، بیشتر حس میکنم که چقدر جای
مامانت خالیه!

خندید و کاپشنش را از روی صندلی آشپزخانه برداشت و در حال پوشیدنش گفت
__مادرم تو رو دوست داره!

سبزی ها را بسته بندی میکردم ، که لبخند زدم به حرفش!

__جدی میگم نورا ، مادرم تو رو دوست داره اما همیشه ام ازت میترسیده

خنده ام به پوزخند تبدیل شد و احمدرضا جدی تر ادامه داد

__همون اوایل ، از تو که میگفت ، مدام نگرانِ ...

حرف را نیمه گذاشتم ، آنهم بعد از نگاهی که به برف های حیاط انداختم!

__برفش سنگینه ، خیابونا یخ نزده باشه

سکوت کرد و خودم را مشغول به چیدن سبزی ها داخل فریزر نشان دادم

__تو مادرم و دوست نداری؟

__نه!!

آنقدر جدی و قاطع و بی مکث حرفم را زدم ، که دهانش نیمه باز ماند و بهت
چشمانش ، خیره نگهم داشت.

__من فقط به مادرت احترام میذارم ، مثل همون احترامی که برای تو قائلم!

خنده اش گرفت ، شاید عصبانی هم شد...حسی مابین این دو...

_این دیگه بی انصافیه، مادر من ، شاید نتونه جای مادر خودتو بگیره ، اما میدونم که حضورش آزارت نداده.

انگشت اشاره ام را به میچ دستم زدم

_دیرت میشه

کاپشنش را با عصبانیتی که انگار کنترل میکرد ، از تن درآورد و روی میز انداخت

_تو مشکلِت با من چیه نورا؟! تکلیف چیه این وسط؟

با کفگیر سبزی های داخل تابه را هم زدم و عطرشان بلند شد

_تکلیف روشنه ، مثل گذشته ، یه رفیق بمون ، نه بیشتر نه کمتر

_منم که قبول کردم رفیقت بمونم

نزدیکم ایستاده بود و عصبانیتش را کاملاً لمس میکردم ، شاید پشت تک تک کلماتی که با تاکید بیان میکرد.

_لابد به خاطر مادرت ، عکس هایی که نشون دادم یا حرف هایی که زدم ، بهونه بهت داده؟ آره؟

_فراموش کن احمد، آخر شبی خسته ام ، نمیفهمم چی میگم ، بدتر میشه همه

چی

پلک هایش را روی هم فشرد ، لب هایش هم...

به سمت میز قدم برداشت و کاپشنش را با یک دست برداشت...قدم های بلندش آنقدر عجول بود که نفهمیدم کی از آشپزخانه بیرون رفت.

نرفته بود و پشیمان بودم ، نرفته بود و به خودم لعنت میفرستادم ، خودم دعوتش کرده بودم ، خودم دوستانه با او حرف زده بودم و حالا خودم ، گنده به آتیش می انداختم؟!

کفگیر را داخل تابه رها کردم و با عجله از آشپزخانه بیرون دویدم ..

احمد رضا خم شده بود و بندِ پوتین هایش را میبست که در را باز کردم و به سمتش خم شدم

_الان نرو

دستم را عقب زد و بند هایی از میان انگشتان دست هایش سر میخورد را دوباره گرفت

_ممکنه زمین یخ زده باشه ، تا برسی من از دلشوره..

_نمیمیری!!

بند ها را رها کرد و با قدم هایی محکم و به قهر دور شد ، با حرص چنگی میانِ موهایم انداختم ، لعنتی...

پابرهنه میان برف ها دویدم ، پایم را جای پایش می گذاشتم و صدایش میزدم. پشت سرش که رسیدم چنگی به کاپشنش انداختم

_جونِ نورا نرو

ایستاد و نفهمیدم چقدر زمان گذشت ، یا حتی چه اتفاقی افتاد که دستانم را دور کمرش حلقه شده دیدم و سرم را روی سینه اش میخکوب...

من...آخرین باری که کسی را به آغوش کشیده بودم..آنهم برای نرفتن و پا پس کشیدن ، کی بود؟!

دردش تیز و کوتاه است ، مثل سوزشِ آخرین مهره ی فقرات ، هنگام درازکش شدن ، بعد از یک روز خستگی ...مثل درد هر روز که پخش میشود ، بالا می آید از فقرات ، میرسد به کتف، به گردن ، عادت میشود ، به دردش ، به سوطشش عادت میکنی ، "عادت" که میگویم انگار دارم توی سطل زباله را بو میکشم . "عادت" که میگویم چهره ام توی هم جمع میشود حسش منجر کننده است.منجر کننده مثل عادت به باختن ، عادت به رها شدن ، عادت به نجاتگیدن ، عادت به قناعت ، به پذیرش لحظه های رقت انگیز.زمان که روی تاج و تخت خودش نشسته است و برای خودش پیش میرود ، نه من قدرت ایستادگی در برابر زمان را دارم و نه هیچکس.زمان که میگذرد ، اما... "من" اگر فردا تمام شوم چه؟ چقدر غرقِ عادت به لحظه های رقت انگیزِ گذشته ام؟ چقدر طرد کرده ام طرد شده ام و این سوزش و درد مورد تنفر واقع شدن را توی بدنم پخش کرده ام؟

روی مبل خوابش برده بود ، لحاف ضخیمی رویش انداختم و به اتاقم رفتم ، همینکه کنار مادرم دراز کشیدم ، مژه های بلندش دلم را بُرد.

دوست داشتم لمس کنم مژه هایش را...پلک های چین افتاده اش را...

دست هایم را بغل گرفتم و پشتم را به او کردم که مبادا ، نیمه شب اگر پلک هایش را باز کرد ، اشکم را ببیند.

احمد رضا و حرف هایی که ناخواسته بابت او به زبان می آوردم ، غمگینم کرد ، انگار که قرار بود روزهای گذشته تکرار شود...آزار و اذیتی که سال ها پیش به احمد رضا وارد کرده بودم ، اگر دوباره تکرار میشد...

اولین روز آمدنش که درست مصادف شد با سختترین روزهای زندگی ام ، همان لحظه ها پیش چشمانم قد کشید.

"فصل یازدهم"

(گذشته)

"آن مرد با نیامدن آمد!"

چمدان هایش را وسط پذیرایی گذاشته بود و با همان ظاهر متفاوتش نسبت به مردهایی که این روزها میدیدم، ایستاده بود و خانه را زیرچشمی نگاه میکرد.

شالم را کیپ تر کردم و موهایم را مخفی کردم... اعلاء از وقتی که رفته بود مدام پیغام میفرستاد که با احمد رضا تنها نمانم و به اتاقم بروم

روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت،

_ شما چند سالتونه؟!

چشم و ابرویی برایش آمدم و حرارتِ شومینه را بیشتر کردم

_ فرقی میکنه؟!

لبخند زد و شانه ای تکان داد

_ نه!

با تکان دادن سر، حرفش را تایید کردم. واقعاً برای او با این سن و سال، چه اهمیتی داشت که دخترِ شوهرِ مادرش چند ساله است؟

با اینکه نیم ساعت از زمانِ دم کردن چایی میگذشت ولی حوصله ام نمیگرفت تا برای مهمانِ تازه آمده ، چای بیاورم.

سرش پایین بود و نگاهش خیره به فرش...ریشِ بلند و موهای تقریباً بلندش ، کاسه ی چشم هایی که سرخ بود و صورتی که گرفته و درهم...بیشتر شبیه معتادها بود!

ناغافل سرش را بلند کرد و نگاهش به حس تنفیری که کاملاً ناگهانی در من رخنه کرده بود ، افزود.

__به مادرم نمیگفتین ، می اومدن خونه متوجه میشدن

صدای جیغ و گریه ی انفجاریِ افسانه حسادتم را برانگیخته بود. پسر عزیز کرده اش را حتماً از من بیشتر دوست میداشت ، با آمدن این پسر همین رفاقتِ نصفه و نیمه ی من و افسانه هم تمام میشد.

__چند وقت میمونید؟!

پلک هایش را میمالید که سر بلند کرد و با همان چشم های سرخ و روشنش گفت

__مگه فرقی ام میکنه؟

پسره ی پرو ، نیامده میخواست حالِ من را بگیرد؟!

__معلومه که فرقی ام میکنه

شالم را روی سینه ام انداختم و با اخم نگاهم را گرفتم.

__جای شما تنگ میشه خانوم؟!

مسخره ام میکرد؟ قد و قواره ام را...هیچکلم را؟

بلند شدم و در حال عبور از چمدان هایش ، لگدی نثارشان کردم.

توی اتاق مشغول حرف زدن با اعلاء بودم که صدای گریه های افسانه و آمدنشان به گوشم رسید. خنده ام گرفته بود ، یاد حرف های پای تلفنش افتادم ، هربار که با پسر عزیز کرده اش حرف میزد ، پایان تماس ختم میشد به گریه و زاری و التماس برای برگرداندنش... اما حالا که آمده بود ، این گریه ها حسادتم را بیشتر میکرد.

در اتاقم را باز کردم و سرکی به پایین کشیدم ، پسرش را طوری چسبیده بود که انگار صد سال ندیده بوده و حالا بعد از مدت ها و سال ها به آغوشش کشیده.

به اتاقم برگشتم و هذفری ام را توی گوشم گذاشتم ، آهنگ مورد علاقه ام که شاد و پر تحرک بود ، پخش شد و ورزش و رقص نیمه شبم شروع شد

حالا که اعلاء چند روزی را تهران میماند ، بهتر بود تمامِ وقتم را برای او بگذارم ، قرارمان از صبحانه فردا اولِ وقت شروع میشد و تا آخر شب اگر افسانه همکاری میکرد ادامه داشت.

ساعت از دوازده گذشته بود که خوابم برد و صبح ، زودتر از بقیه بیدار شدم.

برای فرار از بوی دهانم ، دو لقمه ی نون و پنیر و گردویی گرفتم و در تاریکی اول صبح ، روی کابینتِ آشپزخانه نشستم ، هنوز گازِ اول را نجویده بودم که پسره توی چارچوب قرار گرفت و لقمه در دهانم خشک شد

_صبح بخیر

سری تکان دادم ... دستش را به سمت چراغ میبرد که با دهانِ پُر گفتم

_روشن نکن ، چی میخوای؟

بالا تنه اش را به در تکیه داد و دست به بغل نگاهم کرد. گاز دیگری به لقمه ام زدم

__شبیهِ مامانت نیستی!

پلک هایش بسته بود که باز کرد و شالِ عقب رفته ام را جلو کشیدم.

__شبیهِ پدرمم...حاج احمد!

ابروهایم را بالا فرستادم و با لبخندی که پشتِ لقمه ی دستم پنهان شده بود نگاهش کردم.

جلوتر آمد...ترس داشت صورتش...شاید آن ریش های بلند و ظاهرِ ناآرام به ترسم انداخت. آنقدر که لقمه ام را به سمتش گرفتم

__میخوری؟

کف دستانش را دو طرف گیجگاهش گذاشت و فشارش داد ، همان لحظه سرش را به سمت مخالفم چرخاند و به بیرون نگاهی انداخت. از جایی که ما بودیم ، فقط اتاقِ پدرم و افسانه جلوی چشممان بود.

__سرم درد میکنه ، قهوه ای ، مُسکنی دارید؟

گاز بزرگتری به لقمه ام زده بودم و با دهانِ پری که داشتم ، جوابش را با تاخیر دادم.

__بذار لقمه امم و بخورم ، مُسکن بهت میدم

تکیه داد به میزِ پشت سرش و در حالی که درست رو به رویم ایستاده بود دست هایش را به بغل گرفت.

نگاهش را اصلاً دوست نداشتم ، معذبم کرد خیرگی اش...لقمه های بعدی ام را با خجالت گاز زدم و در تاریکی آشپزخانه ، سعی کردم نگاهش را ندید بگیرم.

لقمه ام که تمام شد از روی کابینت پایین آمدم و لیوان آبی را دستش دادم

__خودتم میتونستی انجام بدیا!

گوشه ی لبش میخندید که جعبه ی قرص را از توی کشو بیرون آوردم

__بیا خودت بگرد پیدا کن

چای دم کشیده بود ، برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم ، بسته های قرص را جابجا میکرد که ژلوفن را برداشت و بعد از خوردن سه ژلوفن ، روی صندلی نشست

__برای منم میریختی

__زیادیت میشه!

اینبار خنده اش بیشتر شد و در حالی که بلند میشد تا برای خودش چای بریزد گفت

__بچه پرویی!

اخمی کردم و کمی از چای داغ را نوشیدم ، دوباره که روی صندلی نشست ، نگاهم را با آب و تاب حواله اش کردم

__تپلیا

در جا اخم کردم و صورتم را جلوتر بردم

__خودتو مسخره کن!

—من مسخره نکردم ، مدتی بود دختر تپُل به تورم نخورده بود

خنده ام گرفت ..پرو او بود!

—پس اینکاره ای !!بهت نمیداد

سری تکان داد و پوزخندش را با نوشیدن چای جمع کرد.

—پدرت تازه مُرده؟!!

کمی سرش را تکان داد و در حالی که نگاهش ، به گوشه ای از شالم بود گفت

—کمتر از یکساله

—معتاد بود ..نه؟!!

به یکباره نگاه خیره اش ، قفلم کرد و ترساند.نباید این حرف را میزدم اما از دهانم
پرید..اخم هایش در هم تنیده شدند...

—کی گفته؟!!

افسانه گفته بود...خیلی سال پیش ، شاید یکی دو سال پیش ، وقتی که با هم حرف
میزدیم و علت طلاقش را جويا شدم.

—بگذریم

—نگذریم...مامانم گفته؟!!

تاریکی آشپزخانه به وهمم می افزود...پسره ی همه چی غیر عادی ، با آن ظاهر
متفاوت و چشم های به خون نشسته و این صدای بم ...

خودم را از میز جدا کردم و تکیه به صندلی ام زدم.

یه بار ، مامانت تو حرفاش گفت که...

بیخود گفته!

یا خدا ، این پسر یا دیوانه بود ، یا من بیش از حد از او میترسیدم. چشم های متعجبم را به میز کشاندم. باقیمانده ی چایم را با عجله نوشیدم .

همینکه به سمت میز خم شدم تا لیوانم را روی میز بگذارم ، مچ دستم را گرفت.

قلبم از تپش افتاد ، در تاریکی نیمه روشنِ اشپزخانه ، چشم هایش ...روشن بود!

پدرم فقط سه سال اعتیاد داشت ،

دروغ میگفت ، از خودِ افسانه شنیده بودم که سال ها اسیر اعتیاد بوده و به همین خاطر هم مدام مریض بوده و در بیمارستان بستری میشده. حتی اخلاقش هم با افسانه همین پسر ، خوب نبوده.

خب؟!

زول زده بود به چشم هایم که تلاش کردم مچ دستم را از این غولِ بی شاخ و دم جدا کنم

ول کن دستمو ، تو حلال حروم سرت نمیشه ، من سرم میشه ، بی صاحب که نیستم منو لمس میکنی!

چشم هایم از تعجب چهارتا شد ! سریع دستم را رها کرد و عقب رفت

بار آخرت باشه ها ، وگرنه به بابام میگم!

گوشه ی لبش با بدجنسی خندید ، مشکل داشت این پسر ، لابد خارج از این کشور
هر غلطی که خواسته کرده! اما من که بی صاحب نبودم ، اعلاء اگر میفهمید پسری که
قراره مدت های مدید ، کنارمان زندگی کند ، حتی همین مچِ دستم را لمس کرده ، دیوانه
میشد!

برای مهمانی های ساده و جمع های خودمانیمان هم ، اگر اعلاء لباسم را تایید
نمیکرد و اجازه ای نمیداد ، نمیرفتم!

ساعت هشت نشده بود که یک ربعی بیرون از خانه منتظر اعلاء ماندم ، با آمدنش
گل از گلم شکفت.

کمر بند نبسته ، سرم را جلو بردم و گونه اش را بوسیدم

_صبحت بخیر عزیزم

_صدبار گفتم شبیه اون شعره صبح بخیر نگو ،

لبم هایم را غنچه کردم و چشم هایم را گرد ، خندید و لپم را کشید

_دیشب خوب خوابیدی؟

_دیشب عالی خوابیدم ، بالش نرم ، لحافِ خوش بو...

شیطنت نگاهش را بی جواب گذاشتم.

_حالا فعلا راه بیفت ، یهو بابام میاد بیرون.

ماشین حرکت کرد و در راه از عجایبِ پسرهِ جدیدِ خانه مان برایش گفتم. فضولی
های جفتمان تمامی نداشت و بیشتر مسیر را درباره ی گذشته ی افسانه و پسرش حرف
زدیم و خیالبافی کردیم

__بین تو با من چه کردی که یک ساعت و نیمه داریم غیبت میکنیم!

ریسه رفتم از خنده ...

__راست میگی ، یادته اهلش نبودی ، تا می اومدم غیبت کنم ، دستتو میذاشتی رو لبام.

__بالاخره باید از یه جا شروع میکردم دیگه!

اولِ صبحی همه دیوانه شده بودند و اعلاء بیشتر از بقیه

پارکینگِ درکه آنقدر ها شلوغ نبود ،

شیشه را پایین دادم و نفسی عمیق کشیدم.

__خدایا شکر

با خنده ، نگاهم کرد و حرفم را تایید کرد .با اخم نگاهش کردم

__به مسخره گفتیا ، فهمیدم.

__نه به جونِ نورا ، واقعا هم باید خدا رو شکر کنی که منو سرراحت قرار داده

با دقت ، نگاهش میانِ آینه های ماشین رد و بدل میشد تا ماشین را درست پارک کند

یاد حرف های دیروز پژمان ، افتادم. سکوت کردم و منتظر ماندم تا ماشین متوقف شود.

بالاخره پارک کرد و ماشین را خاموش کرد...بندِ کیفم را روی دوشم می انداختم که

یادِ حرف آن پسر دیوانه هم به ذهنم آمد "تُلی ها"

داغی لب هایش روی گونه ام نشست ، بندِ افکارم پاره شد و لبخندش ، با
خوشحالی لبخند زدم

—عشقِ منی

با سر حرفش را تایید کردم

—معلومه که هستم ، کور شه هر کی که نمیتونه ببینه!

سوییچ را دستم داد و توی کیفم انداختم ، هر دو پیاده شدیم و کنار هم ، سربالایی
مسیرِ پیش رویمان را دست به دست هم بالا رفتیم.

خلوتی کوه را دوست داشتم ، اولِ صبحی احساس میکردی تمامِ این کوه و
عظمتش برای تو یک نفر است! بودند آدم هایی که هر از گاهی از کنارمان عبور میکردند و
صبح بخیر گفتنشان ، ذووق و شور تزریق میکرد.

روی یکی از تخت های رستوران مینشستم که به صفحه گوشی موبایلم نگاهی
انداختم.آنتن نمیداد و اگر پدرم یا افسانه زنگ میزدند حتما نگران میشدند.به اعلاء
پیشنهاد دادم که بعد از خوردن صبحانه ، زودتر از درکه بیرون برویم تا اگر پدرم یا افسانه
تماسی گرفتند ، امکان پاسخگویی داشته باشم.

قبل از ظهر یکبار به افسانه زنگ زدم ، خبر مهمانیِ بزرگی را داد که به مناسبِ
آمدن پسرش گرفته بود.تا شب نمیخواستم به خانه برگردم و خواهش و تمناهایم هم ،
راهکاری نشد .

نهار را کنار هم خوردیم و وقتِ بعد از نهار ، سینما رفتیم.پدرم چندبار به تلفنم
تماس گرفته بود ولی نمیتوانستم داخل سینما جواب بدم.

بیرون که آمدیم خودم تماس گرفتم، هرچقدر اصرار کرد تا زود به خانه برگردم تا کمک افسانه کنم، امتناع کردم و بهانه‌ی امتحان نیم ترم و درس خواندن کنار دوستانم را آوردم. با این اوصاف قرار شد قبل از ساعت هفت برگردم.

—چی گفت؟

—میگه مهمونی گرفتن برای اون پسره، منم باید زودتر برم کمک افسانه

—خب زودتر میریم

—نه، ولشون کن، دورشون شلوغ بشه منو یادشون میره.

—بهتر، بریم خونه‌ی ما؟!!

ابروهایم را بالا فرستادم

—نوچ، خونه بمونه برای فردا، امروز فقط بیرون

—پس بریم یه کافه؟

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و موافقت کردم.

ساعت نزدیک هفت و نیم بود که شماره‌ی بابا روی تلفنم افتاد. لبم را گزیدم و با نگرانی به اعلاء و ترافیکی که تمامی نداشت چشم دوختم.

—جونم بابا

—معلوم هست کجایی؟ همه مهمون‌ها اومدن، حتما باید آبروی منو ببری؟

—ترافیکه قربونت برم، حرص نخور فشارت میره بالا، دیگه کم کم میرسم

صدایش عصبانی بود و همه‌ی مهمان‌ها به گوشم میرسید

—تو امروز خونه ی کدوم دوستت رفتی؟

—وای بابا، افسانه جون در جریانیه، مگه خودتون نگفتین همینکه به افسانه اطلاع بدم کافیه؟!

—تا این موقع؟ هوا تاریک شده من به مهمون ها بگم کجایی؟

پشت سرم را به صندلی کوبیدم و اعلاء در حالی که دستش را جلوی لب هایش گرفته بود، میخندید

—به مهمونا بگو دخترم، گروهی درس میخونن با دوستاش، الانم خونه یکی از اونا بوده و دیر راه افتاده

—نورا، تا نیم ساعت دیگه خونه نباشی، دیگه نه من نه تو، این درس خوندم به درد عمه ات میخوره!

با خنده سرم را تکان دادم و در حالی که صدای خندیدنم را خفه کرده بودم گفتم

—حق با توه عشقم، نگران نباش، دارم میام.

گوشی که قطع شد، با نگرانی به اعلاء و خنده هایش خیره شدم.

—میرسم تا نیم ساعت دیگه؟!

با دستش به ترافیک و ماشین های روبه رویمان اشاره کرد.

—به نظرم زود برسیم ساعت میشه ده!

خنده روی لبم ماسید و دلواپسی ام بیشتر شد.

شوخی و خنده های اعلاء دلواپسیم را کم نمیکرد ، جوک ها و خاطرات دانشگاهش هم همینطور ، هرچقدر به ساعت ، نگاه میکردم ، گذرِ زمان دیوانه ترم میکرد.

کم کم سکوت بینمان جاری شد ، ساعت نزدیک نه و نیم شب بود و پدرم چندبار دیگر هم تماس گرفت و هربار عصبانیتِ صدایش بیشتر از بار قبل میشد و ترس من هم بیشتر از پیش.

سرکوچمان ماشین را نگه داشت

__بابات هرچی گفت بگو غلط کردم !

نگران بودم اما این دلواپسی مقصرش اعلاء نبود ، تقصیر خودم شدم که اصرار به بودنه کنار اعلاء داشتم ، وگرنه که همان بار اولی که پدرم زنگ زد ، اعلاء میخواست برم گرداند.

__میری خونه؟

__آره ، البته قبلش شاید برم پیش یکی از بچه ها ، بعد برم.

لبم را گاز گرفتم و بار دیگر به ساعت ماشین چشم دوختم.

__چرا نمیری پس؟

__قلبم داره میاد تو دهنم، دلشوره دارم

کمر بند ماشین را باز کرد و با خنده به آغوشم کشید.گونه ام را بوسید و در حالی که کمرم را نوازش میکرد گفت

__نترس ، چیزی نشده که ، مطمئن باش جلوی مهمونا ، کاری نمیکنه که برات بد

بشه.

دوباره بوسیدتم ، ترسم فرو کش نمیکرد.

__نورا...

سرم را روی شانه اش جابجا کردم ، لبهایش نزدیک صورتم میشد که لبخندم دندان
هایم را نمایان کرد.

__نخند بذار یه ...

قبل از اینکه حرفش تمام شود ، لب هایم را روی هم گذاشتم.بوسیدنش پلک هایم
را روی هم می انداخت ، ولعِ بوسیده شدن در من تمامی نداشت.

با تقه ای که به شیشه ی پشت سرم خورد ، تمامِ آن خلسه و حال خوش ، پر
کشید و با ترس عقب کشیدم.آدمی که پشت شیشه ی ماشین ایستاده بود ، مثل آب
سردی بود که روی آتش دلم ریختند...قلبم از تپش افتاد و نفسم در سینه حبس شد.

اعلاء هم درست مثل من ، خشکش زده بود ، تقه ی محکمتری به شیشه زد و با
صدایی بلند و اخمی واضح گفت

__گم شید پایین...یا لا

همینکه در سمتم را باز کرد ، به سمت اعلاء خودم را متمایل کردم ، هیچ حرفی
نمیزد و بهت زده به پلیسِ مسن و خشمگینی که نگاهمان میکرد ، خیره مانده بود.

دست های عرق کرده ام را مدام به مانتو و شالم میکشیدم و پاهایم را با ضرب روی
زمین میزدم.تمامِ تنم میلرزید ...

با نگرانی به در اتاقی که بسته بود خیره شدم ، اعلاء هرچقدر زبان ریخت و با کلمات بازی کرد ، هیچ افاقه ای نکرد ، ماموری که نزدیک خانه ، بازداشتمان کرده بود ، همه چیز را دیده بود! بوسه و بغل جرمِ نابخشوده ی ما بود که بابتش هراہانتی که توانست نثارمان کردند .

زبان چرب و نرم اعلاء و معذرت خواهی و ردِ آشنایت با یکی از پلیس های منطقه تنها امیدم بود ، ساعت از یازده گذشته بود و از ترسم هیچ شماره ای به آگاهی نداده بودم .
با باز شدن در ، نیم خیز شدم ، صورتِ درهم و گرفته ی اعلاء همان کورسوی امید را هم از من گرفت .

—چی شد؟

—شماره ی خونه اتون و دادم!

تصور چهره ی پدرم ، بعد از شنیدن این خبر ، آنهم در این ساعت...

—چرا اینکارو کردی ، بیچاره میشم.

کنارم نشست و مامورِ نگهبانی که بالای سرمان ایستاده بود ، به فاصله ی بینمان اشاره کرد و اعلاء بعد از اخمی سنگین و حرفی که زیر لب زد ، یک صندلی میانمان فاصله داد.

—الان زنگ میزنن؟

—پس کی زنگ بزنند؟! باید همون اول شماره رو میدادی ، بهتر از این بود که تا این ساعت نگران نگهشون داری

کف دستانم را روی صورتِ داغم گذاشتم ، هیچوقت پیش نیامده بود که تا این
موقع شب ، بدونِ خانواده ام از خانه بیرون بمانم ، چه برسد به اینکه با غریبه ای مثل
اعلاء آنهم در وضعیتی که حتما به پدرم اعلام میشد ، دستگیر شده باشم!

__نگران نباش ،

با حرص شالم را جلو کشیدم و نالیدم

__زنده ام نمیذاره ، میدونم ، تو به کی زنگ زدی ؟ کی میاد دنبالت؟

رنگ و روی همیشگی را نداشت ، جای دندان هایش بر روی پوستِ لبِ زیرینش
خودنمایی میکرد.

__داییم ، مامان و بابام که نمیتونن از تبریز بیان.

__چجوری راضی شدن؟

کف دستش را بر روی پیشانی اش گذاشته بود که پوفی کرد و به درِ نیمه بازِ اتاقی
که تا چند لحظه پیش داخلش بود ، نگاهی انداخت

__والا همچینم راضی نشدن ، مرتیکه ی عوضی ، میگه حینِ ارتکابِ جرم
گرفتمشون ، یکی نیست بگه آشغال ناموس تو رو داشتم بوس میکردم که قاطی کردی؟

__وای...اگر به بابام همینم بگن که...

گریه ام گرفت ، گریه ای که از ترس روزی بود که هیچوقت فکر نمیکردم به این
زودی اتفاق بیفتد.

__اعلاء؟؟

سرش پایین بود و مدام گوشه ی ناخن هایش را با ناخن دیگر میکند که سر بلند کرد و به محض دیدن اشک هایم ، پایین شالم را گرفت و روی صورتم کشید

__جانم؟

پیش از اینکه بازهم از ترسم بگویم ، ماموری که رو به رویمان ایستاده بود استغفرالله
یی گفت و جلو آمد

__برو اونور تر بشین ، اصن تو برو اون قسمت

اعلاء که بلند شد ، ترسیدم و صندلی دیگری بینمان فاصله انداخت

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و با سینه ای که جلو داده بود ، به سرباز
گفت

__تو نامزد داری؟

سربازی که به نظر کم سن و سال تر از اعلاء بود اخم هایش را غلیظ تر کرد و با
لحنی جدی گفت

__به تو چه ربطی داره ، برو بشین سرجات

رگ بیرون زده ی اعلاء را میدیدم و فک منقبض شده اش ، در تیررس نگاهم بود

__از بدبختی تو ، همین بس که واسه این مملکت داری سربازی میکنی!

دستم را روی دهانم کوبیدم و با عجله به سمت اعلاء خیز برداشتم و پولیورس را
کشیدم

__لال شو اعلاء

خنده های عصبیش به چهره ی درهمِ سرباز دلشوره هایم را بیشتر کرد.

روی صندلی که ولو شد ، سرباز قدمی به عقب برداشت و به دیوار پشت سرش تکه زد.

__بخشید آقا ، من معذرت میخوام

اشک هایم را پاک کردم و نگران ، به اعلا نگاه کردم. صورتش سرخ شده بود...کم کم دلوپسی به سراغ اوهم رفت.

__نورا ، میخوای از من چی بگی به بابات ؟

لبم را گزیدم ...

__نمیدونم ، واقعیتو بگم بهتره ، پای افسانه هم میکشم وسط ، میگم همه چیو میدونه ، توپ بیفته تو زمین اون به نفعمون میشه مگه نه؟

گوشه ی لبش خندید و زیر چشمی به سرباز نگاه کرد ، با صدای پایینی گفت

__وحشی زرنگ! فکر خوبیه

اشک هایم را با نوک انگشتانم گرفتم و به مانتویم کشیدم

__با افسانه درگیر نمیشه ، منم میندازم گردنِ اون ، میگم اگه بد بود ، جلومو میگرفت ، برام وقتِ قرار و فرار از خونه جور نمیکرد.

__پرو نشو دیگه ، اون چه گناهی کرده که هوای مارو داشته، یه کاری نکن باهات لج

بیفته

یک لحظه ام نمیتوانستم پدرم ، موقع ورود به پاسگاه و دیدنم ، چه عکس العملی نشان خواهد داد ، خدا خدا میکردم که تاخیر نیمه شبی ام سبب خیر شود و شدت نگرانشان ، آنقدر بالا رفته باشد که به زنده بودنم تحت هرشرایطی راضی باشند و همینکه از پزشکی قانونی سردرنیاورده ام ، برایشان کافی باشد.

دستان یخ زده ام را مشت کردم و بغل گرفتم ، اعلاء برایم آب آورد و از سربازی که دیگر کاری به کارمان نداشت و فقط هر چند لحظه یکبار ، نیم نگاهی نثارمان میکرد ، معذرت خواهی کرد.

دایی اعلاء که مردی جوانتر از پدر اعلاء بود ، آمد ...خوش رو و خوش برخورد ، گریه هام را که دید ، خندید و دلگرمی داد که جوونیه و اشتباه!

با اینکه اشتباهی نکرده بودم تا بابتش شماتت شوم ، ولی تا این موقع شب بیرون ماندن ، با اعلاء آنهم از وضعیت دستگیر شدنمان ، بهمم ریخته بود ، آنقدر که به محض دلداری های دایی اعلاء اشک هایم با شدت بیشتری روانه شد و هقهقم تداوم پیدا کرد.

اعلاء همان اول رک و پوست کنده ی به دایی جوانش گفت که همدیگر را بغل گرفته بودیم که مامور به شیشه ماشین میزند.

_دایی یه جوری حرف بزن به خانواده ی نورا نگو ،

_بچه آخه تو ماشین؟

اعلاء خندید و دستش را روی لب هایش کشید

_هرجایی مزه ی خودش و داره دایی

روی صندلی نشسته بودم و به آرامش اعلاء و خنده های دایی اش نگاه میکردم.

پدر سوخته ، جلوی من حداقل خجالت بکش.

اعلاء سرش را پایین انداخت ، بیشتر مسخره بازی اش بود ، دایی هم فهمید و
مشتی به بازوی اعلاء زد

پس بی عرضگی تو این بلا رو سر دختر مردم آورده! بچه آخه تو ماشین ، اونم تو
این چند ماه که مدام گشت ارشاد تو خیابوناست؟!

بابا دایی بی خیال ، چهار ساله دوستیم هر جا دلمون بخواد...

دایی مشتش را دوباره جمع میکرد که اعلاء با خنده قدمی به عقب برداشت و دست
هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد

تو رو جونِ خواهرت ، پای اون رفیقتو بکش وسط ، نذار آبروی نورا بره ، خانواده
اش هیچی از من نمیدونن.

وقتی سرش را برگرداند تا نگاهم کند ، خجالت کشیدم . تعجب را در چشم هایی
دایی اش دیدم و برای اولین بار احساس شرمزدگی سراغم امد.

همون دیگه ، پسری و راحت ، اونوقت گوشتِ تنِ این باید آب بشه!

لحنِ دایی جدی بود و صدای خنده های اعلاء دیگر بلند نشد. اعلاء به همراهِ دایی
اش به اتاقی رفتند که برای من ، حکم تونل وحشت را داشت. هر لحظه منتظر بالا رفتن
صدایی از داخل اتاق بودم که صدای پدرم را شنیدم.

با ترس از روی صندلی بلند شدم ، با قدم هایی تند و با عجله به سمت یکی از
مامورها رفت ، صدایش زدم

بابا

سرچرخاند و با احمِ غلیظی که به صورت داشت ، وحشت سراغم آمد.

افسانه از کنار پدرم رد شد و با چشم هایی که خیس بود به سمتم دوید

_نورا جان ، کشتی مارو دختر

بغلم کرد ، از ترسم انقدر سفت و محکم دست هایم را به دورش پیچیدم که سابقه

نداشت

_افسانه جون ، من...

پدرم نزدیک و نزدیک تر میشد و زبانه بیشتر به لکنت می افتاد ، بازویم را کشید و همینکه از بغلِ افسانه بیرون آمدم ، سیلی محکمی نثارم کرد.

_دختره ی بی فکرِ احمق

افسانه و همان سربازی که اعلاء با او درگیر شده بود ، پدرم را به عقب کشیدند و من از ترس عقب تر رفتم. دستم را روی صورتی که میسوخت ، گذاشتم ، قطره های اشک تصویر پدرم را که داد و فریاد میزد ، تار و تارتر کرد.

_اینجا چه خبره؟

سرچرخاندم به سمت اتاقی که اعلاء و دایی اش به آنجا رفته بودند ، اعلاء با شوک و حیرت به پدرم خیره مانده بود و دایی اش با عجله از کنارم گذشت.

مردمک چشم هایش از پدرم به صورتم افتاد.

_پسر شما غلط کرده که دستِ دختر منو گرفته...

صدای داد و فریاد پدرم را با فشار دادن دست هایم بر روی گوش ها ، هم میشد شنید.هرچقدر داییِ اعلاء سعی میکرد محترم و با متانت صحبت کند ، این پدرمِ من بود که فریاد میزد و هر بد و بیراهی را به اعلاء و تربیت خانوادگی اش میچسباند.

با آمدن افسر نگهبان ، پدرم به همراه داییِ اعلاء به همان اتاقی رفتند که حتم داشتم ، خبر خوبی به پدرم نخواهد داد

دوباره همان داد و فریاد ها بلند شد ، دست و پایم میلرزید و اگر دلگرمی های افسانه و نگاه های اعلاء نبود ، بیهوش میشدم.

با بیرون آمدن پدرم ، اعلاء سرش را پایین انداخت.دل توی دلم نبود و صورتِ سرخ و ارغوانی پدرم ، یک لحظه ام آرامم نمیگذاشت.

رو به روی اعلاء که ایستاد قلبم از تپش افتاد.

__تو ، توی خودت چی دیدی که با دختر من قرار میداری؟

مغزم از کار افتاده بود ، معنی حرفش را نمیفهمیدم اما همینکه افسانه کنار پدرم رفت ، به زانوهایم فشار آوردم و ایستادم.

__توی یلاقبا ، گه خوردی که دختر من و تا این موقع شب بیرون نگه داشتی

هرچقدر صدای بابا بلند تر میشد ، نفسم کمتر از بار قبل بالا می آمد و سر اعلاء بیشتر در گردنش فرو میرفت.

__معذرت میخوام ، اشتباه از من بود...ببخش__

لااقل تا ببخشید گفتنش صبر میکرد و بعد از آن سلی های سنگینش به صورتِ اعلاء میکوبید ، نمیشد؟ نمیتوانست؟ فقط کمی صبر...

دایی اعلاء مثل افسانه دست پدرم را گرفت ، لبخند نصفه و نیمه ای روی لبش بود ،
یه نگاهش به اعلاء بود و یه چشمم به پدرم ...

سرش را حتی بلند نکرد ، تا ببیند که مُردم وقتی پدرم به او سیلی زد و بیشتر جان
دادم وقتی که هیچ حرفی نزد جز ببخشید!

از ماشین پیاده شدم ، پسره ، توی حیاط ایستاده بود و برف روی شانه های
کاپشنش نشسته بود
_کجا بودی؟

جلوتر از افسانه و پدرم بودم که با گریه و عصبانیت بابت آمدنِ بی موقع این مرتیکه
توپیدم

_به تو چه ربطی داره؟ فضول منی؟

قدم هایی که جلو آمده بود را عقب رفت و به پشت سرم نگاه کرد ، تمام مسیر
افسانه با پدرم حرف میزد و همین حالا هم دست از آرام کردنش برنمیداشت. معلوم نمیشد
این همه خودشیرینی برای خودش بود یا برای دلسوزیِ من.

چه اهمیتی داشت؟

کفش هایم را درآوردم و با عجله داخل رفتم. هنوز به پاگرد نرسیده بودم که پدرم در
را باز کرد و صدایم زد

_وایسا نورا ، همین الان باید صحبت کنیم.

نوچی کردم و پا به زمین کوبیدم

ول کن دیگه ، هرچی بود شنیدی...ما با هم دوستیم ، چهار ساله که دوستیم

کفش هایش را از پایش درآورد و به گوشه ای پرتاب کرد ، همینکه به سمتم قدم تند کرد ، احمدرضا دستش را گرفت

_آقای رادمند ، به خودتون مسلط باشین ، اتفاقی نیفتاده ، خداروشکر که سالمه ، تا یه ساعت پیش دنبال پزشک قانونی بودین ولی الان صحیح و سالم رو به روتون ایستاده ، الحمدالله زبونشم که داره کار میکنه!

پسره ی عوضی وسطِ حمایت های بدرد نخورش مسخره ام میکرد؟

_تو دیگه حرف نزن که نحسی تو افتاده تو زندگیم!

افسانه که اشک هایش را با دستمال پاک میکرد یهو سر بلند کرد

_نورا جان ، این چه حرفیه به پسر میزنی

بابا که جلو آمد ، احمدرضا دوباره دستش را گرفت

_حماقت شما ربطی به من نداره خانوم ،

دندان هایم را روی هم میسابیدم که دستش را بر روی شانه ی پدرم گذاشت

_آقای رادمند ، فشارتون بالاست ، خدایی نکرده اتفاقی براتون میفته ، بچه های این دوره زمونه پدرم بالای سرشون باشه ، کار خودشونو میکنند ، زبونم لال بلایی سر شما بیاد...

هرچه که دلش میخواست میگفت و پدر من سکوت میکرد

_هوی عوضی ، میبندی دهننتو یا خودم ببندم

پوزخندی روی لبش بود که دست پدرم رها شد و همینکه نزدیکم شد سرم را به عقب بردم تا جای خالی به دست بلند شده اش بدهم.

—چرا میذاری هرکی هرچی دلش خواست بگه.

—درست صحبت کن نورا،

پسره، به سمت اتاقش میرفت که افسانه بازوی پدرم را گرفت

—بس کنید تو رو خدا، آخر شبی هممون و سخته میدین.مجید تو کوتاه بیا

بهترین فرصت همین امشب بود...باید از آگاهیِ افسانه به پدرم میگفتم.دعواهایش بماند با معشوقه اش!

—افسانه جون، چرا به بابام نمیگی اعلاء رو خیلی وقته میشناسی؟ چرا نمیگی باهامون رستوران اومدی، چرا نمیگی چندبار منو تا خونه ی اعلاء بردی...

چشم های بهت زده ی افسانه هر لحظه بزرگ و بزرگ تر میشد و قدم های پسره، هم متوقف شد!

نگاهِ شوک برانگیز پدرم حالا روی صورتِ رنگ پریده ی افسانه نشست.

—پسره اگه بد بود، لابد افسانه جون، میفهمید.

اشک هایم را با لجاجت پس زدم.

پدرم با صدای خفه ای زمزمه کرد

—افسانه؟!!

—به خدا من فقط...یعنی گفتم یه نفرمون باخبر باشه...مجید جانم، من اصلا

پدرم در حینِ عبور از کنار افسانه ، با شانه اش به بازوی او ضربه ای زد و افسانه با نگرانی بازویش را مالید و به مسیر رفتنِ پدرم خیره شد

خوشحال شدم ، حداقل کمی از فشار روی دوشم برداشته شد .

پله ها را آرام آرام بالا میرفتم که پسر صدایم زد

__کار و برای خودت سخت میکنی

همان وسط پله ها ایستادم و خیره نگاهش کردم

__به تو چه ،

زیر لب "معتاد"ی نثارش کردم ، بدم نمی آمد که بشنود ...شنید!

پله ها را مثل دیوانه ها بالا آمد ، آنقدر وحشت کردم که جیغ خفه ای کشیدم و درست پیش از اینکه دستش بهم برسد ، افسانه نگاهش داشت و التماسش کرد.

__تو رو خدا ، تو رو به مرگِ احمد قسمت میدم ، بیا پایین مامان ، ولش کن

مردمک چشم هایش در کاسه ای از خون تکان تکان میخورد. نفس حبس شده ام را بیش از این نمیتوانستم نگه دارم ، فوت کردم در صورتش و با پلک هایی که حتی با بسته بودنش هم میلرزید ، عقب رفت.

بی حوصله بودم ، گوشی موبایلم توقیف شده بود و جیغ و زجه هایم هم پدرم را قانع نکرد . حتی امروز سرکار هم نرفت و به دلیل بی اعتمادی اش به افسانه ، خانه مانده بود.

چندباری که پایین رفتم ، تا یواشکی و دور از چشم افسانه و بابا تلفن خانه را کش
برم ، متوجه بحث و جدلِ بینشان شدم ، چشم های افسانه مدام اشکی بود و نگاهش به
من ، پر از شماتت !

بابت گریه های دیشب پلک هایم پوف کرده بود و سرو شکلم کاملاً بهم ریخته ،
ساعت نزدیک دو ظهر بود که تلفن را در پذیرایی پیدا نکردم ، افسانه و پدرم در اتاق
خوابشان بودند و پسر ، از صبح خانه نبود.

وقتی از پله های خانه بالا میرفتم و در دلم ، با اعلاء حرف میزدم ، یادِ خطِ جدایی
که در اتاقِ زیر پله ها داشتیم ، افتادم...اتاقی که توسط همان پسر اشغال شده بود.

با عجله پله ها را بی آنکه پاهایم صدایی تولید کنند ، پایین آمدم .خدا خدا کردم که
در اتاق را قفل نکرده باشد ، قفل نبود!!

خودم را داخل اتاق انداختم ، چیدمان را کاملاً عوض کرده بود...پس مهمان یک روز
و یک هفته نبود ! نورا نبودم اگر بگذارم این پسر ، روی خوش در این خانه ببیند.

به قاب عکس کوچکش که روی میزِ کامپیوتر گذاشته بود تلنگری زدم و به محض
افتادنش صدای خفیفی در اتاق پیچید.

تلفن را برداشتم و شماره ی اعلا را گرفتم

__بفرمایید

__اعلاء جان...سلام قربونت برم

__نورا؟ شماره کجاست ؟

خوشحالی بند بند وجودم را احاطه کرد. گوشه ی اتاق زانوهایم را بغل گرفتم

—یکی از اتاقا ، قبلا بهت زنگ زده بودم باهаш

—یادم نبود..خوبی تو؟ دیشب که بابات...

نگران کتک خوردن من بود؟!

راهروی وحشت آورِ پاستگاهی که بودیم ، در ذهنم آمد..سیلی که از پدرم خورد ،
حقش نبود...

—بمیرم برات اعلاء ، جلوی داییت کوچیکت کرد بابام . کاش حداقل یه چیزی بهش
میگفتی دلم نسوزه ، چرا ساکت موندی؟

—دیوونه ای دیگه ، اگر چیزی میگفتم که همه چی بدتر میشد ، حالا که خانواده ات
فهمیدن چه بهتر...بینم تو که خرابکاری نکردی؟

یاد دیشب افتادم و حرف هایی که به پدرم و افسانه زدم..اسمش را خرابکاری که
نمیشد گذاشت ، گند کاری برازنده تر بود!

—من؟! به بابام گفتم افسانه میدونست

مکثی کرد

—اعلاء؟!

—چجوری گفتی؟

مکث کردم...

—نورا ، گند زدی تو همه چی؟

بغضم گرفت و با ناراحتی سرم را روی زانوهایم گذاشتم

__بمیرم اعلاء... همه رو دارم دیوونه میکنم.

نوجی کرد و صدای گریه هایم به پای تلفن هم رسید.

__تلفنتو توقیف کرده؟

__هم تلفنمو ، هم خودمو ، نمیتونم از خونه بیرون بیام.

__حق داره

عصبانی شدم و غریدم

__چه حقی داره؟ بیخود کردن منو تو خونه نگه دارند ، من دیوونه میشم

__داد و بیداد راه ننداز ، مثلیه دختر خوب رفتار کن ، بذار به حرفت گوش بدن ،
صداتو ببری بالا هیشکی ازت حرف نمیشنوه.

اشک هایم را پاک کردم و حرصم را بابت حرف هایی که میشنیدم ، بروز دادم.

__توام حرف دلتو ، لالوی دفاع از بقیه بزن ...خب؟

__یعنی چی؟

__یعنی همین ، به بهونه ی بابام ، داری میگی ازمن خسته شدی؟ از داد و بیدادام؟
از غرغرام؟ خستگه شدی تو رو به خیر منو به سلامت...

__من خسته نشدم ، ولی توام خسته نشدی نورا؟! با این دیوونه بازی ها من و تو به
هیچ جا نمیرسیم.منطقی فکر کن راهش این نیست.

__همین که تو منطقی فکر میکنی کافیه ...

تلفن را قطع کردم و به سمت میز رو به رو پرتش کردم، قابِ عکس پسرِ روی زمین افتاد و چند تکه شد!

ترسیدم و دستم را جلوی دهنم نگه داشتم، نگاهم به درِ اتاق بود تا شاید کسی شنیده باشد و داخل بیاید، اما بعد از چند دقیقه که خبری نشد نفس راحتی کشیدم.

سرم را به تخت تکیه دادم...وضعیتم بدتر و بدتر شد...حالا افسانه هم از دستم دلخور بود و نمیتوانستم برای بیرون رفتن از خانه او را واسطه کنم.

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم، با اینهمه وسیله ای که همراه خودش آورده بود و دو کارتن باز نشده ی گوشه ی اتاق، تا آخر عمر ماندگار بود؟!

یکی از جعبه ها را به سمت خودم کشیدم، حسابی چسب کاریشان کرده بود، به سختی چسب هارا پاره کردم و جعبه باز شد.

چند کتاب به زبان خارجی ..همه را یکی یکی بیرون می آوردم و ورقی میزدم و به گوشه ای پرتش میکردم ...یکی از همین کتاب ها که قدیمی تر به نظر میرسید موقع انداختن روی زمین، دو قسمت شد. میان اشک هایی که هر از گاهی روی گونه ام میغلتید، خنده ام گرفت.

کتاب هایش هم مثل خودش قدیمی بود...آخرین کتاب را که برداشتم، یک قاب عکس که با روزنامه پوشانده شده بود...کنجکاوی و فضولی رهايم نکرد، قاب عکس را برداشتم و روزنامه رویش را کنار زدم.با دیدن عکس ناخودآگاه خنده ام گرفت.افسانه کنار مردی بود که بی شباهت به خود احمدرضا نبود...عکس قدیمی که شاید برای زمان ازدواج سابقش بود.

بدم نمی آمد این قاب را به دیوار پذیرایی بکوبم! با اینکار حرصم را نسبت به همه
شان خالی میکردم.

عکس سیاه و سفید، نگاهم را مدام سمت خودش میکشید ، لبخند افسانه و آن
مردی که کنارش ایستاده بود باورپذیر بود. انگار که خوشحال خوشحال بودند.
با شنیدن صدای پایین آمدن دستگیره در ، خشکم زد.

پسره در حالی که با تلفنش آرام حرف میزد و سرش پایین بود ، داخل اتاق شد
..متوجهم نشده بود تا اینکه با تلفن خداحافظی کرد و سرش را بلند کرد
_تو..تو اتاق من چیکار میکنی؟

هاج و واج نگاهش میکردم و که جلوتر آمد و با دیدن قاب عکسی که توی دستم بود
اخم هایش به وضوح بیشتر شد و صورتش رنگ عوض کرد
_تو به چه حقی به وسایل من دست زدی؟

همینکه به سمتم خم شد تا قاب عکس را بگیرد عقب رفتم و ایستاد
_هوی ، به تو یاد ندادن میان جایی یاالله بگی؟ مثل یابو سرت و انداختی پایین ،
اومدی تو اتاق خونه ی ما ، بدهکارتم شدم؟

دست هایش را به کمرش گرفت و در حالی که بریده بریده نفس میکشید چند قدم
نزدیک تر آمد

_چی بگم؟ یاالله؟!

شانه های برهنه ام را به بالا تکان دادم

اینقدر اونور آب لخت و پتی دیدی چشمت عادت کرده؟ نمیگی من و تو مثل مامان و بابامون باهم نسبتی نداریم؟

زول زد به چشم های ترسیده ام! ترسیده بودم... از رگ گردنش که بیرون آمده بود... از انگشت های پت و پهن مردانه اش که حالا مشت شده بود و مدام به کف دست دیگرش میکوبیدش... حتی حالا از صورتِ اصلاح شده و مرتبش که استخوان های فکش را بهنگام ساییده شدن برجسته تر نشان میداد

اون قاب عکسو بده به من...

عقب تر رفتم و قاب عکس را بالاتر گرفتم... پسر بی حیا، با چشم های روشنش کثیف تر از هرچه معتاد به آدم زوول میزد

نمیدم، میخوای چه غلطی بکنی؟

دستش را بلند کرد و فکر کرد با غافلگیر کردنم میتواند قاب را بگیرد اما به موقع فهمیدم و جایم را با او عوض کردم.

زرنگی؟! بدجور اتاقو صاحب شدی، فکر کردی اومدی بخور بخور؟ عین مادرت بریزی و پاشی بابای منم خرجتو بده؟ کور خوندی خرس گنده!

دست مشت شده اش را به کف دست دیگرش کوبید و بعد از لب گزیدن ها و خیرگی نگاهش انگشت اشاره اش را تکان داد

یکباره دیگه، به مادرم! بی احترامی کنی، خودم...

نگذاشتم حرفش را به اتمام برساند، بی ادبی و خیرگی اش را با باید همین اولِ زندگیِ مشترک تلافی میکردم.

قاب عکس را روی زمین کوبیدم و صدای شکستنش با لبخند من خاتمه یافت

—چیکار کردی؟

خندیدم...

—از دستم افتاد!

چشم هایش درست مثل همان دیشب، در کاسه ای سفید و خونی تکان تکان خوردند، ترسم هر لحظه بیشتر میشد... قدم آخرم به دیوار رسید... سردی دیوار از لابلای لباس نازکم عبور کرد و به تنم رسید

با باز شدن در اتاق... نگاهم از پسر ی دیوانه گرفته شد. افسانه بود که هاج و واج به من و پسرش نگاه میکرد.

—شما دوتا اینجا چیکار میکنید؟

—بهتره از پسرتون بپرسید... از صفت های بارزش بی حیا بودنشه!

همینکه خواستم از کنار شیشه خورده های قاب عکس و آن پسر رد شوم و به سمت در بروم، مچ دستم را گرفت و به سمت خود کشید...

به سینه اش خوردم، آنقدر محکم که صدای برخورد استخوان شانه ام را با قفسه ی سینه اش را شنیدم.

نگران و با ترس به افسانه که در اتاق را بست و با عجله به سمتمان آمد خیره شدم.

—ولش کن احمد رضا... جونِ مامان ولش کن.

زوول زده بود به چشم هایم... آنقدر خیره و بی حرکت که اگر نفسی هم نمیکشید و قفسه ی سینه اش تکانی نمیخورد خیال میکردم آدم آهنی دستم را گرفته و مچم را میفشارد

_منتظر تلافی باش ، من تلافی اینکارتو سرت درمیارم ، به روح پدرم قسم!

با جیغ و دادی که راه انداختم ، پدرم هم به اتاق آمد... دستِ پیش گرفتم تا پس نیفتم ...هرکاری که توانستم کردم ، تا پسره ی مزاحمِ هیز را از چشمِ پدرم بندازم .

قاب عکس را فقط محضِ کنجکاوی برداشته بودم که پسرِ افسانه به سمتم حمله ور شد و از ترس قاب عکس افتاد و شکست.

_این پسره مشکل داره ، مریضه ، به خدا بابام منکه میگم معتادم هست زیرچشماش سیاهه

در اتاق مشترکش با افسانه را بست و به سمتم آمد

_نورا ، چرت و پرت گفتات و تموم کن ، هرچی بهت هیچی نمیگم پرو تر میشی؟

خودم را به مظلومیت زده بودم ، باید هر جور که شده دوباره دل پدرم را به دست می آوردم.

_دستت درد نکنه ، من چرت و پرت میگم؟ اصلا حواستون هست این پسره منو چجوری نیگا میکنه؟ هیزه!!

به سمت تخت خم شد و از ترس خودم را عقب کشیدم

اگر فکر میکنی با بهونه کردن احمدرضا و افسانه ، اون پسر ی یلاقبا رو فراموش میکنم کور خوندی ، دیگه حق نداری باهاش حرف بزنی؟ خودم میبرمت دانشگاه خودمم میام دنبالت ...موبایلم نیازی نداری ...از این به بعد هم بدون اجازه من حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون، به افسانه هم گفتم ، مسائل تو به اون مربوط نیست ...فقط منم که حق دارم بهت اجازه بدم یا ندم. توام اینو تو گوشت فرو کن ، افسانه به پسرش وابستس ، بعد این همه سال اومده ایران ، اونهم به اصرار من و مادرش که پیشمون بمونه ، به نفعته که با احمدرضا کنار بیای

صندلی میزش را عقب کشید و با خیال راحت نشست...انگار نه انگار که کاخ آرزوهای دخترش را بعد از چهار سال بنا و ساختن ، با یک لگد روی سرم خراب کرده.

بابا من اعلاء رو دوست دارم!

عینک طبی اش را به چشم زد و برگه هایش را روی میز پخش و پلا کرد

از سرت میفته!

گر گرفتم ، چه چیزی قرار بود از سرم بیفتد؟! عشق و علاقه ی ما برای یک روز و دو روز نبود که با چند روز ندیدن و حرف نزدن از سرمان بیفتد.

سریع از روی تخت پایین آمدم.کنارش که ایستادم بالاخره نگاهش را از ماشین حساب و برگه ها گرفت

بابا ما همو دوست داریم .چهار ساله که باهم دوستیم،من بدون اعلاء

همینکه یکهو از روی صندلی بلند شد ، "هینی" گفتم و عقب رفتم

__دختر تو خجالت نمیکشی جلوی من ، از عشق و علاقه مسخره ات حرف میزنی؟
تو غلط کردی چهارسال با این پسر دوست بودی ، من در اون دانشگاه و گل میگیرم.

__لازم نکرده در دانشگاه و گل بگیری ، فعلا در دهنِ پسر معشوق تو گل بگیر که به
دخترت حرفِ نامربوط نزنه.

چشم هایش درشت و درشت تر میشد ، اگر افسانه خودش را وسط نمی انداخت ،
پیاز داغِ اشک هایم را بیشتر میکردم و با کشیدنِ اسم پسرش وسطِ دعوا ، فعلا اعلاء را
از دهنِ پدرم دور میکردم.

__ولش کن مجید ، به خدا فشارت میره بالا

دستانش را روی سینه ی پدرم گذاشته بود و سعی میکرد او را به عقب هدایت کند.

__نورا توام برو تو اتاقت

__چرا بهش نمیگی اعلاء رو دیدی ، با مادرش حرف زدی...؟ هان؟!

پلک هایش را روی هم فشرد ...پدرم از کنارش رد شد و در اتاق را محکم بهم بست.

__واقعا افسانه با خودت چه فکری کردی که دخترِ منو ، میبُردی خونه ی یه پسری
که هیچ شناختی ازش نداریم؟ دختر خودتم بود ، میبُردیش؟

صدای پدرم گرفته شده بود...غمگین و ناراحت...آرام حرف هایش را زد...تعجبی هم
نداشت ، صدای بلندش و تندخویی هایش برای من بود و مهربانی و عطوفتش برای
معشوقه!

__به جونِ احمدرضا ، هربار که بردمش مادر پسر خونه بود ، دارم میگم به جونِ
احمدرضا ، مجید باور کن دختر خودمم اگه بود دوست داشتم بهش نزدیک بشم ، دوست

داشتم حرف هاشو بهم بزنه ، نمیخواستم با منم مثل غریبه ها حرفِ پنهون داشته باشه... اشتباه کردم! نه نورا لیاقت داشت نه تویی که با من اینجور حرف میزنی؟

عقب تر رفتم تا در منطقه ی امنی به دعوایشان نگاه کنم

_تو قیافه ی پسره رو ندیدی؟ میگه باهاشون رستورانم که رفتی...اون به درد نورای من میخوره؟ فکر کردی من مغزِ خر خوردم دستِ دختره یکی یه دونه ام و که تو ناز و نعمت بزرگ شده ، بذارم تو دستِ اون زپرتیِ سوسول؟ اصلا تو به چه حقی به من نگفتی؟

حالا که صدایش بالاتر رفته بود و اشک های افسانه هم جاری شده بود ، کمی نگرانِ پسره شدم...البته که نگرانی هم نداشت ، بی غیرت بود اگر بعد از این داد و بیداد و تحقیری که من و پدرم نثار مادرش کرده بودیم در خانه مان میماند

_چیکار میکردم؟ به تو میگفتم الم شنگه به پا میکردی ، بدتر همه چیو بهم میریختی ، من تازه با نورا صمیمی شده بودم که بهم گفت ...یکی دو سال از دوستیشون گذشته بود...بهم علاقه مند بودند مجید...!

_من از اول گفتم...دروغ نگو به بابام!

زبانم را گاز گرفتم بابتی دروغی که گفتم...نمیدانم چرا ولی هرچه بیشتر جلو میرفت ، از افسانه و تمام ایل و تبارش بدم آمده بود...دلم نمیخواست پدرم را با کسی شریک شوم...مهربانی های پدرم از همان چند سال پیش هم نباید بینِ من و او تقسیم میشد .لیاقتِ او همسریِ مدامِ پدرم نبود...به او زنِ صیغه ای بودن بیشتر می آمد.

_نورا؟! چرا دروغ میگی؟

پدرم را کارد میزدم خورش در نمی آمد... به سمت در اتاق قدم برداشتم... نمیتوانستم به چشم های افسانه نگاه کنم ، هرچند که فعلا کوتاه ترین دیوار ، دیوارِ او و پسرش بود.

من دروغ نمیگم افسانه جون. شما ازم قول گرفتی که هر وقت بابا فهمید بگم شما دو سه ماه قبلش باخبر شدی . ولی از من نخواید به پدرم دروغ بگم.

در اتاق را پشت سرم بستم. نفسی که حبس سینه ام مانده بود ، طولانی و پر صدا بیرون فرستاده شد... همینکه خواستم قدمی بردارم صدای سیلی شنیدم و حق حق گریه های افسانه را... پاهایم سست شد، گوشم را چسباندم به در اتاق ، سخت بود باور اینکه پدرم به افسانه سیلی زده باشد . اما حرف هایشان همین را اثبات میکرد.

خجالت زده را لبم را گزیدم و پلک های خیسم روی هم افتاد.

نگاهی به پذیرایی خانه انداختم تا مبادا ، پسر هم شنیده باشد سیلی خوردن ، مادرش را... اما کمی که بیشتر گشتم فهمیدم از خانه رفته... همان بهتر که نبود... که نشنید...

فصل دوازدهم

"زیرِ پرو بال بیهودگی"

وقتی جهان

وقتی زمان

هی دور خودشان بگردند و

نرفته برگردند

سر خانه ی اول

من تمام گناه را

توی آغوش تو جا می گذارم

و مثل قدیسه ای که به گناهکاران ایمان دارد

می روم جا خوش کنم

زیر پر و بال جهانی

که نمی فهمد بی تو نیازی نیست بگردد

و زمانی

که فقط بلد است

روی بدترین نقطه گیر کند

و عین خیالش هم نباشد

که اگر شاهزاده ای در راه نباشد

اگر ازدها هم پیر تر شود و بمیرد

من بین در و دیوار تا ابد بلند این قلعه

چقدر باید گریه کنم؟

—نورا، نورا جان...بلند شو...

تکان هایی که شانه ام را میلرزاند ، بالاخره از ته چاهی که فقط دست و پا زدنش را
بلد بودم ، بیرون کشیدم.

پلک هایم بالا رفت و با حالتی مسخ به چشم هایش زول زدم.

_دیشب کی خوابیدی ؟ ساعت یک ظهره ،

کش و قوسی به بدنِ کوفته ام دادم و به جای خالی مادرم چشم دوختم

_پایینه ، صبحونه خوردیم ، نهارمونم آمادست...نمیخوای بلند شی؟

آب دهانم را که قورت میدادم ، گلویم جزئی درد میگرفت.

_چرا زودتر صدام نزدی؟

_مادرت نداشت!

دست هایم را پشت سرم قلاب کردم و کمی سرم را متمایل کردم

_یا خواب بود ، یا رویا، شایدم داشتم فکرشو میکردم.

دو زانو نشسته بود که خندید و موهای روی پیشانی ام را کنار زد...ناخودآگاه با

کشیده شدن دستش ، پلک هایم روی هم افتاد و خنده در دلم نشست

_به چی فکر میکردی؟

روی تعریف کردنش را نداشتم...فقط لبخند زدم ...

پلک هایم را که باز کردم ، انگشت اشاره اش را گوشه ی لبم زد

_فکرای پلید به سرت زده؟!

سرم را بیشتر متمایل کردم تا انگشتش را بردارد .

_چقدر اذیت کردم احمد...هم تو رو...هم افسانه...

بلند شد و کنارم ایستاد...از بالا که نگاهم میکرد مهربان تر به نظر میرسید.

_تو الانم داری اذیت میکنی ، پاشو

دست هاشو به سمت دراز کرد. کف دست هایم را که گرفت ، آنقدر ناگهانی و به یکبار از روی زمین بلندم کرد که جیغ خفیفی کشیدم.

_یادم نبود نباید به تو اعتماد کنم ، وحشی!

بازوهایم از کتف درد گرفتند...سر شانه هایم را مالش میدادم که لحاف و بالش را از روی زمین برداشت و روی تخت گذاشت.

_مامانت امروز برام یه خاطره از بچگی هات تعریف کرد.

لبخندی که چند ثانیه پیش روی لبم حک شده بود ، خشک و مات ماند.

_جدی دارم میگم...همش داشتم از تو براش میگفتم که بدغذا شدی ، یه وقتایی بی حوصله ای ، بعد دوباره یه وقتایی شاد و شنگولی...نمیدونم یهو چی شد که یه خاطره تعریف کرد

گیج و منگ بودم هنوز ..با حرف هایی هم که احمدرضا میزد گیجی ام بیشتر شد

_واقعا؟

دست هایش را روی موهایم کشید ، حتما وز و بهم ریخته بود...چه اهمیتی داشت؟!

مادرم حرف زده...برای احمدرضا...؟

آخرین باری که با مشاور آسایشگاه صحبت کردم ، مدام ازم خواست تا از خاطرات مشترکم با مادرم صحبت کند ، مدام از او بپرسم که خاطره ای که تعریف میکنم را بیاد دارد یا نه...از او بخواهم ادامه خاطره را بگوید یا چه حدسی از اتفاقی که در خاطره ی مشترکمان افتاده ، میزند.

اوایل چندباری تلاش کردم...ولی مادرم بیشتر شنونده بود نه گوینده...منهم ناامید شدم و پشت گوش انداختم.

__نورا؟!_

__هان؟_

دستی در هوا تکان داد

__کجایی؟ بیا بیرون

در اتاق را باز نگه داشته بود که باهم بیرون برویم.

وقتی از پله ها پایین می آمدم دستی به چشم هایم کشیدم..اشک های دیشب خشکی های کنار چشمم را بیشتر کرده بودم..با چه سر و صورتی هم برای احمدرضا کش و قوس می آمدم!

با خنده به محض ورودم به آشپزخانه سلام بلندی گفتم و مادرم که بی هوا صدای بلندی را شنیده بود ، با ترس سرچرخاند و نگاهم کرد

__سلام عرض کردم حضرت والا..._

مشت آب را به صورتم پاشیدم و با لب هایم صدای عجیب و غریب درآوردم.

__ظهر بخیر

حوله ی کوچک و تمیز آشپزخانه را روی دوشم انداخت ،بغلش کردم و نفس عمیقی در آغوشش کشیدم

__شنیدم آبروی منو پیش احمد بردی !

با تعجب نگاهم کرد و احمدرضا خنده کنان صندلی میز آشپزخانه را عقب کشید

__بیا بشین چایی بخور ...

گونه ی هاله را بوسیدم ، نگاهش هنوز به احمدرضا بود که فاصله گرفتم و حوله را آرام روی صورتم کشیدم،وقتی خیزی ابروهای پهنم را میگرفتم چشمم به هاله بود و لبخندی که روی لب داشت.

__نهار چی داریم؟

مادرم به سراغ قابلامه های روی گاز رفت و احمدرضا روی صندلی نشست.استکان چای را جلویم گذاشت...تکیه ام را از صندلی برداشتم و در حالی که به مادرم نگاه میکردم ، آرام به احمدرضا گفتم

__امروز باید میرفتم شرکت نصرتی ، نصفم میکنه!

__بهتره بذاری برای فردا یا پس فردا ، کی میخوای ببریش آسایشگاه؟!

شنیدن کلمه ی " آسایشگاه " آنهم از زبان احمدرضا ، یک حس ناخوشایندی داشت! حسی که دوست نداشتم از زبان هیچکس بشنوم و احساس کنم.

__امروز عصر برش میگردونم.

__نورا ...؟!!

نگاهم را از مادرم گرفتم و به صورتِ احمدرضا چشم دوختم

__ باید در مورد مادرت ، بیشتر فکر کنی ، وقتی میاریش اینجا ، این خونه ، با خاطره هاش که مطمئنم از یاد مادرت نرفته ، میتونه براش حکم یه عذاب و داشته باشه که وقتی تو کنارش نیستی سراغش بیاد...

__ کجا ببرمش؟ جایی و ندارم جز اینجا...

__ شده ببریش هتل ، مسافرخونه ، هرجا... اصلا خونه ی من!

با آمدن هاله سمت و سوی حرفمان را تغییر دادیم. شاید حق با احمدرضا بود ، با اینکه مادرم بیشتر از یکی دو روز این خانه را تحمل نمیکرد و هرباری که روزهای بیشتری نگهش میداشتم ، شروع به بدعنع شدن و بداخلاقی میکرد اما میشد به حرف های احمدرضا رسید که این خانه را با خاطراتش فقط برای یکی دو روز میتواند تحمل کند و بس...

دو طرفِ گیجگاه سرم درد گرفته بود. چایِ دارچینی را که خوردم ، احمدرضا و مادرم میز نهار را چیدند. چیزی که میدیدم برای من ، خوشایند ترین اتفاق این چند سال اخیر به شمار میرفت. خنده های مادرم... تک کلمه هایی که میگفت ، حتی با اینکه باور نمیکردم حرفِ احمدرضا را ... ولی همان احتمالِ کمی که میدادم هم ، خوشحال کننده بود. حداقل اینکه مادرم ، اینبار بغیر از مشاور و روانشناس ، برای یک نفر خاطره تعریف کرده و بیش از یکی دو کلمه برایش صحبت کرده.

غذای خوش طعمی که پخته شده بود ، واقعا دستپخت مادرم بود... مادرم؟!!!

پیش از خوردن غذا خیال میکردم احمد رضا برای خوشحال کردنم دروغی سرهم کرده که هاله آشپزی کرده و غذا پخته ، اما شاید همان قاشق اول را که در دهانم گذاشتم ، طعم خوب بچگی در من زنده شد..

احمد رضا بیشتر از من حرف میزد ، از بچگی هایش میگفت ...از شیطنت هایش...از دست شکستن و پا شکستن های مدامش...نمیدانم از حرف های دیشب من دلخور بود که نگاهم نمیکرد یا به خاطر مادرم ، بیشتر نگاهش را به سمت او میرفت.

ظرف ها را کنار مادرم شستم ، احمد رضا به دلیل کاری که داشت ، بعد از نهار ، از خانه رفت و با مادرم خداحافظی کرد.

وسایلتو جمع کنیم مامان؟!

میل بافتنی هایش را تازه از انباری آورده بودم و کاموای بد رنگ و رویی هم توی کمد ها پیدا کرده بودم را روی میز گذاشت...ناراحتی نگاهش ملموس بود.

کنارش نشستم و شمرده تر گفتم

باید بریم...میتروسم بابا اینا نصفه شب بیان...مرتیکه بی ریخت و ببینی جوش میزنی!

خندیدم و به خنده هایم لبخند نصفه و نیمه ای فرستاد

بی هیچ حرفی بلند شد ، گوشه ی دامنش را کمی بالا گرفت و در حالی که دست دیگرش به نرده ها بود ، از پله ها بالا رفت.

همینکه مسیر رفتنش را میدیدم و نمیتوانستم بیشتر از این کنارش باشم ، گریه ام را در می آورد.

کنارم که بود ، حالم بهتر از هر وقتی میشد...بیشترش بابت تلقین هایم بود...مدام به خودم میگفتم مادرم باید شادی من را ببیند نه آه و ناله هایم را...ولی هر بار وقتی که برش میگرداندم،ساعت ها کار خودم گریه میشد .

نون و پنیر عصرانه را در یکی از پارک های نزدیکِ خانه خوردیم،فلاکس چای را داخل ماشین گذاشتم و کمکش کردم تا سوار شود.

سوز سرما بیشتر شده بود و لباسم کم بود...بخاری ماشین را زیاد کردم و آهنگ شادی که پخش میشد را کمی بلندتر کردم.

_مامان ، عروسی دختر خاله بابا رو یادته؟! من چند سالم بود؟ هفت...هشت...فیلمشو داریم،باهم دوتایی رقصیدیم،اونموقع ها حالت خوب بود ؟

آرنج دستم به شیشه ی ماشین بود که سر چرخاندم تا ببینمش...مات و مبهوت به خیابان زول زده بود،انگار نه انگار که با او حرف میزنم.

_مامان؟!

هیچ عکس العملی نشان نمیداد...نه پلکی...نه نگاهی...نه حتی نیم نگاهی

_مامان؟

بغض صدایم را لرزاند،با ترس دستم را به سمتش بردم،همینکه روی شانه اش گذاشتم ، پلک زد.

آخ که مُردم...

_بخوای اینجوری کنی دیگه نمیارمت خونه ، همین یکی دو روزم من میمونم
آسایشگاه.

سرش را پایین انداخت و لبه های آستین پالتویش را میکشید

_اصلاً اینجوری بهتره ، من میام اونجا ...تو خونه که میای بعدش نامهربونی میکنی.دخترِ بد!

با خنده لپش را کمی کشیدم و به لبخند بی جانیش دل خوش کردم.

صدای زنگ موبایلم بلند شد .به هاله گفتم تا از داخل کیف پیداش کند.کمی طول کشید اما وقتی گوشی موبایل را دستم داد با خوشحالی جواب دادم.

_بله؟!

_سلام خانوم رادمند ،

صدا به خوبی شنیده نمیشد

_سلام بفرمایید

_مدبری هستم.

لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود زهرمارم شد.

_بله...

تفاوت لحنم را به خوبی میتوانست بفهمد.هرچند چه اهمیتی داشت؟! مدبری هم به درک...

_امروز با جناب نصرتی تماس گرفتیم برای کارهای قرارداد شرکت ، شما نماینده ایشون هستید، اعلام کردند هماهنگی هارو با خودتون باید انجام بدیم

شماره ی نصرتی دوبار روی تلفنم افتاده بود و در کمال بی خیالی و پرویی تماس هم نگرفته بودم.

—دیگه چی گفتن؟!

باید هم همین را میپرسیدم وقتی هیچ اطاعتی از شرکت و قوانینِ قراردادی اش نداشتم.

—فرمودن چون خودشون دستگاه هارو ندیدن ، شما و نماینده ی دیگه شرکت بیان دستگاه هارو ببینین و بعدم...من نمیدونم قوانین قراردادی شرکتتون چیه!

مدبریِ لعنتی...فهمیده بود که با نصرتی هیچ تماسی نداشتم!

—من با دکتر صحبت نکردم آقای مدبری ، اجازه بدین فردا که باهاشون حرف زدم ، خبرشو بهتون میدم...

—خبر چیو خانوم؟!

ای لعنت به تو...لعنت که دست و پای من را در حرف زدن میبندی

—خبر اینکه کی میایم دستگاه هارو چک کنیم! مگه همینو نمیخواستین بدونین؟

—شما چند سال کارمند این شرکت بودین دوباره میخواین دستگاه هارو ببینید؟

با حرص از آینه ی بغل به ماشینی که بی حواس نزدیکم میشد نگاهی انداختم

—چه ربطی داره ، بازم باید دستگاه هارو چک کنم

ماشین جلویی بی دلیل روی ترمز زد و منه حواس پرت مجبور شدم ، جفت پا ترمز را فشار دهم، نفهمیدم اعلاء در جوابم چه گفت ، گوشی از دستم افتاد و سرم به شیشه

جلوی ماشین اصابت کرد. نگاهم به مادرم افتاد که حواس جمع تر از من نشسته بود و کف دستانش را روی داشبور نکه داشته بود.

—نورا...خوبی؟

صدای بوق های ممتدِ ماشین های پشت سر و ضربه ای که به سرم خورده بود و سر دردی که از قبل داشتم ، عصبانیم کرد...شیشه ی ماشین را پایین دادم و "زهرمار" بلندی گفتم

—خوبم ماما...این پسر ی احمق حواسم و پرت کرد...کو؟!

دنبال گوشی موبایلم میگشتم که مادرم خم شد و از زیر پایش ، گوشی موبایل را به سمتم گرفت.

فکر کردم تماس قطع شده اما ثانیه های روی گوشی جلوتر که رفت متوجه اشتباهم شدم.

—الو

—احمق تویی که پشتِ ماشین ، با تلفن حرف میزنی

عصبانیتم را جلوی مادرم باید کنترل میکردم...موبایل را روی پایم گذاشتم و شیشه را دوباره پایین دادم ، چندبار نفس عمیق کشیدم و ماشین را به گوشه ی خیابان کشاندم.

—مامان برم دو تا آب هویج بستنی بخرم پیام!؟

به مغازه ی بستنی فروشی که توی این سرما هم کمی شلوغ بود اشاره کردم.سرش را چرخاند و نگاه کرد.همین هم غنیمت بود...وقت هایی که حالش بد میشد به کوچکترین حرفم عکس العملی نشان نمیداد

—الهی قربونت برم، زود میام

پیاده شدم و موبایل را به گوشم چسباندم

—مدبری هستی؟

آنقدر مکث کرد که خیال کردم تماس قطع شده است

—هستم!

جلوی مغازه که رسیدم سفارشم را دادم و منتظر ایستادم

—من فردا با نصرتی تماس میگیرم، اوکی و بگیرم میام یه دور تجهیزات و چک

میکنم و لیست قرارداد هارم میارم...حله؟!

—ناقصی داره شرکت...

—ناقصی؟ کدوم تجهیز؟!

—پمپ و زانویی...به تعدادی که میخواین نداریم،

—کسری چقدره؟

—سیصد تا از هر کدوم!

رسمًا بدبخت شده بودیم...بودیم نه...رسمًا بدبخت شده بودند!

با خوشحالی دست های یخ زده ام را بغل گرفتم

—خب این دوتا تجهیز و کلا از شما نمیخریم، تبریز فروش پمپ داره...مگه نه؟!

خنده ام را مخفی نکردم...حتی خوشحالی ام را...مجلسی و شرکتش به درک...

__من از کجا بدونم؟

شیطنت من را به گذشته برد

__گفتم شاید اطلاع داشته باشین

خنده ام را قورت دادم ...با زرنگی هایش دوره ی خدمت سربازی را در یکی از کارخانه های پمپ ایران گذرانده بود.هم سابقه کار پیدا کرده بود و هم خدمت سربازی را گذرانده بود.

__خوشحالی؟!

هوچ بستنی ها آماده شده بودند ، انگشتانم را روی شقیقه ام و پیشانی ام فشار دادم

-بهتره صمیمی نشید جناب مدبری.با من رسمی صحبت کنید.

"خانوم سفارشتون آمادست " ..سری تکان دادم و کیف پولم را به سمت فروشنده گرفتم تا هزینه سفارش را بردارد

__جناب مدبری کار دیگه ای ندارید!؟

__فردا اول وقت به من خبر بدین...برای پمپ ها دُرنا پرداز مشتری ...اگر شما نخواید ما هم ترجیح میدیم با سودِ بیشتر به اونا بفروشیم.

خوشحالیم به ثانیه نکشید که دود شد و رفت...دُرنا پرداز قراردادش را تمدید کرده بود و سفارش جدید هم داشت؟!

__تمدید کرد؟

__بله ، سفارش جدید هم دادن.

با ناراحتی کیف پولم را از کارگر گرفتم و سرم را پایین انداختم

—چچوری تونستی راضی‌شون کنی؟

—قطعا با داد و بیداد و دعوا نبوده خانومِ رادمند

تیکه و متلک هایش نوشِ جانم ، وقتی که اعتماد به نفسم فروکش میکند و منی که حالا برنده تر از هربرنده ای هستم ، راز موفقیت را از او میپرسم!؟

تا خواستم جوابی به بلبل زبانی و متلکش بدهم جمله ی بعدی اش ، لالم کرد.

—گفته بودم هیچی با دعوا درست نمیشه...نگفته بودم؟!

"خانوم سفارش هارو برنمیدارید؟"

سربلند کردم و صدای بوق ممتدی که در گوشم پیچید ، هوشیارم کرد.نفس سنگینم را بیرون فرستادم و با نوشیدنی های خنک به ماشین برگشتم.

سعی کردم حرف های اعلاء را نشنیده بگیرم...پای گذشته را وسط نکشم ، پای همان فکر و خیالی که درست به همین جمله ی اعلاء هم رسیده بود...به داد و هوارهایی که فقط گوشِ خودم را کر کرد و بیچاره ...از چشمِ همه افتادم و تنهایی سهمِ لحظه هایم شد.آنهم فقط به این دلیل که وقتی باید حرف بزنم ، لال میشوم و وقتی که باید حرف بزنم ، دست به دامن فریاد میشوم.

یک ساعت از رفتن مادرم میگذشت و من مثلِ دختر بچه ای که عروسکش را جایی به ناچار گذاشته باشد ، دل نداشتم دور شوم.

سرم را روی فرمان ماشین جابجا کردم و برای بار هزارم به نگهبان پیر و خسته ی آسایشگاه چشم دوختم ، هرکاری کردم حریف اشک هایم نشدم و بازهم پیش چشمان مادرم ، گریه و زاری کردم.

حق با احمدرضا بود، هرچه از زمان دیدار هایمان میگذشت خداحافظی کردنمان سخت تر میشد. اوایل اهمیتی نداشت... کم کم هر بار که به آسایشگاه برمیگشت ، جدایی برای هر دویمان سخت و سخت تر شد.

شماره ی نصرتی که روی موبایلم افتاد ، چند سرفه ی کوتاه کردم و با صدایی صاف و بی خط و خش جوابش را دادم

_سلام دکتر...شب بخیر

_سلام! روت شد تلفن و جواب بدی؟ من جای تو بودم خودم و گم و گور میکردم.

_شرمنده استاد ، امروز اصلا نشد باهاتون تماس بگیرم. هرچی بگید حق دارید

_تو مگه قرار نبود بیا شرکت ، من الکی کسی و استخدام نمیکنم ، برای یه آبدارچی ساده ام چند نفر باید ضامن بشن و چندبار مصاحبه ، نکنه همینجوری بهت گفتم بیا شرکت ، هوا برت داشته که کسی هستی برای خودت.

توی این وضعیت و آشفتگی روحی ، همین تلنگرهای سنگین استاد را کم داشتم

_شرمندم ، چیزی ندارم جز این بگم.

_حقت اینه که نیومده ، اخراجت کنم ، برگردی همون شرکت با مدبری و اون پسره

مجلسی بزنی تو سر و کله ی هم ، واسه دوزار

سکوت کردم و منتظر بقیه غرولند هایش ماندم

_الو...رادمند.

_هستم استاد ، داشتم فیض میبردم از الطافی که بهم داشتین

خندید...به این زودی نرم شد؟

_دختره زبون باز!

لبخند زدم و با خستگی سرم را به صندلی تکیه دادم ...چشم دوختم به برف پاک کن ها...خسته نمیشدند از این همه کار تکراری؟ تا کی پاک کردن؟! برف هم اشتباه بود؟!

_الو...رادمند...

سرجایم سیخ نشستم

_جانم ببخشید

_فردا با همه مدارک تحصیلی و آموزشیت ، میای شرکت، راس ساعت نه، اون یک ساعت به خاطر گرفتن مدارک از شرکت قبلی بهت وقت دادم.میای قرارداد و امضا میکنی ، بعدم میری سراغ همون شرکت برای بازدید تجهیزات...در ضمن ، آخر این ماه نمایشگاهِ تجهیزاتِ صنعتیِ ...باید حواست برای قیمت ها و اهتکارهای لازم جمع باشه.هرچند تو جلسه ی شرکت اینارو توضیح میدم.

_چشم...مدارکم و میگیرم و میام.امر دیگه ای نیست.

_نه.

_شبتون بخیر...

گوشی را بی خداحافظی قطع کرد.

چقدر بدم می آمد از تماس های بی خداحافظ...بی خدانگهدار...از اعلائی که بی
خداحافظی قطع میکند تا همین نصرتی

به خانه برگشتم ، برعکسِ وقتی که مادرم را به آسایشگاه میبرد و ترافیک شدید
شده بود ، مسیر برگشت خلوت بود...دلِ خیابان ها هم نمی آمد که من و هاله را از
هم جدا کند ، اما پدرم چطور توانسته بود این همه سال نگذارد که ما روی خوشی از هم
بینیم؟!

چراغ های خاموش خانه را یکی یکی روشن کردم و شماره ی احمدرضا را از تلفن
خانه گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم

_سلام ، تازه رسیدی؟

_سلام بر مردِ محترمِ مو گندمی...تازه رسیدم

دگمه های پالتویم را باز میکردم که صدای خنده ی خفیفش را شنیدم.

_چه بارونی گرفته نورا...

شالم را از دور سرم باز میکردم که صدای شر شر باران تازه به گوشم رسید

_تو بارون و بیشتر دوست داری یا برف و احمدرضا؟!

پرده ی پذیرایی را کنار زده بودم و به قطره های بارانی که محکم و تند به شیشه
میخوردند دست کشیدم.

صدای نفس هایش می آمد...

_احمد...؟! میگم بارون یا برف.

تک خنده ای زد و لبخند زدم، چشم هایم میسوخت ، خبری از عفونت که نبود ،
دلتنگ مادرم شده بودم.

—نورا ، یه چی بگم؟!

پرده ی پذیرایی را رها کردم و روی مبل نشستم

—بگو...

—فکرت ، بوی خاکِ بعدِ بارون و میده!

تصور حرفی که زد ، منجر به نفس عمیقی شد تا شاید منم بویِ خاکِ بعدِ باران
را استشمام کنم، بوی خوبی بود... پر از حالی که نمیدانم چطور است اما به دل مینشیند. اما
چرا من برای احمد باید همین بو و عطر را بدهم؟!

—جونِ هرکسی که دوست داری به من فکر نکن!

حرفم جدی بود و هیچ ردی از شوخی در آن پیدا نمیکردم ، اما دلیلِ خنده های
احمد رضا معلوم نبود.

—فکرت و از سرم بندازم بیرون ، با بوی بارون چیکار کنم؟!

کلافه سری تکان دادم و از روی مبل بلند شدم .

—فردا شام بیا خونمون ، مامانت خوشحال میشه

—بحث و عوض میکنی؟

شومینه را کم کردم و رو به رویش نشستم، کف پاهایم را که سرما زده بود ، نزدیکش

بردم

__اونایی که تو سرتوئه بحث نیست ، توهمه ، به قول بابام از سرت میفته.

__فردا مهمون دارم.

__لابد همون دوستات ، بیشترشونم دخترن ، اونقدرم باهاشون راحت هستی که
کشوی لباس هات و میدی اونا برات مرتب کنند

کف دستم را روی دهانم کوبیدم.آنقدر محکم که لب هایم درد گرفت و آخ گفتم
بلند شد

__احمد میخوام بخوابم ، کاری، باری نداری؟!

صدای بم و آرامش در خانه پیچید

__میخوای بخوابی؟ یعنی میگی برگردم خونه؟!

با تعجب سرچرخاندم به سمت تلفن و بلند شدم...

__پشت دری دیوونه؟!

خندید ...

__گفتم که باروونه...خوابت میاد برگردم.

آیفون را فشار دادم و به سمت پنجره ی پذیرایی قدمی برداشتم.همینکه پرده را
کنار زدم دیدمش.

__چایی بخورم رفع زحمت میکنم ، قول.

خندیدم و تلفن را قطع کردم.آنها بی خداحافظی!

هیس! می شنوی؟! صدای شکستن استخوانی به گوش می رسد... آدمی این جا در حال مردن است، ثانیه ها را که عقب جلو کنی تمام جلادها را خواهی دید، نشسته بالای نعش نیمه جان، یکی دست های سست منجمد را می شکند، یکی پاهای خسته ی بی حس را، کسی هم ایستاده آن بالا پتک می کوبد بر مغز زنی سیاه مو، چشمان تهی اش را از کاسه در می آورد به یاد تمام آن چشم هایت زیباست ها، لبانش خط خطی ناخن هایی سیاه، زنی در حال مردن است و کسی به فکر دریدن سینه هایش، زنی در حال مردن است که به روح اعتقاد دارد و به اندیشه اش ایمان، زنی که می داند فکر هایش شکسته نخواهد شد، صدای شکستن استخوان های زنی می آید، زنی که سیگار نمی کشد اما سوختن کمرکش سیگار را می پرستد، زنی که مثل سیگاری سوخت و کمرکشش دریده شد، زنی در حال مردن است که در باکره گی اش، زن شد، زیر نور ماه جنون انگیز، زنی به جرم فاحشه نبودن، مُرد!

__من کسی و که به خاطرم گریه کرده بود و هیچوقت ترک نمی کردم!

دستی به زیر چشم هایم کشیدم و آثار سیاهی انگشتانم را پاک کردم.

__تو ام مثل بقیه...اومدی که فقط بری

انگشتر توی دستش را درآورد و به نگینِ سبزش دست کشید.

__اگه نرم....

خسته خندیدم و به صورتی که اصلا خسته به نظر نمی رسید و مهربانی اش مسری

بود ، چشم دوختم

__جسارتا ایندفعه منم که میرم

ابروهایش را بالا فرستاد و با لبخندی که گوشه ی لبش بود گفت

—نمیشه یه بارم خودت و بزنی به این راه؟!

بدم نمی آمد...! راه احمد رضا بیراه نبود... خود راه بود! اما چه فایده داشت... من به هزار و یک دلیل محکومم به تنهایی...

گرمای دستش، روی دستم نشست.

برای من فلسفه بافی نکن رفیق! من درون سین سفسطه گیر می کنم، تپا می خورم. برای من از لبخندها و انرژی ها و مجله های زندگی بخش نگو رفیق! توفیر ندارد. برای من هستی شناسی ها را استادوار توضیح نده! خنده دار است رفیق. شوخی بزرگی بود به دنیا آمدم... شوخی بزرگتری است زنده ماندم. دارم به تمام روزهایی می اندیشم که مادر زیبایم تزریق ها را درد می کشید تا من را از دنیا آمدن منصرف کند. من اما سفت به بند ناف او چسبیدم و زنده ماندم. حالا بعد از سالها تجربه ی زیستی، بی تفاوت به انتظار مرگ نشسته ام تا بیاید. سالهاست که انتظارش را می کشم. از همان روزی که مادر زیبا و نازنینم تزریق ها را درد می کشید تا من را که هنوز جنینی بیش نبودم از این دنیای وحشی نجات دهد. سالهاست که منتظر مرگم تا بیاید و به نگاه های خالی و سردم خیره شود و پاسخ سوالی که سالها منتظرم تا از او بپرسم را جواب دهد. که بیاید و جوانمردانه حرف بزیم. بدون داد و فریاد. بدون توهین و فحش..

—چایی دم نکشید؟!

جلوی خمیازه ام را گرفتم و به سختی خودم را از ولو بودن روی صندلی و میز جدا کردم.

—الان میریزم

سینی چای را مقابلش گرفتم.

__خوبه همیشه میخندی...

استکان چای را برداشت و تشکر کرد

__کار دیگه ای بلد نیستم

رو به رویش نشستم و پا روی پا انداختم

__اختیار داری...راستی گفתי کار، با خاطره حرف نزدی؟

__چرا...یه بار تلفنی درباره ی کارش صحبت کردیم ، تو مامانو بردی ...

منظورش را فهمیدم.

__گریه کردم احمد...دست خودم نبود.ولی یه ساعتی که بیرون آسایشگاه نشستم به

حرف های تو فکر کردم.همش درسته ...وقتی میارمش شاید اولش حالش خوب باشه ، ولی وقت رفتن...جفتمون داغون میشیم.

__تا حالا شده پیشش بمونی ، تو همون آسایشگاه

__نه...شده چند ساعت بمونم ولی اینکه شب تا روز و نه...

"آهان"ی گفت تا قلیپی از چای را مزه کردم

__تلخه

نیمی از استکان را خورده بود و که انحنای لب هایش به پایین آمد

__نه...نیست

قند بزرگتری را در دهانم گذاشتم و قلپ دیگری خوردم.شیرین تر شده بود.

__همیشه ته لیوان چایی یه مقداری میمونه که هیچ حبه قندی مناسبش نیست.

نگاهش به نقطه ای روی میز بود که قند کوچکی که برداشته بود را به قندان برگرداند

__مامانو که بردم مدبری بهم زنگ زد ، با شرکت درناپرداز قرار داد بسته ، هم برای تمدید هم برای سفارش جدید، تو میگی کارش از من بهتره؟!

بلند شد و برای خودش چایِ دیگری ریخت

__شاید دروغ گفته باشه ،

__خدا کنه

استکان چایم را برداشت و برای منهم ریخت

__دوست داری شرکت امید زمین بخوره؟!

__نه اصلا...

__پس چرا میگی خدا کنه؟!

پشت میز که نشست خجالت زده نگاهم را از او گرفتم

__همینطور که یه زن ، یه قابلیت ها و توانایی هایی داره که یه مرد نداره ، برعکسشم صدق میکنه ، شاید دوستی ، رفیقی...شایدم باهاشون راه اومده که تمدید کردن.

توی فکر فرو رفته بودم که حدس دیگری زدم

__موسوی و برگردونن ، مشکلشون حل میشه.شاید با اون به توافق رسیدند که قرارداد جدید میخوان ببندند.

هرچه قدر این موضوع برای من اهمیت داشت ، کاملاً میشد از رفتار و ظاهر احمد رضا فهمید که درباره ی چه موضوع بی اهمیتی با او صحبت میکنم.

__ به بابام پیام دادم ببینم کی میان ، گفت ساعت یازده شب پروازشونه.

خفیف سرش را تکان داد ... انگار اینجا نبود... نمیدانم شاید دلخور بود که نگاهم نمیکرد و جز "اوهوم" گفتن حرفی به میان نیاورد ، به روی خودم نیاوردم حرف هایی که زد و انتظار داشت ادامه اش بدهم... اما من سکوت میکنم... جلوی زبانِ دلم را میگیرم که کودکانه شادی خفیفی را به خود راه داده... دیگر نمیخواستم پدرم را... افسانه را... حتی خود احمد رضا را آزار دهم... نزدیک شدن به احمد رضا میتوانست لذت بخش ترین رویداد باشد ولی نه برای من... منی که افسانه را زجر دادم و پدرم را جان به لب کردم.

__ شب اینجا میمونی؟!

استکان را روی میز گذاشت و به کاپشنش که روی صندلی کنار بود ، چنگ زد

__ نه ، الان میرم.

بلند شد و با تاخیر ایستادم... کاپشنش را پوشید ، بی آنکه زیپش را بالا بکشد... برای مردی مثل احمد رضا این سوز و سرما طاقت فرسا بود.

میز را دور زدم و روبه رویش که رسیدم ، دست بردم به دو طرف کاپشنش... زیپش را بالا کشیدم و درست وقتی به گردنش رسید ، نگاهش دستم را متوقف کرد.

دست چپش را به ته ریشش کشید... نگاه بود و نگاه... لعنتی... کی یاد گرفته بود لعنتی وار نگه کردن را.

لبخند مهمان لب هایم شد از رفاقتی که میانمان جاری شده بود، از اینکه آن دشمنی و کینه سفت و سخت به دوستی رسیده بود.

باز نگاهش کردم ، طوسی هایش... آرام روی صورتم میچرخید که نفسش را سخت بیرون داد و به صورتم خورد.

__ هوا سرده ، باید مراقب باشی سرما نخوری... یهو دیدی یکی پیدا شد تو سوپت ، فلفل ریخت و دارچین ، توام که حساسیت داری ، دیگه خر بیار و باقالی بار کن

شیطنت در نگاه و کلامم ریخته بودم.. فهمید و اخم چند لحظه پیشش، پاک شد

__یه کاری باهام کردی که دیگه سوپ نمیخورم!

تک خنده ای مردانه زد و خنده ام پر رنگ تر شد، ذوقی در دلم پیچید برای اینکه توانسته بودم کمی.. فقط کمی.. لبخند روی لبش بیاورم.

صورتم را مظلوم کردم.

__به من چه ، شاید افسانه جون یادش رفته که پسر عزیز دردونه اش حساسیت داره ، هی فلفل ریخته.. هی دارچین__

صورتش از خنده قرمز شد و ادامه حرف هایم با خنده به اتمام رسید.

چشم هایش را باز و بسته کرد.

__از اون سال ، من هنوز دارم میسوزم.

خنده ام بند نمی آمد. کف دستانم را دو طرف صورتم گذاشته بودم.

__میگم که ...دیگه اذیتتون نمیکنم. قول!

پوفی کشید و از دست تویی گفت. لبخند کمرنگی روی صورتش بود. سرش را کج کرد و صورتم را کاوید

_ سرخه گونه هات

دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت ... گرم بود ... دلم گرم شد از نگرانی هایش ...

_ داغی

بی آنکه سرجایم تکانی بخورم ، سرم را عقب کشیدم.

_ خودت بدتری

سکوتش باعث شد نگاهم روی نگاه خیره اش بنشیند. برای اولین بار ... نگاهم را نگرفتم ... نگاهش را نگرفت ... چشم هایش ... ضربان قلبم چرا بالا میرفت؟

سرش را کمی جلو آورد. با صدایی آرام و دلنشین زمزمه کرد

_ من بارون و بیشتر از برف دوست دارم نوراً

ناخودآگاه بغض کردم. صدایش مرا میترساند، حرفی که به زبان آورد ، لرز به تنم می انداخت،

عقب رفتم ... به نظر یکی دو قدم ، ولی به مسیر دور شدنم از احمد رضا که نگاه میکردم ، یک قدم هم فاصله نگرفته بودم. چه مرگم شده بود؟ این پاها ... باید میرفتند ... عقب تر ... بیشتر ... نزدیکی به کسی چون احمد رضا ، برای من زیادی بود!

_ دیرت میشه احمد ، تا بررسی خونه ات بیدار میمونم ، خبرم کن

سکوتِ احمد رضا منجر نشد که سر بلند کنم، نگران تپش قلبی بودم که امشب یک طوریش شده بود، جور دیگری میکوبید... جور دیگری شده بودم!

صبح سر ساعت هفت و نیم جلوی شرکت منتظر احسان ماندم، دیرتر از همیشه آمد و برای منی که باید سر ساعت پیش نصرتی میرفتم دلهره آور بود..

به محض آمدنش منشی حساب و کتاب هایم را برایش آورد

_خانوم رادمند هنوزم دیر نشده، مطمئنا اوضاع بهتر میشه اگر بمونید

لبخند کوتاهی زدم و تشکر کردم، بیشتر منتظر بودم که آن پرونده لعنتی را از او بگیرم.

پرونده ام را که تحویل گرفتم برای خداحافظی به چند اتاق سرزدم و از خانوم امین هم خداحافظی کردم، جلوی آسانسور منتظر ایستاده بودم که در کابین باز شد و با دیدن مرادی و مدبری کنار هم، نمیدانستم خوشحال باشم یا بی تفاوت، اما مدبری که با سلام خشک و خالی از کنارم با عجله رد شد کارم را راحت کرد.

رئیس سلام

یک طرف یقه ی پیرهن مردانه اش بیرون از کت و بود و یک طرف دیگر داخل کت.

_رئیس زهرمار، اگه خونتون آینه نداره این آسانسور که داره.

برایش اهمیت نداشت و با خنده هایش دست به کارم کرد، دستم را پیش بردم و

یقه ی لباسش را مرتب کردم

_دیگه واقعا داری میری.

—آره ، امیدوارم این رئیس باهات خوب تا کنه ،

سرش را نزدیک آورد و با صدای پایینی گفت

—با اینکه تو یه چیز دیگه بودی ولی این پسره ام خیلی حالیشه ، هیچی نشده درناپرداز و راضی کرد ...باور کن بیخود داری میری.با این یارو موسوی ام میذاریم تو جیبمون.

خنده از روی لب هایم رفت ، پس مدبری راست گفته بود که درناپرداز راضی شده

—نفهمیدی چطور راضی شد؟!

سری تکان داد و گفت

—نه والا ، فقط تو جلسه که گفت. مجلسی هم ازش پرسید منتهی حرفی نزد

حرف هایمان خیلی طول نکشید ، انقدر فهمیدم که مدبری اعلام کرده با ماجدی نمیتونه کار کنه و مرادی و بعنوان همراه کاری در نظر گرفته.

موقع بیرون اومدن از شرکت ، وقتی سوار ماشین شدم به بیرون ساختمون نگاه آخرم را کردم.روزهای خوبی را داشتم.روزهایی که تنهایییم را با آن پر میکردم و یادم میرفت همه سختی ها و تلخی ها...روزهایی که باور کردم با آن نورای بی عرضه و لوس فاصله گرفتم و حالا در محیطی مردانه و سنگین مشغول بکار شدم.

آدرس شرکتِ نصرتی شرق تهران بود ، قبل از ساعت نه رسیدم.توی آسانسور با آدم هایی که ظاهرشان خیلی متفاوت با آنچه که همیشه میدیدم ، کمی دلشوره به جانم انداخت .

موهایم را داخل مقنعه بردم و با استرسی که مدام لب هایم را میگزیدم از سرخی رژ لبم کم کردم.

باورم نمیشد محیطی که نصرتی در آن رئیس می باشد ، جوی متفاوت تر از آنچه در ذهنم پرورانده بودم ، باشد!!

حتی منشی دفترش هم خانومی چادری و سنگین بود که به محض اعلام قرارکاریم با نصرتی نگاهی سنگین به سرتاپایم انداخت و معذب بودنم بیشتر از بار قبل شد. پشت در نشسته بودم و آدم هایی که مدام به اتاق نصرتی رفت و آمد داشتند ، همه مرد بودند و به غیر از منشی شرکت هیچ خانومِ دیگه ای را تا آن لحظه ندیدم.

__بفرمایید خانوم رادمند

در را برایم باز نگه داشته بود ، نگاه مهربانی داشت ، تشکر کردم و داخل رفتم.

نصرتی پشت میز کارش مشغول حرف زدن بود ،نمیشد اسمش را حرف زدن گذاشت ، بیشتر داشت دعوا میکرد که بالاخره تماسش تمام شد

__سلام استاد

از بالای عینکش نگاه کوتاهی بهم انداخت و جوابم سلامم را زمزمه وار گفت و از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت.

__به صبوری خبر بده بیاد

برگشت پشت میزش و نشست

__پرونده اتو بده

سریع بلند شدم و پرونده را روی میز گذاشتم

—تو اولین زنی هستی که بعنوان مهندس مکانیک وارد این شرکت میشی، این منشی ام که میبینی فامیله شریکمه

نمیدانستم این شرکت را با کسی شریک است

—اکبری شریکمه

برگه هارا توی کشوی میزش می گذاشت که مردانه قهقهه ای زد

—همون که روش بالا آوردی

لبم را گزیدم و باتعجب به نصرتی چشم دوختم.

—نگران نباش ، بهش گفتم که تو رو میخوام استخدام کنم ، اتفاقا خیلی ام استقبال کرد و گفت دلش میخواد حتما تو رو ببینه.

—لابد ایندفعه ایشون میخواد رو من بالا بیاره!!

با لحنی ناراحت این حرف را زدم که نصرتی را بیشتر به خنده انداخت.

کارهای پشت میزش که تمام شد ، بلند شد و رو به رویم نشست ، وقتی از شرایط و قوانین کار گفت باورم نمیشد نصرتی اینقدرها سختگیر باشد.مانتوی بلند و حداقل دو سایز بزرگتر از پوشش های معمول ، یک تار مو هم نباید بیرون میماند و آرایش صورت هم ابدان باید میداشتم.تعجب را میدید ولی اهمیتی نمیداد.دلیل این قوانین را محیط مردانه شرکت میدانست و تذکر داد بعنوان تنها زنی که بعد از مدت ها دوباره استخدام شده بهتر است برای ماندن در این محیط تک تک قوانین را سفت و سخت رعایت کنم.

باورم نمیشد...در محیط قبلی ، آرایش و مرتب بودن عملا جزو قوانین شرکت بود و حالا در محل کار نصرتی برعکس آنچه که انتظار داشتم ، پیش میرفت.

یک ماه از شروع کار سپری میشد، همه چیز سخت تر شده بود ، سختگیری های محل کار جدیدم خیلی بیشتر از حد تصورم بود ، گزارش های مدام ، تماس ها و جلسات طولانی ، تمام وقت مفیدم در روز را میگرفت و آنقدر خسته ام میکرد که بیشتر شب ها بدون خوردن شام و همصحبتی با بقیه بیهوش میشدم.

پدرم مخالف بود و به شدت تلاش میکرد تا از کار جدید منصرفم کند ، همان اوایل کار که سختگیری ها و دیروقت خانه آمدنم شروع شد مخالفت کرد . اما من راضی بودم...سخت بود اما راضی بودم صبح ها که چشم باز میکنم دلشوره و نگرانی کار بود و شب که به خانه می آمدم نه با کسی فرصت میکردم حرف بزنم و نه اینکه فکر و خیال گذشته بیخ گلوم را میگرفت.

افسانه اما هنوز هم رابطه ی سنگینش را حفظ کرده بود.شب هایی که به خانه می آمدم و احمد را در خانه میدیدم ، حتی اگر گرسنه ام بودم ترجیح میدادم پیش افسانه با احمد نباشم و مخفی بمانم.باید عادت میکردم به سختی ها...مثل دوری کردن از کسی که مدتیست جور دیگری نگاهش میکنم !

داخل نماز خانه ی شرکت دراز کشیده بودم ، نیم ساعت هم نمیشد که از اراک می آمدم و گزارش ها را به رئیس بخش تحویل داده بودم و طبق این یک ماه کار گزارش ها را تحویل نصرتی میداد.

تقریبا از بعد جلسه ی معارفه نصرتی را دیگر ندیدم.قراردادمان که با شرکت احسان بسته شد ، سفارش ها را دادیم و تاریخ تحویل به آخر همین هفته برمیگشت.

دعا میکردم که نیازی به رفتنم به عسلویه نباشد ، مطمئن نبودم بعد از اتفاق زمان دانشجویی پدرم اجازه رفتن بدهد و حوصله و توان درگیری با او را نداشتم.

ویبره موبایل از حالت درازکشی که داشتم بلندم کرد ، شماره ی تمیزکار بود...

__بله جناب تمیز کار؟

__خانوم مهندس اتاقتون نیستید؟

با عجله از روی زمین بلند شدم و درحالی که مقنعه ام را جلو میکشیدم برای پوشیدن کفش هایم خم شدم

__الان میام ، نماز خونه ام

__منتظر میمونم

تمیزکار رئیس بخشی بود که برایش کار میکردم.مردی جوان و جدی ...آنقدر در چارچوب کاری اش قوانین بخصوص داشت که از همان روز اول ترسی عجیب از او داشتم.

کفش هایم را خیلی زود پوشیدم و به سمت اتاق کوچکم که بغیر از من دو مرد دیگر هم بودند ، رفتم.

راهروهای تنگ و تاریکِ ساختمان را دوست نداشتم و اصلا بدم نمی آمد محیط کار جدیدم هم مثل شرکت احسان امروزی و شیک باشد

در راز که باز کردم تمیزکار مشغول حرف زدن با میز رو به رو بود.سلام بلندی گفتم و پشت میز نشستم.

گزارش ها را نصرتی امضا کرده بود؟

خرمایی از کشوی میزم برداشتم و توی دهانم گذاشتم ، منتظر ماندم تا صحبتش تمام شود که شد

_خب خانومِ رادمند ، دکتر سلام رسوندند و تشکر کردند.

با خوشحالی به صورتِ پر محاسنش خیره شدم

_واقعا راضی بودن ، دو مورد اونطور که میخواستیم پیش رفت

دستی به ریش بلندش کشید و بی آنکه به چشم هایم نگاه کند گفت

_خدا روشکر راضی بودند...باید راستشو بگم که شمارو دست کم گرفته بودم خانوم رادمند!

ابروهایم از تعجب نیمی بالا رفت و به میز های اطراف نگاهی انداختم که به روی خودشان نمی آوردند که تمیزکارِ سختگیر اینجاست و از من تعریف میکند.
_شما لطف دارید.

_خواهش میکنم ، بی تعارف گفتم ، خوشحالم کسی که از روی پارتی بازی به این شرکت آورده شده ، جدا از آشنایت با جناب نصرتی ، توانایی قابلی هم داره

تمام وجودم و آن انرژی دلچسب یکهو خالی شد.حرف دلش را بالاخره زد.سرم را بلند نکردم اما متوجه نگاه کارمندهای توی اتاق شدم.

_به دکتر گفتم که انتخاب هوشمندانه ای انجام دادن ، امروزم حکم ماموریتتون اومد.دو روز در هفته باید تشریف ببرید عسلویه

به برگه ای که روی میزم گذاشت چشم دوختم.بالاخره از چیزی که نمیترسیدم سرم آمد

—نمیشه جایگزین من کس دیگه ای رو بفرستین؟!

صندلی یکی از میزهای کناری را عقب کشید و نشست...همینکه هرجایی را نگاه میکرد جز چشمانم، عصبانی میشدم.

—باید با خود دکتر صحبت کنید، ترجیح من و ایشون شما بودین...خودتون قرارداد بستید، قبلا هم که توی همون شرکت کار میکردین.

"باشه" ای آرام گفتم و پاکت نامه ای که نصرتی برایم نوشته بود را باز کردم، ضمن تشکر از زحمت های این چند وقت برای رسیدگی بیشتر به روند اجرای پروژه کاری باید همراه گروهی که از شرکت احسان فرستاده میشد به عسلویه میرفتم.

نامه را داخل کشوی میزم گذاشتم و پوفی کشیدم، دور از چشم تیزبین تمیزکار نماند.

—حناب نصرتی گفتن که قبلا رفتید

"بله" ای گفتم و در حالی که کشوی میزم را قفل میکردم، بلند شدم...حوصله حرف زدن با تمیزکار را نداشتم، بخصوص الان که نفهمیدم از من تعریف میکرد یا به تمسخرم گرفته بودم.

خدا حافظی مختصری کردم و به سمت خانه راه افتادم، امروز مهمانی یکی از عموهایم بود و پدرم سفارش اکید کرده بود تا زودتر به خانه بروم.

لباس هایم را از صبح روی تخت آماده گذاشته بودم تا به محض رسیدنم دوش مختصری بگیرم و حاضر شوم، موهایم هنوز خیس بود که یک طرف بافتم و شال صورتی روشنم را روی سرم انداختم.

پیرهن ساده و بلند مشکی که تا زیر زانویم می آمد و جوراب شلواری تیره و ضخیم، همه چی ساده و مشکی بود... یکی از کمر بند های آویزان شده در کمد را برداشتم ...رنگ صورتی ملایمی داشت و به رنگ لاک هایی که با عجله همین چند دقیقه پیش زده بودم ، می آمد.

آستین کوتاه لباسم را دوست داشتم... این لباس همانی بود که افسانه برایم سفارش دوخت داده بود... البته نه الان که سلامم را به زور پاسخ میدهد و روزانه بیشتر از دو سه کلمه تحویل نمیگیرد.

مانتویم را به تن کردم و با عجله پله ها را پایین آمدم. درست همین هفته پیش بود که افسانه چند کارگر برای تمیز کردن خانه گرفت. الحق که برق میزد همه جا... از پرده های بلند و سفید پذیرایی گرفته تا مبل های سلطنتی و راحتی ...روی پله ها نشسته بودم که در اتاق مشترکشان با پدر باز شد.

موهایش را رنگ جدیدی زده بود که به صورت گندمی اش خیلی می آمد

—من حاضرم

لبخند نصفه و نیمه ای زد ...پشت رنگ زیبای رژ لبش همه چیز تصنعی به نظر میرسید. با اینک همه تلاشم را برای فاصله گرفتن از احمد رضا کرده بودم و مطمئن بودم متوجه شده است ولی هنوز دلخوری در رفتارش موج میزد.

موهای سشوار کشیده اش را پشت روسری ساتن اش برد

—بهتون چقدر این رنگ میاد.

تشکر کرد و دوباره به داخل اتاق رفت...مانتوی مشکی و طلایی اش با روسری زیبایی که انتخاب کرده بود ، بیش از پیش به چشم آمد.افسانه زن خوش رو و خوش پوشی بود و به حتم پسرش هم به او کشیده بود.

نفس بلندی کشیدم...شاید از سر دلتنگی...برای احمدرضایی که یک ماه تمام ، این فرصت را نداده بودم تا حرف بزنیم.نمیتوانستم به خودم دروغ بگویم...مدتیست اگر فرصتی میان دغدغه هایم پیدا میکردم ، به خودم و شاید بیشتر به داشتن احمدرضا فکر میکردم.

هرکسی آرزوی داشتنِ او را داشت!! هرکسی که او را میشناخت...چه عیب و ایرادی روی او میتوانستم بگذارم؟! ادب و احترام و شان و شخصیتش ...همه این ها به کنار...احمدرضا تنها مردی بود که بعد از اعلاء به من ابراز علاقه میکرد.

__به احمدرضا گفתי حتما بیاد؟!!

سرم را بلند نکردم تا واکنش افسانه را ببینم ، اما گفت

__گفت ظهر اگه کارش طول بکشد همونجا میمونه ، اگه نه که میره خونه اش بچم سرش خیلی شلوغه مجید...

چشم های متعجبم را بستم...

پس احمدرضا برای کمک به خاطره به منزل آنها رفت و آمد داشت و من بی خبر بودم؟ هفته پیش که با خاطره حرف میزد ، چیزی در این رابطه نگفته بود ...خاطره به کنار ...ناراحت این بودم که چرا احمدرضا حرفی نزده...هرچند! چه دلیلی داشت به من توضیح دهد؟!!

__دیشب بالاخره کی برگشته بود؟!!

پدرم از اتاق که بیرون آمد سلامی کردم و بلند شدم. نگاهم به دنبال افسانه رفت که چراغ های خانه را خاموش میکرد

_ساعت دو شب...

کنار پدرم ایستادم که رو به افسانه گفت

_بگو سر خودشو خلوت کنه ، دو دستی چسبیده به کار ، دیگه به ماهم کم سر

میزنه

سنگینی نگاه پدرم را حس کردم و به سمت در قدم برداشتم.

حس حسادت از بچگی با من بود.. با من بزرگ شده بود.. قد کشیده بود.. نمیتوانستم

انکارش کنم.

احمقانه بود اگر دلم میخواست کسی که دوستم دارد ، جز من با هیچکس حرف

نزنند؟! هیچ دختری..؟!!

لعنتی نثار خودم کردم و سوار ماشین شدم. تکلیف دلم را باید روشن میکردم. پس

زدن های این دل، به درد خودش میخورد.

یک وقتی هست که نمی شود... وقتی که نمی شود یعنی نباید به فکر شدنش

باشی که هر چه بیشتر تقلا بزنی برای شدن، پرت تر می شوی از "بود" ها هم. یک وقت

هایی هست که در اعماق خودت غرق می شوی. آن وقت هست که نباید برای نجات پیدا

کردن دست و پا بزنی که اگر بزنی بیشتر فرو می روی به پینه ی تنهایت. یک وقت هایی

هست که باید کناری بنشینی و فقط نظاره گر باشی. نظاره ی تنهایی خود. باید فقط نظاره

گر باشی و یادت هم باشد که تقلا زدن ها و نتیجه نگرفتن ها بیشتر پیرت میکند؛ آن وقت است که تکیده تر می شوی، خمیده تر می شوی، نالان تر می شوی، آن وقت است که می شوی بغض.

وقتی وارد خانه ی عمویم شدم...درست همان لحظه که زن عمو از خوشحالی دیدنم ، محکم در آغوشش فشارم میداد ، چشمم به احمدرضا و خاطره ای بود که کنارش ایستاده و به همه لبخند میزد..

سخت بود...سخت! کوچکترین تلنگر من را از پای در می آورد.ولی نمیگذاشتم...من لاقل برای خودم زنده میماندم.

__چه عجب ، زیارتت کردم

با خاطره روبوسی میکردم که احمدرضا منتظر جوابی ماند که چیزی نگفتم جز لبخند.

__خوش اومدی نورا ، دلم برات تنگ شده بود...اتفاقا داشتم به احمدرضا میگفتم باید یه قرار بذاریم جوونا بریم بیرون.

نگاهش به احمدرضا...بندِ دلم را لرزاند.همان لبخند چند دقیقه پیش روی لبم ماسیده شد.

__منکه موافقم.ولی نورا این روزا سرش خیلی شلوغه.فکر نمیکنم بتونه بیاد

نگاهم را از احمدرضا گرفتم و در حالی که دکمه های پالتویم را باز میکردم ، به حرف های زن عمو گوش دادم که از افسانه بابت زحمت های این مدت احمدرضا تشکر میکرد.

پذیرایی مستطیلی بزرگی داشتند که یک دست مبل راحتی و ساده‌ی زرشکی دورش را گرفته بود و قسمت دیگر خانه، با دو تخت سنتی رو به روی هم شکل گرفته بود. به همان قسمت سنتی پناه بردم...جایی که عمو و پدرم ایستاده مشغول حرف زدن بودند.

—چه عجب عمو جان، چشممون به جمال شما روشن شد.

گونه ام را بوسید و در آغوشش چند لحظه ای ماندم

—حسابی چسبیدم به کار...خدا روشکر حالم خوبه!

همین را میخواست بشنود! وگرنه که سلام و احوالپرسی های این جماعت تکراری ترین لحظه برای من بود.

احوالپرسیمان خیلی طول نکشید که پدرم و عمو پیش بقیه مهمان ها برگشتند. هنوز احوالپرسی های ابتدایی ادامه داشت که خانواده ی عمه ی بزرگم هم آمدند. دخترش چند سالی ایران نبود و تازه برگشته بود...درست مثل پسرشان بهادر

—بین کی اینجاست...

تعجبش از دیدار را درک میکردم. آخرین باری که من را دیده بود هم چاق بودم و هم زشت!

—چشمات درنیاد پسر عمه

بی آنکه اول به بزرگترها واکنشی نشان دهد یا سلامی بکند به سمتم آمد.

—میدونی چند وقته ازت هیچ خبری ندارم؟

چهار پنج سالی از من بزرگتر بود و تقریباً یکی دوبری که در این سال ها به ایران آمده بود هیچ بار به دیدنش نرفته بودم.

ترجیحا دلم نمیخواست پیش نگاه عمه ها و دخترهای دیگر فامیل ، ابراز احساسات زیادی نشان دهم. ولی بهادر مهلت نداد و وقتی بغلم کرد ، خنده ام گرفت

لاغر شدی... کیلویی چند فروختی اونهمه گوشتو؟!

با اخمی که روی صورت داشتم خندیدم.

_فکر کنم ده کیلو به خودت فروختم.

دستم را روی شکم زدم و فاصله گرفتم... ژست مردانه ای گرفت و لوتی منشانه گفت

_اینارو میگی؟ بابا این شیکم غصه ی این دوتا بچه ی بی مادره دختر دایی

پسر هفت ساله اش از زن اولش بود و دختر چهار ساله اش از زن دوم... هر دو را هم طلاق داده بود.

_خدا قوت عرض میکنم، موفق و موید باشی

خندید و مشتی به شانه ام زد که از درد ، نفسم برای لحظه ای بریده شد ولی به روی خودم نیاوردم .

به سمت بقیه مهمان ها میرفت که شلوغی و سر و صدایش خانه را برداشت

_بابا پس چرا دو گروه شدین؟ یکی اینور ...یکی اونور...

بهتر بود میان این جماعت ذره بین به دست ، تنها نمیاندم،بلند شدم و به سمت
بقیه مهمان ها رفتم و کنار افسانه نشستم.

مهمان های دیگر هم آمدند ، با اینکه همه ی توجه هابه شوخی های احمدرضا و
بهادر بود ، اما عمه ی بزرگم دست بردار من نبود!

__از مادرت خبرداری؟

پیش افسانه چه جوابی میتوانستم به این سوال بدهم؟!

__بد نیست

__پس میری میبینیش!

__مریم جان میوه بفرمایید...

افسانه بشقاب میوه را به سمت عمه ام گرفت و رویم را به سمتی مخالف مریم
چرخاندم تا راحت نفس بکشم.

__نگفتی..میبینیش؟

بی حوصله نگاهی به خنده های احمدرضا و بهادر و مهمان ها انداختم،خیرگی نگاه
عمه بالاخره وادارم کرد که جوابی بدهم

__عمه جان برای شما چه اهمیتی داره من مادرم و میبینم یا نه؟! فرض کنید
میبینمش.

افسانه دستش را پشت کمرم گذاشت،میخواست اشاره ای کند که دهن به دهن
مریم نگذارم،ولی امشب شب خوبی نبود

—خجالت نکش نورا ، پاشو منو بابت دو تا دونه سوال یه کتکم بزن!

آنقدر حرفی که زد شوک برانگیز بود که با تعجب به افسانه که کنار دستم نشسته بود خیره ماندم.

صدایش آنقدر بلند بود که زن عمو سُهی هم صدایش را بشنود. با نگرانی بلند شد و دستش را روی شانه ی مریم گذاشت

—مریم جون ، بعد چند وقت پسر گلت و دخترما هت اومدن ، تُرش نکن فدات شم.

نفسم سنگین بالا می آمد. دست افسانه از دور کمرم برداشته شد و صورتش نزدیک آمد

—پاشو برو اونور بشین.

بغضم گرفته بود...بغضی که زیر نگاه خیره ی زن عمو و خاطره ای که او هم متوجه شده بود، سر باز شدن داشت.

—با نورا کی شده که ما بتونیم حرف بزنینم. هنوز حرف از دهنمون در نیومده ، یه جواب تو آستین داره.

وقتی بلند شد تا از کنارم برود، این حرف را زد. آنقدر بلند که سکوتِ خانه پشت پلک هایم بنشیند و با دستی که میلرزید ، دست افسانه را محکم بچسبم.

—طوری شده خواهرم؟!

پدرم بود که از مریم پرسید و داغ دلِ خواهرش را تازه میکرد

—به خدا از اولم با این دختره تو نمیشد حرف زد. بعد چند وقت دیدمش، به جای ...

بهادر اگر میانه حرف را نمیگرفت ، حتم داشتم که فاجعه ای به بار مینشست.

_مامان...شروع کردیا...مهسا نیست به نورا گیر بده.

مهسا همسر دومِ بهادر بود...دختری که سودای خارج زندگی کردنش و افاده های مخصوص به خودش مدت ها لقا لقه ی دهانه عمه مریم بود و از وقتی که بهادر طلاقش داد ، اخلاق عمه دوباره تغییر کرد و گیرهای بی موردش نصیب منه بدبخت شد.

دستانم میلرزید ، پاهایم از روی عصبانیت به زمین زده میشد و پلک هایم هنوز بسته بودند.

_نورا جان ، میخوای بریم تو اتاق من؟!

با خاطره میرفتم که برایم از خاطره هایش با احمدرضا بگویند؟!

سرم و به چپ و راست تکان دادم و به خیال همهمه ای که بابت شوخی های بهادر دوباره به پا شده بود ، پلک هایم را بالا فرستادم.

میان خنده های بقیه ی مهمان ها ، فقط اخم های پدرم بود که زول زده در چشم هایم خط و نشان میکشید.

یک وقت هایی هست که باید تهی بود. باید نشست و نگاه کرد که چطور آدم ها از کنارت می گذرند و با چشمانشان از رویت رد می شوند و فقط گاهی باید با دست، خودت را لمس کنی تا یادت نرود وجود داری. یک وقت هایی هست که باید سردت بشود... باید سردت بشود تا با پستی غوز کرده روی صندلی خاک گرفته ای بنشینی و سیگاری بگیرانی و گوش هایت را به تام ویتس بدهی و به خاطره ها فکر کنی. به روزهایی که فکر می کردی بهتر از آن هم در انتظارت هست و اگر می دانستی زمان چطور می خواهد ویرانت کند، قدر تمام خنده هایت را می دانستی.

لیوان آبی که افسانه به دستم داد را پس زدم، حالت تهوع گرفته بودم و راحت نمیتوانستم نفس بکشم.

بهار، اگر جای مادرش نمینشست حتما بلند شده بودم و سعی میکردم در اتاقِ خاطره، بقیه زمانِ مهمانی را سپری کنم.

—نورا خانومِ گل، خیلی دلتنگت بودم.

صورتِ مرا بوسید و بوی خوشِ عطرش مشامم را پر کرد.

—دلم برات تنگ شده بود بهار... خیلی ساله نیومدی

اخمی کوچک روی صورتِ ظریفش نشاند و آرام پشت دستم زد

—من سه سال پیش ایران بودم، یه مهمونیم گرفتم، افتخار ندادی بیای

اصلا یادم نمی آمد ...

—سوتی دادم پس!

خندید و دستش را دور گردنم حلقه کرد... خیار پوست نکنده ای را برداشت و دو نیم کرد.

—خیار بزن

دلیل نگاهِ موشکافانه و خنده اش را متوجه شدم، هرچقدر که عمه ام شعور کافی نداشت، دخترش داشت

—بیخشید که مامانم... راستی مادرت خوبه؟!

پلک هایم را باز و بسته کرد

— دو روز پیش دیدمش... حتما تو رو یادشه.

صورتش را نزدیکم آورده بود که لب های سرخش را به خنده باز شد

— وای ، من عاشق مامانتم

همین لحظه نگاهش به افسانه افتاد و با صدای پایینی گفت

— واقعا دوست دارم قبل برگشتنم زن دایی هاله رو ببینم.

با اینکه دلش خوشی از مادرش نداشتم ، نمیدانم چرا صداقتش را باور کردم و خوشحال شدم.

با آمدن خانواده ی امید و فرزانه مهمانی شلوغ تر شد. گاهی با خاطره حرف میزدم و گاهی گیلدا به حرفم میکشید. برای این مهمانی روحیه ی خوبی داشتم اما همان برخورد اول عمه تمام اعتماد به نفسم را گرفت و روحیه ام برگشت.

به بهانه ی کمک به زن عمو سُهی به آشپزخانه پناه بردم. درست کردن سالاد را به من واگذار کرد و چیدن میز را به بقیه دخترها... در این میان بهادر دست از شوخی ها و خنده هایش برنمیداشت .

نگاه و حواسم را از احمد رضا گرفته بودم... شاید همان ابتدا که او را دیدم ، باعثش شد.

دلخوریم بی دلیل بود... بیخود و بیجهت... چه کاره ی احمد رضا بودم که دلخوریم دلیل داشته باشد؟

ظرف سالاد را روی میز گذاشتم و مثل بقیه برای خودم غذا کشیدم و برای خوردن ، به صندلی کنار پدرم اکتفا کردم.

همصحبتي احمدرضا و بهادر و اميد سر و صدای خانه را بيشتتر کرده بود. عادت داشتند به بلند حرف زدن و تعجبم در اين بود که احمدي که هميشه برای شنيدن صدایش بايد گوش تيز ميکردی ، چقدر راحت و بی پروا بلند ميخندد!

قاشق اول را توی دهانم نگذاشته بودم که فرزانه با حالي مخصوص به خودش پياله کوچک ماست را روی ميزم گذاشت و با صدایی که به پدرم هم ميرسيد گفت

__با اينکه دختر عموم هوای مارو ديگه نداره ، ولی ما هنوز دوشش داریم!

قاشق را در دهانم گذاشتم تا حرفی نزنم که شر بپا شود...امشب همه برای من چاقو تيز کرده بودند

__اين چه حرفيه عمو جان ، منکه هنوز مخالفم با کار جديدش. بايد استعفا بده برگرده به شرکت...محيط های بزرگ کاری به درد نورا نميخوره ، بيشتتر گرفتارش کرده...باورت نميشه دخترم که ماهم ديگه کم مي بينيمش.

قاشق ديگر را پر و پيمان تر کردم و زود داخل دهانم فرستادم. سرم پايين بود و خودم را مشغول به خوردن غذا نشان ميدادم ولی تمام حواسم به حرف هایی بود که کنارم زده ميشد

__عمو به خدا اگه ما راضی بوديم نورا از شرکت بره. خودش يهو استاد قديمش و ديد و هوایی شد...البته که شرکت جديد و کار جديدش حقوق بيشتتری هم داره ولی خب. ما دوست داشتيم پيش ما باشه.

حالم از صدای نازک و پر افاده اش بهم ميخورد. ليوان آب را بلند کردم ولی تا خواستم قطره ای بنوشم نگاه خيره و سنگين احمدرضا ، بی حرکت کرد.

میشنید حرف ها را...درست مثل بقیه ...اما دلیل این نگاهی که رنگِ شماتت داشت را نمیفهمیدم.

لیوان آب را به لبم چسباندم و نیمی از آن را نوشیدم

_حالا ایشالا که کار جدید براش خوب باشه ، دست مارم بگیره...دیگه نورا حسابی خرش برو پیدا کرده...

خنده ی خودش و احسان ، نگاه نفرت انگیزم را از کاهوی کنار بشقابم گرفت !!

_فعلا از پس این قرارداد جدیدی که بستین بریاین ، قرارداد جدید پیشکش

بالاخره نتوانستم به سکوتم ادامه بدهم و حرفم را زدم.

و جالبتر از آن احسانی که کنار احمدرضا نشسته بود و بلافاصله روی مبلی نزدیکمان نشست و گفت

_برای آخر این هفته تجهیزارو میفرستیم.مشکلی نداره قرارداد!

پوزخندی زدم و در حالی که نیم نگاهم به توجهِ بیش از حد پدرم به بحث بود ، رو به فرزانه گفتم

_اونی که داره بهتون مشاوره قرارداد میده ، حواسش به یه چی جمع نیست.منم این قرارداد و بندم دیگه پیشنهاد نمیکنم که برای پروژه های بعدی...

فرزانه حرفم را برید

_کدوم مشکل...میخوای سنگ بندازی تو کارمون؟!

لیوان آبی که خنکیش از گرمای درونم کم میکرد را روی میز گذاشتم و قیدِ غذایی که کوفتم شد را زدم.

_سنگ چیه عمو جان ، نورا حتما چیزی میدونه که میگه...بابا جریان چیه؟! بیشتر بگو ماهم بدونیم

کلافه پوفی کشیدم و دست هایم را به بغل گرفتم.بغیر از پدرم احمدرضا و بهادر هم تمام حواسشان را به ما داده بودند و عموهایم از این قائده مستثنی نبودند.

_شام بخوریم بعدا دربارش با خودشون صحبت میکنم.

_الان بگید ...بعد یک ماه ایرادِ قرارداد یادتون افتاده؟!!

دستی به پشت گردنم کشیدم

_شما که خیلی ادعاتون میشه جناب مجلسی

اخم های خودش و فرزانه درهم رفت و با دلخوری نگاهشان سنگین شد

_والا مشکلی نبود تا دیروز..مگه اینکه کدورتی که شما از ما به دل گرفتین کار دستمون بده

سرم سنگین شد...یکهو حس کردم چندین برابر وزن سرم را تکان میدهم.

چند نفس کوتاه کشیدم و دستان عرق کرده ام را روی پاهایم کشیدم.

_ول کنید بابا...دور هم جمع شدیم که بحث کاری کنیم؟

حرف بهادر هنوز تمام نشده بود که از روی صندلی بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی قدم های تند و سریعی برداشتم.

در را که بستم ، محتویات تمامِ همان چند قاشق غذا و سالاد ، به دهنم رسید و استفراغ کردم.

سرم را آنقدر پایین گرفته بودم که صدای عق زدنم بیرون از دستشویی نرود.

وقت هاست که نباید به تنهاییت فکر کنی. به تنهایی ات که فکر کنی، به این می اندیشی که اگر بمیری، هیچ کس خیالش هم نیست. به مرگت که فکر کنی به آرزوی چگونه مردنت هم خواهی فکر کرد؛ به مردن در آغوش کسی که دوستش بداری... کسی که دوستت بدارد. آن وقت است که چیزی درون مغزت می جوشد و گونه هایت داغ می شود و بالای لبش شور می شود و مدام سرت را می کوبی به دیوار و... می کوبی به دیوار و...

—نورا...نورا جانم.

افسانه...من با تو چه کرده بودم؟!پرا گذشته این روزها ، پررنگ تر از قبل در ذهنم نشسته بود؟

مشت آبی به صورتم زدم ...آرایشم زیر چشمم ریخته بود و رژلبم روی صورتم پخش و پلا شده بود.

—الان میام

سرویس بهداشتی را شسته بودم ولی محض احتیاط دوباره نگاهی انداختم

—نورا

در را نیمه باز کردم .نگاهش به سمتِ راهروی کوچکی بود که به پذیرایی وصل میشد

همینکه کامل بیرون آمدم ، نگرانی به صورتش هجوم آورد

—رنگ و روت خوب نیست

کف دستم را روی لب هایم کشیدم..زانوهایم میلرزید و دلیل این لرزی که به تنم افتاده بود را نمیدانستم

—بالا آوردم

ترسم به او سرایت کرد...دستانش را دو طرف بازویم گذاشت و به سمت اتاقی که انتهای راهرو بود هدایت کرد

—حالم خوب نیست

اشک ها هجوم می آوردند به صورتم که لبه تختِ خاطره نشستم و به کاغذ های آ
پنجی که پر از طرح های معماریش بود ، نگاهم افتاد

—بریم خونه؟!

مچ پاهایم را گرفت و در حالی که روی تخت دراز میکشیدم گفت

—یکم دراز بکش ، بهتر میشی.نترس لابد فشارت اومده پایین

سردم نبود ولی میلرزیدم...از کسی نمیترسیدم ولی میلرزیدم.

به لحافِ روی تخت چنگ انداختم و تا زیر گلویم کشیدم.افسانه بیرون رفته بود و
گریه های من تازه شروع شده بود.

با یک لیوان آب قند به اتاق برگشت.اشک هایم را پاک کردم و روی تخت نشستم

—بریم خونه ، برای مجید دارم! نشسته اون وسط ، مثل یه آدم...

لیوان آب قند را به دستم داد و در حالی که سمت کیفش میرفت گفت

—خودشم شده مثل اینا ، بچه ی خودش و دوره میکنه!

آب قند را کامل سرکشیده بودم که با دستمال و کیف لوازم آرایشش برگشت. دستمال را زیر چشم هایم کشید ، دور لب هایم و گونه هایم.

سریع و با عجله کار میکرد. زیپ کیف کوچکش را باز کرد و ریملش را بیرون آورد

—به خاطره گفتم که غذاتونو بیاره تو اتاق بخورید ، گیلدا هم داره غذا میکشه دوتایی

بیان.

پلک هایم را نیمه نگه داشته بودم و افسانه تند و تند ریمل را روی مژه هایم میکشید ، خودم هم دست به کار شدم و برای فرار از هرجوایی بابت این حال بد ، رژ لبی را که خودش هم زده بود را برداشتم و روی لب هایم کشیدم.

پارچ آبی کنار تختِ خاطره بود که از همان پارچ توی لیوان ریختم و قندهای آب نشده را با قاشق هم زدم و پایین تخت روی زمین نشستم. باید منم مثل افسانه عجله میکردم!

با آمدن خاطره و گیلدا ، افسانه حالم را پرسید و وقتی خیالش بابت نیامدنِ فرزانه و عمه راحت شد ، از جمعمان جدا شد

—آخرین بار یک ماه پیش بود دیدمت؟

بی اشتها برنج هارا اینطرف و انطرف میفرستادم که آره ای گفتم

—از اون موقه فکر کنم پنج کیلو لاغر شدی

گیلدا با دهان پر روی گونه ی خود زد و وقتی کمی از غذایش را جویید با ناراحتی گفت

_خوشبختان نورا ، من دیگه دارم میشم بشکه ، میتونی بعنوان تجهیز بفرستیم جنوب!

بابت حرفی که زد خندیدم اما خاطره دست بردار نبود

_ترازو همونجاست...آخرین وزنتو یادته!؟

با اینکه اشاره اش به چند قدم دورتر بود ولی لرزش پاهایم و ضعفی که تمام تنم گرفته بود ، کرختم کرد.

_حوصله ندارم خودم و وزن کنم ، غذا تو بخور

قاشق پرش را توی بشقاب گذاشت و دستم را گرفت، به زور بلندم کردم

_وزن آخرت چند بود؟

درست یادم نمی آمد ولی آخرین بار همینجا بود که خودم را وزن کرده بودم

_پنجاه و هشت بودم...یادم نیست خب

روی ترازو که رفتم ، با دیدن وزن پنجاه و یک ، چشم هایم گرد شد.باورم نمیشد وزنم اینقدر پایین آمده باشد...

_خرابه

_تو خرابی که روز به روز وزنت داره میاد پایین

بابت حرفی که زد گیلدا غش غش خندید و منهم به حرص خوردن های خواهرانه
خاطره ، لبخند زدم

__بی تربیت ، مگه تقصیر منه؟

سرجاهایمان نشستیم

__معلومه تقصیر توئه ، مطمئن باش تو همین یه ماه چهار پنج کیلو کم کردی.

__کار جدیدت سخته؟

گیلدا هم لابد حرف های احسان و فرزانه را شنیده بود.وگرنه که من به کسی نگفته
بودم کارم را عوض کردم.

__ساعت کاریم سه ساعت بیشتره.همشم سرپام ، یعنی پشت میز در روز یکی دو
ساعت بیشتر نمیشینم.

خاطره با ناراحتی نگاهم میکرد که گیلدا گفت

__برای همین ضعیف شدی.راستش با فرزانه حرف میزدی فهمیدم رنگ و روت داره
عوض میشه.همشم به خاطر کاهش وزنه ،

خوبه که گیلدا حالِ بدم را به پای کاهش وزنم میگذارد

مسیر برگشتان از مهمانی دعوا بود و دعوا...از اینکه افسانه حمایت میکرد خوشحال
نبودم.او من را بدهکار خود نگه میداشت برای روز مبادا و خوب متوجه این موضوع بودم!

__من نمیدونم تو یا دختری به بقیه بدهکارین؟!__

__چه ربطی داره خانوم. من مشکلم اینه که چرا نورا به جای اینکه جواب به فرزانه و همسرش بده حالش بد شد! دختری من باید چه مشکلی داشته باشه که نتونه چهارکلام با بقیه توی مهمونی حرف بزنه؟ تحصیلکرده نیست که هست... توی اجتماع کار نمیکنه که میکنه... پس چرا باید برای چهارتا حرفی که خواهرم از دلسوزیش زد حالش بد بشه؟__

نگاهم به ماشین احمدرضا بود که امشب حتی یک کلام هم بامن حرف نزده بود و بارها دیدم که با خاطره همصحبت شد!

نفسم را با ناله بیرون فرستادم و به بقیه جر و بحث بوجود آمده گوش دادم

__اولا که آدم باید خیلی احمق باشه که نفهمه حرف های مریم از روی کینه اش به نورا است

__دستت درد نکنه پس من احمقم؟__

نگران بودم که در ترافیکِ آخر شبِ اتوبان ماشین احمدرضا متوقف شود و متوجه بحث پیش آمده بین افسانه و پدرم شود.

__خواهرت عادتشه. توی هر مهمونی ام به یه نفر پيله میکنه. تو این سن و سالم دست از ...

__در مورد خواهر من درست صحبت کن

صدای پدرم به قدری بلند بود که سرجایم سیخ شوم و با ترس به نیم رخ گرفته ی افسانه خیره شوم.

__بابا ما الان مشکلتون اینه که چرا من جواب فرزانه رو ندادم؟__

از آینه ی ماشین اخم هایش را روی صورتش انداخت

—آره، مشکلم اینه که چرا به خاطریه بحث ساده باید حال تو بد بشه... دختر من مریض نیست!

خنده ام گرفت به بیرون از ماشین نگاهی کردم تا شاید احمد رضا را دوباره ببینم

—مسخرس بابا... شما صبح ظهر شب، روزی ده بار با خودت تکرار کن دختر من مریض نیست، خوب میشی!

حرفی که زدم آنقدر برای پدرم گران تمام شد که ماشین را به گوشه ای از اتوبان کشاند.

—منو مسخره میکنی دختر احمق؟!

در ماشین را باز نگه داشته بود و تا نیمه خودش را داخل ماشین آورده بود و جلوی چشم های بهت زده ی من صدای داد و فریادش تمام گوشم را پر کرد.

—مجید بس کن... خسته ام کردی، این دیوونه بازیا چیه.

بیرون رفت و به سمت افسانه که کنارش ایستاده بود و آستین لباسش را میکشید گفت

—این داره منو دیووونه میکنه... نمیبینی چی به من میگه؟

از آن روزهای بی دلیلی بود که هرکسی که رسید، خنجری به پشتم فرو کرد و رفت

طاقت آوردم.. به اندازه نیم ساعت داد و بیداد کنار اتوبان و نگاه نگرانم به ماشین هایی که با سرعت از کنارمان میگذشتند و هیچکدامشان بدبخت تر از من نبودند.

ساعت از دو شب میگذشت و خواب به چشم های خیسم نمی آمد. حرف های افسانه و تهدید هایش را من جدی گرفتم! نمیدانم چرا... فقط به خاطر اتفاق های امروز... یا برای اتفاق هایی که سال پیش افتاده و آزار و اذیتی که من و حتی پدرم به او وارد کردیم ، امروز حرف طلاق میزد. منم شاید مثل پدرم.. وقت از دست دادن ، وقت فهمیدن این واژه لعنتی تنها شدن ، داد میزد. فریاد میکشیدم... هرچه که بود... حتی شاید یک تهدید ساده و احمقانه ، من جدی اش گرفتم

رفتن افسانه غیر قابل تصور بود...

به ساعت گوشی موبایلم نگاه کردم... برایم پیام آمده بود. حتم داشتم مثل همیشه پیام تبلیغاتیت ولی وقتی اسم احمد رضا را دیدم ، روی تخت نیم خیز شدم.

* یجوری وانمود نکن که حتی منم بفهمم خودت نیستی ، این نورا شبیه تو نیست و منم نمیخواهم مثل تو وانمود کنم که عوض شدم. یه چیزایی هست که نمیدونی ، مثلاً اینکه امشب چقدر نگات کردم، نمیام طرفت چون هروقت نزدیکت میشم پرتم میکنی ته یه پرتگاه*

چندین و چندبار پیامش را خواندم ، چندین و چندبار چشمانم پر از اشک شد و خالی... نمیدانستم چه بنویسم... اصلاً بنویسم!؟

بنویسم که " فکر میکنم عاشقت شدم چون که تو منو وقتی نمیتونستم خودم رو دوست داشته باشم ، دوسم داشتی؟"

اما نه... نه نورا... تو بدهکاری... به افسانه... به پدرت... حتی به احمد رضا!

این تنهایی طلبِ تو از روزهایست که لحظه آرامش به آن ها ندیدی و نابودشان کردی.

نقد ابریشم نخ کش

پست چهارم و آخر امشب

نقد که نمیکنید ، نظرهم که نمی نویسید ، انرژی ام که برنمیگردونید ، من با دلم دارم مینویسم !

ابریشم نخ کش

کانال تلگرام

<https://t.me/mahidell>

پاسخ با نقل قول پاسخ با نقل قول نقل قول چندگانه این پیام تشکر

489 کاربر مقابل از دریا دلنواز عزیز به خاطر این پست مفید تشکر کرده اند.

eli*), (negar), *AdAm

!!nahal!! #، لى _____ م . #،*)

BaRfl*,*arefeh*,*Barg

Rizan*,*H*eric,*Homa*,*ide*,*maryam*,*msbm*,*ROMINA*,*sa

, *سما*, (allium)*دنیا*, *آناهیتا*, *z.a.h.r.a*, *پرسا*, *ede*, *SaNaY*, *sepid

*ش قایق *، *ش کوه *، //فرش ته //،

manoo/,3ara69,92ghazal,@elii@,a.ani,a.eyvazi,aabbasi,ab_darya,

afra,afraa,afsane

72,aida,aida9,Akram.a,Amish,ana#hita,anahita,Anahita98,Angeel,

Ani88,aramdokht,Arezou1,aroosaak

kooki,Asal3p,asalbano96,Asal_bumpy,Aseman64,asma-

m,Atefe.M,atefe73,atefehb,atish69,Atoosa,ayandeh1,aysana,ayse

l482,Azaad,Azade2140,azarmidokht,azarnaderi44,Azi72,Azin,Azin

76, ☆yas☆, ♥MaryaM♥, bahane, bahar58, Bahar mi, banoyehesfan

d,baran0098,BARANSA,barni,Behnaz b,Betsa89,bita59,Bykia,cale

ndula,Carrie,cemiramiss,ciel1985,Daisy,dark

chocolate,darya4777,Daved,delaramj,Denisomidi,diana

22, dihan, eali, Elen, elham, Elham58, elin89, elinbayan, elit, esky, F.JED

DI,fafa1414,fara,Farafara,farahnaz*,fariba29,fariba44,faribaz45,fa

rshide,Fatem.he,fateme.mly,fateme.sanjari,Fateme42,fatemeh

heidari,fatemehdasat,fatemeh_m,Fatima

S,fatima70,Fatiya72,faz.77,firoozeh,foojan,f_imani,galadril3,Ghaz

ale.gh,ghazaleh 33,Ghoghnus56,golsa,h.m.a.s,H@n!€h,HaDis-

93,hamed1369,hani69,Hanieh.hbk,hanila,hanna,helga,Hesam600

7, Hoda

A,hodaaa,hodasanei,Irani,khakbaz,khaleghyas,Kimia b,kish2009,

Komolos,Laali,ladykin,Le

y

la,leila

banoo,leila1355,Lia.m,liba,libra272,life07,lilies,lilijinan,Lily
 8,m.shojaee,ma-ry-am,maahlaaa,Maede90,Mahana,mahbobe
 dr,mahbobe26,mahdie66,mahdiehhjz,Mahgol,Mahin.
 njz,Mahsam,mahya1994,maili,malihe sharifi,malihe-es,Maman
 ali,mamanekasra,mamimahya,mani1383,manjoon,Mansi,marjans
 h,mary73,Maryam,Maryam v,maryam-
 rouhi,maryam.e,maryam.f,maryam49,Maryammj,maryamp60,ma
 rzieh68,Marziyeh66,matin,MAZG1896,Mbaran,Mede A,mehr
 banoo,melina_rosy,Mel_na,mina30,Mina57,minoo.k,mogaddam5
 5,mohandes,mohiii77,mona61,monir1343,Mybook,N*O*V*E*L,n
 afas77,Naghmehhabibi,nahid,najmeh,Nana60,nanaa,nani,narges.s
 hiraz,narges2179,narineh,Narsis,Nasrin.gh71,Nastaran
 Naderi,nastaran1351,Nayyere.hm,Nazanin
 73,naziniarz,nedaaida55,negar panahi,negin
 es,neginn_a,nila.n,nona65,Noora,Norima,Ocimum,Papoo,pardis_
 m,paria66,parisat,Parmis_m,Parvazeh,payvand64,pooneh,rafaat,R
 AHA!,rahanh,Rahil.m,rainy_10,ramanava,Raz1985,REAL
 SMILER,Reyhan213,rilla,Rogin,Rojan,rokhsare,roya-
 90,Roya.aram,roya1365,S*A*M*I*R*A,s-
 engineer,s.gh@zikh@ni,Saba80,safoora.h,safura7851,saharnik,sa
 har_268,saieh92,sala,Sam,sama75,samaneh60,SAMI.P,samine201
 3,SAMIRA
 BANO, sana93,sani,sarah,sarah.g,Saratbrz,Saray,sargol61,sarrami
 f,sarva,sasha,sayan,saye921,Sayeh,Scarlet,sepanta5439,sepideh*
 **,Sera89,Setayesh_p995,sh.mrjan,sh.sahel,shadi.71,Shadow,sha
 hrzadamin,shahrzadi,Sherya,Sheyda.A,shida.m,SHIMA.H,shimasal
 amat,SHIMA_HY,shinystar,shirin,Shivaj,shivana,Shoola,sh_karan,si

ma_a_111,Simin.m,sobin,sogandbano,soheilam,solmazhelma,som
aye_t,somayyeh-

138,Soore,spg.sara,Ssarinaa,Swes,t.molaei,t.noorbakhsh,tadaei30
5,Tahereh9775,Tajiii,Tardid,TIMINE,Toranjfatemi,Tuliptulip
یمه,فهیمه محمودی,فایزه ع,فاطمه امیری,فرنوش م,فریبا جعفری,فریبا,فرشته 7,فرشته
روی زمین,قصیده,لیلی *س,لیلاط,لیلا63,لیلا95,لاله,لطیفه نهانی,مه جبین,ش,مه
رو,مهدی 1,مهدیه یزدی,مهدیس,مهسا@,مینو,مینا ملکی,میترا,د,ماندانا فرزاد,ماه
منیر,ماهک آسمان,ماهکک,ماریانا-ح,ماران,محیا,ا,مریم موسیوند,مریم الف,مریم بانو,مریم
زنگنه,مرضیه سادات,معصوم گ,نفس 0707,نفس 66,نوشین
حسینی,نیلو,نیلوفرانه,نیکا83,ناهید 61,نازنین 1374,نازنین,نازی,ندا,ندا م,نرجس
ح,نسیم 80,چشمک ستاره,هلیا,هانا,,ریاس آبی *,یگانه اولادی,کارن,کبری,کتابخوان,گل
یاس,گلبرگ,گیس بریده,پاییز,پادمیرا,پازوکی,پری دخترم,-vajiheh-

a,yalda.22,yara,yasaman_rad,yassepid60,z.taherkhani,zahra-
k67,Zahra.khorshid,zahraa.k,Zahraaghai,Zahra_97,zahta307,zakiy
65,zar76,zari.s,zari216,zarpari,Zed,zese,zewwynab,Zo.he,zohreh5
~ELAHE,_Azam_,_Fatemeh_,~6,آبجی خانم,آتیه,آدرینا,آرزی,افسانه,افسانه
اسیایی,الهام,م,الینا,ائل آی,ارغوان 67,اسمان 365,اشرف,اصلان,اطلسی,بهار
رنگها,بهارنارنج,بی سایه,بانو خیال,بانوی بهشت,بدر مریم,توکا,تیسکا,تبسم+,ترنج,ثمین,حلا
خانوم,خورشید بانو,خورشید 63,خاله ریزه,دیار,در امتداد عشق,دریا 1370,روژینا دختر
گل_____م,ری را احمدی,ریحانه_____ه
مرادی,راحله 58,رادمینا,رازدخت,رعنا,زآرام,سوگند,سوسن,سامیه 12,سانی,سایه
سپید,سبحان,سعیده بانو,سعیده_مهری,شقایق م,شیوا کلانتر,شیوا

جوری,شکیبا,شادی,شاداب 19,شب های انتظار,شب پاییزی,طیبه کسایان,عمه
خُمی,عادله حسینی,عارفه,عاطفه ک,عاطفه خانمی,عشقکتاب

دریا دلنواز

دریا دلنواز آواتارها

http://ghessesara.com/images/user_grade/starg.pnghttp://ghessesara.com/images/user_grade/starg.pnghttp://ghessesara.com/images/user_grade/starg.pnghttp://ghessesara.com/images/user_grade/starg.png

تاریخ عضویت

Jun 2016

محل سکونت

تهران

نوشته ها

167

تشکر

2,706

تشکر شده 42,167 بار در 173 ارسال

PM 08:03 ,2017-24-01

44#

به بلیط تو دستم نگاه کردم ... دو روز دیگر پرواز داشتم و هنوز جرئت گفتنش را پیدا نکرده بودم.

بلیط را داخل جیب سویشرتم گذاشتم و داخل آشپزخانه شدم. افسانه کیک تازه ای را از توی فر بیرون آورده بود و با وسواس های همیشگی اش مشغول تزئین کیک بود

_چه کردی افسانه جون

کنارش ایستادم و به ابراز علاقه ام تنها یک لبخند زد

_کیکِ آشتی کنونه ایشالا!؟

این چند روز را از بعدِ مهمانی ، رفتارش با پدرم هم سر و سنگین شده بود ، آنقدر که هر روز با دست گل آمدنِ پدرم به خانه هم ، دردی دوا نکرده بود.

_احمد رضا بعدِ چند وقت داره میاد ، گفتم بعد شام کیک و چای داشته باشیم

آمدنِ احمد رضا را میتوانستم به فالِ نیک بگیرم، شاید به کمک او و افسانه پدرم راضی میشد.

— پس عزیز دردونه ات داره میاد ،

کوتاه نگاهم کرد و با همان لبخند تصنعی که روی لب داشت گفت

— نمیدونستی داره میاد!؟

شوکه نشدم ولی غافلگیر چرا...

— به خدا من یه ماهه باهاش حرف نزدم، یعنی در حد یه سلام و خدافظ ، من حتی نمیدونستم که با خاطره...

— میوه ها رو از توی یخچال میاری!؟

نمیدانم حرفم را باور کرد یا نه ، حتی نتوانستم چشم هایم را مجاب کنم به زیر نظر گرفتن عکس العملش...

چشمی گفتم و میوه های برش زده را از توی یخچال بیرون آوردم و کنارش گذاشتم

— افسانه جون ، یه خواهش داشتم

— به نظرت چجوری بچینیم!؟

لبخندِ رضایتبخشی روی لبم نشست ، اینکار را دوست داشتم ، با اینکه سلیقه ی بخصوصی در طراحی کیک نداشتم ولی وقتی کسی کمکی از من میخواست ، حتی برای چیدنِ میوه ها روی کیک ، خوشحالم میشدم.

— من بچینم!؟

آره ای گفت و به سمت گاز و غذایش رفت که پرسید

—کارت چی بود!؟

نگاهی به بیرون از آشپزخانه انداختم تا مبادا پدرم حرف هایمان را بشنود.

—من برای دو روز دیگه ماموریت دارم باید برم عسلویه ، میخواستم پدرم و ...

—اصلا نورا ، به هیچ وجه روی کمک من حساب نکن.

آنقدر جوابش سریع و جدی بود که حرف در دهانم خشکید .

نالیدم و باناراحتی در حالی که صدایم پایین بود ، التماسش کردم

—تو رو خدا ، جونِ نورا...اصلا جونِ احمدرضا!!

اخم هایش را در هم کرد و درست لحظه ای که بخارِ قلابامه ای که درش را باز نگه داشته بود ، صورتش را گرفت، گفت

—گفتم نه ، یعنی نه!!

حرفش را زد و در قلابامه را محکم روی هم گذاشت

—نخواستم کمک کردنتو، بده من

سیبِ کوچکی که در دستم بود را گرفت و کنارم زد.بالب های ورچیده نگاهش

میکردم و چهره ام غمگین تر از هر لحظه شده بود

—چرا خب؟

—چرا نداره ، اصلا چراش واضحه ، تو با چه رویی دوباره میخوای به مجید بگی که

اجازه بده ، بار قبل و یادت رفته؟!

دستم را روی بازویش کشیدم

یادم نرفته قربونت برم ، ولی به خدا دیگه اتفاقی نمیفته ، قول میدم

سرش را به چپ و راست تکان داد و درست لحظه ای که صدای زنگِ آیفون درآمد ، از کنارم رد شد.

از احوالپرسی و عزیزیم گفتنش فهمیدم که احمد رضا ست. هنگام عبور از جلوی آشپزخانه نگاه کوتاهی بهم کرد و قلبم را ناامیدانه رها کرد و رفت.

در این میان که افسانه و پدرم هم ، درگیر بودند ، تنها امیدم میشد احمد رضا...!

صدایش که در خانه پیچید ، ناخودآگاه لبخندی روی لبم آمد. زنگِ صدایش... نه... ولش کن!

چند دقیقه ای در آشپزخانه خودم را سرگرم کردم ، تا مادر و پسر راحت باشند ، ولی وقتی صدای گرمِ احوالپرسی های پدرم را شنیدم ، از روی صندلی بلند شدم.

آینه ای در آشپزخانه نبود تا سر و وضعم را وارسی کنم ، شلوارِ ساده ی مشکی و سویشرتِ گشاد سورمه ای... همه چیز بیش از اندازه ساده بود.

سرم را کمی از چارچوبِ آشپزخانه بیرون بردم.

لعنتی... به خودش رسیده بود.

مثل همیشه تمیز و مرتب. با ته ریشی که بلند شده بود و سفیدی و مشکی اش ، چهره اش را خونگرم تر از قبل نمایان میکرد.

پولیورِ سورمه ای و لباس مردانه ی آبیِ آسمانی که زیر پولیور به تن داشت ، عجیب به صورتش می آمد. من اگر مادر بودم... زندگی ام را همان نیمه ی اول و پیش از

نواختن صدای سوتِ پایان، بُرده بودم. احمد رضا بهترین ثمره ی زندگیِ افسانه بود و من چه خوش خیال شب ها، سرم را روی شانه ی پسرش می گذاشتم و به جای درد و دل کردن با سوزان، او را محرم خود می کردم.

نفسم را با آه بیرون فرستادم، همین باعث شد خنده روی لبم بنشیند... ثمره ی زندگی من، بیوگی ام بود!

—سلام

لبخند روی لب داشت و گرم صحبت با پدرم بود که بلند شد و ایستاد

—به، نورا خانوم، بالاخره یه وقتی ام به من دادی.

خجالت زده، دستی به ابروی راستم کشیدم و محکم به بالا کشیدمش.

—این چه حرفیه... شما هم سرت خیلی شلوغ بود!

خندید و دستش را جلو آورد. پیش پدرم و افسانه، معذبه نگه داشتنِ دستم بودم! گرمایی که بند بندِ انگشتانم را به هیجان آورده بود، دوست داشتنی بود، نبود؟

—من برای هرکی سرم شلوغ باشه، تو جای خودت و داری

معذب تر از قبل، توی خودم مچاله شدم و دستم را از میان انگشتان پهن و گرمش بیرون کشیدم... کاملاً احساس کردم که نمیخواهد رهایم کند. اما نگاهِ افسانه درست به دست هایمان بود.

—نورا که بیخود خودش و مشغول کرده، شرکت احسان میرفت و می اومد، کسی ام بهش نمیگفت بالای چشمش ابروئه!

پدرم سر دلش باز شده بود و حالا حرف های تکراری اش را به احمد رضا می گفت.

سرم را پایین انداخته بودم و روی مبل تکی‌مشکیمان نشستم.

—آقای رادمند مگه اینجا کسی به نورا چیزی گفته؟!—

—نه ولی، کار پیش احسان و فرزانه بهتر بود. هنوز دو ماه نشده که میره سرکار ولی ضعیف شده، هم روحی هم جسمی. منم اصلاً راضی نیستم

سرم را بلند نکرده بودم که عکس‌العمل احمدرضا یا حتی پدرم را ببینم.

—البته که این شغل برای نورا خیلی بهتره، فقط باید به خودش برسه، چه جسمی چه روحی... به نظر منم خیلی ضعیف شدی.

—کی از پیش خاطره اومدی؟!—

مکثِ احمدرضا در جواب دادن به افسانه، پوزخندی روی لبم آورد. لابد مادرش حرفی را زد که نباید میگفت! وگرنه که اینهمه تاخیر برای چه بود؟!—

—راستی کارتون خوب پیش میره؟ خاطره خیلی عذاب میکشه

پوزخندم بیشتر هم شد... کاش کمی نگرانی که پدرم برای دختر برادرش دارد، عموهایم هم به من داشتند!

—خدا روشکر استادِ راهنما از دوستای یکی از بچه‌های دوره لیسانسم بود، با یه نهار راضیش کردیم که کمتر سخت بگیره

خنده‌های پدرم و احمدرضا را شنیدم و سربلند کردم. نگاهم به افسانه بود و خیرگی چشم‌هایش.

—پس امروز پیشش نبود؟!—

تقصیر چشم هایم نبود...دلم ، دستور داد که نگاهش کنم.

نیم رخ احمد کمی اخم داشت...

_چرا مادرم ، پیش خاطره بودم ، از ساعت سه و نیم تا هفت ، سُهی جان هم سلام
رسوند.

یک جوری حرف میزد که جای هیچ شک و شبهه ای را برای افسانه نگذارد!

_دوباره کی باید ببینیش!؟

تقصیر پاهایم نبود...دلم ، دستور داد که آنجا را ترک کنم.

کشوی لباس هایم را بیرون کشیده بودم و تک تک لباس هایم را وسطِ اتاقم پخش
و پلا کرده بودم.

تنها کاری که برای فرار از فکرهایم به سرم زده بود همین بود ، یکی یکی لباس
هایم را از روی زمین برمیداشتم و تایشان میکردم.

امشب وقت خوبی برای گفتنِ سفرم نبود.پدرم هنوز با افسانه درگیر است و
احمد رضا با افسانه...هیچکس از هیچکس راضی نیست!

تاپ و شلوارکی که مادرم برای انتخاب کرده بود را برداشتم ، به صورتم چسباندمش
و با نفس عمیق بویش کردم...

لباسم ، بوی مادرم را نمیداد اما برای من ، درست مثلِ به آغوش کشیدنِ مادرم
بود.

که اگر این سال ها بود و دستم را میگرفت ، من اینهمه سر زانوهایم زخمی نمیشد!

با تقه ای که به در خورد ، لباس را روی پایم گذاشتم

_من اشتها ندارم ، نوش جونتون

خیال میکردم پدرم پشت در است ولی...

_من و میبینی اشتها کور میشه!؟

آنقدر بی سر و صدا داخل اتاق آمده بود و حواسم به تا کردن لباس هایم بود ، که متوجهش نشدم.

قلبم مثل همیشه نمیزد...سال ها میشد که از طپش طپش کردن ، افتاده بود و فقط میزد که زنده بمانم.

_برو احمد...برو الان مامانت میاد بالا ، ازت میپرسه با خاطره بودی ، میوه چی خوردی!؟

تک خنده ای زد و لباس هایی که کنارم افتاد بود را برداشت و نشست.

لباس دیگری را برداشتم و در حالی که تایش میکردم. با حرص ادامه دادم

_من چقدر بدبختم که مامان تو ، هرکسی و بیشتر از من قبول داره

بازهم خندید و لباسی از روی زمین برداشت و مشغول تا کردنش شد

_من اگر تکلیفم و با تو بدونم ، مشکلم حل میشه...

با حرص به دست هایش نگاه کردم که تاپِ مشکی ساده ام میانش گم شده بود

_شما تکلیفت مشخصه ، پاشو از اتاق من برو بیرون

خنده هایش حرصم را بیشتر در می آورد. کفری شدم و کلافه چنگی به موهایم زدم
و پشت گوشم فرستادمشان.

__به چی میخندی؟!

وقتی خیره نگاهش کردم... وقتی خنده هایش را دیدم... نتوانستم اخم هایم را نگه
دارم.

__هیچوقت فکرشو نمیکردم تو سنِ سی و هشت سالگی...

دستم را بلند کرد و نزدیک لب هایش نگه داشتم

__گوشِ من از این حرفا پُره.

نگاهم را گرفته بودم و گرنه متوجه میشدم که سرش را جلو آورد و پیش از بوسیده
شدن دستم را حتما عقب میکشیدم.

__پدرت حق داره ، اگر نگرانیِ اونه که عصبی و کلافه ات کرده ، به توام حق
میدم. بهترین راه حرف زدنِه ... تو چرا توقع داری همه آدما از چشمات بفهمن حالتو؟!

آخرین لباس را توی کشو گذاشتم و نفسم را پر درد بیرون فرستادم

__نورا... با پدرت حرف بزن. حرف... باور کن سخت نیست. بهش بگو که توی شرکت
احسان ، چه برخوردهایی باهات شده. اصلا از اعلاء بگو که اونجا مشغول شده...

__برگشته اون مدبری ربطی به رفتنم نداشت.

تا دهانش را باز کرد که بخندد ، اخم کردم

__بخندی من میدونم و تو

لبش را گاز گرفت و فکش منقبض شد

یه چیزدیگه ام هست احمد...کمکم میکنی؟

به سمتش چرخیدم و درست رو به رویش نشستم.دست هایم را به حالت التماس

بههم چسباندم

—جونِ نورا، نه نیار...مامانت که پشتم و خالی کرد.

دستانم را میان دست هایش گرفت و از جلوی صورتم پایین آورد

—بگو ببینم چی تو کله اته

دو زانو نشستن برایم سخت بود...به سختی پاهایم را از زیرم بیرون کشیدم و

چهارزانو نشستم.

—نخند احمد...دارم جدی حرف میزنم

—چشم، بگو میشنوم

معصومانه به چشم های مهربانش خیره شدم و به امید اینکه او ناامیدم نکند، گفتم

—باید برم غسلویه، ماموریت دارم

آن لبخند نصفه و نیمه ای که روی لبش نشسته بود، رفت! طوری که انگار از اول

نبوده!

—حرفشم نزن! اصلا و ابدا

بلافاصله از روی زمین بلند شد و جلوی چشم های متعجبم، انگشت اشاره اش را

تکان داد

— فکرِ عسلویه رفتن و از ذهنت پرت کن بیرون

ابروهایم درهم کشیده شد و با عصبانیت از روی زمین بلند شدم

— چرا؟ تو و مامانت یه جوری رفتار میکنید انگار چه اتفاقی افتاده

یقه ی سویشرتم را با حرص پایین دادم و در حالی که شانه ی سوخته ام را به
احمد رضا نشان میدادم گفتم

— فقط واسه این یه درست!؟

کف دستش را روی شانه ام گذاشت و در حالی که دیگر خبری از آن خنده های
شیرین و مهربانش نبود ، با صورتی عبوس گفت

— اندازه دو تا کف دست منه ، اونوقت میگی یه ذره؟

شانه ام را عقب کشیدم

— چرا بزرگش میکنی ، همش یه ذره است!!

عصبانی شده بود که یکهو بازویم را کشید و سمت آئینه ی قدی کدم بردم.

— این یه ذره است!؟

توی آئینه ، نگاهم جای سوختگی شانه ، به نگاه احمد رضا میخکوب شد.

— آره نورا!؟

سوختگی شانه ام ، از جایی نزدیک گردنم شروع میشد و از یک طرف تا نزدیکی
سینه ام و از سمت شانه ها تا نزدیکی آرنج!

— دوشش نداری!؟

کمی طول کشید تا عصبانیتِ چهره اش به حالت تعجب تغییر کند

—چی؟!—

یقه ی لباسم را که زیادی پایین آمده بود و کمی از سینه ام را نمایان میکرد ، بالا کشیدم و مرتب کردم.

—حق داری ، خیلی سوخته

نگاهم غمگین شد...اصلا نگاهِ من جز غمگین شدن ، رنگِ دیگری به خود دیده بود؟

خواستم برگردم و از اتاق بیرون بروم که بازوهایم را گرفت. جلوی همان کمد و آینه ای که اجسام را از آنچه میدیدم ، نزدیک تر، وخیم تر ، وحشتناک تر نشان میداد!

—نگرانِ توام

سرم پایین بود و سرش پایین آمده بود. نزدیکِ همان شانه و گردنِ سوخته ام

—شیش سال پیش ، حسِ آدم های گردن کلفت و داشتم اما بعد این سوختگی ، تازه فهمیدم گردنم از مو نازک تره

دست هایش دو طرف بدنم را گرفت...همه ی چشم هایم به دنبالِ تنیده شدنِ دست هایش بود...به دورِ من! من؟!—

—نمیخوام آسیب ببینی

وقتی لب هایش روی شانه ام نشست ، وقتی پیشانی اش را روی شانه ام گذاشت ، سرم را به سمتش چرخاندم ، بوی خوبِ موهایش در مشامم پیچید ، همان جوگندمی های لعنتی که عجیب خیالِ نوازش کردنش ، وسوسه ام میکرد.

—بهتره بریم پایین

به جلو رفتم و برای چند لحظه ای به همان حالت ماند ، طول کشید تا کمرش را صاف کند و خیره نگاهش را به چشم هایم برساند

—من نمیخوام بلایی سرت بیاد ، بار قبل همه ی خانواده ات اذیت شدن ، اگر دوباره تکرار بشه ...

نگاهم را گرفتم و حرفش را نیمه رها کرد...

شانه ی چپم سنگینی میکرد ، سنگینی اش مثل سنگینی سری بود که برایش شانه شده بودم!!

—اشکال نداره احمد ، خودم به بابا میگم ، اگر قبول نکرد با نصرتی حرف میزنم...دیگه بریم پایین

نگذاشت از کنارش عبور کنم.دستم را گرفت و نگهم داشت.

—اگه خودت دوست داری که بری ، منم کمکت میکنم...فقط تو تنها میری؟! کسی شرکت همراهت نمیاد؟! اونجا امنیت داره؟

به نگرانی هایش لبخند زدم.

—نخند نورا ، جدی دارم میپرسم.محیطش مردونه است..چه دلیلی داره که تورو بخواد بفرسته؟!

لبخندم بیشتر شد...طاقت نیاوردم و دستم را میان موهایش بردم.کمی بالا و پایینشان کردم جوگندمی ها را...

_کارمندای بخش ایمنی صنعتی اکثریتشون خانوم هستن ، منم که دو روز بیشتر قرار نیست بمونم ، حتما تمیزکار ، یکی از کارمندهای شرکت همراهم میاد.

مچ دستم را گرفت و انگشتانم را از لابه لای موهای جوگندمی اش بیرون کشید

_سرشام حداقل به پدرت نگو ، بذار برای _

_فردا میگم ، امشب تو اینجایی ، دوباره بخواد داد و بیداد راه بندازه ، جهنم بپا

میشه

نزدیکترم آمد و با کنجکاوی پرسید

_دوباره؟! آخرین بارش کی بوده که ...

لبم را گزیدم و نگاهش دقیق به لب هایم رسید

_میگم چرا مامانم و بابات ، مثل همیشه نیستند ، جریان چیه نورا!؟

کلافه مچ دستانم را از گرمایش دور کردم

_شبی که از خونه ی عموم می اومدیم ، تو ماشین با من و مامانت بحثش شد ،

مامانتم چند روزه که با بابام قهره...

نگرانی حرف هایش افسانه به سراغم آمد...طلاق!

ترس و دلهره وجودم را گرفت

_مامانت به بابام گفت دیگه خسته شدم ، بخوای اذیتم کنی طلاق میگیرم!!

ابروهای درهم رفته ی احمدرضا ، به یکباره از روی تعجب باز شد.

_جدی میگی؟

نمیدانم چرا اما یاد گذشته کردم. همان روزها هم به خوبی میفهمیدم که احمد رضا درست مثل من ، احترام نگه میدارد و به اصرار مادرش ، در خانه مان مانده.

_خوشحال شدی احمد؟!

نگاه گیج و ماتش بلند شد

_خوشحال؟! مادرم تو این سن بیوه بشه خوشحالی داره؟! چی فکر میکنی با خودت؟!

انگشت اشاره اش را به شقیقه ام چسباند

_تو خودت و توی دعوای این دوتا قاطی نکن ، مطمئن باش به تو هیچ ربطی نداره... میفهمی چی میگم؟!

گیج بودم... نمیفهمیدم... به من ربط داشت این دعوای افسانه به خاطر حمایت از من با پدرم بحثش شد و بعد هم آن دعوای پیش آمد.

_به من ربط داره احمد ، مادرت به خاطر من ، از روی محبتش با بابام دعوای کرد ، آخه تو که نبودی ببینی

نفسش را با سر و صدا بیرون فرستاد و چند قدمی به راست و چپ رفت. فکر میکرد و دستش را مدام روی لب میکشید، با خودش حرف میزد؟

به خودم لعنت فرستادم که خنده ها و خوشی هنگام ورودش به اتاق را تبدیل کردم به ترس و دلهره و اضطراب!

_نگران نباش احمد ، مامانت بابام و دوست داره ، یه چی گفت که حساب کار دست من و بابام بیاد ، که میبینی اومد!!

نمیدانم منظورم را فهمید یا نه ، فقط با عجله از اتاق بیرون رفتم و خودم را به پذیرایی خانه رساندم که یکهو افسانه را دیدم و نگاه پر اخمش را که زیر نظرم گرفته بود.

دلَم لرزید از ترس...

_گفت کمکم نمیکنه ، برای همون ماموریتِه...اونم مثل شما نگرانه که ...یعنی بیشتر نگرانه بابامه که داد و بیداد راه میندازه ، به فکر شماسه ، میگه نمیخوام مادرم...

با رفتنش افسانه نفسم رفت و روی مبل ولو شدم.هر چرتی که به دهانم آمد گفتم .

صدای پای احمدرضا را از پله های چوبی خانه میشنیدم اما پلک هایم نای باز شدن نداشتند.افسانه اگر حرفی از طلاق زد ، نه تنها برای پدرم خط و نشان محکمی کشید ، بلکه برای منم اتمام حجتی شد که به احمدرضا نزدیک نشوم.

منکه حق را به او میدادم پس چرا نمیتوانم جلوی این دل را بگیرم!؟

میز شام را چیدیم ، بی هیچ حرفی...افسانه همچنان سکوت کرده بود و منم برا فرار از حرف های بیهوده ، زبان به دهان گرفته بودم.

اما احمدرضا با پدرم گرم صحبت بود ، گاهی میخندیدند و گاهی صدای حرف زدنشان پایین می آمد...

صندلی را برای پدرم و احمدرضا عقب کشیدم ، وقتی سر میز شام دورهم جمع شدیم ، نگاهم به پدرم افتاد ، به این فکر کردم که چقدر افسانه را دوست دارد و در این سال ها بعد از رفتنِ مادرم چقدر تغییر کرده بود...برای منی که روی بدتر از این ها از پدرم دیده بودم ، حتی دعوای این چند وقت اخیرش هم محبت امیز بود!!

مادرم را که طلاق داد ، مثل بچه ها بهانه گیری میکرد ، عمه هایم می آمدند و میرفتند ، غذا میپختن ، خانه را تمیز میکردند ، ولی پدرم لب به غذا نمیزد ، مدام دعوا بود و بدعق بودنش.

افسانه که آمد پدرم تغییر کرد...مهربان شد...مثل روزهایی که حال مادرم خوب بود.

نگاهم به سمت افسانه چرخید...

چقدر آزارش دادم ، چقدر تحمل کرد...سختی هایی که کنار زندگی با پدرم کشید ، نیمی اش به گردن من بود.وگرنه که حتما زندگی کنار پدر احمد را به بودنش کنار من و پدرم ترجیح میداد.

چه میدانست که وقتی به این خانه بیاید ، فقط چهار پنج سال زندگی روی خوش به او نشان میدهد و بعد ، با وجود من سختی و بدبختی گریبانش را میگیرد.

چقدر تحمل کرد ...وای که میمیرم وقتی گذشته را ورق میزنم !

اما احمد رضا...

او مظلوم تر از مادرش بود ، به زور افسانه به خانمان آمد که مدام آزار من را بشنود و ببیند.چندبار نیمه های شب دیدم که با افسانه حرف میزند و دم از رفتن میزند ، ولی التماس و گریه های افسانه ، دل سنگ مرا هم به رحم می آورد ، چه برسد به او که مرد دل نازکی بود.

تیکه و متلک هایی که از جانب من نصیبش میشد به کنار ، چندبار جلوی پدرم به دروغ از او بد گفتم و افسانه را زجر دادم.

در بدترین روزها به خانمان آمد و وقتی که آتش همه چیز خوابید ، بی خبر رفت.

— چرا غذا نمیخوری دختر؟! میخوای از اینی که هستی لاجون تر بشی؟

نفسی کشیدم و چشم هایم را کمی گشاد کردم تا مبادا اشک هایم جاری شود.

— فکر میکنم یه دکتر رژیم بری بد نباشه نورا ، برای اینکار باید محکم باشی

لبخند احمد رضا انرژی رفته ام را باز میگرداند

— غذا نمیخوره ، وگرنه نیازی به دکتر رفتن نیست...

حق با افسانه بود ، غذاهای شرکت را دوست نداشتم و همیشه جز یکی دو قاشق بیشتر نمیخوردم.

— احمد رضا ، سالاد بخور ، این سسی که درست کردم و خاطره بهم یاد داده ، خیلی خوشمزه است!

پوزخندم را که دید ، لبخندش بیشتر شد

— ولی من سس هایی که خودم درست میکنم و ترجیح میدم ، این روغن زیتونش
زیاده

نیم خیز شدم و ظرف سس را برداشتم

— ولی من طعمش و دوست دارم ، از سس های تو خوشمزه تره!

نگاهش به افسانه و پدرم چرخید

— پس از این سس برای خودت بردار که رفتی سفر ، گشنگی نکشی!

هنگ کردم ، درست مثل پدرم و افسانه که نگاهش به سمت احمد رضا رفت

— نگفتی به پدرت!؟

لال مانده بودم که دیس برنج را برداشت و در حالی که برایم برنج میریخت گفت

—ماموریت بهش خورده ، دیگه خانوم مهندس ، قراره لوله کشی کلِ عسلویه رودست بگیره.خدا آخر عاقبتمون و بخیر کنه ،

خنده هایش کاملاً عادی و معمولی بود ، نمیتوانستم باور کنم از روی بدجنسی دارد این حرف و میزند ،

—جناب رادمند ، دختر مهندس داشتن این دنگ و فنگ هارم داره.مگه نه؟!

پدرم نگاهش سنگین و پر ابهت بود ، آنهم به احمدرضا

—کی بلیط گرفته که من نفهمیدم؟!

—به من گفت ، راستش قرارم بود من به شما اطلاع بدم ولی کارهای خودم و خاطره جان ، به کل از یادم برد .باهم رفتیم بلیط گرفتیم...نورا ساعت پروازت کیه؟!

تکه نانی که در دهانم خیس میخورد را جویدم و به زور پایین فرستادم

—چهارشنبه ساعت سه صبح

بشقاب خورشت را جلویم کشید

—پس خودم میبرمت فرودگاه ، چمدون بستی؟

سرم را که چرخاندم و نگاهِ پدرم را دیدم ، خشکم زد...باید چیزی میگفتم ، وگرنه که کاسه و کوزه سر احمدرضا شکسته میشد

—بیخشید بابا ، ولی باور کنید اتفاقی نمیفته.

افسانه قاشق و چنگالش را داخل بشقابش گذاشت و به صندلی تکیه داد

_احمد رضا ، بهت گفتم تو کارهای نورا دخالت نکن ، چون به اندازه ی کافی مجید نسبت به نورا حساس هست! هیچ دلم نمیخواد به خاطر دخالت تو ، بلایی سر نورا بیاد و مجید به تو حرفی بزنه...نمیدونم چرا دیگه به حرفم گوش نمیدی ، از نورا هم تعجب میکنم که بدون اجازه پدرش ، سرخود رفته بلیط گرفته...

همه چیز خراب شد ، نباید امشب از سفرم میگفتم و همه را به جان هم می انداختم.

افسانه رو به پدرم گفت

_مجید جان ، اگر مخالفتی با رفتن نورا داری ، مانعش شو ، دوست ندارم چیزی گردنِ پسر من بیفته...!

آرنج دست هایم را روی میز گذاشتم و شقیقه هایم را فشار دادم.

_مامان چرا بزرگش میکنی؟ نورا مهندس ، یه مهندس که توی کارش خیلی پیشرفت کرده ، به جای اینکه توی شرکتِ کوچیک و بی ارزش احسان بمونه ، خودش و کشیده بالا ، توی یه شرکتی داره کار میکنه که میتونه براش بهترین اتفاق عمرش باشه، برای چی بخوایم با یه نگرانی ساده جلوی پیشرفت نورا رو بگیریم؟! ایشالا ایندفعه که بره هیچ اتفاقی نمیفته ...قرار نیست به دلمون بد راه بدیم!

سکوتِ پدرم عجیب بود ، جرئت کردم تا نگاهش کنم ، خیره به میز مانده بود و اخم هایش درهم بود.

اما افسانه ، کاملاً مشخص بود که اشتهايش کور شده و میلی به غذا ندارد

_براتون برنج بکشم؟!!

من اگر جای احمد رضا بودم و پدرم ، آنطور نگاهم میکرد ، حتما تن لرزه میگرفتم و روی زمین می افتادم!

__آره..بکش

نفسم را بریده بریده بیرون فرستادم تا صدایش متوجه کسی نشود..وزنِ همه ی آدم های دورِ میز روی قلبم حس میشد

__مامان جان ، بخور دیگه ، خیلی خوشمزه شده ، دستت درد نکنه

آنقدر سرم را در گردنم فرو برده بودم که دردِ بدی روی شانه ها و گردنم پیچیده شد

نفهمیدم چطور غذایم را خوردم و تمام شد ، حتی رویی نداشتم که سر بلند کنم و به بقیه نگاه کنم..احمد رضا یکهو تصمیمش عوض شد..وقتی که داخل اتاق بودیم خودش گفت که حرفی نزنم و حالا همه کاسه کوزه ها را سرخود شکاند.

__من نمیخواستم ناراحتتون کنم افسانه جون ، به خدا ، به جونِ مامان هاله ام راست میگم ، اصلا قرار نبود احمد حرفی بزنه ، خودشم مخالف بود ، دقیقا به خاطر همون حرفی که شما سر میز شام زدید ...ولی لابد دلش سوخت و گفت ، تورو خدا شما باهاش قهر نکنید.

بشقاب ها را باهم داخل ماشین ظرفشویی می گذاشتیم .

__چایی رو دم کردی؟!

به گاز نگاهی انداختم و با همان حالِ گرفته ادامه دادم

به خدا نمیخوام اذیتون کنم ، میشه باهام حرف بزنی؟!

به سمت ماشین ظرفشویی خم شده بود که سرش را با تاخیر بلند کرد ، پشت نگاهش فقط خستگی بود و خستگی

بمیرم برات ، چی کشیدی از دست من

اولین قطره ی اشکی که روی گونه ام سر خورد ، دلش را به رحم آورد...افسانه مهربانتر از این حرف ها بود

گریه نکن ، من فقط نمیخوام که احمدرضا ، واسطه ی موضوعی بشه که تو توش دخیل هستی.

قطره های بعدی پشت سرهم روانه شدند ، تند و سریع

نورا ، تو بهتر از من پدرت و میشناسی ، رو تو حساسیت هاش دیوانه واره! کافیه بری اونجا حالت بد بشه ، اصلا حادثه ی دفعه پیش و فراموش کنیم .همین دو روز پیش حالت بد شد ، وسط مهمونی...اگه وقتی اونجایی حالت بهم بریزه ، کی میخواد به دادت برسه؟ به این فکر کردی؟

اشک هایم را پاک کردم ...

تنها نیستم ، از همکارهام میان ، بعدم آدمای مریض و دیوونه مثل عمه مریم و فرزانه که اونجا نیستند...به خدا اتفاقی نمیفته...تو اگه هوام و داشته باشی هیچی نمیشه.قول میدم.

تا من کیک و میبرم چایی بریز ، بیار...اشک هاتم پاک کن.

همینم جای امیدواری داشت ، حمایت افسانه را اگر از دست میدادم ، زندگیم جهنم میشد!

—چشم

صورت‌م را شستم و استکان های جدیدی که افسانه خریده بود را از کابینت بیرون آوردم و توی سینی چیدم.

چای زعفران و دارچین ، عطرش مشامم را پُر کرد. چایی را که ریختم ، با دستمال سینی را تمیز کردم و بعد از یک نفس عمیق ، با لبخند وارد پذیرایی شدم.

احمد رضا گوشی موبایلش را روی میز گذاشت و زیر لب به افسانه چیزی گفت که نشنیدم. ولی پدرم هنوز در فکر بود و واکنشی به آمدنم نشان نداد.

سینی چای را جلوی پدرم نگه داشتم.

—بفرمایید

نگاهش سنگینی سر میز شام را نداشت اما دلخوری در صورتش موج میزد

—دستت درد نکنه

استکان را برداشت و روی میز کنار دستش گذاشت. به افسانه هم تعارف کردم و وقتی روبه روی احمد رضا ایستادم با شیطننت گفت

—چایی بخوریم یا خجالت؟!

—چایی بخور ، خجالت و من میکشم

آرام گفتم ، طوری که خودش بشنود و خودم.

برش های کیک را افسانه برایمان توی بشقاب گذاشت ،درگیرِ سکوتِ پدرم بودم
همینکه نگاهش میکردم و میفهمیدم که حواسش جایی دیگر است ، ناراحتی در دلم
رخنه میکرد.

_مرسی که گفتن و گردن گرفتی، وحشت داشتم چطور به بابام بگم، نمیدونم چرا
چیزی نگفت ، معلومه که راضی نیست ولی ..یه حسی بهم میگه ، تو ...تو وقتی حرف
میزنی ، بابام نمیتونه نه بیاره ، چرا؟!

زیپ چمدانم را باز کرده بود و منتظر بود ، تا لباس هایم را داخلش بگذارم.

_من رو همه تسلط داشته باشم ، فایده ای به حالم نداره ،چون اونی که باید از من
حرف شنوی داشته باشه ، نداره که نداره!

دلخور بود از دستم؟! با معصومیت به صورتش خیره شدم

_منکه به حرف های تو گوش میدم

شلوار چهارخانه ی سفید و آبییم را به دستش دادم تا داخل چمدان بگذارد

_تو که خیلی ، اصلا من و شرمنده میکنی ، موندم پاداش کدوم کار خوبی

نتوانستم جلوی خنده هایم را بگیرم

_چه دل پُری داری

چهره اش آرام بود اما عصبانیت زیرپوستی اش کاملاً قابل لمس بود

_لباس گرم بردار ، تاپ چیه برمیداری؟!

تاپ سفیدم را به سمتم پرت کرد و خودش نیم خیز شد و بالای سر کشوی لباسم ،

ماند

_لباس گرم ، آستین بلند...

لباس هایی که تازه مرتب تا کرده بودم و داخل کشویم گذاشته بودم ، بهم ریخته

شد

_تازه مرتبشون کردم ، چیکار میکنی؟

دو سه دست لباس زیری که مرتب زیرلباس های دیگه ام گذاشته شده بود را کنار

زد ، آنهم با خنده...

_اینه هاش ، این خوبه ، گرمه ، منم برات فردا یکی دو دست میخرم ، کادوی اولین

سفرت

_من عادت به لباس گرم ندارم ، این تاپم بذار احمد

دوباره همان تاپ سفید را سمتش پرتاب کردم ، خورد به صورتش و اینبار بی اراده

خنده ام بلند شد

وقتی لباسم را از روی صورتش پایین کشید با بهم ریخته شدن موهایش دو زانو به

سمتش رفتم، انگشت هایم را داخل موهایش بردم...چقدر لذت بخش بود اینکار برای من...

_خودتم دلت راضی نیست برم؟!

چشم هایش را بسته بود و لبخند کوتاهی به لب داشت

_یه چند دقیقه ای به همین کارت ادامه بده ، خواهش میکنم!!!

حرکت دست هایم ، کند و کندتر شد...چه کار میکردم؟! با خودم...با دلم...با احمد؟!

باید دور شوم. این فصل میشد زمستانی نجسب، بی حال، بی رمق. بارها سعی کردم حال خوبِ نداشته ام را در این فصل بازیابی کنم. اما عضله های گرفته ی بدنم می گویند چندان امیدوار نباشم. دنبال خودم می گردم، دنبال منی که از من بودن فاصله نداشته باشد. دنبال آن منی می گردم که خودش را سانسور نکند. تنفرش را ابراز کند. فریادهایش را بکشد. و به تختِ سینه ی آنی بکوبد که دلش می خواهد. که بی محابا ببوسد. بی ترس دل بدهد. گاهی عمداً دلش را ببازد. بعضی وقت ها هم پُشت کند و بی هراس راهش را بگیرد و برود. اما منی که مقابل آینه ایستاده است؛ در میان آدم های اطرافش دارد مدام تن به سکوت می دهد. دل نمی بازد. تنفرش را ابراز نمی کند. سخت به حرف می آید. هراس دارد و در زمستان تهران، حالش خوب نمی شود. دارم بالا رفتن سن را لمس می کنم. می دانی رفیق، هیچ خوب نیست. راستش را بخواهی اصلاً خوب نیست. مزه ی تلخش را ته گلویم حس می کنم... نه... هیچ خوب نیست ، سن و سالم بالا رفته و من برای عاشق شدن دوباره وحشت دارم!!

انگشتانم را جمع کردم داخل مشتم ، بی حیا شده بودند ، چه معاشقه ی شیرینی به راه انداخته بودند با جوگندمی ها...

یکم دیگه ادامه میدادی میخوابیدم!

کوتاه خندیدم و سر جایم برگشتم... لباس هایم را مرتب داخل چمدان چیده بود ،

از طرف شرکت احسان کی میاد؟!

شانه هایم را ظریف بالا فرستادم

خبرندارم

__حدسم نمیزنی؟

کوتاه نگاهش کردم و آب یخی روی دلم پاشیدم ...چه مرگم شده بود این روزها؟
این نورا من را میترساند ، نورایی که عادت به *بد عاشق* شدن داشت.

__به احتمال زیاد مدبری و یکی از کمک هاش.

"اوهوم" آرامی گفت و آخرین لباسم را دستش دادم. دو دست لباسِ خانه و یک دست مانتوی شرکتِ قبلی ...به خاطر ضوابطِ نصرتی ، ترجیح میدادم لباس های مناسب و سنگین بپوشم تا مبادا بهانه ای دستِ تمیزکار بدهم.

مقنعه های بلندِ مشکی و سورمه ایم را از کمد بیرون آوردم و توی چمدان گذاشتم.

__حواست به آدماییکه وقتی برنده میشی تشویقت نمیکنن باشه!

منظورش را به خوبی متوجه نشدم...اینکه اشاره اش دقیق به چه کسی یا چه کسانی
بود

__منظورت به کیه؟!

__وسایلت تموم شد؟!

__آره ، ببندش

نگاه دقیقی به وسایلم انداخت

__چمدونِ یه خانوم ، اینقدرام نمیشه که خالی باشه! مطمئنی همه چی و
برداشتی؟!

صورت‌م مچاله شد... حواسم بود ولی میخواستم بعد از رفتنش ، پدبهداشتی و لباس های زیرم را به چمدان اضافه کنم.

— حالا میذارم

"باشه" ای گفت و زیپ چمدانِ کوچکِ صورتی‌ام را کشید و به گوشه‌ی اتاق انتقالش داد.

— بریم بیرون حرف بزنیم؟!

وسط اتاقم ایستاده بود که چنگ انداخت به پولیور سورمه‌ای‌اش

— زمستون‌ها خیلی گرم شده نسبت به ده بیست سال پیش ، سرماشو داده به رابطه ها... به زندگی‌ها... به آدم‌ها...

پولیورش را در آورد و پایین لباس مردانه‌اش را از شلوارش بیرون کشید و صاف و صوفش کرد.

میخواستم بچگی کنم... که بگویم با ذوقی کودکانه که "وقتی آستینِ پیرهن مردانه‌ی لعنتی‌ات را تا آرنج بالا میزنی ، چه انتظاری از دلم داری؟"

بوی عطرش بیشتر پیچید... چینی به بینی‌ام انداختم و انگشت اشاره‌ام را نزدیکش گرفتم و بوییدم.

اه لعنتی... کی دستم را گرفته بود که بوی همان عطر را میداد؟!

— اگر مدبری اونجا بود ، حرفی زد ، تیکه‌ای انداخت ، یا هرچی... بزن پای حسادتش نسبت به موقعیت تو... راستش فکر نمی‌کردم شرکتِ نصرتی اینهمه سفت و سخت باشه... طوری که تو برام ازش حرف زده بودی و خودم دیدم ، یه چیز دیگه‌ای ازش تو ذهنم

ساختم که خب خدا روشکر اونطور نبود. پس اینو میزنیم به فال نیک... توام اونجا باید مراقب خودت باشی. نمیخوام مثل مادرم و پدرت ، بترسونمت و بگم مریضی!! تو نه مریضی و نه هیچ مشکل دیگه ای داری... فقط اینکه ضعیفی... جسمی بیشتر... حواست به خورد و خوراکت باشه که بعدا هم پیش بابات سربلند باشی هم پیش رئیسست... این ماموریت ها هم به تجربه ات کمک میکنه ، هم میتونی یه پس انداز خوب جمع کنی .

لبه ی تختم نشسته بود که حرف هایش تمام شد و آرنج هایش را سرزانوهایش گذاشت .

__ساعتت جدیده؟!

چشم هایش با تعجب گرد شد و توی بهت خیره ی نگاهم ماند

__نورا؟! من دارم حرف میزنم حواست کجاست؟!

سریع خودم را جمع و جور کردم تا مبادا دلخوری اش بیشتر و بیشتر شود

__آخه آستیناتو تا زدی ، یهو چشمم افتاد به ساعتت... خوشگله خب!

اخم روی صورتش نشست، اما هنوز هم مهربانی از چشم هایش میبارید

__خب خوشگله دیگه... چیکار کنم؟

خنده کم کم روی لب هایش نشست ، با اینکه هیچوقت نمیتوانستم پیش احمدرضا از ته دل و با خیال راحت بخندم ولی دلم خوش به همین لحظه ها بود! که بهترین مردی که در این سال ها دیده بودم ، من را دوست داشت!! نورای بداخلاق و بی ادبی که کم هم آزارش نداده بود را دوست داشت... چه اتفاقی شیرین تر از این رخ میداد تا قندش را در دلم آب کند؟! آن هم دو دستی؟!

هوا تاریک بود که ماشین را داخل پارکینگ فرودگاه پارک کرد و هردو باهم پیاده شدیم. ساعت دو و بیست دقیقه شب بود و تقریباً دیر رسیده بودم، نگرانی های پدرم به احمد رضا و افسانه هم عجیب سرایت کرده بود. از سرشب و سر میز شام، هر سه، بیش از صدبار حرف های تکراری هم را متذکر شدند.

پدرم و افسانه تمام دیشب را بیدار بودند، با اینکه ساعت ده شب به اتاقم رفتم ولی صداهایشان را میشنیدم و فهمیدم که خوابشان نبرد... اصلاً دوست نداشتم نگرانی هایم پدرم را روز به روز بیشتر کنم ولی دست خودم نبود، برای اینکار در همین یک ماه زحمت زیادی کشیده بودم و این ماموریت میتوانست نقطه ی عطفی در کارم شود.

چمدانم را پایین گذاشت و هر دو به سمت فرودگاه رفتیم

__ حواست به تلفنت باشه، رسیدی به پدرت خبر بده

__ صدبار گفتم منم صدبار گفتم چشم

کتونی های اسپرتِ صورتی و آبی ام کنار کفش های مردانه ی مشکی اش جلو میرفت و تمام مسیر رسیدنمان، باران میبارید.

__ چه بارونی شده، برگشتنی مراقب باش ها، خب؟

دستش را دور گردنم انداخت و سرم را نزدیک خودش کشید

__ صدبار گفتم، گفتم چشم

قطره ی بارانی که روی پیشانی اش سر می خورد را با شالگردنم گرفتم

__ این دوشب و برو خونه ی ما،

—چرا؟

—چون یا مامانت مخ بابامو میخوره یا بابام! ندیدی باهم چطورن؟ همش نگرانم که نکنه مامانت حرفشو عملی کنه

جلوی در ورودی که رسیدیم به ساعت مچی اش که هنوز چشمش دنبالش بود ، نگاهی انداخت

—بدو نورا ، چمدونتو تحویل ندادی ، به فکر خودت باش اون دوتا از پس هم بر میان خیالت راحت!

داخل شدیم و گرمایی که همان ابتدا به صورتم خورد ، خنده روی لب هایم نشاند.

از این سفر خوشحال بودم چرا که نباشم ، تنها زمان هایی که میتوانستم خودم و اعتماد به نفسم را تقویت کنم ، وقت های کاری ام بود .

شماره تمیزکار را گرفتم و وقتی مشغول صحبت کردن بودیم ، هم دیگر را دیدیم.با احمدرضا کوتاه سلام و احوالپرسی رسمی کرد و چمدانم را همراه خودش برد.

روی صندلی ها نشسته بودیم که ورودیِ سالنِ فرودگاه حواسم را سمت خود کشید.مدبری و مرادی باهم سر رسیدند.

همان لحظه که خنده هایشان توجهم را جلب کرد اخم کردم و رو برگرداندم تا نبینمشان

—میخوای تو برو احمد ، دیگه تمیزکار هست ، خسته شدی

ابروهایش کمی خیس بود ، انگشتم را رویشان کشیدم

—پرپشته ها...

خندید و کش و قوسی به دست هایش داد و همین کار باعث شد که آستین پالتویش کمی بالا برود

به موهای دستش اشاره کرد و گفت

__ایناهم پُرپشته

__آییی ، بگو چرا همش آستین بلند میپوشی ،

کمی آستین پالتویش را بالاتر کشید

__خیلی ام پر مو نیستم نورا

همان لحظه که دستم را جلو بردم و موهای دستش را کشیدم، صدای مرادی که با دیدنم شاد شده بود ، خنده هایمان را جمع کرد

__رئیس سلام

چشم هایش گرد شده بود انگار که بعد از سالها میدیدتم، همین که با لبخند بلند شدم احمدرضا هم کنارم ایستاد

"سلام" آرامی گفتم و نگاهم به مدبری افتاد که خیره ی احمدرضا مانده بود ، مرادی دستش را به سمت احمد دراز کرد و سلام گرمی بینشان رد و بدل شد ...بعد از مرادی ، با کمی تاخیر مدبری هم به احمدرضا و بعدش به من سلام کرد

__چه سفری بشه رئیس ، از خدام بود که بیای

مدبری روی یکی از صندلی ها نشست و در حالی که داخل جیب کتش دنبال چیزی میگشت ، ذوق و شوق مرادی را با لحنِ حرف زدنش کیش و مات کرد

__جای حرف زدن برو بلیط ها رو تحویل بده ، این چمدونارم ببر

نگاهِ هر سه یمان ، به سمتِ مدبری بود که پاکت سیگارَش را از توی جیبش بیرون کشیده بود و با فندکِ نقره ای اش ، کلنجار میرفت

__همیشه اینقدر سگه؟!

"هیس..نورا" تذکرِ احمدرضا را با اخم جواب دادم و مرادی با لبخند چشم و ابروی بامزه ای آمد و به سمت مدبری رفت.

با حرص دست هایم را بغل گرفتم و پشتم را به دویشان کردم.

__دهن به دهن نکنیا ،

نفسم را با چشم هایی گرد و پر حرص بیرون فرستادم

__اگه بخواد مرادی و اذیت کنه ، شده میرم به دست و پای نصرتی میفتم ، که بیارمش از اون شرکت بیرون

پشتم به مدبری بود که احمدرضا ، رو به رویم ایستاد و دستانش را دو طرف بازوهایم گذاشت

__تو همکارت ، اون آقای محترمی که چند دقیقه پیش اینجا بود...اسمشون چی بود؟

__تمیزکار

__همون ، آقای تمیزکار ، این و ولش کن...باشه؟!

چشم هایم را با لبخند باز و بسته کردم ، شاید که راضی بشود

—خیالت راحت ، مدبری به درک!!

لبش را گزید و به پشت سرم نگاه کرد

—فندکشم که قلابیه

چشم و ابرویی پر حرص آمدم و دوباره "به درک" دیگری گفتم که دلم را کمی خنک کند. اصلاً طاقت این را نداشتم که مدبری ، جلوی چشم های من ، به مرادی که همیشه زحمت میکشد توهین کند... اصلاً طاقت نداشتم!

با آمدن مرادی و تمیزکار و اعلام فرودگاه مجبور شدم با احمد رضا خدا حافظی کنم. دوباره همان نصیحت هایش را کرد و رو به بقیه مردها خدا حافظ گفت... ندیدم که مدبری جواب احترام احمد رضا را بدهد ولی مرادی و تمیزکار در برخورد سنگ تمام گذاشتند.

از پشت سر که نگاهش میکردم ، دلم گرفت.

بین این همه مانده ، آنکه باید می ماند ، رفت...!

روی صندلی هواپیا نشسته بودم و که تمیزکار کنارم نشست، صدای خنده های مرادی و مدبری که درست پشت سرمان نشسته بودند، شنیده میشد.

—امیدوارم اونجا مشکلی پیش نیاد!

نگاهم به بال های هواپیما بود که با لحن جدی تمیزکار سرم را به سمتش چرخاندم

—چه مشکلی؟

درست همان لحظه که در جوابم میخواست حرفی بزند ، صدای خنده های مدبری و مرادی ، اخم هایش را غلیظ تر کرد و با اکراه سر تکان داد

لبم را گزیدم و گوش هایم را تیز کردم.مرادی دیوانه جوک تعریف میکرد!!

دور از چشم تمیزکار گوشی موبایلم را درآوردم و برای مرادی نوشتم "صدای خنده هات و خفه کن ، تمیزکار حساسه!!"

همینکه پیام ارسال شد نگاهی به تمیزکار انداختم که با دقت اخبارِ روزنامه را چک میکرد.

نگاهم مدام به گوشی موبایلم بود که مرادی ضربه ای به صندلیم زد و پچ پچ وار چیزی به مدبری گفت که نشنیدم.

پلک هایم را روی هم انداختم و تمام طول پروازمان که حدود یک ساعت و نیم به طول انجامید ، خوابیدم!

به محض رسیدنمان به فرودگاه و اعلام دمای بیست درجه ، کلافه پوفی کشیدم و یاد لباس های گرمی که احمدرضا با اصرار داخل چمدانم میگذاشت افتادم.

تلفن همراهم را از حالت پرواز درآوردم و درست همان لحظه ای که برای احمدرضا پیام میفرستادم از خود او پیامی دریافت کردم.

"نورا جان رسیدی به پدرت و من خبر بده ، ممنون"

تند تند برایش تایپ کردم

"سلام عزیزم...همین الان هواپیما نشست ،برسم هتل از همونجا به بابا زنگ میزنم"

پیام که ارسال شد برای برداشتن ساک کوچیکم بلند شدم که تمیزکار زودتر ساک را از محفظه بالای سرمان برداشت و دستم داد..

مدبری و مرادی طوری خوابیده بودند که انگار سال هاست بیدارند!

اگر تمیزکار کنار دستم نبود ، حتما از هردویشان عکس می‌گرفتم

نمیخوان بیدار شن؟!

کاملا از رفتار تمیزکار متوجه شده بودم که از هیچکدام پسرها خوشش نیامده.چپ
چپ نگاهشان میکرد

_من صداشون میکنم

سرم را نزدیک صورتِ مدبری بردم چون برای نزدیک شدن به مرادی ، او مانع بود.

آقای مدبری...

کم کم آدم هایی که روی صندلی های پشت سرشان نشسته بودند ، بلند میشدند و
منتظر ایستاده بودند.دوباره به سمتش خم شدم و اینبار نزدیک گوشش صدایش زدم

آقای مدبری...

صورتِ بی حرکتش، مژه هایی که تکان نمیخورد و لب هایی که بی حرکت روی هم
افتاده بود.دستم را روی شانه اش گذاشتم و محکم تکانش دادم.

اعلاء!!!

بالاخره چشم باز کرد و نفسم آزاد شد!! لعنتی انگار به خواب مرگ...زبانم لال!

با اینکه بازهم صورتش بی حرکت مانده بود اما همینکه چشم هایش باز بود ، خیالم
را راحت کرد که نمُرده!

__پاشید دیگه...

کمرم را صاف کردم و نیم نگاهی به تمیزکار انداختم که با تلفن همراهش حرف
میزد و حواسش به ما نبود.

مرادی هم بیدار شد و بعد از کش و قوس آمدنی طولانی از روی صندلی بلند شد.

متوجه ویبره ی تلفنم شدم و در حینِ پیاده شدن از هواپیما ، جوابِ احمدرضا را
دادم.

__سلام ، نخواییدی مگه؟!!

__سلام مهندس! نه خوابم نبرد. پرواز خوبی بود؟

پله ها را آرام آرام پایین آمدم

__همش خواب بودم ، تو راحت رسیدی؟!!

__اومدم خونه ی شما... الانم تو اتاق تو ، دراز کشیدم!

چشم هایم از تعجب گرد شد و راه رفتنم کند شد

__جدی میگی؟!!

خفیف خندید

__دروغم چیه ...عکس بفرستم؟!!

باور نمی‌کردم ، در حضور افسانه و پدرم ، احمد رضا به اتاق خوابم رفته باشد ، آنهم در نبودِ من...

—اومدی چی برداری از اتاقم؟!

—نیومدم چیزی بردارم ، اومدم بخوابم...

مکت کرد...

—عکسو فرستادم!

وسط راهروی خروجی ایستادم و اینترنتِ خطم را وصل کردم.

با دیدن عکس مه و مات شدم. احمد رضا روی تختم دراز کشیده بود و در حالی که با وجود بالا کشیدنِ لحافم هنوز برهنگی شانه هایشان نمایان بود ، به دوربین لبخند میزد!!

—احمد...تو از این اخلاقا نداشتی بی اجازه بری رو تخت من...بدون لباس خوابیدی؟

صدای خنده اش بلند تر شد ،

—خودم و پوشونده بودم که ، از کجا دیدی؟!

با برخورد چیزی به پاهایم ، نالیدم و گوشی از دستم افتاد

—چه خبرته؟!

مدبری چمدان به دست ، پشت سرم ایستاده بود

—حواسم نبود

دو دستم را پایین آوردم و به دور مچ پایم حلقه کردم...تلفن همراهم هنوز روشن ، به روی زمین افتاده بود.

__حالا یه طوری ادا درمیاری انگار زخم شمشیر خوردی...بینم پاتو

همینکه دستش نزدیک پایم میشد ، عقب رفتم

__دستتو به من نزن ،

لحتم آنقدر جدی و خشن بود که چشم هایش از تعجب کمی گرد شود و خیره

بماند

__وسط راهرو بودی منم حواسم به گوشیم بود ندیدمت ، حالا میخوای سر منو گوش

تا گوش ببری راحت بشی؟

اخم هایم را در هم کشیدم و تلفنم را از روی زمین برداشتم بی اهمیت به اعلاایی

که به نظر هنوز سرجایش ایستاده بود شماره ی احمدرضا را گرفتم.

__چرا قطع شد؟!

__گوشی از دستم افتاد

لبم را گزیدم و بابت سوزشی که به دور میچ پایم احساس میشد ، صورتم مچاله شد

__نگفتی چرا رفتی تو اتاقم؟!

__اومدم بیرون ، فکر نمیکردم ناراحت بشی

لحن صدایش نشان میداد که دلخور شده...بابت حضورش در اتاقم ناراحت نبودم ولی

بهتر بود مراعات حساسیت های مادرش را میکرد

__نگفتم بیا بیرون از اتاقم که ،

__پس چی؟ برگردم؟

مثل پسر بچه ها شده بود ، خندیدم و با شوق گفتم

—چرا که نه ...برو راحت باش

صدای نفس هایش را میتوانستم بشنوم ، شاید حینِ بالا رفتن از پله های خانه بود
که نفس نفس میزد

—اونجا هنوز بارون میاد!؟

—چجورم ، حیف که گل و لجن شده بود ، ماشینم کثیف شد

—وقتی بارون و دوست داری باید با گل و لجن بعدشم کنار بیای جناب رستگارا!

مردانه خندید و هنوز در ذهنم دنبال جوابی بودم که علت رفتنش به اتاقم را بفهمم.

—نگفتی که چرا

—پایین سر و صدا بود ، اومدم اتاق تو که بتونم بخوابم.

نگرانی بیخ گلویم را سفت و محکم چسبید

—خاک بر سرم،مگه چی شده؟!

—نگران نباش...صدای حرف زدنشون بلند بود منم که خسته ، یا باید میرفتم
باهاشون بحث میکردم یا ساکت میموندم،ترجیح دادم تو اتاق تو استراحت کنم.

—احمدرضا جونِ نورا ، اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟

—برو به کارت برس ، قسمم نده ، به پدرتم یه پیام بدی کافیه ، بهتره الان باهаш

حرف نزدی

گوشه ی سالنِ فرودگاه ایستادم و سرم را به دیوار تکیه دادم، پلک هایم را روی هم انداختم

__یعنی دوباره دعواشون شد؟ تو حرفی زدی؟

__عجب اشتباهی کردم ، نه اتفاقی نیفتاده منم چیزی نگفتم ، ول کن نورا ، مطمون باش هروقت نیاز باشه توام باخبر میشی.

با صدای تمیزکار تکیه ام را از دیوار برداشتم و صاف ایستادم.

__سرویس هتل منتظره

__باشه الان میام

موبایل را به گجوشم چسباندم

__برو به کارت برس نگران اینورم نباش ، مراقبت از خودت فراموش نشه نورا ، بهونه دست من و بابات ندی بهتره

و امان از صدای خنده هایش...

چمدان هایم را داخل اتاق هایمان گذاشتیم و به دستور تمیزکار راس ساعت پنج و نیم صبح ، بی آنکه وقتی برای استراحت داشته باشیم ، در قسمت لابی هتل منتظرش نشسته بودیم

__من پنج صبح دستور نصب تجهیز نمیدما!

با مرادی هر دو مشغول دیدنِ کلیپِ ترانه ای بودیم که مدبری در حالی که مدام قدم میزد و زیر لب غر غر میکرد ، جلویمان ایستاد

__به من ربطی نداره!

لحنم مثل او جدی و خشن نبود ، کاملاً آرام و دوستانه، به هر حال منم نیاز به استراحت داشتم ، حتی یک ساعت

__پس به کی ربط داره ، اسم شما و من پایین امضاهاست ، بقیه برای چی نخود آش شدن؟!

سرم را بلند کردم و در حالی که نگاه خیره اش ، مرا یاد اعلاء ی خودم می انداخت شمرده تر گفتم

__جناب مدبری ، منم مثل شما الان خسته ام ، هرچند که ما سه تا به اندازه کافی تو هواپیما خوابیدیم ولی تمیزکار ، تایین کننده است ، باور کنید دست من نیست

پاهایش را مدام روی زمین میزد و صدایش ذهنم را مختل میکرد

__من حرفمو زدم ، میرم استراحت کنم

مرادی بلند شد و بازوی اعلاء را گرفت

__شاید بخواد که یه سر بریم و برگردیم ، سختش نکن پسر

دست هایم را بغل گرفته بودم و به عصبانیت اعلاء چشم دوخته بودم...چقدر شبیه اعلاء نبود!!

چشم های خسته و صورتِ درهمش نشان میداد که واقعاً خسته است و قصد آزار و اذیت ندارد...دلم نیامد که مانعش شوم ، حق با او بود ، نام من و مدبری پای کاهای قرارداد نوشته شده بود...پس تمیزکار حق دخالت نداشت

__برید استراحت کنید ، ساعت هفت و نیم بیاید که بعد صبحونه بریم

مرادی که نزدیک گوش اعلاء مشغول پچ پچ کردن بود ، سرچرخاند و با مدبری هر
دویشان نگاهم کردند

__برات دردرس نشه

به نگرانی مدبری پوزخندی حواله کردم

__شما نگران نباش

با رفتن مرادی و مدبری در قسمت لابی هتل منتظر تمیزکار ماندم، به محض
آمدنش سراغ آن دو را گرفتم ،

__باز که این دوتا نیستن!

ابروهایم را بالا فرستادم و بعد از خمیازه ای نصفه و نیمه در حالی که قصد رفتن
داشتم ، به اخم های تمیزکار نیم نگاهی انداختم

__فکر نمیکنم این همه عجله برای شروع کار درست باشه ، طبق دستور دکتر نصرتی
ما ساعت نه باید مرکز باشیم ...

بلند شدم و ایستادم

__منم میرم استراحت کنم ، ساعت هفت و نیم برای صبحانه میبینمتون.

پشتم را به او کردم و با قدم هایی آرام و با طمانینه از او و نگاهِ سنگینش دور شدم.

تا نزدیکِ ساعت هفت توانستم استراحت کنم ، با پدرم هم تلفنی صحبت کردم ف
صدای گرفته و غمگینش کاملاً واضح بود و نمیتوانست پشت احوالپرسی راحت و گاهی
خنده هایش آن را پنهان کند.

ذوق و شوقم برای شروع کار خیلی زیاد بود. آنقدر که ساعت هفت حاضر و آماده توی اسانسور ایستاده بودم و به هرکسی که میرسیدم لبخند میزد.

موهایم را داخل مقنعه بلندِ مشکی ام پنهان کرده بودم، مانتوی مشکی و رسمی تا زیر زانو و شلوار آزادِ اداره... همه چیز مرتب و عالی به نظر میرسید

منتظر آمدنِ بقیه نشدم و برای صبحانه به رستوران هتل رفتم. بعضی چهره ها آشنا بود، حداقل در جلسات و نمایشگاه های تجهیزات هرکدام را چند باری دیده بودم. میز و صندلی خالی پیدا کردم و بشقاب و لیوانِ چایم را رویش گذاشتم، هنوز اولین لقمه را در دهانم نگذاشته بودم که مدبری را دیدم که مشغول حرف زدن با تلفن، داخل رستوران شد.

نمیتوانستم این تپش های نامیزونِ قلبم را نادیده بگیرم... وقتی میدیدمش همه ی آنچه در ذهنم پرورانده بودم، بهم ریخته میشد.

تا کی و چه زمانی میتوانستم دلم را شیره بمالم و گول بزنم که "دلکم، رفیقمون عوض شده و بهش فکر نکن؟"

نمیشد... نمیتوانستم، تا زمانی که نمیدیدمش، فکر و خیال هایش هم رخت میبست، اما، امان از وقتی که با او رو در رو میشدم، چیزی در ته وجودم به غلیان در می آمد!

لقمه را داخل دهانم گذاشتم و نگاهم را کنترل کردم... تمام این شش سال، هیچ وقت، حتی درصدی خیال نمیکردم که اعلایِ مهربان و شوخ و شنگم، اینهمه تغییر کرده باشد. شاید برای همین دوستیِ خیالیمان در این سال ها به همان آب و تاب قبل باقی مانده بود. بی خبری از او و زندگیِش، به این خیال پردازی های کودکانه ام کمک کرد

...نپذیرفتم که مثل خودم که پس از این سال ها دیگر شبیه نورای سابق نیستم ، اعلاء هم تغییر کرده باشد.

به بخار چاییم خیره مانده بودم که متوجه حضورش شدم

_صبح بخیر!

سری تکان دادم و زیرلب جواب دادم...نگاهم به بخار های چای بود که با تاخیر صندلی رو به رویم را عقب کشید و بشقابی که داخلش ظرف های کوچک مربا را گذاشته بود روی میز گذاشت و دوباره رفت.

به میز های خالی اطراف چشم دوختم ، جا برای نشستن داشت و ترجیح میدادم جایم را عوض کنم!

دیدمش که با چند نفر از مردهای جا افتاده و مسنی که دور یک میز نشسته اند ، خوش و بش میکند ، حتی چند دقیقه ای کنار آنها نشست ...بی انصافی بود اگر دستم را روی دهان دلم فشار میدادم؟! خنده هایش...اصلا فقط خنده هایش شبیه همان اعلائی بود که میشناختم.

به مرباهایی که آورده بود نگاه کردم ، برای خودم جز دوتا تخم مرغ آبپز و نان و پنیر نیاورده بودم و حالا با دیدن مرباهایی که اعلاء آورده بود وسوسه ی خوردنشان دست از سرم برنمیداشت

دو به شک بودم که بلند شوم و برای خودم مربا بیاورم و یا به مرباهای او دست درازی کنم که با صدای نفسی که کشید، بالا تنه ام را که میز چسبانده بودم ، جدا کردم و با تک سرفه ای نگاهم را به بشقابِ صبحانه ام معطوف کردم.

امروز صبح تمامِ عزمش را جذب کرده بود تا اذیتم کند ...

با دیدن بشقاب املت برقی به چشم هایم وصل شد و لقمه ای که مشغول جویدنش بودم در دهانم ماند

پشت میز نشست و بی رغبت لقمه ی در دهانم را جویدم و پایین فرستادم. سرم به کار خودم مشغول بود و بی آنکه سر بلند کنم لقمه های کوچکم را میخوردم و هر از گاهی به ورودی رستوران نگاه میکردم تا به محض آمدن تمیزکار دست از خوردنِ صبحانه بکشم و بلند شوم

__مرادی و بیدار کردید؟

یک چشمم به املتی که روی نانش می گذاشت ، بود و یک چشمم به پوزخندش

__مرادی با کله ی سحر با دوست دخترش دعواش شد ، گفت هیچی نمیخوره

نگران شدم...مرادی جدا از روی خوشش اخلاقِ بد هم داشت که آن هم سالی یکبار به سراغش می آمد

__اصرار میکردین ، همیشه که بدون صبحونه ...

همینکه نیم خیز شدم تا از روی صندلی بلند شوم ، دستش را جلوی دهانش نگه داشت و با دهان پر گفت

__کجا؟!

__برم صداش کنم ، ضعف میکنه ، معده دردم داره نباید گشنه بمونه.

اخم هایش در هم رفت و وقتی کامل ایستادم لقمه اش را جویده و نجویده قورت

داد

__زنگ میزنم بهش

گوشی موبایلش را برداشت ..آنقدر با تاخیر و آرامش کار میکرد که عصبانی شدم و با گوشی همراه خودم ، شماره ی مرادی را گرفتم.

از همان ابتدای حرف زدنش آنقدر صدایش گرفته و خش دار بود که ترسیدم.چندبار اصرار کردم و هربار امتناع کرد.حوصله حرف زدن هم نداشت .

ناامیدانه به سمت میز برمیگشتم که تمیزکار و مدبری را مشغول صبحانه خوردن و حرف زدن دیدم.

_صبح بخیر

تمیزکار به نشان احترام نیم خیز شد و جوابم را داد...

روی صندلی که نشستم برای مرادی پیغام نوشتم تا حداقل برای خوردن یکی دو لقمه هم که شده به رستوران بیاید.

_خانوم مهندس ، چیزی نمیخواید براتون بیارم؟!

تمامِ اشتهايم با خبری که اعلاء داد کور شده بود...به تمیزکار لبخندی زدم و تشکر کردم

_فقط یه لیوان چای ، ممنون

با رفتنش کلافه وار روی صندلی جابجا شدم

_میشه شماهم زنگ بزنید به ...

_شما شما نکن وقتی بامن حرف میزنی نورا!!

شوکه از حرفش ، نمیتوانستم نگاه خیره ام را بگیرم. لیوان شربت را روی میز
کوبید... پلک هایم با ترس باز و بسته شد

__بخوای باور کنی یا نه اهمیتی نداره ولی من همون اعلام ، دیگه اندازه مرادی که
میتونی باهام راحت باشی!

گنگ و مات از حرفش مانده بودم که با گوشی موبایلش مشغول حرف شد

__پاشو بیا پایین بذار دو لقمه ای که میخوره بهش بچسبه!... کی؟؟... همون رئیس
سابقه!... خرس گنده پاشو بیا پایین دیگه کم کم باید بریم... زود باش... اومدیا علی... فعلا

نگاهم کرد ، با اینکه کوتاه بود ولی دلم... اه لعنتی

__الان میاد

چند دقیقه گذشت تا مرادی با ظاهر بهم ریخته و نامرتبش پایین بیاید ، کاملاً از
رفتارش میشد فهمید دل و دماغ شوخی و خنده را ندارد و به زور حرف های من و مدبری
برای خوردن صبحانه آمده.

با وجود تمیزکار نمیتوانستم با مرادی راحت صحبت کنم... با نگرانی نگاهش
میکردم که تمام آن شور و شیطنتش به هنگام آمدنم یکباره به این ناراحتی و غصه
تبدیل شده.

روز اول کار آنقدر فشرده و سنگین بود که باورم نمیشد تمام این این یازده ساعت را
فقط به اندازه زمان نهار خوردن ، سرپا ایستادم و کار کردم.

برنامه ریزی های نصرتی به قدری فشرده بود که مرادی و مدبری هم وقتی برای استراحت نداشتند و من بیشتر از بقیه در رفت و آمد بودم.

گزارش کارهایمان را در زمانِ نهار به نصرتی دادم ، نفهمیدم چقدر و چطور غذا خوردم ،همگی عجله داشتیم برای ادامه کار...بخصوص من که با اخطار نصرتی مبنی بر اینکه اگر کارها طبق روال انجام نگیرد مجبوریم دو روز بیشتر بمانیم و این برای من فاجعه ای بود.

تمام تجهیزاتِ مربوط به شیر کنترل و شیر دریچه ای دقیق و بی عیب تحویل داده شد و بخش نصب تجهیزات با همکاری خوبی که داشتند ، در سه نقطه از پالایشگاهِ مبین مشغول کار بودند و تمام این مدتِ یازده ساعته ، باید به این سه جا سر میزدم .

تماس آخرم با نصرتی را به تمیزکار سپردم ، خستگی قدرت ایستادنم را گرفته بود ، با همان لباس های خاک و خولی و عرق کرده روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره مانده بودم.

مدبری حساسیت کاری اش بیش از بیش بود ، چند بار با مسئول نصب و ایمنی دهن به دهن گذاشت! با اینکه حق با او بود ، ولی این خل و خوی همچنان برای من ناآشنا میزد.

غلٹی روی تخت زدم تا دستم را به تلفنی اتاق برسانم که مدام زنگ میخورد.

__بله؟!

__سلام خانوم رادمند ، با آقای نصرتی تماس گرفتم ، خسته نباشید گفتن و فرمودن فردا زودتر کارو شروع کنیم چون طبق گفته ی آقای مدبری سری دوم تجهیزات آمادست و ایمنی بررسیش کرده فقط بازرسی دوباره ما مونده و دستور نصب

جلوی خمیازه ام را گرفتم

__باشه ، ممنون که گفتین

__پس ساعت سه صبح ، تو لابی هتل منتظرتون هستم ،

چشم هایم از تعجب گرد شد و وحشت زده روی تخت نشستم

__چی ؟ سه صبح؟!

__بله دیگه ، شیفت شبانه روزی برقراره ، بهتره کارو زودتر شروع کنیم که برای پس

فردا صبح بتونیم برگردیم تهران

مشت خسته ای روی بالشم زدم

__باشه ...پس میبینمتون

__میخواید شام رو توی اتاقتون سرو کنید؟

__نه میل ندارم ممنون

__باشه شبتون بخیر

تماس که قطع شد با ناله صورتم را روی بالش فشردم و آه کشیدم.تمام بدنم کوفته بود و درد میکرد ، گشنگی به معده ام فشار آورده بود و حسِ غذا خوردن با این خبر دلچسب از سرم پریده بود.

صدای دوباره زنگ تلفن که بلند شد ، جیغ خفه ای توی بالشم زدم و با تاخیر جواب

دادم.

__بله!؟

__بیا شام دیگه رئیس

اصلا فرصت نشد که در حینِ کار با مرادی صحبت کنم. به شدت بهم ریخته و غمگین بود ، حتی چندباری متوجه شدم که مدبری مراعات او را میکند و کمتر به او دستور میدهد

__میل ندارم ..یعنی گشتم هستا ولی حس پایین اومدن ندارم ...بو گند عرق میدم.

لحتم به حالت گریه بی شباهت نبود!

__گریه نکن ، بیا شام و بخور بعد برو دوش بگیر...

__میام الان

قطره اشکی که گوشه ی چشم هایم جمع شده بود را پاک کردم و جلوی آینه ایستادم ، مقنعه ام کج و معوج شده بود...صاف و مرتبش کردم و اسپری را روی خودم خالی کردم.

وقتی وارد رستوران شدم مدبری و مرادی را کنارهم دیدم . تمامِ فکر و خیالم نقش بر آب شد! تصمیم داشتم با مرادی تنها و راحت حرف بزنم اما با وجودِ مدبری نمیشد.

سلامی به هردویشان کردم و روی صندلی نشستم ، مرادی سفارش غذا داد و من و مدبری هم همینطور.

__خسته ای ها رئیس!

نفس عمیقی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم

__خیلی سخت بود ، باورم نمیشه که اینجام!

نگاهم به مرادی بود که متوجه خنده ی مدبری شدم.

—کجای حرفم خنده دار بود؟!

آرنج دست هایش را روی میز گذاشت و نگاهم کرد

—کار میکنی یه شکلِ دیگه ای میشی!

گوشه ی نگاهم به مرادی بود که در حال خودش فرو رفته بود و خط هایی بی نشان روی میز میکشید

—مرادی ، تو خوبی؟ مثل همیشه نیستی...اتفاق افتاده؟

گوشه ی لبش پوزخند نشانده و سری تکان داد

—اتفاقی نیفتاده ، فقط تکلیفم روشن شده

دل پری داشت، رفیقِ بازیگوش و همیشه شادم.

تکیه ام را به میز دادم و سرم را نزدیک تر بردم

—میخوای به من بگی سبک بشی؟ ناسلامتی من و تو رفیقیم ، شاید تونستم از دردت کم کنم.

نگاهِ غمگینش به خنده مبدل شد و از آن حال بیرون آمد

—قربون تو رئیس ...چرا اینقدر با مرامی؟

لبخند کوتاهی روی لبم نشست ، ناسلامتی مرد بود و درد و دل کردن با یک زن را نمیپسندید.

خنده هایش که تمام شد ، کف دستانش را روی چشم هایش گذاشت ، شاید بهتر بود اصلا نمی آمدم تا با مدبری درد و دل کند

مثل مرادی توی خودش بود و بی اهمیت به اطرافش به نقطه ای خیره مانده بود.

__حالم از همه چیزای موقتی بهم میخوره!

نگاهم از مدبری به سمت مرادی چرخید ، موقتی بودن حالش را بهم زده بود؟!

__تو هرکاری بکنی آخرش همه چی موقتی

و حالا مدبری در جوابش حرفی زد که عمیقا باور داشتم! که همه چیز در این دنیا موقتیست.

__همه چی تموم شد! فکر کردم یه شوخیه سادس ولی جدی بود!

همینکه پیش اعلاء اعتراف میکرد نشان میداد که از همه چیز باخبر است.پس من هم میتوانستم مثل مرادی راحت حرف بزنم

__به خاطر چی تموم شد!؟

دست هایش را پشت گردنش حلقه کرد

__گردن درد گرفتیم ، چقدر کار داشتیم امروز

سکوت کردم و به صورت خسته اش نگاه کردم.

__آره کار زیاد بود...منم خسته شدم.

__تو نهارم نخوردی ، دو سه قاشق بیشتر نشد ، شام و جبران کن

لبخند خسته ای روی لب هایمان بود، مژه های پر و بلند مشکی اش بهم خورد و نگاهش را گرفت

دو ماه پیش بهم مهلت داد که وضعیتمو توی خونه مشخص کنم ، دیگه خودت بهتر میدونی منظورمو...هی پشت گوش انداختم تا همین هفته پیش که دوباره جدی شد ..پدرش از من خوشش نمیاد ، یه ماهه فهمیده باهمیم و تو همین یه ماه رفتار نسترن زیر و رو شد...منم جدی نگرفتم تا اینکه آب پاکی و ریخت رو دستم! دم دمای صبح بهش زنگ زدم که بگم رسیدم و خیالش و راحت کنم که...

سرش را بلند کرد و با لبخند گفت

خیالشو راحت کرد!!!

غمگین شدم...گرفته و ناراحت...برای پسری که زحمتِ خانواده اش را به دوش میکشید و کمتر فرصت میکرد به فکر خودش باشد و اهمیتی به خودش بدهد.

و از همه تلخ تر ...تنها شدنش بود...خوب میدانستم که نسترن را دوست دارد و این تمام شدن ، ممکن است به قیمتِ تمام شدنِ خودش پایان گیرد.

حالا یه حرفی زده ، از کجا معلوم؟

نگاهم به مدبری افتاد ک خیره ی مرادی مانده بود و پلک نمیزد.

تموم شد رئیس...تموم!

خب قرار خواستگاری بذار ، همین امشب به خانواده ات بگو فردا اول وقت زنگ بزنن بری خواستگاری...لابد نسترن از این دست دست کردنات خسته شده ، پدرشم که از یه طرف بهش فشار میاره ، گناه داره طفلی ..تو باید یه کاری بکنی...

_آره تو باید با جیب خالی بری خواستگاریِ دختره ، که باباش بری نه به کل هیکل تو و خانوادت ...

نگاهم از مرادی به اعلاء رسید که با صورتِ برافروخته و اخمی که میان ابروهایش داشت ، زولِ چشم هایم بود

_اعلاء داداش ، مگه جنگه...؟! شاید برم بهتر باشه ها ،

خندید...از آن خنده هایی که...بگذریم...دلش پُر بود...این پیشنهاد احمقانه را روزی به او هم داده بودم ، که اگر بیاید و بگوید که دوستم دارد ، تمام است! که اگر بیاید و بماند چه خوب میشود!

_از من به تو نصیحت ، به حرف هیچ زنی ، حتی مادرت اعتماد نکن! زمین میخوری...

نگاهم را خجالت زده از او گرفتم و به نوک انگشت های سفیدم چشم دوختم...گوشه ی ناخن هایم را میکندم و در دلم به نورای سال های پیش لعنت میفرستادم ، من اعلاء را زمین زدم!؟ من زمین نخوردم؟ من هنوز هم روی زمین دست و پا میزنم هیچکس نمیبیند! هیچکس!

با آمدن غذاها ، سکوت بینمان افتاد.بغضی که در گلویم نشسته بود ، اجازه خوردن غذا را نمیداد ، آن دو هم مثل من ...

_فردا سه صبح باید لابی باشیم ، دوباره برای کار

مرادی "باشه" ای گفت و برنج های توی قاشقش را در ظرف خالی کرد...بازی اش گرفته بود؟!

—خیلی ناراحتی؟!—

دست هایم را بغل گرفته بودم و منتظر جوابی نگاهش میکردم.

لب هایش انحنایی به سمت پایین داشت

—اوهوم

—یادت میره...خیالت راحت ، جنستون فراموشکاره ، دو روز میشینید غصه میخورید
فرداش یکی بهتر و در نظر میگیرد باهاش دوست میشید ، از همه جالبتر ، هر بلایی که
بتونید سر دختره در میارید تا حرصتون خالی بشه ، بعد میرید یه دختر میگیرد دست
نخورده و سر به زیر ، دلتونم خوشه که بچه هاتون عاقبت بخیر میشن

—رئیس!؟ چرا یهو قاطی میکنی؟

دست های مشت شده ام را روی پایم گذاشتم و با نیم نگاهی به مدبری متوجه
صورت برافروخته و اخم هایش شدم.

—من به نسترن تا حالا نگفتم بالای چشمت ابروئه ،

—خیالت راحت ، چهار روز دیگه ، بدترین فحش و دری وری که بلدی نثارش
میکنی. الانم قیافه ی ماتم زده ها رو به خودت نگیر میخوام دو لقمه غذا کوفت کنم.

چشم های متعجب و گیجش ریز شد و به مدبری نگاه کرد ،

—تو حرف زدی عصبانی شدا ، شما دوتا چتونه؟!—

لعنتی...

__با توام به اون چیکار دارم، میخوای غمبرک بزنی پاشم برم یه جای دیگه غذا مو کوفت کنم.

بشقابم را گرفتم و پیش از بلند شدن ، مرادی دست هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد

__غلط کردم رئیس...بشین غذا تو بخور...

ایستاده بودم و در حالی که با شدت نفس میکشیدم و به سکوت و سر به زیری اِلاء نگاه کردم.

__قدیما صبح ها بداخلاق بودی حالا شب ها؟!

تکه ای کباب داخل دهانم گذاشتم و در حالی که به خنده های مرادی اخم میکردم به بشقابش اشاره ای کردم که دوباره خنده هایش اوج گرفت و در حالی که به شانه ی مدبری میزد گفت

__غذا تو بخور که رئیس سابق ، رو دور بدخلقی بیفته اشک درمیاره.

و مدبری دیگر نگاهم کرد...

من بدون اسلحه به جنگ دنیا رفته ام. حتا خبری از کلاه و چکمه و لباس مخصوص هم نیست. یک تیشرت آبی بلند تنم کردم و راه افتادم. مشکل این است که قبل از آماده شدنم، دو سه تا هوگ چپ و راست خورده بودم، بی اینکه در جریان باشم یا کسی خبرم کرده باشد. پس جنگ قبل از اینکه من راه بیفتم شروع شده. من برای بردن نمی روم، فقط باید تسویه کنم؛ تا همینقدر هم اگر پیش بروم یک برنده حساب می شوم. با این حساب، اول باید برگردم به آدمی که بودم، نه آن چیزی که دنیا ساخته؛ که در اصل نساخته، خراب کرده با همان دو سه تا مشت اول. باید مارهایی که روی شانه هایم درآمده اند را بکشم، قبل

از اینکه همین چند چیز سالم باقی مانده را هم بخورند، باید کمی تغییر به خورد مغز و روحم بدهم؛ این تصویر، چهره کسی نیست که من دوستش دارم.

به اتاقم که برگشتم ساعت از یازده شب گذشته بود، برای زنگ زدن به احمدرضا دیر وقت بود و گرنه که این دل پُر هوای رفیقش را کرده بود تا با کمی درد و دل سبک بشود.

هرکاری کردم که ساعات باقی مانده را بخوابم، خواب به پلک هایم نیامد، دوش مفصلی هم گرفتم ولی بازهم بی فایده بود و چای بهار نارنج افسانه هم افاقه نکرد.

غلطی روی تخت زدم و در حالی که موهای بازم روی بالش سفید پخش و پلا بود، عکس سلفی سیاه و سفیدم را در اینستاگرام گذاشتم و برای کپشن نوشتم "میتوانست که غمگین نباشد امشب، من اگر بیشتر عاقل بودم!"

عکس ارسال شد و در حال خوردن شیر، اینستاگرام بقیه فالوورهایم را چک کردم.

گلیدا از مهمانی مختلطی که رفته بود عکس گذاشته بود و خاطره از برگه های نقشه کشی اش که وسط اتاق پخش و پلا بود... برای هردو کامنت گذاشتم و با وسواس صفحه ی خاطره را بالا و پایین کردم تا به رد و نشانی از احمدرضا برسم که خبری نبود و خوشحالی خفیفی حال بد شبم را کمرنگ کرد. اولین لایک برای خاطره بود و کامنتش لبخند روی لبم آورد "دلم برات تنگ شده، خوش بگذره مهندس"

لایک های بعدی کامنتی نداشت تا اینکه احمدرضا نوشت "یه چندتایی چرا دارم ولی از ترس غم دیدن به چشمت، نمیپرسم"

نمیدانم خوشحال باشم یا ناراحت... احمق بودن برایم کافی است؛ بیشتر از این نباید حماقت به خرج بدهم. اصلن کدام احمق‌هایی چارچوب دارند؟ نمی‌دانم کی برای من دیوار درست کرد و سلول ساخت، اما هرچه هست باید خراب شود بریزد پایین. بعد روی چمن‌ها دراز بکشم و تا جایی که می‌شود بخوابم. خواب دنیای عجیب خودش را دارد؛ فکرت آزاد است و خودت هم هر جا دلت خواست می‌روی. مثل انیمیشن هر چیزی توی خواب ممکن است، آدم‌ها از صد متری می‌پرند و آرام برمی‌گردند زمین، پرواز می‌کنی، زمان را برمی‌گردانی عقب، خوشحال هستی از ته دل، عاشق می‌شوی و حتا بهش می‌رسی. توی خواب همه چی زلال و صاف و ساده است. آدم‌ها هم توی خواب بهتر از دنیای واقعی‌شان هستند. نه اینکه توی دل‌شان رنگی باشد و بقیه او را سیاه و سفید ببینند.

تلگرام را باز کردم و به محض باز کردن اسمش، دیدن ایز تایپینگ بالای صفحه ذوقم را بالاخره با خنده ی بلند بروز داد...

زودتر و با عجله برایش نوشتم "امشب از همون وقتاییه که بودنت بایدیه"

وقتی ارسال شد و دو تیک زده شد، لبخندی کنج لبم نشست و اینبار نفس راحتی کشیدم.

از ماموریت های بعدی منم با خودت ببر، قول میدم دست به چیزی نزنم و یه گوشه بشینم"

شکلک های خنده برایش فرستادم و منتظر نوشته ی بعدیش اش بودم که لایک زدنِ اعلاء چشم هایم را باز کرد...نمیدانم چرا منتظر کامنتی از جانب او بودم...ننوشت...هیچ چیز!

بی خیال شانه ای بالا انداختم و در حالی که زیر لحاف روشنی صفحه ی موبایل روی صورتم افتاده بود سراغ نوشته های احمدرضا رفتم

"قرار بود به کار بچسبی نه حاشیه اش"

حوصله ی تایپ کردن نداشتم و با ارسال وویس جوابش را دادم

"خستگی به مغزم فشار آورده ، خوابم نمیبره زده به مغزم ، نگرانم نباش رفیق ، خوبم ، خوب خوب...تو چرا بیداری؟ خونه ی خودتی یا تو اتاق من داری فضولی میکنی؟!"

منتظر ماندم و در دلم آرزو کردم که او هم جوابم را با وویس بدهد جای تایپ کردن.

نگاهم به ساعت موبایل افتاد ، فقط یک ربع دیگر وقت داشتم تا حاضر شوم.

لحاف را کنار زدم و در حالی که یک چشمم به صفحه موبایلم بود و چشم دیگرم به بستن دکمه های مانتوم نصفه و نیمه حاضر شدم و به محض رسیدن صدای احمدرضا روی تخت خودم را پرت کردم و پیغام را باز کردم.

"سلام خانوم ، خسته نباشی ، تازه داشت خوابم میبرد که پستتو دیدم ، حرفاتو که باور نکردم ولی بدون که بی شخصیتی خودش یه نوع تیپ شخصیتی که از قضا جدیدا بهش افتخار هم میکنن ، کم هم طرفدار ندارن!...قول داده بودی فقط کار کنی حواستم به کار باشه، خیالم و راحت کن بگو مشکلی توی کارت پیش اومده و من اشتباه میکنم"

مقنعه ام را از پایین تخت برداشتم و قبل از اینکه سرم کنم ، دوباره صدایش را گوش دادم.

عجیب این است که توی اوضاع به هم ریخته، حرف هایی که برای گفتن داری بیشتر می شود. اگر بگویند سه دقیقه دیگر دنیا از بین می رود، تا بی نهایت می توانی حرف بزنی؛

می توانی با پدر و مادرت یک دنیا صحبت کنی، با برادر و خواهرت از قصه هایی بگویی که توی دلت مانده، حرف و حرف و حرف، همه اش اتفاق می افتد اگر درد داشته باشی، وگرنه توی اوضاع آرام، هیچ صحبتی باقی نمی ماند. دلم می خواهد همه ببیند دردم را، بفهمند درد دارد دردهایم. دیوانگی است، نه؟

دنیا مزخرف تر از چیزی است که فکرش را می کردم؛ اما چاره ندارد، دلخوش می شوم به چیزهای ساده، به بازی های مسخره اش می خندم؛ انگار جای مبارزه دارم با دنیا بازی می کنم.

ساعت از سه گذشته بود و تمام این چند دقیقه صدای احمد رضا بود که سکوت اتاق را میشکست.

احمد رضا هنوز آنلاین بود و دلم نیامد خواب شبش را بهم بریزم. برایش تایپ کردم

"رفیق، دوست داشتنت از دردام کم میکنه... مشکل کاری بود احمد، خیالت راحت، برو بخواب که من باید برم سرکار دنبال یه لقمه نون حلال، جای منم بخواب"

پیام که ارسال شد چند لحظه ای توی اتاق منتظر ماندم تا احمد رضا جوابی بفرستد که فرستاد!

"آمان از صدای تو نورا..."

با عجله پله ها را پایین آمدم، یک ربع تاخیر برای تمیزکار و مدبری حتما حکم تیرم را صادر کرده بود.

آسانسور ها هم که همیشه خراب، آنهم برای من!

با دیدنِ تمیزکار از دور دستم را تکان دادم و در حالی که نفس هایم به شماره افتاده بود به سمتش دویدم.

—دیر کردین

—لابد خواب موندن!

مدبری روی صندلی کنار ستون ها نشسته بود و مرادی در حالی که با دهان باز نفس میکشید و خوابیده بود ، تکیه اش به شانه ی او بود.

—یک ربع تاخیر چه فشاری بهتون آورده آقای مدبری

همینکه بلند شد ، سر مرادی به سرعت پایین آمد و وسط راه رسیدنش به صندلی از خواب پرید

با اینکه کمی ترسیده بودم اما با انرژی خوبی که از حرف زدن با احمدرضا گرفته بودم میتوانستم شروع خوبی برای روز دوم کاری ام رقم بزنم.

تمام حواسم در چهار ساعت آغاز کار ، به دلیل بررسی های ایمنی تجهیزات و اهمیت پیش از پیشش به کار بود.

بررسی لوله ها بود که متوجه اختلاف قطر درخواستی و ارسالی شدم.چند بار اندازه گرفتم و به دلیل اینکه پیش از ما ، بخش ایمنی خود تجهیزات ، سائز ها و قطر ها را چک کرده بود یکی از مسئولین را صدا زدم...

برایش این اختلاف یک میلیمتری اهمیتی نداشت ، هرچقدر توضیح دادم که همین اختلاف هنگام پینچ کردن این لوله به مخزن یا پمپ دچار دردسر میشود ، زیربار نرفت .رفتارش برایم مشکوک بود ، به تمیزکار مشکل را اعلام کردم به درستی به یاد داشتم که

دوران دانشجویی در ویدیو های آموزشی که براساس اتفاق های مستند ساخته شده بود ، در یکی از کشور های خارجی به دلیل همین اختلاف میلیمتری چه فاجعه ای رخ داده بود که شاید هیچکدام از عوامل آن اتفاق نمیتوانستند باور کنند آنهمه اتفاق بزرگ و پشت سرهم ، فقط به خاطر این است که در سال های خیلی دور ، قطر تجهیزات همخوانی لازم را نداشته.

با آمدن تمیزکار منتظر جوابی بودم که انتظارش را داشتم اما اینطور نشد.

_اقای نصرتی گفتن مشکلی نیست!

تعجب کردم...با چشم هایی ریز شده نگاهش کردم و با لحنی جدی گفت

_دستور دادن تایید بشه ،

حرفی نزدم ، برگه را به سمتم گرفت

_امضاش کنید

ابروهایم را بالا فرستادم

_آقای تمیزکار من مسئول پروژه ام ، بعدا اگر اتفاقی بیفته پای من میاد وسط

خنده ای کرد و در حالی که به چشم هایم نگاه نمیکرد گفت

_نگران نباشید ، پای شرکت وسطه نه شما ، امضاش کنید خانوم ، این لوله ها زیر

ده سال تعویض میشه و اون نگرانی که شما دارید ، بالای ده پونزده سال اتفاق میفته

نگران نباشید به تجربه ی من اعتماد کنید

_اگر اعتماد نکنم؟

به حرف دکتر نصرتی گوش کنید ، یه سری قانون و مقرارت نانوشته توی اینکار هست که من و شما ازش بی خبریم ، فقط باید اجراش کنیم.

برگه ها را با نارضایتی امضا کردم و به هتل برگشتم.

میز صبحانه را تمیزکار و مرادی پر کرده بودند...لقمه ی کوچکی توی دهانم گذاشتم و دوباره به فکر امضایی که زده بودم افتادم.

اگر اتفاقی می افتاد ، گناه من و این حرف شنوی چه اندازه ای بود؟!

تمیزکار و مرادی رضایت کامل از پیشروی کار داشتند ، گاهی میخندیدند و گاهی همان تمیزکاری که به نظر با مرادی و تیم فرستاده شده رابطه ی خوبی نداشت ، قهقهه میزد.

من اما توی خودم غرق بودم...تازه فهمیدم که دست بالای دست بسیار است! فکر میکردم همه کاره ی این پروژه ی میلیاردری منم و تصمیماتم نهایی ترین تصمیم است ولی...

با آمدن مدبری بیشتر در خودم مچاله شدم...شاید حق با او بود...روحیه ی من را میشناخت که میگفت کار کردن با نصرتی به درد نمیخورد.

هرچه به دلم میگفتم خیال بد نکن بی فایده بود...امضارا به زور گرفتند ، پس حتما کاسه ای زیر نیم کاسه بود.

شما اگر خسته اید میتونید استراحت کنید خانوم رادمند

حس خوبی به این اصرار تمیزکار نداشتم

چرا امروز شما میخواید من پای کار نباشم؟!

شاید برای اولین بار بود که به چشم هایم نگاه میکرد...نگاهی سرد و بی روح!

__به خاطر خودتون گفتم ، به نظر خسته اید

__نیستم

لقمه ی تو دستم را روی میز گذاشتم و بلند شدم ...یک ربعِ دیگر دوباره به محل کارمان برمیگشتیم و ترجیح دادم بدونِ دیدنِ مدبری و تمیزکار این زمان را استراحت کنم!

ساعت از یک گذشته بود که بعد از سر زدن به قسمتِ دیگری از پژوهشگاه و بررسی مراحل نصب ، چند دقیقه ای گوشه ای از پژوهشگاه تنها نشستم.

چند وقت دیگر باید دوباره شروع کنم. دوباره از اول، نقطه سر خط. من که داشتم رو به جلو می رفتم، حرکتی دیر بود ولی گام بلندی برداشته بودم، آدم ها را شناخته بودم و آدم ها من را شناخته بودند، زیر و بم کار را داشتم خیلی خوب می فهمیدم، دستم روان شده بود و مثل بنز حرکت می کرد، همان من باید دوباره شروع کند. بدون همراه، یک تنه باید بزنم به دل جاده. بعضی ها آنقدر سطحی اند که فکر می کنند همینکه برسند به جاده کارشان تمام است. ولی واقعیت این است که وقتی بیفتم توی مسیر، تازه اول راه است. باید بند کفش را محکم تر از همیشه بست. آن ها که خیال می کنند جاده هدف است، برای رسیدن به مقصد نیامده اند، آدم های اهل بازی هستند که فقط می خواهند بگویند ما این جاده را هم دیده ایم. همان شکم سیرهایی که فقط دنبال این هستند که کنار رشته دانشگاهی شان اسم ها و عنوان ها را بچسبانند. نه مدرک دانشگاهی و نه عنوان و پز و ژست و کلاس کاری، قرار است فقط بتازم.

__پمپ های کنترلی و چک نمیکنید؟

با صدایی که درست پشت سرم شنیده شد ، هینی کشیدم و مثل برق پریدم.

__ترسوندیم

دستم را روی قلبم گذاشتم تا آرامش کنم...نور توی صورتش بود و چشم هایش را نیمه باز نگه داشته بود.

__خسته شدی؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم و سوزش دلچسبی وجودم را گرفت ، کاش میشد همین وسط ، کنار همین سر و صداها چند لحظه ای بخوابم!

__جنس ضعیف واسه این کار نیست

به سرعت پلک هایم را باز کردم و اخم روی صورتم نشاندم.

__قبول کن برای این کار کوچیکی ، با تمیزکار چرا تو قیافه بودی؟

بی حوصله رو برگرداندم و آرام آرام به سمت دیگری قدم برداشتم تا دور شوم...اما آمد...!

__لوله ها چنتاشون قطر قرارداد و ندارن ، ما هم دو سه روز بیشتر نیست فهمیدیم ، به نصرتی زنگ زدم گفتم ، اونم گفت از رقم قرارداد کم میکنه و یه قرارداد جدید میفرسته که زیر ده سال لوله هارو عوض کنیم

احمقانه ترین کار بود! حتی اگر خط لوله ای برای دو روز از کار می افتاد میتوانست ضرر میلیونی وارد کند که قابل چشم پوشی نبود.

__تمیزکار گفت شاکی شدی ، خوشم اومد! ازت میترسه...

خندید و بی اهمیت به خنده هایش کمی به سرعت قدم هایم اضافه کردم.

__منم دیگه ازت میترسم.

نمیدانم چرا خنده ام گرفت ، با اینکه دستم را جلوی صورتم گرفتم ولی دیدم...متوجه شد!

__خیلی عوض شدی نورا ، از دیروز بیشتر که نگات میکنم ، بیشتر تفاوتتو با نورای قبلی احساس میکنم.داری مُرد میشی!

قفل روی زبانم زدم تا حرفی نزم که بعدها پشیمان شوم.

__میدونم ...منم عوض شدم.چون شرایط تغییر کرده.هیچکس مثل گذشته اش نیست...هست؟!

سراهم که قرار گرفت ، حرکتم متوقف شد...حالا که از نزدیک نگاهش میکردم ، با همان کلاه امینیِ زرد رنگ و ته ریشِ یکی دو روزه اش ، حتی با خشکی روی لب هایش و خطی که در گذشته روی گونه اش نبود، هنوز شبیه همان پسری بود که روزگاری برای حرف زدن با او ، دست و پا میزدم...اعلاءِ این سالهای من ، در یک قدمی ام ایستاده بود و با لبخندی دور از پوزخند و نیشخند نگاهم میکرد...اما من برای چه باید نگاهش میکردم!؟

__بهتره به کارمون برسیم .

کنارش زدم ، تند و خشن...اصلا دوست نداشتم همکلامی با مردی را که سیب دهن زده اش بودم.

با اینکه حرف هایش را همان لحظه خوب شنیده بودم ولی هرچه بیشتر به حرف هایش فکر میکردم بیشتر از ذهنم میرفت که چه گفت!

در همان پلایشگاه موسسه ای برای رسیدگی به قرارداد های صنعتی وجود داشت ، با اینکه قبل تر ها چند بار فقط از کارِ آن موسسه شنیده بودم و مسئولیت هایش ولی برای بررسی قطر تجهیزات جدید باید به آنجا میرفتم.

ساعت یازده و نیم شب بود که کار این هفته به پایان رسید و همه به هتل برگشتیم ، بعد از خوردن شام کنارِ تمیزکار و بقیه آژانس گرفتم و همان شب به موسسه رفتم.

حتی مطمئن نبودم که ساعت کاری موسسه به شیف شب میرسد یا نه ، ولی برای راحت شدن خیال خودم هم که شده باید این خبر را میدادم.

__رادمند هستم ، از طرفِ شرکتِ دانش بنیان میام

مردی که پشت میز نشسته بود دستی به صورتش کشید و بعد از اینکه خمیازه ی نصفه و نیمه اش را پنهان کرد گوشی تلفنش را برداشت و به کسی که خط را جواب داد ، دستور آوردن قهوه داد

__بله ، دیروز هم تشریف آوردین ، کارها خوب پیش رفت

خیلی تعجب نکردم بابت شناختم.

__خداوشکر ، همه چیز خوب بود فقط...

از بالای عینکش خیره چشم هایش شد

__فقط چی؟

البته این مشکلی که بابتش این موقع مزاحم شدم ، از طرف دو شرکت تحت لیسانس توی قرارداد جدید آورده شده ، ولی بهتر بود به بخش شما که مربوط به حراست پالایشگاه و امنیت تجهیزات هست اطلاع بدم.

از روی صندلیش بلند شد و پشت پنجره ی قدی و بلند پشت سرش ایستاد. منظره ی زیر پایش فوق العاده بود... تمام صنعت پتروشیمی و پالایشگاه ، با نورهای درخشان و دود های خفیفی که از هر تجهیز بلند میشد ، دل میبرد...

گزارش کامل رو بنویسید و امضا کنید ،

کنجکاوانه پرسیدم

شما در جریان بودید؟!

دست هایش را پشت کمرش قلاب کرده بود

نه... ولی حتما جناب نصرتی اطلاع میدادن. ولی همین مسئولیت پذیری شما ، برای ما ارزشمندانه خانوم

لبخند نصفه و نیمه ای به نگاهش زدم و برگه ای به سمتم گرفت

اطلاعات لوله ها و تاریخ ساخت و ساعت نصب و اسم نصاب ها و تمامی مواردی که توی این کاغذ آورده شده ، حتما دقیق پر بشه خانوم مهندس

چشمی گفتم و با عجله شروع به پر کردن برگه ها کردم.. همزمان با ورود آبدارچی مسن به اتاق زنگ تلفنم در آمد ، به شماره ی روی صفحه نگاه کردم ، مرادی بود

سلام

کجایی رئیس؟

دایم را پایین ترین حد ممکن آوردم

—چیکار داری؟

—هیچی ، زنگ زدم اتاق کسی تلفن و برنداشت نگران شدم. کجایی؟

—نیم ساعت دیگه میام هتل، الان نمیتونم حرف بزنم

—کجا پاشدی رفتی؟ مدبری گفت دیدت داشتی مرفتی بیرون ، باورم نکردم ، این

موقع شب آخه وقت بیرون رفتنه؟ اونم تنهایی؟

نوچی کردم و با رفتن آبدارچی سکوت اتاق پررنگ تر شد

—با آژانس هتل اومدم ، نگران نباش فعلا

تماس را قطع کردم و بقیه اطلاعات را با دقت پر کردم...ده دقیقه ای پر کردن فرم و

چک کردنش طول کشید.

—قهوه اتون سرد میشه

برگه را روی میز گذاشتم و با دیدن ساعت دوازده شب و تاریکی پشت پنجره ترس

خفیفی به تنم نشست

—ممنون ، شب نمیتونم بخوابم...فقط این فرم و چک کنید که احیانا چیزی ناقص

نباشه

سری تکان داد و بله ای گفت.

رو به روی میزش ایستاده بودم که دوباره تلفنم زنگ خورد و اینبار با دیدن شماره

ی احمدرضا لبخند روی لبم نشست.

ولی جوابی ندادم تا وقتی که اطلاعات از جانب مدیر شیف شب تایید شد و در سیستمِ ایمنیِ پتروشیمی با اسمِ خودم ثبت شد.

وقتِ بیرون آمدن از موسسه ، خوشحالی زایدالوصفی وجودم را گرفت ، نفس عمیقی کشیدم و به آسمان بی ستاره چشم دوختم که در تاریکی آرامش عجیبی داشت.

حال خوبم را باید با احمد رضا قسمت میکردم. همینکه سوار آژانس شدم شماره اش را گرفتم

صدای گرمش پشتِ خطِ حال خوبِ امشبم را تکمیل میکرد

—سلام ، خواب بودی نورا؟

—سلام عزیزم، نه بیدارم تازه دارم میرم هتل

—مگه یه ساعت دیگه پروازت نیست ، تا این موقع کار داشتی؟!

—تقریبا ، امشب حالم خیلی خیلی خوبه احمد ، کاش توام اینجا بودی

ذوقم را با واژه ها بروز میدادم و خنده های ریزم را پشت دستم پنهان میکردم.

—چرا؟!

همین؟! واکنشش نسبت به این خوشیِ سرشار یک "چرا" ی ساده بود!؟

ذوقم را کور کرد

—خوابت میاد احمد؟! سر حال نیستی؟

—نه خوبم ، تو بگو ، چی شده خوشحالی؟

تازه فهمیدم این لحنِ سرد و بی روحش را...

با من هیچوقت سرد حرف نزن! دلم ازت میگیره

سکوتِ هردویمان ، قدری به طول انجامید تا وقتی که نفسش را در گوشی تلفن فوت کرد و انگار تازه بیادم انداخت که برای زنده ماندن باید نفس کشید.

تازه فهمیدم سردی اش را... لابد خیال میکرد خبر خوشم به اعلاء و دیدارش مربوط میشود!

امروز پای برگه ای رو امضا کردم که از بالا دستورش اومده بود ، هرکاری کردم حس عذاب وجدان ولم نکرد ، نیم ساعت پیش اومدم حراست پالایشگاه و توی سیستم نقضِ قرارداد اول و ثبت کردم تا به هر دو شرکت اعلام بشه و قرارداد جدید و بفرستن ، معمولاً پیش میاد که شرکت ها قراردادهای دوشونو نمیفرستن که تعهدی ام برای انجامش نداشته باشن.

نفسی تازه کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم

خوشحالم که پای تعهدم موندم ، حالا دیگه مطمئنم دو جانبه به این قضیه رسیدگی میشه و چند سال دیگه وقتِ تعویض لوله ها یکیشونم شونه خالی کنه اونیکی نمیذاره...

صدای نفس هایش منظم شده بود و لبخندی کنج لبم نشست

حالا این خوشحالی نداشت رفیق؟

چرا داشت خیلی خوبه که حواست به همه چی هست!

ولی تو ذوقم و کور کردی ، رفیقِ بد...

خندید ... کوتاه و آرام

پروازت ساعت سه باشه ، فکر کنم پنج فرودگاه باشی ، خودم میام دنبالت ، فقط
به پدرت ساعت پروازتو گفتی؟

نمیخواه تو زحمت بکشی ، بگیر بخواب خوبم استراحت کن که اخلاق خوش
برای منه بدبخت باشه! خودم تا کسی میگیرم برمیگردم .

بچه !! وقتی بزرگترت یه چی میگه گوش کن ، میگم ساعت پروازتو...

خندیدم و با خوشحالی گفتم

نه ، نگفتم ، بابام نمیدونه حالا مگه چیه؟!

پس میام دنبالت ، باهم بیایم خونه ی من ، قبل ظهرم میبرمت خونه ی خودتون.

زحمت میشه

لحتم شوخ و شنگی خودش را داشت و خنده های احمدرضا نشان میداد که متوجه
حال خوبم شده

شما رحمتی ، میخوام برات کله پاچه بگیرم

بزاقت دهانم به ثانیه ای دو چندان شد

وای ، چه خبری بهتر از این؟؟ میام میام...زیاد بخرا ، این دو روز بیشتر گشنگی
کشیدم

دلم برای تپلی هات تنگ شده ، نمیشه به روزهای اوج خودت برگردی!؟

خندیدم و با نگاه راننده ی تاکسی جلوی دهانم را گرفتم

تو کمکم کنی ، رکورد خاله بزرگه اتو جابجا میکنم ، قول!!

صدای خنده هایش بلندتر شد و لبم را گزیدم تا دوباره مثل یک بمب منفجر نشوم.

لابی هتل خلوت بود ، کلید اتاقم را گرفتم و داخل آسانسور شدم. هنوز لبخندِ حرف زدن با احمد رضا روی لب هایم بود .

سرم را به آینه ی آسانسور تکیه دادم و با خوشحالی پلک هایم را چند ثانیه ای روی هم گذاشتم. کاش میشد همه ی روزها و شب های من به خوشحالی همین لحظه وصل میشد و تمام!

اتاقم مرتب بود و تقریبا چمدانم آماده ی بستن... دوش مفصلی گرفتم و حوله پیچ روی تخت خودم را ولو کردم ، یک ساعت باقی مانده تا زمانِ رفتنمان ، حیف بود اگر با خواب سپری میشد.

دل از گرمای تخت و لحاف گرفتم و پشت پنجره رفتم ، چند عکسِ زیبا از پنجره ی نیمه باز و محوطه ی دل انگیزِ بیرون از هتل گرفتم و یک سلفی هم به طوری که پشت سرم همان پالایشگاه و عظمتش مشخص باشد انداختم.

بدم نمی آمد عکس آخر را در صفحه اینستاگرامم بگذارم ، ولی سوختگی روی شانه ام پیدا بود.

نفسِ افسوس وارم را با لبخند بیرون فرستادم و با صدای زنگ تلفن ، روی تخت نشستم.

__بله؟

__سلام. کجا رفته بودی؟!

تای ابرویم بالا رفت وقتی صدای مدبری گوشم را خراشید!!

__شبتون بخیر جناب مدبری ، باید به شما توضیح بدم که...

__باید به هرکسی که نگرانت بشه ، توضیح بدی ، مخصوصا تویی که کله خراب ترین دختری هستی که تو عمرم شناختم .فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟

صدای واضح و رسایش نگرانم کرد که نکند توی اتاق و پیش مرادی صدایش را درسرش انداخته و بی مراعات حرف میزند

__من دلیلی نمیبینم به تو توضیح بدم

__لیاقت نگران شدنم نداری

خندیدم...کمی تلخ!

__ممنون.

صدای نفس هایش کلافه بود...من این صدا را میشناختم ، من عمری با این صدا حرف زده بودم و ضبطش کرده بود ، میفهمیدم که حالِ این صدا گرفته است یا نه ، شاد است یا نه ...کلافه بود...اگر برای من ، اهمیتی نداشت.

از وقاحتش همین بس که راحت در چشمانم نگاه میکند و بیادم می آورد که من سیبِ دهان زده ی او هستم.

__داشتم می اومدم اتاقت، چون تلفنتو جواب ندادی کار منم واجب بود.دیدم نیستی نگران نشدم

سکوت کردم و سوزِ خفیفی که از لای پنجره به داخل می امد ، پوستِ مرده ی شانه ام را نوازش کرد.

با احسان که حرف زدم فکرای تو سرشه که باید بهت بگم ، پول قرارداد و فقط سی درصدش و نگرفته ، خوشه به رقمی که توی حسابش رفته و میخواد برای قرارداد دوم و تعهدش موس موس کنه ، میدونم جلوی نصرتی کسی نمیتونه از این شیلنگ تخته ها بندازه ، ولی چون اسم تو پای کاره گفتم بهت بگم قبل رفتنمون بری حراست پالایشگاه که اطلاع بدی.

روی تخت دراز کشیدم و لحاف را روی حوله ی کنار رفته از تنم کشیدم

همونجا بودم ! ولی به احسان و فرزانه نگو که ثبت شده ، بذار ببینیم وجدان کاریشون چقدره!

کار خوبی کردی ، میگفتی مرادی همراهت بیاد که تنها نری

سکوت کردم و پلک هایم را روی هم گذاشتم ، تصویر روزهای آخری که اعلاء را داشتم در ذهنم نشست ، آن زمان ، حتی در وضعیت حکومت نظامی خانه و دعوای پدرم ، درصدی هم احتمال نمیدادم که چند وقت دیگر برای همیشه خنده هایش را...نگاهش را...چال روی گونه اش را...حتی چشمک زدن های مردانه اش را...اصلا تمامش را ، از دست خواهم داد

نیم ساعت دیگه باید لابی باشیم ، خواب نمونی

گوشی تلفن را از لب هایم دور کردم تا صدای نفس های کلافه ام را نشود. که اگر میشنید میفهمید حالم را...

حواسم هست

به خودت نیست! این دو روز خیلی فشار آوردی ، باید بیشتر به خودت برسی

کلافه تر از چند لحظه پیش پلک هایم را روی هم فشردم و دلم به حالِ روزهای خوشِ سال ها پیش نرم شد.

یادت نره اول خودت بعد کار!

اگر پلک هایم را باز میکردم گونه هایم خیس میشد!؟

اول ایمنی بعد کار!!

صدایم لرزید؟! نه...نگذاشتم...لرزید...چرا باید برای نگرانی های این مردِ رفته خوشحال میشدم؟! ذوق میکردم و دلم هوای گذشته را میکرد که اگر همان حال و روز دستخوش تغییر نمیشد، من الان خوشبختترین بودم...نبودم؟!

پیش از این که حرفی بزند تلفن را اینبار من، بی خداحافظی قطع کردم و تمام!

صندلی هایمان در هواپیما اینبار جدا از هم بود، مرادی که غر میزد و بهانه جویی میکرد و تمیزکار مدام توضیح میداد که به دلیل تاخیرمان در رسیدن به فرودگاه نتوانسته صندلی های کنار هم را بگیرد.

این میان برای من اهمیتی نداشت نزدیک بودن به نگاه های اعلاء و بوی عطری که هرازگاهی مشامم را قلقلک میداد.

تا رسیدن به تهران با اینکه بیدار بودم اما پلک هایم را بستم و خاطراتِ روزهای آخرمان با آن مردِ خوش بو در ذهنم تداعی شد.

فصل دوازدهم (گذشته)

به هم رسیدن

به هم نرسیدن

یا

هر چه که شد

بیا بیاندازیم گردن کهکشان و

سرنوشت و

خدا

تا کمتر گریه مان بگیرد

وسط پله های راهرو نشسته بودم و با گریه پدرم را التماس میکردم تا جلویم را
نگیرد... حکومت نظامی که به راه انداخته بود جدی تر از این حرف ها بود که با چند قطره
اشک و التماس و حتی داد و فریاد مجوزی برای خروج بگیرم.

پسره پشت میز نشسته بود و در کمال آرامش لقمه های صبحانه اش را کوفت
میکرد و افسانه مدام در گوشش حرف میزد .

منتظر ماندم تا پدرم از اتاق بیرون بیاید و التماس هایم را از سر بگیرم. گره ی
کراواتش را محکم میکرد که از روی پله ها بلند شدم و با گریه به سمتش رفتم

__بابا تو رو خدا... اذیتم نکن ، حداقل گوشی موبایلم و بهم بده

تا وقتی رمزشو بهم نگی و نفهمم با اون پسر چه دری وری هایی بهم میگفتین
، امکان نداره

کیفش را از روی زمین برداشت و دستی به کتش کشید

افسانه نورا حق نداره با تلفن حرف بزنه ، بیرونم به هیچ وجه نمیتونه بره

جیغ کشیدم

من امروز امتحان دارم ، اگر نرم حذف میشم

شانه هایش را بی خیال بالا انداخت و کنار پسر نشست ، روی خوشش برای او بود
که مفت و مجانی در زندگیمان آمده بود و سعی داشت مدام ظاهرش را ناراضی نشان بدهد
اما من که میدانستم این مفت و مجانی زندگی کردن آرزوی امثال اوست.

بیا سایت دانشگاهتو نشون بده ببینم راست میگی

پایم را روی زمین کوبیدم و به آرامشی که در صورت پدرم بود حرصی نگاه کردم

میان ترم و که واسش کارت صادر نمیکنن ، بذار برم بابا

لقمه ی بزرگی را داخل دهانش گذاشت و در حالی که آرام آرام با افسانه حرف میزد
به سمتشان رفتم و کنار پسر که حتی سرش را بلند نمیکرد نشستم.

نمیتونی که زندونیم کنی ،

شالم را که عقب رفته بود جلو کشیدم و زیر چشمی به پسر نگاه کردم ...گردوی
تازه و خوش رنگ را روی لقمه اش میگذاشت که سرم را نزدیک گوشش بردم و با لحنی
حرصی گفتم

__کوفت بخوری ، مفت خور!

لقمه نزدیک دهانش ماند و با تاخیر نگاهم کرد

__با احمد رضا امروز میری دانشگاه امتحان میدی و برمیگردی

انگار آتش به جانم زده باشد

__چی؟ با این؟! شما به اعلاء گیر میدی اونوقت دختری با یه پسر غریبه دیگه بره

بیاد مشکلی نداری؟

افسانه سرش را میان دست هایش گرفته بود و ادای زن های غمگین را درمی آورد!

ولی این به مسائل به او ربطی نداشت!

__افسانه وقت دکتر داره نمیتونه باهات بیاد ،

__من با این نمیرم!

پسره آنی و یکهویی از روی صندلی بلند شد

__با اجازه اتون من دیگه باید برم ،

افسانه بلند شد و میز را دور زد

__به جونِ مامان بخوای بری من طاقت نمیارم ، قول داده بودی بمونی ، خودت

گفتی

پدرم هم بلند شد و رو به روی احمد رضا ایستاد

__پسرم به خاطر مادرت هم شده ، مدتی پیش ما بمون ، من بابت رفتار دخترم ازت

معذرت میخوام ولی افسانه به تو خیلی وابستست ، این مدت هم ...

—آره بمون ، اینجا تا دلت بخواد جا هست ، نه گشنه میمونی نه تشنه!

به جای اینکه نگران من و حالم باشند ، دور پسره ی معتاد را طوری گرفته بودند که انگار او عزیزترین است

—نورا خفه شو! چرا هرچی به دهنِت میاد میگی ...تو که اینطوری نبودی؟ لابد از صدقه سر اون پسره است که دیگه احترام منم نگه نمیداری؟

به صندلی چسبیده بودم که پدرم جلوتر آمد و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد

—به اون الدنگِ بی مصرف بگو نمیتونه با جریح کردن تو ، خرشو پیش ببره ، توام توی کله ات فرو کن که همه چی تموم شده ...

انگشتش به مژه هایم خورد و قرمزی چشم هایش به وحشتم انداخت

—یه بار دیگه اسم اون پسره رو بیاری ، دهنِ تو گل میگیرم!!!

لبهایم را بهم دوختم ، با رفتن پدرم احتمالِ راضی کردن افسانه بود ، او به سختگیری پدرم نبود و با یکم داد و بیداد حتما یا میترسید یا دوباره دلش به رحم می امد و راضی میشد.

پدرم بازوی پسر افسانه را گرفت و از ما دورش کرد ، چند دقیقه ای بیرون از خانه و جلوی در باهم حرف میزدند ، نمیدانستم حرف هایشان درباره ی من است یا خودِ پسره.

افسانه به آشپزخانه رفت و پشتِ سرش رفتم.

—افسانه جون ، میشه تنها برم؟!

بی آنکه جوابی بدهد مشغول شستن لیوان ها شد

_خواهش میکنم ، ببین میدونم دروغ گفتم و نباید میگفتم ولی بهم حق بده ،
خیلی بد شد ..همه چی ریخت به هم ، نقشه ی ما این نبود.

_من دیگه کمکت نمیکنم ، برو خودت با پدرت حرف بزن

نفسم را محکم بیرون فرستادم

_الان توام لج کردی دیگه؟

_نه لج نکردم ، توام تقصیر نداری ، مقصر منم که دلم به حالت سوخت ، گفتم
کنارت باشم ، همراهت ...

_من نیازی به دلسوزی ندارم ، شماهم وظیفه ات و انجام دادی!!

دست از کار کشید و بی روح خیره ام ماند

_خدا عاقبتو بخیر کنه دختر ، این راهی که داری میری ، اگر راهم باشه میشه بی
راهه

پشت چشمی نازک کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم که پسره سرراهم قرار گرفت
متنفرم بودم از نگاهش...

_حاضرشو ببرمت

اخمی حواله اش کردم و به اتاقم رفتم.با اینکه برای امتحانم چیزی نخوانده بودم ولی
برای نقشه ای که داشتم باید از خانه بیرون میرفتم

با عجله لباس هایم را به تن کردم و در حالی که مقنعه ی چروکم را اتو میکردم
نقشه ام را دوباره مرور کردم.

باید قبل امتحان گوشی یکی از همکلاسی هایم را میگرفتم و با اعلاء تماس میگرفتم. مطمئن بودم که پشت در کلاس اجازه ی ماندن به پسره را نمیدهد و بعد نیم ساعت که از شروع امتحان بگذرد میتوانم فرار کنم و به محل قرارم با اعلاء بروم.

کفش هایم را میپوشیدم که متوجه پیچ پیچ های افسانه و پسرش شدم.

برگه های چرک نویسم را که برای هفته ی پیش درس خواندندم بود مرور کردم ولی ذهنِ آشفته ام مانع میشد .

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم

_امتحان چند ساعته؟!

به بیرون از ماشین نگاه کردم..صدایش هم مثل خودش چندشناک بود

_دو ساعت ، منو نذاری بیری ولگردی!!

یک دستی زدم تا هم شک و شبهه اش را کم کنم ، هم بفهمم که تمامِ زمانِ امتحان را میماند یا فقط برای برگشتن از دانشگاه دنبالم می آید
نیم نگاهی بهم انداخت و باقی مسیر در سکوت سپری شد.

به محض ورودم به سالن امتحانات خیالم راحت شد که حراست جلوی پسره را گرفت و نتوانست به سالن کلاس ها بیاید.

با دیدن یکی از بچه های کلاس گوشی موبایلش را گرفتم ، بار اول اعلاء جواب نداد ولی بار دوم جواب تلفنم را داد .

با نگرانی مدام به راه پله ها و پایین راهرو نگاه میکردم که احیانا پسره حراست را راضی نکرده باشه.

قرارمان با وجود مخالفت اعلاء و اصرار من ، میدانِ نزدیکِ دانشگاه شد.

سر جلسه امتحان با عجله سوال ها را جواب میدادم و در کمال شگفتی همه سوال ها را بلد بودم و به طور کامل توضیح دادم.

چهل دقیقه گذشته بود که با اجازه ی مراقبِ امتحان برگه را تحویل دادم و بیرون آمدم. دور راه پله ها پشت چند دانشجوی دیگر پناه گرفته بودم و همزمان با آنها قدم برمیداشتم.

پسره را دیدم...در قسمتِ انتهاییِ راهروی طبقه اول نشسته بود و شیر و کیک نشخوار میکرد!

قیافه ی چندشی به خود گرفتم و با دلواپسی پشت سر دخترها قدم برداشتم که با اضافه شدن چندین پسر درشت هیکل به همان دخترها ، دیگر به چشم نمی آمدم و توانستم از غافلگیریِ پسره ی همیشه گشنه ، استفاده کنم.

آنقدر مسیر خروجی دانشگاه تا محل قرار گرفتن تاکسی ها را دوییده بودم که نفسم بالا نمی آمد. تاکسی دربستی گرفتم و سوار شدم.

چشمم مدام به پشت سرم بود که احیانا پسره دنبالم نیامده باشد .

چند دقیقه دیرتر از زمان قرارم با اعلاء رسیدم ، همینکه چشم چرخاندم دیدمش و کرایه را حساب کردم.

_گفتم نمیای!

دست های سردم را میان انگشت های گرمش گرفتم، نفس عمیقی به نگرانی هایش

زدم

__قربونت برم ، ترسیدم دیگه نبینمت

مچ دستم را گرفت و در حالی که به سمت ماشینش میرفتیم گفت

__نباید می اومدی ، حداقل تا مدتی که حساسیت پدرت کمتر بشه بهتره همو

نبینیم.

مچ دستم را از میان انگشتان محکمش بیرون کشیدم و ایستادم

__از خدات بود این اتفاق بیفته؟

وسط پیاده رو ایستاد و با تعجب نگاهم کرد

__شروع نکن نورا ، دیشب تا صبح خواب به چشمم نیومده.تو گند زدی همه چی

افتاده تقصیر من؟!

__چی؟ من گند زدم؟؟

__آره تو گند زدی ، هی بهت گفتم زودتر برگردیم خونه ، بهونه گرفتی مثل الان که

دست پیش میگیری پس نیفتی منه خرو بگو که حرفتو گوش میکنم ، با نقشه های

احمقانه ی تو میخوام بهت برسم .صدبار گفتم این راهش نیست .نذار روت حساس بشن

...ولی کو گوش شنوا؟

انگشت اشاره اش را مثل پدرم جلویم تکان تکان میداد،

روی دستش زدم

__مثلا با نقشه ی تو جلو میرفتیم چی میشد؟؟ چهار پنج سال صبر کنم که آقا بره

سربازی و کار پیدا کنه؟ بدبخت تو یه عمرم بدویی و کار کنی میتونی مثل خونه ی بابای

منو برام بخری؟ میتونی زندگی که خونه ی بابام دارم و واسم بسازی؟؟؟ دست دست کردن

ما جز حماقت هیچ چیز دیگه ای نیست... ما ده سال دیگه ام صبر کنیم وضعیت تو به همین آس و پاسی میمونه.

چنگی به موهایش کشید و چند قدمی دور رفت و برگشت

— برگرد برو خونه ، مگه نمیگی اون پسر رو گذاشته بیات ، برو نورا ، اوضاع رو از اینی که هست خراب تر نکن عزیزم

بغض گلویم را گرفت و چشم هایم پر از اشک شد

— میخوای تنهام بذاری؟! ...توام دیگه دوسم نداری؟ ...خوشحالی همه چی داره تموم میشه!؟

نزدیک آمد ، نزدیک و نزدیک تر...

— به جونِ مادرم نه ، نورا بذار فکر کنم ، هول هولی هیچی درست نمیشه

اشک هایم را با دست هایش پاک کرد و لبخند زد

— حرص نخور ، بسپرش به من ، بذار یکم زمان بگذره ، بعدا!

آشتم زد با این حرف... زمان؟ یعنی یک سال؟ دو سال؟ چند سال صبر میکردم و جلوی پدرم می ایستادم تا اعلاء خودش را جمع و جور کند و شرایط مهیا شود؟

— بگو نورا همه چی تموم ، خودتو راحت کن

هق هقم را پشت شالگردنم پنهان کردم و پشت به او ، قدم برداشتم.

— نورا... نورا صبر کن

قدم هایم را تند تر کردم و صدای پاهایش که با عجله به سمتم می امد را شنیدم.

_خیلی خب ، هرچی تو بگی...برای اینکه بهت ثابت کنم که دوست دارم حاضرم
هرچی بگی گوش کنم...

پیش رویم ایستاد و بازویم را گرفت

_قهر نکن عزیز دل

یک ساعتی میشد که کوچه و پس کوچه ها را با کمترین سرعتِ ماشین
میگذراندیم.اعلاء با اینکه موافق بودنم نبود ، ولی شاید از ترسش هیچی نگفت.

حتم داشتم تا الان پسره فهمیده که فرار کردم و به پدرم اطلاع داده ، موزی تر از
این حرف ها بود...لابد برای اعتیادش پدرم با پول خریده بودش.

_موبایلمم بهم نمیده که حداقل صدات آرومم کنه

لبخند خفیفی کنج لب هایش نشست و چال گونه اش نمایان شد

_فدای سرت ، یه گوشی برات اوردم ، به خوبی گوشی خودت نیست ولی خی
میتونیم باهم حرف بزنینم.

داشبورد جلوی پایم را باز کرد

_برش دار سیمکارتم توشه.

با بی میلی گوشی موبایل را برداشتم

_حالا تا دیر نشده ببرمت خونه؟

با ناله سرم را به شیشه ی ماشین چسباندم

_دست دست کنی شوهرم میده!

تک خنده ای مردانه سر داد

_مگه من مرده باشم، گفتم هرچی تو بگی...تو همین هفته به مامانم میگم که زنگ
بزنه خونتون ، این چند سال سربازی و دانشگاه و نامزد بمونیم خیالمون راحتتره ، حق با
توئه ، دوستی ضمانتی به باهم بودمون نیست.باید همه چی رسمی بشه.

_اگر بابام مخالفت کرد؟

_ميام صدمبار ميام ...تو نگران نباش ، خرابکاری نکن ، تو رو جونِ اعلاء ، بدخلقی
هاتو بذار هر وقت منو دیدی ، سر افسانه و پسرش خالی نکن ، با پدرتم دهن به دهن
نذار...بدتر میشه نورِ دل!

ماشین را پشت در خانه نگه داشت و بازهم خیالم را راحت کرد که در همین هفته ،
با خانواده ام تماس میگیرند .میدانستم دلش راضی نیست ، ولی حق نداشت فقط به
تصمیم خودش باشد ، منم اندازه ی او در این دوستی سهم داشتم.با شناختی که از پدرم
دارم میدانم صد سال هم بگذرد دیگر به من اطمینان نمیکند و مدام برایم پپایی مثل
همین پسره را میگذارد.

هر دو سرمان را به صندلی تکیه داده بودیم و در حالی که صورت ها و چشم های
هم را نگاه میکردیم ، حرف های آخرمان را زدیم.

_برمیگردی تبریز؟

_برنگردم؟

_اعلاء تنهام نذاری؟!

بغضی که داشتم صدایم را لرزاند.

پلک هایم را روی هم انداخت و پشت دستم را نزدیک لب هایش برد

_الان دوباره میان میگیرنمون ولی نمیتونم ازت بگذرم.

انگشتم را بوسید و روی لبم گذاشت

_با اینکه دلم راضی نیست تو این موقعیت پا پیش بذارم ، ولی برای اینکه بهت ثابت

کنم تصمیمم برای با تو بودن ، جدیه ، میام!!

انگشتی که چند لحظه ی پیش لب های او ، لمسش کرده بود را بوسیدم.

_فقط یه قول بده ...

لب های لرزانم را که شوری اشکهایم را به دهانم میکشاند ، تکان دادم

_جونم؟!

_دعوا نکن ، داد و بیداد نکن ، جیغ نزن ...همه ی این عصبانیت هاتو نگه دار فقط

واسه وقتی که باهمیم.خب؟!

سخت بود قول دادن ، آنهم همچین قولی...

_سعی میکنم

اخمی دلنشین روی صورتش نشست

_یکم بخند حداقل این کابوسا دردش کمتر شه

زورکی لبخند زدم...زورکی خندید...

زنگ در را که زدم پسر باز کرد ، به محض ورودم به حیاط دیدم که کفش هایش را با عجله پا میکند.

آرام آرام قدم برمیداشتم که سد راهم شد

__کجا رفته بودی؟

__به تو چه!

لب هایش را روی هم فشرد

__از وقتی مامانم اومده بهش گفتم خوابی تو اتاقت ، از آشپزخونه بیا داخل بعدم زود برو توی اتاقت که کسی نفهمه منو پیچوندی

__تو عرضه نداری از من مراقبت کنی ، چرا باید دروغ بگم؟

دست هایش را با عصبانیت داخل جیب هایش فرو برد و بی خیال از کنارش رد شد

__احمق به فکر توام ، برات بد میشه اگر پدرت بفهمه

دستی در هوا تکان دادم

__واقعا احمق منم که تو شدی سگِ پاسبونم

یکهو پشت کاپشنم کشیده شد و قبل از اینکه جیغم بلند شود دستش را روی دهانم فشرد و جلوی چشم های از حدقه درآمده ام دندان هایش روی هم ساییده شد

__یه بار دیگه حرف بیخود بزنی ، تلافیشو سرت در میارم ! پا رو دُم من نذار بچه

جون

هرکاری کردم تا انگشتش را لا به لای دندان هایم فشار دهم ، نشد.

همینکه دستش را پایین کشید مشتی به شانه اش کوبیدم

_تو گه میخوری به من دست میزنی ، نذار یه آشی برات بپزم که صد من روغن داشته باشه عملی!!!

هنوز حرفم تمام نشده بود و ادامه داشت که یقه ام را گرفت و کمی از روی زمین بلندم کرد.آنقدر شوکه شده بودم که نتوانم جیغ و فریادی راه بندازم

_منتظر تلافی باش ، ضربه ای بهت بزنم که صد سال نتونی قد راست کنی...به روح پدرم قسم که تلافی میکنم...منتظر باش!

فصل سیزدهم

برای ماهی

با سه ثانیه حافظه

تنگ و دریا یکی ست!

دست من و شما درد نکند

که دل تنگ آدم ها را

با یک عمر حافظه

توی تُنگ می اندازیم

و برای ماهی ها دل می سوزانیم!

تمیزکار چمدانم را جلوی صندلی گذاشت و دوباره تعارف زد که تا خانه همراهی ام
کند

__ماشین هستا ، میرسونمتون

لبخند خسته ای روی صورتم نشست...تمام مدت پرواز با چشم های بسته ، بیدار
بودم و عذابِ خاطره ها رهایم نکرد.

__ممنون ، میان دنبالم ، خسته نباشید

سری تکان داد و خداحافظی اش که تمام شد به سمتِ مدبری که مشغول حرف
زدن با تلفن بود رفت

سرچرخاندم تا ورودی فرودگاه را ببینم ، احمدرضا دیر کرده بود و تلفنش را جواب
نمیداد.

__رئیس ، بیا من میبرمت

نفسی کشیدم و با ناراحتی رویم را به سمتش برگرداندم

__نه ، برو بسلامت

تازه از دستشویی آمده بود و با همان دست های خیس و آبی که نم نم روی مژه
هایش مانده بود نگاهم میکرد.

دستمال کاغذی را از توی کیفم درآوردم و سمتش گرفتم

__خشک کن صورتتو ،

__بیا ببرمت دیگه ، کاشتت طرف؟!!

ریز خندید و در حالی که نیم نگاهی به مدبری می انداخت به شیطنت هایش ادامه

داد

__همونی که آوردت میاد دنبالت؟! آقای خوبی به نظر میاد ، خوش انرژی

"خوش انرژی"...؟

__وای از این کلمه متنفرم!! دیگه زن این حرفو

خندید و دستش را پشت صندلی ام گذاشت

__چرا!؟

__یه مدت تیکه کلام بابام بود ، هرکی می اومد سمتم برای اینکه دَکش کنه هی این

جمله رو میگفت.

نگاهم به مدبری رفت که تلفنش قطع شده بود و به سمتان می آمد

__بابات مثل من با حاله!؟

حالا که اعلاء رو به رویمان و در یک قدمیمان ایستاده بود نمیدانستم چه باید بگم؟!

__بابای کی؟! خانوم رادمند؟!

سرم را پایین انداختم..مرادی با خنده گفت

__آره میگه بابام از هرکسی بدش بیاد میگه...

پیش از اینکه آن جمله ی تنفرانگیز را به زبان بیاورد صدای گرم احمدرضا ، یخم را

آب کرد

__سلام ، بازم دیر کردم!؟

نگاه هر سه مان به سمت صدا برگشت... دست گل نرگسی که توی دست داشت را
تکان داد

_ گل فروشی های شبانه روزی کم شده ، برای همین دیر رسیدم.

لبخند پهنی روی لبم نشست و از روی صندلی بلند شدم. نزدیکم که آمد ، دسته گل
را گرفتم و با لذت بوییدم. در این وانفسا تنها بوی بهشت از دسته گل های نرگس بلند
میشد.

پشتم به بقیه بود ولی صدای سلام و احوالپرسیش را با آن دو شنیدم. مرادی حتی به
شوخی گفت چند لحظه پیش ذکر خیر شما بود!

احمد رضا با خنده از آن ها تشکر کرد که تا آمدنش کنار من ماندند. پوزخندی روی
لبم نشست ،

خدا حافظی کوتاهی با بقیه کردم و همراه احمد رضا از فرودگاه بیرون آمدیم.

_ تلفنت و چرا جواب نمیدادی؟

دستانش را در جیب کاپشنش برد و چند لحظه بعد جیب های دیگر کاپشنش را
واری کرد

_ جا گذاشتم خونه!

_ حالا مطمئنی گل فروشی جا نداشتی؟

با خنده چشمکی زد و دستم را دور بازویش حلقه کرد

_ نه خیالت راحت ، چقدر خسته است صورتت ... این چند روز خوابیدی؟

برف روی شانه هایشان را تکاندم و در حالی که قدم زنان به سمت ماشینش میرفتم
گفتم

__پشت شیشه کیشیکِ منو میدادی؟

موزیانه نگاهش میکردم که به رو به رویش در حالی که خیره بود ، خندید

__چرا من اینقدر سوتی میدم؟ تو از کجا فهمیدی؟

پوف کلافه ای کشیدم

__برف روی شونه هات و میتکوندی ، کلاهت کو؟ سرما میخوری که

انگشتانم را میانِ موهایش بردم و با یک تکانِ ساده برف های جا خوش کرده را
کنار زدم.

__آخرش که چی احمد؟

جلوی ماشین ایستاده بودیم که دستانش را دو طرف پهلویم گذاشت و آرام فشرد

__ما هنوز اولشیم ، آخری در کار نیست

با دلخوری به خنده هایش نگاه میکردم ، در ماشین را باز نگه داشت و سوار شدم.

__تو این چمدون سوغاتی هم پیدا میشه؟

تک خنده ای زدم و با نیشخند به دانه ی برفی که روی مژه اش جا خوش کرد نگاه
کردم

__بعضی ها رفتن آمریکا ، خالی خالی اومدن ، اونوقت من از عسلویه چی باید می
آوردم؟

به تمسخر سری تکان داد و بعد از این که چمدانم را روی صندلی عقب ماشین گذاشت ، سوار شد.

_حالا خدارو چه دیدی ، شاید اون یارو که از آمریکا اومده بود ، چمدونِ گم شده اش و پیدا کرده !!

با آن همه خستگی ، جیغِ بنفش کشیدن تنها کارِ دل دیوانه و کودکانه ی من بود
_راست میگی؟ واقعا؟

بلند خندید و در حالی که مشغول رانندگی بود گفت

_نه بابا ، رفتن بازار برات خرت و پرت خریدم ، آبرو برام نداشتی از بس گفתי
سوغاتی سوغاتی...تو که بهتر میدونی من آمریکا ، تو جوب زندگی میکردم

_تو رو خدا به روم نیار ، همین امروز تو پرواز یاد گذشته کردم ، اعصابم خورده

خنده از روی لب هایش کم کم محو شد

_چی شد یاد گذشته کردی؟

چرا یاد گذشته کرده بودم؟ گذشته از من جدا نبود...جدا نمیشد...ولی بوی عطر
اعلاء ..همان چهارخونه های همیشگی لباسش...

_نورا...؟!!

_کله پاچه گرفتی یا اونم شبانه روزهاش کم شده!؟

گوشه ی لبش خندید و نگاهش را گرفت.

_گرفته ام ، دو دست!!

بزاق دهانم یکهو طوری جمع شد که آب دهانم را با ولع قورت دادم

__پس من میخوابم تا وقتی که رسیدیم سر حال باشم...

همینکه چشم هایم را بستم ، دستش را روی صورتم کشید

__پاشو ببینم ، بعد دو روز دیدمت میخوای بخوابی؟

__خستم به خدا ، این دو روز چهارساعتم نخوابیدم ، چشمامو ببین

صورتم را نزدیکش بردم و چشم هایم را گرد و درشت کردم.

صدای خنده هایش بلند شد و قهقهه زد

__دارم رانندگی میکنم ، بذار حواسم سر جاش باشه

با خنده ی پیروزمندانه ای به در ماشین راننده تکیه زدم. نیم رخش ...اصلا نیم رخ ها بهتر از تمام رخ هستند ، نیم رخ یک آدم امید بیشتری میدهد درست مثل اینکه نیمی از یک نفر را شناخته باشی و دلت بخواهد تا آخر عمر دوستیتان همان نیم باقی بماند ...گاهی تمام همه چیز خوب از آب در نمی آید...مثل جاده ای که تا نیمی از راه دلت را برده و وقتی به انتهایش میرسی ، دلت را میزند. من نیم رخ ها را ترجیح میدهم ، حتی اگر نقاب داشته باشند.

__از مامانت و بابام چه خبر؟ من این دو روز پنج دقیقه ام نشد که باهاشون صحبت

کنم ، با مامانت که تو تلگرام حرف زدم با بابام که کوتاه

__خوبن ، دیشب مهمون داشتن فکر کنم خاله ام اینا بودن

__فکر کنی؟ مگه تو نرفته بودی؟

__نه ، تا دیروقت سرکار بودم بعدم که نشد

__تینا جون اومده بود!؟

لحنم را طوری کرده بودم که بازخوردش همین نگاه پر اخم و جدی احمدرضا را بطلبدا!

__از خاطره چه خبر؟ دیگه با اون که مشکلی نداری

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم ، اخم هایش چهره اش را طور دیگری میکرد ، از مرد همیشه مهربان و خوش رو ، مردی بداخلاق میساخت

__کاراش تموم شده ، یعنی بقیه اش و خودش میتونه انجام بده

__پس چرا پست گذاشته بود اینستا که هم اکنون نیازمند یاری سبزتان هستیم! خب منظورش تو بودی دیگه ، من که نبودم

__ندیدم پستشو

__چه خوب که فالووش کردی

حالا من اخم داشتم و او بود که بلند بلند میخندید

__خیلی حس خوبی داره ،

اخم هایم را هنوز نگه داشته بودم که شیشه را پایین داد و نفس عمیقی کشید

__خدایا شکرت

اخم هایم کم کم باز شد...لبخند روی لبم نشست

__خدارو واسه چی شکر میکنی؟

__واسه اینکه تو رو سر راهم قرار داد...باید شکر کنم دیگه!

احمقانه بود...بیچاره احمدرضا...

__دیوونه ، خدا زده تو کمرت داغی حواست نیست...چی و شکر میکنی؟ دو روز که بگذره توام از من خسته میشی صبح تا شب غصه میخوری که خدایا این کی بود گذاشتی سر راه من

لبخند نصفه و نیمه ای روی لب داشت که بی روح به نظر می رسید

__گذشته رو ول کن ، حال و بچسب ، تو گذشته دست و پا بزنیم بوی گندش در میاد!

__تو که گذشته ات پاکه ، فقط من بودم که تو و مامانت و دق مرگ کردم، اه یادم میفته حالت تهوع میگیرم

رویم را برگرداندم و سرم را به شیشه تکیه دادم.خنکای شیشه گرمای تنم را میگرفت.

__منم کم اذیت نکردم ، سگ و گربه بازیمون یادت رفته!؟

با چشم های بسته خندیدم

__کاش اونشب خفه ام میکردی...الان اسیر منه احمقم نبودى

__آقا نگو...میگم حرف گذشته رو نزن ، فهمش اینقدر سخته!؟

لحن جدی و توبیخ کننده اش پلک هایم را باز کرد.خودم را جمع و جور کردم و دستی به شالم کشیدم.

__خب حالا ، چه بداخلاق!!

صورتِ جمع شده اش ، حتی با این شوخی و خنده باز نشد...

طول کشید تا نگاهِ خیره اش را بگیرد، لبم را گزیدم و با دلوپسی به نیم رخِ گرفته اش چشم دوختم.

__سوغاتی هام چیا هست!؟

جوابی نداد...

سرعت ماشینش زیاد شده بود...کمربندم را بستم و نگران به مسیر رو به رویم خیره ماندم.

__اونقدری آوردم که کمد های اتاق تو پر کنم،فقط امیدوارم خوشت بیاد

همینکه از آن سگرمه های لعنتی بیرون آمده بود جای شکر داشت ، نامهربانی به احمد رضا اصلا نمی آمد

کلید خانه اش را پیدا نمیکرد ...از وضعیت به وجود آمده خنده ام گرفته بود

__مهمون داری بلد نیستیا ، اون از گوشیت که جا گذاشتی اینم از کلید خونه ، فکر کنم کله پاچه امون و باید ظهر بخوریم

با خنده چند کلید را با هم از جیب شلوار کتانش بیرون کشید

__راستش و بگم خواب موندم، نفهمیدم چی پوشیدم و چطور از خونه زدم بیرون.

__حالا کلید و آوردی؟ بذار جیباتو بگردم؟

رو به رویش ، پشت به در ایستادم و زیپ کاپشنش را که دو ایکس لارژش کرده بود ، پایین کشیدم

__جیب زیاد دارم...

خنده مان بند نمی آمد و نگرانِ همسایه ی کناری بودیم که به داخل جیبِ روی سینه اش بالاخره کلید تکی خانه را پیدا کردم.

__این رسمش نیست ، نمیخواهی پیام خونه ات ، کلید و قایم نکن

کلید را جلوی صورتش تکان دادم و در هوا قاپید

__حرف الکی نزن بچه...

همینکه خواستم کنار بروم تا در را باز کند ، جلو آمد و دست هایش را از زیر بازوهایم رد کرد و با خنده ای مرموزی که روی صورتش نشسته بود و چهره اش را شیطان میکرد ، کلید را در قفل چرخاند

__مدل جدید بگله احمد؟!

سرش را کنار صورتم گذاشت ، از برخورد ته ریش کوتاهش ، قلقلکم آمد

__اونجا یاد گرفتم

سرم را عقب کشیدم و وقتی نزدیک تر آمد به در چسبیدم

__همینکارارو یاد میدن که هی میگیرم مرگ بر آمریکا

همینکه در باز شد ، نزدیک بود به داخل خانه بیفتم که بازویم را گرفت

__واقعا کله پاچه قراره بخوریم!؟

خنده هایش مثل بمب در سکوتِ راهرو پیچید و برای فرار از هرگونه عکس‌العملی از طرف همسایه کنار به داخل خانه کشیدمش و با عجله در را بستم.

چمدانم را بالا نیاوردم ، قبل از پرواز داخل هتل دوش گرفته بودم و لباس هایم تمیز بود . کفش هایم را درآوردم و توی جا کفشی جدیدی که خریده بود گذاشتم ، در جاکفشی را که بستم دوباره خانه اش چشم دوختم.

شبیهِ خانه ی ما نبود...رنگ های روشن خانه اش برعکس تیرگی حال و روز ما در خانه مان بود.

کاپشنش را روی مبل رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت

_میخواهی دوش بگیری تا کله پاچ رو داغ کنم؟

_نه نیازی نیست ، مگه بو میدم!!!

به شوخی گفتم چون اخلاق احمدرضا را خوب میشناختم ، هر چیزی را تحمل میکرد جز بوی پا!!

نزدیک آشپزخانه که رسیدم ، ظرفی را از داخل یخچال درآورد و روی گاز گذاشت

_تینا پاهاش بو میداد؟!

آهی گفت و با اخمی ساختگی نگاهم کرد

_میشه این بحث شیرین و ول کنی؟ برو سراغ سوغاتی هات..

به گل یادم رفته بود...به سمت اتاقِ سبزِ خوشرنگم دویدم و به اولین کمد که رسیدم با چشم های بسته بازش کردم.

نفس عمیقی کشیدم ..ذوق لباس های جدید بعد از اینهمه خستگی برای من شادی آور بود.

چشم باز کردم...باور کردنی نبود ، انگار کمد لباس های یک دختر را به اشتباه اینجا آورده باشند ، سه دست کفش با پاشنه های مختلف که در طبقه ی زیرین گذاشته شده بود و دو تا کیف خوشرنگ...

نمیدانستم کدام قسمت کمد را نگاه کنم ...هر طرف چیزی برای دیدن بود...پیرهن بلند مشکی که گل های قرمزی روی کمر و تا نیمه های دامنش برجسته دوخته شده بود ، همه حواسم را سمت خودش برد.

چوب لباسی اش را برداشتم و لباس را بیرون کشیدم...فوق العاده بود ! اما نه برای منی که همیشه شانه ام را باید مخفی میکردم.

عمر اگر این لباس را به کسی میدادم ، حتی اگر خودم هم نمیپوشیدم باید برای من میماند.

پیرهن را روی شانه ام انداختم و نزدیک تر به کمد رفتم ..سلیقه اش خیلی خوب بود ، درست مثل مادرش که هربار چمدان سوغاتی ها را باز میکردم شگفت زده میشدم.

کمد دیگری که کنار همین کمد قرار داشت ، کمی خلوت تر از قبلی بود ، ولی همان لحظه پیرهن بلند آبی روشنی که بی شباهت به رنگ آسمان نبود ، دلم را برد.

یک طرفش آستین داشت...درست برای همان شانه ی سوخته ام!

بیشتر از این نمیتوانستم خوشحالی و ذوقم را کنترل کنم ، جیغ کشیدم ...نه یک بار...بلکه دو سه بار

—چی شد؟!

چند دست لباس در آغوش داشتم که با خوشحالی دست هایم را جلوی لبم گرفتم

—وای احمد... احمد... احمد... احمد...!

خندید... خندید... بلندتر خندید

—خوشت اومد؟ اینارو توی این چند سال خریدم ، بعضی هاش دیگه بهت گشاد شده البته نه خیلی... دو سه ساله که تصمیم به برگشتن گرفتم ، هر دفعه که چیزی دیدم و خوشم اومد که تنت باشه ، برات خریدم.

بوی خوبِ لباس ها توام شده بود با گلدان نرگسی که در دست احمد رضا بود.

—دلم میخواد ماچت کنم

گلدان را روی میز می گذاشت که با خنده جواب داد

—وقت زیاده ، لباساتم زیاده ، دونه ای بخوایم حساب کنیم خرجت میره بالا

لباس ها را توی کمد می گذاشتم که به شیطنتش خندیدم

—چقدرم این حرفا به تو میاد ... ببینم تو کشوها هم لباس پیدا میشه؟ از این یه دست مشکی دریام؟

دست هایش را به کمرش گرفته بود که شانه ای بالا انداخت

—نمیدونم ، میخوای نگاه بنداز ، برم میز و بچینم؟

جلوی کشو لباس ها که دو طبقه ای بود نشستم

—بریز بیار ، چیدمان و ول کن ، گشنمه احمد

کشو لباس را بیرون کشیدم ، سه تا تیشرت خوش رنگ که ستِ شلوارها هم کنارش قرار داشت. احمد رضا حتما اگر ترشی نمیخورد ، با این همه سلیقه در انتخاب رنگ های شاد ، به جایی میرسید!

__میدونی یه دونه ای؟!

صدای خنده هایش می آمد و برخورد قاشق و بشقاب ها...

یک دست را انتخاب کردم ، در نهایتِ سادگی رنگِ آبی سبزش بابِ میلِم بود.

در حالِ عوض کردم لباس هایم بودم که صدایم زد ، جلوی آینه دستی به صورتم کشیدم ، اصلا خوشرنگ نبودم! برعکس شادی لباسم این صورتِ همیشه خسته ، مثل ماتم زده ها بود. کیفم دم دستم بود...رژ لب صورتی ام را روی لب هایم کشیدم و کمی رژ گونه و کرمِ دور چشم از آن بی رنگ و رویی بیرونم آورد

دوباره که صدایم زد نوچی کردم و کش موهایم را باز کردم ، بعد از حمام فرصت نشده بود شانه شان بزنم...سعی کردم با دست کمی مرتبشان کنم و دوباره با کش ببندم.

وقتی از اتاق بیرون آمدم سرش پایین بود و استکان های چای را روی میز می گذاشت

__خوشگل شدم!؟

همانطور که روی میز کمی خم شده بود سر بلند کرد و نگاهش گرمایی دلنشین به وجودم تزریق کرد

__خوشگل بودی، این رنگ بهت میاد

تشکر کردم و وقتی صندلی را عقب کشید با خنده روی صندلی نشستم...نفس عمیقی کشیدم و بوی خوبِ کله پاچه مشامم را پر کرد

__دلم میخواد این میز و یکجا ببلعم، بشین شروع کنیم.

بالای سرم ایستاده بود و با خنده به عجله ام برای ریختن کله پاچه و به به گفتم نگاه میکرد

نون سنگکی که تازه و برشته بود را به همراه آب کله پاچه داخل دهانم گذاشتم .

اهمیتی به آبِ راه افتاده از دهانم ندادم ، حتی به خنده های احمدرضا که مدام سعی داشت کنترلش کند و من به خوبی میفهمیدم.

__دو تا زبون گرفتم یکیش برای توئه

زودتر از اینه دست دراز کنم زبانِ توی ظرف را برداشت و توی دهنش گذاشت

__کوفت بخوری بعد صد و بیست سال...مثل اینکه من ماموریت بودما

لقمه اش را میجوید که چشم و ابرویی برایش آمدم و با قاشق مغزِ توی بشقاب را دو نیم کردم و لیموی تازه را بر رویش چلاندم.

__خیلی تازست ، آب میشه تو دهن

انگار تازه که لقمه اش را جویده بود فرصت دفاع از خود پیدا کرد

__منم کار کردما ،

__آره با خاطره ، گل گفتین و گل شنفترین ، دورهمم یه دایره کشیدین

خنده های بلندی سرداد...لقمه ای بزرگتر از دهانم برداشته بودم و هربار که میجویدم ، لپ هایم از داخل درد میگرفت

—این دو روز نهار شام نخوردی؟

ابروهایم را بالا فرستادم و لقمه ی دیگری را توی دهانم گذاشتم .لقمه ها بیش از اندازه بزرگ شده بود و آب دهانم کفافِ خیس خوردنش را نمیداد.

قاشق را داخل آب کله پاچه و لیمو فرو بردم

—با تو غذا خوردنم میچسبه

قاشق را توی دهانم گذاشته بودم که با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم و دوباره خنده های احمدرضا بود که سکوتِ خانه را میشکست

—اون پسر مرادی ، بچه باحالیه ...توی کارم شوخه یا جدی؟

دوست نداشتم لذتِ خوردنِ کله پاچه را با حرف زدن درباره ی کار سنگینی که این دو روز داشتم خراب کنم ، ولی چه کنم که احمدرضا سوال میپرسید

—شوخ و جدیش معلوم نمیکنه ، ولی از کار نمیزنه مگر گشنه اش بشه و معده اش درد بگیره ، وقتایی که پیش می اومد باهم جایی بریم حتما به هوای اون یه لقمه ای شکلاتی چیزی برمیداشتم که درد معده اش شروع نشه ولی الان ، اون مدبری فکر نمیکنم به فکرش باشه.

بشقاب گردی که رو به رویم بود را بالا آوردم و یکجا باقی آب را هورت کشیدم

میفهمیدم که احمد رضا پشت دست هایش ، یا حتی آن دستمال کاغذی به من
میخندد ولی اشکالی نداشت ..کم نبودن روزهایی که من جدی جدی مسخره اش میکردم
و او دم نمیزد.

__بقیشو من بخورم؟!

چند تکه پاچه و بناگوش در ظرف مانده بود ...

نگاهی به بشقابِ وسطِ میز انداخت

__دل درد نگیری؟

__خودت گفתי به روزهای اوجم برگردم

لب هایش را روی هم فشار میداد که بالاخره از کوره در رفتم

__زهر مار ، منو آوردی خونه ات سوژه ام کنی؟

__نه به خدا

نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و کم کم امکان داشت از کوره در بروم.

__باید برات پیشبندم میخریدم.

اشاره اش به سمتم بود که دقیق ترش میرسید به تی شرت آستین کوتاه نویی که به
تن داشتم.

__وای...کی ریخت رو لباسم؟

خنده هایش از کنترلش خارج شد ، برای همین هم از ترسِ خشمِ فروخورده ام از
سر میز بلند شد

__غلط کردم ، دیگه نمیخندم.

نصف لقمه در دهانم مانده بود که با ناراحتی به لکه ی بزرگ روی سینه ام نگاه کردم.

__میشورم برات ، تو صبحونه ات و بخور...

از منقبض شدن فکش میفهمیدم که برای خندیدن خودش را نگه میدارد

__برم چایی بریزم الان میام ، اینا یخ کرد

با رفتنش به پاچه های باقی مانده رحم نکردم ...

غلطی روی تخت زدم و با پلک های بسته و لبخندی که روی لب داشتم ، به دست گل نرگسم...به لباس های توی کمد...به کفش ها و کیف ها...حتی به خنده های احمدرضا فکر میکردم.

__پاشو این چایی نباتم بخور بعد بخواب

واقعا شبیه مادرش بود!! هر بار که زیاده روی در خوردن میکردم با چای نبات دور خانه دنبالم میدوید...حیف که قدر ندانستم.

__دلم درد نمیکنه ولی تو اینقدر بگو تا درد بگیره

دستم را گرفت و بلند شدم ، هر دو لبه ی تخت نشسته بودیم .

__توام چایی نبات میخوای بخوری؟

__نه عزیزم ، من کارم به چایی نبات نرسید.

بعد از آنهمه صبحانه که ای نخورده بودم و بلکه بلعیده بودم ، و با توجه به بی خوابی های این چند روز ، عجیب به خواب نیاز داشتم.

__چرا میخندی احمد؟! خیلی زشتم؟!

__خسته ای

__پس زشتم.

__زشتی!

تا پلک هایم را باز کردم لیوان چای را از جلوی لب هایش پایین آورد

__خودت اصرار داری بگی زشتی من چیکار کنم؟

از همان فاصله ی کم پلک هایم وقتی آرامش و لبخند روی صورتش را میدیدم ، دلم مثل کوه قرص و محکم میشد...وقتی کنارم بود...وقتی باهام حرف میزد ..ته دلم که همیشه خالی بود ، پُر میشد از امید...

لیوان چایم را توی سینیِ پایین تخت گذاشت ، منتظر ماندم تا لیوان خودش هم توی سینی بگذارد.

چند لحظه ای طول کشید تا دلم را به دریا زدم و بازویش را به سمتِ خودم روی تخت کشیدم.

__حالا میخوابیم!!

خنده هایش مقاومتش را کم میکرد ، همینکه صورتش روی بالش افتاد کنارش دراز کشیدم .

__چقدر صدای خنده هات خوبه مرد...!

نیم رخش به سمتم چرخید

__دوتایی جا نمیشیم.من پایین میخوابم.

از روی تخت بلند شد و رو به خنده هایم اخمی دلنشین زد و با سینی چای بیرون رفت.

چند دقیقه بعد با بالش و لحافش به اتاقم آمد و نزدیک تخت روی زمین دراز کشید.

لحاف را روی سرم انداختم ، تاریکی مطلق باید میبود تا بخوابم.

__نورا؟

__هووم؟

__صدای بارون میاد

گوش هایم را تیز کردم.

__میاد که بشوره ببره ...

صدای کشیده شدن لحاف را شنیدم ، پیشانی و چشم هایم از زیر لحاف بیرون آمد.موهایم جلوی صورتم را گرفته بود ولی میتوانستم احمدرضا را ببینم که با لحاف خوددرگیری پیدا کرده

__چته؟

خندید ..

__هیچی این لحافه کوتاهه اینارو میشوری آب میره؟

بی حوصله لحاف خودم را با پاهایم عقب کشیدم و پایین تخت انداختم
_این مال تو ، یادم نبود زمستونا روی تخت نمیخوابی چون سردت میشه
دست از تلاش برای باز کردن تایی لحاف برداشت و با خنده نگاهم کرد
_اون زیرم خط لوله ی شوفاژ ها رد شده...آره؟

لحافم را برمیداشت که گفت

_نه بابا ، این شایعه ها درباره ی من زیاده ولی تو باور نکن
برای اینکه به خودم و خودش ثابت کنم که خوب بیاد دارم خصوصیت اخلاقی و
عادت هایش را از تخت پایین آمدم و کف دستم را روی فرشِ اتاق کشیدم،دقیقا روی خط
لوله ی آب گرم خوابیده بود
_میگم این چرا رو تخت نخوابید ...! فکر کردم توبه کردی آدم شدی یادم رفت کجا
بزرگ شدی.

انگشتانش را دو طرف شانه هایم گذاشت و فشار داد،صدای ناله ام بلند شد
_نکن روانی ،

آنقدر به شانه هایم فشار آورد که روی زمین دراز کشیدم
_توام همینجا بخواب.

کف دستش را روی کمرم گذاشته بود و سنگینی وزنش را هم روی کمرم انداخته
بود ، تا بتواند نیم خیز شود و بالش را از روی تخت بردارد
_چند کیلویی؟

—آخ ببخشید ...

—اونجایی که دستت بود اسمش کمره.یه مهره هایی هم داره که...

همینکه خم شد و کمرم را کوتاه بوسید ، زبانم کوتاه شد به اذیت کردنش..

پلک هایم را روی هم انداختم تا تصویر نیم رخ اش وقتی که درست کنارم دراز میکشد را نبینم.نمیدانم چرا...کم طاقت شده دلم.

—اگر خیلی خوابیدم بیدارم نکن ، به بابام ساعت برگشت نگفتم.

موهای روی پیشانی ام را کنار میزد که گرمای نوک انگشت هایش پیشانی ام را گرم کرد.

—باشه ، استراحت کن دختر خوب

به پهلوشدم و کمی از لحاف را لای پاهایم بردم.

—چقدر خوبه هستی احمد...کاش قدر خودت و میدونستی.

—مگه چیکار کردم که فکر میکنی قدر خودم و ندونستم؟

نمیتوانستم پلک هایم را باز کنم ، تنها توان من در کنترل اشک هایم بود که پشت پلک ها یکی یکی حاضر غیاب میشدند و مثل همیشه بی غیبت ، تمامشان حاضر بودند.

—هان نورا؟!!

لبخند کوتاهی زدم و سرم را به سمت سینه ام خم کردم.

—هیچی ولش کن.

صدای نفس هایش جلوتر آمده بود ، از برخورد لباسش به دستم فهمیدم که به سمتم خم شده،پیشانی ام را بوسید و بالش زیر سرم را کمی جابجا کرد

_گردنت درد میگیره ، میدونستی شبیه جنین میخوابی؟

کمی گردنم را صاف کردم و با همان لبخند ، زیرِ نفس هایی که به صورتم میخورد
گفتم

_عادت دارم

صدای نفس هایش دور شد ، ولی نیمی از من را همراه خودش برد...

_بخواب دیگه حرف نمیزنم.

همینکه خندیدم اولین قطره اشک از پلک هایم فرار کرد و مجبورم کرد که لحاف را روی سرم بکشم تا از چشم های احمدرضا دور بماند.

نمیدانم چند ساعت از خوابیدنم میگذشت ، بعد از چند بار پلک زدن و دیدن تصویر احمدرضا که صورتش به سمتش بود و دستش روی شانه ام ، آرام آرام از زیر دستش بیرون آمدم و روی زمین نشستم.

دستی به موهایم کشیدم و لحافی که تا کمر احمدرضا پایین آمده بود را رویش کشیدم.

یقه لباسم را مرتب کردم و بلند شدم...ساعت نزدیک دوازده بود و اگر بابت چایی نبات احمدرضا نیاز به دستشویی پیدا نمیکردم ، حتما بیشتر از اینها میخوابیدم.

سرویس بهداشتی درست رو به روی اتاق بود ، بی سر و صدا در حالی که نگاهم به
احمد رضا بود در را باز کردم و داخل رفتم.

برای اینکه خواب از سرم نپرد صورتم را آب نزدم. کارم که تمام شد بیرون آمدم ولی
حس تشنگی مانع شد به اتاق برگردم.

راهروی کوچکی تا رسیدن به پذیرایی بود... سرم پایین بود و قدم های آهسته ای
برمیداشتم که صدایی میخکوبم کرد
خوب خوابیدی...؟!

بی حرکت ایستاده بودم که استکان چای اش را روی میز گذاشت و وقتی کمرش
صاف شد پوزخندی زد

چرا خشکت زده ، خونه ی پسر نمیتونستم پیام؟!

زبانم که کم مانده بود مثل سگ از دهانم بیرون بیفتد از خشکی ، به سختی تکان
دادم

م...من...

تکیه داد به مبل و با دست های بغل کرده به سرتاپایم دقیق نگاه کرد، تکانی به
بدنم دادم و قدمی برداشتم ...مُردم ..درست وقتی که رو به روی افسانه نشستم ، نفسم رفت

اصلا تو ماموریت بودی!؟

حدقه ی چشمانم ، حالتی از تعجب نگرفتند ، خشک و بی روح مثل جسمی بی
جان و لاشه ای مرده به نظر میرسیدم.

به خدا من...

__تو دیگه خدا رو قسم نخور!

باید قسم میخوردم ،

__به جونِ هاله ماموریت بودم ، سر صبح که احمد رضا اومد فرودگاه دنبالم ، گفتش که صبحونه رو اینجا بخوریم ، بعد خودش منو تا ظهر میرسونه خونه ، فقط نمیدونم چرا خوابم برد!!

__من میدونم چرا خوابت گرفت!!

دست هایی که می لرزید را در هم قلاب کردم ، این زبان تند و تیز برای افسانه نبود ...سال ها با او زندگی کرده بودم ، حتی در سخت ترین روزهایی که بدترین بلاها را خودم سرش آوردم ، هیچوقت با توهین و تحقیر نه نگاهم کرد و نه حرف زد .

مگر اینکه پسرش...احمد رضا ...آنقدر برایش مهم باشد که بابتش هر نیکی و خوبی که از گذشته داشته به باد دهد .

__به خدا ما هیچ کاری نکردیم.

زبانم را گاز گرفتم ، خیلی زود...درست بعد از انفجار خنده های افسانه...با اعلاء هم که یک شب تا صبح گذرانده بودم ، همین حرف را به او گفتم.

__من اگر به پسرم اعتماد داشته باشم بی فایده است ،

سرم را بلند کردم ...پشتِ حلقه های اشکی که در چشمانم جمع شده بود نگاه نگرانم بود

__به تو اعتماد ندارم...!

گذشته را ورق زدم ، تند و تند... با عجله... با ترس... با نگرانی... به افسانه گفته بودم که
سیبِ دهن زده شدم؟

پاتو از زندگی احمد رضا بکش بیرون... بذار آرامشی که تو زندگی‌مون هست پابرجا
بمونه ، من سر هرچی کوتاه پیام ، سر پسر یه قدم عقب نمیام نورا...

کاش تن صدایش پایین نبود... کاش حرف هایش را زمزمه نمیکرد... کاش کمی بلند
تر حرف میزد تا پسرک همیشه در خواب بشنود و بفهمد که میترسیدم از همین روز ...
این حرف هارو...

آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم

به احمد بگید... من هرچقدرم ازش فاصله بگیرم اون جای خالی رو پر میکنه!

صدایم میلرزید... بدهم میلرزید... برعکس افسانه که با تحکم و سرسختی کلمات را ادا
میکرد.

مثل اینکه بدتم نیاد که با احمد رضا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای خسته و خوابالوده ی احمد ، از اتاق به گوش
رسید ، که صدایم میزد

نورا... کجا رفتی؟... نورا!

نور نه... تاریکی... هیچ جا روشن نیست ، هیچکس برای دل من هم شده شمع دست
نمیگیرد ، آن شمع ی هم که تو قصد روشن کردنش را داری ، سوخته... از قبل
سوخته... نگاهش کن ، خودت میبینی!

نورا رفتی سراغ کله پاچه؟؟

صدای خنده های آرامش قلبم را مچاله کرد و نفسم را کوتاه

ساعت که یک نشده چرا پاشدی؟! نورا...؟!

نورا گفتنش با بقیه فرق میکرد ، نمیکرد؟! بالا و پایین شدن صدایش ،وقتی که بعد از خوابِ چند ساعته خش دار شده ، نورا را زیبا تلفظ نمیکرد؟!_

نگاهم به راهرو بود که با سری که به پایین داشت و میخندید وارد پذیرایی شد ،

بعضی صحنه ها دیدن ندارد!! مثل نگاهِ متعجب و سردِ احمدرضا به مادرش...مثلِ پوزخند افسانه بعد از ادای "خوب خوابیدی؟" ...مثل بغض من و لب گزیدنم...بعضی صحنه ها دیدنش سال ها پیرت میکند .

مامان شما کلید داشتی؟!

جای سلام کردنته؟!

اصلا نمیتوانستم این لحنِ حرف زدن را از احمدرضا و افسانه ببینم.

نیم خیز شدم تا بلند شوم که صدای افسانه رو مبل کشاندم

_بشین نورا ...زوده واسه رفتن

احمدرضا کنارم نشست ...صدای نفس هایش را میشنیدم ولی سرم سنگینی میکرد روی گردنِ شکسته ام!

کلید تو دیشب که اومدی جا گذاشتی، گفتم برات بیارم که دیدم...نگفتی پسر ، خوب خوابیدی؟!

ما بهم محرمیم ماما، من هر دفعه باید اینو یاد شما و جناب رادمند بندازم؟

— پس بابت اون صیغه ی کوفتی که اینقدر راحت تو بغل هم میخوابید؟

چشم هایش را ریز کرد و با نیشخند نگاهش کرد.

— نگفتی... خوب خوابیدی؟

دیشب؟! احمد رضا که گفته بود برای مهمانی نرفته... رفته بود؟!

— با بچه داری حرف میزنی مامان؟! منظورت از خوب خوابیدی چیه؟! پسرت و نمیشناسی یا نورا رو...

جوابی نداد اما میدانستم که به من اعتماد ندارم ، خودش چند لحظه ی پیش گفته بود!

— بهتره امروز تکلیف خیلی چیزا مشخص بشه ، حالا که شما دوتا دارید زیاده روی میکنید...

— چه زیاده روی مادر من... چرا فکر میکنی با بچه طرفی... تکلیف چیو میخوای معلوم کنی ، شما دیشب حرفتو زدی منم حرفم و زدم... نورا رو میخوام!

الان نه...!! همین الان که پاهایم میلرزید و جانی برای با تو بودن ندارم... الان نه...!

— نورا هم منو دوست داره!

آنقدرها هم به این جمله اعتماد نداشت که وقتِ گفتنش صدایش را پایین آورده بود! وگرنه که سینه سپر میکرد و مثل دوست داشتن خودش ، علاقه ی من را مطرح میکرد.

— نداره... خودتم میدونی که نسبت به تو هیچ حسی نداره...

سرم را بلند کردم و به چشم های خیره افسانه چشم دوختم.

_ الان مشکل شما اینه که نورا منو دوست نداره؟! حق داره... اتفاقی بینمون نیفتاده و نیست که بخواد علاقه شکل بگیره... کم کم...

_ نورا هنوز اعلاء رو دوست داره، مگه نه؟!

گلویم خشک شده بود و نگاهِ مادر و پسر، همان جانِ باقی مانده ی سرانگشت
هایم را گرفت

_ من باید برم...

بلند شدم ... گرمای دست احمد رضا دور مچم پیچید

_ هر جا بخوای خودم میبرمت.

دست دیگرم را روی انگشت هایش گذاشتم

_ مهمون داری... من میرم

صدای افسانه مردمک چشم هایم را لرزاند و پلک هایم را پایین انداخت

_ بذار تکلیفت و روشن کنیم بعد برو...

ایستاد و دستش را روی شانه ام گذاشت... احمد رضا چرا بلند نمیشد؟!

_ یه چیزایی هست که باید احمد رضا بدونه و یه چیزهایی هم هست که حقه

نوراست و اونم با بدونه!

_ من نمیخوام چیزی از نورا بدونم مادرِ من... فهمش اینقدر سخته؟!

بلند شد و ایستاد ، درست رو به روی مادرش...و من نمیدانم در این میان چه میکنم؟!

__باشه ، تو نمیخواهی بدونی ...ولی شاید نورا دوست داشته باشه بدونه!

وقتی نگاهم کرد ...سنگینی یک طرف سرم بیشتر شد ، آنقدر که سرم را کج کردم

__منم نمیخوام بدونم افسانه جون...

خندید ...کوتاه و ساده!

__تو برو نورا...

هلم داد...احمد رضا دستم را گرفت و کشیدتم به سمت اتاق ، پالتویم را از توی کمد درآورد و با عجله تنم کرد ...یک چیزهایی هم میگفت که نمیشنیدم...حرف هایی میزد که نمیفهمیدم...برای چند ساعت خوابیدن کنار هم ، افسانه حکم تیرم را صادر کرده بود ...این را خوب متوجه شده بودم که افسانه ، نسبت به پسرش حساسیت هایی دارد .اما اینهمه تنفر از من که او داشت...کاش میشد قبول کنم که آزار های سال های پیشم باروت های دل او شده و حالا کم کم شعله ور میشود.

به خودم که آمدم ، سوز سرما به صورتم میخورد و بدنم از لرز گوشه ای از خیابان مچاله شده بود.

گوشیِ توی کیفم مدام زنگ میخورد و ویبره اش کیفِ در آغوشم را مثل خودم میلرزاند.

از روی پله های مسجد بلند شدم و همزمان با جلو کشیدن مقنعه ی نامرتبم گوشی تلفن را از کیف بیرون آوردم.

—سلام جناب تمیزکار ، بفرمایید

—سلام خانوم رادمند ، ظهرتون بخیر ، تماس گرفتم چند بار جواب ندادین. برای ساعت دو و نیم جلسه است با دکتر نصرتی ، دستور اکید داشتن شما هم باشید ، به آقایون دیگه اطلاع دادم فقط شما مونده بودین.

—حضور حتمیه؟! الان ساعت یک ربع به دوئه ، تو این برف شاید نرسم

—بله دکتر گفتن شما باید باشید. انشالله به موقع میرسید

—باشه چشم. کار دیگه ندارید

—نه خانوم فعلا

به پدرم پیامک فرستادم که باید برای جلسه ای مستقیما به شرکت بروم و امید داشتم که افسانه ماجرای حضورم در خانه ی احمدرضا را به او نگفته باشد.

چیزی در من هست که نمی دانم در همه هست یا نه؟! اینکه وقتی این روزها اصلا خوب نیست برمیگردم به سالها پیش... به خیلی سال پیش... یک فلاش بکِ بزرگ به خیلی وقت ها پیش... و مدت ها می مانم در همان حال! دستِ خودم هم نیست!..

من هنوز تمام امروزم را به یاد می آورم اما نمی توانم در آن زیاد عمیق شوم... چون چه بخواهم چه نخواهم بیست ساله می شوم!... با همان کیفیت... با همان دغدغه ها... با همان حال و هوا و روحیه... با همان فکرها... چطور بگویم؟ یکهو به خودم می آیم می بینم دارم دقیقا دارم همانطوری زندگی می کنم، همانجاها می روم، همان آهنگ ها را گوش می دهم، همان هوس ها را دارم،

چقدر نوزده بیست سالگی خوب بود وقتی عشق توده ی ابرآلود و مبهمی بود
که به نظر خیلی شیرین می آمد!!!!... چقدر خوب است که هنوز خبر ندارم که چه بلایی
قرار است سر سی سالگی ام بیاورد دنیا!

فصل چهاردهم

(گذشته)

خدا خیر بدهد این کفش های بندی را

که رفتنت را

که رفتنم را

دقیقه ای حتی

به تعویق می اندازند

افسانه میز شام را چیده بود و صدای خنده های ریز خودش و پسرش خانه را
برداشته بود!!

شالم را دور گردنم پیچیدم و به محض رسیدنم به پله های آخر پسره موزیانه نگاهم
کرد

_گشنه اش میشه خودش میاد!

پیش از اینکه عصبانیتم را نسبت به اظهار فضلش بروز دهم ، افسانه به شانه ی پسر

زد

_ خجالت بکش... بچه ای که سر به سرش میذاری؟

افسانه که رفت صندلی کنارش را عقب کشیدم و در حال نشستن با پوزخندی شبیه خودش گفتم

_ بچه نیست ، مفت خوره

نگاه دریده اش زول چشم هایم بود که پدرم سر میز آمد.

یک طوری با پسر حرف میزد که انگار فرزند خودش آمده و افتخار داده که شام را با ما بخورد.

اشتهایی به خوردن غذا نداشتم ، بو و ب رنگ غذای افسانه هم مذاقم خوش نیامد. پدرم یکطوری میگفت و میخندید انگار نه انگار که چه اتفاقی افتاده!

سرخوشانه ماجرای محل کارش را تعریف میکرد و افسانه و پسرش چاپلوسانه با او میخندیدند.

یک لحظه ویبره گوشی همراهم را احساس کردم. ولی پدرم بلند بلند گرم صحبت بود که دستم را روی جب شلوارم گذاشتم و فشار دادم.

نمیدانم چرا. ولی احساس کردم پسر که کنارم نشسته متوجه شد.

چند سرفه ی مصلحتی کردم و به بهانه ی خوردن آب از سر میز بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

اعلاء پیام داده بود...پایین میز نهارخوری نشستم و با خواندن پیامی که فرستاده بود غم عالم به سینه ام رسید

"تازه رسیدم نورا، هرچی فکر میکنم میبینم ما داریم اشتباه میکنیم، خانواده ی من از خداشونه تو عروستون باشی ولی پدرت...تو نگاه اول از من خوشش نیومده، با این پولی و بی هیچی اگر پیام خواستگاریت، به جون مادرم، هیچی درست نمیشه، میترسم گند بزنی به همون کورسوی امید...میشه به حرفام با منطق فکر کنی؟ میشه جیغ زنی و گریه نکنی؟ میشه یکم با پدرت حرف بزنی تا بفهمی حق داره که برای تو همسر ایده آل و مناسب بخواد؟! من تو رو از دست نمیدم، من پا پس نمیکشم، ولی الان...مجبورم یه مدت خفه خون بگیرم، سخت میگذره ولی چاره ای نست، تحمل کنیم بهتره نورا...بهتره!"

اشک هایم جاری نشده بودند و هنوز صفحه ی موبایلم را واضح میدیدم که تند تند تایپ کردم

"تو رو به مرگ من، این حرفارو زن، تو رو به هرکی میپرسی، تو رو جونِ مامانت که برات عزیزتر از همه است، به خدا خودم و میکشم اگر بخوای دست دست کنی، دق میکنم تو این وضعیتی که تا دم دستشویی یکی باهام میاد؛ تو که منو تنها نمیذاری...میذاری؟؟"

با صدای پایی که شنیدم هول شدم و گوشی از دستم افتاد.

از پاهای جوراب پوشش فهمیدم پسره است، ترسی که چند لحظه پیش داشت خفه ام میکرد، فروکش کرد.

بی آنکه به او نگاهی بیندازم گوشی موبایل را برداشتم و توی جیبم گذاشتم.

تنه ای هم به او زدم و خنده اش کفری ام کرد.

وقتی سرمیز شام ، خودشیرینی پسره برای مادرش را میدیدم ، گریه ی دلم بیشتر میشد. من مادری نداشتم که اینطور جلوی غریبه و آشنا قربان صدقه ام برود و پُز دانشگاه رفتن و قد و قواره ی نداشته ام را بدهد. تولد گرفتن هایم ، چقدر مسخره و بیخود میشد وقتی پدرم قوم و خویش خودش را دعوت میکرد و خوب میدانستم که هیچکدامشان چشم دیدنم را ندارند و بدشان نمی آمد که خانواده ی مادری ام حضانت من را هم میگرفتند تا پدرم برای زندگی جدیدش مشکلی نداشته باشد.

اما من باید خار میشدم...خاری به چشم همه شان...

بخور غذا تو...چرا بازی بازی میکنی؟

بشقاب را به عقب هل دادم و روی میز سر خورد و با برخورد به لیوان نیمه آبی که چپ شد ، متوقف شد

این چه کاری بود؟

بابا گیرنده ها... شما اصلا حال منو درک نمیکنید. به روی خودتون نمیارید که چه اتفاقی افتاده

لیوان آب را صاف کرد و روی میز کوبید

اگر درباره ی اون پرسست که گفتم دیگه نمیخوام بشنوم!!

برای پوزخند آن پسره هم شده دروغ گفتم

نخیر...به خاطر این پرسست که حضورش معذبم کرده. مردم صبح تا شب با شال و

مانتو و شلوار بلند تو خونه ی خودم راه رفتم. این تا کی قراره بمونه؟!

نگاهم به پدرم بود و نمیتوانستم عکس العملِ مادر و پسر را خوب بینم. ولی مطمئن بودم که پسر نگاهم میکند و میخندد

— دختر خجالت بکش ، تو جلوی پسر عموها راحتِ حالا...

— پدر من ... خودتون متوجه حرفتون میشید؟ پسر عموهای من از بچگی با من بودند ، ما باهم بزرگ شدیم ، ولی این آقا با این سن و سال تشریف آوردن اینجا ، نه میدونید کجا بوده نه میدونید چطور زندگی کرده ، چجوری غیرتون اجازه میده که من بی حجاب جلوی این آدم بگردم؟!

صورتِ پدرم سرخ شده بود و کارد میزدی خونش در نمی آمد.

افسانه با ناراحتی از سر میز بلند شد و پسر همچنان نشسته بود.

— تا کی قراره بمونه ؟

— نورا دهندو ببند.

— نمیبندم ، اگر قراره ایشون اینجا باشه ور دل مادرش ، مشکلی نیست ، من میرم.

— کدوم گوری و داری بری

— خونه ی خاله هام ، اصلا شاید نقشه اتون همین بوده ، با اومدن این معتادِ هیز منو از این خونه دک کنید خودتون چهارچنگولی بمونید تو این خونه!

از ترسم بلند شدم و دور تر رفتم. هرآن امکان داشت پدرم به سمتم هجوم بیارد. زیاده روی کرده بودم و پسر با بی غیرتی و بی رگی فقط موزیانه میخندید

— تو غلط میکنی بری خونه خاله هات

جیغ کشیدم و پایم را روی زمین کوبیدم

__من از این پسر بدم میاد ، چندشم میشه باهش سر یه میز شام بخورم ، بدم میاد از نگاهش...متنفرم از اون خنده های مسخره اش...مگه زوره پدر من؟؟

گریه هایم شدت گرفته بود...برای این پسر نبود...برای حرف های اعلاء بود که مدام در ذهنم میچرخید و میچرخید.

__آقای رادمند من مشکلی ندارم که از این خونه برم

پدرم دستش را بالا آورد و در حالی که کف دستش به سمت پسر بود گفت

__نه احمد رضا جان ، من میدونم این دختر چه مرگشه ، ولی کور خونده ،

رو کرد به منی که اشک هایم صورتم را خیس کرده بودند و مثل سگِ باران دیده جلوی خنده های آن پسر میلرزیدم.

__با این کارات نمیتونی منو تحت فشار بذاری که اجازه بدم با اون پسر ی لاوبالی بری و بیای ، بمیری ام نمیدارم نورا...اینو تو گوشت فرو کن!!

همزمان با پدرم ، پسر ام بلند شد و چند بشقاب و لیوان را دوتایی به داخل آشپزخانه بردند.

فهمیدم که گریه های افسانه هر دوی آن ها را نگه داشته.

چند دقیقه ای را روی مبلِ پذیرایی نشستم .تنها با خودم...

صدای اعلاء و حرف هایش در گوشم میپیچید ...اگر این دوری و دست دست کردن او را از من میگرفت.اگر این نیامدن آنقدر طول میکشید که دیگر امیدم را از دست میدادم.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و شالم را روی چشم هایم کشیدم، خودکشی میکردم! بهترین راه همین است ... برای رسیدن به اعلاء جیغ و گریه هایم پدرم را راضی نمیکند، نرم نمیکند.

باید قصد جانم را بکنم ، تا مگر از ترس آبرویش رضایت بدهد.

—این آب و بخور.

پدرم لیوان به دست رو به رویم ایستاده بود و خیزی صورتم عین خیالش هم نبود! من باید نقره داغش میکردم.

—نمیخورم.

—لج نکن ، سرتق بازیم در نیار، رنگ و روت خوب نیست ... این یکی دو روزم که لب به غذا نزدی. اعتصابم بکنی من راضی نمیشم اسم اون پسر رو به دهننت بیاری. ازش انرژی نگرفتم ... لااوبالی و اوباش بودن از سر و کولش میبارید

با بغض نگاهش کردم ... بی حرف ...

—میذارم اینجا ... هر وقت خواستی بخور

روی کاناپه نشست و کانال تلوزیون را برداشت . خواستم به اتاقم بروم اما مانع شد و شروع کرد به نصیحت کردن درباره ی آن پسر که متنفر بودم ازش.

—احمد رضا برای تو عینه یه برادر میمونه ، میتونه حامیت باشه ، پسر خوبیه ، منم اولش حس خوبی ازش نگرفتم. خوش انرژی نبود ... ولی کم کم که باهاش معاشرت کنی میبینی آدم حسابیه. تحصیلات داره اونم از اونور آب. کار خوب، زندگی خوب، درآمد خوب. میدونی همین چند روزی که اومده اینجا به خاطر مادرش چقدر ضرر کرده؟

تنها چیزی که برایم اهمیت نداشت ، خودِ این پسر بود...به من چه ربطی داشت تحصیلات و درآمد و زندگیِ پسرِ ی عملی و معتاد که بد میخندید....

بقیه حرف هایش را نشنیدم.شاید هم خودم را به نشنیدن زدم.بی غیرت بود آن پسر اگر با همه توهین های ادامه دارِ من ، اینجا میماند.
خانوم رادمند...؟!

صدای مزخرف خودش بود...به زور و به کندی نگاهم را از صفحه ی تلویزیون گرفتم و با اخم گفتم
هان؟

دستش را به سمتم دراز کرد

این اون شارژی که برای گوشیتون میخواستین.اولش فکر کردم برای گوشی قبلی میخواید، من آیفون ندارم ولی خب این گوشی جدیدی فکر کنم این شارژر بهش بخوره.بدید براتون تست کنم!!

چشم هایم از حدقه بیرون آمد...با دهانی باز لال مانده بودم و به پوزخند روی لبش نگاه میکردم و شارژی که جلوی صورتم تکان تکان میداد.
تو مگه گوشی داری؟

فکم بسته نمیشد از ترس و وحشت.پدرم احمدرضا را کنار زد ، آنقدر محکم که شارژر از دستش افتاد
با توام احمق...تو گوشی داری؟
نه...نه

همینکه راه پله ها را پیش گرفت به سمتش دویدم. نمیدانم خودم زمین خوردم ، یا پای پسره جلوی پاهایم آمد و ندیدم...

به خودم که آمدم صورتم کف زمین خورده بود و شارژر روی زمین تنها چیزی بود که میدیدم.

_این در چرا قفله...افسانه...افسانه...کلید این اتاق و بیار

از درد ، صورتم مچاله شد. همه ی بدنم درد گرفتند...به سختی بلند شدم

_کلید دست من نیست.

افسانه با دست های کفی بیرون از آشپزخانه اومد. پدرم مثل دیوانه ها دستگیره ی در را بالا و پایین میکرد.

گیجگاهم را که بابت زمین خوردنم درد گرفته بود میمالیدم و با بغض قسم میخوردم که گوشی همراهم نیست.

_به خدا گوشی ندارم...به خدا دارم میگم!!

مشتی به در کوبید و با عجله پله ها را پایین امد. از ترسم چند قدم عقب رفتم.

پسره جلوی شومینه دست هایش را بغل گرفته بود و با لبخند نگاهمان میکرد.

وقتی به پرده و پنجره ی پشت سرم رسیدم ، ایستادم.

صورت برافروخته و چشم های به خون نشسته ی پدرم پیش رویم ظاهر شد.

_شاید کلید تو جیب شلوارشون باشه ، جناب رادمند!!

قلبم از تپش ایستاد...یک لحظه احساس کردم اکسیژنی به مغزم نرسید...پدرم دستش را در جیب شلوارم فرو برد و چشم های به خون نشسته اش با لمس گوشی موبایلم ، گرد و متعجب شد.

چند لحظه ای طول کشید تا از شوک بیرون بیاید ، گوشی را از جیبم بیرون آورد و جلوی چشم های متعجبش نگه داشت

_اینو از کجا آوردی؟

بازش کرد...گوشی موبایلم را باز کرد...گوشی موبایلم رمز نداشت...

_نخون بابا...خصوصیه.

_خفه شو...واسه من آدم شده ، خصوصیه خصوصیه.

سیلی محکمش که به صورتم خورد ، تلو تلو خوردم و به پرده ی بلند پذیرایی چنگ انداختم تا نگهم دارد ، چه احمق بودم که خیال میکردم پرده ی خانمان لااقل زمینم نمیزند.

فصل پانزدهم

ما باید شعبده باز شویم

آستین بالا بزنیم

خودمان خرگوش از کلاه

عشق از خنجر بیافرینیم!!

ساعت سه و ده دقیقه بود که با منشی نصرتی هماهنگ کردم تا وارد اتاق شوم. با اینکه تمام مسیر را در گذشته دست و پا زدم تا نشانی از تهدید افسانه پیدا کنم، اما چیزی به خاطر نیاوردم. بعد از برگشتنم و آن اتفاق تا یکی دو روز حال خوب نبود. آنقدر که تب کرده بودم و هذیان میگفتم.

شاید میان همان هذیان ها حرفی را زدم که...

در اتاق باز شد و با لبخند از منشی تشکر کردم.

به محض ورودم همه بغیر از نصرتی از روی صندلی هایشان بلند شدند، گذار به هریک نگاه کردم و جوابشان را دادم.

همینکه نصرتی مخاطب قرارم داد تلفنم زنگ خورد. شماره ی احمد رضا بود که در تاکسی هم چندباری تماس گرفت و نمیدانستم باید جواب بدهم یا نه.

__بخشید دکتر

اخمی کرد و نگاهش را سنگین ازم گرفت. تلفن روی میزش را برداشت و دستور سرو نهار داد.

احسان درست رو به رویم کنار مدبری نشسته بود. کوتاه سری تکان دادم و سلام کردم. سگرمه هایش در هم بود.

__خستگیتون در رفت خانوم رادمند!؟

لبخند معذبی رو به نصرتی زدم

__بله، گزارش کار دستتون رسید؟

برگه ها را روی میز گذاشت و از پشت عینکش مرموز نگاهم کرد

__منم اگر دستور میدادم نباید پای اون برگه رو امضا میکردی رادمند!!!

برای یک لحظه صدای تپش های قلبم را شنیدم که آرام و قرار ازم رفت.

__شما خودتون گفتید که امضا کنم

__من بگم ، هرچی بگم تو باید گوش کنی؟

آنقدر لحنش جدی و توبیخ کننده بود که صدا از هیچ چیز و هیچکس بلند نشد ،
حتی من...

__آخه...

__آخه نداره ، تو مدرک ایمنی داری ، درس خوندی ، اینا به نفع خودشون کار کردند ، توام باید به نفع اینا کاری میکردی؟

__آقای نصرتی ، شرکت ما که قرارداد و امروز تغییر میده ، قول دادیم که...

__با شما حرف نمیزنم مرادی...دارم با کارمند خودم صحبت میکنم.

سرم را پایین انداختم و به جان لب هایم افتادم و به بدبختی هایی که یکهو نثارم میشد لعنت فرستاد

__اگر کارمند شماست ، خصوصی با خودشون بحث کنید ...!

گوشه ی چشمی به مرادی نگاه کردم که اخم هایش را در هم تنیده بود و پاهایش را با ضرب روی زمین میزد.

شاید اگر پوزخند احسانِ مجلسی را نمیدیم ، زبان باز نمیکردم به گفتن

_اینطوریم که شما فکر میکنید نیست ، من اگرچه برعکس شما ، بهتون اعتماد دارم ، ولی حداقل به جناب مجلسی با اینکه سال ها خدمتشون بودم ، بی اعتمادم!! اگر بحث اعتماد بذاریم کنار ، عذاب وجدانِ کاریِ من ، با اعتماد به این و اون آروم نمیگیره ، برای همین همون شب ، تو بخش حراست ، این نقض ثبت شد و طبق خواسته ی متصدی که من باشم ، تمام لوله ها ، اعم از تاییدی ها و غیر تاییدی ها زیر هفت سال باید تعویض بشه .اونهم به مدت یک ماه وگرنه چهل درصد از مبلغ قرارداد باید بازپس داده بشه.

حرف های آخرم را شمرده شمرده رو به خودِ مجلسی زدم!! دکتر نصرتی نیمه های حرف هایم بودم که لبخند گوشه ی لبش نشست و خرسندانه نگاهم کرد.

اما برای نشانندنِ مجلسی سر جایش ، باید همینقدر با تحکم و جدی حرف میزدم.

شاید شبیه همان لبخندی که حالا نصرتی روی لب هایش داشت و با گردنی کشیده به مجلسی خیره مانده بود ، مدبری هم همانطور نگاهم میکرد.

با تقه ای که به در خورد ، خنده های نصرتی بلند شد

_عجب!!

سر تکان میداد و با خنده برگه های روی میزش را این طرف و آن طرف می گذاشت ، تمیزکار رضایتمند نگاهم میکرد ...شاید این میان ، حتی پشتِ خنده های مرادی که درست مثل دکتر نصرتی راحت سرداده میشد ، فقط مجلسی بود که سرد و بی روح با اخمی نسبتا واضح به بقیه نگاه میکرد.

نهار را آورده بودند ، نصرتی حالا شوخی هایش گل کرده بود و میانِ سر به سر گذاشتن مرادی و تمیزکار گاهی به من هم تیکه ای می انداخت و میخندید.

سرم پایین بود و غذایم را کم کم میخوردم که متوجه پچ پچ کردن های مدبری و احسان شدم. لابد مجلسی با خودش فکر کرده بود که برای اولین قرارداد پول حسابی به جیب زده و بعد از هشت نه سال چه کسی یادش میماند که لوله ها باید جایگزین شود!! اما کور خوانده بود... اگر عمرِ لاجانم تا هفت سال دیگر قد میداد ، حتما پای این قرارداد میماندم.

پکری...؟!_

مرادی ته ریشش بلند شده بود ، زیر چشم هایش هم گود افتاده بود... خستگی در چهره ی هر چهار تاییمان مشخص بود

_اگر بابت حرفای دکتره ، بی خیال باش ، این رئیس ها بدشون نمیاد که جلوی هر کسی نشون بدن رئیس کیه و مرئوس کیه... شایدم میخواست وجدانِ کاریِ تو رو تحریک کنه .

سرش را نزدیک آورده بود و زیر نگاه های گاه و بیگاه تمیزکار معذب بودم.

_خودمونیم رئیس ، زدی تو پر مجلسی ، خدا به داد من و اعلاء برسه

با نگرانی جوجه کبابِ توی دهنم را جویده و نجویده قورت دادم

_به شماها چه ربطی داره!؟

شانه ای بالا انداخت و گفت

_رئیس تو که اینه دیوار کوتاه تر از تو پیدا نکرد چه برسه به رئیس ما ، فکر کنم چوب بکنه تو آستینمون!!

مجلسی هر اخلاقی که داشت بددهن نبود...بی اخلاقی هایشان هم که فقط برای من بود.

چه کسی جرئت میکرد به مدبری توهین کند...مشکلی که پیش آمده بود مستقیماً به خودِ احسان برمیگشت و ربطی به بقیه نداشت.

نفسم را پر صدا بیرون نفرستادم ولی نمیدانم چرا مدبری سرش را بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد.

چند قاشق بیشتر از غذایم نخوردم...میانِ حرف های مردانه ای که گاهی از پژوهشگاه و آخرین قسمت تجهیزات به فوتبال و آلودگی هوا میرسید، به احمدرضا فکر میکردم.

به اینکه اگر من میان هذیان های شبانه ام از زن بودنم گفته باشم و افسانه با بی رحمی ...بی رحمی؟! بی رحم که تو بودی نورا ...جانبِ انصاف را هم بخواهی رعایت کنی باید حق با را به او بدهی...افسانه اگر میخواهد حرفی بزند حقیقت را میخواهد بگوید، نه مثل تو که به دروغ پای او را وسط میکشیدی و حرف های نگفته را توی دهانش میچپاندی.

تمامِ آبرویم پیش احمدرضا میرفت...تمامِ آن علاقه ای که دوباره در مردمک چشم های مردی میدیدم، پاک میشد. تازگی ها قلب کوچکم باور کرده بود که کسی هست که دوستش دارد.

اگر افسانه به احمدرضا میگفت کار را برای من راحت میکرد، احمد یا میماند، یا میرفت...بالاخره که روزی باید میگفتم سیب دهن زده ی ته باغ را برداشته و به خیال سرخی اش از روی زمین برش داشته.

اما اگر افسانه به پدرم...وای!!...ای وای...من طاقت دیدن احمد رضا را دیگر ندارم چه
برسد به اینکه پدرم هم بفهمد و ...

شقیقه هایم را ماساژ دادم ، چند بار...محکم نوک انگشتانم را روی شقیقه هایم فشار
میدادم .اگر خانه تنها بودم به حیاط میرفتم و روی برف طوری دراز میکشیدم که کف سرم
توی برف ها یخ بزند و این سنگینی لعنتی برود...اما اینجا...زیر این نگاه ها که باید به
یکیشان بخندم و به یکیشان اخم کنم مجال یخ بستنِ خاطراتِ توی سرم نبود.

__تو که هیچی نخوردی

از دکتر تشکر کردم و بشقاب را روی میز به عقب فرستادم

__صبحونه کله پاچه خورده بودم! تقریبا دو دست!!

خنده های دکتر نصرتی و مرادی و حتی تمیزکار لبخند روی لبم آورد

__اگه هر روز صبح کله پاچه میخوردی وضعیت جسمیت این نبود ...خودت و تقویت
کن که باهات کار دارم.

لبخند خسته ای زدم و در حالی که پلک هایم را به خاطر سوزش چشم هایم بسته
بودم گفتم

__من حاضرم تا اخر عمرم برم ماموریت ، فقط اونجا به من یه خونه بدین ، ماشین
خودم دارم!

نصرتی خیلی جدی نگاهم کرد

__راست میگی رادمند؟!

سرم را تکان خفیفی دادم

آره واقعا...رو من حساب کنید ، فعلا که تا چند ماه دو روز در هفته رو میرم ولی اگه برای پروژه های دیگه جناب تمیزکار یا هرکس دیگه ای توان رفتن نداشت ، من میرم.

سرش را به نشانه ی تایید نشان داد و باشه ای گفت .امیدوارم بودم حرفم را جدی بگیرد و روی من حساب کند ، کم کم بهتر بود خودم را از اینجا دور میکردم ، از احمدرضا...از افسانه...از پدرم.

انگار که یک چیزهایی هست که هرکدامان نمیدانیم و باید بگوییم.ولی من...دلم نمیخواد بدانم..من از دانستن های زیاد میترسم.

ساعت هفت غروب بود که برف شدت بیشتری پیدا کرده بود.

آخرین تماس احمدرضا برای یک ساعت پیش بود...پیامکش را باز کردم...

"جوری دوست دارم که با داشتنِ تو ، تلافی همه ی خستگی هایی که کشیده بودم و دارم از دنیا پس میگیرم.من نمیخوام باور کنم که تو ، همون یه نفری هستی که میتونی توی قلبم باشی نه توی زندگیم.نورا...من پاپس نمیکشم از داشتنت...اینو بفهم."

زیر برف و بارانی که در هم از آسمان به زمین می آمد ، ایستاده بودم.

چندین و چندبار پیامش را خواندم.چندین و چندبار اشک هایم پایین آمد و میان قطره های باران و برف گم و گور شد.

کفش هایم به پاهایم چسبیده بود...بی حوصله و خسته تر از آن بودم که بند های کتونی آبییم را باز کنم.به سختی از پا بیرونشان آوردم و در خانه را باز کردم.

با اینکه در خانه را پدرم باز کرده بود ولی صدای حرف زدنش از اتاق خوابشان می آمد

چند لحظه ای منتظر ماندم تا از اتاق بیرون بیاید ، سرکی به آشپزخانه هم کشیدم ، خبری از افسانه نبود و نگران شدم که نکند بابت حرف های سرظهر ، قهر کرده باشد .

با آمدن پدرم ، درست همان لحظه ی اول متوجه ناراحتی و بهم ریختگی اش شدم.

—خوبی بابا!؟

گوشی موبایلش را به دست داشت و سرش پایین بود

—ممنون ، خسته نباشی،چیزی میخوری برات بیارم

تشکر کردم و با نگرانی پرسیدم

—افسانه جون نیست؟

سرش را بلند کرد و چشم های بی رمقش نگران ترم کرد

—حال نداره ، دراز کشیده

بلافاصله از روی مبل بلند شدم و سمت پدرم رفتم

—اتفاقی افتاده؟ میبردیش دکتر...خطرناک نباشه!

به نشانه ی "نه" گفتن سری تکان داد و چند قدمی به عقب رفت و در حالی که به

داخل اتاق سرکی میکشید ، درش را بست

—از احمد رضا خبر نداری؟

آب دهانم یکهو در گلویم پرید و سرفه های خشکم شروع شد.دستی پشت کمرم کشید

__چی شد دخترا؟! آب بیارم برات؟

در همان حال که سرفه میکردم سر تکان دادم و سعی کردم جلوی سرفه هایم را با پشت سرهم قورت دادن آب دهانم بگیرم

__نه...خوبم.

دستم را گرفت و به سمت اتاقی که مدتی برای احمدرضا بود ، برد.قلبم تند میزد و نگران بودم که بابت بودن در خانه ی احمدرضا توبیخ شوم و تمام تهدید ها و ممنوعیت های زمان اعلاء در این سن و سال دوباره برایم تکرار شود.

__بشین کارت دارم

میترسیم از تنها بودن با پدرم...اگر عصبانی میشد ...

__بشین میگم

صدایش پایین بود و اگر مهربانی خاصی در آن موج نمیزد ، توبیخی هم به گوشم نخورد.

با تعلل لبه تخت کنار پدرم نشستم

__جانم بابا...طوری شده؟ من کار بدی کردم؟

شماره ای را مدام میگرفت و "دستگاه مشترک مورد نظر " خاموش بود

__میدونم که رفته بودی خونه ی احمدرضا!!

مردم...دست های لرزانم را میان پاهایم فرو بردم و با نگرانی چشم به لب های پدرم
دوختم

__به خدا من نمیخواستم از شما پنهون کنم ، احمدرضا گفت که...

__از من اجازه گرفته بود!!

زبانم بند آمد و با تعجب نگاهش کردم

__ولی اون که گفت به شما نگم که ...

__صبح ساعت نه ، ده بود که برای یه کاری باهاش تماس گرفتم ، بهم گفت آوردت
و ظهروم برت میگردونه ،

__پس شما به افسانه جون گفتین؟

__نه...افسانه نسبت به احمدرضا حساسیت های خاص خودشو داره ، نمیخواه قبول
کنه که پسرش ،از تو خوشش اومده...!

پدر من همه چیز را میدانست و من خیال میکردم بی خبر از همه جاست!؟

نگاه طولانی پدرم ، معذبم کرد و سرم را پایین انداختم.در سرم هزارها سوال بود و
دلم میخواست تک تک سوال ها را بپرسم

__شما از کی میدونین!؟

__خیلی وقته!!

دوباره متعجب سر بلند کردم و جمله ی پدرم را تکرار کردم.

__خیلی وقته!؟

لبخندِ رضایت بخشی که نه...لبخندِ پیروزمندانه ای روی لبش بود

_دختر من ، بایدم خواستگاری مثل احمدرضا داشته باشه ، تحصیل کرده و باشخصیت...خودت میدونی که احمدرضا پسر نمونه ای ، من از خدا میخوامستم یه دوماد مثل احمد و نصیب ما کنه که خدا روشکر همینم شد!

هنوز در تعجب و حیرت دست و پا میزدم که لبخندش بیشتر شد

_با اینکه تا حالا خواستگار خوب نداشتی ولی این یه دونه ، برای کل خانواده ی ما ، بسه!!

خندید و دوباره صدای گوشی همراهش بلند شد "مشترک مورد نظر..."

هر تصویری را از پدرم داشتم جز این،خیال میکردم به خاطر افسانه هم که شده اگر احمدرضا پاپیش بکشد ، خواستگاریش را نمیپذیرد و همه چیز تمام میشود ولی حالا...خوشحال بود که دخترش پیش خانواده ی پدری اش ، با خواستگاری احمدرضا ، چشم و چال در می آورد؟! نمیدانم از کی پدرم اینهمه خاله زنک شده بود!!

_افسانه دلخوره که چرا احمدرضا یه چیزایی رو داره ازش مخفی میکنه،میدونی که...اونم مادره ، دوست داره خودش برای پسرش زن بگیره،اونم بعد این همه سال که احمدرضا تصمیم به ازدواج گرفته،ولی احمدرضا هم که بچه نیست خوب و بد و ازهم تشخیص نده! حتما تو وجود تو ، چیزهای با ارزش دیده که مصرانه سر حرفش ایستاده،فقط میخوام بهت بگم که بابا جان ! افسانه هرچی گفت تو جواب نده ، بهش احترام بذار ، بهش محبت کن ، شده با انجام کارهای خونه ، با کادو خریدن ، با هرچیزی که میتونی...بذار زمان اونو متقاعد کنه تو عروس آیندشی.

لب هایم ترک خورده بود از بس که امروز به جانسان افتاده بودم...هنوز خواستگاری صورت نگرفته بود...هنوز جواب مثبتی نداده بود...هنوز هیچ چیز مشخص نبود و پدر من ، احمدرضا را داماد خود میدانست!؟

__بابا...میفهمی چی میگی؟

صدایم را پایین آورده بودم تا پدرم هم ، وقتی که احمدرضا را داماد خطاب میکرد و از دوست داشتنش میگفت ، ذوقِ کلماتش را با صدای بلند اعلام نکند...افسانه خانه بود!!
__افسانه جون اصلا منو دوست نداره...

__کی گفته؟ برای چی دوست نداشته باشه ، تو دختر تحصیلکرده ای از یه خانواده ی با اصل و نسب ، به دخترهای حالا که دیگه نمیشه اعتماد کرد...تو زیر دست خودش بزرگ شدی...!!

با صدایی که از بیرون امد ، بلند شد و شمرده تر گفت

__فقط باباجان حواست باشه که مدام به افسانه محبت کنی...بی احترامی اصلا...هرچی گفت یه چشم ساده...به نفعت بابا...من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم...احمدرضا از همون روز اول ، به چشمم اومد...انرژی مثبت داره...کسی و پیدا نمیکنه ازش خوشش نیاد...این خودش یه نشونه است...توام مثل دخترای دیگه باید حواست و جمع کنی...تو این دوره زمونه پسر خوب کم پیدا میشه...احمدرضا رو سال هاست میشناسیم ، آدم شریف و مطمئنی

افسانه پدرم را صدا کرد و پدرم با عجله از اتاق بیرون رفت.

آنقدر گیج و ویج حرف هایش بودم که روی تخت دراز کشیدم و به سقفِ ترک خورده ی اتاق چشم دوختم.

پدرم احمد رضا را از همان روز اول دوست داشت؟! بیچاره پدرم که احمد رضا آنچنان هم قبولش ندارد!

چه خوش خیال بود که فکر میکرد افسانه با گذشت چند روز و چند ماه راضی میشود! کاش حرف های امروز ظهر افسانه را به پدرم میزدم تا خیالش را راحت کنم که زنی که سال های اول ازدواج "جانان" خطابش میکرد ، دخترش را ذره ای قبول ندارد.

همه ی حرف های پدرم به کنار...خیالِ پاک بودنِ من را چرا داشت!؟؟!

من یک شبانه روز که نه...چهارسال خودم را همسرِ پسری میدانستم که همه جانِ من بود.پس فرق من با دخترهای دیگر چه میشد!؟

اگر افسانه از رازم به پدرم میگفت چه اتفاقی می افتاد؟ حتما اعلاء را پیدا میکرد و میکشتش!

هرچه فکر میکنم بیاد نمی آورم که از زن شدنم به افسانه حرفی زده باشم.هرچند که از منه دیوانه بعید نبود...نبود...نبود....

_نورا...من افسانه جان و میبرم درمونگاه

سریع از روی تخت پایین آمدم و به پذیرایی رفتم.افسانه با پلک هایی بسته و اخمی که به صورت داشت تکیه اش به دیوار بود

_شاید فشارتون اومده پایین...دستگاه و بیارم فشارتون و بگیرم

از لای چشم های نیمه بازش هم نگاهم میکرد لال میشدم!

_سلام!

سلام گفتنش بوی خوبی نمیداد...از آن سلام هایی بود که انگار کاش نمیدیدمت.

—سلام ، انشالله که چیزی نیست ، منو بی خبر نذارین

پدرم هنوز سرش داخل گوشی بود

—خاموشه لعنتی...بریم خانوم...بریم عزیزم.

عزیزم گفتن های پدرم ، باید دل افسانه را میبرد.من باور داشتم که پدرم عاشقانه او را دوست دارد و برایش میمیرد.بیچاره پدرم بابت داشتنِ من!!

با رفتنشان ، افتادم به جانِ خانه ...مدت ها میشد که گردگیری نکرده بودم.کارهای مربوط به خانه را یا کارگر انجام میداد یا خود افسانه...

اما حالا که پدرم پیشنهادِ همکاری و مهربانی با افسانه را داده بودم، باید گوش میکردم.

گردگیری خانه یک ساعت طول کشید ، یک ساعت برای خانه ی ما خیلی کم بود...ولی دوست داشتم وقتی از درمانگاه برمیگردند خانه تمیز و مرتب باشد.

جاروبرقی را از اتاق برداشتم و پذیرایی تازه جارو کردنش تمام شده بود که زنگ خانه خورد.

پدرم بود...

در خانه را باز نگه داشتم...پدرم با عجله داخل حیاط دوید...

—چی شده بابا؟

آنقدر سراسیمه بود که از ترس رنگم پرید

—باید ببرمش بیمارستان ، اومدم از خونه پول ببرم...دکتر میگه باید بستری بشه!

کف دست هایم را محکم به دو طرف صورتم کوبیدم.

—برای چی؟

خم شده بود که کفش هایم را در بیاورد ، اما دیدم خیزی زیر چشم هایم را...

—بابا حالش خیلی بده!؟

جوابی نداد و کنارم زد...چسبیدم به شیشه ی پشت سرم...سوز سرمای که صورتم را به باد سیلی گرفته بود ، یک نشانه بود!!

لباس هایم را عوض کردم و همراه پدرم به سمت ماشین دوییدم.گریه هایم چند دلیل داشت...یاد مادرم افتادم وقت هایی که حالش بد میشد...آنوقت ها گریه نمیکردم ، با غرولند به پدرم که مچ دستم را میکشید و با گریه من را به سمت ماشین میبرد اعتراض میکردم که "طوری نمیشه ، دوباره مثل دفعه پیش شده "

پدرم مثل همین حالا...رنگ به رو نداشت و سرخی چشم هایم از گریه بود...

سوار ماشین که شدم رنگ و روی افسانه وحشت زده ام کرد.

پشت دستم را روی گونه اش گذاشتم...داغ بود

—تب داره بابا...زود باش

پلک های افسانه طوری روی هم افتاده بود که هرکسی میدید خیال میکرد مرده است...زبانم را روی انگشت اشاره ام کشیدم تا زیر دماغش گرفتم...نفس میکشید.

پدرم مدام افسانه را صدا میزد...با صدایی که شبیه همیشه نبود...میلرزید...میلرزید

خیلی طول نکشید که به بیمارستان خصوصی که نزدیک خانه بود رسیدیم. پدرم زودتر پیاده شد تا به اورژانس اطلاع دهد...

در سکوتِ وهم آورِ داخل ماشین، به نیم رخ افسانه نگاه کردم. به معصومیتی که از همان اوایل ورودش به خانه داشت و حالا ...

پدرم به همراه دو مرد دیگر آمد... افسانه نیمه بیهوش بود که روی تخت اورژانس به کمک پدرم و من دراز کشید.

یک ساعت از بستری شدنِ افسانه میگذشت. هربار شماره ی احمد رضا را گرفتم صدای مزخرفِ زنی پیچید که خاموش بودنِ مشترکِ مورد نظر را اعلام میکرد.

تازه به اتاق خصوصی منتقلش کردند. در همین یک ساعت دو پزشک بالای سرش آمده بودند و پدرم نمیخواست باور کند، تب و لرزِ افسانه به خاطر شوکِ عصبیست و مدام با اصرارهایش به پزشکان سعی داشت به خودش تلقین کند که دلیل پزشکی پشتِ این تب و هذیان هاست.

روی صندلی تازه نشسته بود که با لیوانی آب به سمتش رفتم. پدرم به نقطه ای خیره مانده بود و انگار فرسنگ ها از جایی که نشسته بود فاصله داشت.

چهره اش مثل ماتم زده ها بود... مثل عزیز از دست داده ها... مثل همان روزهایی که مادرم را با خود به پیش مشاور و آسایشگاه میبرد... مثل وقت هایی که مادرم گوشه ای از خانه مینشست و هرچه پدرم با او حرف میزد، هیچ جوابی نمیشنید.

__بابا__.

صدایم را نمیشنید...دستم را روی شانه اش گذاشتم و نرم فشار دادم

__بابا جانم...عزیز دلم

فقط مردمک چشم هایش تکان خورد...آنقدر ته نگاهش خالی و تهی بود که منه از همه جا بُریده ، دلداری اش دادم

__هیچیش نمیشه قربونت برم...تبش میاد پایین...نگران نباش ، افسانه ای که من میشناسم ، تنهات نمیذاره دورت بگردم.

مثل پسر بچه ها بغض کرده بود و باور نمیکردم این صورتِ همان مردیست که چند ساعت پیش در اتاق با خوشحالی میخندید و حرف میزد.

__بیا این آب و بخور.

همان چشم های سرد و خالی به لیوان رسید...نزدیک لب هاش بردم و دو سه قلپی که خورد ، سرش را عقب کشید

__بین میتونی احمدرضا رو پیدا کنی؟ غروبی هرچی بهش زنگ زدم جواب نداد...افسانه نگرانش بود.

نگاهش رفت و رفت تا رسید به صورتِ افسانه...حلقه ی اشک چشمش را تاب نیاوردم و فاصله گرفتم...با قدم هایی تند و عجل بیرون رفتم و شماره ی احمدرضا را گرفتم.

خاموش بود...خاموش!

شماره خانه اش را گرفتم ، میدانم چندمین بار بود که بالاخره جواب داد

—جانم نورا!؟

—وای...احمد...احمد...معلوم هست کجایی؟

خندید و باصدایی خسته گفت

—تازه رسیدم خونه ، هنوز کاپشنم و در نیاوردم.

نالیدم و به دیوار تکیه زدم

—گوشیت چرا خاموشه!؟

کمی طول کشید تا جواب بدهد

—اه..نفهمیدم شارژش تموم شده...کاری داشتی عزیزم؟

صدایش آنقدر خسته بود که دلم به "عزیزم" گفتن هم راضی نمیشد...خسته میشد
دهانش از این حرف...منکه لایق نبودم!

—راستش...مامانت حالش زیاد خوب نبود ، آوردیمش بیمارستان نزدیک خونه.

—چی شده؟

به آنی، صدای خسته و آرامش بلند و تیز شد.

—تب عصبی...یعنی دکتر گفتن...میدونی که قبلا هم یه بار...

—آدرس بیمارستان و بده..کجاست دقیق

آنقدر عجله داشت برای پرسیدن آدرس که بی آنکه لحظه ای درنگ کنم ، آدرس
دقیق را گفتم و تماس قطع شد!!

راهروی بیمارستان را با قدم هایم صدبار متر کرده بودم. خلوت پدرم و افسانه را دوست نداشتم بهم بزnm. همین چند دقیقه پیش پدرم خبر داد که افسانه بهوش آمده و حرف زده.

خوشحال شدم ولی به اتاق نرفتم...تنها کسی که افسانه چشم دیدنش را نداشت ، من بودم.

با زنگ گوشیِ موبایلم اول فکر کردم که احمدرضاست اما وقتی شماره ی اعلاء را دیدم متعجب شدم...حوصله ی حرف زدن نداشتم حتی اگر کاری بود.

تماس که قطع شد برایم پیام فرستاد " امروز رو به راه نبودی ، فکر کردم شاید اتفاقی افتاده ، در مورد نصرتی هم بهت که گفتم کار کردن تو به ضررت تموم میشه.نصرتی بدش نمی اومد که اون قرارداد به حراست نرسه ، بغیر از شرکت ما ، شماهم بابت این اشتباه توبیخ میشید.مطمئنم فکرشم نمیکرد که عقلت برسه و به حراست خبر بدی .این یه بار عقلت خوب کار کرد ، بار بعد یه مشکل سنگین تر پیش میاد...خودت میدونی ولی برای برگشتن به شرکت احسان هنوز وقت داری!!"

پیامش را همان یکبار هم نصفه و نیمه خواندم و گوشی را داخل کیفم پرت کردم...به او چه ربطی داشت که نصرتی درباره ی من چه خیالی دارد...مگر این سال هایی که نبود ، به من فکر کرد؟ به مردهایی که ممکن بود سرراهم قرار بگیرند؟!بر میگشتم شرکت قبلی که خاله زنک بازی های زن و شوهر را تحمل کنم؟

به حماقتِ این سالهایم خندیدم ...

_نورا...

لبخند روی لبم بود که احمدرضایی که پله ها را دوییده بود و نفس نفس میزد
سراهمم قرار گرفت

__سلام...خوبی احمد؟

__سلام...نه بابا...چه خوبی؟ چش شده؟! نقشه است؟!

لبم را گاز گرفتم و در حالی که به در بسته اتاق نگاه میکردم ، سمتش رفتم

__نزن این حرفو...زشته

کمی دلا ماند تا نفس هایش منظم شوند

__میشناسمش...قبلا هم اینکارو باهام کرده!

دستم را پشت کمرش گذاشتم ...

__میخوای برات آب بیارم؟

روی صندلی خودش را انداخت و حالت خمیده چند نفس عمیق کشید

__اگر قبلا اینکارو باهات کرده چرا اینقدر ترسیدی؟!

سرش را بلند نکرد تا چشم هایش را ببینم...

__روزی که تصمیم گرفتم با پدرم از ایران بروم ، درست همون روزی که بابام و بهش

ترجیح دادم ، همین کارو کرد

لبخند کوتاهی زدم و کنارش نشستم...نیاز داشتم چشم هایش را ببینم!

__تب کردن که دست خودم آدم نیست...

کاپشنش را از تنش درآورد و روی صندلی خالی کنارش انداخت. صورتش هنوز قرمز بود و رگ گردنش برآمده بود...

کمی عقبتر رفتم... راهروی کوچک بیمارستان خلوت بود و صداهایی که می آمد برای پیچ پرستارها و کادر بهیاری بود.

نمیدانم چرا این روزها هرچه بیشتر از گذشته فرار میکنم، بیشتر از قبل با آن مواجه میشدم.

وقتی که بابام، هاله رو طلاق داد...

سرم را پایین انداختم تا زیر نگاهِ احمد رضا کمتر خجالت بکشم

وقتی طلاقش داد بیشتر از اینکه ناراحت باشم خوشحال بودم... تا قبل طلاق هاله برای من مادری نکرده بود، یعنی از وقتی یادم می اومد مادری کردنش خوراکی توی کیفم بود و دیکته های آخر شب... فکر کردم بعد طلاق، چقدر خوب میشه اگر بابام با کس دیگه ای ازدواج کنه! مامان جدید میتونست خوشتیپ باشه، به خودش برسه، سرحال و شاد باشه، با بقیه مادرها بگه و بخنده و پزشو به همه بدم! بچه بودم... نمیفهمیدم مادر فقط یکیه... هاله مادر بدی نبود حتی اگر خوب هم نبود... هرچقدر که از بودن افسانه توی خونه میگذشت، بیشتر دلم برای هاله تنگ میشد ولی حیف که دیر شده بود! اینارو دارم بهت میگم چون اگر روزی مادرت و فقط واسه یه خورده خوشی بیشتر، شادی بیشتر، داشته های بیشتر، ترکش کردی، حتما یه روز به خودت میای و میبینی چقدر جاش خالیه،

لبخند تلخی روی لب هایم نشست... قدیم ترها وقتی همین حرف هارا برای اعلاء گفتم و پشیمانی ام از روزهایی که خوشحال بودم از رفتن هاله... بهم گفته بود "گاهی اوقات

با یه اشتباه ، نوزده نمیشی ، صفر میشی... " حق با اعلاء بود... این روزها نبوده هاله بدجور به چشم هایم می آمد.

پاشو برو ببینش...نشستی که...قصه حسین کرد شبستری تعریف کردم؟!

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و با دست های بغل کرده اش ، میانِ پلک هایی که از خستگی بهم نزدیک شده بودند و کم مانده بود بسته شوند ، نگاهم میکرد.

نگاهش شرم و شوقی قدیمی را به من بازمیگرداند.

مثل اینکه واقعا قصه گفتم!

سری از روی تاسف تکان دادم.

مردم پسر بزرگ میکنند بشه عصای دستشون ...اونوقت...

اشاره کردم بهش...

یکی مثل تو ،

با خنده بیشتر سرم را به چپ و راست تکان دادم...بالاخره تک خنده ای زد و لبخند روی لبش ماند.

این صبوری که تو داری الان به خرج میدی...بی شباهت نیست به وقت هایی که تازه برگشته بودم ایران و تو...من و مادرم و اذیت میکردی...من خیلی از دستت شاکی میشدم ، همش به مامانم میگفتم ، تو بابارو ول کردی که این دختره رو تحمل کنی؟ صبوریش...شبيه همین حالای تو بود...نمیدونم اسمش صبوریه یا احترام یا جبران...فقط اینو فهمیدم که دنیا داره میچرخه و هر لحظه جاها مون عوض میشه.

یوف کلافه ای کشید و کف دستانش را روی زانو گذاشت و ایستاد.

دو سه قدم بیشتر فاصله نداشتیم ، راضی به پر کردن یک فاصله ام نبودم...باید
مراعاتِ این تپش ها و خجالت زدگی ام را میکردم...

_احمد...بعضی وقتا مجبوری یه قدم بری عقب فقط واسه اینکه بقیه رو نجات بدی.

قدم دوم را برنداشته بود که وسطِ راهرویِ تنگِ بیمارستان ایستاد.

_منظورت چیه نورا؟! من قدم اشتباهی برنداشتم که مجبور به عقب گرد بشم

پایین شالم را داخل پالتویم میفرستادم که آرام زمزمه کردم.

_همه ی اشتباها پایِ منه! تو که کاری نکردی .

به ثانیه ای نکشید که فاصله ی بینمان را پر کرد و با اخمی که چشم هایش را تنگ
تر میکرد به سمتم خم شد

_آهان...قراره عقب نشینی کنی؟ میخواستی اینو بگی؟ به خاطر مادر من...!

سرش را به نشانه ی تایید چندی باری تکان داد

_آره...منظورت همین بود.

نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت.وقتی سرش را برگرداند ، دست مشتش شده اش را
چند باری روی دهانش زد ،ترسیدم که مچ دستش را بگیرم و حرفی بزنم...تصمیم من عقب
گرد بود! حالا که هنوز بیشتر از این اسیر محبت های او نشده ام ، دل کندن راحت تر
میشد.میمانیدیم با هم که افسانه را دق بدهیم و پشت بندش پدرم تجربه ای تلخ تر از هاله
را داشته باشد!؟

— برو مادرت و ببین بعدا درباره اش حرف میزنیم.

خسته ایستاد... آنقدر چشم هایش بی رمق و بی هیچ برقی بود که خیال میکردی پشت آن تپله های رنگی ، زبانم لال...مُرده ای نشسته!

— من زندگیم و به خاطر مادرم رها نمیکنم ، مگه اینکه...

نگاهِ سرگردانش دور سرم چرخید و دوباره در چشم هایم خیره ماند...

ناامیدی بدترینِ ارثِ زندگیِ خانواده ی من بود...ناامیدی من و پدرم از خوب شدن هاله...ناامیدی پدرم از زندگیِ شکل نگرفته ی من و اعلاء ، و ناامیدی بزرگِ ترِ من که پیدا نشدنِ کسی مثل اعلاء در تمامِ این سال ها بود!

در اتاق که باز شد ، حرفی که میخواستم بزنم ، در دلم ماند ...

پدرم با دیدن احمدرضا خوشحال شد و او را به گرمی در آغوش کشید ...حرف های درگوشیِ کوتاهی به او گفت و در اتاق را نیمه باز نگه داشت تااحمدرضا داخل رود.

لحظه ی آخری که داشت وارد اتاق میشد ، نگاهم کرد و نگاهم را دزدیدم.

پدرم بیرون اتاق مانده بود ، روی صندلی که نشست چشم های سرخش دوباره به چشم هایم آمد.

— من میرم خونه بابا ، امشب و شما میمونید؟!

— آره عزیزم.ماشین و با خودت ببر

— نه نیازی نیست ، جلوی بیمارستان تاکسی و آژانس هست ، شما شاید کاری پیش بیاد ماشین لازم باشه ، ایشالا که تا فردا تبشون پایین میاد و مرخص میشن ، فقط به من خبر بدین اگر تا غروب مرخص نشدن پیام بیمارستان ملاقات.

رسیدی بهم خبر بده اصلاً بذار باهات پیام تا خونه بعد برمیگردم. احمد رضا پیش افسانه هست.

تا از روی صندلی بلند شد دستم را روی شانه اش گذاشتم و با لبخند به چشم های نگران پدرم چشم دوختم

نگران نباش ، خودم میرم ... شما چیزی لازم ندارید از پایین براتون بگیرم؟

پلک هایش را روی هم که انداخت ، چروک پشت پلک هایش دلم را لرزاند...چندتا از این چروک ها مسببش من بودم؟!

تازه از نهارخوری آمده بودم که متوجه مناقصه ی عمومی شرکت ملی نفت شدم.با عجله صفحه را باز کردم.دو شرکت بهره برداری نفت و گاز زاگرس جنوبی مستقر در شیراز برای شیرهای توپی مورد نیاز منطقه عملیاتی ناز و کنگان از شرکت های تولید کننده و تامین کننده در خواست مناقصه داشتند.

خیلی زود و قبل از هماهنگی با تمیزکار و نصرتی فرم ارزیابی کیفی مناقصه گرها را بررسی کردم...مبلغ تضمین را چند بار خواندم تا احيانا اشتباهی در گزارشم ننویسم.تنها نام دو شرکت را دیدم که تولید کننده های داخلی شیرهای توپی بودند و مبلغ هفده میلیون ضمانت را واریز کرده بودند ، بعید بود اعلاء دیر بجنبد!! شیرهای توپی شرکتشان مورد تایید بود و قبلاً هم به فروش رسیده بود.

پرینت اطلاعات را گرفتم و برای تمیزکار فرستادم.

در نبودِ دو همکار مردم ، دست هایم را در هم قلاب کردم و بالای سرم کشیدم.صدای قلنج شکستنم در اتاق پیچید و به خنده ام انداخت.

تلفن میزم را برداشتم و شماره ی احمد رضا را گرفتم...صدایش به خستگی دیشب بود و کاملاً میشد فهمید که شب را بیمارستان مانده.

__دیشب تا کی بیمارستان بودی؟!

__میموندی با هم برمیگشتیم نورا...من یکی دو ساعت موندم ، دیگه وقتی با پرستار صحبت کردم گفت مشکلی نیست ، رفتم خونه

__حالا خوب خوابیدی؟!

__خواب های تک نفره که برادره مرگه!!

اخمی کردم و در حالی که صدایم را تا حد ممکن پایین آورده بودم گفتم

__این چه حرفیه ، خدا نکنه.

__جدی میگم!...ولش کن ، تو خوبی؟ دیشب که دیروقت خوابیدی امروز زودتر می اومدی خونه یکم استراحت کنی...فکر کنم بغیر از اون چهار پنج ساعت خوابِ خونه ی من عملاً سه روزه نخوابیدی

امروز سرم اندازه ای شلوغ بود که هربار جلوی آئینه رفتم و قرمزی چشم هایم را دیدم ، بی توجه بمانم

__اشکال نداره ، تازه اینجور که بوش میاد یه ماموریت دیگه ام باید برم!

__بگو بوش نیاد...چه خبره اینقدر ماموریت ماموریت!!!

صدایش از آن حالت خواب آلوده و آرام ، رسا و مردانه شد.نمیدانم چرا برای چند لحظه ای یادم رفت که افسانه از دستِ من و پسرش تب کرده و روی تخت بیمارستان افتاده ...ناراحتی هایم رفت و خنده هایم بلند شد.

__نخند نورا ،

دستمال را روی چشمم کشیدم تا اشکی که از چشم هایم بیرون پریده بود را پاک کنم.

__داری میدون خالی میکنی؟! ببین من از پسِ این جنگ برمیام ، ولی اگر تو عقب بکشی نابود میشم!

خنده هایم کم کم جمع شد...آنقدر که انحنای لب هایم به پایین رفت و بغض جایش نشست.

__من یه بار بیخودی یه جنگی تو خونه راه انداختم که حالا مثل سگ پشیمونم! اینبار چه بیخودی چه با خودی ، نمیخوام بجنگم...دلم میخواد یه بارم شده ، یکی برای من بجنگه...ولی اگر فکر میکنی ارزششو ندارم ، توام میدون و خالی کن...!

__امروز خودم میام دنبالت ، فکر کنم یه حرفایی برای زدن داری ، بهتره رو در رو باشه

لحن جدی اش ، دست پاچه ام کرد

__نه نه ، تو خسته ای ...بعدم بهتره بری بیمارستان دیدن مادرت

__من وقتی خسته ام که تو نادیده ام بگیری...

الان وقتش نبود...اصلا شاید حالا حالا ها وقتِ این حرف ها نبود...من اگر در این مدت به علاقه ی احمدرضا مطمئن شده بودم ولی هنوز خودم نمیدانستم این علاقه ای که در وجودم شکل گرفته ، عشق است یا نیاز...!

—تو رو جونِ نورا، فقط اگر امروز مادرت مرخص شد، جلوشون حرفی نزن، بذاریه مدتی بگذره، زمان همه چی رو تغییر میده.

باورم نمیشد حرف هایی که روزی اعلاء به من میگفت حالا برای مردی میگویم که خوب میدانم حواسش به همه چیز هست.

—خودت داری میگی زمان همه چی و تغییر میده، من نمیخوام همه چی تغییر کنه!...من نگرانم!

با آمدن یکی از همکارهای اتاقم، صدایم را پایین تر آوردم

—فعلا باید به کارم برسم، بعد حرف بزنیم!؟

مکث کرد..قدری که خیال کردم تماس قطع شده

—احمد رضا...!؟!

—جانم؟

نفس هایم را در خود حبس کردم...این "جانم" گفتن ها، کار دستش میداد...کار دستم میداد!

—ساعت پنج به آدرسی که میفرستم پیام، بدون ماشین.

—باشه، فعلا

دوست نداشتم دلخوری و ناراحتیِ صدایش را...اما لعنت به من که دلیل حال بدش بودم.

لیست شرکت های ثبت نامی را که تا ساعت چهار و نیم ، به هفت شرکت رسیده بود و نام یکی از آن ها به اسم مدبری رد شده بود ، برای نصرتی فرستادم.بغیر از کارهای مربوط به خودم ، امروز چند باری هم یکی از پرسنل بخش کارهایش را به من داده بود و با اکراه پذیرفتم

قبل از اینکه کارت خروجم را بزنم سری به سرویس بهداشتی شرکت زدم و کمی آرایش کردم. نه به چهره ی اول صبحم که از بی رنگ و رویی شبیه مرده ها بودم و نه به این چهره

مقنعه ام را جلوتر کشیدم و بیرون آمدم ولی از شانس بدم ، منشی نصرتی صدایم زد

_آقای نصرتی میخوان شمارو ببینن

همان لحظه لب پایینم را داخل دهانم کشیدم و دندان هایم را محکم به رویش کشیدم تا آثار سرخی رژ لبم را کم کنم.

_الان میرم

کلافه پوفی کشیدم و کیف دستی ام را از توی اتاق برداشتم و مثل همیشه قبل از خاموش کردن سرور اتاقم ، رمز ورود را عوض کردم.

داخل اتاق منتظر نشسته بودم تا تماسش تمام شود.ده دقیقه از پنج گذشته بود و به احمدرضا پیام داده بودم.

در این هوای سرد زیر بارش برف ، حتما در همین ده دقیقه آدم برفی شده بود!

_استاد من عجله دارم!!

اخم هایش را در هم برد ...

نیم خیز شدم تا از پنجره بیرون را ببینم

__به خدا یخ زد!

اینبار صدایم کمی بلند تر از قبل بود و نصرتی با تعجب و اخمی که به صورت داشت ، صحبت هایش را کوتاه کرد و بالاخره تلفن را روی میز گذاشت

__استاد یکم فکر بقیه ام باشید ، من ساعت کاریم تا پنجه!

__تا هشته!

حق با او بود ولی از روز اول وقتی توی قراردادام ساعت پنج ثبت شده بود منم دیگر به روی خودم نیاوردم.

__حالا هر ساعتی ، من پایین کسی منتظرمه ، که یکم دیگه دیر برم ، حتما یخ زده ، اگه میشه کارتون و...

__بچه بگیر بشین ، چه برای منم تایین و تکلیف میکنه! خجالتم خوب چیزیه!

آنقدر تحکم و جدیت در صدایش بود که بلافاصله روی صندلی نشستم و سرم را پایین انداختم.

__زنگ بزن اونی که پایینه بیاد بالا

تعجبم را که دید از روی صندلی بلند شد و نزدیکم آمد

__نمیشنوی ؟ کارم طولانیه! یه ساعت میتونه پایین بمونه؟

با عجله شماره ی احمدرضا را گرفتم ، آنهم درحالی که به نصرتی میگفتم "یخ

میزنه"

شماره اش را که جواب داد ، بابت سرمایی که تحمل میکرد نه عصبانی بود و نه دلخور... حتی خنده ی روی لب هایش را از این فاصله هم میتوانستم تجسم کنم.

_احمد جان ، بیا بالا طبقه پنجم ، به حراستم بگو با دکتر نصرتی هماهنگ شده

نصرتی همین لحظه به سمت گوشی تلفنش رفت و گفت

_الان هماهنگ میکنم. فامیلش چیه؟!

گوشی موبایل را از جلوی دهانم دور کردم

_رستگار... احمد رضا رستگار

دوباره که گوشی موبایل را به گوشم چسباندم احمد رضا میخندید و صدای خنده هایش خوشحالم میکرد

_نورا... احمد رضا گفتنت...

لبخند شیطننت آمیزی روی لب هایم نشست که دور از چشمِ نصرتی "زهرماری" نه از ته دل ، بلکه فقط زبانی به احمد رضا گفتم و تلفن را قطع کردم.

نصرتی پشت میزش نشست ...متوجه شدم که تمامِ حواسش به برگه ایست که اسامی شرکت ها را در آن تایپ کرده بودم.

_میشه یه چایی سفارش بدین

از بالای عینکش که روی دماغش بود و کم مانده بود بیفتد ، نگاهم کرد

_چرا یکی؟

معذب بودن را کنار گذاشتم، احمد رضا سرما میخورد ، بیچاره میشدیم

— برای این آقایی که الان میاد ، سرده بیرون بیست دقیقه معطل شد

موزیانه نگاه کردنش را خوب میشناختم ، پوزخندی زد و تلفنش را برداشت و سفارش سه چای داد.

سرش را که دوباره پایین انداخت ، مقنعه ام را مرتب کردم و از شیشه ی پشتِ سر نصرتی ظاهرَم را برانداز کردم.

چند دقیقه دیگر هم گذشت و خبری از احمد رضا نشد . شماره اش را گرفتم

—کوشی پس؟!

—توی راهرو نشستم. تو به کارت برس

بی توجه به نصرتی از روی صندلی بلند شدم و در را باز کردم...نیم رخ اش سمتِ مخالف جهتی بود که ایستادم...تلفن را قطع کردم و همینکه سرش را به سمتم چرخاند و لبخند زد ، حسی خوشایند دلم را نوازش کرد

—سلام ...اونجا چرا نشستی، بیا داخل.

بلند شد و ایستاد ،

—درست نیست ، تو با رئیس جلسه داری

—پاشو بیا

در را نیمه نگه داشتم.

با آن پولیور بلند و ذغالی رنگ ، حالا که دیگر خبری از آن کاپشن های دو سایز بزرگترش نبود ، مردانه تر به نظر میرسید...حتی دوست داشتنی تر...

با احترام سلام بلندی گفت و دست راستش را روی سینه اش گذاشت. نصرتی ابتدای ورود احمد رضا روی صندلیش نشسته بود ، خیلی نگذشت که بلند شد و دستش را به سمت احمد دراز کرد .

__چهره اتون آشناست آقای رستگار...خوش اومدین

احمد رضا لبخند کوتاهی زد و با اشاره ی نصرتی روی صندلی نشست. دلم میخواست دست میبردم و تکه ای کوچک از برفی که لای جوگندمی هایش مانده بود را میتکاندم. ولی با دستی مشت شده و لبخندی که با رضایت روی لب داشتم کنارش نشستم.

چای و شیرینی که آورده شد نصرتی شروع به صحبت کرد. درباره ی اهمیت این مناقصه گفت و مسئولیت ما در برگزاری این مناقصه آنهم عادلانه و صحیح. همه ی حواسم به حرف های دکتر نصرتی بود و که بعد از حدود نیم ساعت پشت سرهم صحبت کردن ، تازه متوجه شدم احمد رضا بغیر از چایی خودش ، چای من را هم خورده!

سخت بود جمع کردن لبخندم ، از نیم رخ این مرد ، فقط مردانگی مبارک.

__حالا پیشنهاد تو چیه!!

لبم را به دندان گرفته بودم تا از کار احمد رضا خنده ام نگیرد

__والا من خیلی درباره ی شرکت ها اطلاعات ندارم ، به جز دوتا...یکیشون برای تبریزه و اون یکی برای اصفهان، به هر حال باید تجهیزات و دید و بعد نظر داد ...البته ضمانتی هم که با تجهیزات ارائه میدن خیلی شرطه!

__فردا اول وقت، به همه ی این شرکت ها ایمیل میزنی دستور میدی فایل های پی اف دی هارو بفرستن.

نگاهش به احمد رضا بود که حرفش را تصحیح کردم

_نه دیگه... پی اند آی دی... فقط توی این جدول هاست که درباره ی شیرهای کنترل و ابزار دقیق اطلاعات هست.

احمد رضا نیم رخش را به سمتم چرخاند و کمی خندید...

_من خودم میدونم نمودار چی برای شیرهای کنترلیه...

من و احمد رضا خنده مان گرفته بود ولی ترجیح میدادم جلوی نصرتی خودم را کنترل کنم.

_ببخشید استاد، میفرمودین

دستش را زیر چانه اش گذاشت، احمد رضا هم متوجه نگاه او شده بود که سرش را پایین انداخته بود؟!

_شما برای من خیلی آشنایید.

مردمک چشم هایم بر روی خنده های احمد رضا که حالا بلند شده بود ، متوقف شد

_جناب دکتر، خودتون و اذیت نکنید ، واقعیتش من روز اولی که با خانوم رادمند ملاقات داشتین ، توی رستوران همراهشون بودم، غیر از این فکر نمیکنم جایی همو دیده باشیم.

ترافیک خیلی سنگینی نبود اما به دلیل ریزش برف و باران ماشین ها به آهستگی حرکت میکردند.

احمد رضا با افسانه حرف زده بود و سرش در گوشی موبایل بود که نگاهش کردم.

—برم کدوم ور؟! کافه رستوران؟

—نه...خونه ی من.

نفس بلندی کشید و بالاخره دل از گوشی موبایلش کند

متوجه شدم که بعد از حرف زدن با مادرش ، دوباره بهم ریخت.

—میگم این دکتر نصرتی هم ادم جالبیه ، گفתי از کار نمیزنه!؟

لاین حرکتِ ماشین را تغییر دادم و در حالی که دقتم به آینه های ماشین بود

خندیدم

—خیلی ماهه ، فقط شیطونه! مخش جون میده واسه کارهایی که داره میکنه ، یعنی

زمان دانشگاه ته آرزوی ما این بود که بشیم یکی مثل نصرتی، الانم تو جلسه ها صلابت و شجاعتشو میبینم افتخار میکنم که کارمندشم.

تمام ذوق و شورم با دیدن نگاه ماتش ، نابود شد!جوری به ماشین جلوییمان خیره

مانده بود که انگار اینجا نیست.

—افسانه جون بهتر نشدن؟

نگاهش به چشم های کنجاوم نرسیده بود که سرچرخاندم و آینه ی بالای سرم را

کمی جابجا کردم.

—من تکلیفم با تو معلوم بشه ، دیگه با مامان کاری ندارم !

احمدرضا وقتی بی رحمانه نسبت به مادرش اینطور حرف میزد ، اگر روزی منم از

چشمش می افتادم ، میشد یکی شبیه اعلاء ؟ بی رحم...؟ سرد...؟ تلخ...؟

_مادرته احمد..باور کن من ارزشِ ...

_از این حرفا خوشم نمیاد ، دیگه بعد از این همه سال، میفهمم انتخابم چقدر ارزش

داره

همین حرف ها بود که عذاب وجدان من را بیشتر و بیشتر میکرد.احمد خیلی از واقعیت ها را نمیدانست و اگر افسانه دهان باز میکرد...

لبم را گزیدم و حرفم را در دل نگه داشتم.شاید بهتر بود که من قبل از افسانه واقعیت را میگفتم!

جلوی در خانه ماشین را پارک کردیم و داخل خانه رفتیم.

دست و صورتم را دوباری شستم تا اثار خستگی و آرایش ماسیده را پاک کنم...لرزش دست هایم نشان میداد که ترسیده ام ، از حرفی که باید میزدم...از اتفاقی که ممکن بود ، بیفتد...من از همه چیز میترسیدم.

ترجیحم عاشق نبودن احمدرضا بود!! شاید اگر با هر دختر دیگری ازدواج میکرد و من را مثل تمام این سال ها در حد ف چند تماس صوتی و تصویری تحمل میکردم تا کمی از سنگینی دلم را با دستانش بردارد ، برایم کافی بود!

دست دلم را گرفته ام که اینطور حرف میزنم...! خوب میفهمم که داشتنِ احمدرضا میتوانست ، بیداریِ من را رقم بزند بعد از این سالهای کابوس وار...

اما چه کنم که همان گذشته پای روی همه پل های پشت سرم گذاشتم ، آنقدر که هم اعلاء را از دست دادم و هم احمدرضا و افسانه را...

تنها یک چیز مثل خوره جانم را میگیرد... پدرم میگفت تو با اعلاء بدبخت میشوی و من بدون اعلاء هم تمام این سال ها بدبخت بودم!

فقط دلم میخواست ،خدا دستم را میگرفت و در یکی از همین خواب ها ، سال های بعد از زندگی ام با اعلاء را نشان میداد ، شاید اگر میدیدم که با او بدبخت میشدم ، اینقدر عذابِ حماقت های متعدد زندگی ام را نمیخوردم.

شیر آب را بستم و صورتم را با حوله خشک کردم.چشم های خسته ام سرخ و ملتهب شده بود.از دستشویی که بیرون آمدم متوجه تلفن حرف زدن احمد رضا شدم.چهره اش نگران و درهم بود...ترسیدم و با عجله کنارش رفتم.

_طوری شده؟

کمی فاصله گرفت و با اخم به صدای کسی که پشت تلفن حرف میزد ، گوش میداد ...صدای بلندِ یک زن بود!

دستم را جلوی دهانم گذاشتم ، کاش زکری بلد بودم برای این لحظه هایم...برای وقت هایی که قلبم شروع به تپش های بالایی میکند و یکهو و یکباره ، این تپش ها کم و کمتر میشود ، تا حدی که دیگر صدایی از سینه ام بیرون نمی آید و باور میکنم که دوباره مُردم.

تلفن را که قطع کرد ، بازویش را گرفتم...نگاهش به صفحه ی موبایل بود که صدایم را بلند کردم تا دست از این مه و ماتی بردارد تا جانم به لبم نرسیده

_احمد ...میگم چی شده!؟

عقب عقب رفت ، خودش را روی مبل ولو کرد و ساعد دستش را بر روی چشم هایش گذاشت

__مامانم حالش خوب نیست.

وحشت زده گفتم

__کی بود تلفن؟ حالش خیلی بده؟

__خاله ام بود...باید بریم بیمارستان

نفهمیدم با چه سرعتی لباس هایم را پوشیدم و خودم را داخل ماشین دیدم که پایم رامحکم روی پدال گاز فشار میدهم و برای ماشین های کند و سرخوش بوق میزنم که راه را باز کنند.

باید لایه لایه ی پوسته ام را بشکافم. پوسته ای از کثافت که زیرش هم باز کثافت هست و زیر آن هم کثافت. هی همینطور تا ته کثافت هست خشم هست. حسادت هست. تنفر هست. غرور هست. ترس هست. بعدش می رسید به من. من در میان لایه های تعفن و کثافت. تنها. در حال دیدن. چک کردن. در حال شکافتن خودم. در حال صبر کردن برایت. می رسید به من. غمگین. خوشحال. خالی. در حال قضاوت جهان. در حال راضی نگه داشتن همه. در حال نقش بازی کردن. پنهان کردن. در حال فقط چیزی را که ازت می خواهند بهشان بده. در حال این وسط چی گیر من می آید. می رسید به من. در حال بزرگ شدن. بالغ شدن. آرام شدن. پیر شدن. در حال تنها گذاشتن آدم ها. در حال تنها شدن. می رسید به من. پر از تناقض. سخت. پیش پا افتاده. در حال عبور. در حال لایه لایه لایه لایه شکافتن پوسته ام.

احمد رضا ساکت بود ، بی هیچ حرفی...با صورتی مغموم که هرچه بیشتر به او خیره میشد به خودم و این زندگی بیهمه چیز ، بیشتر لعنت میفرستم.

چهره ی مغمومش شبیه پدرم شده بود... شبیه اعلاء وقت رفتن... اصلا اگر برگه هم از روی درخت می افتد تقصیر من است... من مقصر همه ب بدختی ها و بیچارگی هایی هستم که بر سر کسی می آید... همین کودک دست فروش... همین فال فروش بی نوا... من اگر به دنیا نیامده بودم و مادرم سنگینی بیشتر بلند میکرد تا من را سقط کند همه چیز سر جایش بود.

لب ها روی هم کش می آمدند برای خنده... دل ها ریش نمیشدند از بغض یک مرد ، و مادری تمام مادرانه های خودش را به خاطر یک الف بچه ی ترسو که مثل سگ باران دیده به خود می لرزد، زیر سوال نمی برد!

جای پارک برای ماشین پیدا نمی کردم ولی به احمد رضا اصرار کردم تا زودتر به داخل بیمارستان برود. بعد از حدود بیست دقیقه جای پارک پیدا کردم و داخل بیمارستان رفتم. به دلیل اینکه ساعت ملاقات نبود مجبور شدم از پله هایی که قبلا هم از آن استفاده کرده بودم ، مخفیانه بالا رفتم ، طبقه ی ششم ، دختر خاله ی احمد رضا ، تینارا دیدم. با تلفنش گرم حرف زدن بود و یواشکی می خندید.

سلام که کردم ، با روی باز جوابم را داد و خیلی زود عذرخواهی کرد و برای راحت صحبت کردنش با موبایل ازم دور شد.

چند دقیقه ای پشت در ایستادم ، نمیدانستم باید داخل اتاق بروم یا نه...

دل را به دریا زدم و با تقه ای که به در زدم داخل اتاق رفتم.

احمد رضا و پدرم گوشه ای مشغول حرف بودن که پدرم به سمتم آمد و در حالی که دستش را پشت کمرم گذاشت ، به سمت تخت افسانه که دو خواهرش کنارش ایستاده بودند بردند

_افسانه جان ، نورا اومده عیادت...

حتی پلک هایش را باز نکرد که نگاهم کند ، هر دو خواهرش گریه کرده بودند و گونه هایشان سرخ بود،حتما که افسانه نقش بازی نمیکرد...این نقش بازی کردنش سنگ دلی میخواست ، اینکه ببینی عزیز های زندگیت از ترس و ناراحتی و شاید وحشت ، اینطور گریه میکنند و توی خود مچاله شدند...

یکی از خواهرهایش که مثل قدیم های من حسابی چاق بود، زیرچشمی نگاهم کرد و بعد از بالا فرستادن تای ابروهایش از تخت فاصله گرفت.

کنار افسانه که رفتم دستم را روی شانه اش گذاشتم.حتما فهمید که دستانم میلرزد،کمی خم شدم به سمتش..

_افسانه جان...تو رو خدا زودتر خوب شو...بابام

نگاهم به صورتِ نگران پدرم بود و احمدی که بیرون از پنجره خیره مانده بود

_به خاطر من ، خون به دلِ اینا نکن!

مژه هایش تکان خورد...بغض من هم ترکید ...بی صدا اما!

خواهر کوچکترش همه حواسش به ما بود وممکن بود حرف هایم را بشنود،صورتش را کنار صورتش گذاشتم...

پلک هایم بسته بود اما هجوم اشک هایم قلبم را میسوزاند.

_غلط کردم ...ببخش منو...

شقیقه اش را بوسیدم

به جون مامان هاله، دیگه نمیرم سمت احمد... تو فقط پاشو

دنیا با ناخن های زشت و کریه اش چنگ میزند. این تصویر من از زندگیست. دنیا با ناخن های زشت و کریه اش چنگ میزند و من صورتم را درست رو به رویش گرفته ام. بیشتر از اینکه شجاعانه باشد از ترس است. از نمیدانم چه باید بکنم است. بخاطر همین است که برای رسیدن تلاشی نمیکنم. کوچکترین تلاشی. برای رسیدن به هیچ چیزی تلاشی نمیکنم. این زندگی من است. چنگ خورده. زخم. به زودی چرکی چیزی هم احتمالاً میکند. کرم از تویش بیرون میزند. بعدش شاید رهایی باشد، دشت های وسیع و آفتاب روی پاهایم، و من تا نمیرم خبری از دشت های وسیع و آفتاب روی پاهایم نمیشود که نمیشود.

سرم را بلند کردم ، احمدرضا خیلی زود به سمتم آمد ، پیش نگاه خاله هایش اصلاً نمیخواستم نزدیک من بیاید آنهم حالا که جانِ مادرم را قسم خورده بودم.

اشک هایم را خیلی زود پاک کردم و سرسری از بقیه خداحافظی کردم.

حالا افسانه به خیال راحت میتوانست دست از این نقشه ها بردارد و برگرد خانه... منم به درک!

صدای قدم های احمدرضا را پشت سرم میشنیدم. ولی پا تند کردم تا اشک هایم را نبیند که جلوی راهم تینا ظاهر شد ... با همان آرایش ملیح و صورت زیباش هنوز لبخند به لب داشت

_کجا میری عزیزم...

نگاهش به دنبال اشک هایم سر خورد روی گونه ها...

_آخه گریه کردی؟!

نمیدانم چرا خودم را در آغوش تینا انداختم ، نمیدانم چرا ، گریه هایم را در آغوش او ریختم، شاید برای فرار از احمدرضایی که اگر او هم مثل تینا سد راهم میشد ، مثل تینا خودم را در آغوش می انداختم.

_عزیزم ...نگران نباش...بهت حق میدم ، بعد مادرت همه ی امیدت به افسانه است، خوب میشه ایشالا....

دلم میخواست بیشتر در آغوشش فشرده میشدم،این خستگی ها را چه کسی میخواست از شانه های من بردارد.

_تو نمیخواه به نورا دلداری بدی ..

مچ دستم را گرفت و کشید ، آنقدر تند و عجولانه که کمی به عقب پرت شدم و پیش چشم های متعجب تینا من هم با تعجب احمدرضا را نگاه کردم.

_چته تو احمدرضا؟! از وقتی برگشتی اخلاقت داره روز به روز بدتر میشه ، لابد تو یه کاری کردی که خاله به این حال و روز افتاده....

احمدرضا قدمی به جلو برداشت و در حالی که فشار دستش بیشتر میشد گفت

_آخه نگرانِ خاله اتی؟! میبینم چقدر بهم ریختی...اصلا تو مگه نگرانم میشی؟

صورتِ سفید و خوشرنگ تینا ، سرخ شد

_درست حرف بزن ، من از سنگ که نیستم ، آدمم

"آدم" گفتنش کنایه به احمدرضا داشت ، خوب فهمیدم نیش کلامش را...

_ا اگه تو آدمی من ترجیح میدم...

صدایش بالا بود...خیلی بالا بود

_احمد رضا...صداتو بیار پایین.

نفس نفس میزد...نگاهِ طولانی اش به تینا گرفته شد و دستم را کشید به سمت همان پله های خلوت...

نمیدانم چرا در آن میان ، یاد حرف های افسانه افتادم ...درباره ی گذشته ی احمد...همان هایی که گفتم نمیخواهم چیزی بدانم و حالا فکرش موریانه در بدنم تکان میخورد.

یادِ قسمم افتادم...هاله تنها دارایی این روزها بود.

_ولم کن احمد رضا...میخوام برم

ایستادم ، محکم و قوی...مچ دستم را کشید و تکانی نخوردم...تای ابرویش بالا رفت و پشت تارِ چشم هایم ، غلتان دیدمش.

_من و تو هنوز حرف نزدیم.

با دستِ آزادم اشاره ای به زمین کردم

_اینجا میخوای حرف بزنیم؟ الان!؟

فاصله ی بینمان را پر کرد و با خستگی که حتی در چروکِ ریزِ زیر چشم هایش هم به چشم می آمد ، ملتمسانه نگاهم کرد.

_اذیت نکن نورا...

فاصله گرفتم...بوی عطرش نباید در مشامم ، خاطره ام میماند ، اصلا احمد رضا بوی
عطر نمیداد...اصلا بوی عطرش شبیه عطرِ محبوبِ مردانه ی من نبود...نه چروکِ زیر
چشم هایش را دوست داشتم ، نه جوگندمی موهایش را وقتی باد و بارون ، بهم ریخته اش
میکرد...هیچ چیزِ احمد دوست داشتنی نبود...حتی همین چشم ریز کردن و نگاهِ
غمگینش...حتی آن خنده های لعنتی و نورا گفتنش...

_خسته ام میخوام برم خونه، حالا بعدا حرف میزنیم...

کنارش زدم، آرام و با تاخیر قدم برداشتم...تکان نخورد اما من عبور کردم...پایم به
سختی اولین پله ها را لمس کرد...

اولین پله ها ، دومین پله ها، سومین پله ها...

یک لحظه ایستادم...چرا صدای پاهایش نمی آمد...چرا لال شده بود و "نورا" نمیگفت!؟

برگشتم به سمتش...تکیه زده بود به دیوار...با آن دست هایی که در جیب فرو برده
بود ، حتی با آن چشم هایی که حرف برای گفتن داشت ، دنبالم نیامد...حتی اندازه ی دو
سه پله...!

_تند راه برو...جوری که همه بفهمن هنوز چیزی وجود داره که ارزش زندگی
کردن و داره!!

کامل به سمتش برگشتم ، روی همان پله های چهارم ، تند راه نرفته بودم خیال
کرده بود که بی ارزش است!؟ تند راه نرفتم نگهش داشته بود!؟

_تو زندگی من هیچ چیزِ بالارزشی وجود نداره که به خاطرش بخوام زندگی
کنم...شاید باورت نشه اما هاله ام برای من اون چیز با ارزشی نیست که به خاطرش بجنگم
و کم نیارم ، تو که جای خود!

همه ی حرف هایم دروغ محض بود...هاله این سالها درست از وقتی که احمدرضا کنارم ماند و تنهایم گذاشت ، شدند دلیل زندگی...دلیل نمردن...حالا چه راحت از ترسِ همه چیز ، سینه سپر کرده بودم و میگفتم هیچکس ارزش این زندگی را ندارد...

غم می آید و رخنه می کند درونت، در گلویت تبدیل به یک گوی بزرگ می شود و بعد

این غم نمی ترکد، تو را در جا نمی کشد...بلکه آرام آرام ذوبت می کند.

صبح ها که بلند می شوی درد داری. ظهرها چشم هایت سیاهی می روند و عصرها غبغب تو باد می کند از غم. شب ها امیدواری غم بترکد و صبح مرده باشی.

ولی آفتاب هست

و درد...

و گوله ی آتشین اندوه...

ساعت نه شب بود که به خانه آمدم. همه جا سوت و کور بود ، حتی چراغ هارا روشن نکردم...پله ها را مستقیم بالا رفتم...قسمی که به افسانه خورده بودم همه چیز را تمام کرد...قول دادم!!

با همان مانتو و مقنعه روی تخت افتادم و تا صبح چشمم به سقف اتاق ماند.

صبح دیرتر از همیشه به شرکت رسیدم ، حوصله سلام کردن هم نداشتم ، چه برسد به جلسه ی نصرتی که تمامی نداشت ، وسواس هایش برای مناقصه به حق بود ، مسئولیت بررسی صحت و درستی تجهیز شرکت ها به چهارنفر داده شد که یکی از آن چهار نفر من

بودم...در طول جلسه ، خلاف همیشه ساکت بودم ، حرف ها را میشنیدم ، نظرهای مسخره و تکراری بقیه اینبار کلافه ام نمیکرد...چه اهمیتی داشت !

با پایان جلسه به اتاقم برگشتم ،شرکت های تخت واری من ، دوباره تکراری بود!

شماره ی مرادی را گرفتم و زمان آمدنم به شرکت را هماهنگ کردم و خیلی زود برای بررسی نمونه ی تجهیز یکی از شرکت ها راهی شدم.

برای اولین بار بود با مدیرعامل برخورد میکردم ، مردی مسن و خوش رو ، نمیدانم چرا از همان اول به خوش رویی اش بدبین بودم ، پشت کلمات قلمبه و دهن پرکنش ، حس خوبی نشسته بود!

برای بررسی شیر های توپی به انبار شرکت رفتیم.تنها بودن با او آزارم میداد! اخم هایم در هم بود و جدیتم پیش از پیش...

یک نمونه از محصول را برداشتم و نمونه ای دیگر را همانجا تست کردم ، به ظاهر همه چیز عالی بود ولی امکان نداشت درصد ایمنی و خطای یک محصول اینقدر درست و دقیق باشد.

_تحت لیسانس چه کشوری کار میکنید؟

_ایتالیا...

_تو صنعت مزخرف ترین آدم ها رو داره ، میدونستید؟!

خنده ای که روی لب داشت جمع شد

_نزنید این حرف و خانوم مهندس ، من دو سه برابر سن شما توی اینکار بودم ، اصلا اینطور نیست.

به دو سه برابر بودن نیست ، ده سالی میشه که نماینده ها متوجه اختلال دستگاه های ساخت ایتالیا شدن... محصولاتشون برای خودشونه ، حتی موقع نصب ، همه فوت و فن ها رو به ما نمیدن و سعی میکنن با دستکاری و برنامه دادن به تجهیز هر از گاهی دچار مشکل کنن خطو که خودشون بیان و یه پول چرب و چیلی بگیرن و دوباره برگردن

نمونه ی تجهیز را داخل جعبه گذاشت و به کارگرش که با دقت به حرف هایم گوش میداد اشاره کرد

بچه اینو بذار تو ماشین خانوم مهندس.

وقتی که کارگر رفت ، نزدیک تر آمد و ایستادم... دست هایم بوی آهن گرفته بود ...دلم میخواست دور از چشم این مرد دست هایم را جلوی بینی ام ساعت ها نگه دارم ...من عاشق این عطر آهنی بودم.

شما یکم اگر هوای مارو داشته باشین ، ایشالا از خجالتتون در میایم ، مهندس به این جوونی درست نیست سوار ماشین 2009 بشه ، شما شایسته تر از این ماشین های کوچیک و قدیمی هستین.

پوزخندی زدم و در حالی که اطلاعات آخر شرکت را وارد لیست میکردم جوابش را دادم

ممنون از لطفتون ، من خیلی ماشین باز نیستم که اگر بودم حتما پدرم یه مدل جدیدش و برام میگرفت...با آدم شکم سیری طرف هستید جناب آقای رحیمی.

نگاهش کم کم همان رنگی را گرفت که انتظارش را داشتم.

خیلی زود از شرکت بیرون آمدم و روی اسم شرکت ضربدر قرمزی کشیدم .

شرکتِ بعدی ، همان محل کار سابق بود که نصرتی مدام یا از سر لجبازی یا از سر هرچیز دیگری ، مسئولیتش را به من میداد.

سوار آسانسور که شدم از برند نقره ای که روی سینه ام چسبانده بودم ، یکی از همکارهای خانومِ سابقم متوجه محل کار جدیدم شد.

تبریک گفت و اعلام آمادگی کرد که در صورتِ نیاز حتما او را معرفی کنم.

منشی احسان برخورد گرمی داشت اما فرزانه به محض دیدنم آن لبخند پت و پهنش وقتِ بیرون آمدن از اتاق همسرش را دیگر نداشت.

_خوبی؟

سلام کردم ...

_ممنون، آقای مجلسی هستن؟

سری تکان داد و در را باز کرد ، وقتی وارد شدم ، مدبری هم همانجا بود...سلام و علیکمان آنقدر کوتاه و رسمی برگزار شد که هرکسی میدید خیال میکرد ما نه سابق براین همکار بودیم و نه نان و نمک هم را خورده ایم.

_از اون جایی که شما یه بار خلف وعده کردین ، آقای نصرتی روی شرکت شما حساس شده...بنابراین اگر شیرهای توپی تایید شد ، سعی کنید توی قرارداد ، همه بند هارو رعایت کنید که مشکلی پیش نیاد.

مجلسی سری تکان داد و باشه ای خفیف گفت برخوردش برایم حرص درآر بود...

_آقای مجلسی فکر میکنم شیکمتون زیادی سیر شده!

جدیتم در حین بلند شدن از روی صندلی آنقدر به چشم آمد که هردویشان سر بلند کنند و با کنجکاوای خیره ام بمانند.

_شرکت های زیادی توی مناقصه شرکت کردند که از سر نیازشون هم که شده ، تشنه ی بستنِ قرارداد ، ولی مثل اینکه شما وضعتون خیلی خوب شده و نیازی به برنده شدن توی این مناقصه رو ندارین.

مجلسی بلند شد و مدبری در حالی که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود ، به همان نگاهِ مزخرفش ادامه داد

_خانوم رادمند چرا عصبانی میشید ، ما که هنوز کاری نکردیم ، اتفاقا شما انگار دوست ندارید که ما توی مناقصه ببریم. کاش آقای نصرتی یه نفر دیگه رو برای بررسی تجهیز میفرستاد.

پیش از اینکه حرفی بزنم مدبری بلند شدم و کتش را از روی پشتی صندلی برداشت

_اتفاقا احسان ، خانوم مدبری بهترین گزینه برای بررسی تجهیزه ، میدونی که بین شرکت های توی مناقصه فقط دو شرکت هست که از آلمان تجهیز میاره ، نصب و راه اندازی محصولاتِ ما کار هرکسی نیست ، آقای نصرتی از روی زرنگیشون خانوم رادمند و فرستادن ،

مجلسی دو طرف کتش را عقب زد و دست هایش را در جیب شلوار مردانه اش فرو کرد

_منظورت و متوجه نمیشم

مدبری در حالی که میز را دور میزد گفت

از تو غیر از این انتظار نمیره! رادمند سال ها توی این شرکت بوده و خوب میدونه که تجهیز ما چقدر درجه یکه ولی شرایط ایمنی و نگه داریش خاص تر و ضروری تر از تجهیز شرکت های دیگه است ، پس اگر تایید بشه که با گند کاری تو احتمالش داره میاد پایین ، خانوم رادمند میتونه سود خوبی برات بیاره ...

نه خوشحال بودم از حرف های اعلاء و نه ناراحت ، برای من هیچ فرقی نمیکرد کدام شرکت برنده ی مناقصه شود ، حتی اگر پولش کاملاً در جیب من میرفت!

من همراهیتون میکنم تا انبار

سرم پایین بود که به سمت در رفتم و دستگیره را اعلاء پایین کشید...موقع خروجمان مجلسی ، اعلاء را صدا زد.

چند دقیقه ای جلوی آسانسور منتظر ایستادم تا بالاخره آمد.

ببخشید معطل شدی.

دکمه ی آسانسور را زدم و در حالی که بند کیفم را محکم گرفته بودم با توقف کابین ، واردش شدم.

انبار نزدیک شرکت نبود ...ترجیحم این بود که هرکدامان با وسیله ی شخصی خودمان به انبار بریم ، اما اعلاء گفت که ماشین نیآورده.

پشت چراغ قرمز نگه داشتم و به پیام پدرم چشم دوختم.

"دخترم امروز نمیخواه دیدن افسانه بیای ، مراقب خودت باش"

حسم میگفت پدرم کم کم آن خیالبافی های خنده دارش را دارد فراموش میکند...

نفسم را بیرون فرستادم و کمی شیشه را پایین دادم ،اگر کسی همراهم نبود دانه های برف را توی مشتم جمع میکردم و کف سرم میگذاشتم ...سرم میجوشید و داغ شده بود.

_اشتباه داری میری...اینجارو باید دور میزدی

وسط خیابان توقف کردم و با بلند شدن بوقِ اولین ماشین دستم را از شیشه بیرون بردم و تکان دادم،حق با او بود...

جلوتر دوربرگردان را پیچیدم و وارد خیابان اصلی شدم...

_به تعدادی که توی مناقصه اومده تجهیز هست ، اگر تایید بشه خیلی زود میتونیم ارسال کنیم.

"اوهموم"ی گفتم و جلوی انبار ماشین را نگه داشتم...

هر دو وارد انبار شدیم ، حق با اعلاء بود و تعداد تجهیز درست به اندازه یداخل مناقصه بود.

_تاریخش که برای یه سال پیشه.

زانوهایم ضعف داشت و نمیتوانستم جلوی تجهیز نیم خیز بمانم یا زانو بزنم.

کامل روی زمین نشستم و تجهیز را که خیلی بزرگ و سنگین هم نیست ، جلویم کشیدم

_زمین سرده ، بیا بشین پشت میز ، تجهیز و میارم

اهمیتی ندادم و اطلاعات روی تجهیز را دقیق روی فرم مناقصه ی مربوط به شرکت نفت وارد کردم. برای اطمینان بیشتر هم از روی کد ها عکس گرفتم. چند سال پیش میان همین تجهیزات خودم بودم که متوجه قاچاقی بودنشان شدم .

__کد رهگیری ها چک شده!؟

کنارم زانو زد و در حالی که نگاهش را احساس میکردم گفت

__مهمه؟

زیر نگاه سنگینش حال خوبی نداشتم. بلند شدم و سراغ تجهیزات چیده شده رفتم.

__قبلا قاچاق بین محصولا بوده ، بهتره یه دور همه رو چک کنید.

__تا فردا چک میکنم.

تجهیز دیگری را برداشتم... شیرهای کنترلی جدیدی ساخته شده بود!

__اینارو کی آوردن؟

__یه هفته نمیشه ، بابت همینا تمام پول پروژه ی قبلی رو دادیم رفت. ولی هنوز مشتری نداره ...مناقصه ای هم که در راه نیست.

دستی روی آهنی اش کشیدم...برق میزد!

__خوشگله!

تک خنده ای زد ..بلند شدم و ایستادم

__بگو یکیشو بذارن تو ماشین ، فقط حتما بهم خبر بده که کد رهگیریشو چک کردی. احسان کلا گیج میزنه

باز هم خندید و باشه ای گفت...

چقدر راحت میتوانست بخندد... این یعنی حالش خوب است... حداقل نسبت به این یک نفر نباید عذاب وجدان میداشتم. حال اعلاء خوب بود.

— چرا اینجوری نیگام میکنی؟

تکانی خوردم و سرفه ای کردم.

— باید برم ،

چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدایم زد

— فکر نمیکنی من و باید برسونی؟

به سرعت قدم هایم اضافه کردم

— بایدی نمیبینم.

دوید... صدای پاهایش را شنیدم و قدم هایم به همان سرعت رفتن ادامه داد

— خواهش کنم چی؟

لبخند گوشه ی لبش داشت...

— سوار شو عجله دارم

راه برگشت را با پر حرفی شروع کرد... به اشتباهات احسان ، به رقابت مسخره ای که با شرکت آریا فام راه انداخته و سخت گیری های احمقانه اش... وسط حرف زدن هایش گاهی "بله ای" چیزی میگفتم که خیال کند به حرف هایش گوش میدهم.

این بی خیالی و راحتی که در وجودش بود ، ناراحتم میکرد.

—تو شرکت نصرتی کارت سنگینه؟! نه؟

کف سرم داغ شده بود و مطمئن بودم اگر کف دستم را رویش بگذارم میسوزد

—اوهوم

—اونجا باید حواست باشه ، یه اشتباه کنی میشی مهره ی سوخته ، همه کاسه کوزه
هام سرتو خالی میشه.قبلا یه رفیقم اونجا کار میکرد ، مراقب باش.

—توأم مراقب باش ، اوایل که منم پیش مجلسی کار میکردم ، رو سرشون جام بود ،
ولی کم کم ، گندکاری و حماقت های خودشون و انداختن گردنِ من...رفتار و طرز
صحبتش توی همایش ها و جلسات اونقدر کم و ضعیف بود که هرکسی مارو میدید فکر
میکرد یه شرکت خورده پاییم...

—احسان کار خودشو میکنه منم کار خودم و...حواسم به همه چی هست!

بعضی کلمه ها خیلی تکراری اند.هر دفعه ام یک معنی را میدهند ، با همان لحن
گفته میشود و با همان لحن شنیده میشوند...

—قرار بود حواست به همه چی باشه!

نیم رخس خنده را پاک کرد ...رنگ صورتش بی شباهت به من نشد! رنگ باخت

—خوبه که الان حواست به همه چی هست ، اصلا حواست هست که راحت
میخندی؟ راحت تو چشمام نگاه میکنی؟ راحت منم منم میکنی؟

صورتش کامل به سمتم برگشته بود اما نگاه من سرد و بی روح به رو به رویم بود.

—خوبه که به روی خودت نمیاری! گند کاری هات و میگم...چشم خوردی!! یادته
میگفتی از من عاقل تری...منطقی تری...بیشتر میفهمی...پای احساست میمونی!؟

خندیدم... صورتِ ماتش به خنده ام انداخت ...هرچند که کوتاه بود.

_البته که تو بایدم راحت زندگی کنی...هیچ چیز با ارزشی و از دست ندادی...من فقط باختم! کاش به حرفت گوش نمیدادم...

_تمومش کن نورا

دوباره خندیدم و نگاهش کردم...خیره به بیرون از ماشین بود و انگشتش را روی شیشه ی بخار گرفته میکشید.

نه بغض راه گلویم را بست نه اشکی پشت پلک هایم نشست.

_چی و تمومش کنم؟ همه چی تموم شده ...میگم فقط من باختم چون به حرف تو گوش دادم ...به حرف تو شل کردم!!

حرفم تمام نشده بود که مشتش را به در کوبید و با صدای بلند گفت

_نگه دار پیاده میشم.

نه مشتیی که کوبید من را میترساند و نه صدای بلندش.

_مگه تو نگفتی؟! هان؟

نگاهش کردم و مثل همان روزها صدایش زدم

_اعلاء...؟!!

اینبار محکم تر کوبید و دستش را سمت دستگیره ماشین برد.

_نگه دار لعنتی

_نگران نباش ، همون یه بار شل کردن واسه هفت پشتم بسه.

در را که باز کرد ، جفت پاهایم را روی ترمز ماشین فشار دادم و پلک هایم را بستم...صدای کشیده شدن لاستیک ها بلند شد و قلبم به تپش افتاد.

_منم باختم ...ولی اونقدر بدبخت نشدم مثل تو ، که بابت باختنم به بقیه باج بدم!

با پلک های بسته خندیدم...اینبار بلند

_تو یه بار باختی...من شیش ساله هر روز صبح که چشم باز میکنم ، باختنمو دوباره از نو میبینم...

پلک هایم را که باز کردم ، نیمی از بدنش از ماشین خارج شده بود

_بی غیرت

برگشت..تمامش به سمتم برگشت...نیم خیز مانده بود با چشم هایی ملتهب...

_سیب دهن زده ات و ول کردی ، نگفتی حواست باشه به کسی نگی دهن زده ای، نگفتی حواست باشه وقتی تب کردی تو هذیون گفتات نگی تو یه انباری کهنه زن شدی؟! تو حواست به هیچی نبود جز خودت! الانم مثل این چند سال شل کن اذیت نشی!

پایم را روی پدال گاز فشار دادم ، سرش به در خورد یا نه نمیدانم ، صدای بدی توی ماشین پیچید و نگاهم از آینه ی جلو ، به مردی بود که تمام قد ، کنار خیابان ایستاده بود.

دست هایم را دور فرمان ماشین سفت چسبانده بودم و با لرزشی که زانوهایم داشت ، با بیشترین سرعت دور و دور تر شدم.

خنده هایش کار دستم داد...نباید به رویش می آوردم .من مثل او وقیح نبودم...اما اینبار خودم ، با دست های خودم ، دوباره به همان کلبه ی قدیمی رفتم.

خارش تنم شروع شده بود و هربار که دستم را از روی فرمان جدا میکردم و گوشه ای از بدنم را میخاروندم ، ماشین کمی منحرف میشد و دوباره از ترس به فرمان میچسبیدم.

با آن وضع و حال نمیخواستم به شرکت سوم بروم ، ولی برای مهلتی که نصرتی داده بود ، باید حریف این دست ها و پاها میشدم.

بطری آبی را خریدم و صورتم را شستم ، کمی برف جمع کردم و همان گوشه ی خیابان ، زیر مقنعه ، کف سرم گذاشتم . مطمئن بودم اگر به آینه یا شیشه ای نگاه میکردم ، بخارهای بلند شده از سرم را میدیدم.

مشتی دیگر از برف برداشتم و داخل ماشین برگشتم. دست بردم زیر مانتوam و برفی که میان انگشتانم در حال آب شدن بود را روی قلبم گذاشتم.

شرکت سوم همان آریا فامی بود که اعلاء حرفش را پیش گرفت. شرکتی مجهز و تازه کار ... خیلی زود به انبار شرکت رفتم و اطلاعات تجهیز را داخل فرم ثبت کردم. با اینکه حالم بد بود اما تمام حواسم را معطوف به کار کردم تا اشتباهی رخ ندهد.

چندبار عکس گرفتم از شیرها و کارم که تمام شد ، نمونه ی تجهیز را برداشتم.

_سنگینه خانوم مهندس

_ایرادی نداره

روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و به پسر جوانی که از لرز زیپِ کاپشنش را تا بیخ گلو بالا میکشید نگاه کردم.

یکباره دلم برای احمدرضا تنگ شد... برای سرمایی بودنش... چند ساعت از قول و قسمم نمیگذشت ولی دلتنگی من بیشتر از این حرف ها شده بود.

خانوم مهندس شما نمیلرزی تو این سرما؟!

پای برگه ها را مهر زدم و برگه ای را سمتش گرفتم

_سرمارو دوست دارم... شما هم بهتره برید داخل ، کارم تموم شد

سوار ماشین شدم که تقه ای به شیشه زد...

شیشه را پایین آوردم

خانوم مهندس به نظرتون چقدر احتمال برد ما هست!؟

ماشین را روشن کردم و کیفم را روی صندلی بغل انداختم

_تجهیزتون و از نظر کد رهگیری پیگیری کنید ، انشالله اگر مورد تایید باشه چرا که

نه...

خندید و با حالت معذبی گفت

_آخه میگن دکتر نصرتی با گنده ها کار میکنه ، یعنی امثال مارو تحویل نمیگیره

کوتاه خندیدم

_اینطور نیست ...

_باشه ، بیشتر از این مزاحم نمیشم ، سلامت

تشکر کردم و شیشه را بالا دادم...

ترافیک و شلوغی راه به کنار... حال بدم اجازه نمیداد سرعت ماشین را از یک حدی بیشتر کنم.

کلید را در قفل خانه میچرخاندم که سیاهی و تاریکی چشمم را گرفت. افسانه هنوز مرخص نشده بود و پدرم گفته بود ، حالا حالا ها به دیدنش نرم.

در همان تاریکی وارد آشپزخانه شدم و کابینت زیر سینک را باز کردم. سطل کوچکی برداشتم و به حیاط برگشتم.

داخلش را پر برف کردم ... فشارم بالا رفته بود و سابقه ی فشار در خانواده ی ما ارثی بود... هرچند که مدت ها برعکس این فشار اتفاق می افتاد اما امشب حالم اصلا خوب نبود .

ساندیس آب پرتقال و چند بطری آب معدنی خریده بودم . بدون آنکه چراغ های پذیرایی را روشن کنم از پله ها بالا رفتم ... بطری ها را داخل یخچال کوچک اتاقم گذاشتم و قرص فشارم را با ساندیس خوردم.

مقنعه ام را از سرم بیرون کشیدم و تکه ای برف روی سرم گذاشتم. تصویر زنی که توی آینه میدیدم خنده دار بود...

لبخند زدم به این همه بی رحمی...

قطره های آب شده ی برف از روی ابروهایم به چشم هایم میرسید و لابه لای اشک هایم پایین می آمد. مشتی دیگری برداشتم و اینبار روی دلم که داغ شده بود گذاشتم... داغ داشتنِ اعلاء به دلم مانده بود ... و حالا بعد از این همه سال ، مریض داری... دوباره تب کرده بود! اینبار برای مردی که حرمت نگه میداشت و داشتنش محالِ این دل بود.

تماس چندباره ی احمدرضا را بدون جواب گذاشتم. حتی پیام هایش را باز نکردم تا دل داغ دیده ام دوباره به خودش وعده ندهد.

سرم درد میکرد . آنقدر شدید که چشم هایم قد نخود شده بود و نور کم هم آزارش میداد...

نمیدانم چندساعت یا چند دقیقه به خواب رفتم. شاید هم بیهوش شدم... وقتی که چشم هایم را باز کردم تپش قلب گرفته بود... خواب بدی دیده بودم که هیچ چیزش به یادم نمی آمد... فقط هاله ...هاله گریه میکرد؟!

چشم هایم میسوخت ...نه از گریه...خوب میدانستم بالا رفتن فشارم در این سوزش و درد چشم بی تاثیر نیست.

دستگاه فشار خون در اتاق پدرم بود ، آنقدر خسته و بی رمغ شده بودم و احساس خوابالودگی داشتم که به زور چند قدم برداشتم تا مقنعه ام را داخل کمد بندازم و لباس هایم را عوض کنم.

لباس خواب ساده ی سفیدم را پوشیدم ، امشب خواب راحت میخواستم ، خستگی فشار بالا ، خوابالودگی شدیدی را بوجود آورده بود.

دست به دیوار به سمت میز اتاقم رفتم و قرص دیگری را خوردم.

همینکه لیوان را بلند کردم و قلیپی از آب خوردم ، چشمم به عکس دوتایی ام با احمد رضا افتاد...چسبانده بودمش به دیوار...جای همان عکس های مشترکم با اعلاء...

دستم را پیش بردم و نوک انگشتانم خنده ی احمد رضا را لمس کرد...نمیدانم چرا خندیدم...یکهو...آنقدر بلند که شاید تا هفت خانه آنورتر هم صدایم رفت.

روی زمین نشستم...سنگینی سرم بیشتر شده بود و بطری های خنک تازه از یخچال در آمده هم خنکم نمیکرد...دوست داشتم توی حیاط بخوابم...صورتی روی برف ها باشد و

یک نفر بیاید تمام برف های حیاط را روی تن من تلمبار کند. به خنک شدن احتیاج مبرم داشتم... گرم بود...

دهانم خشک شده بود ، نصف بطری آب را سرکشیدم... همینکه پیشانی ام را به دیوار چسباندم صدای خنده های ریز دختر بچه ای به گوشم رسید.

صدا دور بود... چشم هایم را بستم و بیشتر روی صدا تمرکز کردم... از کجا می آمد؟! خنده هایش از روی شادی و شیطنت به نظر میرسید.

نمیتوانستم روی صدا تمرکز کنم... صدا نزدیک میشد... توی خانه بود...؟!!

خنده های دختر بچه ای که...

وحشت زده پلک هایم را باز کردم ، باور نمی کردم که خودش باشد!!!

دستم را لبه ی میز گرفتم و بلند شدم... سرگیجه داشتم و اتاق آرام آرام دور سرم میچرخید ، سمت در که میرفتم ، دور میشد... عقب جلو شدم تا دستگیره را قاپیدم...

در اتاق را که باز کردم صدا واضح تر شد. شعر میخواند و میخندید... گوش هایم را تیز کردم !

خودش بود... بعد از این همه سال برگشته بود؟! منکه زندانی اش کردم... منکه در را بسته بودم... چه کسی به انباری رفته بود و در را برایش باز کرده بود؟! این دختر دیوانه بود... دختر بچه ی دیوانه ای که شبیه خودم بود!

نفسم رفت و بدنم شل شد و جلوی در اتاق روی زمین افتادم ...

دهانم خشک شده بود و صدایی از گلویم در نمی آمد. سرم را جلوتر بردم ، در آن تاریکی محضی که پایین خانه را سیاه و سیاه تر نشان میداد ، چطور میخندید و شعر میخواند؟

__بابا..بابا مجید...نیستی بابا؟!!

صدای خنده ها قطع شد! تازه یادم آمد پدرم خانه نیست ، بیمارستان پیش همسرش ، پیش مادر احمدراضاست...

صدای چوبِ پله ها ریز ریز بلند شد، کسی بالا می آمد؟! دخترک برگشته بود...با همان خنده ها...

چشم های وحشت زده ام درشت شدند ...نگاهم خیره ی پله هایی بود که یک طرفش را تاریکی گرفته بود و طرف دیگرش را روشنایی...

همینکه سوزان ، عروسک بچگی ام را دستش دیدم "هین" بلندی گفتم!

سرجایش ایستاد...

بالا تنه ی کوچکش در تاریکی بود و شکم و پاهایش در روشنایی...سوزان هم دستش بود.

نگاهم خیره ی زمین بود که قدم دیگری برداشت.پاهای کوچکش رنگی رنگی شده بود ، آبرنگ دوست داشت ، نقاشی میکشید و با آب رنگ ، رنگش میکرد.

ما دوست هم بودیم ...

جلوتر که آمد خنده هایش بلند شد.سوزان را تکان تکان میداد...تمام تنم میلرزید و سرم بیشتر ، آنقدر که با دست هایم سرم را نگه داشتم...اما فقط کمی...

—تو چجوری اومدی؟! تو...

سرم را که بلند کردم ، صورتِ سفیدش مثل سال های پیش بود ، گونه های کمی سرخ ، لب هایی که میخندید و چشم هایی که...

خندیدنش که شدت گرفت ، ترسیدم، پاهایم میلرزید و گرنه می ایستادم...

اگر بلند میشدم دستش بهم نمیرسید...

عقب تر رفتم ، با همان خنده ها جلوتر آمد. سوزان تکان تکان میخورد و اتاق دور سرم میچرخید.

—انداختیمت تو انباری

صدایم میلرزید و به ترسم میخندید، شبیه بچگی های خودم بود ، با همان موهای مجعد بلند که همیشه ی خدا شانه نکرده دورم ولو بودند ... با سر و صورتی کثیف و نامرتب... پاهای رنگی و دست هایی رنگِ توت.

—درو کی روت باز کرد؟!

دوباره خنده هایش شدت گرفت... میان گریه هام قهقهه میزد

پشتم که به دیوار خورد فاتحه ام را خواندم. سرش را کج کرده بود و مظلومانه نگاهم میکرد . شاید عوض شده بود... مثل من!

حتما مهربان شده که اینطور به چشم هایم نگاه میکند ، بی جیغ زدن ، بی چنگ زدن...

بی حرکت مانده بودم که عروسکش را روی زمین انداخت ، کمی دور اتاق راه رفت ... ترسیده بودم و زبانم خشک و بی حرکت توی دهانم مانده بود.

تلفنم کنار میز افتاده بود ، باید به کسی خبر میدادم ، به کسی میگفتم ...حواس دخترک پیش من نبود...شماره ی پدرم گرفتم ، دو سه بوق که زد و جواب نداد ، شماره ی احمدرضا را گرفتم.

دست دراز کردم تا در کمد را باز کنم و خودم را داخلش بندازم.

_نورا جان؟!...معلوم هست از صبح کجایی؟ دارم میام سمت خونتون ، خونه ای دیگه؟

دهانم را باز کردم تا حرف بزنم اما حرکتِ دختر بچه غافلگیرم کرد

جلوی میزم ایستاد...خندید و به عکس من و احمدرضا اشاره کرد.ترس و تعجب هردو در وجودم رخنه کرده بود.من این دختر دیوانه را خوب میشناختم ، اگر عوض نشده باشد...؟!

پای کوچکش را روی صندلی گذاشت و دستش را به میز گرفت، روی میز که نشست عکس را از روی دیوار کند و نگاهش کرد.

با همان خنده هایی که میترسیدم ازش ، روی میز نشسته بود و میخندید...صدای احمدرضا را میشنیدم که اسمم را میگفت ولی هرکاری که کردم زبان خشکیده ام در دهان نچرخید.

همینکه اقدام کرد تا از روی میز پایین بیاید ، گوشی از دستم افتاد.

جیغ کشیدم...درست وقتی که به سمتم حمله ور شد و ناخن های بلندش را به صورتم کشید.

جیغ کشیدم ،درست وقتی که چشم های به خون نشسته اش زوول زده به چشم های ترسیده ام مانده بود.

جیغ کشیدم...وقتی که همان ناخن های بلند و برنده شانه ی سوخته ام را نشانه گرفته بود و گوشت تنم را میان دست هایش مفشرد.

صدای خنده هایش خانه را برداشته بود ، وسط اتاق افتاده بودم و دور سرم میچرخید ، چند بار دست دراز کردم تا مچِ کوچکِ پایش را بگیرم اما از دستم در میرفت و با خوشحالی بالا و پایین میرفت.

سرم را بین دست هایم گرفته بودم و بوی خون مشامم را پر کرده بود ، سوزش صورتم ...شانه ام به کنار ، خون دماغ شده بودم و لباس سفیدم نیمی اش رنگ خون شده بود.

رو به روی تخت که نشست وقتی حواسش به زیر تخت جمع شده بود و در تلاش بود تا چیزی را بیرون بکشد ، آرام بلند شدم...عکسم با احمدرضا روی زمین افتاده بود و مچاله شده بود...برش داشتم و ردِ انگشتِ خونی ام روی صورتِ احمدرضا نشست.

نفسم را حبس کردم تا بی صدا از پشت سرش به سمت در اتاق قدم بردارم .حواسش نبود که به در اتاق رسیدم ...ولی همینکه دستم روی دستگیره در نشست ، با اینکه صدایی بلند نشد اما فهمیدم!!

وقتی که میخندید همه ی اجزای صورتش تکان میخورد ، موهایش در هوا میرقصید و سوزان هم همراهی اش میکرد .عقب عقب رفتم و یکهو با جیغی که کشیدم ، پله ها دو تا یکی پایین آمدم.

نمیدانم پایم به چیزی گیر کرد ، یا او هُلم داد...هنوز چند پله ای مانده بود که با صورت روی زمین خوردم،پشتِ سینه ام سنگینی شدیدی را حس کردم...روی کمرم نشسته بود و با خنده مشت هایش را به کمرم و شانه هایم میکوبید.

صورتم از درد و سوزش مچاله مانده بود ...اینبار میمردم!

پلک هایم نیمه باز مانده بود که صدای زنگ خانه به صدا درآمد،دخترک خنده هایش بند آمد و با ترس پشت مبل قایم شد.

کف دست هایم را روی زمین گذاشتم ، کمی که از زمین فاصله گرفتم ، کنترلم را از دست دادم.

بار دوم که صدای زنگ سکوت خانه را شکست ، همتِ بیشتری کردم، اینبار ترس دختر بچه جرئتم را بیشتر کرد،بلند شدم...یکی دو قدم اول را تلو تلو خوردم اما قدم های بعدی به شوقِ آمدنِ احمدرضا سریع برداشته شد.

در را که باز کردم پایینِ آیفون نشستم،پاهای کوچکِ رنگی اش را میدیدم که در هم قلاب شده و چشم های درشتِ مشکی اش محورِ ورودی خانه است.

پلک هایم پایین که می آمد به زور از هم فاصله میدادمشان،بالاخره در باز شد...نگاهِ ترسیده ام از دختر بچه ی شوک شده ، به احمدرضا رسید.

با کفش به سمتم دوید...نفس نفس میزد که جلوی پایم نشست.

__نورا...؟!!

نگاه بهت زده اش روی صورتم چرخید

__کی این بلارو سرت آورده؟!!

دستش را زیر چانه ام گرفت ، سرم را بلند کرد با چشم هایم به مبل اشاره کردم

_اونجاست ...همون دختر بچه که انداختیش تو انباری...

صدایم را پایین آوردم و تکیه ام را دیوار برداشتم. صورتم نزدیکِ صورتش بود که

گفتم

_دوباره برگشته.

تازه میتوانستم در حضور احمد رضا نفس راحت بکشم...ولی با دیدن چشم های

دخترک که با عصبانیت نگاهمان میکرد ، نفسم نیمه ماند !

_رفتم برای هاله کاموا بیارم ، یادم رفت درو قفل کنم

لرزش سرم را با دست هایم متوقف کردم. محکم دو طرف صورتم را فشار میدادم تا

کمتر بلرزد...

بهت و حیرتِ احمد رضا تمامی نداشت ، مثل شوکه شده ها فقط به صورتم نگاه

میکرد.

_احمد...

روی زانوهایم نشستم... صورتم را نزدیک ترش بردم و نزدیک گوشش ، در حالی که

به دختر بچه نگاه میکردم گفتم

_دم مبل نشسته ، نزدیکِ پله ها... برو بندازش تو انباری... برو و گرنه منو میکشه!

مچ دست هایم را گرفت

_تو حالت خوب نیست ... کی این بلارو سرت آورده؟

چرا حرف نمیفهمید؟ یادش رفته بود چند سال پیش را ...

به مبل اشاره کردم و از ترس چشم هایم را بستم.

_اونجاست...برگشته...برو بندازش تو اتاق یا انباری...جون من احمد

از کنارم بلند شد و به سمت اتاقِ خودش رفت. در را که محکم بست نفس حبس شده ام را طولانی و بلند ، بیرون فرستادم. حالا یک خوابِ خوش نصیبم میشد...فقط ای کاش خونِ دماغم بند می آمد و دنیا کمتر دوره سرم میچرخید.

صدای باز و بسته شدن در کمد را از اتاق شنیدم ، لابد دخترک به اتاق رفته بود و احمدرضا به دنبالش.

چند دقیقه ای طول کشید تا در اتاق باز شد. احمدرضا هم ترسیده بود ، ترس هم داشت آن دیوانه.

_انداختیش تو کمد؟!

زانوهایم را به سمت شکمم خم کردم و دست هایم را دور زانوهایم قلاب کردم.

حرف نمیزد ، ایستاده بود جلوی در اتاق و مثل جن دیده ها ، وحشت از چشم هایش میبارید.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و پلک هایم جفت هم شد.

_انداختمش تو کمد ، یه چمدون بود...خالی...انداختمش اون تو ، نورا...

لبخند محوی روی صورتم نشست و خیالم راحت تر شد. در اتاق را قفل میکردم و اجازه نمیدادم احدی سمت اتاق برود. سال ها پیش یکبار دیده بودمش...آن روز هم خانه تنها بودم و صدای خنده هایش توجه ام را جلب کرد. زیر همین راه پله ها نشسته بود و

موهای سوزان را شانه میزد که یکهو به سمت حملہ ور شد...آن روز ہم احمدرضا به دادم رسید...

گرمای دستش روی بازوهایم نشست ، تکانم داد و مجبور شدم پلک هایم را باز کنم.

__پاشو صورتت و بشور...پاشو با هم بریم

دو دستش را زیر بغلم گرفت و مثل کاهی بلندم کرد.تکیه ام به احمدرضا بود و نگاهم به در اتاق...باید خیالم راحت میشد که در بسته است.

__خوب شد اومدی...

پله های اول را باهم بالا رفتیم ، اما زانو و رونِ پاهایم به لرزش افتاد ، آنقدری که تعادلم را از دست دادم و روی همان پله های اول نشستم.

دوباره که خم شد تا کمک کند ، سر زانوهایم را روی پله های دوم گذاشتم و کف دست هایم را روی پله های سوم ،

__خودم میام...حالم خوبه!

چند پله ای را تنها بالا رفتم...احمدرضا سرجایش مانده بود و بهتِ چشم هایش میخکوبم کرد

__نمیای باهام!؟

دو پله ها با با یه قدم برداشت و دست هایش را دور کمرم حلقه کرد ، بلندم کرد از روی پله ها و سرم روی شانه اش جا خوش کرد.

__تو رو خدا نورا...داری منو میکشی!

پله ها را بالا میرفت و صدایش صلابت همیشگی را نداشت. حتم داشتم از سرما و ترسِ آن دیوانه است که صدایش میلرزد.

__من طاقت ندارم تو رو اینجوری ببینم ، به خاطر من تحمل کن...شوکه!

پیشانی ام را روی شانه اش گذاشتم ...حرف برای گفتن داشتم اما سردرگمی و حال عجیب مانع همکلامی ام میشد.

در سرویس اتاق خواب را باز کرد و روی زمینم گذاشت. پاهایم قوت گرفته بودند ...حداقل به اندازه ی چند دقیقه ایستادن.

مشتِ مردانه اش را پر آب میکرد و روی صورتم میپاشید. صورتم خط خط شده بود ، انگار گربه ای ، سگی ، حتی خرسی صورتم را چنگ انداخته باشد. این زخم ها کار دختر بچه بود؟!

دست هایم را به سمت آینه دراز کردم و روی زخم های صورتم کشیدم.

__پوستم و کنده...!

وقتی خندیدم ، سوزش زخم هایم از کش آمدن گونه ام ، بیشتر شد.

شیر آب را بست و بیرون آمدم.

__به بابام نمیگی!؟

روی زمین نشاندم و کشوی لباس هایم را باز کرد. صورتش سرخ شده بود.

__میگم چمدون و ببر بنداز تو یه دره ای جایی

__باشه

سرما خورده بود که فین فین میکرد و مدام دستش را به بینی اش میکشید

_مامانمم ، بچگی های خودش و میدید...بهت که گفته بودم!

تی شرتِ سبزم را درآورد و پایین پیرهنم را گرفت...تازه فرصت شد نگاهش کنم!
خیره ی چشم هایی که کناره هایش خیس بود!

_دستاتو بیار بالا ، لباست خونی

به سرشانه ام نگاه کردم و لباس پاره ای که روی نیمی از سینه ام را گرفته بود و
طرف دیگر فقط خونی بود...چنگ های دخترک پوستِ سوخته ام را لمس کرده بود ، رد
ناخن هایش سرشانه ام به چشم می آمد.

_نمیگی به بابام؟!...دیگه انداختیمش اونجا ، بیرون نمیاد...من خوبم!

بغض را قورت دادم ...جلوتر آمد و پایین لباسم را گرفت.

_احمدرضا...؟!!

دو زانو نشسته بود که دستانش را عقب کشید و روی پاهایش کوبید.

ترسیدم و تکانی خوردم...سرش را بیش از حد به سینه اش خم کرده بود...صورتش
را نمیدیدم ولی ...

_احمدرضا به خاطر من خودتو اذیت نکن، خوبم!

لبخند تصنعیِ کنج لبم را دید ، وقتی که سر بلند کرد...انگشتش را دراز کرد و روی
پیشانی ام گذاشت ، روی زخم ها انگشتش حرکت میکرد ...از روی پیشانی تا چشم هایم...از
چشم هایم تا گونه ی سمت راست...پایین تر آمد...و نزدیک لب هایم متوقف شد...بعد رفت
سراغ شانه ام...انگشتش میلرزید که کف دستش نیمی از شانه ام را پوشاند.

— بمیرم برات!؟

خنده بود یا گریه...ریسه رفتم هردو را...

پیش از اینکه روی زمین بیفتم ، بازوهایم را گرفت و به سمت خود کشید ، سرم به سینه اش خورد و قلبم آرام گرفت...احمد رضا اگر میمرد من به چه امیدی زندگی میکردم!؟
بوی تنش موجی از آرامش بود...انگار او هم دلتنگ و خسته بود که سرش روی شانه ام آرام گرفت

شانه ام را با دستش نوازش کرد ... لب هایش که روی شانه ام نشست، حسی نداشتم... تا وقتی لب هایش روی شانه ام کشیده شد...

— احمد رضا...؟؟

میان این همه سختی و اضطراب و ترس...انگار فقط من او را داشتم!

خواستم خودم را عقب بکشم که حلقه ی دست هایش تنگ تر شد...لب هایش را محکم تر روی سوختگی شانه ام گذاشت.

سینه ام از نفس پر شد.

— احمد...دلم شور میزنه

چانه اش روی موهایم نشست

— نزنه ، من هستم!

پلک هایم را به زور باز کردم و کف دست هایم را روی سینه اش گذاشتم...باید عقب میرفتم ...باید فاصله میگرفتم ، جانِ مادرم را قسم خورده بودم.

—ولم کن...

میان موهایم دم زد

—درست میشه

نالیدم و مشتی بی قوت و بی جان به شانه اش زدم.

—قرار نیست چیزی درست بشه

دست هایش از دورم باز شد و کمی خودم را عقب کشیدم.

روزگار را میبینی مرد؟! قرار بود سعی کنم خوشحال باشم ، با تو به چیزهای خوب فکر کنم ، مثلاً به خود تو...به تو فکر کنم ، مغزم به هیچ جای ناآرامی نمیپرد.اما حالا...روزگار را میبینی مرد؟! از تو که فاصله گرفتم.هرچه ناآرامی در دنیا بود ، به من رسید.

بازوهایم را گرفت و بلندم کرد...حین بلند شدن نفس عمیقی کشیدم .پیش احمدرضا از زنانگی هایم میترسیدم...آن ها هم ترسو شده بودند.

کمد لباسم را باز کرد و پالتوی کرم رنگم را برداشت ، تکیه به دیوار زدم ، با یک دست نگه داشته بود که پالتو را روی شانه ام انداخت

—بریم خونه ی من ...بهتره اینجا نمونی

بازوی زخمی ام را آرام تکان دادم و یک طرف پالتو را پوشیدم.

با چشم های بسته زمزمه کردم

—افسانه جون نیاد؟! من قول دادم...جونِ مادرم و قسم خوردم...

نگاهش میانِ نگاهم دو میزد ، سرش کم کم جلو آمد که زمزمه اش مو به تنم سیخ کرد

—قولِ چی دادی؟!

چانه ام را با انگشت شصت و سبابه اش نگه داشت.

دلم ریخت از نگاه ناامیدش...

—مادره احمد...ادم که مادرش و به خاطر یه دختری مثل من...

پلک اگر میبستم مژه هایمان بهم میخورد!

از تقلا افتادم برای پس زدنش...دست هایم روی سینه اش مشت شد،جلو کشید و شانه ام را بوسید...رسید به گردنم...زیر گلویم از بر خورد ته ریشش قلقلک آمد...سرش را که بالاتر آورد نفسش به نفسم خورد.

باز آن لرزِ لعنتی به تنم نشست...باز ترس میانِ وجودم سایه انداخت

لب زدم....

—احمد رضا

نگاهش روی پلک هایم نشست،دستش جلو آمد و مژه های خیسم را لمس کرد.

—تقصیر من شد

بی جهت بغض کردم...نایی برای عقب کشیدن نداشتم،میان خواستن و نخواستن دست و پا میزد.

با صدایی خش دار نالیدم

__نمیشه خدا ، تو و هاله رو باهم به من ببخشه؟!

با صدای لرزانی جواب خود را دادم.

__نه!

به آنچه تصور میکردم "نه" گفتم...اما بی فایده بود...خدا او را به من بخشید...!

خم شد روی صورتم و لب هایم را بوسید...کوتاه و آنی...برقی به وجودم وصل شد

بازویم را گرفت و به سمت خودش کشیدم.میانِ تاریکی نگاهش را به نگاهم داد.قلبم میکوبید..قلبم محکم به سینه میکوبید و نمیخواستم عقب بکشد ، نمیخواستم برود ، میخواستم بماند ، همین جا کنارم...میخواستم حسش کنم.

دوباره که روی صورتم خم شد ،چشم های بی رمقم را بستم...من بوسیده شدن را دوست داشتم ،حتی وقت هایی که از ترس ، دلم میخواست نفسم را ببرم و بمیرم!

فاصله که گرفت تازه مهلت یافته به نفس کشیدن ، به سینه پر کردن از هوایی که پر بود از عطر او...

__نورا...ببخشید!!

دست هایش ، دست های لرزانم را نوازش دادند،مستم زیر نوازش هایش آرام آرام باز شد.

شقیقه ام را که بوسید ، نبضِ رفته شان دوباره برگشت...

نبض زد شقیقه هایم!

آفتاب از میان پرده ها روی تخت افتاده بود... سرم را کمی به راست متمایل کردم... وسطِ تخت دو نفره ای خوابیده بودم که عکس کوچکِ احمد رضا و پدرش روی دیوار اتاق بود! اصلاً دیشب را به خاطر نمی آوردم... ولی از شکل و شمایل اتاق خیلی زود فهمیدم که خانه ی احمد رضا.

سرم سنگین بود و سرگیجه داشتم... کمی روی تخت نیم خیز شدم... نگاهی به کاغذ دیواری اتاقش انداختم که گل های برجسته ی قرمز و آبی و صورتی ملایم داشت. نمیدانم چرا خنده ام گرفت. اتاق یک مرد ، با این کاغذ دیواری ، کمی خنده دار به نظر میرسید. خیلی زود گونه ام سوخت و لبخندم جمع شد. دست راستم را آرام روی گونه ام کشیدم... صورتم خراش داشت؟!

خودم را جابجا کردم تا از روی تخت پایین بیایم و برای پایین آوردن فشارم قرص هایم را بخورم که با دیدن احمد رضایی که روی زمین ، خوابیده بود ، قلبم لرزید... احمد مثل یک بچه میان پتوی سفید رنگ کز کرده بود.

دستم را به لبه تخت گرفتم و با احتیاط پایین آمدم... همینکه سرم را به سمت پایین می‌گرفتم ، سنگینی تمام سرم به پیشانی ام میرسید و تا سرم را عقب می‌بردم تمام میز و کمد های تو مغزم به پشت سرم می‌چسبید.

اما تماشا کردنِ احمد رضا ، عالمی داشت!

آرام کنارش دراز کشیدم. به سختی خودم را در آن فاصله ی کمی که بین بدنش و تخت بود ، خودم را جا دادم.

کف زمین سرد بود ...مردِ بی حواسِ من...من؟! مردِ بی حواسِ من نبود که! نمیشد...

بی خیال هجوم اشک هایم شدم...دلم شمردن مژه های کوتاهش را میخواست ،
حتی چینِ ظریفِ پشت پلکش را...دلم میخواست دست هایم را میانِ جوگندمی هایش
ببرم.

حتی دستم را بلند کردم و نزدیک سرش بردم ...ولی با دیدن زخمی که روی دست
هایم بود ، متحیر ماندم.

دیشب را به یاد نمی آوردم...باید بیشتر فکر میکردم.تا وقتی که تنها در خانه
خوابیده بودم و خوابِ بد دیدم را یادم بود منتهی...

خیلی طول نکشید که سوزش شانه ای که به پهلوی رویش خوابیده بودم ، شروع شد!

دلواپسی به سراغم آمد و نیم خیز شدم.قفسه ی سینه ام تند و تند بالا و پایین
شدند.سوزشِ صورت و دست هایم ...حتی پانسمانی که روی شانه ام بود و خونِ خشک
شده ی رویش را به خاطر نمی آوردم.

به سختی خودم را بلند کردم و از اتاق بیرون آمدم.آنقدر با عجله به سرویس
بهداشتی میدویدم که پایم به میز خورد و نزدیک بود تلو تلو خوردم ، من را روی شیشه
ی وسط پذیرایی بندازد!

بلافاصله به پشت سرم نگاه کردم ، به نظر نمی آمد که احمدرضا را بیدار کرده باشم.

وقتی به آینه ی سرویس بهداشتی نگاه کردم.صدای خنده های دخترک گوشم را
کر کرد...خودش که نبود ولی صدای خنده هایش تمامِ گذشته را به ثانیه پیش چشمانم
آورد.

غمگین تر از هر زمان ، صورتِ زخمی ام را شستم و حوله را آرام روی زخم هایی که
دوروش سفید و خونی را درهم داشت ، کشیدم.

بوی کرمِ بادام روی حوله و در مشامم پیچید... پلک های خسته ام را روی هم گذاشتم و چند دقیقه ای را حوله به بغل همانجا ماندم.

من حتی بوسه ی احمد رضا را به خاطر آورده بودم ، ولی هر کسی جای او بود ، وقتی مرا ترسیده و مضطرب میدید ، سعی میکرد آرامم کند! من ترحم انگیز ترین دختر روی زمین بودم. دوست داشتنِ من که کاری نداشت ، آنهم برای مردی دلسوز ، شبیه احمد رضا!

به اتاق که برگشتم... وقتی احمد رضا را در آن حال ، بدون تشک و با یک لحاف ساده ، روی زمین دیدم ، بیشتر به خودم لعنت فرستادم.

آبرویم پیش او که رفته بود ... ولی این سال ها تمام سعی ام را کرده بودم تا به همه ثابت کنم که خیال های پدرم و مشاور اشتباه است و من خوبِ خوبم!

ولی دیشب... با آمدنِ آن دخترِ وحشی و کثیف ، تمام آبرویم پیش احمد رضا رفت!

همینکه خواب بود ، جرئت میداد ، تا آنطور که دلم میخواست نگاهش کنم. لحاف خودم را به آرامی رویش انداختم و بعد از خوردن قرص های فشارم به همراه یک بطری آب کنارش دراز کشیدم. حالا میتوانستم میانِ این همه سردرد و سرگیجه ، خوب نگاهش کنم.

دختر دیوانه ای مثل من عاشق شدن داشت؟!

لبخند تلخ روی لبم نشست و انگشت اشاره ام را آرام روی موی موهایش کشیدم. آنقدر آرام و با ترس که لذتِ لمسِ جوگندمی ها راضی کننده نبود.

دست هایم را مشت کردم و به بغل گرفتم ، جسمم و روحم هر دو زخمی گذشته ای بود ، که سایه ی سنگینش از سرم نمیرفت.

دوباره اشک های بی رمق و تکراری گریبانم را گرفت ،پلک های سنگینم ، از خیزی
مژه ها سنگین تر شدند و خوابم برد.

_دیشب باید میبردیش بیمارستان ،فشارش بالاست ، سفیدی چشماش و بین ،
قرمزه!

چندبار پلک زدم تا پلک هایم را از زیر فشار دست های مردانه اش بیرون
بکشم،بیشتر که پلک زدم تصویر رو به رویم واضح تر شد.

_صبح بخیر!

مردی روی تخت و کنارم نشسته بود که نمیشناختمش!

از ترس نیم خیز شدم ولی پیش از اینکه ترسم را بروز دهم ، احمدرضا با سینی که
در دست داشت ، داخل اتاق شد

_صبح بخیر ، بهتری عزیزم؟

بابت حضور مردی که خیلی نزدیکم نشسته بود و مچ دستم را گرفته بود و انگار
نبضم را چک میکرد ، معذب نگاه به احمدرضا کردم.

_دوستم ،محراب...پزشکه!

خیالم را کمی راحت کرد ، نگاهم مدام دنبالش بود که سینی را روی زمین ، کنار
همان مرد گذاشت و تخت را دور زد.

_فشارش بالاست مردِ حسابی

نگرانی احمد رضا هنوز به گفتارش نرسیده بود که به دوستش نگاه کردم و با تکیید
گفتم

__من دکتر نمیرم! خوبم!

محراب خندید و دستگاهِ دیجیتالی فشار را به سمتم گرفت

__هیجده رو یازده! خوبی؟!

به تخت تکیه دادم و رو به احمد رضا گفتم

__به خدا خوبم ، لباس های محل کارم و آوردی ؟!

محراب که سن و سالی به احمد رضا خیلی نزدیک بود ، از روی تخت بلند شد و با
خنده به احمد رضا گفت

__حق داشتی میگفتی خدا بهم صبر بده! افسانه خانوم به کنار ، با این میخوای چی
کار کنی؟

اخم احمد رضا را که دید بلند تر خندید و به پایین تخت خم شد

__دوباره براش سرم میزنم ، ولی اگه طوریش شد ، به کسی نگو دکتر زنان و زایمان
اوردی بالا سرِ زنِ...

روی تخت دراز کشیدم و به کبودیِ آرنج دست راستم خیره شدم.

__من تقصیر ندارم ، جنابِ دکترِ انصرافی ، دنبال رگ میگشتن!

احمد نوچی کرد و بلند شد

__به زور اومدی ، یه ریز غر نزن !

محراب با خنده ، سرم را بالای سرم گذاشت و دستش را روی رگم کشید

—غر زدن که کار توئه ، من دکتر خوش اخلاقی هستم!

نگاه خیره اش به صورتم ، معذب ترم کرد و با شرمندگی چشم هایم را بهم دوختم.

—ماهان و میبری مهد؟!

سوزش دستم ، پلک هایم را بهم فشرد، صدای چسب و بعدم فشار کشیده شدن دستش به روی ساعدم.

—نه میبرم میذارم پیش تینا

خندید و صدای احمدرضا نزدیک تر آمد

—بذار پیش مامانت ، اینقدر از این مهد به اون مهد نبرش.خدارو خوش نمیداد.

بحث خصوصیشان ، مانع شد تا نگاهشان کنم ولی گوش هایم پیش حرف هایشان بود...محراب با تینا نسبتی داشت و آن بچه ای که حرفش به میان کشیده شد ، بچه ی محراب و تینا بود؟!

—مامانم میگم ، من مادر این بچه رو نمیشناسم و ندیدم ، چی میگی احمدرضا؟

گرمای دست احمد را خوب میشناختم.روی گونه ام نشست و صدایم زد

—نورا بهتری؟!

زمزمه کردم

—آره

"آره" ای که گفتم را چندبار احمدرضا تکرار کرد...لحن دلخور و ناراحتش حالِ من را بدتر میکرد ولی حیف که هیچ چیز این میان دستِ ما نبود.

—پاشو ببرمت بیمارستان ، خواهش میکنم

با دستِ آزادم لحاف را تا نیمه روی صورتم کشیدم و با صدایی خواب آلود گفتم

—میخوام بخوابم...خواهش میکنم.

پچ پچی باهم میکردند که صدایشان خیلی واضح نبود ، فقط سردی کرمِ بادامی که احمدرضا روی صورتم میمالید را حس کردم که صدای گریه ی بچه ای ، حرکت دستِ احمدرضا را متوقف کرد.

—بدو ماهانه ، نیفته از رو مبل

با ترس چشم هایم را باز کردم .نیم خیز شدم...

—بچه ی کیه؟!

—نترس ، پسرِ محرابه...چمدون و سوزوندم ، دیگه خبری نمیشه!

لبم را گزیدم و به پشت سر احمد نگاهم افتاد.

—اینم از بچه ، خداروشکر ،مادر و پسر هردو سالم!

تک خنده ی کوتاهِ احمدرضا ، لبخند به لبم آورد...پسربچه بامزه ای بود ، صورتِ کمی لاغر و سفید داشت و تی شرت و شلوارِ سورمه ایِ خوشرنگ پوشیده بود

—پسر شماست؟!

—بله ، ماهان هفت ماهشه

اگر احمد رضا دستش را از صورتم برمیداشت ، اصلا بدم نمی آمد ، پسرک را به آغوش بکشم

_دراز بکش ، فشارت پایین نیاد نورا ، میبرمت بیمارستان ، دیگه ام به حرفت گوش نمیدم.

محراب ، با پسرش شوخی و بازی میکرد و پسر بچه از خنده ریشه میرفت.

_صبحونه ات و بیارم همینجا بخوری؟

انگشتانم را اضطراب در هم پیچاندم و سعی کردم مردمک های گشاد شده از استرسم را از نگاهش دور کنم

_میل ندارم ، میخوام بخوابم

به نیم رخ جدی و تا حدی عبوسش خیره شدم.

همینکه سنگینی نگاهم را حس کرد و به سمتم برگشت ، طوسی های تیره اش فیکسِ چشمانم که میدانستم از شدت اضطراب دو دو میزدند، کرد.

_یک ساعت دیگه به رئیست زنگ میزنم میگم که امروز و فردا نمیتونی بری سرکار

لبانم را با نوک زبانم خیس کردم

_نه باید برم، امروزم یکی دوساعت استراحت میکنم ، بعد ...

بی آنکه تغییری در زاویه ی سرش بدهد ، چشم هایش را در حدقه چرخاند و گوشه چشمی ، عمیق نگاهم کرد

_نمیری نورا ، هیچ جا نمیری...

بی اختیار پرسیدم

—چرا!؟

کف دست عرق کرده ام را روی شلوار طوسی ام کشیدم. رد نگاهش را تا روی دستانم دنبال کردم.

—از زور گفتن خوشم نمیاد. ولی دیگه مجبورم! تا حالت خوب نشه ، نمیذارم از این خونه بری بیرون... حالا که خودت نگرانِ خودت نیستی ، من که هستم!

لحنش خاص شد و دل من بی تاب...!

—هنوز موقع استرس دستات عرق میکنه ، هنوز موقع استرس...

—باید استراحت کنه ، جنابِ همه چیز دون،

پیش از اینکه عکس العملی به حرفِ محراب نشان دهد ، سرش را بالا آورد و خیره چشم هایم شد. همان نگاهِ مهربان که امروز نامهربان شده بود

—جلوی دوستت خجالت میکشم. اینطوری نیگام نکن احمد

سرم را پایین انداختم و احمد رضا با کمی تاخیر از روی تخت بلند شد و به سمت محراب رفت.

—دستت درد نکنه ، سرمش تموم شد ، اون یکی و بزمن

—اول فشارشو بگیر... ولی اگه بدتر شد ، زنگ بزن اورژانس ، به حرفِ این بچه ام

گوش نکن

به صورتم اخمِ بامزه ای کرده بود که به خنده ام انداخت

__مایعات زیاد بخور ،حالتم بد شد ، مراقب باش حالِ رفیقِ مارو خراب نکنی.عصر
بهت سر میزنم

لبخندی کوتاه روی لبم نشست و به احمدرضایی چشم دوختم که سرگرم سر به سر
گذاشتن با ماهان بود.

__مردِ محترم ، به نصیحت هایی که کردم گوش کن.

احمدرضا انگشت دستش را از مشتِ کوچکِ ماهان بیرون کشید

__تو لالایی بلدی چرا خوابت نمیبره؟

محراب، ماهان را دست احمدرضا داد و در حالی که کتش را به تن میکرد
،پوزخندی زد و با صدایی که کمی پایین آمده بود گفت

__شما خانوادگی مشکل دارید ، بچه رو خودم از شیکمش کشیدم بیرون ، راست
راست جلوم وایمیسته میگه بچه ی من نیست! اونم از تو که چند ساله بهت میگم وقتشه،
عرضه نداری حقو بگیری چون فکر میکنی حقت نیست.

احمدرضا ماهان را از اتاق بیرون برد و محراب جلوی چشم های متعجب و کنجکاوم
دستی تکان داد و با "روز بخیری" که گفت از اتاق رفت.

من در میانِ انبوهی از سربازان جنگی، پا برهنه با پیراهنی گل دار و موهای شانه
نکرده به جستجوی عروسکم آمده ام .. و زمین جای امنی برای دخترکانِ پا برهنه با
پیراهن گل دار و موهای شانه نکرده که به جستجوی عروسکشان آمده اند ندارد.

تا خوابم میبرد ، به خاطر دستشویی رفتن بیدار میشدم و هربار با بلند شدنم از تخت ، احمدرضا کنارم قدم برمیداشت ، چندبار امتناع کردم ... بار های بعد با یک قدم نصفه و نیمه پشت سرم می آمد و میدیدم که به محض تلو تلو خوردنم ، دستش را پیش میکشد و نرسیده به من ، پس میکشد.

از این تلو تلو خوردن راضی بودم! از اینکه هنوز اگر بیفتم کسی هست که نگهم دارد و نگذارد روی زمین آنقدر بمانم که همه من را درخت و گل و خار تصور کنند.

دلم بدجور هوای درد و دل کرده ولی از آخرین باری که درد و دل کردم خیلی وقت است که گذشته ... نمیدانم با خاطره درد و دل کردم یا با گیلدا که گفت اه توام که مثل سریال های تکراری همش ناله میکنی ... از همان روز تصمیم گرفتم با هیچکدامشان درد و دل نکنم.

روی تخت احمدرضا که از صدقه سر خون دماغ شدن هایم ، و زخم های صورتم کثیف به نظر میرسید ، نشستم.

ساعت یک ظهر بود ... گوشی موبایلم را از روی عسلی کوچک کنار تخت برداشتم. صدای موزیک ملایمی را میشنیدم که پیام هایم را باز کردم.

پدرم چند پیام فرستاده بود

"سلام نورا جان ، از صبح باهات تماس میگیرم جواب نمیدی ، فردا افسانه جان مرخص میشه. اگر خونه نامرتبه یا زنگ بزن کارگر بره خونه ، یا خودت زودتر برو خونه رو مرتب کن، تونستی بهم زنگ بزن"

پیام های بعدی اش بوهای خوبی نمیداد ... آنقدر که هرکدام را هربار که میخواندم بیشتر ترس و اضطراب گریبانم را میگرفت و سایه ی ناامیدی روی سرم می افتاد

"افسانه به احمد رضا خیلی وابستس ، خودت بهتر میدونی...یادت هست بابا جان، سعی کن یه مدت مراعات افسانه رو بکنی، حالا ماموریت که بری ناخوداگاه چند روزی و از جفتشون دور میشی، تونسستی یه برنامه ای هم بذار که بری دیدن خاله هات، درست نیست این همه بی خبری."

پیام بعدی اش را برای فریب خودش فرستاده بود!

"چندبار تو این مدت خاله هات باهام تماس گرفتند که بذارن تو بری دیدنشون، ولی من مانع شدم، چند شب پیش خواب مادرت و دیدم که مدام گریه میکرد، اصلا بهتره مادرتم با خودت بری، ببین میتونی از محل کارت سه چهار روز و مرخصی بگیری؟"

حواسم نبود که صدای خنده های از ته دلم آنقدری بلند شده که به گوش احمد رضا

رسید

__به چی میخندی؟

گوشی را رها کردم و کف دستانم را دو طرف صورتم گذاشتم و بهم فشردم تا سوزشش بند بیاد.

__استراحت کردی احمد؟

دست های را در جیب شلوارش فرو برد و در حالی که تکیه اش را به کمدِ چوبی کنارش میداد با خنده گفت

__تو بگو به چی میخندیدی؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و لب گزیدم.

__ولش کن...جوک بی ادبی بود...!

ابروهایش را باشیطنت بالا فرستاد

—چه جالب...حالا چی بود؟

دستانم را پایین آوردم و نفس بلندی کشیدم. خنده ی احمدرضا به لبخندی کوتاه تبدیل شد...

—فشارت اومده پایین تر...برم برات یه چیزی بیارم بخوری!؟

گشنه ام بود...

—ممنون میشم

دستش را روی قلبش گذاشت و با لحنی مردانه و لوتی منشانه گفت

—خواهش میکنم ، شما امر بفرمایید

لب هایم روی هم کش آمدند...با رفتنش نگاهی به آینه ی رو به روی تخت انداختم. یقه ی نامرتب لباسی که حتما جزو سوغاتی های احمدرضا بود ، موهای نامرتب و در هم پیچیده..صورتی بی رنگ و زخم هایی که سرخی اش از این فاصله هویدا بود.

دستی به موهایم کشیدم...سرم هنوز به دستم وصل بود و رگ آرنجِ دستم درد میکرد و کبود شده بود.

منتظر ماندم تا بیاید...سینی غذا را روی میز گذاشت و لیوان آب پرتقال را دستم

داد

—اینو بخور.

از دستش گرفتم و تشکر کردم

__میشه این سرم و از دستم بکنی؟ فکر کنم تموم شده

"باشه" ای گفت و مشغول شد. چند قلپ از آب پرتقال طبیعی را خوردم و حرف های محراب را در سرم مرور کردم.

__ماهان بچه ی...

__تینا و محرابه...البته فقط پدر تینا میدونه.

جواب یک سوال را گرفتم و چند سوال دیگر در سرم نشست.

__اونجا که بودیم از هم خوششون اومد ، پدر تینا هم که میدونی سال هاست از خاله ام جدا شده.همونجا بود ، از محراب خوشش اومد و اجازه داد عقد کنن ، یه سال اول اوضاع خوب بود تا تینا غرب زده شد و زد زیر همه چی...دیگه براش نه محراب مهم بود نه زندگی محراب.گفت طلاق...

احمدرضا خندید و پنبه ی خیزی را آرام روی آرنجم فشار داد .

__تینا گفت طلاق و محراب یه بچه گذاشت تو دامنش...فکر کرد میتونه نگهش داره...ولی خدا میدونه چقدر تن و بد من و لرزوند این دختر...یه سال تو خونه چشم ازش برنمیداشتم که نره بلایی سر خودش و بچه اش بیاره.آخرشم تا به دنیا اومد ، گذاشتش همونجا و برگشت ایران.

کنارم که روی تخت نشست ، تکیه ام را به شانه اش دادم...گوشم به حرف هایش بود و حواسم به حرف های پدرم که بوی خوبی نمیداد!

دوست نداشتم فاصله بگیرم، دستش را که دور گردنم انداخت خودم را بیشتر به آغوشش رساندم.

__مشکلشون چی بود؟

لیوان آب پرتقال را برداشت و قلیی خودش خورد.

__همه چی...از لباس پوشیدن ، از حرف زدن ، از راه رفتن ، از بلند خندیدن ، از گریه کردن ، از کار ، از دوستا...اینقدر زیاد بود که بعضی وقتا خودشونم یادشون میرفت سر چی دعوا کردن و چرا حالا آشتی کردن!

لیوان را به لبم چسباند و بقیه ی آب پرتقال را سرکشیدم.

__تقصیر کی بود؟

انگشت اشاره را روی لبم کشید ...حتما لبم کثیف شده بود

__تینا...بدون شک تینا، الانم محراب دنبالش نیست. فقط ماهان این وسط شد گوشت

قربونی

سرم را روی سینه اش گذاشتم و به پاهایش که روی هم انداخته بود و آرام انگشت هایش را تکان میداد چشم دوختم.

__ولی محراب ، انگار که پسرش و دوست داره

__دوست داره؟ میمیره براش...به قول خودش دنبال یه مادر خوب میگرده واسه

پسرش.

__اگه خاله ات بفهمه؟ یا افسانه جون؟ خیلی بد میشه..دق میکنن بیچاره ها!

سرم را بوسید و با خنده گفت

_دلت برای کی میسوزه؟ اون که حالش خوبه چسبیده به تخت بیمارستان و پایین
بیا نیست ...اونوقت تویی که حالت خوب نیست ...

حرفش را بریدم

_فردا مامانت مرخص میشه.

کمی نیم خیز شد

_تو از کجا میدونی؟

سرم را از روی سینه اش برداشتم و تکیه ام جدا شد

_بابام پیام داده

_که چی؟

خندیدم....

_که برم خونه رو تمیز کنم که خاله هاتم باهاش میان خونه ی ما.

سینی غذا را جلوتر کشیدم ، کمک کرد تا روی پایم بگذارم.

_کاش کله پاچه میگرفتی؟

تک خنده ای زد

_حتما! با این حالت کله پاچه ام باید بخوری!

جوجه کباب را با چنگالم به برش های کوچکی تبدیل کردم و چنگالم را داخل فرو
بردم.

__به رئیستم زنگ زدم، شماره اش تو گوشیت بود.

بعد از جویدن نصفه و نیمه ، با دهان پر گفتم

__وای خودم یادم رفت

__نگران نباش...گفت امروز و بمونی و استراحت کنی ، ولی برای فرا اگر خودت
نتونستی بری ، اون تجهیزه اسمش چی بود؟

کمی فکر کرد ...

__شیر؟!

__اوهوم

__اونو باید بفرستی شرکت ، مثل اینکه باید خودشون آزمایش کنند

تکه ای دیگر از جوجه را به چنگال گرفتم و سمت دهانش بردم،خندید و سرش را
عقب کشید

__من غذا خوردم .

دستم را نگه داشتم تا بالاخره راضی شد امتحانش کند.

__خوشمزه است!

ابروهایش هنوز بالا بود که چنگال را جلوی صورتش تکان دادم

__دروغ گو.اگه خورده بودی میدونستی که خوشمزه است.برو قاشق چنگال بیار باهم بخوریم.

از روی تخت پایین رفت و عطرش را با اشتیاق بو کشیدم.
چند دقیقه ای از غذا خوردنمان در سوکت بود که دوباره یاد حرف دیگری از محراب افتادم.

__تو که گفתי مهندسی خوندی...پس چرا محراب بهت گفت دکتر؟

قاشقش را توی بشقاب گذاشت

__محراب گفت؟ کی؟ نه!

لبه ی قاشقم را روی لب هایم و بین دندان ها فشار دادم...مشکوک میزد!

سینی را برداشت و "الهی شکر" گفت

__سیر شدی؟

پلک هایم را به نشانه ی "مثبت" باز و بسته کردم که خندید و قاشق را گرفت

__پزشکی خوندی؟! بعد انصراف دادی؟

خندید و روی تخت دراز کشید ، طوری که سرش را روی پاهایم گذاشت و یکی دست هایم را گرفت

__ما سه تا دوست صمیمی بودیم که اون دو تا پزشکی میخوندن ، یکیشون میشه گفت پزشکِ پدرم بود ، دوره ای که شیشه کشیدن و ترک کرد ، دچار توهم هایی میشد

که نیاز به مراقبت های بیشتر داشت ، رفت و آمدش که به خونه امون زیاد شد ، کم کم شد یکی از رفیقام ، محراب درواقع دوستِ اون بود.

انگشتش را روی زخم دستم کشید و نگاهی به همانجا ماند

به خاطر بابام یه مدت کلاس هایی میرفتم که مربوط به نحوه ی نگه داری و برخورد با کسانی که معتادان و طرد شده هستند ، بود...کم کم یه علاقه ای راجع به رشته ی...

مکت کرد و دستم را رها کرد

روانشناسی پیدا کردم ...ترم اخر مهندسی بودم که تصمیم گرفتم این رشته رو بخونم

پلک هایم پایین رفت وقتی که نگاهم کرد.

پدرم که فوت شد ، بی خیال اون درس شدم

یعنی اصلا نخوندی!؟

کمی خودش را بالاتر کشید و سرش را روی پایم فشار داد

نرمه!

با پلک های بسته خندید و با شیطنت لبش را گاز گرفت. یاد بوسه ای افتادم که خیال نمیکردم به این زودی ها و شاید تا ابد نصیبم شود.

شش سال در نبودِ اعلاء وقت هایی را منتظر بودم که کسی پیدا شود ، تا عاشقم شود! تا عاشقش شوم.

دلم عاشقی میخواست و دوست داشتن ، ولی نصیبم شد ... کم کم ناامید شدم ،
فهمیدم که من فقط یک عشق داشتم و قرار نیست در آینده کسی سر راهم قرار بگیرد.

همان یک عشق برایم ماند...

تکیه ام را به تاج تخت زدم ، حتما خسته بود...از وقتی که برگشت ، مثل همان چند
سال پیش که به محض آمدنش درگیر مشکلاتِ ما شد

دستم را جلو بردم و لحاف را روی سینه اش انداختم.

_خوابم نمیاد نورا ، دیشب چند ساعتی خوابیدم...

چشم هایت ارتش هیتلر است و دل من لهستان بی دفاع .. هیچ متحد و متفقى را به
جنگمان راه نمیدهیم . ما کنار آمدن با هم را جایی جدای از این جغرافیای ساده و تاریخ
تکراری اش آموخته ایم

_کی بیدار شدی کنارم خوابیدی؟!

خجالت زده روی تخت دراز کشیدم و احمدرضا سرش را بلند کرد ، در حالی که
دستش را زیر چانه اش گذاشته بود ، خیره نگاهم کرد.

عادی جواب دادم.

_نمیدونم ساعت چند بود.

_اوهوم...حالا الان میشه من کنارت دراز بکشم؟! قول میدم مرد خوبی باشم.

همینکه بلند شد تا به ستم بیاید با نگرانی گفتم

_تو که گفתי خوابت نمیاد

لحاف را کشید و کنارم خزید...

__نگفتم میخوابم!

به سمتم که خم شد صورتم را به بالش فشردم. از گوشه ی چشمم با ترس نگاهش میکردم که خندید و پولیورش را از تنش درآورد. با خنده دستی به پیرهن مردانه ای که زیر پولیور به تن داشت ، کشید و دوباره زیر لحاف خزید و نیم رخش را روی بالش گذاشت

__من پسر خوبیم

اکسیژن رفت .، قلبم بی قرار شد و ماهی وار در قفسه ی سینه ام چرخید

__خدا برای مادرت نگهت داره احمد

خندید و نفسِ خوش عطرِ نعنای اش به صورتم خورد.

طاق باز خوابیده بودم و احمد رضا به نیم رخم خیره مانده بود. معذب بودم از صورت زخمی ام. از تنی که کوره ی آتش شده بود و من راضی نبودم! این روزها کنترل اعضای بدنم ، احساسم ، دست خودم نبود.

به پهلوی خوابیدم و با لبخند نگاهش کردم.

ابروهایش شیطنت کردند و بالا رفتند.

__برنامه کنیم بریم سفر؟!

لبخندی که روی لبم تازه جا خوش کرده بود ، ماسید و جمع شد. شبیه پدرم حرف میزد. یعنی نصیحت های مجید را جواب میداد؟

با پوزخند پرسیدم

فرار کنیم؟! بریم شمال یا جنوب؟

گنگ نگاهم کرد ، جدی تر گفتم

ترسیدی؟! بابام امروز تو اس ام اس هاش همینو گفته...برم پیش خاله هام که مامانت...

لبش لرزید و وقتی ساکت شدم ، زیر خنده زد.

بابات خیلی خوبه!

طاق باز دراز کشید و بلند تر خندید ، دستی به ته ریشش کشید و خنده هایش که تمام شد ، دوباره به پهلوش زد

خدا این پدر و مادر و از ما نگیره ولی من منظورم از مسافرت ، اونیه که تو فکر میکردی نبود!

گردنش را با سرپنجه هایش گرفت و اخی گفت: کمی سرش را تکان داد، دوباره زیر خنده زد و چشم هایش برف افتاد.

محور شمال تا جنوب ، فقط از بالا تا پایین گردنت!

از شیطنش جا خوردم.حالتی بین تعجب و اخم بودم که پیشانی ام را بوسید و با خنده گفت

سفر کوتاه و مقرون به صرفه ای...نه نیازی چمدون ببندی ، نه نیازی مرخصی بگیری...یه سر میری و زود میای ، ترافیکم که نیست...مسیر خلوته!

صدای خنده هایش ، به جای گوشم مستقیماً روی قلبم نشست.

صدای جادویی اش ، فضای کم بینمان را پر کرد

خستگی سفرش هم دلچسبه ، هوم؟!

تای ابرویم بالا انداختم و پیش برقِ چشم هایی که درست مثل لب هایش میخندید ،
گفتم

_مثل اینکه از اینجور سفرها خیلی رفتی جناب مهندس و دکتر انصرافی!

سرش را کمی عقب کشید و دوباره خندید...کاش میتوانستم مثل او ، راحت و بدون
ترس بخندم و بگویم که دلم از این سفرهای خوش وقت میخواهد.

جوون بودم کارآموزی میرفتم...

نفس عمیقی کشید و لبخند هایش پاک شد

یادش بخیر...

انگار که در خیالش با همان دختری که میدانستم سالها پیش از آشنایی ما ، با او
دوست بوده و رابطه ی خوبی داشتند،حرصی شدم و مشتی به بازویش زدم

هوی ، با کی رفتی سفر؟!

دستهایش همزمان با شانه هایش کمی بالا آورد و با لحنی دلخور و خندان گفت

نمیای که...!

استیصال در چشم هایش موج میزد...نمیدانم چرا آن خنده های از ته دل به من
سرایت کرد.

خنده کنان چشم هایم را بستم و ریشه رفتم. سوزش گونه هایم را دوست داشتم ،
آنقدر که تصویر چشم های احمد رضا پشت پلک هایم جا خوش کرده بود ، سوزش گونه
هایم را با آغوش باز پذیرفتم.

_ الان مامانم مرخص میشه و میاد اینجا ، بهتره بینمون فاصله ای نمونه ، وگرنه با
مامانی که من دارم ، خودش و توی همین یه وجب جا ، جا میکنه

وقتی دوباره نزدیکم شد ، نفس هایم تند و کند شد. جرئت باز کردن چشم هایم را
نداشتم. کمی سرم را عقب بردم و کشیده شدن سرش را روی بالش احساس کردم.

_ فشارم میره بالاها...

عقب کشید و چشم هایم را باز کردم. تنم میلرزید و ممنون این همه درک و شعورش
بودم. بی شک فهمیده بود بی میل نیستم به این سفر... من حتی راضی بودم سفری که
نصیبم میشد ، یک پلک زدن بغل کردنش باشد ، چه برسد به محور شمال تا جنوب
گردنش.

_ گفתי فشار ، یاد محراب افتادم.

دستگاه فشار را آورد و به آرنجم بست. یک چشمش به کبودی دست دیگرم بود که
پرسیدم

_ وقتی از پیش ما برگشتی ، دوباره روانشناسی و ادامه دادی؟

نگاهش را از دستم گرفت و به دستگاه خیره ماند

_ نه...

جواب قاطعش بیخود بود!

—ولی کتاب های کتابخونه ات ، چیز دیگه ای میگه!

سرش را بلند کرد و مات نگاهم کرد

—اینا مال همون وقتاس

پوزخندی زدم و لب زدم

—خوشحالم کن ، بگو وقتی حال منو دیدی ، تصمیم گرفتی روانشناسی و ادامه بدی ، چون تو اون سال ها من پیش مشاور یا نمیرفتم یا وقتی میرفتم الم شنگه به پا میکردم فقط تو بودی که شبیه همون حرف هارو طوری بهم میزدی که خرت میشدم...بگو...!

صدای دستگاه دیجیتال قطع شد و فشارم را خواند

—سیزده رو نه...تپش نود و یک!

چسب دستگاه را از روی دستم باز کردم و زیر لحاف خزیدم،منتظر جوابی بودم که سکوت کرده بود.

—سخت بود رشته اش ، منم طاقتشو نداشتم...تا جایی که ذهن و وقتم یاری میکرد
خوندم گذاشتم کنار...

—پس به خاطر من نبود!

پوفی کرد و با کلافگی پلک هایش را روی هم فشرد

—خدا لعنتت کنه محراب ، عصر بیاد تو دهنش فلفل میریزم که همه ی راز های منو
لو نده.

لبخند غمگینی روی لبم نشست. اگر خانه ی احمد رضا نبودم حتما گوشی موبایلم را بر میداشتم و حرف های اخرومان ، درست چند ماه قبل از برگشتنش به ایران را میخواندم.

بعضی شب ها کارم خواندن پیغام های او بود، گوش دادن به صدای ضبط شده اش .. آرامم میکرد حرف هایش... امید نصفه و نیمه ای هر روز صبح میداد و شب ها ، فکر و خیالم را میگرفت.

چه احمقانه بیماراش بودم!

_درست خوب نبود!؟

_مثل تو نه! ، به زور پاس میکردم ، کلا اگر انصراف نمیدادم اخراجم میکردن...هیچوقت واسه امتحان درس نخوندم.

لبه تخت نشست و آرنج دست هایش را روی زانوهایش گذاشت.

نگاهم که کرد ، نفس خوشی کشیدم

_احمد ولی من فقط واسه نمره درس خوندم.

خندید و سرش را به سمت کتابخانه اش برگرداند. لابد با خود خیال میکرد بهتر است هرچه زودتر از شر این کتاب ها خلاص شود یا شاید با این وضعیتی که من دچارش شدم ، بد نیست ورقی به کتاب ها بزند و مرورشان کند.

حال بیمارِ مبتلایش خوب نبود!

نگاه نگرانم به چشم های محراب بود که خیره ی دستگاه فشار خون مانده بود. دلشوره ی بالا رفتن فشارم را داشتم.

_من داشتم میرفتم این فشارش خیلی بالا بود...چی شد اومد پایین؟

صدایش آنقدری بلند بود که احمدرضا از توی آشپزخانه بشنود و بخندد

__کار خداست! ما وسیله ایم

محراب نگاهش را با پوزخند گرفت و "عوضی" آرامی گفت که لبخندی توام با خجالت روی لب هایم نشاند.

__برای دختری به سن و سال تو ، فشار بالا خیلی خطرناکه ، مخصوصا وقتی که خودت مراعات نمیکنی ، حتما نوشیدنی زیاد بخور ، داروهایی که دکتر خودت داده ، به هیچ وجه فراموشش نکن. کار یه دفعه میشه.

آستین لباسم را پایین میدادم که "باشه" ای خفیف گفتم

__چی نشنیدم؟!

جدی شده بود و اخم هایش در هم بود.

با تاکید گفتم

__چشم!

انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت

__حالا شد ، به فکر خودت نیستی به فکر رفیق ما باش ،

سرم را پایین انداختم و زانوهایم را به سمت شکمم خم کردم. چقدر سوال در ذهنم بودم و چقدر از جواب های حدس زده ام میترسیدم.

__دوست ندارم تو زندگیش دخالت کنم ، تو سن و سال احمدرضا ، خیلی بده که کسی به جامون تصمیم بگیره یا دخالت کنه ، ولی... نگفتنش جایز نمیدونم.

صدایش را که پایین تر آورد ، دلشوره هایم بیشتر شد . صورتش را اندکی جلو آورد..

_خیلی وقته که تو رو میخواد ، از تو پیش من خیلی گفته ، شاید به اندازه ی یه دوست صمیمی از خودت و زندگیت بدونم ، راضی باش و حلال کن ، وقت هایی که توی خودش میرفت و با هیچکسی حرف نمیزد، نگرانش میشدم و کم کم مجبورش کردم درباره ی تو بهم بگه ...

مکث کرد و نگاهش از چشم هایم به گونه هایم کشیده شد. خجالت کشیدم.

_چند سالتَه؟!

مثل بچه ها جوابش را دادم

_شما که گفتین منو میشناسید

پلک هایش را محکم باز و بسته کرد و با لبخند کوتاهی گفت

_بچه جون جواب بده

_خب بیست و نه سال

گوشه ی لبش خندید و به چشم های مهربانش خیره شدم

_به این فکر کن که زندگیت با احمد رضا ، کل عمرش دو روز باشه ! بیست و نه سال و به حرف این و اون زندگی کردی ، درس خونیدی ، لباس پوشیدی ، به خودت رسیدی ، راه رفتی گفتی خندیدی ، حالا همون دو روز و به خاطر دلت زندگی کن. سخت نیست ، یکم جرئت میخواد! یکم شجاعت که نه تو داری نه اون مردِ دیوونه و عاشق!

تمام حرف هایش به کنار...اما چرا دو روز؟!

همینکه از روی تخت بلند شد ، آستین کتش را گرفتم

—اون دو روز خاطره ، من و اندازه ی بیست و نه سالِ دیگه پیر میکنه !

نیم خیز مانده بود که نگاهم کرد.سری تکان داد و آستینش را رها کردم.

چند قدم جلو رفت و همانطور که پشت به من ایستاده بود گفت

—یه مرد فقط یه بار دیوونه میشه ...باید مرد باشی تا بفهمی!

روی پاشنه ی پا چرخید و در حالی که در اتاق را باز میکرد گفت

—پاشو بیا که احمدرضا قراره بهممون کباب بده!

دوباره صدای خنده های احمدرضا بلند شد

—اعتماد به نفسی که این احمدرضا داره ، واقعا در نوع خودش درجه یکه

زانوهای بغل گرفته ام را رها کردم و با رفتنِ محراب از تخت پایین آمدم.

کشوی لباس هایم را باز کردم.چشم هایم برق افتاد دوباره...داشتن آن همه لباس نو

و تمیز ، هنوز هم برایم لذت بخش بود.

جلوی آینه دستی به موهایم کشیدم که گوجه ای پشت سرم جمع شده بود و

نگاهی به دامن کرمم که تا روی زانو و کمی پایین ترش می آمد و شومیز و قهوه ای

سوخته ام ، اگر کفش های پاشنه دار توی کمد را میتوانستم بپوشم ، حتما اعتماد به نفسم

بیشتر میشد.

به چهره ی خسته اما توهم انگیزم لبخند احمقانه ای فرستادم. فردا که باید به خانه
برمیگشتم ، فردا که قرار بود افسانه برگردد و من از احمد رضا دور شوم... فردا را چه
میکردی دختر؟!

دست هایم را روی میز گذاشتم و سرم هم خیلی زود روی دست هایم جا خوش
کرد.

من عادت داشتم به خاطره بازی... به لباس های چهارخانه ی مردانه ای که هر روز
صبح عطر همیشگی را بهشان میزدم و یک نفس عمیق میکشیدم. به عکس های چسبیده و
آویزان به دیوار که جلوی هر کدامشان با لبخند جمله ای عاشقانه میگفتم تا صبح را با
ناامیدی شروع نکنم. حتی بعضی وقت ها ، چراغ های اتاقم را از روی خجالت خاموش
میکردم و پیرهن مردانه اش را دور خودم میپیچیدم و خیال میکردم که بغلم کرده و برایم
از ماندن میگوید. حالا بعد از اعلاء... بعد از تمامِ ناخوشی ها و زخم ها ... گمان کنم که باید
به دنبال جمع کردنِ خاطرات با احمد رضا بگردم. که جمع کنم و جمع کنم...

فرصتِ دوستیِ طولانی مدتم با اعلاء حداقل خوبی داشت که توانستم تا دلم
میخواهند خاطره جمع کنم و عطر و لباس و بوسه!

امان از بوسه... امروز چه وقیحانه دلم سفر میخواست!

آنهم در جاده ای که قبلا یکی چشم بسته مسیرش را از حفظ بود...

آهی کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. محراب ، به احمد رضا کمک میکرد و که زودتر از
او سرش را بلند کرد و "به به" یی گفت

...چه کبابی بخوریم

نگاهش به سرتا پایم چرخید و با تحسین گفت

—خوب شدی

نمیدانم چرا از عکس العملش خنده ام گرفت ، شاید هرکس دیگری جای او بود ، این دقیق بینی و نکته سنجی اش را پای هیز بودن و منحرف بودنش می گذاشتم. ولی این مرد شبیه احمد رضا بود... آرام و با شخصیت... به دور از نگاه هایی که وقتی خودت حتی دوره هزار پتو و لحاف پیچیدی ، از خیرگیشان تهوع بگیری.

احمد رضا در بالکن را نیمه نگه داشته بود که سرش را داخل آورد ، اما پیش از اینکه به محراب چیزی بگوید ، متوجه حضورم شد

آنقدر خیره نگاهم کرد که محراب همینکه به سمت آشپزخانه میرفت ، متوجه شد و به تمسخر سیخ کباب را سمت چشم های احمد رضا برد

—هوی ، مامانت و مرخص نشده دوباره بفرست بیمارستان!

هردویشان خندیدند و منهم...

—میگم احمد ، جای بقیه خالی... نیستن دعوتشون کنی؟!

احمد رضا هنوز هم از گوشه ی چشمش نگاهم میکرد که سیبِ سرخی را که روی کانتر گذاشته بود ، برداشتم و گاز کوچکی زدم.

—محراب ده بار از وقتی اومدی ، بهت گفتم که نیستن ، مستوره و عرفان رفتن نامزدیِ یکی از قوم و خویششون تو شمال ، ثمین و خواهرشم که فکر کنم سالگردِ پدر و مادرشونه رفتن شهرستان ،

کاملا معلوم بود که با عصبانیت حرف میزد چون محراب هم متوجه شد و با خنده

گفت

__خب بابا ، شاکی نشو ، اینا اجاره هاشونو سر وقت میدن یا بازم آویزون بازی

احمد رضا کباب ها را به سیخ میکشید که با اخم نگاهی به محراب انداخت

__جلوشو نگی محراب...درست نیست

محراب بی حوصله خمیازه ای کشید و سرش را تکان داد

__باشه تو درست میگی

رو به رویم طرف دیگر کانتر ایستاد و سیبی از سبد میوه برداشت

__خوشمزه است؟!

گشنگی به ضعفم انداخته بود و گاز آخری که به سیب زده بودم ، حسابی بزرگتر از

دهانم بود ، به زور زبانم را در دهانم چرخاندم

__آره

همینکه آبِ سیب نزدیک بود از دهانم خارج شود ، دستم را جلوی دهانم گرفتم .

__احمد بدو که خانومت ضعف کرده گشنه اشه...!

__آره نورا؟!

معذب از آب دهانم که راه افتاده بود سرم را کمی عقب کشیدم تا بتوانم احمد رضا را

ببینم.

__زود آماده میشه.

میز شام را پسرها چیدند و من جلوی تلوزیون سریالی که چند وقتی دیده بودم و نیمه رهایش کرده بودم را دنبال کردم

__سریال های ایرانی افسردگی میاره ، نبین!!

با پخش تیتراژ تلوزیون را خاموش کردم و از روی مبل بلند شدم.حق با محراب بود ولی...

__زندگی من به اندازه کافی افسردگی برام آورده .

دیس برنج را وسط میز گذاشت و صندلی خودش را عقب کشید و نشست

__خودم و به زور دعوت کردم ، میخواست حق ویزیت نداده بیرونم کنه

احمدرضا بشقابم را پر برنج کرد و محراب دقیقا با چشم هایش به حرکات احمدرضا چشم دوخته بود

لبم را گاز گرفتم و طرف سالاد را نزدیک احمدرضا گذاشتم.

__منم میخورم احمدرضا ، ممنون

تک خنده ای زد و تکه ای کاهو در دهانش گذاشت.

منتظر جوابی از سمت احمدرضا بودم که انگار عینِ خیالش نبود .

بشقاب را که به دستم داد چشم هایم گرد شد.دو سیخ کباب را میتوانستم بخورم ولی برنجی که برایم کشیده بود خیلی زیاد بود.

محراب و احمد رضا که مشغول به خوردن شدند ، تازه توانستم چند قاشقی در دهانم بگذارم. محراب از خانواده اش گفت ..حتی از ماهانی که دلتنگ نبودنش بودم. در آن چند دقیقه دیدار فرصت نشد بغلش کنم.

اگر نورای بدجنس سال های گذشته بودم ، گذشته ی تینا را برای افسانه چغولی میکردم.

خنده ای موزیانه روی لب هایم نشست. چقدر دور شده بودم از آن روزها...

__به مادرت سر زدی؟

تمام حواسم به احمد رضا رفت که به محراب چپ چپ نگاهی انداخت

__امروز نه ...فردا دیگه مرخص میشه.

__سلامتی ، من جای تو بودم یه پرستار و دکتر استخدام میکردم که از این به بعد خونه ی جناب رادمند بمونه!

شیطنت های میان کلام و خنده اش را خوب متوجه شدم

__تو رو میگم بیای بالا سرش ، از بیکاری که بهتره ، بعدم مامانم خوشحال میشه دوماه خواهرشو ببینه.

جفتشان خندیدند و احمد میان خنده هایش نگاهم کرد

__ماهانم بیار ، مامانم شاید دلش خواست نوه ی پسریش و ببینه ، ماهم مجبور کرد یه سفر بریم.

محراب پارچ آب را برداشت و برای خودش ریخت

—من امشب برم خونه امون احمد!؟

شاید میشد این سوال را زمان دیگری بپرسم ، ولی وقتی محراب رک و صریح گفت که از من و گذشته ام خوب میداند ، حرف را به میان کشیدم.

—برای چی بری؟

—شاید بابام بیاد خونه ببینه نیستم.

محراب سرش پایین بود و مشغول خوردن غذا نشان میداد.

—بابات میدونه اینجاایی

—ولی باید برم ، تجهیزاتِ پالایشگاهِ تو ماشینمه ، تحویل شرکت ندادم ، فردا هم که باید برم سرکار...لباس هام اینجا نیست.

مزه ی خوبِ کبابی که پخته بود در دهانم پیچید ، با لپی باد کرده نگاهش کردم

—فردام مهمون داریم ، خونه رو مرتب کنم ، گردگیری و جارو میخواد

—خونه به اون بزرگیم تو یه نفر میتونی تمیز کنی؟!؟

—نورا سس و بده اینور ببینم

به محراب لبخند زدم و ظرف سس را برداشتم و به سمتش گرفتم.چشمکی زد و تشکر کرد...

—این پیرمرد سس هاش خیلی خوشمزه میشه

احمد رضا توی فکر بود که با تمسخر به موهای محراب اشاره کردم و با لحنی دور از

شوخی گفتم

__ایندفعه خواستید برید موهاتونو رنگ بذارید ، احمدرضارم با خودتون ببرید.البته رنگ خودتون اصلا خوب نیست !

صدای خنده های مردانه اش بلند شد و به شانه ی احمدرضا زد

__زبون داره ها...

احمدرضا لبخندی زد و دوباره به فکر رفت.

سر به سر گذاشتنم با محراب تازه دور گرفته بود که غذایمان تمام شد و میز را رها کردیم به امید احمد.

محراب شوخ و شیطنتش با احمدرضا خیلی فرق داشت ، مرد رک و راحتی بود که میان شوخی و خنده هایش حرف هایش را هم میزد.چندبار تیکه و متلکش به احمدرضا رسید و حتی چندبار به خود من ...

چند دقیقه ای احمدرضا به خاطر تماس تلفنی که شده بود به اتاق رفت و فرصت شد با محراب راحت تر حرف بزنم.

__میشه شما بهش بگید که بذاره من برم خونه امون!

گوشی موبایلش را چک میکرد که گفت

__مگه بچه ای ، خودت بگو بهش.

__نمیذاره ...من فردا هم باید برم محل کارم ،

__با این صورت چجوری میخوای بری؟

کف دست هایم را روی گونه هایم گذاشتم

— شما راضیش کنید من همین امشب برگردم خونه ... از فردا که افسانه جون بیاد ،
تازه همه چی شروع میشه

محراب تلاشش را کرد ... نه اینکه جلوی روی خودم حرفی به احمد رضا بزنم ولی
متوجه پیچ پیچ کردن و گفت و گویشان شدم .

با رفتن محراب ، به اتاق خوابِ احمد رضا برگشتم و رو تختی کثیف را برداشتم و
داخل ماشین لباس شویی انداختم.

ملحفه ی تمیزی را از کمد درآوردم و با دقت روی تخت کشیدم. باید همه جا را
مرتب میکردم.

دست مال کاغذی های خونی و چسب زخم ها را از زمین برداشتم و توی سطل
انداختم. فکرم مدام کار میکرد ... هر سمتی میرفت ... از خانه مان که بعد از آن دخترک دیوانه
، به امان خدا رهایش کرده بودم و حالا از برگشتن به آن کلبه ی وحشت ترس داشتم ، تا
فردا و توبیخی که مطمئن بودم نصرتی برایم در نظر گرفته و باید جواب گو باشم.

پوفی کردم و روی تخت نشستم. حق با محراب بود ... کاش میشد با کرم زخم هایم را
پنهان کنم.

تقه ای به در خورد

— پیام داخل؟

— آره

در را باز کرد و به دیوار تکیه داد.

__باهم بریم خونه اتون، شبم اونجا میمونم...

بلند شدم و در حالی که به سمت کمد لباس ها میرفتم پرسیدم

__فردا صبح برای مرخص شدن افسانه جون میری بیمارستان!؟

__نمیدونم ، پدرت هست

پالتویم را برداشتم و با خنده از توی آینه نگاهش کردم

__خوبه دیگه ، تو مامانت و سپردی دست بابای من و اونم من و سپرده دست تو!

معامله ی عادلانه ای

فصل شانزدهم

گذشته

چند ساعت از رفتن خاطره میگذشت ، از حرف هایش میشد فهمید که پدرم از او خواسته که به خانمان بیاید و زیر زبان من را بکشد ، با اینکه میدانستم خاطره اهلِ خبر چینی نیست ، ولی جلوی زبانم را گرفتم.

سومین روزِ بی خبری ام از اعلاء بود...

پدرم امشب را دیر می آمد و افسانه از ظهر که به آرایشگاه رفته بود هنوز نیامده بود.

صدای خنده های پسره از اتاق خواب تسخیری می آمد، چینی به بینی ام انداخت و اخمی کردم. اگر حوصله اش را داشتم نقشه ای میریختم برای بیر آبرو کردنش...هرچند که

با داشتن پدری معتاد نمیتوانست ادعای آبرو کند. این روزها عجیب برای پدرم خودشیرین شده بود، جناب رادمند از دهنش نمی افتاد و اخیراً بعضی از کاری های پدرم را هم عهده دار شده بود.

روی مبل نشستیم و تلویزیون را روشن کردم. ماهواره آهنگ شادی از لیلا فروهر پخش میکرد... چقدر با این آهنگ رقصیده بودم!

پوزخندی روی لبم نشست و روی کاناپه دراز کشیدم... شال قرمز از سرم افتاده بود ولی جلوی افسانه و پدرم خیلی نیاز به رعایتِ حجاب نبود. من فقط برای اینکه لج آن ها را در بیاورم پیش آن پسره حجاب میگرفتم.

همین شب پیش، آخر شب که با لباس خوابم به آشپزخانه رفتم، پسره بی هوا آمد... الم شنگه ای به پا کردم که اشک افسانه را درآورد و مشتی به بازوی پسرش زد!

پلک هایم را روی هم انداختم و با همان آهنگ شاد خودم را در حال رقصیدن کنار اعلان تصور کردم.

آهی کشیدم... سنگین و سینه سوز

__کُپُل، نه‌ار نداریم؟!

پلک هایم را روی هم فشردم و با حرص دندان ساییدم

__کوفت میخوری؟

صدایش دور بود ...

__اونو تو بخور.

دستم را به لبه ی مبل گرفتم و کمی بلند شدم. به سمت آشپزخانه میرفت که
پوزخندی روی لبم نشاندم

__به مفت خوری عادت نکن ، الان حوصله کل کل ندارم و گرنه دُمِتو میچینم.

خندید و در همان حال که پشتش بهم بود دستی تکان داد

__برو بابا

دوباره روی مبل دراز کشیدم و بلند گفتم

__شیکم خودت بره ...عوضی

آهنگ شاد تمام شده بود و داریوش شروع به خواندن کرده بود. حتی این تلوزیون و
شبکه اش فهمیدند که حالم چقدر گرفته است.

صدای در حیاط که آمد نیم خیز شدم و از پشت پرده ی نازک خانه متوجه افسانه
شدم.

شالم را روی سرم انداختم و مرتب نشستم. همین که داخل شد سلام گفت و زیر لب
، به زور جواب دادم.

متوجه پسرش که شد ، قربان صدقه رفتنش شروع شد

__مامان قربونت بره ، خودم برات درست می‌کردم ، گشنه اته؟!

پسره ی مفت خور خندید

__از مشتِ دیشبت تا قربون صدقه ی امروزت...

صدایش را یکهو آنقدر پایین آورد که نفهمیدم ادامه جمله اش را...

— کپل توام میخوری بیشتر بندازم!؟

با عجله به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و وقتی به چارچوب رسیدم ، خنده های موزیانه و ریز افسانه را کنار پسرش دیدم که سرخ شده بود!

— آدم کپل باشه بهتره از اینه که معتاد و عملی باشه

قاشقی که توی دستش بود را پرت کرد و با چند قدم بلند سینه به سینه ام رسید

— دهنتمو گل میگیرم دفعه دیگه...

دست هایم را به کمرم گذاشتم و پیش از رسیدن افسانه به پسرش با پوزخند گفتم

— به خودت گفتم عملی... نه به بابات!

"ت" را هنوز نگفته بودم که دستش را دور گردنم حلقه کرد ..فک منقبض شده و چشم های از عصبانیت ریز شده اش ، ترساندم.

چنگ انداختم به مچ دستش ...افسانه سعی میکرد دستانش را از دور گردنم آزاد کند.

— یه بار دیگه به بابام...

صدای ناله ی گلویم که بلند شد ، افسانه با ترس دست هایش را دو طرف صورت خود کوبید

— ولش کن ، ولش کن

دستانش را که رها کرد ، به سرفه افتادم .با اینکه نمیخواستم خودم را ترسو نشان دهم ولی سرفه ها دست خودم نبود.پیار داغش را هم زیاد کردم ، آنقدر خشک و محکم سرفه کردم که ته گلویم مزه ی خون نشست.

_احمد رضا ، خدا منو مرگ بده از دست جفتتون راحت بشم.

"نوچی" کرد و تنه ای زد و رفت.

_خیالت راحت شد ؟

دستی به زیر گلویم کشیدم...افسانه هم رفته بود و صدای جلز و لزلر تخم مرغی که توی تابه میسوخت گوشم را پر کرد.

ساعت ده و نیم شب شده بو که در اتاقم به سیم های کامپیوترم خشک شده بود.حتی کامپیوتر هم جز اموال توقیفی به حساب می آمد.

سگ های پاسبان شامشان را خورده بودند و غذای من دست نخورده توی بشقاب مانده بود.

همبرگر ذغالی که پسرش روی آتش پخته بود و به به گفتن های افسانه تا بالا هم صدایش می آمد ، را به حیاط پرت کردم تا گربه ها امشب را گشنه ن خوابند.

پنجره باز بود که ماشین پدرم داخل حیاط آمد...دیدتم ولی نه دستی تکان داد و نه حرفی زد...همانجا خیره نگاهش میکردم که صدای میو گفتن های گربه ها حواسم را از پدرم گرفت.

دورِ همبرگر جمع شده بودند و شاید دعوا هم میکردند...خیارشور و گوجه هارم
پیش چشم های پدرم به پایین انداختم و نانِ همبرگرم را تکه تکه کردم و به هوای
کفترها پشت پنجره اتاقم ریختم.

نیم ساعت گذشت که صدایم زد. شالو مانتو به تن کردم و پایین رفتم.

—شامتو چرا نخوردی؟

پسره سرش را بلند کرد ...پشت آن عینکِ درشت شبیه موشِ کور شده بود!

جواب پدرم را ندادم و رو به احمدرضا گفتم

—چی میخونی؟

جلد کتاب را به سمتم گرفت

—شما هم بخونید خوبه ، یه کتابِ درباره ی ...

پدرم که تلفنش زنگ خورد ، با صدای بلند شروع به احوالپرسی کرد. متنفر بودم از
عمه ام و احوالپرسی هایش...

—درباره ی یه دختر روانیِ که یه مردی و اذیت میکرده...

"هیس" گفتنِ افسانه ام باعث نشد تا سکوت کند ،

—پسره ام یه شب میره سراغ دختره و ...

—احمدرضا...!!

حالا صدای افسانه قدری بلند تر شده بود و جدیتش بیشتر...پسره پوزخندی زد و با
داستانش لبخند زدم.

__میکشتش؟!__

کنارش نشستم و به پوزخندش چشم دوختم.

سرش را نزدیک گوشم آورد ، شمرده شمرده گفت

__هربلایی میخواد سرش میاره ، بعدم تیکه تیکه اش میکنه...__

لپم را از داخل گاز گرفتم و نفس بلندی کشیدم

__خوبه که بعد بلاها میکشتش، این یعنی که پسره خیلی مرده

پوزخندِ چند دقیقه پیش ، روی لبش کم رنگ تر شد... گوشه ی چشمم به افسانه بود که خیره و با ترس نگاهمان میکرد و پدرم که اصلا حواسش به ما نبود.

__بینم تو...مرد هستی یا نعشگی از مردونگی انداخت؟!__

تا لب هایش را روی هم فشار میداد که چیزی بگوید ، پدرم میانِ حرف ها آمد

__نورا ، عمه سلام رسونید ، دلخور بود که چرا احوالش و نمپرسی.

با اخم سرم را به سمت پدرم چرخاندم.

__میگفتی خواهر عزیزم ، نورا از تو خوشش نمیاد.

پدرم اخم غلیظ تری کرد و نگاهش را گرفت.

__احمدرضا جان ، بابت زحمتی که صبح بهت دادم ممنون ، لطف کردی ، میدونم

خیلی گرفتارت کردم

پسره دستی روی سینه اش گذاشت و با لحنی محترمانه گفت

—اخیار دارید جناب رادمند ، من خونه کاری ندارم ، خوشحال میشم اگر کاری از دستم بریاد انجام بدم. برای فردا هم خودم میرم ، نگران نباشید

پدرم خوشحال به نظر میرسید...

—نه دیگه ، اینجوری پیش بره افسانه خانوم ، دلخور میشن که چرا اینقدر به پسرش زحمت میدم.

سرم پایین بود و چشم هایم بالا...نگاهم به لبخندِ مزحکِ افسانه بود.

—این چه حرفیه ، احمدرضا هم مثل پسر تو میمونه ، تعارف نکن مجید جان

خوب میدانستم احمدرضا از پدرم خوشش نمیاد و تمامِ این ها نقشه هایش هست. حالا یا برای رسیدن به پول پدرم یا خودشیرینی جلوی افسانه...

—اتفاقا نبودی بابا ظهر ببینی پسرِت چجوری داشت خفه ام میکرد!

پدرم تازه از روی مبل بلند شده بود که نیم خیز ماند و خیره به صورتم چشم دوخت

—یه کلام بهش گفتم بابات معتاد بوده ، تو که معتاد نیستی عزیزم ، یهو قاطی کرد

گلویم را بالا گرفتم و شال را از دور گلویم باز کردم

—اینم جای دست هاش...بیا جلو ببین

پدرم زیر لب چیزی گفت و با عصبانیت روی مبل نشست.

—نورا ، یه بار دیگه و برای آخرین بار دارم جلوی افسانه و احمدرضا که از ماجرای تو اون پسره باخبرن میگم ...حق نداری دیگه از این بچه بازی ها راه بندازی دیگه تمومش

کن ، با ضربه زدن به افسانه به احمد رضا حتی به خودت ، هیچ راهی نمیتونی پیدا کنی که
با اون پسره ی پرو و بی همه چیز بری و بیاد.

گر گرفتم و بلند شدم

_فکر کردی من بچه ام درو روم ببندی ، تلفنم و بگیری ؟ این چه وضعیه واسم راه
انداختی...

بلند شد و با همان صورت برافروخته رو به رویم ایستاد

_پسره بی همه چیز مثل خودت وقیحه ..!

_باهاش حرف زدی؟

_آره ، زنگ زدم به شماره اش ، هرچی لایق خودش و خانواده اش بود ، بارش کردم
، تا اون باشه لقمه ی گنده تر از دهنش برنداره،

جیغ زدم و مشتی به پایم کوبیدم

_چه لقمه ای؟ اونایی که مفت خوردن این دو تان!

مشتی که به دهانم خورد ، مثل یک سربازی که درست در یک قدمی اش بمبی
منفجر شده باشد ، به عقب پرتابم کرد.

افسانه و پسرش بلند شدند و یکیشان به سمت پدرم رفت و افسانه به سمتِ من
دوید.

گرمایی که لبم را پوشاند و تا زیر چانه ام آمد پلک هایم را روی هم انداخت ،
سرمای زمستان را بدون نبودِ اعلاء با همین گرمای خون سپری میکردم.

غروب جمعه بدونِ حرف زدن با اعلاء به غمگین ترین شکل سپری میشد. ساعت از هفت میگذشت و از این ساعت به بعد لزومی نداشت جمعه سپری شود.

صورت‌م را روی بالش فشار دادم... امشب که مهمان داشتیم وقت خوبی بود تا به عمویم از پدرم بگویم و مخالفت‌هایش... برادر بزرگ‌تر بود... اگر میخواست، حتماً میتوانست جلوی رفتارهای زورگویانه‌اش را بگیرد.

تقه‌ای به در خورد و با عجله شالم را روی عکس‌هایم با اعلاء انداختم.

در نیمه باز بود که پدرم و اخم‌هایش جلو آمدند

—نهارتو آوردم

همان حالتی که در نیمه باز بود به نیم رخ‌ش نگاه کردم.

—نمیخوام

سینی را به در زد

—اینجوری که همیشه...

اشک‌هایم را پاک کردم و سینی را گرفتم.

—میریزم برا گربه‌ها

—آره حتماً بریز چون تو چشم سفید تر از اونایی

سینی را گرفت و لیوانِ داخل سینی واژگون شد... آب از سینی می‌چکید و سینه پدرم از عصبانیت بالا و پایین میشد.

—مجید بس کن

در را که به رویش بستم و قفل کردم چند مشت پیایی به در کوبید و با التماس های افسانه و صدا زدن احمد رضا ، بالاخره رفت.

منتظر آمدن مهمان ها بودم..خانواده ی عمویم دیرتر از همیشه آمدند ، لباس هایی که این دو روز از تنم در نیامده بود را عوض کردم و با عجله پایین رفتم.

روبوسی ام را با گیلدا ادامه دادم تا بتوانم در گوشش حرف بزنم

__گوشت باهاته؟

گونه ام را بوسید و آرام گفت

__آره.

خیالم که از بابت او راحت شد با زن عمو و عمویم احوالپرسی کردم.

__گوشه ی لب ت چرا کبوده نورا جان؟

پوزخندی زدم و تا خواستم که پته ی پدرم را روی آب بریزم ، کنارم زد و پیش دستی را جلوی برادرش گذاشت

__خورده زمین .چیزی نیست.تو چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟

با عصبانیت به گیلدا اشاره کردم تا همراهم به اتاق بیاید که پسره ی احمق صدایم

زد

__خانوم رادمند ، شماهم چایی میخورید من بریزم؟

اگر صدایش در نمی آمد ، با گیلدا بی سر و صدا به اتاقم میرفتیم و با اعلاء صحبت

میکردم.

__نخیر

هنوز قدمی برنداشته بودم که پدرم صدایم زد

__کجا نورا جان.

توی دلم نالیدم و به ظاهر لبخندی تصنعی زدم .

__گیلدا تو اتاق کارم داره ، نریم؟

منتظر عکس العملش نماندم و دستِ گیلدا را گرفتم .پله ها را دوتایکی بالا میرفتیم

...

داخل اتاق که شدیم ، شال را از روی عکس ها برداشت ، ذوقش را نمیتوانست پنهان

کند

__عجب دل و جرئتی داری نورا ، کسی تو اتاقت نمیاد؟

لبه تخت نشسته بود و عکس ها را با وسواس نگاه میکرد

__پسره چه خوبه...وای خاک بر سرم این عکس و...

همان عکسی که اعلاء گونه ام را بوسیده بود توی دستش بود.

__بابام فهمیده همه چیمو توقیف کرده.نه گوشی دارم نه کامپیوتر نه لپ تاپ

با تعجب تازه به صورتم خیره شد، نگاهش به کیبودی کنارم لبم افتاد

__کتکم زده

بلند شد و ایستاد...دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و با چشم هایی که به

خاطر حلقه اشک برق افتاده بود نگاهم کرد

__حالا میخوای چیکار کنی؟ کات کردین؟

لب وِرچیدم و با بغض سرم را به بالا تکان دادم

__نه ، قراره بیاد خواستگاریم ، قول داده!

بغلم کرد و سرم روی شانه اش جا خوش کرد. این مدت کسی را نداشتم که بغلش کنم و یک دل سیر گریه کنم .. کسی که نه شمامتم کند و نه دعوا ... فقط به گریه ها و حرف هایم گوش کند!

__میشه گوشیت و بدی تا بهش زنگ بزنی؟!

__آره آره ...حتما

رمز گوشی همراهش را زد و تلفن را دستم داد .شماره ی اعلاء را از هولم دوبار اشتباه زدم .دست هایم میلرزید ، آنهم وقتی که هنوز صدایش را نشنیده بودم.

__بده من شماره بگیرم.

گوشی را گرفت و شماره را خودش زد...

__خاموشه!!

تمام امیدم دود شد و رفت...

__دوباره بگیر...شاید اشتباه گرفتی.

اینبار اعتماد نکردم و گوشی را خودم گرفتم و شماره را زدم. خاموش بود...دستگاه مشترک مورد نظر خاموش بود!

نمیدانم چقدر طول کشید تا گریه هایم تمام شود و دل از گوشی موبایلِ گیلدا که تنها امیدم بود بکنم. برای خوردن شام به پایین رفتم. هرکسی صورتم را میدید میفهمید که گریه کردم ولی برای هیچکس اهمیتی نداشت. انگار که نه کسی مرا دیده بود و نه میدید.

بشقاب خالی را از روی میز برداشتم و به آشپزخانه رفتم. گیلدا بشقاب غذایش را که پر بود با خودش به آشپزخانه آورد.

__دوباره زنگ بزنم؟!__

نگاه غمگینم به لپِ بادکرده ی گیلدا بود که شماره را گرفت و همان صدای لعنتی بلند شد.

سرم را لای دست هایم گرفتم و به شقیقه هایم فشار آوردم.

__قطع کن صدارو.

گوشی را روی میز گذاشت و با بی اشتباهی مشغول به خوردن غذایش شد. دو سه روزی میشد که عملاً چیزی از گلویم پایین نرفته بود. این وضعیت اگر ادامه دار میشد، برای همه عادی میشد.

پسره که توی آشپزخانه آمد، گل از گلِ گیلدا شکفت

__خانوما نوشابه میخورن!؟__

منکه جوابی ندادم ولی گیلدا با لحنی خوشحال گفت

__چرا که نه.. ممنون میشم.

پسره نیم نگاهش به موبایلِ گیلدا بود که لیوان نوشابه را روی میز گذاشت و صندلی کنارمان را کشید و نشست!!

با تعجب نگاهش میکردم که خیره ی گیلدا مانده بود

_غذا کم کشیدین

گیلدا ذوقی کرده بود که اگر کسی میدید خیال میکرد ، به عمرش پسری به او اهمیت نداده و اصلا در عمرش پسری ندیده

_راستش خیلی گشنه ام بود ، تند خوردم...دست افسانه جون درد نکنه ، مثل همیشه سنگ تموم گذاشتن

حوصله شنیدن این حرف ها و دیدن این غمزه ها را نداشتم ، بلند شدم و بشقابم را توی سینک گذاشتم ، پسره و گیلدا نگاهم میکردند که سری برایشان تکان دادم و بیرون رفتم.

تا اخر شب چند بار دیگر شماره ی اعلاء را گرفتیم و خاموش بود.امیدم را از دست داده بودم و حرف زدن با عمویم را هم فراموش کردم...ترسی در دلم رخنه کرده بود...ترس اینکه اعلاء پاپس کشیده باشد و همه چی تمام شود.

مهمان ها که رفتند ، توی حیاط ماندم تا زیر برفی که تازه باریدن گرفته بود قدم بزنم.گیلدا اصرار کرد تا گوشی موبایلش را برایم بگذارد ولی قبول نکردم ، پسره همان لحظه پشت در ایستاده بود و از گوشه ی چشمم میدیدمش..لابد فکر کرده بود که با گرفتن گوشی گیلدا میتواند به پدرم چغولی کند و خودشیرین بازی هایش را تکمیل کند.

پدرم صدایم زد و جوابش را ندادم ، راه رفتنم به پشتِ خانه رسید ، همانجایی که انباریمان بود...یاد روزی افتادم که با خودم به همین جا آورده بودمش.چقدر خندیدیم و

خوش گذشته بود ...درست همان لحظه ها ، هیچکدامان فکرش را هم نمیکردیم که روز دیگر ، این بلا به سرمان خواهد آمد.

__نورا جان ، هوا سرده

برگشتم به سمت صدای افسانه ، پالتویش را روی شانه هایش انداخته بود و شالگردنش را روی سرش انداخته بود.

__بیا بریم داخل

نگاهش کردم و حرفی نزد.

__اینجوری هیچی درست نمیشه...

نزدیکم که آمد پشتم را به او کردم ، لحاف کوچکی که با خود آورده بود روی شانه هایم انداخت و شالی که همراهش بود روی سرم.

دست هایش روی شانه هایم بود که از پشت بغلم کرد.به خاطر پسرش دلخور بودم! قدمی به جلو برداشتم و با لحنی سرد گفتم

__برید داخل سرما میخورید

__اینقدر با احمدرضا لج نکن

با حرص نگاهش کردم

__خوب میکنم ، متنفرم از پسرت ...به خدا قرار باشه اینجا بمونه نمیذارم یه لحظه خوش داشته باشین

پلک هایش را روی هم فشرد و سعی کرد لبخند بزند

_احمد رضا میتونه برات مثل یه برادر باشه ، اون به پدرش خیلی حساسه ، تو که بهش توهین میکنی...

_توهین؟ معتاد بودن توهین نیست ، من فقط یادش میندازم که بچه ی چه پدریه!

_رفتارت درست نیست، برات گرون تموم میشه ، از دیروز پدر اعلاء با مجید تماس میگیره و مجید جوابش و نمیده!

چشم هایم از تعجب گرد شد و دهانم باز ماند

_واقعا؟

_آره ولی پاشو کرده تو یه کفش میگه من دخترم و نمیخوام الان شوهر بدم اونم به کسی مثل اون پسر

نالیدم و پایم را روی برف ها کوبیدم

_آخه اون مگه اعلاء رو میشناسه؟ خانواده اش خیلی ماهن ، تو که دیدی بهش بگو

سری تکان داد و با افسوس گفت

_درباره ی اعلاء و خانواده اش تحقیق کرده ، وضعیت مالی و خانوادگیشون در حد ما نیست.

پوزخندی زدم

_ما؟! بهتر نیست جمله ات و اصلاح کنی؟! توام در حد خانواده ی ما نبودی ولی بابام گرفت!!

لب هایش را روی هم کشید و با سرزنش نگاهم کرد

دختر فرق داره نورا ، ولی پسر باید خونه و زندگی داشته باشه ، بی هیچی که همیشه اون نه سربازی رفته نه پول درست و درمونی داره ، با چی قراره زندگی کنید؟

بغضم ترکید و دست هایم را روی صورتم گذاشتم ،چقدر توضیح دادن یک خوشبختی کوچک سخت بود! من به بودن اعلاء راضی بودم ، چه اهمیتی داشت خانه و ماشین و زندگی مرفه ای که این سال ها داشتم و در عین داشتن ، نداشتم!

مجید به من میگفت اگر بابای پسره وضع خوبی داشته باشه یا شغل مناسب ، شاید بذارم بیان خواستگاری..ولی...

هق هقم بیشتر شد...پس برای خواستگاری هم زنگ زده بودند و پدرم توهین کرده بود،حالا میفهمم چرا تلفن اعلاء خاموش بود.

از همتون بدم میاد ، از تو که پسر تو دیدی منو یادت رفت ، از بابام که با موزی گری پسرت ، پول و ماشینشو داده دستش ، از اون احمق معتادِ عملی که وقتی نیگام میکنه دلم میخواد چشماشو دربیارم.ای خدا...

با ناله مشتی به پاهایم زدم و روی برف ها نشستم.دلم زار زدن میخواست ...جیغ کشیدن..فرار کردن...حتی بی اعلاء!

با احمد رضا کل ننداز ، لج کرده نورا ، کاری از دست من برنمیاد ،خودت میدونی وقتی پدرت یه تصمیمی و بگیره هیچکس جلودارش نیست،الانم احمد رضا شده مشاورش! خوابای خوبی واست ندیده...

لرزش صدایش سرم را بلند کرد و هق هقم را خفه کرد.اشک میریخت برای من!؟

نمیخوام پسر بدبخت بشه...لج کنی باهاش ، رضایت میده! من زندگیم و با مجید و تو دوست دارم ، بهمش نریز دختر...بذار نفس راحت از گلومون پایین بره

گریه هایم را برداشتم و با خودم به خانه بردم .. پدرم و احمدرضا باهم مشغول حرف زدن بودند که نگاهشان به سمتم چرخید.

حالا که اعلاء تلفنش را خاموش کرده بود ، چه فرقی میکرد نقشه ای که برایم کشیده بودند چه بود ...!

سر ظهر بود که گیلدا به خانه مان زنگ زد ، دختر عموی خوبم ، حواسش به من بود ... میگفت تا صبح چندبار شماره ی اعلاء را گرفته و وقتی یک ساعت پیش دوباره تماس گرفته ، اعلاء جواب داده و گیلدا از ترسش تلفن را قطع کرده تا به من خبر بدهد.

نمیدانستم باید چه کار کنم ، به گیلدا گفتم به خانمان بیاید و به بهانه ی جا گذاشتن لوازم آرایشش ...

استرس و نگرانی نمیگذاشت لحظه ای روی مبل یا زمین بنشینم به حیاط رفتم تا نگاه های افسانه را تحمل نکنم بیست دقیقه از تماس گیلدا میگذشت و هنوز نیامده بود.

دیشب تا صبح چشم روی هم نگذاشته بودم ، هر آخر و عاقبتی را برای خودم و اعلاء تجسم کرده بودم ... دلشوره هایم تمامی نداشت و در این لحظه ها حسرت داشتن مادرم را بیشتر از قبل احساس میکردم. اگر این حال را میدید محال بود که مثل دیگران بی توجهی به خرج دهد یا نظر خودش را ارجح بداند.

پدرم بی دلیل بهانه می آورد .. بی پولی بهانه ی خوبی نبود آنهم وقتی که من تنها فرزند خانواده ی ثروتمند بودم. اگر خونه و ماشین برایش اهمیت داشت که میتواندست خودش برایمان بخرد ، یا حتی برای کار ، اعلاء را به چند نفر معرفی کند.

ندیده و نشناخته به خانواده ی اعلاء اهانت کرده بود و من حق را به اعلاء میدادم
اگر میخواست سر به تنم نباشد بابت داشتن این پدر!

زنگ در که خورد خودم را عجله به سمت دیگر حیاط رساندم. نفس نفس میزدم که
افسانه در را باز کرد و بلند گفت

__گیلدا چیزی جا گذاشته

کیف لوازم آرایشم را در هوا تکان دادم

__میدم بهش.

در را که باز کردم گیلدا با خنده و ذوق گونه ام را بوسید.

__بیا بریم تو ماشین من ، بهش زنگ بزن

افسانه همان لحظه آیفون را برداشت ، با چشم و ابرو به گیلدا فهماندم تا حواسش
باشد.

__نورا کجا میری؟

نیشگونی از بازوی گیلدا گرفتم تا به جای من جواب افسانه را بدهد

__باهم بریم یه دور بزنیم؟

__نه گیلدا جان، نمیشه ...نورا بیا داخل!

حرفی شدم و پشت آیفون آمدم.

__به بابام چغولی نکنی میشه !مثل پسر خودشیرین بازی درنیار

گیلدا به بازویم کوبید ، طوری که ناله ام بلند شد.

__خجالت بکش ، بی تربیت

تشر گیلدا دلخورم کرد.با نارحتی نگاهش کردم که پشت آیفون آمد و به افسانه گفت

__افسانه جون ببخشید مزاحم شدم ، من دیگه میرم

هاج و واج مانده بودم که از جلوی آیفون به سمت ماشینش رفت و دستی تکان داد و اشاره کرد که به سمتش بروم.

تکانی خوردم و نیم نگاهی به آیفون انداختم و از جلویش رد شدم.

__بیا زنگ بزن ..بدو

شماره ی اعلاء در حافظه ی تلفنش بود.بوق اول را خورد قلبم در دهانم میزد.بوق دوم ، همه جای صورتم نبض میزد ...تا بوق سوم.

__سلام اعلاء...منم

__نورا...خوبی؟!

صدایش گرفته و بی رمق بود ...برعکس من که شوق همصباحتی دوباره با او را داشتم ، ولی غمگینی و ناراحتی از صدای او میبارید

__اعلاء جانم دلم برات تنگ شده

بغضم سرباز کرد و گیلدا با چشم هایی که نزدیک به گریه بود ازم دور شد.

__میدونم قربونت برم ، منم همینطور...خودت خوبی؟ اوضاع تو خونه چطوره؟

__جفتش افتضاحه..تو خونه نمیتونم نفس بکشم .یه بپا واسم گذاشته ، تلفنم ندارم
...لو رفتیم!

__فهمیدم...گریه نکن عزیزم.درست میشه!

گوشه ی خیابان نشستم و سرم را پایین انداختم ، چیزی درست نمیشد...

__بابام بهت زنگ زده ؟ چی گفت؟

__یه مشت تهدید پوچ..بابامم بهش زنگ زد ولی اولش که جواب نمیداد بعدشم
هرچی از دهنش در اومد...

نمیدانم..شاید صدای گریه هایم را که شنید ، سکوت کرد و ادامه نداد.

__پیام تهران؟ اینجا نه میتونم درس بخونم نه حتی میتونم نفس بکشم.

تازه شده بود شبیه من...

__میای دم خونمون با بابام حرف بزنی؟ ...تو رو خدا...منکه به جز تو کسی و ندارم.

گریه هایم نمیگذاشت کلمات را درست ادا کنم ، گاهی میانشان حق میزدم و گاهی
لب هایم روی هم چفت میشد.

__شماره ی افسانه رو بده ، مامانم میخواد باهاش حرف بزنه

__باشه...تو خودت خوبی؟ خوب غذا بخور ، مراقب خودت باش ، من دیگه نیستم شبا
ازت خبر بگیرم که چیکار کردی و کجا رفتی...ولی واسم ینویس...بذار وقتی همه چی
درست شد ، بدونم این روزها چیکار کردی.

__نورا جان گریه نکن ...

صدایش میلرزید... به خدا که میلرزید... من اعلاء را خوب میشناختم ، کلمه ی اول را ادا نکرده میفهمیدم سرحال است یا نه ، دروغ میگوید یا نه... وقتی صدایش میلرزید که گریه اش بگیرد.

_اعلاء یه عکس از خودت میفرستی به این شماره ...بدو قربونت برم.میتروسم افسانه سر برسه

_باشه الان...

سرم را بالا آوردم تا گیلدا را ببینم ...به ماشینش تکیه داده بود و مثل من گریه میکرد... خجالت میکشیدم ولی کاری نمیشد کرد.

_فرستادم نورا..فقط سر و وضعم خوب نیستا...

_باشه عزیزم.برو مراقب خودت باش ، شماره افسانه رو میفرستم ، فقط جونِ نورا...عشقِ نورا...یه وقت کم نیاری...من هیچکس و نمیخوام جز خودت..قول میدم دیگه داد نزم ، قول میدم جیغ نزنم ، لال میشم اعلاء ، هرچی تو بخوای میشم، خسته نشی ازم؟!

چشم هایم را بستم و صدای گرفته اش به قلبم نشست.

_این چه حرفیه ...؟! کم نمیارم ..قول میدم نورا...تو فقط مراقب خودت باش ، تو خواست باشه به کارایی که میکنی...بی خبری از تو داره دیوونه ام میکنه ، ببین تو فامیل با کی میتونی حرف بزنی تا پدرت و راضی کنه برای خواستگاری بیایم.اگر نشد ، میام دم خونه اتون ، چاره چیه...بالاخره باید راهی باشه.

گیلدا با عجله به سمتم دوید و در یک لحظه گوشی را از دستم گرفت و توی جیبش انداخت.

—چیکار میکنی دیوونه؟

اشک هایم را پاک کردم و کنارم نشست.

—افسانه الان میرسه

تکیه ی هردویمان به در حیاط بود که افسانه با سینی چای بیرون آمد

—بچه ها...خوب بیاید داخل حیاط.آخه اونجا هم شد جا برای نشستن؟

گیلدا با خنده بلند شد و به سمت افسانه رفت ، شالم را جلوتر کشیدم تا اشک هایم را نبیند...حتی فرصت نکردم با اعلاء خداحافظی کنم.

—شما برید داخل افسانه جون، ماهم میایم تو حیاط...زحمت کشیدید.

افسانه را با زرنگی اش راهی کرد .

از روی زمین که بلند شدم پاهایم میلرزید ، گیلدا یک دستش به سینی چای بود و یک دستش به بازوی من.

داخل حیاط که آمدیم افسانه هنوز پشت پنجره بود ،پشت به سمتی که او ایستاده بود روی صندلی زیر آلاچیق نشستم و گیلدا سینی چای را روی میز گذاشت

—قرار شد برات عکس بفرسته.بده ببینم.

یواشکی گوشی را سمتم گرفت .

عکس اعلاء با آن صورتِ درهم و ناراحت قلبم را به درد آورد...ته ریش نامرتب و زیاد صورتش...خستگی چشم هایی که به سرخی میزد...حتی آن لبخندی که حتما برای دلخوشی من روی لب نشانده بود.

__مگه چند وقته باهم دوستین ؟ بابات نمیداره باهم باشید؟

سرم را روی میز گذاشتم ...

__شماره ی افسانه رو براش بفرست،دعا کن بابام راضی بشه بیان خواستگاری...

فصل هفدهم

عشق پیراهن بلندی دارد

تو که باشی

ابریشم است که نرم می نوازاند

تو که نه

چهل تکه ی زبری که خِس...

خِس...

خون...

بر کفِ هر خیابانی که بدان فرار کنم

با حس حرکت جسمی روی صورتم و به دنبالش احساس قلقلک ناشی از آن از خواب پریدم،چندین بار پلک زدم تا لایه ی اشکی که روی قرنیه هایم را پوشانده بود کنار برود و دیدم واضح شود.

—صبح بخیر...دیرت نشه مهندس!

سرم را کج کردم و نگاهم با دو چشم رنگی بی نظیر که با شیطنت و کنجکاوی خیره
ام شده بود تلاقی پیدا کرد.

—احمد ، دیشب بیهوش شدم،چقدر خونه کار داشت.

لبخند و پلک را با هم زد ..مژه های کوتاه و خوش حالتش رخوت خواب ناتمام را از
تنم بیرون کرد.

—پاشو که تخم مرغ عسلی درست کردم

دستش از روی بازویم پایین رفت و به انگشت هایم رسید ، خوب یاد گرفته بود بیدار
کردن زنانی های نیم سوخته ام را...

—دیشبم که بیشتر تو کار کردی.

دستی میان موهای آشفته ام کشید و بعد با خنده ، دست های بهم قلاب شده اش
را به سمت بالا کشید و روی پنجه های پا بلند شد

—جبران میکنی ، وقت داری...

خندیدم و موهای هنوز نم دارم را جایی درست کنار شقیقه هایم خاراند.

صبحانه را با عجله خوردم ، اما احمدرضا اصلاً نگران نبود و مثل همیشه آرامش ذاتی
اش را بهمراه داشت.مدام نگران بودم که افسانه و خانواده اش هر چه زودتر به خانه بیایند و
من و احمد را با هم ببینند.بهتر بود قبل از آمدنشان میرفتم و شب هم برنمیگشتم، لااقل
تا وقتی که خاله های احمدرضا قرار بود که اینجا بمانند...

جنگِ احمد و مادرش نباید به من کشیده میشد ، اصلاً دوست نداشتم افسانه
جلویم بایستد و تهدید هایش را تکرار کند. بالاخره تصمیمم را گرفته بودم. خودم به احمد
میگفتم که سیبِ دهن زده ای توی دستش هست که تا کرمِ دلش بیرون نزده ، بهتر
است رهایش کند!

__دنبالت کردن نورا؟!__

لقمه ی اول هنوز نیمه دیگر دهانم بود که لقمه ی دوم را طرف دیگر چپانده بودم و
سعی داشتم با کمی چایی ، لقمه هارا نرم کنم.

__گشمنه!

رو به رویم نشسته بود که نیم خیز شد و گونه ی راستم را بوسید ، هنوز جای لب
هایش روی گونه ام حس میشد که طرف دیگر صورتم را هم بوسید و روی صندلی اش
نشست.

مردِ بدجنس... زنانگی های ترسوی من با این بوسه هایِ یواشکی ذوق میکنند.

__شیرینی !

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و خنده اش بلند شد

__دلبری !

تکان محکم تری به سرم دادم و لقمه ها را جویده و نجویده به کمک چای پایین
فرستادم و احمد رضا با خیال راحت به صندلی اش تکیه داده بود و میخندید.

__باید برم احمد ، ببخشید که نمیتونم کمکت کنم میز و جمع کنی ، فقط یه چیزی
اسپند یادت نره ، تو کابینت پایینه سمت راسته ،

بلند شدم و قبل از بیرون رفتنم از آشپزخانه صدایم زد

—نورا، چرا اینقدر با عجله داری میری؟

بیرون آمدم و جلوی آینه ی کوچک پذیرایی ایستادم. به گونه های استخوانی ام که حالا کمی رنگ و لعاب زنانگی گرفته بود، به چشمانم که کمی فقط کمی از آن حالت تاریکی مطلق و بی منتها بیرون آمده بود، به لب هایی که مدت ها بود پوستش با استرس و نگرانی جویده نمیشد و در آخر به موهایی حالا بلند شده بود و برخلاف سال های قبل این موقع، مرتب و آراسته بالای سرم جمع شده بود... از حالم راضی بودم. حتی با وجود استرس های هر لحظه ای...

مقنعه ام را روی سرم کشیدم و با وسواس، دقت میکردم که تمام موهایم را بپوشانم.

—حجاب بهت نمیاد!

به چارچوب در آشپزخانه تکیه داده بود، با زانویی که خم شده بود و به همان در چسبیده بود... با دست هایی که پشت کمرش قلاب شده بود و سری که متمایل مانده بود.

—حجاب واسه خوشگلاست، با چادر و مقنعه ی اینطوری هم قشنگن، امثال من هرچی ام بریزیم بیرون، تهش یکی دو نفر به گناه بیفتن...

خندیدم و لبخندی کوتاه زد

—منظورم این نبود... مقنعه ات و بد سرت میکنی، قشنگ معلومه که با حجاب نیستی و بی میل موها تو پوشوندی، برای همین فکر میکنی با این مدل حجاب زشت میشی. این همه خانوم محجبه، مقنعه و روسری هاشون و یه جوری سر میکنند که...

موزیانه نگاهش کردم ...درست از اواسط حرف هایش که بحث به خانوم های محجبه رسید...

_چرا اونجوری نیگام میکنی؟

اخم هایم را در هم فرستادم و نزدیکش رفتم ...تکیه اش را از در برداشت

_تا حالا به چنتا خانوم محجبه و چادری نگاه کردی که ...

خنده هایش بلند شد و دست هایش را روی شانه هایم گذاشت

_دو تا از همکارام خانومن ، اتفاقا خیلی ام تو حجاب سرسختن!

با همان لحنِ دلخور و موزیانه گفتم

_دیگه به بزرگی خودت ببخش که اندازه ی اونا خوشگل نیستم و حجابم بهم نمیداد!

به حالت قهر عقب کشیدم و دست هایش از روی شانه هایم افتاد.

اخم ظریفی روی پیشانی اش نشست و سریع جلو آمد و میچ دستم را گرفت و به سمت خود کشید.

تلاشم را میکردم تا عقب بروم ، با همان حالت قهری که بیشتر شوخی به نظر میرسید.به سمت دیوار کشاندم و رو به رویم ایستاد.پایش را کنار پاهایم نگه داشت و با خیال راحت دستم را رها کرد

_الان خودم مقنعه ات و درست میکنم ، تا منظورم و بفهمی و طوری که دلت میخواد برداشت نکنی.

همینکه نگاهش به گوشه های مقنعه میرفت و یکهو به چشم هایم زول میزد ،
همینکه سعی میکرد با گزیدن لب هایش خنده هایش را پنهان کند ، همینکه دست های
گرمش گاهی از مقنعه عبور میکرد و به گونه و شقیقه هایم میخورد...

لحنش، صدایش، نحوه ی ادای جمله اش تکه ی بزرگی از قلبم را کند و زیر پایم
انداخت

__بهت ثابت میکنم که قشنگترینی.

کودکانه باور کردم و با ذوق خندیدم..این حرف های برای من لازم بود!

__الکی؟!!

پلک زدم و نگاهش را که رگه های شوخی و شیطنت داشت از نظر گذراندم..به
شوخی اخم هایش را در هم کشید و من با خودم فکر کردم اخم چقدر به صورتش می آید.

__تموم شد ، اون مدلی که تو درست میکنی بالای مقنعه ات یا کج و معوجه یا لوزی
مانند ، این الان خوبه ، مرتب و منظم!

دستم را گرفت و جلوی آینه ی سه در چهار روی دیوار برد..صورتش را کنار صورتم
چسباند و از برخورد ته ریشش قلقلکم آمد و از خنده ریشه رفتم.

تلاش میکرد تا نگهم دارد و بتواند صورتمان را در آن آینه ی قاب گرفته ببیند.

__اذیت نکن اول صبحی ، اصلا برو...ولش کن!

فاصله گرفت و عقب رفت..فهمیدم ضعفش را...خنده های من او را بی تاب میکرد؟!!

جلوی خودم را گرفتم...لب گزیدم و دستم را مشت کردم تا صدای بی حیای درونم
را خفه کنم.

بالای مقنعه ام مرتب و گرد شده بود ، این مدت ، همیشه فکر میکردم مقنعه برای
سرم بزرگ هست و همیشه زیر چانه ام پر از چین و چروک های نافرمان میشد ولی حالا
انگار که این مقنعه را برای صورت من قاب گرفته بودند.

لبخندی روی لبم نشست

_قشنگ شدم ، دستت درد نکنه

تشکری کرد و در حالی که سرش پایین بود و با پنجه ی پایش بر روی پای دیگری
میزد ، به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

_احمد رضا...!

یاد گرفته بودم که چه وقت هایی اسم کاملش را بگویم! وقت هایی که از من ناامید
شده ، بهترین وقت برای ادای کامل اسمش بود.

_جانم؟

کیفم را برداشتم و دسته های کیفم را روی شانه ی چپم گذاشتم.

_جونت بی بلا ، حواست به افسانه جون باشه ، یه وقت حرفی نزن که ...

لبم را روی هم فشردم که خودش به سمتم آمد و گفت

_خیالت راحت ، بسپر به من ، نیازی نیست خودت و نگران کنی.

خیالم که راحت نمیشد ، خوب میدانستم جنگ بزرگی در راه است ، دیر یا زود ، با
سلاح یا بی سلاح ، احمد رضا باید میدان داری میکرد و من گوشه کناری ، زخمی شدنش
را میدیدم!

__شب نمیام خونه

تا خواست دهان باز کند و حرفی بزند دستم را بلند کردم

__بذار حرف بزنم...یکی دو شب میرم پیش مادرم ، به خاطر جفت مادر امون.میخوای

اسمش و بذار عقب نشینی ، ترس ، هرچی...من آمادگیشو ندارم ..یکم زمان میخوام

دست هایش را با عصبانیت در جیب شلوارش فرو برد و پوفی کشید ، چند قدم به

جلو آمد...

__قرار نیست با الاخون والاخون شدن تو کار جلو بره

به سمت در رفتم و در حالی که کفش هایم را میپوشیدم ، همان حرف های قبلی را

تکرار کردم و احمد رضا رضایت نداد

__نورا ، این راهش نیست

ریموت در حیاط را زدم و دستی تکان دادم

__هرکی راه خودشو بره ، شاید ته جاده رسیدیم به هم!

شانه هایم را به شوخی بالا انداختم و به نگاه دلخورش چشمک زدم

__ممنون بابت صبحونه ، فعلا

دلخور ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد که سوار ماشین شدم و برایش تک بوق

زدم

همینکه از خانه دور شدم شماره ی پدرم را گرفتم. احمد رضا هنوز دست بردار نبود و مدام با فرستادن پیام و پیغام صوتی نظر خودش را میگفت.

—سلام نورا جان

—سلام بابا ، صبحت بخیر ، افسانه جون مرخص شد؟

—یه ساعت دیگه دکترش میاد ، تو خوبی بابا؟

—خوبم ، زنگ زدم بگم امشب نمیام خونه ، فقط اینکه... میرم پیش مامان!

لحنش صد و هشتاد درجه تغییر کرد

—برای چی؟ منکه گفتم بری پیش خاله هات!

خنده ام گرفت

—بابای من ، یه ماه پیشتره که ازشون بی خبرم ، حالا یه کاره زنگ بزنی چی بگم؟

واسه یه شب جای خواب؟ میخوای برم هتل؟

—بری هتل بهتره تا بری پیش هاله...دختر چرا نمیفهمی که من نگرانتم!

نگرانم بود و این چند روز افسانه را برای لحظه ای تنها نگذاشت؟!

—باشه میرم هتل! خیالتون راحت شد؟

نفس هایش را در گوشی تلفن فوت کرد و صدایش گوشم را خراشید

—من این چند روز درست و حسابی نخوابیدم ، خسته ام نورا جان ، به دل نگیر...ولی

بهتره که بری هتل ، حتما آسایشگاه قوانین و مقرراتی داره که نمیتونی بمونی ، میخوای

شب و بیا خونه ، اصلا کارت تموم شد بیا خونه ، اینجوری شاید افسانه فکر کنه که باهاش سر جنگ داری!

کنار خیابان ماشین را نگه داشتم و سرم را روی فرمان گذاشتم. من از دست پدرم دیوانه میشدم!

به افسانه و خانواده اش بگو رفتم ماموریت. اینجوری باور میکنن. خودمم به احمدرضا پیغام میدم که حرفی نزنه.

سکوت کرده بود که ماشین را حرکت دادم و حرف آخرم را زدم

میرم هتل .. شما هم حواستون باشه که دروغمون معلوم نشه

از اونجا بهم زنگ بزن ،

باشه فعلا خدافظ

گوشی را توی کیفم پرت کردم . وضعیتم خنده دار شده بود .

ماشینم را داخل پارکینگ پارک کردم و به مسئول حراست اطلاع دادم تا تجهیزات را به بخش مربوطه انتقال بدهد

تا ظهر کارهایم آنقدر زیاد و پشت سرهم بود که فرصت نشد دوباره با خانه تماس بگیرم و از افسانه بپرسم. تایم نهار را داخل اتاق ماندم و شماره ی احمدرضا را گرفتم. دستگاه مشترک مورد نظر لچ کرده بود و خاموش بود!!

لب هایم را میجویدم که شماره ی خانه را گرفتم ، یکی از خواهرهای افسانه تلفن را برداشت

خوبی نورا جون ، نبودی خونه!

با لحنی شرمنده گفتم

__معدرت میخوام ، باید میرفتم ماموریت ، افسانه جون بهترن؟!

نازکی و ادای صدایش موقع حرف زدن ، بینِ اینهمه خستگی و فشار واقعا کلافه ام
میکرد.

__بهتره ، ولی خب دکترش گفته اصلا نباید فشار بهش بیاد

پوزخندی روی لبم نشست و اگر بی حیایی هنوز در من بود به خواهرش میگفتم به
این جمله را به پدرم گوشزد کند!

__انشالله فشاری بهشون نمیاد ، میتونم با خودشون صحبت کنم؟

چند لحظه صدای پیچ پیچ ظریفی آمد و گفت

__نه ، داره استراحت میکنه ، فکر کنم تازه خوابش برده ، دکتر گفته اصلا ...

__فشاری نباید بهشون بیاد!

لبم را گزیدم و به پروگری کودکانه ام لعنت فرستادم

__استرس و فشار عصبی براش سم ...

کاملا فهمیدم که افسانه نمیخواهد با من حرف بزند و این صحبت هایی که
خواهرش میکند ، تجویز پزشک هم اگر باشد تاکید بی جایشان برای خط و نشان کشیدن
است.

__حالا که شما کنارشون هستید ، حتما زودتر خوب میشن ، سلام منو برسونید ،

دوباره تماس میگیرم

خدا حافظیش پر اداتر از حرف زدنش بود ، تماس که قطع شد ، به پدرم پیام فرستادم و گفتم که برای احترام با خانه تماس گرفتم و افسانه صحبت نکرد.

دوباره شماره ی احمد رضا را گرفتم ، همچنان دستگاه مشترک مورد نظر در لج کردن به سر میبرد و نمی دانم چرا دلم برای اخم هایش تنگ شده بود!

پیام هایش را باز کردم ، تمام حرف هایش را نوشته بود ، همان نصیحت ها ...همان تکه کلام ها...همان خواهش و تمناها...

با توجه به فشاری که چند روز پیش داشتم ، مطمئن بودم اگر به خانه بروم و از جانب افسانه حرف و حدیثی بلند شود ، خودم را میبازم و کارم به بیمارستان میکشد.

ساعت هشت و نیم بود که چراغ اتاقم را خاموش کردم و تقریباً آخرین نفر از شرکت خارج شدم.منتظر بودم که در کابین بسته شود که نصرتی دستش را لای در گذاشت و با خنده داخل شد

__اضافه کار وایمیستی رادمند!

نگاهم به آیینه ی کابین افتاد ، آرایش و کرم زیادی که بابت زخم هایم به صورتم زده بودم ، چهره ام را شاداب نشان میداد ولی خسته بودم.

__بی پولی استاد...خدا آدم و محتاج نون شبش نکنه!

خندید و دکمه ی طلبقات را زد.

__پارکینگ میری؟

سرم را تکان دادم و به پشت سرم تکیه دادم. صورتش خسته بود اما چشم هایش برق میزد!

__به خودت رسیدی!! ما اینجا شرطمون حجابِ بی آرایشِه...

فکر کردم شاید کسی چغولی کرده و حرفی زده، معذرت خواهی کردم و سرم را پایین انداختم.

__شرکت هایی که باید میرفتی و سر زدی؟ اوضاع چطور بود؟

__خوبه... آریا فام، اگر کد محصولاتش تایید بشه، فکر میکنم تو امتحان تجهیز نمره قبولی و بیاره

__ولی تازه کاره

__خب باشه! همه یه روز تازه کار بودن، از شیکم مادرشون که مهندس و صاحب لیسانس در نیومدن!

لحتم جدی بود و خنده هایش کلافه ام میکرد. با این همه فشاری که از همه جهت بهم وارد میشد، نمیتوانستم بپذیرم که حق خوری صورت بگیرد.

__بقیه از شرکت ها راضی بودن دکتر!؟

در کابین باز شد و بدون اینکه احترام خانوم بودنم را حفظ کند، جلوتر پیاده شد. حرصم را در می آورد

__تو به بقیه شرکت ها چیکار داری؟! بین میتونی از آریا فام دفاع کنی؟؟ شرکت قبلیت چی.. اونم بررسیش با خودته

__اولوitem با آریا فام...

ایستاد و در حالی که سویچ ماشینش را از جیب کت بیرون میکشید گفت
_چرا اونوقت؟

_خوشم اومده ازشون! بی دلیل...!

خندید و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد

_شیطنت تو محل کار ممنوع!

ادای خودش را درآوردم و با بی حوصلگی جمله ی خودش را گفتم ،

در ماشین را نیمه نگه داشت بود

_رادمند ، اگر از گروه تو برای مناقصه برنده بشن ، یه درصدی به تو میرسه.

_مهم نیست..فقط دلم میخواد شرکتی که حقشه ، به اون برسه

_مدیرعالمش جوونه؟!

گیج شده بود

_کی؟

_آریافام!

در حالی که سرم را کج میکردم پلک هایم تند و تند تکان دادم و با عشوهِ ای پر
تمسخر گفتم

_خیلییی

همینکه به سمتم خیز برداشت جای خالی دادم و تند عقب رفتم. قهقهه ی مردانه اش در سکوت و تاریکی پارکینگ پیچید

__دختره ی دیوانه ، برو کار بهت فشار آورده ، خل شدی

دستی در هوا تکان دادم و .. خندید و خداحافظی کردم.

هنوز به ماشین نرسیده بودم که صدایم زد. به سمت ماشینش برگشتم و بی حوصله پلک هایم را روی هم فشردم و بابت ضعفِ تنم با نگرانی به ماشین تکیه زدم

__برای ماموریت جدید خودت و آماده کن ، بغیر از عسلویه ، میخوام بفرستمت جنوب ،

هم خوشحال بودم هم ناراحت. توی این وضعیتِ بی جایی ، خورد و خوراک مجانی و کار را ترجیح میدادم ، اما اگر احمد رضا کنارم بود! نه اینکه از سرلج بازی تلفنش را خاموش کند و دلخوری اش مثل موریانه ذهنم را بخورد.

__باشه ، هر وقت شما دستور بدین

__زوده ازت تعریف کنم ، ولی خیلی ازت راضیم ، سعی کن این راضی بودن و حفظ کنی ، به نفعته.

لبخند شیرینی روی لبم نشست.

__خدا روشکر. بالاخره بعد مدتی یه حرف امیدوارکننده شنیدم!

کمر بندش را میبست که گفت

__شاد نیستی رادمند. اداها تم مثل قدیم نیست... پیر شدی؟!!

پوزخندی زدم و تکیه ام را از ماشین برداشتم

—برم استاد..هم من خسته ام ، هم شما..شبتون بخیر

در ماشینش را بی خداحافظی گفتن بست و فقط لبخند زد.

ساندیس و کمپوت هایی که برای مادرم خریده بودم را برداشتم روی صندلی عقب گذاشته بودم، پدرم زنگ زده بود و سراغ هتل را گرفته بود و شماره ی اتاقم را!

آنقدر حرف زد و غر زد و جمله های تکراری و بیهوده اش را تکرار کرد که به بهانه تمام شدن شارژ موبایلم تلفنم را مثل احمدرضا خاموش کردم.

خرید هارا برداشتم و داخل رفتم.بابت ماهیانه پولی که بغیر از پرستاری و نگه داری بابت مادرم پرداخت میشد ، هزینه ی بیشتری را هم خودم به موسسه کمک میکردم تا خیالم راحت باشد که به خاطر پول هم شده ، هوای مادرم را دارند.

سلام و احوالپرسیم با پرسنل شیفت شب خیلی طول نکشید ، رضایت از آمدنم نداشتند و تاکید کردن که در ساعت های تعیین شده به آسایشگاه بروم.قول دادم که دیدارم با هاله بیشتر از یک ساعت طول نکشد.

در اتاق را باز کردم و با دیدنش کنار پنجره دلم رفت.

—سلام قربونت برم..شبت بخیر

با ترس به سمت صدایم برگشت و به محض دیدنم چشم هایش برق افتاد

—ن..نورا

کیسه ها را روی زمین گذاشتم و دست هایم را به رویش گشودم

__قربونت برم ، صورتت مثل ماه شده

وقتی به آغوشم کشید ، خستگی هایم پرکشید و نفس عمیقی کشیدم...شاید اگر بیمار نبود ، میخواستم که چند ساعت در همین آغوش بمانم و بخوابم و فراموش کنم که پشت درِ این اتاق ، چقدر باید و نباید هست که بیخ گلویم را گرفته و کم کم راه نفسم را هم میگیرد.

لبه تخت نشستیم و به دست هایش که با عجله و سریع میوه ها را پوست میکند خیره شدم.

__شام؟

صدای خفه اش مثل ناله بود.

__خوردم عزیزم.

بغضم سر باز شدن داشت و سوزش پلک هایم برای همین بود. انگشت هایم را پشت پلک ها فشار دادم و روی تختش دراز کشیدم. میخندید که سرم را روی پایش گذاشتم و بشقاب میوه را دستم گرفتم .

__دلم برات تنگ شده بود ماما. هفته پیش بهت سر زدم ولی این روزا ، هر لحظه است که دلم میخواد پیشم باشی.

سیبِ قاچ زده را جلوی دهانم گرفت ،

__خودتم بخور قربونت برم.

صدای جوییدن سیب بود و عقربه های ساعتی که به ده شب رسیده بود. اگر حال مادرم و حتی حال خودم اجازه میداد ، درد و دل میکردم ، از غصه هایم میگفتم و فشاری که این روزها ذهنم را بیمارتر کرده.

_اح...مد

خندیدم و آب پرتقال از دهانم بیرون ریخت. جیغ کوچکی کشیدم و سریع بلند شدم تا تختش را کثیف نکنم.

_دستمال بده مامان

خم شد به سمت میز... دستمال را برداشت و خودش به دهانم کشید

منتظر خبری از دامادش بود...

_شیطون شده! برای اولین بار بوسه کرد...

طعم بوسه ای که خیال میکردم به یاد ندارمش ، زنده شد! ریشه رفتم از خنده و با خجالتی که اصلاً به خنده هایم نمی آمد ، به چشم های مادرم نگاه کردم.

_مامان حیام ، حیای دخترهای قدیم ، سرخ و سفید میشدن

لبم را گزیدم و با خنده خودم را در آغوشش انداختم. نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را پر کردم از هوایش.

_مادرش مریضه ، نتونست بیاد ، ولی سلام رسوند

تکیه ی مادرم به تخت بود و سرم روی سینه اش جا خوش کرده بود. صدای قلبش دلم را شاد میکرد.

عقربه ها به یازده شب میرسیدند و اگر بیشتر توی آغوشش میماندم ، حتما خوابم میبرد.

تقه ای به در خورد ، به خیال اینکه پرستار باشد ، بلند شدم و مقنعه ام را روی سرم کشیدم.

__دیگه باید برم ،

گونه اش را محکم بوسیدم و منتظر بوسه ی نرمش ماندم.

__سلام به مادر و دختر گرام!

با چشم های گرد و متعجب به دیوارِ پشتِ سر مادرم خیره بودم که صدای ظریف خنده ی هاله ، ماتم کرد.

__سلام

صدای احمدرضا بود...

__دیر کردم؟!!

هاله عملا با دستش هایش عقبم زد و من هنوز خیره به دیوار مانده بودم. از روی تخت پایین رفت و بالاخره تکانی به خودم دادم.

پیشانی احمدرضا را بوسید و خوش آمد گفت. حاج و واج به لبخند احمد چشم دوختم.

__نورا خانوم چطوره؟!!

جلوی مادرم ، گونه ام را بوسید و شاخه گل های نرگس را به سمتم گرفت.

برای مادرم جدا گل آورده بود و برای من جدا...مادرم به سمت یخچال اتاقش میرفت
که اخم کردم

—زبون نفهم!

دستش را روی قلبش گذاشت .

—مخلصیم

با آن کت و شلوارِ خاکستری و لباس نویی که به تن داشت ، خوش رنگ و لعاب
شده بود...

—مامانت مرخص شده ، تیپ زدی؟!

خندید و مشتش را آرام به سرم زد

—گفتم مادر زن کیف کنه دوماً به این خوشتیپی داره ، والا با این موی سفید ، فکر
نکنه پدر بزرگ نصیب دخترش شده.

جعبه ی شیرینی که مادرم با خودش می آورد ، زبانم را بست و لال ماندم.

ساعت یازده و نیم شده بود که از آسایشگاه بیرون آمدم.بطری آب پرتقالش را با
خودش آورده بود ...

با خیال راحت به ماشین تکیه زد

—خوشمزه است ، چرا نخوردی؟

دست هایم مشت شده بود و توی جیب پالتوام فرو رفت.

__کوفت بخورم!

بطری از دهانش دور شد و خنده هایش در تاریکی شب ، بلند شد.

__حق انتخاب با خودته عزیزم

تا ته بطری را سرکشید و از همان فاصله ی چند قدمی ، بطری را به سمت سطل
آشغال پرتاب کرد ...دقیق داخلش افتاد

__پرتاب سه امتیازی

در ماشین را باز کرد .به خنده اش پوزخند زد

__خوشحالت احمد ، از هفت دولت راحتی!

اشاره ام به سرش بود و مغزی که در کله اش نبود.

با خنده به نیمه چرخید و با شیطننت نگاهم کرد.

__بریم خونه ی من!؟

روی صندلی نشستم و پیش از بسته شدن در ، خودش را بین در و ماشین گذاشت

__برو احمد ، برو خونه ات ، منم فعلا میرم هتل تا ماموریتم شروع بشه.

جلوتر که آمد صورتم را عقب کشیدم .

__امشب یه چیت میشه ها احمدرضا!

__یا میای خونه ی من ، یا منم میام هتل...حق انتخاب با خودته

کلافه شدم و مشتیی به سینه اش کوبیدم...

__دیوونه ای احمد

پشت سرم را محکم به صندلی کوبیدم و از دستِ همه شان نالیدم.

__خدایا...

سایه اش روی صورتم که افتاد ، نیشکونِ ریزی از شکمش گرفتم ، آنقدر غافلگیر کننده بود که داد خفه ای بزند و از ماشین کامل بیرون برود.

__نورا...

دست هایش را روی شکمش قفل کرده بود و سرخ شده بود از خنده

__زهرمار ، حفته ، امروز چرا گوشیت خاموش بود!؟

مثل پسربچه های تخس شده بود که حرص در می آورد.

__ماموریت داشتم ، آنتن نمیداد!

آرنج دست راستم را روی فرمان ماشین گذاشتم و با حرص به ژستی که گرفته بود نگاه کردم.

__یه ساعت نشد پیش مامانم بمونم ، ماموریتم مهم بود آخه.

مسخره بازی اش آخر شبی گل کرده بود و اصلا حوصله شوخی هایش را نداشتم.این آرامشِ عجیب و غریبش دیوانه ام میکرد.

دست هایش را در جیب شلوار مردانه اش فرو برده بود ، که یکی از دست ها را بیرون آورد و گره کراواتش را کمی شل کرد.

__اووف،خسته ام هستم

انگشت هایم را روی چشم هایم گرفتم تا نبینم مسخره بازیش را...

—خوابم میاد نورا.

ریز میخندید و صدای مردانه اش به جای آرامشی که باید میداد ، بیشتر دلوایسم میکرد.

—برو امشب خونه ی ما...تو رو خدا

انگشت هایم را خودش از روی صورتم پایین آورد.

—من با هرکسی مثل خودش میجنگم ، با مادرم شبیه خودش ...پس نمیرم نورا

با بغض سرم را به صندلی چسباندم و پلک هایم را بستم.

—بد میشه...خیلی بد میشه

گرمای دستش دور شد و صدای باز و بسته شدن ، در کمک راننده را شنیدم.

—یه هتل این نزدیکی ها هست ، دوتا چهارراه اونورتره.بگاز بریم که خوابم میاد.

سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم و اشکی سمجانه از گوشه ی چشمم رها شد

—برو نورا...ساعت شد دوازده.

فین فین کنان سرم را بلند کردم و نیم نگاهی به خنده ی روی لبش انداختم

—نگرانم احمد

دستش را پشت کمرم گذاشت و دایره وار چرخاند

—نباش، میخوای من بشینم پشت فرمون؟!

پیشنهاد خوبی بود ، با وضعیت بوجود آمده پایم به رفتن نبود.

پیاده شدم و احمد رضا به جایم نشست. تا هتلی که در نظر گرفته بود خیلی راه نبود...زود رسیدیم و پیاده شدم.

نگاهی به بیرون هتل انداختم و تلفنم را روشن کردم. اسم هتل را برای پدرم فرستادم و شب بخیر برایش نوشتم. نگاهم مدام به صفحه ی موبایلم بود که جوابم را فقط با شب بخیر داد.

نفس های گرمش از شالم عبور کرد و روی گونه ام نشست

__بریم؟

بی حرف جلوتر قدم برداشتم...خیلی زود شانه به شانه ام قدم برداشت...

__تو چند لحظه بشین تا من اتاق بگیرم.

__مگه به ما دوتا باهم یه اتاق میدن؟

میان حالت گنگ و سنگینم خندید

__صیغه نامه قبول میکنند ..برو بشین خسته ای

گرمای دستش از روی بازویم برداشته شد و روی یکی از مبل های تک نفره نشستم. از دور که نگاهش میکردم ، جذابیت های مردانه اش را میپسندیدم. در عین سادگی برای من ساده نبود..پر از پیچیدگی های نابی بود که دلم کشف کردنش را میخواست.

خنده هایش با دختری که رو به رویش به لوندی ایستاده بود و قسمتی از موهای بلندش را که از جلوی مقنعه اش بیرون آورده بود و دور انگشتش میچرخاند ، کلافه ام کرد.

جان به جانسان کنی ، مرد هستند! ذات مرد با خیانت عجین شده... با تنوع طلبی...

جایم را عوض کردم و روی مبل رو به روی خودم نشستم تا پشتم به آن دو نفر
باشید. پیامک های موبایلم را چک میکردم که چشمم به اسم اعلاء افتاد.

"سلام ، شب بخیر ، کد ها چک شدند ، مشکلی نیست "

پیام های قبلی و بعدی را چک کردم تا شاید از آریافام برایم پیغامی آمده باشد ، به
آنها هم دستور چک کردنِ کد رهگیری ها را داده بودم ولی خبری نبود.

—پاشو نورا جان.

دست هایش روی شانه ام قرار گرفت

—یه اتاق دادن؟!

ایستادم و به کارت توی دستش اشاره کرد

—میخوای جدا بگیرم نورا؟

—میترسی پیش من بمونی؟

سرش را بالا آورد و با تعجب به چشم هایم نگاه کرد

—دوست نداری باشم ، بر...

نگاهش کردم و با خنده ای موزیانه گفت

—بر نمیگردم!

دستم را گرفت و به سمت آسانسوری که چند قدم ازمان فاصله داشت رفتیم.

دکمه ی طبقه ی پنجم را فشرد و دستم را دوباره گرفت. انگشت هایش گاهی فشار به دستانم می آورد و گاهی فشارش کم میشد. بازیش گرفته بود.

کسی که همراهیمان میکرد ، کارت را از احمد رضا گرفت و در اتاق را باز کرد. زودتر از احمد وارد اتاق شدم و چراغ ها روشن شد.

اولین چیزی که به چشمم آمد تخت دو نفره ی سفیدی بود که وسط اتاق خودنمایی میکرد. چند لحظه همانجا ایستادم و صدای بسته شدن در تکانی بهم داد.

احمد رضا در حمام و سرویس بهداشتی را باز کرده بود که عقب رفتم و کفش هایم را در آوردم.

__تمیزه__

نفس های آرامم را فوت کردم و پشت به او داخل اتاق رفتم .

__پاهات بو میده ها!

تک خنده ای سر دادم و بی حوصله روی تخت خودم را انداختم

__منو با بوی پام دوست داشته باش

دستش پشت کمرم نشست و تکانی خوردم. به پهلوی که شدم بالای سرم دست به

کمر ایستاد و چشم هایش را ریز کرد

__تا چای و کیک و میارن ، برو یه دوش بگیر

چینی به بینی اش انداخت و حرصم در آمد

__اونقدرم بو نمیدم ، یکم...

سرم را نزدیک زیر بغلم بردم و قهقهه ام در اتاق پیچید

—از یکم بیشتر بو میدم...

دستم را گرفت و بلندم کرد ،

—برو یه دوش بگیر بذار شب و راحت بخوابیم

مشت های پیاپی و بی جانی به شانه و سینه اش کوبیدم و عینِ خیالش نبود ضربه
هایم...فقط میخندید و تلاش میکرد مچ دستانم را بگیرد

—کارت کرواتنی دوست داشته؟!

گره کرواتش را باز کرد و از دور گردنش رهایش کرد

—رفتم خونه دوش گرفتم ، تیپ زدم واسه مادر زن ، کجای کاری؟

مقنعه ام را از سرم کشیدم و موهایم کف سرم به هوا پرید.

—قیافشو

—مسخره نکن ، قیافه ی زحمت کشی...

با سر حرفم را تایید کرد

—خسته نباشی ،

اخمی کردم و به سمت حمام قدم برداشتم...

آب سرد و گرم را باهم باز کرده بودم و هنوز لباس هایم به تنم بود که یادم افتاد
لباسی همراه خودم نیاوردم.با این وضعیت گند و کصافط باید همین لباس ها را دوباره
میپوشیدم؟

بغضی گلویم را گرفت و فشرد، باید فردا صبح چند دست لباس میخریدم... فردا شب اینجا بودم و برای پس فردا دوباره باید به عسلویه میرفتم، بی چمدان و لباس که نمیشد سفر رفت.

لباس های زیرم را با دست شستم و زیر دوش آب ، اشک و گریه هایم یکی شد.

لباس ها را داخل حمام گذاشتم و حوله ای که وکیوم شده بود ، برداشتم.

—سرد شد چایی

امشب از آن شب هایی بود که تنهایی را عجیب ترجیح میدادم ، دلم گریه میخواست و درد و دل با خودم را... بودنِ احمد رضا و ادارم میکرد به مراعات... به محافظه کاری... به سرپوش گذاشتن روی دلم که چقدر این روزها گرفته بود.

سرم را بیرون بردم ، لباس های راحتی به تن داشت!

—لباس داری؟!

روی تخت نشسته بود و فکرش جای دیگری بود انگار... سرش را برگرداند و نگاهم

کرد

—توام داری... برات اوردم

بلند شد و ساک کوچکی را از پایین تخت برداشت و به سمتم آورد، پشت در پناه گرفته بودم و فقط سرم و موهای خیسم که از لابه لایش آب میچکید ، نمایان بود.

—کی آوردی؟

ساک را روی زمین گذاشت و پایین قسمتی از موهایم را گرفت و کشید.

—بیا بیرون حالا ، سرما میخوری

برگشت و نگاهم خیره به راه رفتنش ماند، خوشحال بود و بی خیال..

—یعنی چی؟

پوفی کشید و با دو دستش چنگی به موهایش زد

—بیا بیرون میگم

ساک را برداشتم و با عجله زیپش را باز کردم، از خانه اش این لباس ها را آورده بود.

تی شرت و شلوار سورمه ای را که پاپیون های ریز زرد رویش بود ، به تن کردم و به امید اینکه فردا صبح لباس زیرهایم خشک شده باشد ، بیرون آمدم.

سینی را وسط تخت گذاشته بود که رو به رویش نشستم و حوله ی بزرگی را دور سرم پیچاندم.

—تو این اتاق و رزرو کرده بودی؟ با من بودی ساک همراهت نبود...

چنگال را در تکه ی کیک شکلاتی فرو برد و سمت دهانم گرفت

—آره، گفتم خسته ای معطل میشی ، قبلش اومدم اینجا صحبت کردم

کیک را در دهانم گذاشتم و عطر و طعمش دلم را قلقلک داد، خنده ی موزیانه ای که روی لبش نشسته بود حرصیم میکرد، زیر آبی رفتن را یاد گرفته بود... شاید هم بلد بود !

چای اش را مزه مزه میکرد و نگاهش به پشت سرم و چراغ های روشن و خاموش خانه بود، برای اینکه مطمئن شوم به پشت سرم نگاه کردم و دوباره خیره اش شدم.

متوجه شد و مردمک چشم هایش چرخید و نگاهم کرد

__مامانت بهتر بود؟! ظهر زنگ زدم ، خواب بود ، نشد باهاش صحبت کنم

فقط پلک هایش را باز و بسته کرد و در حالی که چایش را مینوشید نگاهم میکرد

__بابام خوب بود؟!!

__حالش از تو بهتره...حال همه از تو بهتره حتی من!

لبم را کج کردم و قیافه ی بیخودی به خود گرفتم ...خندید اما کوتاه ، دوباره به فکر هایش فرو رفت

چایم را خوردم و سهم یکم تمام شد.موهایم را روی شانه هایم انداخته بودم و بدون لباس زیر اصلا راحت نبودم.

سینی را جلوی پایش گذاشتم و طرف دیگر تخت دراز کشیدم.

سینی را پایین تخت گذاشت و لحاف را روی پاهای خودش کشید
__بهتره بخوابیم.

جابجا شد و نیم خیز نشست.چشم هایش میخندید

__نورا از زورِ خستگی سر یه دقیقه خوابم میبره ،

لبخند زدم و سرم را به بالش فشردم، چشم راستم بسته شد و با یک چشم نگاهش میکردم.

__برو پایین بخواب پسر افسانه جون!!

بلند خندید و از روی تخت پایین رفت ،

__من اونقدر که بچه ی بابام بودم ، بچه ی مامانم نبودم نورا.

چراغ ها را خاموش کرد و چراغ خوابِ بالای سرم را روشن کرد. نورِ خوش رنگِ آبی ، روی صورتم افتاد و اتاق را نیمه روشن نگه داشت

خط لوله های اینجارو بلد نیستم و گرنه مزاحم تو نمیشدم.

زیر لحاف خزید و ادای لرزیدن در آورد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرد. انگشت هایم را میان جوگندمی هایش فرو بردم و موهای مرتبش را بهم ریختم. اینهمه به دل نشستن ، حقِ او بود!

برم پایین بخوابم؟

یاد گرفته بود صدایش را چطور بالا و پایین کند ، تا بدخلقی هایم را بگیرد و مهربانی جایش بنشانند

لازم نیست ، فقط من شبا لگد میزنم ، به جاییت خورد ، عواقبش با خودت

به پهلوشد و با خنده مچ دست هایم را گرفت و به سمت خود کشید. میتوانستم تکان نخوردم ولی دلم ، در آغوش جا شدن میخواست

چشمات غم داره نورا... چی تو کله اته که نمیریزش بیرون تا خودتو راحت کنی؟!

خنده از روی لب هایم رفت. صورتم را به سینه اش فشار دادم تا پلک هایم را ببندم و نبیند آن همه ترس و واهمه از آینده ی نداشته ام را...

خوابم میاد...

دستش موهایم را نوازش میکرد و ساعد دست دیگرش شده بود بالش. اگر گذشته ای به آن سیاهی نداشتم ، الان و این لحظه خوشبخت ترین زنِ زمین بودم.

کمی که گذشت صدای نفس هایش منظم شد...مثل آدم هایی که سال هاست خوابیدند...جرئت کردم آرام آرام سرم را بالا ببرم...ته ریشش از زیر گلویش شروع میشد...سرم را نزدیک گلویش بردم و نفس کشیدم...

نفهمیدم چه شد که لب هایم را زیر گلویش گذاشتم ، در حد یک ثانیه ...بیشتر طول نکشید ولی فرو رفتن ته ریشش به روی لب هایم ، وجودم را گرم کرد.

حلقه دستانش به دورم بود و میترسیدم با کوچکترین تکانی ، بیدارش کنم .

خودش گفته بود که خسته است...دوباره سرم را به سینه اش چسباندم و نفسی کشیدم

با خودم و قلبش که درست به پیشانی ام چسبیده بود و میتپید چند کلام حرف داشتم! چند کلام درد و دل...سنگین بودم و سبک شدن میخواستم...پر درآوردن و به آسمان رفتن سهم هرکسی بود مثل من...کسی که خسته شده و بریده...کسی که از کوچکترین صدا وحشت میکند ، چه برسد به محکم بسته شدن پنجره و در...چه برسد به سیلی پدر و جیغ های دخترک..

_تو کی پیدات شد که من نفهمیدم؟!

صدای خفه ام آنقدری پایین بود که خودم بشنوم و قلبش...انگشت اشاره ام را به سینه اش مماس کردم و پیرهنش را لمس کردم.

لبخندی روی لبم نشست...چه کسی فکرش را میکرد که من و احمدرضا روزی عاشق هم بشویم وقتی که به خون هم تشنه بودیم.

توی دلم با قلبش حرف میزدم که دستش از روی بازویم برداشته شد و فکر کردم
میخواهد غلت بزند اما همینکه بازوهایم را گرفت و بالايم کشید ، چشم هایم را محکم روی
هم فشردم و با دست های مشت شده مثل منجمدها صورتم روی بالش قرار گرفت

__نورا...؟!!

نفسم لرزید و لبم را گزیدم...فهمیده بود بیدارم.

__جانم؟!!

دست های داغش پنجه هایم را گرفتند،از تماس دست هایش سوختم...و من با
چشم های بسته نفس های عمیق میکشیدم.

زیر گوشم زمزمه کرد

__عزیزم...

سرش را روی سرم گذاشت و بوسه ی نرمی به روی موهایم زد.

__چی اذیت میکنه نورا؟! به من بگو

زیر گوشم گفت و باز لرزیدم...اگر پلک هایم را محکم روی هم فشار نمیدادم اشک
هایم به راه می افتادند.ولی ...

چه میگفتم...چه به تو بگویم؟...چطور در آغوش از مردِ دیگری بگویم که روزی
میخواست شوهرم شود؟ چطور بگویم و نترسم که تو را نبازم؟

پلک هایم را باز کردم و بعد از چند بار پلک زدن تصویر تارش واضح شد.گرمای
اشکم را هم اگر نمیفهمیدم از دنباله ی نگاه احمدرضا ، فهمیدم که سُرید...

__میشه بعدا درباره اش حرف بزنیم؟

لب های گوشتی و مردانه اش لبخند زد

__چرا نمیشه؟! ...

آرام زمزمه کردم

__الان میخوام این آرامش بمونه.

پلک هایش را به نشانه ی تایید حرفم باز و بسته کرد و توانستم نفس راحتی بکشم.

لب هایش چیزی شبیه جانم را زمزمه کرد ...دلم را به دریا زدم و گوشه ی لبش را بوسیدم. خیلی کوتاه.. خیلی کم...از زیاد بودن ها میترسیدم. واهمه داشتم از نزدیک شدن های طولانی...

چشم های خوش رنگش برقی زد و زیر نورِ آبی درخشید

__خانوم شرمنده میکنی. راضی به زحمت نبودم ، میگفتی خودم می اومدم جلو.

لبخند کوتاهی روی لبم نشست و صورت خسته اش جلو آمد. از این فاصله زخم های روی صورتم بیشتر به چشمش می آمد... نمیخواستم زشتی ام را ببیند ولی سال هاست که دیده بود.

صورتش را کنار صورتم گذاشت و خنده ی آرامش گوشم را پر کرد

با چشم های بسته زمزمه کردم

__احمد رضا...

صورتش فاصله گرفت و چند لحظه بعد گردنم را بوسید

__جان...بخواب نفس

بوسه اش به شانه ام رسید...لطف میکرد سوختگی های مرا میبوسید...دوست داشتنی نبودند.

لرز به تنم نشست و مچاله شدم، مثل دور ریزِ احساساتِ مردِ قبلی!

حقِ احمد رضا دور ریزِ اعلاء بود؟

__تو تنهام نمیذاری؟

لبم را گزیدم و همان جای گزیده شده را نرم بوسید

__هیچ وقت...هیچ وقت تنهات نمیذارم.

تحمل نزدیک نشدن به احمد رضا، کم کم برایم سخت میشد.

صورتتم را در بالش فرو بردم تا سایه اش عقب رفت

__قول دادیا..احمد!

بازوهایم را گرفت و خودم را دستش سپردم...سرم را میانِ سینه اش پنهان کرد

..موهای موج دارم، به دورم پخش و پلا بودند که پتو روی تنم نشست

گرمای تنش حضورِ بی اغراق داشت. میانِ امنیت، ترسی به قلبِ کوچکم هجوم می آورد.

__بخواب، بذار امشب به خیر بگذره

لحن شوخش را فهمیدم و منظورش را متوجه شدم. خجالت نکشیدم ولی ذوق

کردم. همین امید های کوچک دستم را میگرفت.

نفس راحتی کشیدم...قول داد...قول داد و فردا صبح که همه چیز را بشنود ، مردانه
پای قولش میماند...قول داد...نداد؟!

اسمم را میشنیدم که صدا میزد...دستش روی شانه ام بود و نیم خیز روی صورتم
بود...پلک زدم و به افتابی که از مقابل به صورتم میخورد چشم دوختم...به این زودی صبح
شده بود و من هنوز از خواب دیشب سیر نبودم.

__پاشو تنبل ، ساعت شیش و نیم__

لحاف را بین پاهایم بالا کشیدم و بغل کردم.

__خوابم میاد

پیرهنم از پشت بالا رفته بود که پایینش داد و خندید

__من هفت و نیم باید جایی باشم ، گفتم صبحونه رو بیارن تو اتاق راحت باشی

صورتم را روی بالش فشار دادم و پاهایم را کشیدم ...

__دیشب بهم لگد زدی؟

مکشی کرد و لحاف را کنار زد ، بازوهایم را گرفت و بلند شدم

__لگد زدم؟

یک چشمم باز بود و چشم دیگرم نیمه باز

__پاهایم درد میکنه ، لابد زدی دیگه

خندید و در حالی که دکمه های سر آستین لباس مردانه اش را میبست گفت

__خواب بودم ، خواب که نه ، بیهوش بودم...دیگه اگرم زدم بده ماچ کنم خوب شه

نگاهش به دکمه ی لباسش بود ... مردانه خندید.

__به هر حال وظیفه ی خودم میدونم که محلِ درد و موردِ ...

همینکه نیم خیز شد ، عقب رفتم و پشت سرم به تاج تخت خورد.

__احمد رضا...

__جونم..خودت رفتی عقب

دستش را پشت سرم برد و محل درد را نوازش کرد.دلم کور بودن میخواست...ندیدن
بیشتر!

چه چیزی را میدیدم که بعدها حسرتش را نخورم؟! این خنده ها...این نوازش ها...این
جانم گفتن ها...این چشم ها که برای من ...

پلک هایم روی هم فشرده شد و از تخت پایین آمدم.

__مُسکن بخور ،

زانو و رانِ پاهایم هر دو درد میکرد ، کمی مالشش دادم و کمرم را صاف کردم

__نمیخواه...اگر دردش زیاد شد ، یه کاریش میکنم.

به طرف سرویس بهداشتی میرفتم که جلوی آئینه ایستاد و تلاش میکرد تا گره ی
کرواتش را درست ببندد.

لبخندی روی لبم نشست...

__مامانت منو به قرص و دوا عادت نداده ، فقط جوشونده های گیاهی.

دستانش از حرکت متوقف شد و از توی آئینه نگاهم کرد.

__سفارش بدم از پایین بیارن؟!

سری تکان دادم ...

لباس های زیرم را خشک و تر به تن کردم و صورتم را شستم. دوباره همان آرایش غلیظی که نصرتی ممنوعش کرده بود، روی صورتم نشست.

موهایم شانه شده ، بالای سرم جمع شد و بیرون آمدم.

مانتو و شلوارِ اداره ام توی کاور دستِ احمد رضا بود که جلوی در ، با یکی از پرسنل هتل صحبت میکرد.

در را که بست ، کاور را به سمتم گرفت

__دیشب دادم اتوشویی... برای ماموریتِ جنابعالی آماده است

گرفتم و زیپ کاور را کشیدم. احمد که پشت میزِ دو نفره ی نزدیک پنجره نشست و مشغول خوردن صبحانه شد ، پشت سرش شلوارم را عوض کردم و مانتویم را پوشیدم.

پشت میز نشستم... لقمه ی کوچکی به طرفم گرفته بود ... صورتم را جلو بردم و خودش لقمه را توی دهانم گذاشت.

__دیشب خوب خوابیدی؟!

سرم را تکان دادم و شکر را توی فنجانم ریختم.

__امشب که دیگه نمیای اینجا؟

__نیام؟!

منتظر جوابم بود... نمی آمد! امشب که نه ... از امشب به بعد ، شبِ تنهاییِ من بود.

__صبحونه ات و بخور دیرت میشه..

لیوانِ توی دستش روی میز قرار گرفت

__بیام یا نیام؟

__مگه به حرف من گوش میدی که حالا بگم بیا یا نیا!

نگاهش نمیکردم چون با آن سر و وضع رسمی ، موجه تر از من به نظر میرسید و بابت اینهمه کم بودن ، غمگین بودم.

__به من باشه که...

لب گزیدم و فنجان چای را بلند کردم.بهتر بود حرفی نمیزدم...سکوتِ چند دقیقه ای برای خوردن صبحانه حق هر دویمان بود...هرچند اگر نگاه های احمدرضا می گذاشت.

مدام به بیرون از پنجره و ماشین هایی که با سرعت از کنارهم عبور میکردند نگاه میکردم و مدام متوجه سنگینی نگاهش میشدم.

صبحانه خوردنمان خیلی طول نکشید ، رژ لبم را تشدید کردم .

دست هایش توی جیبش بود که پشت سرم ایستاد و از توی آینه نگاهش کردم

__محلِ کاری که همه توش مردن ، جای این کارا نیست نورا خانوم

لب هایم را روی هم کشیدم و زیر خط لبم دست بردم تا تمیزش کنم

__محل کاری که همه توش مردن ، باید با حجاب و چادر رفت ، روسری و مقنعه ام

باید مدل دار سر کرد که همکاره...

آنقدر خنده هایش دلم میبرد که بچه بازی هایم را کنار گذاشتم.

سمتش رفتم و مقنعه را در هوا تکان دادم

— سرم کن

"چشمی" گفت و کیفش را روی زمین گذاشت.

خیره که نگاهش میکردم ، هول شده بود. چند بار نوح کرد و آخر سر ، نوک انگشت هایش را به چشمم زد و بستشان.

— یه چیزایی هست که تو نمیدونی ، شاید الانم وقتش نباشه ولی...دیگه نمیتونم این راز و نگه دارم...بی مقدمه چینی...بی حرف پس و پیش میخوام بگم...دیگه نمیتونم تحمل کنم ، هربار که نگات میکنم ، هربار که میبینم با مادرت به خاطر من دچار مشکل شدی ، عذاب وجدانم صدبرابر میشه...یه غلطی کردم چند سال پیش...این همه سال ازش گذشته ولی باز دارم تاوان میدم...تا وان حماقت و بچگیم و...

دست هایش از حرکت ایستاد و پایین آمد.

پلک هایم بالا رفت و تصویر منتظرش روی مردمک هایم افتاد.

— من و ...

انشت اشاره ام را بین لب هایم گرفتم و فشارش دادم. ابروهایش بالا رفت و چشم هایش گرد شد.

—نورا...

—من و اعلاء تا تهش رفتیم...!!ته هرچیزی که فکرش و بکنی...

پوزخندی روی لبم نشست وقتی احمدرضا، مکشی کرد و سرش را پایین انداخت. باور نمیکردم این حرف ها را به راحتی به دهان میارم ، بدون مقدمه چینی ...بدون اینکه قبلش

به آن فکر کرده باشم که چطور بگویم تا خودم را بی گناه نشان بدهم. تصمیم جدی شد ، وقتی احمد رضا چند قدمی به چپ و راست برداشت و به صندلی میز تکیه داد...هنوز سرش پایین بود و هنوز چشم هایش را نمیدیدم.

_میتونی به خاطر من جلوی مادرت وایستی؟ وجدانت..غرورت...غیرت اجازه میده به خاطر همچین دختری مادرت و کنار بذاری؟ دلت میپذیره دختری مثل منو؟!

کف دستش را روی صورتش کشید و نگه داشت.چشم هایش را فشار میداد و پاهایش را آرام روی زمین میزد.

_سلاحی توی دستم نیست ، ولی میخوام که...

پلک هایم را روی هم فشردم ، جانم بالا آمد برای چند کلمه حرفِ دل!سخت بود اما تمام شد...من هرآنچه که از آن میترسیدم را گفتم و خلاص شدم...مُردم اما سنگینی قبرم کم شد.

با همان پلک های بسته نفسم را پر قدرت بیرون فرستادم و دمِ نفسِ بعدی ام را بلند کشیدم.

چند لحظه مکث کردم تا تپش های قلبم آرام بگیرد.

_این حرف هارو فکر میکنم مادرت میدونه ، میدونست که تهدیدم کرد ، گفتم که بدونی چرا مادرت داره خودش و به آب و آتیش میزنه تا نشه.

دست هایم بی جان دورم افتادند و نفسم اینبار بی سنگینی بالا و پایین شد

_حالا سبک شدم...حالا دیگه حق انتخاب با توئه ، اگه بری غصه میخورم ، ولی نه خیلی...! من عادت دارم به اینطور زندگی...نه دلت به حالم بسوزه ، نه از سر ترحم نیگام کن...

بالاخره سرش را بلند کرد...نگاهش را کند ..داد به نگاهم..آه عمیقش دلم را لرزاند.

_اگه تا تهش رفتین ، چرا حفظش نکردی؟!

یک قطره اشکم چکید

_نشد...نذاشتن...نخواستن...شاید م نخواست!

چشم هایش حرف میزد و کر شده بودم.نگرانی نمیگذاشت بفهمم حرفِ چشم هایش را...

زیر فشارِ نگاهش ، قدرتِ فکر کردن نداشتم.احمقانه لبخند زدم

_بریم؟!

تکیه اش از میز جدا شد و به سمت پنجره اتاق رفت...پرده را کنار میزد که گفت

_تو برو...من یکم میمونم.

لبخند خشک و بی مورد روی لبم محو شد.انگار که از اول نبود...زیر لب خداحافظی گفتم و زیر لب "خدا" گفتنش را شنیدم.

حرفِ دیگری مانده...میخواستم بگویم که دلم جنگ و دعوا نمیخواه ، با آنکه سلاحی برای برنده شدن ندارم ، ولی اگر جنگی هم بپا شد ، حاضرم برای داشتنت ، بجنگم!

پله های شرکت را بی حوصله بالا رفتم ، آسانسور آنقدر شلوغ بود که نمیتوانستم بین مردها خودم را جا بدهم.

گوشی موبایلم توی دستم بود و هر چند دقیقه یکبار ، با وسواس نگاهش میکردم که آنتن داشته باشد .همه اش منتظر پیامی از طرف احمد رضا بودم.

دلخوش بودم؟! که انتظار داشتم پیام بدهد و بگوید مراقب خودت باش!؟

حتما زنگ نمیزد! حتما فراموشم میکرد...

پله های آخر که رسیدم درد پشت ساعق پایم پیچید.دور از چشم مردها ، گوشه ای ایستادم و چندبار کف دستانم را محکم از بالا تا پایین مچ پاهایم کشیدم.

ضعف و درد باهم مخلوط شده بود.

صدای گوشی موبایلم را تا بالاترین حد ممکن بردم و ویبره را هم فعال کردم.حتما میدانست که منتظر جوابی هستم.

نزدیک ظهر شماره ی هتل را گرفتم .بعد از چند بار اشغال بودن، بالاخره جواب داد

_سلام خانوم ، روزتون بخیر...

_ممنون بفرمایید

_من و همراهم ، دیشب اونجا ، اتاق گرفتیم ، صبح که داشتم می اومدم ، همراهم

حالش خیلی خوب نبود ، با تلفنشم تماس میگیرم جواب نمیدن ، میخواستم بدونم ، اتاق و تحویل دادن یا هستن

__شماره ی اتاق؟

511__

__چند لحظه صبر کنید..

شماره ی احمدرضا را نگرفته بودم چون روی صحبت کردن نداشتم...چند لحظه ای منتظر ماندم

__خانوم رادمند ، همراهتون کلید و تحویل ندادن ، اتاقشونم تازه سرویس شده...

__پس یعنی اونجاست؟

__بله ، میخواید تلفن و وصل کنم؟

کار داشت...برای همین صبح زود بیدارم کرد...خودش گفته بود ساعت هفت و نیم...

کف دستم را روی پیشانی ام فشار دادم

__نه ممنون...لطف کردین

__خواهش میکنم .خدافظ

گوشی موبایل از دستم افتاد و صدای پخش و پلا شدنش روی زمین، توی اتاق پیچید .

نفس عمیقی کشیدم ، چندین و چند بار...وقتی به محل کارش و قرارِ مهمش نرفته بود ، یعنی که...

تکه های تلفنم را از روی زمین برداشتم و باطری را سرجایش گذاشتم.حتی ویبره ی روشن شدن موبایل هم به دلم ذوق میداد که شاید احمدرضا پیامی داده باشد.

تایم نهار را تک و تنها در اتاقم ماندم. نتایج اولیه آزمایش دستگاه ها به دستم رسیده بود. اوضاع برای هر سه شرکت خوب بود و برای شرکت ایتالیای نتایج عجیب به نظر میرسید.

مطمئن بودم تحت حرارتِ اتانِ خط تولید ، حتما از کار می افتد!

بی حوصله برگه ها را داخل کشوی میزم گذاشتم و با ورود همکارهایم به اتاق ، صورتم را نزدیک مانیتور بردم و اطلاعاتِ ایمیل را چک کردم.

زنگ گوشی ام که بلند شد ، آنقدر با هول و عجله کشو را بیرون کشیدم که از جایش در آمد و روی پایم افتاد.

_خانوم رادمند...؟؟

دو نفر همکارم به سمت میزم آمدند ، یکی کشو را از روی پایم برداشت و یکی برگه ها و وسایل روی زمین را جمع میکرد.

اما من چشم هایم به اسم "بابا"یی که روی گوشی همراهم حک شده بود ، ماند!

چند دقیقه ای طول کشید تا وسایلم را داخل کشو بچینم و همکارم ، کشو را جا بندازد.

حالم خوب نبود و گیج و ویج شده بودم. سرگیجه ی عجیب و غریب چند روز پیش برگشته بود و نگران تنهایی امشتم بودم.

آدم های زندگی من هیچکدامشان پای قول و قرارهایشان نماندند... پدرم ، به هاله قول داد از من مراقبت کند ، نکرد... افسانه قول داد من را مثل بچه ی خودش دوست داشته باشد ، نداشت... اعلاء قول داد تحملم کند و تنهایم نگذارد ، تنهایم گذاشت و حالا

کسی که این روزها عزیز دلم شده بود ، زیر قولش زد...راست میگویند که به حرف هایی که توی رختخواب زده می شود ، گوش نکنید...باور نکنید...اثراتِ هم نفس شدن با یار ، این عواقب را دارد...ندارد؟!

جلسه ساعت سه ، یک ربع از شروعش میگذشت و هنوز نرفته بودم.

منشی نصرتی سه بار زنگ زده بود و هربار به بهانه ی کار ، تاخیرم را توجیه کردم...دل کردم از میز و صندلیم و بلند شدم.

بخش کنترل دستگاه با نظارت دو گروه صورت میگرفت که هر گروه ، گروهِ دیگر را قبول نداشت!!

همان ابتدای ورودم متوجه اختلاف بینشان شده بودم و حالا که پای هر سه آزمایش به اسم یه گروه امضا شده بود ، نگرانی های همیشه به سراغم آمده بود.

با تماس کوتاهی به یکی از اعضای گروهی که هیچکدامشان ، تجهیز مربوط به من را بررسی نکرده بودند ، مهلت چند دقیقه ای دادم تا آزمایش مربوط به همان شرکت ایتالیایی را برایم از روی مانیتور اصلی خودشان بفرستد.

همیشه اطلاعات آزمایشگاه در دو مرحله ویرایش میشد ، با اینکه قبلا سابقه ی کار در این زمینه را نداشتم ولی در همان همایش های متعدد شنیده بودم که مسئول بازرسی ها گاهی برحسب صلاح دید ، تغییراتی را در نظر میگیرند و این صلاح دید برای شرکت ایتالیایی بیش از حد ابلاغ شده بود!

در اتاق را زدم و به محض ورودم همه ی سرها به سمتم چرخید.پوزخند معذبی زدم ...صندلیم درست نزدیک به نصرتی و رو به روی اعلاء بود!

_عذر میخوام دیر شد.

چشم چرخاندم تا مدیرعاملِ آریا فام را ببینم، آنقدر نگاه های سنگین به سمتم هجوم آورده بود که سرم را پایین انداختم و آرام روی صندلی ام نشستم.

"بله" ی معنادار و پرکنایه ی نصرتی را خوب متوجه شدم.

گوشی موبایلم را روی میز گذاشتم و برای بار آخر صفحه اش را روشن کردم، نه پیامی، نه زنگی...

_شرکت هایی که فرم مناقصه رو پر کردند، برای جلسه ی امروز دعوت شدن تا هم شرایط شرکت ملی و به ما اطلاع داده، اعلام کنیم و هم شرایطی رو اگر که دارید، به اطلاع برسونید.

پوفی کوتاه کشیدم و موهایم را که از کنار مقنعه ام بیرون زده بود، داخل فرستادم.

پاهایم را به خاطر درد، بهم پیچیده بود و دستم زیر چانه ام جا خوش کرد.

صحت های نماینده های هر شرکت را میشنیدم، هنوز هیچکدام از شرکت های تحتِ بازرسی که به من داده شده بود، صحبت نکرده بودند.

تازه چهره ی ظریف و لاغر پسری که برای آریا فام بود، به چشمم آمد. متوجه نگاهم که شد سری به نشانه ی احترام تکان داد و لبخند زد.

فکر میکردم جلسه ی اول فقط قرار است ما از طرف شرکت صحبت کنیم. ولی برای روشن شدن، شرکت های اصلیِ پروژه، نتایج اولیه آزمایشگاه را یکی از مسئولین همان بخش، شروع به خواندن کرد.

همان اول اسم دو شرکتی که خوانده شد از لیست مناقصه کنار گذاشته شدند. چهره ی نماینده ها و مدیرانشان ، دیدنی بود...یک پوزخند به لب و یکی غمگین...پچ پچ هایی هم از همان آغاز بلند شد.

نگاهم به مسئول آزمایشگاه بود که اسم آریافام از دهانش خارج شد.

نیم خیز شدم و بالا تنه ام به میز چسبید

"به خاطر افت فشار بیش از حد مجاز در آزمایشات اولیه شرکت آریافام از مناقصه کنار گذاشته..."

مهلت ندادم حرفش تمام شود ، بلند خندیدم و وقتی نگاه بقیه به سمتم چرخید زول زدم به مسئول آزمایشگاه...!

وقتی یه روزه ، شونزده تا دستگاه و بررسی میکنید ، همین میشه. افت فشار توی دستگاه نبوده ، تو پرسنل شما بوده که یه روزه نتایج و اعلام میکنند

ابرویش را بالا فرستاد و به نصرتی نگاه کرد ولی من خیره به او مانده بودم.

یه بار دیگه تجهیز آریافام و بررسی میکنید..

به سمتم میز خم شد و با خنده برگه ی اطلاعات شرکت را روی میز انداخت

_ما از شما دستور نمیگیرم خانوم مهندس!

آب سردی روی تنم ریخت و یکهو لال شدم.

به راحتی بدون اینکه تغییری در طرز صحبت و نگاهش رخ بدهد ، بقیه اسم ها را

خواند. باورم نمیشد شرکت نماینده ی ایتالیایی پذیرفته شده باشد

تک خنده ای زدم و از گوشه ی چشمش بی توجه نگاه سردی حواله ام کرد.

سرچرخاندم تا عکس العمل نصرتی را ببینم ، سگرمه هایش در هم بود چیزهایی در کاغذ مینوشت

اسامی که تمام شد ،نماینده ی چند شرکتِ رد شده اعتراض کردند و نصرتی به مسئول آزمایشگاه اشاره کرد که سرجایش بنشیند.

به انارکی ، رئیس شرکت آریافام نگاهی انداختم که سرش پایین بود و برعکس نمایندگان شرکت های رد شده ، لال و ساکت نشسته بود.

کنار انارکی همان پیرِ خرفت نشسته بود و پوزخندی روی لبش بود ، حرصیم کرد.

_خانوم مدبری کارتون داشتم.

اعلاء پشت سرم ایستاده بود که یک دستش را روی میز گذاشت و به پهلوسمتم متمایل شد

_بابت تجهیزاتِ شیرکنترل

نگاهم به پیرمردِ بدقیافه ای بود که خنده ی تمسخر آمیزش زومِ صورتم بود.

_بفرمایید

برگه ای را روی به رویم گذاشت و سرش را نزدیک گوشم آورد

_کدهای رهگیری که چک کردم ، نصف دستگاه ها رو رد کرد! میترسم به نصرتی

بگم...شرکت و حذف کنند...میخوام ببینم اگر برنده ی مناقصه شدیم همون موقع خبر بدم!

کف‌ری شدم و بلافاصله از روی صندلی بلند شدم .. سکوت انارکی و بردِ مرحله ی
اولِ سها و حالا خبری که اعلاء داده بود.. دیوانه ام کرد.

برگه را به سمتش گرفتم و با صدایی که پایین بود شمرده گفتم

__هرکی به فکر خودشه؟! اینجوری کار میکنی؟

__میدونی که بررسی کد رهگیری به ما مربوط نمیشه و بعد قرارداد و پرداخت
هزینه، شما باید بررسیش کنید... بده جلوتر بهت خبر دادم؟!!

به تمسخر خندیدم و به صورتش اخم نشست

__جناب مدبری، لطف کردی... چقدر تو با مرا می

__صداتو بیار پایین... من به تو توهین نکردم...!

لب پایینم را به دندان گرفتم ... به صورتش که نگاه میکردم همان اعلاء گذشته به
نظر می اومد... ولی باطنش عوض شده بود... حرف زدنش.. تصمیماتش...!

کنار شقیقه هایش کمی سفید شده بود و آن جوانی و شادابی گذشته را نداشت. با
این اوصاف از من بهتر بود! مطمئن بودم هنوزم خانواده و دوستانش را دارد و هیچکس
بابتِ من و گذشته او را تحقیر نکرده و به هیچکس بدهکارِ اخلاقی نیست... جز من!

__خانوم مهندس...

صدای انارکی... نگاهم را از چشم های اعلاء گرفت و فکرم را دوباره به اتفاقات جلسه
کشاند.

__دستتون درد نکنه خانوم مهندس. زحمت کشیدید ، انشالله بار بعدی...

کنار اعلاء ایستاد که با اخم سرم به سمتش متمایل شدم و حرفش را بریدم

—وقتی لال و هاج و واج میشینی یه گوشه همین میشه!

اعلاء که سرش پایین بود ، خیلی زود سربلند کرد و انارکی با تعجب گفت

—چیکار کنم؟!

پوفی کشیدم و نفس سنگینم را بیرون فرستادم

—برو اعتراض کن ، منم اینارو ول نمیکنم ، نمیذارم گوشم و بیرن ،

نگاهم سمت اعلاء کشیده شد که با دقت به حرف هایمان گوش میداد

—دیگه توی کارم نمیذارم کسی سرم و کلاه بذاره و قالم بذاره.

پلکش که پرید ، خیالم راحت شد...منظورم را فهمید و دستی به چانه اش کشید

—میشه بعد ساعت کاری ، باهم صحبت کنیم؟

رو به انارکی کردم و بی توجه به درخواستِ اعلاء ، توضیحاتِ لازم را دادم

—درخواست اعتراض و بررسی مجدد دستگاه و میدی ، قبولم نکردن ، بگو خودم

هزینه رو پرداخت میکنم تا دوباره تجهیزم و بررسی کنید ، اینم بگو نه برای این مناقصه ی

پیش پا افتاده ، بلکه برای کسب اطمینان نسبت به محصول و نمایندگی...منم جداگانه

درخواست آزمایش میدم و لازم بشه تجهیز و انتقال میدم به آزمایشگاه شرکتی که قبلا

توش کار میکردم.ولی همه اینا وقتی که تو ، ساکت نمونی.

انارکی چشم گفت و چند دقیقه ای به تشکر و قدردانی پرداخت ، گوشم از این

حرف ها پر بود و شنیدنش دیگر نه ذوقی میداد و نه انگیزه ای...

با رفتن انارکی ، اعلاء جلوتر آمد

__گفتم بعدِ ساعت کاری...

__شنیدم...نمیام!

جا خورد و بی حرف ایستاد...دیدن سها ، مدیر عامل همان برند ایتالیایی که با پوزخند سمتم می آمد ، دندان هایم را روی هم سایید و با تنفر زیر چشمی نگاهش کردم.

__سرکار خانوم ، واقعا خسته نباشی ، دفاعِ خوب و جانانه ای بود...معلومه که اول کارید

همان لحظه ، پیش از اینکه لب باز کنم و جواب تیکه و متلکش را بدهم ، رو به اعلاء کرد و درحالی که دستش را به سمت او دراز میکرد گفت

__به ، جنابِ مدبری ، ابتدای جلسه نشد سلام و احوالپرسی کنیم.خوبی جوون؟!

تای ابروهایم بالا رفت و اعلاء لبخند محسوسی روی لبش نشست و دستِ سها را فشرد

__ممنون جناب سها ، شما همیشه به من لطف داشتید.

__کار جدیدت چطوره؟! نموندی پیشِ ما!!

به وضوح تعجب و کنجکاویم بیشتر شد و خیره به اعلاء ماندم ..به خوبی از حالت های صورتش و نگاهش میفهمیدم که راضی به همصحبتی با سها نیست.

__خوبه...یه شرکت جمع و جور و کوچیکه که به لطف دکتر نصرتی و خانوم رادمند ، کم کم داره جای بزرگترها رو میگیره!

نگاهم سمتِ سها رفت که دستی به موهایش کشید و با خنده به اعلاء گفت

__مگه تو خواب ببینید که شما جوونا ، با این کله های بوقورمه سبزیتون ، بتونید...

اظهار فضلش کامل نشده بود که نصرتی صدایمان زد...هم من و هم مدبری را.

بدون اینکه از سها معذرتی بخواهم ، پشتم را به او کردم و به سمت میز نصرتی رفتم.انارکی کنارش ایستاده بود.

کمی روی میز خم شدم و مدبری کنارم ایستاد

__رادمند ، بار آخرت باشه تو جلسه های شرکت من اینطوری حرف میزنی

همان لحظه که جلوی مدبری و انارکی ، سنگِ روی یخم کرد ، به چشم هایم اشک نشست و بغض گلویم را گرفت.تکیه ام را از میز برداشتم ...سرم را پایین انداختم و ببخشید خفه ای گفتم

__دستت پُره که صداتو میندازی تو سرت!؟

برگه ی آزمایشگاه ، روی میز جا مانده بود که با عجله عقب رفتم و برگه را برداشتم.

__اینه هاش...تازه بجز درخواست چک لیست تجهیز آریافام باید شرکت سها هم بررسی بشه.بیخود تاییدش کردن.

برگه ها را گرفت و عینکش را به چشم زد

__سهها رو همیشه به راحتی کنار گذاشت

تک خنده ی اعلاء از نگاهِ سنگینِ نصرتی دور نماند.ضعف و درد پاهایم دوباره شروع شد و سرگیجه ام پررنگ شده بود.

یکی از صندلی ها را عقب کشیدم و نشستم. ناامیدانه به صفحه ی موبایلم چشم دوختم...

...یه وویسم از مدیرعامل سها دارم !!

پسورد موبایلم را زدم و وویس های ضبط شده را چک کردم. آخرین صحبت با سها ، به همان پیشنهاد غیرمستقیمش درباره ی ماشین برمیگشت.

وویس که پخش شد..بلند شدم و گوشی موبایل را به گوش دکتر نصرتی که با کنجکاوی و تعجب نگاهم میکرد ، چسباندم.

مدبری و انارکی صدا را نمیشنیدند و با تعجب به نصرتی چشم دوخته بودند.

پوزخندی زدم و رو به جفتشان گفتم

... شماها پول دارید ماشین منو عوض کنید؟ یا دست خالی اومدین دل میدون!؟

نصرتی گوشی موبایلم را گرفت و در حالی که صندلیش را عقب میبرد گفت

...این کارارو نکن...اونم درباره ی بعضی شرکت ها.

خیز برداشتم تا موبایل را از دستش بگیرم که کار خودش را کرد...وویسم پاک شد!!

گر گرفتم و کنترل خودم را از دست دادم.

...یعنی چی؟ چرا پاکش کردین...این شرکت داره با نامردی جلو میفته. برای همینم

به من سپردین؟ فکر کردین من خرم!؟

آستین مانتوام را اعلاء کشید و "هیس" گفت..صدایم اصلا بالا نبود ولی آن سه نفر

خوب شنیدند.

صدای نفس های محکم مدبری را نزدیک گوشم شنیدم.

__با سها فقط باید کنار او مد.

سرم را برگرداندم و به صورتش چشم دوختم.

__یعنی چی؟

نگاهی به چشم هایم انداختم و با افسوس گفت

__باید باشه ، یعنی باید باشه! پاتو توی کفششون نکن ، له میشی

هاج و واج مانده بودم...نگاهم بین صورتِ هر سه شان که انگار بیشتر از من میدانستند ، میچرخید و نمیفهمیدم دور و اطرافم چه خبر هست.

ترافیکِ راه بازشدنی نبود...سومین بطری آب را تازه سرکشیده بودم و تمامِ شکمم پر شده بود از آب...داروهای فشارم را خورده بودم ولی سرگیجه و دردی که تمام بدنم را گرفته بود ، کنترلِ حرکاتم را سخت میکرد و دلشوره به جانم می انداخت.

شرکتِ سها خیلی راحت قبول شده بود و به زور توانستم نصرتی را راضی کنم تا به آزمایشگاه درخواستِ مجددِ بررسیِ آریافام را بدهد.

اعلاء بازهم لحظه ی آخر سد راهم شد و خواست یک ساعتی باهم باشیم و حرف بزنیم.حتی نپرسیدم درباه ی چه! گذشته...؟! حال...؟! آینده ی مه و مات و تاریکم؟

سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم و صدای ضبط ماشین را قطع کردم.دلخوش بودم به تماسی از طرفِ احمد رضا...حتی هرچه ساعت میگذشت و به وقتِ ماموریت رفتم

نزدیک میشد ، منتظر تماسی از طرف پدرم بودم...فردا عازم سفر بودم و نه چمدانی بسته بودم و نه وسیله ای برداشته بودم.

احمقانه بود که ته دلم امیدی داشتم که احمدرضا هتل باشد و امشب او حداقل تنهایم نگذارد؟!

ماشین را پارک کردم و داخلِ هتل شدم.شماره ی اتاق را که گفتم نگاهم مدام به لب های دختری بود که دیشب خوب با احمد میخندید

_کارتتون اینجاست...بفرمایید

با ناراحتی پرسیدم

_همراهم توی اتاق نیست!؟

تلفن را روی شانه اش نگه داشت و بی حوصله جواب داد

_نه

کارت را گرفتم و در حالی که نگاهم بین تلگرام و پیام های گوشی ام میچرخید داخل آسانسور شدم.شاید بهتر بود وقتِ دیگری را برای گفتن حقیقت میگذاشتم.این روزها و شبها تنهایی پیرم میکند و نابود میشوم.

اتاق مرتب بود و لباس های راحتی احمدرضا ، تا شده و مرتب ، روی تخت بود.تی شرتش را برداشتم و بغل کردم.امشب ، خیلی هم تنها نبودم...

ساعت جلو رفت و جلو رفت...صدای تیک تاک ساعت لحظه ای از ذهنم دور نمیشد ...به هیچ چیز و هیچکس فکر نمیکردم جز همان صدای تیک و تاک ساعت...

از پنجره به شب مهتابی خیره شدم...

چندبار دستم روی شماره اش رفت تا زنگ بزنم و صدایش را بشنود. ولی احمد رضا حق داشت دلخور باشد یا ناراحت... حتی حق داشت کنارم بگذارد و برود که برود. اگر زنگ میزد، حسِ ترحم و دلسوزی اش به راه می افتاد و آنوقت من، از عشقش لذت نمیبردم.

پیامکِ تمیزکار آخرین پیام دریافتیم بود، ساعت چهار صبح پرواز داشتیم و اصلاً آماده ی این ماموریت نبودم.

سراغ تلگرامِ احمد رضا رفتم، آخرین بازدیدش برای یک ساعتِ پیش بود. پیام های آخرمان را خواندم، درست هفته ی پیش که عسلویه بودم برایم پیغام صوتی فرستاده بود. دوباره گوش دادنش برای این لحظه هایم لازم بود.

عقربه ها نزدیک دوازده بودند که صفحه ی تلگرامم را باز کردم. دیدنِ آنلاین بودنِ احمد رضا نفسم را برد.

تند و تند شروع به تایپ کردم... توضیحِ آن روز و آن شب و ماجرایش... احمقانه بود اگر ارسال میکردم. خیلی زود تمام نوشته ها را پاک کردم و باز به اسمش و تصویری که نیمی اش در سیاهی بود و نیمِ دیگرش روشن بود، چشم دوختم.

باورم نمیشد که من این مرد را دوست داشتم... مردی که روزی با تمام وجودم بیزارش بودم و حالا برای چند ساعت بی خبری از او، میمردم و زنده میشدم.

پیشانی ام را به شیشه چسباندم و بغضی که به گلویم نشسته بود را پس زدم. گریه نداشت... ترک شدن آنهم وقتی که حقیقت را گفته بودم و سنگینیِ این شانه ی سوخته را برداشته بودم، گریه نداشت!

اصلا بهتر که احمدرضا من را نمیخواست... پدرم آرامش میگرفت ، نهایت چند روز به خاطر خواستگارِ پر کشیده ی دخترش دماغ میشد و دیدن سرحالیِ افسانه بابتِ نجات پسرش از چنگال دیو دوسری مثل من ، دوباره خوب میشد!

نورا برای چه کسی بودنش اهمیت داشت و چه کسی دلش میخواست که او را کمک کند؟!

موهایم را چنگ زدم... تنم... فکرم... ذهنم... همه ی وجودم درد داشت. تا خود سینه ام میسوخت... قلبم فشرده شده بود... هیچ چیز طبق محاسبات من پیش نرفت. از رابطه ام با اعلاء .. از افسانه و احمدرضا.. از کارم...

آرام نمیشدم... با شماتت خودم آرام نمیشدم...

وسط اتاق نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. چشم دوختم به در اتاق... به اینکه هر لحظه آن دستگیره ی لعنتی پایین بیاید و چهره ی خون گرم و آرام احمدرضا در چارچوب ظاهر شود.

پلک هایم سنگین میشد و روی هم میفتاد. به زور باز نگهشان میداشتم... بی فایده بود... ساعت که به یک نزدیک شد ، روی زمین دراز کشیدم و ساعد دستم را زیر سرم گذاشتم.

به پهلو بودم و رو به در... لباس احمدرضا ، جای خودش ، من را به آغوش کشیده بود.

زمین و زمان از دستم در رفته بود ، ما بین هوشیاری و بیهوشی بودم که صدای بسته شدن در ، پلک هایم را تا حد ممکن باز کرد...

احمدرضا...؟!

تار میدیدم...چندبار که پلک زدم تصویرش واضح شد. کفش هایش را در می آورد و سرش پایین بود

— چرا رو زمین خوابیدی ، سرما میخوری...

دلم گرم شد ...با ذوق نیم خیز شدم و دستِ خواب رفته ام را بغل گرفتم ، نیمه بیدار بودم و هنوز هوشیاری ام کامل نبود ،

کیفش را روی زمین گذاشت و به سمتم آمد...لبخند زدم..از ته دل!

—گفتم نمیای دیگه!

دلم لرزید...به امید یک لبخندی ..یک نگاهی...در آن تاریکی اتاق صورتش را خوب نمیدیدم.

زانویش را روی زمین که گذاشت ، کمی از نور مهتاب روی نیمه ی صورتش نشست...صورتش خسته بود یا غمگین!؟..لبخند نداشت...صورت بی رنگ و نگاه سردش روی شانه ام نشست.

دستش را پیش کشید و یقه ی پایین افتاده ام را سرجایش برگرداند

—رفتم خونه برات چمدون آوردم،دو دست لباس و یکم خرت و پرت، گفتم حواست به خودت نیست!

چرا چشم هایم را نگاه نمیکرد؟!

با صدای آرامی زمزمه کردم ، هرچند تلخ و اندوهگین

—دلت سوخت که اومدی؟!

اشکی روی صورتم چکید... انگشت سردش ردِ اشکم را دنبال کرد.

نفسش به صورتم خورد

_امروز یادِ همون صبحی افتادم که یه شب تا صبح و از خونه فرار کردی و بعد با اعلاء پیدات شد... حالت اصلا میزون نبود... از چند تا جمله یکیشو به زور میفهمیدی ...تب داشتی... صورتت سرخ بود... چشم هات بدتر...

کامل روی زمین نشست و سرش را پایین انداخت.

_بابات تو رو دست من و مامان سپرده بود که فرار کردی... منتظر بودم پیدات بشه که یه دل سیر بزنت! وقتی مامان زنگ زد گفت نورا برگشته ، نفهمیدم چطور خودم رسوندم خونه... فقط یادمه که حیاط و دوییدم سمت در... وقتی بازش کردم ، دیدم نشستی پشت در اتاق و پیشونیت و چسبوندی به در... هی به در میکوبیدی و با التماس مامانم و صدا میزدی... میگفتی میترسم... غلط کردم... نزدیک تر که اومدم ، دستم و آوردم جلو تا چنگ بندازم به موهات و ...

لبش را گزید و سرش را بلند کرد... مردمک چشم هایش آرام چرخید تا خیره شد.

_همون روز یه حدسایی زدم... مخصوصا وقتی که اعلاء دیگه می اومد دم خونه و ول کن نبود، ولی تو ترسیده بودی... خوشحال بودم که تنها دخترِ شوهرِ مادرم یه غلطی کرده که بابتش دو روز داره تو تب میسوزه و اصلا نفهمیده که یک روز بعد از اون اتفاق محرم پسری شده که فقط میخواد از همه یه انتقام احمقانه بگیره.

صدایش را به زور میشنیدم... حتی از آن فاصله که عطر نعنایی دهانش مشامم را پر میکرد

_هزار تا نقشه کشیده بودم برای زمین زدنِ پدرت...بعدم تو...بعدم مادرم! ولی...محرم که شدیم...تو که دیگه امیدت و برای بودن با اعلاء از دست دادی ، ورق برگشت...دیدم نه دلم نه وجدانم هیچکدوم راضی نمیشه که دختری مثل تو رو که از همه تنها تر بود و ظاهرش سردتر، اذیت کنم،زبونت روزی صدبار آتیشم میزد و خوردم میکرد ، ولی من خیلی زود پشیمون شدم نورا...به مرگِ پدرم قسم نمیخواستم اذیتت کنم.

کمی سرم را کج کردم و روی شانه ی سوخته ام جا گرفتم.

_تو میدونستی و به روم نمی آوردی..چجوری تحملم کردی...خیلی ترحم انگیزم؟!؟!!

لبخند تلخی روی لب های مردانه اش نشست

_فکر کنم پدرتم میدونه! حال و روزت ، اون شب ها اصلا خوب نبود...گذشته مال گذشته است...امروز نفهمیدم که همین امروزم باهاش کنار بیام ،چند ساله میدونم و کج دار و مریض خودم و راضی میکنم که حق بده به دختری که تنها گس زندگیش و پسری میدونه که عاشقانه دوسش داره و فکرشم نمیکرده که یه روزی مجبور به ترکش بشه...تو این چند سال اینقدر زندگی های مختلف و دیدم و شنیدم که ...اگر الانم تازه میفهمیدم خیلی تعجب نمیکردم!

بغضم شکست...همه ی وجودم زیر و رو شد.مشتم روی سینه ام نشست .

همه وجودم خاکستر شد ، زیرِ بارِ این غمِ لعنتی...

این کابوس ها تمامی نداشت ، گذشته درست توی آینده انتظارم را میکشید و من از همه جا بی خبر ، فقط در لحظه زندگی کردم.

روی صندلی ماشین نشستم... به رو به رویم خیره بودم... به تاریکی که در زندگیم افتاده بود و نوری روشنش نمیکرد... به ذهن تاریک و سیاهم که هر لحظه به چیزی فکر میکرد و هربار ولش میکردی گذشته را زیر و رو میکرد و توی دست هایش خاطره ای را تکان تکان میداد که "اینه هاش... پیداش کردم... اینو که یادت نرفته" ...هی من سر تکان میدادم که "نه... خوب یادمه.. اینقدر خاک و خول بپا نکن... بیار پایین دستاتو..." ولی ذهن من لج کرده... دو دستی یقه ی گذشته ام را گرفته و چسبانده به دیوار... یکی این میزند، یکی گذشته... یک بار ذهنم بازی را میبرد، یک بار گذشته... تمامی ندارد این جنگ لعنتی و در سرم مدام لشکرهای جنگی از این سو به آن سو میروند... فقط از تنها چیزی که میترسم، مین های توی سرم است... که مبادا پای خاطره ای، آنقدر سنگین باشد که وقتی روی مین نشست، منفجرم شوم!

احمد رضا مثل این یک ساعت که منتظر تحویل دادن اتاق و بیرون آمدن از هتل بودیم، هیچ حرفی نمیزد... نیازی نبود تمام حواسش را به رانندگی خیابان های خلوت بدهد... چشم بسته هم بعضی جاده ها را میشود رفت.

__ شناسنامه ات واجبه داشتنش؟

آرنج دستم به شیشه بود و انگشتانم روی لب هایم چسبیده بودند... حوصله ی حرف زدن نداشتم، حتی صدایی در گلویم بالا نمی آمد که حرفی بزنم.

همینکه به نیم رخ شد و صورتم را نگاه کرد، سری تکان دادم... بلیط و شناسنامه ام خانه بود و باید برای سفر چند دست لباس زیر و پد بهداشتی هم برمیداشتم.

اگر این مأموریت هم مثل بار قبل میشد، با احتساب امشب، دو شب بیخوابی در پیش داشتم و عجیب بود که چشم های سنگینم خیال بسته شدن نداشت.

—من میرم برات میارم ، بگو کجاست

کمربندم را باز میکردم که تشکر کردم

—ممنون ، خودم میرم

پیاده شدم و پیاده شد

—بگو برات میارم

دستم به یقه ی پالتوام بود که بی حرکت ماندم ، با تعجب نگاهش کردم ... صورت آرامی نداشت.

—تو خونه خبراییه!؟

رنگ و رویش تغییر کرد و تک خنده ای زد

—نه بابا...به خاطر خودت گفتم...

خبرایی بود...! خبرایی بود که جلوی راهم را گرفته بود و اصرار میکرد خودش شناسنامه ام را بیاورد.

با عجله کلیدم را پیدا کردم و توی قفل چرخاندم. در حیاط را که باز کردم ، هوای سنگینی به استقبالم آمد. آنقدر سنگین که نفس عیمقی کشیدم و سرجایم ایستادم.

خانه ای با آجرهای سه سانتی وسط حیاط بی رنگ و رو و خشک برف گرفته...بوی مرگ میداد!

شاید بهتر بود در همین یکی دو ساعت وقت باقیمانده ، با افسانه و پدرم تنها حرف میزدم. بی احمد رضا...

حالا که رازم را به او گفته بودم ، وقتِ باخبری افسانه بود...وقتِ اتمام جنگ و پرچم سفید.

به سمت احمد رضا برگشتم ...نگاهش به پایین بود و توی فکر فرو رفته بود.

صدایش زدم

_احمد رضا

به آنی جواب داد

_جانم؟

قدرتِ لبخندِ دلم آنقدر کم و نامحسوس بود که فقط خودم بفهمم

_تو برو خونه ات ، دو روزه به خاطر من اسیر شدی...منم از همینجا با ماشین خودم

میرم ،

_نه نه...اصلا خسته نیستم .میمونم با هم بریم فرودگاه

کاملا به سمتش برگشتم و تکیه ام را به در زدم.

_باهات نمیام! خودم میخوام برم...برو!

دو جمله و یک کلمه...!! آنقدر محکم و جدی و بی تعارف که وادارش کرد به سکوت.

_احمد...؟!

با تاخیر سربلند کرد و دست هایش را در جیب پالتویش فرو کرد.

_بمونم بهتره

ابروهایم را کوتاه بالا فرستادم

— برو خیالم راحت شه. چشمت خیلی خسته است

یکی از دست هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و روی چشم هایش کشید

تاکید کردم

— میمونم تا بری احمد.

سرج کج بود و انگشتانش روی یکی از چشم ها متوقف شد... خیره ماند و اینبار او با

تاکید گفت

— نمیروم.

به سمتم آمد و پیش از اینکه عکس العملی به حرفش نشان دهم از کنارم عبور کرد

و داخل حیاط شد.

بی رمغ پوفی کشیدم و لبم را به دندان گرفتم.

اگر افسانه و پدرم بیدار بودند...! اگر مهمان هایشان رفته بودند...! اگر دوباره توانستم

جسارت جمع کنم ، حرفم را میزنم! من از مرگِ تدریجیِ این روزها خسته شده بودم.

زنی آرام در سرم می خواند، غمگین هم می خواند دارد از رفتن می گوید ... از

نبودن ...

از نیست شدن در یک شب آرام .. از سکوت ...

پشت در کفش هایم را درآوردم و دستگیره را پایین کشیدم. حواسم نبود و گرنه که

کلید را توی قفل میچرخاندم... ولی در قفل نبود!

آرام داخل خانه شدیم...چراغ های پذیرایی و سالن بالا خاموش بود و تنها چراغی که روشنی اش از زیر در به چشم می آمد، چراغ اتاق پدرم و افسانه بود.

به خیال ماموریتِ بار قبل...نمیدانم چرا دلم توقع کرده بود تا حداقل پدرم بیدار بماند و توصیه های ایمنی اش را باز تکرار کند.

احمد روی یکی از مبل ها نشست و گوشی موبایلش را دست گرفت .

پله های چوبی خانه را یکی یکی بالا میرفتم که صدای ناله ای به گوشم خورد. سرجایم متوقف شدم و با عجله روی همان پله ها به سمت احمد برگشتم.

_شنیدی؟

_هان؟

انگار اینجا نبود...پله ها را پایین آمدم و گوشم را به در اتاق چسباندم...صدای ناله های آرام پدرم بود.

پیش از اینکه احمد رضا آستین پالتوam را بکشید ، تقه ای به در زدم و پدرم را صدا زدم.

_بابا...حالت خوبه؟!

چند لحظه ای از بند آمدن صدای ناله گذشت تا بالاخره در باز شد.

صورت پدرم سرخ و ارغوانی بود...با چشم هایی به رنگ خون و لب هایی که از سفیدی شبیه موی سرش شده بودند.

کیفم را روی زمین انداختم و بازویش را گرفتم

__قربونت برم ، چته بابا؟...فشارت بالاست؟...بابا...؟؟

جوابی نمیشنیدم و احمدرضا مثل من ، با ترس پدرم را همراهی میکرد تا داخل اتاق برگردد.

تازه وقتی روی لبه ی تخت نشست و کف دستانش را روی زانوهای خمیده اش گذاشت متوجه نبود افسانه شدم.

__افسانه جون کجاست؟ پیش خواهراش خوابیده؟...

پدرم سرش پایین بود و احمدرضا با عجله کتوهای میز کنار تخت را بیرون میکشید

__قرصاتون کجاست جناب رادمند؟

صدای مردانه اش کمی میلرزید..کیسه ی داروها را که بیرون آورد ، با عجله به سمت دیگر تخت رفت و به محض دیدن پارچ خالی آب ، "آهی" گفت و بیرون رفت

روی زمین و رو به روی پدرم زانو زدم...دست هایم را به بازوهایش میکشیدم و قربان صدقه ی صورت بد حالش میرفتم...

حرف نمیزد اما زیر لب برای خودش چیزی میخواند...شبیه یک ناله...یا شبیه یک وصیت!

__میخواستم خوشبخت باشی...نمیخواستم مثل مادرت...

شانه هایش که لرزید،از روی زمین بلند شدم...تاب و تحمل دیدن اشک هایش را نداشتم...

__بعد مادرت باید حواسم بیشتر بهت جمع میشد...ولت کردم که...

دست های لرزانم را روی شانه هایش گذاشتم.

__با افسانه دعوا شده؟ چیزی خوردی؟

یکهو دستش را بلند کرد و روی دستم زد.یکهو عقب رفتم و "هین" خفه ای گفتم...چسبیدم به دیوار تا احمدرضا داخل اتاق شد و لیوان آب را جلوی صورت پدرم نگه داشت

__آقای رادمند ، این داروها رو بخورین ، باید بریم درمونه گاه ، بهتون گفتم خونه نمونید ...

قرص را جلوی لب های پدرم نگه داشته بود و پدرم خیره به احمدرضا مانده بود.

__توأم مقصری!

احمدرضا خیره ی پدرم شد...با چشم هایی هاج و واج به هردویشان نگاه میکردم که احمد لیوان آب را روی میز گذاشت و ایستاد

__بهتره داروتون و بخورید ، با لج بازی دیگه هیچی درست نمیشه!

__برو از خونه ی من بیرون!!

عقب آمد..فکر کردم به حرف پدرم میخواهد از خانه برود ولی ...کنارم که ایستاد کوتاه نگاهم کرد.پدرم اما رد اشک روی صورتش بود...من جلو رفتم..با اینکه میترسیدم ولی جلو رفتم و با دست هایم اشک هایش را پاک کردم.صورتش کوره ی آتش بود و از چشم هایش آتش زبانه میکشید.

__احمد..بابامو کمک کن.

بازوی راست پدرم را گرفتم و پیش از اینکه احمدرضا دستش را به دور بازوی پدرم حلقه کند ، پدرم دستش را پس زد و فریاد کشید

__مادرت به خاطر تو رفت!

احمدرضا پلک هایش را روی هم فشرد و پدرم بلندتر فریاد زد

__برای چی برگشتی؟

من جای احمدرضا از فریاد پدرم تکان خوردم.

__گم شو از خونه ی من بیرون...برو از زندگی من بیرون

هربار که پدرم فریاد میزد ، بیشتر توی خودم مچاله میشدم و عقب تر میرفتم.

__بابا تو رو خدا..شماها چتونه..درست حرف بزنید منم بفهمم...افسانه با احمدرضا

دعواش شده؟ پس چرا شمارو تنها گذاشته...هان بابا؟

نگاه خیره ی جفتشان بوی جنگ میداد...انگار نه انگار آن احترام های قبل از سر

مهربانی بوده..امان از وقتی که "ناچار" باشی...

احمدرضا ایستاد و پدرم از پایین نگاهش کرد

__تو براش بگو...تو که خوب حرف میزنی...تو که بیشتر از من و مادرت میفهمی...تو

که ادعات میشه نورا رو بیشتر از همه دوست داری...بگو بهش!

پوزخند روی لب های پدرم را که دیدم ، آرام آرام روی زمین نشستم.

به خودم لرزیدم و بازوهایم را بغل گرفتم...نگاهم به پشت سر احمدرضا بود...پدرم

مثل بچه ها توی خودش مچاله شده بود و آرام گریه میکرد.مثل آدم هایی که جنگ نرفته

باخته! مثل آدم هایی که از ترس ، به دل میدان نزدند و گوشه ای مخفی شدند ...مثل آدم هایی که هم رزم هایشان برگشته اند و گفته اند بازی بوده ، نه جنگ! مثل آدم های "همه چی باخته" شده بود.

کنارش زدم ، با عجله خودم را به پدرم رساندم که سرفه های خشک میکرد و سرش را بین دست هایش گرفته بود.

پاشو بریم بیمارستان ، تو رو خدا لج نکن ، حالت خوب نیست عزیز دلم

"عزیز دلم" بود!...این همه سال آزارش داده بودم و حالا با علاقه ی احمدرضا و مخالفت افسانه ، نابودش میکردم.

نگاهش به سمت احمدرضا کشیده شد و با همان صدای بلند فریاد زد

گفتم برو بیرون.

بلند شدم و به سینه ی احمد کوبیدم ، ناغافل مشتی زدم و با جیغ جمله های پدرم را تکرار کردم.

برو بیرون، نمیبینی حالشو...برو

باید میرفت..باید میرفت تا پدرم بتواند حرف هایش را بزند و من تکلیف حالی که نمیدانستم چرا پریشان است روشن شود.

هنوز ایستاده بود و هنوز پدرم فریاد میزد...التماسش کردم.

برو ...جونِ نورا برو...

من برات همه چیو میگم نورا ...به حرف های بابات گوش نده ، مسته نمیفهمه چی میگه!

پدرم که ایستاد و گلدانِ روی میز از کنار صورتم عبور کرد و به شانه ی احمد رضا خورد...جیغ کشیدم.

سر و صدا هایشان توی سرم ولوله بپا کرد. انگار دعوای چند ساعت پیششان را دوباره از سر گرفته بودند ، میانِ حرف هایشان از ساعتی پیش میگفتند که من اینجا نبودم و افسانه بوده.

بیرون آمدم از اتاق...روی یکی از مبل ها نشستم...کف دست هایم را روی گوش هایم فشار دادم. حرف هایشان بوی گذشته میداد ، بودی اتفاق هایی که من هم میانش بودم.

احمد رضا باید مراعات حال پدرم را میکرد...بلند شدم و به اتاق رفتم.

__بس کن احمد...نمیبینی حالشو؟!

صورتش سرخ شده بود و رگ های برجسته ی گردنش توی چشم می آمد

__به منم بگید...حرف منم هست!

پدرم وسط اتاق ایستاده بود و تعادل نداشت...یک قدمی که جلو آمد تلو خورد و روی تخت افتاد.

خنده ی نیشخندی احمد رضا دلم را سوزاند. به حال و روزِ پدرِ من اینطور میخندید؟!

__با افسانه دعوات شده بابا؟

سرش روی گردنش کج شد و چشم هایش در چشم هایم زل ماند...داشتم کمکش میکردم تا روی تخت بشیند و تکیه به تاج تخت دهد ، که سیلی محکمی به صورتم زد.

آنقدر شوکه شدم که داغی روی لب ها و چانه ام ، بدنم را شل کرد و پایین تخت نشستم.

_تقصیر توام بود نورا...تو هی اصرار کردی دختر...

_مجید خان ، میشه تمومش کنید ...اونی که این وسط مقصره ، شمایی! نه نورا...

سرم سنگین شده بود و اتاق آرام آرام دور سرم میچرخید.

_چی شده بابا...درست حرف بزن بفهمم چی میگی؟

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید ، سر خورد و تا چانه اش آمد.

_چرا حماقت کردی دختر؟

شانه هایش اینبار طولانی تر لرزید و دیدن اشک هایش ، مرا هم به گریه انداخت

حدس اینکه پدرم درباره ی کدام اتفاق و ماجرا حرف میزند ، سخت نبود.

_غلط کردم بابا...تو رو خدا با خودت اینجوری نکن ، پاشو بریم بیمارستان ، تو حالت

خوب نیست

نگاهش را به احمدرضا انداخت که سکوت کرده بود و حرفی نمیزد.انگار خبرهایی در

این خانه بوده .

_افسانه نمیخواه عروسی بشی...

بغض اش مثل بچه ها بود...شاید هیچکس روی این زمین پیدا نمیشد که طاقت

اشک های پدرش را داشته باشد.دستم را نوازش وار روی گونه ی مردانه اش کشیدم و پا به

پای اشک هایش گریه کردم.تند تند بدون اینکه پلک بزنم فقط "چشم" گفتم

__باشه بابا...عروش نمیشم...قول میدم

نمیدانم چرا خودم هم مثل پدرم ، حق هق گریه ام بلند شد.بغضی که مدام به گلویم چنگ میزد ، از حال پدرم بود یا وعده ای که عملی کردنش "دل" میخواست ؟

حرف هایی میزدم که باورش برای دلم سخت بود...آنهم حالا که طعمِ هم آغوشیِ کوتاه ، با احمدرضا ، حالم را خوب کرده بود.

بلند شدم و چند قدمی راه آمد ولی تلو تلو خوردنش تعادلم را بهم زد...نزدیک بود زمین بخورم که احمدرضا دستم را گرفت و پدرم را نگه داشت.از احمد دلخور بودم...حتی در این لحظه که به مستیِ پدرم پوزخند میزد ، متنفر میشدم.

حال من و پدرم شبیه هم شده بود... "زمانه" میخواست عشقِ هردویمان را بگیرد...ولی افسانه ، پدرم را ترک کرده بود و من قرار بود که احمدرضا را ترک کنم!

گریه هایمان شبیه هم بود...اصلا من بیشتر شبیه پدرم بودم تا مظلومیت و معصومیت مادرم.

__همین فردا برید صیغه نامه رو باطل کنید...باشه نورا؟!!

صدایش پایین بود...شاید به خاطر احمدرضایی که پشت سرمان با فاصله می آمد ...جمله اش را توی سرم مرور کردم...صیغه نامه را باطل میکردم؟! چه تهدیدی داشت صیغه نامه ای که برای خواهر و برادری بینمان خوانده شده بود ؟ یعنی من احمدرضا را در حدِ یک برادر هم نمیتوانستم داشته باشم؟!!

__نورا ...

نزدیک بود به زمین بیفتد که زیر بغلش را محکم گرفتم و وزنش روی تنم افتاد.

—جونم بابا...جونم؟

احمد رضا جلو آمد و کمک کرد که پدرم بتواند حرکت کند ولی پدرم خیلی زود بیهوش شد.

پذیرش پدرم در بیمارستان خیلی طول نکشید اما از ساعت پروازم جا ماندم و به تمیز کار اطلاع دادم که اگر بتوانم فردا خودم را می‌رسانم.

بدون من هیچ کاری انجام نمیشد و همه چی لنگ میماند. لعنت فرستادم به خودم و هرچه به من مربوط میشد.

—نورا...

صدای احمد رضا بود ولی دلم نمیخواست دستم را از روی چشم هایم بردارم. تاریکی را بیشتر دوست داشتم، دلهره ی این نوری که چشمم را میزد، لحظه ای دست از سرم برنمیداشت.

—قرص آرامبخش برات گرفتم، با این آب بخور

انگشت هایم را بیشتر به چشم هایم فشار دادم، اگر احمد رضایی نبود، زندگی به همان وضع نکبت بار خودش سپری میشد! حداقل زنِ پدرم، هنوز دوستم داشت و صبح به صبح لقمه به دست جلوی آشپزخانه منتظرم میماند و تذکر میداد که هر وقت ضعف کردم خوراکی هایم را به موقع بخورم!

حداقل پدرم صحیح و سالم، با همان اخلاقش سرپا بود و میشد کج دار و مریض کنارش زندگی کرد، اما حالا که احمد رضا را هم نصفه و نیمه داشتم، همان بهتر از اول نیامده بود.

من عادت کرده بودم به روزهایی که شبیه هم طی میشد ، بی هیچ بالا و پایینی
...بی هیچ جنگی...بی هیچ ترس و تن لرزه ای...حالا هر دقیقه تنم میلرزد و عذاب وجدان
میگیرم.

—نورا جان

دست هایم پایین آمدند...نگاه کوتاهی به صورتش انداختم ، سکوتش آزارم میداد
...ترجیح میدادم هر حرفی بشنوم جز این سکوت!

سکوت که پیش می آید ، دل هرچه میخواهد به هم میبافد ...آسمان را به زمین
...زمین را به آسمان...

—پدرت حالش خوبه...یکم فشارش رفته بود بالا

کنارم نشست و لیوان آب را سمتم گرفت...لب هایش به سفیدی میزد و سفیدی
چشمانش کمی سرخ بود.

چشم پوشیدم از صورتش...لیوان آب را به لب هایم چسباندم و خنکی اش جگر
آتش گرفته ام را خنک کرد

—اینم آرامبخشه

به قرص سفیدی که کف دستش بود خیره شدم.

—آرومم!

انگشت هایش را به سمت کف دستش خم کردم و قرص ، میانِ مشتش پنهان شد.

—بگو احمد...همه اون حرف هایی که باید بدونم و بگو...خسته شدم از بس فهمیدم و
نپرسیدم...وقتشه بدونم...وقت نیست؟!

نگاهش را گرفت

—برو سفر... برگشتی باهم صحبت میکنیم. ولی قول بده اول با من حرف بزنی.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و پلک هایم را بستم. حتما آخرین باری بود که میدیدمش. تصمیمم جدی بود... دوری از احمد رضا، به نفع همه میشد و به ضرر من... دوری از اعلاء اینقدرهام نفع برای بقیه نداشت... افسانه مریض داری هایش شروع شد و پدرم، سرشکستگی هایش بابت این دختر ساکت و کم حرف و گوشه گیر...

با اینهمه، هنوز هم از مخالفتش پشیمان نیست... ولی برعکس اعلاء... دوری من از احمد رضا، به نفع پدرم میشد... همسر دومش عاشقانه کنارش میماند و باعث سربلندی اش پیش فامیل و دوست و آشنا میشد. دخترش هم مثل این چند سال... همچنان ساکت و کم حرف و گوشه گیر.

—این سکوتی که پیش گرفتی، حالم و بدتر میکنه... حرف بزن... تو یه چیت شده...

سرم را بلند کردم و صورتم را به سمتش چرخاندم

چشم های خمار و خسته اش، ساکت نکرد.

—هر خبری باشه، بهتر از بی خبریه... میخوام بدونم!

پلک هایش را باز و بسته کرد و سرش را به دیوار تکیه داد.

نگاهش به سقف بود و ساعد دستش روی چشم هایش قرار گرفت

—بهم میریزی...

—ریخته ام!...مادرت یه جنگی راه انداخته که خیال میکنم شدم دیوِ دو سر و خودم خبر ندارم! پدرم یه جوری افتاده رو تخت که انگار هرچی تیر و ترکشِ رفته تو تنش...تو از همه بدتر...! من حکمِ جنگ ندادم ولی مفهمم که همه ی این دعوها به خاطر منه.

آرنج دست هایش را روی زانوهای گذاشت. خیره به صندلیِ خالیِ رو به رو گفت

—از کجا بگم که نَبْری ازم؟!

قلبم به تپش افتاد و دندان هایم به جانِ لب هایم افتاد...

کنترل آن حالِ سردرگمِ کارِ من نبود، اما برای شنیدن حرف ها سر به مهر هم که شده، باید جلوی خودم را میگرفتم.

—پدرم وضع مالی خوب داشت، بهتر از پدرِ تو...ولی آدم رفیق بازی بود، یه مدت با رفیقِ قدیمیش زدن تو کارِ خشکبار و این جور چیزا...همون موقع هم یه مغازه دو دهنه تو بازار تهران گرفتند...همه چی خیلی خوب پیش میرفت. وضع مالیمون روز به روز بهتر میشد، تا اینکه فهمیدیم بابام ورشکست شده و تو بازار چو افتاده خشکبارهایی که آوردن خرابه و مشکل داره و صدتا حرف دیگه...اونقدر تو شوک رفته بودیم که باورمون نمیشد همه چی بهم ریخته. تا چشم باز کردیم و به خودمون اومدیم، دیدیم رفیق بابام رفته که رفته...همه چک ها و سفته ها موند پای بابام. قوم و خویش...رفیقاش...هرکی که مثل کنه میچسبید بهمون تا از صدقه سر بابام به پول برسه، یهو پشتمون و خالی کردن...اونقدری داشتیم که پول بقیه رو بدیم و یه خونه ی کلنگی و نگه داریم...ولی اخلاق بابام برگشت...بد خلق شد...بهونه گیر...دیگه هیچکس کمکش نکرد...تو بازار کسی تحویلش نمیگرفت...یه توطئه الکی بود ولی بابام و زمین زد. مادرمم زود طاقتش طاق شد!

نگاهش به انتهای راهرو رفت و برگشت... کف دست هایش را کنار شقیقه هایش نگه داشت.

_قبل از ازدواج بابام سابقه ی اعتیاد داشت ولی پنج سالی میشده که ترک کرده بوده و مامانم باهاش ازدواج میکنه... تو همون ماجراها بود که اعتیاد دوباره ی پدرم لو رفت... مامانم یه قیامتی به پا کرد که ... بیشتر به جای اینکه پدرم و ترک بده ، سرلج انداخت... همه چی به یه چشم بهم زدن ، بهم ریخت... نه دیگه خبری از اون زندگی مرفه و راحت و خوش بود ، نه دیگه خبری از اون لیلی و مجنون! شده بودن مثل دو تا تیکه ابر... بهم که میرسیدن رعد و برقشون شروع میشد و بارونش سهم من!

نفس عمیقی کشید و دست هایش را بغل گرفت و به صندلی تکیه داد... کمی به پهلو شدم ، میفهمیدم که تعریف گذشته اذیتش میکند.

_طلاق گرفت... تو دفترخونه منم بودم... باورم نمیشد که پایه های خونمون ، داره روی سرم خراب میشه و هیچ کاری نمیتونم بکنم... منم میخوامستم با مادرم باشم . بابام خیلی اذیت میکرد ... جدا از کتک زدن ها و آبرو ریزی هاش جلوی در و همسایه ، بعضی شبها میشست وسط خونه یا جلوی در... گریه میکرد... شده بود عین بچه ها... همه چیو باخته بود ولی نمیخواستم باهاش زندگی کنم... بورسیه شده بودم و تا وقت رفتنم میخواستم پیش افسانه بمونم ولی... دلم نیومد! دلم موند پیش بابام... سخت تونستم کارهاشو بکنم و با خودم ببرمش... همون موقع آه و نفرین های افسانه شروع شد که چرا پدرم و به اون ترجیح دادم... حقم داشت... خیلی شب ها به خاطر اینکه پدرم دست روش بلند میکرد ، عصبانی میشدم و اون وسطا یه مشت و لگدی ام به بابام میزد!

"آه" غلیظی گفت و مثل برق گرفته ها از روی صندلی بلند شد.

عرض راهرو را با پاهایش متر کرد... این طرف و آن طرف میرفت ...

_تلاشمو کردم تا ترک کنه ...یه بارم تونسست ولی...برای یه کاری مجبور شدم چند وقت نباشم...اندازه دو سه شب ...ولی وقتی برگشتم محراب اومد فرودگاه دنبالم ، همون موقع شک کردم که شاید اتفاقی افتاده باشه ولی مُردن...ابدا...وقتی یکی تو حرفاش از یه نفر میگه که چند سال پیش مرده ، باید بدونی که میخواد خبر بد بده...

روی صندلی نشست و بوی عطرش حواسم را پرتِ چشمانش کرد...

_بابام خودکشی کرد! وسط خونه ام ، خودشو دار زده بود...محرابم زود میرسه ولی کار تموم شده بود ...تو اون حال بد ...افسانه هی پيله کرد که برم دیدنش...منم دیگه تحمل اون خونه و محیط و نداشتم ،همیشه از تو مجید تعریف میکرد...از زندگیش میگفت و خوشی هاش...از فامیل خوب و تحصیلکرده ی پدرت و اصالتشون...فکر میکردم خیلی خوشه و این وسط فقط من و بابام مردیم و زنده شدیم...تا اینکه اومدم تهران...تو اون ماجرا هایی که تو به راه انداخته بودی ، فقط حقیر شدن مادرم و میدیدم و زندگی که قرار بود خیلی خوب باشه! من و پدرم و ترک کرد که یه زندگی خوب بسازه ..خوش باشه...ولی پدرت ...تو...مدام با حرفاتون تحقیرش میکردین و مامانم سعی میکرد جلوی پسرش ، صورتش و با سیلی سرخ نگه داره...هم از افسانه کینه گرفتم به خاطر سال هایی که باید کنار بابام میموند و زندگی مزخرفشو کنار پدر تو ادامه داد ...هم از مجید خان که اگر سر نمیرسید ، شاید همون موقع که من با خوشحالی خبرِ ترک کردن پدرم و به افسانه دادم ، اونم برمینگشت سر خونه زندگیش...هم از...

مردمک چشم هایش روی صورتم چرخید و چرخید ...تا اینکه روی چشم هایش متوقف شد ..لبخند محوی روی لب هایم نشست...حق داشت از من هم متنفر میشد.

تو خیلی اذیتم کردی... من و... مامانم و... بابات و... یادته همش به بابام چی میگفتی؟

لبم را گزیدم و چشم هایم را مجاب کردم که نگاهش نکند... شرمندگی همیشه سهم من بود.

وقت بدی اومدم ایران... وقت بدی دیدمت... وقت بدی و برای توهین به پدرم انتخاب کردی... یه کینه ی عجیب غریبی افتاد بهم ، الان که بهش فکر میکنم باورم نمیشه... بعضی شبا فقط فکر و ذکرم آزار تو بود... که تلافی کنم کارهات و... آخرشم یه نقشه ی مسخره ای کشیدم که باهاش میخواستم هر سه تاتون و زمین بزمن

دست راستش لرزید... مطمئن بودم مشتش کرد تا من لرزش دست هایش را نبینم.

نگاهم با تعجب به صورتش رسید

پدرت...

لب هایش را فشار داد و مشت دستش باز شد و محکم روی صورتش کشید

پدرت فقط میخواست اعلاء رو از تو دور کنه ، فهمیده بود خیلی بهش وابسته ای. منو فرستاد تحقیق...

ابروهایم بالا رفت و با تعجب کامل به سمتش چرخیدم

پدرت احمقانه بهم اعتماد کرد... خیلی زود با تعریف های مامانم و رفتار موجهم ، فکر کرد که آدم قابل اعتمادیم... بین نورا. بابات اصلاً راضی به ازدواجتون نبود... اصلاً! یه جورایی مطمئن بود بره تحقیق به حرف خودش میرسه که اعلاء به درد زندگی نمیخوره و آدم قابل قبولی نیست...

زبان خشکیده ام را در دهانم چرخاندم و با تاخیر سکوتش را شکستم

—وقتی رفتی تحقیق ...

زبان به دهن گرفتم...صورتِ احمدرضا گرفته بود و صدایش میلرزید...دلم گواهِ بد میداد...!

—من تا تبریزم رفتم!!

دستم را خم کردم و روی لب هایم گذاشتم.توی سرم هزار سوال بود و جواب هر هزار را میخواستم بشنوم.

—آدرسشو از کجا پیدا کردین؟

—پدرت پیدا کرد..از دانشگاه پرسیده بود و بعدم منو فرستاد که...

هی سکوت میکرد و هی زنی لباس های پسرِ از جنگ برنگشته اش را در دلم چنگ میزد

—حرف بزن لعنتی...جونم به لبم رسید

ترسی که توی چشم هایش بود و دستپاچگیش را برای حرف زدن احساس میکردم

—تو چیکار کردی احمد؟!

همینکه خواست از روی صندلی بلند شود ، بازویش را گرفتم و کشیدم

—تو به بابام دروغ گفتی ؟ ...آ..آره؟!

قلبم از تپش ایستاد و نفسم حبس ماند.

__میتونست باور نکنه...میتونست خودش بره برای تحقیق...به خدا اگه من حقیقتم بهش میگفتم راضی نمیشد تو رو به اعلاء بده...یه طور وحشتناکی از اون آدم بدش می اومد که...

"وای" گفتم آنقدر خفیف بود که نشنود...اما ساکت شد و با نگرانی نگاهم کرد...دلم فریاد زد و ناله ی خفیفش به لب هایم رسید...همان لحظه که نفس کشیدم ، پیشانیم را به شانه اش چسباندم و پالتواش توی دستم مشت شد

__من فقط گفتم خیلی از پسره تعریف نمیکنن...کار و کاسبی درست و حسابی نداره ، خانواده اشم خیلی معمولی و ساده اند... به پدرت گفتم در شان شما نیست همچین دامادی!..

نالید و مشتی به پایش زد

__اشتباه کردم نورا...نباید دروغ میگفتم...نباید از خودم حرف در میاوردم.

مشت دستم بیشتر بسته شد و پیشانی ام بیشتر به شانه اش فشار آورد...دروغ گفته بود؟...احمد رضای من...دروغ گفته بود؟...

حالا میفهمم که ترسش برای بُریدن به حق بود!!!

__بار اول که اومدن خواستگاری ، خودت یادته ...پدرت نموند خونه ، حتی به افسانه و من سپرد که راشون ندیم ولی مامان نداشت...بار دومم که...اگر به پدر اعلاء برنمیخورد و مادرش سنگ پسرش و به سینه نمیزد ، اعلاء میتونست کار و درست کنه ، زرنگ تر از این حرفا بود...باهوش بود...همون اولم فهمیده بود که یه نفر گوشه و بد داده دستِ پدرت ولی ...

سنگینی مژّه هایم ..سنگینی ابروهای پهن و بهم ریخته ام ...حتی سنگینی پوستِ پلکم ، چشم هایم را بسته بود.

_نورا جان ، من معذرت میخوام...معذرت میخوام بابت روزهای خوبی که میتونستی داشته باشی ولی به خاطر من از دستت رفت...معذرت میخوام بابت روزهای سختی که گذروندی...ولی کنارت موندم...نموندم؟! این چند سال...کی شد تنهات بذارم؟ مدام باهات حرف میزد ، سعی میکردم حال و هواتو عوض کنم...بهت دلگرمی...

حرفش را بریدم و نیمه گذاشتم

_تونسته نقشه ات و عملی کنی؟ تو که فقط منو زمین زدی...پس پدرم و افسانه؟!

دستش را روی مشت جمع شده ام گذاشت...گرمایش را پس زدم...عقب رفتم و فاصله گرفتم...

_تو دست بردار نبودی! مدام با روسری و مانتو جلوی من می اومدی ، مدام به حضورم پیله میکردی و مدام سر من با پدرت دعوا میکردی...همون شبی که از خونه رفتی ، حال پدرت و که دیدم ، بیشتر به این قضیه ایمان آوردم که با ضربه زدن به تو نابودش میکنم! فردای اون روز بود...یا پس فرداش...ما بهم محرم شدیم...ولی میدونم تو هیچی یادت نمیاد...تو این دنیا نبودی...شده بودی یه مرده ای که فقط راه میره و تو جوابِ بقیه سر تکون میدی.

تعجب آور بودم!..نه بغضی توی گلویم بود ، نه اشکی پشت پلک هایم...انگار نه انگار تمام این بلاها سر من آورده شده...بی رگ شده بودم...انگار که رگِ احساسم را احمدرضا و حرف هایش بریده باشند.

_عذاب وجدان نگرفتی؟ چرا روز خواستگاری حرفی نزدی...چرا نگفتی به پدرم که داره اشتباه میکنه؟ صدایم به لرزه افتاد و کلمه ها نصفه و نیمه از دهانم بیرون آمدند.

_گفتم که...میخواستم تلافی کنم...محرم که شدیم...ولش کن نورا...

لرزش دست هایم غیرعادی شده بود ، دوباره به بازویش چنگ زدم تا بیشتر بگوید...

_اعلاء میرفت محل کار پدرت، یه جورایی مزاحمتش بیشتر شده بود پدرت اونموقع درگیر شغل جدیدش بود...به من میگفت وقت واسه این بچه بازی ها ندارم و میخوام که این پسره رو دکش کنم...همون موقع هم دلیل اصرارهای اعلاء رو فهمیدم...اینکه تو روز خواستگاری هرچی که پدرت میگفت و اون فقط میگفت "چشم ، ببخشید"...ولی کار از کار گذشته بود چون ما محرم شده بودیم و پدرت اصلا راضی نبود دخترشو به پسری بده که تو اون سن و سال نقشه ی فرار بکشه، بعد از اون حرف هایی که درباره ی اعلاء به پدرت زدم...خیال کرد که همه ی اون تندخویی ها و دهن به دهن گذاشتن های تو با افسانه و من طبق دستور و فرمایشات اعلاءست...تو از اون خط میگیری و نقشه های اونه که توی خونه اجرا میشه...خواستگاری های بی نتیجه...رفتن و اومدن های مادرش دم خونه...حتی سیلی خوردنش جلوی همکارهای بابات...کم کم پا پس کشیدی...تازه باور کردی که قرار نیست چیزی درست بشه.

با تعلل سر بلند کردم تا نگاهش کنم...بی شباهت به همان روزها نشده بود! پسری که با تنفر نگاهش میکردم و با تنفر به پدرش توهین میکردم.

خنده ای ته دلم را قلقلک داد...خنده ای برای تمام روزهایی که خیال میکردم انتقام احمدرضا در حد همان شارژر و زیرپایی گرفتن ، گذشته و تمام شده.

پوزخندی کنج لب هایم نشست و به استهزا دلواپسی هایش را نگاه کردم.

__محرم شدند با من...تو رو به نقشه ات رسوند؟!__

__پیشنهاد صیغه رو پدرت تو حرفا گفته بود. قبلش فقط برای اینکه تو رو از خر شیطون بیاره پایین و اینقدر با اون حجاب مسخره ای که گرفته بودی ، آبرومون و نبری! تو جلوی همه پسرهای فامیل بی حجاب بودی و توی دو سه تا از مهمونی ها به خاطر من یه جووری حجاب میگرفتی که فکر میکردن من چیکارت کردم! قبلش گفته بود و منم پشت گوش انداختم...ولی..با اون ماجراها وقتی فهمیدم مامانم اصلا راضی به صیغه بینمون نیست...برای لج افسانه و نقشه ی مسخره ی توی ذهنم قبول کردم. پدرت فقط میخواست سه ماه صیغه باشیم ، تا اگر اعلاء و خانواده اش اصرار بیشتری کردند ، با اون صیغه نامه کلا ردشون کنه.

تازه حواسم به صیغه جمع شد...محرم شدن ما "خواهر و برادری" بود...ولی حرف های احمد برای دک کردن اعلاء...

تکیه ام را از صندلی برداشتم و سمتش متمایل شدم.

__مگه ما صیغه خواهر و برادری نبودیم؟ چه فرقی میکرد برای اعلاء

__حالت خیلی بد بود...وقتی رفتیم دفترخونه ، تو مه و مات بودی...یادمه تب داشتی...یکی درمیان جواب سوال ها و حرفامون و میدادی.وقتی صیغه خونده شد ، پدرت یه دلیل دیگه برای پس زدن اعلاء پیدا کرد و من هزار راه برای اذیت و آزارشون.

چنگی به دستش انداختم و فرو رفتن ناخن هایم را کاملاً احساس کردم

__میگم این صیغه چه ربطی به اعلا داشت لعنتی...؟__

چند لحظه ساکت ماند ، چند لحظه فقط پلک زدنش را شمردم...بارِ دهم بود که به محض بسته شدن پلک هایش زیر لب گفت

— صیغه ای که خوندیم ربطی به خواهر و برادری نداشت.. ما زن و شوهر شدیم!

پرت و مبهوت نگاهش کردم. فقط از روی حرکت لب هایش تشخیص دادم که می گفت

— خوبی؟

خوب بودم؟ نه.. خوب نبودم... یک چیزی فرا تر از بد بودن... توی سرم "صیغه" اکو میشد و ذهنم، تمام گذشته را مثل فیلم چند ثانیه ای پیش چشمانم آورد... این همه سال به دروغ خیال میکردم احمد رضا به من محرم شده، تا مثل خواهرش باشم!؟

— من نمیدونم تو ذهن پدرت چی بود که حاضر شد به خاطرش من و تو رو بهم محرم کنه.. باور کن اولش مخالفت کردم ولی بعدا... فکر کردم با یه تیر دو نشون میزنم و وقتی آبروی تو رو ببرم، همشونو بی آبرو کردم!

هاج و واج به لب هایش نگاه میکردم... به چشم های روشنش که خسته بود و غمگین... به اخم صورتش و جوگندمی موهایش... دروغگوی من، ترسیده بود!

بلند شد و به سمت آب سرد کن رفت. با عجله برگشت و لیوان آب را در دستی که میلرزید نگه داشت. کمی از آب روی پایم ریخت... خنده ام گرفت... خنکای آب از بافت های شلوار پارچه ای ام عبور کرد و به پاهایم رسید، قلقلکم داد و خندیدم.

— چه بد تلافی کردی احمد...

دست های مشت شده ام روی پاهایم بود و کسی شبیه تقدیر، کف دستانش را محکم روی کمرم گذاشته بود و به پایین خمم میکرد. آنقدر زورش زیاد بود که با کمری خمیده، پیشانی ام به صورت احمد رضا برسد

به خدا اگر منم نبودم ، پدرت راضی نمیشد نورا...به روح پدرم قسم ، راضی نمیشد...

پیشانی ام را بوسید و بازوهایم را گرفت ، زورش به تقدیر میچربید...روزِ احمد رضا ، به همه میچربید...

غلط کردم...اشتباه کردم...نباید به پدرت دروغ میگفتم...

همه دروغ هایش به کنار...اما این صیغه ی لعنتی که این همه سال همراهم بود و من از همه جا بی خبر را کجای دلم میگذاشتم؟

چرا...باط...لش...نکردی؟!

گرمی دست هایش قوی برای زانوهایم نبود و اصرار داشت با تماس مدام دست هایش ، قوت را به زانوهایم برگرداند.

خیلی زود فهمیدم چه گندی زدم...یه ماه و موندم ولی ...

بی فکر دستم را بالا آوردم و بی فوت وقت ، به صورت بی رنگ و خسته اش کوبیدم...صدای شقه اش آنقدر آرام و دخترانه بود که دلم برای زنانگی های بی جانم سوخت

نورا اشتباه کردم...باور کن اصلا فکر این روزارو نمیکردم...

پلک هایش را روی هم فشرد و دور سرم چرخید...تار میشد و واضح...حرف میزد اما بی صدا...میرفت و می آمد...نوازشم میکرد...لیوان دستم میداد و آب به صورتم میپاشید...

چیزی نمیشنیدم جز صدای گریه ی دختر بچه ای که گوشم را کر کرده بود...چیزی نمیشنیدم جز پا کوبیدن دختر بچه ای که به جان موهایش افتاده بود و

میکشیدش...چیزی نمیشنیدم جز ناله های دختر بچه ای که عروسکِ کوچکش را بغل گرفته بود و کنار خیابان به آدم هایی که نبودن و ماشین هایی که نمی آمدن ، خیره شده بود

وقتی حالم را دید ، با عجله ترکم کرد.دست به دیوار بلند شدم و به محضِ بالا آمدنِ آسانسور ، خودم را داخلش انداختم.

زانوهایم قوت نداشت، توی شلوغیِ آسانسور،زانو زده نشستم و میانِ گریه های دخترک "نوچ نوچ " کردن آدم ها و نگرانی هایشان را میشنیدم.

آسانسور که خالی شد ، دختری با سن و سال های خودم ، بازویم را گرفت و همراهیم کرد.اگر از بیمارستان بیرون میرفتم ، احمدرضا میدیدم.

با رفتن آن زن ، چشم چرخاندم تا جایی را پیدا کنم، چشمم به نمازخانه ی بانوان افتاد!

یک ساعت از خواب یا بی هوشی ام گذشته بود.کیفم را که زیر سرم بود برداشتم و چادر نمازی که کسی رویم انداخته بود را کنار زدم.

بدنم خشک بود و دهانم خشک تر...پلک هایم مدام روی هم میفتادند و سرگیجه ی لعنتی دست بردار نبود..بطریِ آبی که هنوز مقداری داخلش مانده بود ، کنار جاکفشی نماز خونه ، کنار سطل آشغال افتاده بود...بسته های قرصم را بیرون کشیدم و از هر کدام ، یکی و نصفی با همان آب خوردم.

مطمئن بودم تا این وقت احمدرضا بیمارستان را ترک کرده و مطمئن بودم برای پیدا کردن پیش هاله میرود.

تا کسی دربستی تا خانه گرفتم... به زور قدم برمیداشتم و صدای جیغ و گریه ی دختر بچه توی سرم میپیچید، بارش برف بیشتر شده بود و به سرعت روی مژه هایم جاخوش میکرد، مسیر درب حیاط تا ورودی خانه همیشه یکی دو دقیقه طول میکشید و حالا توی این برف و با پاهایی که به هر کدامشان وزنه ای وصل کرده بودند ، بیشتر از این ها طول کشید.

همیشه ردپاهای کسی که رفته ، نمیماند، اگر برف تا شب ببارد همه چیز پاک میشود... رد پاها... رد انگشت ها... ردِ عطر تلخِ روی دیوار... حالا برف از آسمان بیاد در دلت...

کشوهای اتاق پدرم را بیرون کشیدم ... یکی پس از دیگری... به دنبال آن صیغه نامه ی لعنتی که هنوز باورش نمیکردم.

بالاخره میانِ سندها و سفته ها ، کاغذ کاهی رنگی پیدا شد، عکس من و احمد دو طرف کاغذ بود و ما بینش نوشته بود...

چند بار پلک زدم تا تارِ لعنتیِ این روزهایم ، صاف شود، برگه ی صیغه نامه بود ... با مهریه! با حقِ فسخی که برای احمد رضا نوشته شده بود.

سنگینی سرم را شانه هایم طاقت آورد، یک بار اینطرف و یک بار طرف دیگر... صاف نمیشد این سر... راست نمیشد این کمر... صدای شکستن استخوان هایم را میشنیدم... صدای دستی که روی کمرم فشار می آورد و خمم میکرد.

صدای افسانه از تلفن خانه پخش شد... لحنش دلخور بود و به پدرم دستور میداد که تلفن را جواب بدهد، به سختی خودم را به تلفن رساندم و پیش از نشستنم روی زمین ، تماس قطع شد

شناسنامه و کارت پولم را برداشتم ..با همان صیغه نامه ی لعنتی که بدجور دهن
کجی میکرد...

رفتن...

دستگیره ی در را پایین میکشی و در را باز میکنی و کفش هایت را جفت...با
دستمال گرد و خاک کفش هایت را میگیری و پا میکنی...کلید ها را میگذاری روی جا
کفشی و میری...باید صاف بری...برنگردی...نگاه نکنی...کج که بشی و سرت را برگردانی ،
غلت میخوری و دوباره پرت میشوی روی رختخواب! رفتن را باید باور کرد...رفتن را
باید باور کنی...که اگر خواب دیدی فرار میکنی ، باید با همه ی قدرت بدوی...که بدانی
رفتن همیشه از خانه و در و راهروی همیشگی نیست...وقت هایی آدم از خودش
میرود...وقت هایی از آدم ها...یک وقت هایی هم از دست...

شماره ای که افسانه با آن به خانه زنگ زده بود ، برایم آشنا بود...منزل همان
خواهری که تهران زندگی میکرد و خیلی بار ، به همراه هردویشان به آنجا رفته بودیم.

راننده را جلوی درب خانه شان نگه داشتم و پیاده شدم...یادم نمی آمد که کدام یک
از این خانه ها برای خواهرش بود...زنگ یکی از خانه ها را زدم و اشتباه بود.

تکیه به دیوار ، ذهنم را زیر و رو کردم...سه ماه پیش آمده بودیم...با تردید جلوی خانه
ای نوساز ایستادم و به نظرم همین خانه بود.

زنگ طبقه ی اول را زدم...چندبار...

_سلام...شماييد!؟

صدای خواهرش بود

—نورام...میشه درو باز کنید؟

—کاری دارین؟

پیشانی ام را به پایینِ زنگ چسباندم

—با افسانه جون کار دارم...تو رو خدا درو باز کنید.

طول کشید...قدری که طاقتم طاق شد و روی زمین نشستم.

—نورا خانوم؟ هستین؟

دستم را بلند کردم و به دوربینِ آیفون که رسید ، تکانش دادم.

در باز شد...

به سینی چای که جلویم گرفته بود خیره شدم.تشکر کردم و امتناع...افسانه چرا نمی

آمد؟

—حالش خوب نیست ..تازه خوابش برده بود که شما زنگ زدین!

لرزش سرم را با تکیه دادم به پشتی صندلی و فشاری که به آن میاوردم ، کنترل

میکردم.مثل مجسمه های روی میزشان شده بودم.منقبض شده و سفت شده...نه سرم را

تکان میدادم و نه میتوانستم این دست های آبروبر را حرکت بدهم.فقط مردمک چشم هایم

بود که این طرف و آن طرف میرفت.

—من عجله دارم...میشه بهشون بگید که...

صدای باز و بسته شدن یکی از درهای خانه را شنیدم و منتظر ماندم. نگاه خواهرش به پشت سرم ، معلوم کرد که افسانه آمده.

سخت بود بلند شدن... سخت بود زیر نگاهِ تمسخر آمیز و متعجب افسانه ، ایستادن... ولی لعنت به وقت هایی که ناچاری..

_سلام افسانه جون

زیر لب جواب داد و حتی نگاهم نکرد.

کنار خواهرش نشست و دوباره مثل مجسمه ای به مبل چسبیدم. پلک هایم تا جایی که توان داشتند ، بهم نزدیک شده بودند و من تنها از فاصله ی چند سانتی که بینشان بود ، میتوانستم پیچ پیچ خواهرش را ببینم.

_میشه تنها حرف بزنیم؟

مردمک هایم در کاسه چرخید و به صورت خواهرش رسید. ابرویی بالا انداخت و به محض نیم خیز شدن ، دست افسانه روی پایش نشست

_غریبه نداریم نورا جان

خواهرش بلند شد

_نه افسانه جون ، بهتره برم ، اینجا راحت نیستم.

رفتنش را دنبال کردم... خیلی هم دور نشد... حتما صدایمان را میتواند از آشپزخانه ی کوچکش بشنود.

_احمد رضا همه چی و بهم گفت!

سرش پایین بود و بی محلی می گذاشت که با شنیدن این حرف ، مشتاق شد! برقی به چشم هایش نشست و پوزخندی روی لب هایش...

پس بالاخره دستِ اونم برات رو شد...!

لبخندی کوتاه روی لبم نشست...ولم میکردی تو چُرت میرفتم و همینجا می خوابیدم.

آره...دیشب من رازم و گفتم...امروزم اون و مجبور کردم که بگه...راحت شدیم جفتمون!

نفس هایم نامنظم شدند و سینه ام به شدت بالا و پایین شد

کاش به پدرم نمیگفتی که دختر نیستم! تو گفتی...نه؟! فکر کردی احمدرضا بفهمه ازم دست میکشه؟..نکشید...تو که همون وقت فهمیدی من چه غلطی کردم...چرا همون موقع تلافیشو سرم درنیوردی و به بابام نگفتی؟ ...

پوزخندم غلیظ تر شد و پلک هایم نزدیک تر...

گذاشتی برای روز مبادا؟! من و از چشم بابامم انداختی نامرد؟!

لب های خشکم هرچه بیشتر کش می آمد ، سوزشش بیشتر میشد.چند لحظه ای پلک هایم را بستم و آب دهانم را قورت دادم...اگر کسی لیوان به دهانم میچسباند ،چند بطری آب میخوردم تا از شر این فشاربالا و این تشنگی نجات پیدا کنم.ولی حیف که همه دست های بالا آمده ، جای لیوانِ آب ، خنجر توی دست داشتند.

نمیداشتی صیغه ام کنن...این دیگه خیلی نامردی بود...هنوزم باورم نمیشه...

پدرت و احمد رضا باهم دست به یکی کرده بودند تو رو از اعلاء جدا کنن ، احمدم
یه فکراییه داشت که بدش نمی اومد با محرم شدن به تو عملیش کنه...چند بار به خودت
گفتم نورا...چند بار التماس کردم تا از خر شیطون بیای پایین...گوش نکردی...

کمی سرم را پایین آوردم تا بهتر ببینمش...

این صیغه نامه رو تازه پیدا کردم، به پسر ت بگو باطلش کنه، دیگه نمیخوام محرمم
باشه!!

اینبار لبخندی که روی لبش نشست، نه تمسخر داشت، نه استهزا...از خوشحالی
بود که بلند شد و صیغه نامه را گرفت

چرا دوستم نداری؟

یک طرف برگه به دست من بود و طرف دیگرش، دست افسانه...با یک کشیدن
ساده برگه ی محرمیت از دستم رفت

دوست داشتم...ولی خودت باعث این تنفر شدی...یادت نرفته که چندبار به خاطر
تو، با مجید درگیر شدم؟!

یادم نرفته بود که هیچ...تازه یکی یکیشان، جلو می آمدند و احوالپرسی میکردند.

همتون حق داشتین، بابام حق داشت که از اعلاء خوشش نیاد...حق داشت برای
خواستگار دخترش، تره ام خورد نکنه...حق داشت به پسر زنش که دو روزه برگشته ایران
اعتماد کنه و همه چی دخترش و بسپره دستش...توام حق داشتی نمیخواستی زن پسر ت
بشم...همه این وسط حق داشتند جز من...حتی هاله...هاله ام حق داشت از اون خونه
بره...حق داشت منو تنها بذاره...اعلاء...اعلاء حق داشت بعد اون همه توهین و تحقیر جلوی
خانواده اش، خسته بشه و بره...آدم می افته و رو پا وایمیسته...می افته و دوباره رو پا

میشه.چند بار و چندبار...یه بار اما می افتی و دیگه میفتی، پا داری اما نا نداری ، وایسادن پا نمیخواد...نا میخواد...اعلاء شیش سال پیش نا نداشت منم دیگه نا ندارم.بابام و پسرش ، برای خودت...من نا ندارم رو پاهام وایسم ، چه برسه به ...

پیش از آن بیهوشی شیرینِ همیشگی بلند شدم ، باید بیشتر از این خواهر افسانه را شاد نمیکردم! دشمن شاد شدن ، قلبم را میسوزاند...

_فقط...بابام بیمارستانه ، تو نری بالا سرش ، سرپا نمیشه...دیگه میتونی با خیال راحت بشینی کنارش.یادت نره به احمدرضا بگی...ما دیگه محرم نیستیم

سیلی های آرام و مدامی که به صورتم میخورد ، هوشیارم کرد.

روی صندلی عقبِ ماشینی خوابیده بودم و راننده تا نیمه داخل شده بود و مشتش آب به صورتم میپاشید.چندبار که پلک زدم ، نفس بلندی کشید و عقب رفت.

_خانوم شما که مارو دق دادی...رسیدیم ...فرودگاه!

دستانم را به صندلی جلو و پشتی صندلی عقب ، تکیه زدم و خودم را بالا کشیدم.بی خداحافظی از مادرم باید میرفتم.ماندندم تهران بی فایده بود...هیچ جای خوابی نداشتم...پیشِ مادرم میرفتم ، احمدرضا سراغم می آمد...جای دیگری هم برای رفتن نداشتم.

حداقل کار و جای خوابی که توی عسلویه داشتم ، به دردم میخورد.

پرواز بعدی به عسلویه ، ساعت دو ظهر بود...یک ساعته مانده به پرواز را توی نمازخانه خوابیدم...خوابیدنی که مثل بیهوشی بود و پر بود از خاطره های گذشته.

ساک و چمدانی برای تحویل نداشتم ، من بودم و شناسنامه و کیفی که به درد سفر نمیخورد، ولی باید میرفتم...شماره ی احمدرضا را توی بلاک گذاشتم ، چند بار زنگ زده بود و پیغام های باز نشده اش را نخوانده ، پاک کردم.هیچوقت به شوخی هم فکرش را نمیکردم که از احمدرضا ضربه بخورم.از دست دادن اعلاء دلیل بزرگش خود احمدرضا بود.

شماره ی صندلیم را پیدا کردم و بی فوتِ وقت ، نشستم.

تلفنم زنگ خورد و با دیدن شماره ی تمیزکار که دهمین میس کالش بود ، با عجله جواب دادم

_سلام جناب تمیزکار، روزتون بخیر

_چه سلامی خانوم رادمند ، معلوم هست کجایید؟ جناب نصرتی مارو بیچاره کرده...شما هم که تلفنتون و جواب نمیدین.

_من شرمنده ام ، الان سوار هواپیما شدم ، شانس آوردم پای پرواز بلیط گیرم اومد.

_خانوم شما که اخلاقِ جناب نصرتی و میشناسید ، تازه فقط ما نیستیم که معطل شماییم ، بچه های شرکتِ قرارداد هم شاکی شدن ، بنا به نیومدن بود باید زودتر خبر میدادین که اصلا پا نشیم بیایم.جوابِ توبیخِ دکتر نصرتی و کی میخواد بده؟!

صدایش بلند بود و تحملِ سر و صداهايش را نداشتم.گوشی را فاصله داده بودم و سرم چسبیده به شیشه ی کوچکِ هواپیما بود.

_من الان بهشون زنگ میزنم...شما امری ندارید؟

صدای بوق ممتد بلند شد و تماس را قطع کردم ، شماره ی نصرتی را که گرفتم به بوق دوم نرسیده جواب داد.

—رادمند؟!

لبم را به دندان گرفتم و با کشیده شدن پوست لبم پلک هایم بهم فشرده شد

—ببخشید استاد...باور کنید کاری پیش اومد ، پدرم بیمارستان بودن.

—هرچه زودتر میری عسلویه ، نمیخوام به خاطر اعتماد بی جای من ، کار زمین

بمونه!

اعتماد بی جا...به خاطر چند ساعت دیر رسیدن...وای که چه خوش خیالی نورا...یک

عمر به هرکسی که رسید ، اعتماد کردی...یک عمر!

—حق با شماست...بی خود به من اعتماد کردین ،

—حالا خودت و برای من لوس نکن ، برسم اونجا یه گوش مالی حسابی ازم داری ،

یه نهارم باید بدی ، به من رفقای که معطلشون کردی...بعدا درباره ی حق ماموریتی که

بهت تعلق نمیگیره حرف میزنیم...چطوره؟

لحنش مهربان بود و شوخی اش با خنده..

—چشم...

لب های بالا و پایینم ، شده بودند ، مثل پلک هایم...از بالای صورت ، جاذبه پلک

هایم را به پایین میکشید و از پایین صورت ، لب هایم مدام روی هم می

افتادند...خدا حافظش را بی جواب گذاشتم و تماس قطع شد...پیش از پرواز باید به هاله ام

زنگ میزد...بعد از ماموریت ، اگر موافقت میشد همانجا می ماندم.

_مامان خوشگلم ...سلام..خوبی قریونت برم؟...زنگ زدم ازت خدافظی کنم ، دارم
میرم ماموریت ، ولی قول میدم هفته دیگه که برگشتم اول پیام واسه دست بوسی...دلگیر
نیستی ازم؟!

منتظر صدایی از آن طرفِ خط بودم...صدایی که ساعت ها حرف بزند و ساعت ها
حرف هایم را بشنود.

_نه

_خوبه دلخور نیستی عزیز دلم..باور کن برنامه هام خیلی توهم توهم شد ، وگرنه می
اومدم دیدنت ، تو چیزی احتیاج نداری؟ حواست به خودت هست...جز تو کسی و ندارم
مامان!

چشم هایم سوخت و قلوه سنگِ گلویم ، سنگین شد. حالِ چینی هایِ گل سرخی
جهیزیه یِ مامان و دارم

گوشه یِ تاریک انباری افتاده اند گاهی فقط سوسک ها تویشان لانه می کنند ...

_دوست دارم مامان ...خیلی دوست دارم ، هیچکس تو این دنیا ، برام عزیز نیست ،
جز خودت ، جونِ نورا مراقب خودت باش ، خوب شو دیگه...خوب شو زودتر... دارم دق
میکنم...بذار همه بفهمن من یه مادر دارم که مثل کوه پشتم میمونه ، بذار دلم گرم شه که
یه نفر هست ، نخواست ازم انتقام بگیره ، نخواست منو به بقیه ترجیح بده ...جونِ نورا..عشقِ
نورا...برگشتم تهران ، میشه ببینم که داری باهام حرف میزنی؟!

پشت پلک هایم ، تصویرِ لبخندِ مادرم بود .انگار پیشِ رویش نشسته باشم و درد و
دل کنم.

_خانوم ...

با صدای مهماندار ، سرم را برگرداندم... اشاره اش به تلفن همراهم بود... "چشمی" گفتم و با نشستن مسافر کناریم ، صحبت‌م را کوتاه کردم.

__ باید تلفنم و خاموش کنم ، تو کاری نداری عزیزم؟

__ نه!

بازهم همین کلام... همین یک حرف... شد تمام جوابی که هاله به درد و دل هایم داد.

چند دقیقه ای منتظر چمدانم بود و هیچ یک از این چمدان ها، سبزابی محبوب من نبود.

خمیازه ای کشیدم... تمام پرواز را خواب بودم و مسافر کناریم ، غرغهایش را به محض چشم باز کردنم ، زد!

مثل اینکه سرم مدام ، روی شانه اش می افتاده و قران خدا ، شانه شدن را حرام کرده.

آخرین چمدان که برداشته شد و خبری از چمدانم نشد ، تازه فهمیدم وقت آمدن ، فقط کیف دستی ام همراهم بود.

تا کسی های خط فرودگاه را سوار شدم و محتویات کیفم را واررسی کردم. خوب بود که داروهایم همراهم بود... به جز داروها ، لوازم آرایش هم بود...

بابت خط های روی صورتم کمی کرم زدم و به تصویر خودم که روی گوشی موبایل افتاده بود دست کشیدم. خبری از حال پدرم نداشتم ولی حالا که خیال افسانه را راحت کرده بودم ، حتما بالای سرش میرفت. جز افسانه هیچکس حال پدرم را خوب نمیکرد...

کارت شرکت را به مسئول هتل نشان دادم. چند لحظه ای منتظر ماندم و تمام مدت ، خودم را به کانتر چسبانده بودم و سرم روی میز بود.

__ باید چند لحظه ای بشینید.

با عصبانیت سرم را بلند کردم و به زن شیک پوشی که سعی میکرد با ناز صحبت کند ، توپیدم

__ قرار بود چهار صبح اتاق و تحویل بدین ... الانم که اومدم میگوید اتاق آماده نیست!؟

به وضوح صورتش درهم شد

__ صداتونو بیارید پایین ... کارت گم کردین ، به محض پیدا شدن بهتون اطلاع میدیم عزیزم!

حالم از "عزیز" گفتن های پر ناز و ادا بهم میخورد.

پوفی کشیدم و موهای بیرون آمده از مقنعه ام را با تنفر داخل فرستادم ، سر وقت باید از ته میچیدمشان.

__ رئیس .. اومدی!؟

برگشتم سمت صدای مرادی ... اعلاء سرش پایین بود و با گوشی موبایلش ور میرفت. مرادی با نیشی باز و چشمانی درشت خیره ام بود ... به این دو ، نارضایتی نمی آمد ... پس نصرتی چه میگفت!؟

__ سلام!

تکیه به کانتر زدم و دست هایم را بغل گرفتم ... مرادی جلو آمد و نزدیکم ایستاد

—چرا دیر اومدی؟ این تمیز کار مخ مارو خورد از بس غر زد ،

صدایش را پایین تر آورد و با چشم و ابرو به اعلاء اشاره کرد

—اینم همینطور...

هرچه بیشتر به اعلاء نگاه میکرد ، قلبم بیشتر میسوخت..چقر قرار های خوب داشتیم و قول های ماندگار..اما حیف که قول ها نیامده میرفتند!..نگاهم را گرفتم و پشت به او ایستادم...بدن درد داشتم و سرگیجه ها بعد از آنهمه خوابیدن ، دوباره شروع شدند

—بابام بیمارستان بود برای همین دیر اومدم

تا خواست حرفی بزند ، صدای اعلاء پشت گوشم خورد

—خدا بد نده ...فشارشون بالا و پایین شده؟

لحن تمسخر آمیز و پرکینه اش را میشناختم..اعلاء هم حق داشت هرکاری کند ، مگه نه اینکه احمدرضا و افسانه و حتی پدرم ، به نفع خودشان من را بازی دادند..حالا چرا اعلاء از آن ها جا بماند؟!

نفس کوتاهی کشیدم و به مرادی چشم دوختم..هنوز جوابی نداده بودم که جلوتر آمد و از گوشه ی چشم دیدمش

—تنهانشون نمیداشتین ، کار که واجب نیست.

مرادی با تعجب به اعلاء نگاه میکرد..دستی به پلک هایم کشیدم و مشتشان کردم..حساب این را نکرده بودم که با آمدن به این ماموریت ، یه نفر دیگه از گذشته سرراهم میشینه و درداشو میکوبه تو سرم.

حالا که هرکس به اندازه ی خودش ضربه ای زده چرا او نزنند؟! او که محق تر از همه است.

نیم نگاهی به لبخندش کردم. لبخند که نبود... من پوزخندش را لبخند دیدم تا کمتر درد بکشم... نیمه جانی که داشتم ، قبل از دیدار مادرم نباید از بین میرفت.

_دردش من بودم ، درمونش زنش... من که اینجام ، زنشم حتما تا الان رفته پیشش!

لبخند تلخی روی لبم نشست و نفسم سنگین تر بالا و پایین شد. صدای تک خنده ی اعلاء و "هیس" گفتن مرادی را شنیدم.

_دردش شما بودی؟!

زانوهایم قوتِ ایستادن نداشت ، بی آنکه نگاهش کنم ، از جلوی عبور کردم و روی یکی از مبل های تک نفره ی لابی هتل نشستم.

صدای پچ پچ کردنش با مرادی می آمد. حتما آن بیچاره ، میخواست میانجی گری کند

سرم را به مبل تکیه دادم و پا روی پا انداختم ، بیهوشی بود یا خواب... سرگیجه بود یا توهم... همشان دوباره دورم جمع شده بودند .

داغی لذت بخشی ، از بینی ام عبور کرد و روی لب هایم رسید. دلم خواب طولانی میخواست با همین گرمایی که از بینی ام پایین می آمد.

پلک هایم را باز نکردم... خون دماغ شده بودم. اگر همین خون دماغ شدن ها نبود ، تا امروز بابت فشار بالايم ، صد کفن پوسانده بودم!

دستم را توی کیفم بردم ، به دنبال دستمال کاغذی ، محتویات کیف را زیر و رو میکردم که پارچه ی نرمی روی بینی ام نشست

_خون دماغ شدی!

صدای اعلاء بود ...

پلک هایم را باز کردم ... بالای سرم ایستاده بود...چشم هایم روی صورتش میچرخید که پلک زدم و با نهیب به دلم یادم آمد که سال هاست با نفرت از من زندگی کرده و سال هاست که من نورای سابق نیستم.

دستم را بالا آوردم و روی دستمال گذاشتم.

_میدونم..از صبح شروع شده

کفش هایم را درآوردم و زانوهایم را سمت شکم جمع کردم.پاهایم درد میکرد ...درد!

چه واژه ی آشنایی...برای وقت هایی همیشگی من بود.

_رئیس اینم کارت

کارت را گرفتم و سرم روی زانوهایم جا خوش کرد ،

_دستت درد نکنه

بالای سرم حرف میزدند ، آرام بود یا نه نمیدانم ، من نمیشنیدم...دخترک رو به رویم نشسته بود و زانوهایش را غمزده به بغل گرفته بود ...به پسری نگاه میکرد که روزی خاطرات مشترک داشتند و حالا از هم دورِ دور شده بودند.

من هی قد میکشیدم تا جلوی دیدش را بگیرم...نبیندش! خیلی سال پیش تمام شده بود ، شروع نشده همه خوشی هایمان بوی ماتم گرفت.

صورتِ غم زده ی دختر بچه که پشت عروسکش پنهان شده بود ، دلم را برد

گناه داشت طفلکی...سال ها دل بسته بود و توی یک چشم بهم زدن ، هزاران فرسنگ فاصله بینشان افتاده بود...

_قرار کارمون کی شده؟

با صدای مرادی ، تکانی خوردم و با ترس سرم را بلند کردم

_چی شده؟

_خوب نیستیا رئیس.

کف پاهایم را روی زمین گذاشتم.

_خوبم...همیشه خوب بودم!

کفش هایم را جلوی مبل کشیدم و یکی را پا کردم.کفش مردانه اش را به ساق پایم زد ...آرام!

_میگم قرارمون چی شد؟

_نمیدونم ، از تمیزکار خبر ندارین؟

پایش را به عقب هل دادم تا کفش دیگرم را بپوشم .

_نه...

_بذار بهش زنگ بزنم ، اگر موافقت کنه همین الان میریم سراغ کار

همینکه دستمالِ پارچه ای را از بینی ام برداشتم و جلوی صورتم گرفتم ، تا شدت خون ریزی را بینم ، داغ دلم تازه شد!

این دستمال جزو همان خرت و پرت های شرکت احسان بود که به اعلاء سپرده بودم، دورش بیندازد!

_امروز که دیگه نمیشه کار کرد ، باشه برای اول صبح یا نیمه شب ، تو هم به نظر خسته ای. ما هم میخوایم بریم گردش! پس نه ما تو رو دیدیم نه تو مارو...!

دستمال هنوز به دستم بود و نگاهم متعجب...حرف های مرادی را دو تا یکی شنیدم ، تمام حواسم به دستمال بود و خاطره اش که صدای اعلاء توی گوشم پیچید _خونش داره میرسه به لب هات

دستمال را روی بینی ام گذاشتم ، صورتش عصبانیتِ چند لحظه پیش را نداشت ...ته چشم هایش اگر میگشتی...اگر با ارفاق نگاهش میکردی...میدیدی مهربانی هایش را...پسرِ آن مادر بود بالاخره !

_رئیس چمدونت و دادی بردن؟! یا برات بیارم؟

نگاهم هنوز به اعلاء بود...نمیخواستم گذشته را ورق بزنم ، نمیخواستم به روزهای رفته فکر کنم ، نمیخواستم با نبش قبر جانم به لبم برسد.

_رئیس میگم چمدونت کو؟!

اعلاء سری تکان داد و زیرلب چیزی گفت.نگاه خیره ام ، متعجبش کرده بود

_چمدونم یادم رفت!

سرم را پایین انداختم و گوشه ی تمیز دستمال را روی بینی ام نگه داشتم و کارت را توی دست هایم فشردم...

...بی چمدون اومدی سفر؟ ...

احمد رضا میگفت ، بعضی سفرها ، چمدان و لباس و خرت و پرت نمیخواهد ، کوتاه و مقرون به صرفه ...زود میرسی و راحت برمیگردی ...نه ترافیکی در راه است ، نه چمدانی به دست.

...آره...بی چمدون اومدم سفر...!!

مرادی چشم هایش گرد شده بود ...صورتِ مردانه اش ، به خنده افتاد...خنده ای توام با تمسخر

...مگه میشه!؟

کلافه و بی حوصله دستمال را پایین آوردم و خداحافظی به جفتشان گفتم ...بی چمدان دو سه باری سفر رفتم و خوش گذشته بود!

دکمه ی آسانسور را زدم و تکیه به دیوار منتظر ماندم.

کارت اتاق هنوز توی دستم بود و چند قدمی به اتاقم فاصله داشتم که تمیزکار از یکی از اتاق ها بیرون آمد

...سلام خانوم مهندس

لبخند خسته ای به احترامش زدم

...سلام روزتون بخیر...

کارت را روی قسمت تعبیه شده نگه داشتم

__نمیریم پالایشگاه؟!

لبم را گاز گرفتم و کمی به سمتش برگشتم، منتظر جوابی بود و با این وضعیت ترجیح میدادم چند ساعت دیگر بخوابم!

__همیشه بذاریم برای بعد شام ، فعلا که بررسی اندازه ها و ایمنی اولیه رو داریم ، شبم میشه انجام داد

دست هایش را بغل گرفت و با نگاهی طلبکارانه گفت

__من میخوام شب برگردم تهران! ولی اینجوری که پیش میره دکتر نصرتی اجازه نمیدن.

در اتاق را نیمه باز نگه داشتم ..حق داشت ناراحت باشد، حتما کل گروه کاری به خاطر نیامدن من ، یک روز به ماموریتشان اضافه میشد و هرکسی هم برای زندگی خودش برنامه ای داشت

__مشکلی پیش اومده جناب تمیزکار؟!

سری تکان داد و با ناراحتی به ساعت مچی اش نگاهی انداخت

__دخترم فردا صبح به دنیا میاد ، دوست داشتم پیش همسر باشم!

صورتش غمگین بود و حالا خوب میفهمیدم لحن و صدای گرفته اش را...

خوشحالی لذت بخشی وجودم را گرفت...تمیزکار دختردار میشد...چه حس شیرینی!

__مبارک باشه ، ایشالا به سلامتی به دنیا میاد

کوتاه لبخند زد و در اتاقش را بست و قدمی برداشت.

__ممنون ، برم یه سر پایین...شما چیزی لازم ندارین؟

__نه

چند قدم که دورتر رفت ، از پشت سر نگاهش کردم...پدر دختری شدن ، سعادت میخواست و شیرینی اش وصف شدنی نبود...تازه که دقیق نگاهش میکردم ، احساسم میگفت پدر خوبی میشود.

__جناب تمیزکار...؟!

ایستاد و نیمه برگشت

__بله

__داشتم می اومد ، پروازهای فرودگاه و چک کردم .برای یک ساعت و نیم دیگه پرواز به تهران هست ، امیدوارم بتونید پای پرواز بلیط پیدا کنید.

با خنده چشمکی به صورت متعجبش زدم

__بدو آقای پدر...نصرتی ام با من

خندید ...از آن خنده هایی که این مدت کار اصلا از او ندیده بودم.تمام دندان هایش که معلوم شد هیچ ، شانه هاش از خنده تکانی خورد و دیگر خبری از آن صورت گرفته نبود.

__همیشه همینقدر خوشحال باشین .

کمی به خودش مسلط شد و با حالت معذبی گفت

__کارهاتون زیاد میشه ، خدا رو خوش نمیداد!

تکیه به در اتاق زدم و دست هایم را پشت کمرم به چارچوب در چسباندم

__فدای سر دخترتون! ایشالا قدمش خیر باشه... برگه خروج و میارید امضا کنم؟

با عجله مسیری که بی حوصله رفته بود را برگشت ... هنوز تشکر میکرد و خنده از روی لب هایش نمیرفت... با خودم فکر کردم وقتِ به دنیا آمدنم، پدرم همینقدر خوشحال بوده؟! حالا که بیست و نه سالم شده ، به اندازه ی همان روز خوشحال هست؟!

برگه خروج را با چمدانی که انگار ، اصلا بازش نکرده بود ، بیرون از اتاق آوردم. امضا و مهرم را پای برگه اش زدم و راهی شد

لباس هایم را گوشه ای از اتاق انداخته بودم و نیم ساعتی با چشم های بسته ، با فکر و خیال هایم جنگیدم. روی تلفنم شماره ی ناآشنایی افتاده بود... مطمئن بودم احمد رضا است...

می دانی؟ انگار داشتم با کش دار زده می شدم، یا اصلن انقدر دردناک نه، انگار با کش وصل شده بودم به جایی به چیزی به کسی، و هرچه بیشتر سعی می کردم دور شوم ازش، پرواز کنم، بدوم یا هر کار دیگری، با سرعت بیشتری به سمت آن دیوار بر می گشتم ... با سرعت بیشتری به دیوار می خوردم ... مغزم تلاشی نمی شد و فقط هربار کمی بیشتر خون می آمد ... در بدترین وضعیت زندگیم هستم، بدترین حالی که می توانستم روزی تجربه کنم، بدترین اتفاقی که می توانست بیفتد حتی بدتر از آن سال شوم و چقدر کلمه ی ساده ای است این " بدترین " چقدر کم است، چقدر نمی تواند رسالتش را انجام دهد، چقدر دارد زور می زند ... باید کلمه ای وجود می داشت که همینقدر سخت باشد و

فکر کنم بابت مرخصی که به جناب تمیزکار دادین تنبیه سختی درپیش داشته باشین...البته که شما اخلاق جناب نصرتی و بهتر از ما میشناسید ، ولی اگر حرفی زدن خونسردی خودتون و حفظ کنید

لبخندی زدم

باشه آقای شفیق ، نگران نباشید ، من دیگه پوست کلفت شدم.

خندید و خداحافظی کرد...

سرم را زیر شیر آب شستم و با عجله بالای سرم گوجه ای بستم...اسپری نصفه و نیمه ای توی کیفم داشتم، کمی اسپری زدم و مقنعه ام را سر کردم.احمدرضایی نبود که تیزی بالای مقنعه و بهم ریختگی زیر چانه ام را مرتب کند...

گوشی موبایلم را به شارژ زدم و کارتم را به سینه ام نصب کردم...

خنکای ملایمی به صورتم میخورد ،هر از گاهی نفس عمیق میکشیدم و سینه ام پر میشد از بوی آهن و گاز...شیف شب تازه تحویل داده شده بود...کارگرهایی که تک و توک از بار قبل بیادشان داشتم ، سلامی میکردند و مشغول میشدند.

نگاهی به تاریکی آسمان انداختم...با خوردن قرص هایی که دوبرابر مقدار تجویز شده بود ، فعلا خبری از سردرد نبود.

با پیچیدن ماشین آخرین مدلی که مطمئن بودم متعلق به نصرتیست ، موجه تر ایستادم.اعلاء و مرادی اوین نفرهایی بودند که پیاده شدند.چهره ی هردویشان ، پر اخم و سگرمه هایشان درهم بود.

یاد حرف شفق افتادم...باید دندان روی جگر می گذاشتم و اگر نصرتی توییخی هم در نظر داشت ، اعتراض نمی کردم.

با پیاده شدن نصرتی ، انگشت هایم را در هم حلقه کردم و با فشار به هردویشان ، سعی می کردم استرسم را پس بزنم.

مرادی و اعلاء زیر لب سلام کردند و کنارم ایستادند ، به محض رسیدن نصرتی ، سلام کردم

__چه سلامی..چه علیکی؟ خودت دیر اومدی ،به یه نفر دیگه ام مرخصی دادی ؟

__من کاری و کردم که اجازشو شما بهم داده بودین ، اگر مشکلی داشتین از اول ، مرخصی آقای تمیزکار و به من واگذار نمی کردین. الانم فکر نمیکنم اشتباهی کرده باشم!

لحنم اصلا بد نبود که مرادی پشت سر دکتر بایستد و با چشم و ابرو اشاره کند!

__پس مسئولیت کاری که کردی و گردن میگیری؟

چشم هایم از ابروهای بالا رفته ی مرادی ، به اخم های نصرتی رسید

__چه مسئولیتی؟

نصرتی خنده ای کرد و حرصم را قلقلک داد

__بهت نیروی اضافه نمیدم تا کارهای تمیزکارم خودت انجام بدی!

وا رفتم...اصلا احتمالِ این تصمیم را نمیدادم ، خیال کردم طبق عرف جایگزینی برای تمیزکار در نظر میگیرند.

__کارشون سخت میشه ، برای ما هم مشکل پیش میاد.

اعلاء شاکی و با جدیت حرف میزد... من اگر جای مرادی بودم همان چشم و ابرو آمدن های بی ثمر را برای مدبری انجام میدادم ، تا دست گل به آب ندهد.

__چرا جناب مدبری؟ برای شما چه مشکلی پیش میاد؟

بدون آنکه به نصرتی نگاه کند ، زیپِ لباس کارش را پایین کشید و در حالی که از تنش در می آورد گفت

__کار ما این دو روز خیلی سنگین تر از هفته ی پیشه ، مدام باید تجهیزات آنی تست بشن بعد مجوز نصب صادر بشه ، اگه خانوم رادمند بخوان دائما به بخش ایمنی و ثبت سر بزنن که وقفه میفته.

لباس کارش را روی یکی از صندلی ها گذاشت...تی شرت آستین کوتاهِ مشکی تن کرده بود...لباس رسمی کار نبود اما برای اعلائی که متنفر از گرما و رطوبت بود، تی شرت آستین کوتاه بهترین لباس بود!

__پس شما نگران کار خودتون هستید نه خانوم رادمند!

چشم هایم لحظه ای گرد شد و سرم را پایین انداختم...سکوت اعلاء طولانی شد

__جناب نصرتی فقط طبق برنامه قراره که اول محل نصب تایید بشه؟

نگاهش خیره ی اعلاء بود و زیر چشمی به آرامش و بی خیالی اعلاء نگاه کردم.

__بریم سازمان نقشه هارو تحویل بگیریم.

جلوتر راه افتاد و همینکه برگشت تنه اش به مرادی خورد ، با رفتن نصرتی پشت سرِ اعلاء و مرادی آرام آرام قدم برداشتم.میدیدم که مرادی تذکری به اعلاء میدهد

__لال شو بذار کار جلو بره

__کاریش ندارم که ...

بازوی اعلاء را گرفته بود و نیشگون ریزی از بازویش گرفت

__مرتیکه کبود میشم، مامانم دعوام میکنه

مرادی نزدیک گوشش "جون" ی گفت و جفتشان باهم زیر خنده زدند.

لبخندی زدم و دستی به مقنعه ام کشیدم، واقعا مادر اعلاء برای کوچکتین کبودی دست و پای او، سوال پیچش میکرد و همیشه نگرانِ اتفاقات کوچک بود.

نصرتی صندلی جلوی ماشین نشست و مرادی درِ عقب را برایم باز نگه داشت، داخل که شدم، نگاهِ راننده ی نصرتی که از آینه ی جلوی ماشین، روی صورتم بود، معذبم کرد و سرم را پایین انداختم.

خودم را بیشتر جمع کردم و اعلاء کنارم نشست، همینکه خواستم سرم را به پشتی صندلی تکیه بدهم، صدای شکستن گل سرم آمد... ماشین هنوز حرکت نکرده بود که دستم را زیر مقنعه بردم و موهایم را روی شانه ی چپم جمع کردم ... بوی عطر اعلاء برعکس این سال ها تغییرش، عوض نشده بود... برای جلوگیری از لرزش دست هایم، خیلی زود بافتم را رها کردم و دست هایم را بین زانوهایم بردم.

نیمی از مسیر را انقدر مچاله نشسته بودم که عرق کردم و تحت فشار بودن تمامِ انرژیم را تحلیل داد.

__درخواست ها ارسال شده جناب مدبری؟

گوشه ی چشمی به زور، اعلاء را میدیدم.

__بله دکتر... وزارت خونه تایید کرده مشکلی نیست.

پاهایم به لرزش افتاده بودند...نمیدانم یکهو چه اتفاقی پیش آمد که حالت هایم یکی یکی برمیگشتند.محکم رانِ پاهایم را به صندلی فشار دادم.

— شما هم بررسی کردین؟

مخاطب نصرتی من بودم...نفس کوتاهی کشیدم ...نمیدانم چرا هول شدم

—بررسی چی؟

بلافاصله سرش برگشت به سمتم ...اخم هایش توی هم رفت و جدی گفت

—بررسیِ چی؟ حواستون کجاست خانوم رادمند...مثل اینکه امروز و فردا قراره کار دو نفر و انجام بدین...با این وضع مطمئنید از پشش برمیاید؟

اشاره ی نصرتی به صورتم بود...لابد بی رنگ و رو به نظر میرسیدم که نگاهش همه یی اجزای صورتم را می کاوید.

دست هایم عرق کرده بود و سعی کردم صدایم نلرزد

—من هفته پیش که اینجا بودم کارهای این هفته رو انجام دادم ...بهتره با حرف هاتون به من استرس ندین .

ابرویش را بالا انداخت و راننده آینه ی ماشین را روی صورتم زوم کرد.

—من و میبینی استرس میگیری؟ از کی تا حالا!؟

—شمارو میبینم استرس نمیگیرم ، فقط این تذکرها ی مدامتون منو دستپاچه میکنه.اجازه بدیمن کارهارو انجام بدم اونوقت اگر نقصی بود تذکر بدین.هفته ی پیش ، شما نبودین ولی کارها درست پیش رفت.این هفته ام انشاالله مشکلی پیش نمیاد.

بازوی اعلاء به مانتوام چسبیده بود و حرکت انگشت های دست هایش که با ضرب روی زانوهایش میزد ، حواسم را پرت کرد.

همینکه سرم را بلند کردم نصرتی پوزخندی زد و به صورت اعلاء نگاه کرد

_طراحی راکتور و به لطف تو پاس کرد! همینجوری بهش تقلب می‌رسوندی!

نگاه نصرتی به انگشت های اعلاء ماند که روی هوا بلامتکلیف مانده بودند...رویم را برگرداندم سمتِ شیشه ماشین و صدای بیرون فرستادن نفس اعلاء تازه یادم انداخت که بعضی روزها باید بیشتر نفس کشید ...

_شما دوتا باهم بودین؟

صدای آخ گفتن مرادی نشان میداد که با ضربه ای دهانش بسته شده ...بی شک اعلاء علاقه ای به مرور خاطرات گذشته نداشت ، کاش نصرتی دست از این حرف ها برمیداشت تا من را بیشتر خجالت زده نکند.

پیشانی ام را به شیشه ماشین چسبانده بودم و خنکای کم اش ، التیامی بر دردِ پیشانی ام شد.

توی اتاقِ ساختمانِ بررسی نقشه های نصب تجهیزات شروع شده بود...سختگیری های نصرتی از من هم بدتر بود...طرز صحبتش با کارگرهای نصب و ایمنی صدپله بدتر...مدام دست های عرق کرده ام را مشت میکردم و زیر چشمی به اخم های اعلاء و مرادی نگاه میکردم که هیچکدامشان حال و حوصله نداشتند.

_شما مگه نگفتین هفته ی پیش بررسی کردین خانوم مهندس!؟

توی فکر و خیالم بودم که با صدای نصرتی و توبیخش ، تکانی خوردم و دستپاچه از
روی صندلی بلند شدم

__چی شده مگه؟!

دستش را روی نقطه اش از نقشه گذاشت

__اینجا محل نصبِ چیه؟!

به سمت میز خم شدم..چشم هایم تار میدید و اضطرابم در مقابل نصرتی نمیگذاشت
روی نوشته ی انگلیسی و شماره ی واحد تمرکز کنم.

__برات حرف درنیارن؟!

شاید اگر پلک میزدم مژه هایم به کاغذِ روی میز میخورد.

__چی استاد؟!

پوزخندی زد و صورتش را به سمت اعلاء و مرادی برگرداند...اطلاعاتِ نمودار ، به
طور دقیق به همراه شماره واحد نصب ، اسم تجهیز ، دما و فشار هر قسمت درست سمتِ
پایین و چپ برگه نوشته شده بود.

با عجله شماره واحدی که حفظ کرده بودم را دنبال کردم .

__خب اینکه دما و فشار هر سینی برج و اعلام کرده .منم تاییدش کردم ، دستگاه
خریداری شده از شرکت ، مورد تاییده!

وقتی نصرتی رویش را به سمتم برگرداند ، اعلاء با دو سه قدمِ بلندی که برداشت ،
میانِ من و دکتر ایستاد

__کدوم قسمت و میگی؟

صدایش کمی بالا بود ، آنهم برای یک صحبت عادی ...

انگشتم را روی همان قسمت نگه داشتم ، تمام تلاشم برای نلرزیدن دستم بی ثمر

بود

آستین مانتوام را کشید

__مشکل شما چیه جناب نصرتی؟ از وقتی اومدین به هر بهونه ای دارید شروع کار و

عقب میندازین...

کف دست هایم را به مانتوام چسباندم تا مبادا عرق هایی که دستانم را خیس کرده

بود ، چکه کنند و روی کاغذ بریزند

نصرتی دست به کمر ایستاد

__بهت برخورد؟! فکر کردم برات اهمیتی نداره...

متعجب شدم...نگاهی به مرادی انداختم...وضعیت اوهم شبیه من بود.

__جناب نصرتی اصلا وقت مناسبی و برای این حرف ها انتخاب نکردین .اگر میشه

به کارمون برسیم .

نصرتی اشاره ای به یکی از کارگر ها کرد تا نقشه ها را جمع کند.

__برید سر کارتون!!

سریع تر از بقیه از اتاق بیرون آمدم و به محض خیس شدن بینی ام ، دستمالی که

اعلاء داده بود را رویش گذاشتم.

برای من اینطور است یا همه همینند؟ تاریک که می شود چیزها را به یاد می آورم ... چراغ های آسمان که خاموش میشود چیزها را به یاد می آورم و زل می زنم به تاریکی ساعت ها، گوش میدهم به صدای اشیا و دست آخر می فهمم که اصلن نخواییده ام ... پس کجا بوده ام ؟ بیدار بوده ام این همه وقت را ؟ ... دست می برم به تاریکی و چیزهای به یاد آمده را دانه دانه بر می دارم و نزدیکتر به خودم می گذارم ... بعد می فهمم کمتر چیزی را فراموش کرده ام توی زندگیم .. انگار یادم است صدای قلبم را وقتی شش یا هفت ساله بودم و تمام کوچه را دویدم حتی با تمام جزئیات یادم است که دهانم مزه ی خاک گرفته بود بعد از آن اتفاق ... یادم است که خیابان های دوازده سالگی اوایل آذرماه در ساعت یک و نیم بعد از ظهر چه شکلی بودند وقتی خسته از مدرسه بر می گشتم و همه چیز به طرز غمگین کننده ای در سایه ای ابدی فرو رفته بود ... در خلوتی رقت انگیزی که سرمای پاییز تا مغز استخوان می رفت ... خوب خوب یادم است آذر ماه را .. ساعت ها و ثانیه ها را و تاریکی کمکم می کند ..

به کارگرهایی نگاه میکنم که با دقت، تمام تلاششان را بکار گرفته اند ، تا از سخت گیری های من که اینبار به خاطر حضور نصرتی بیشتر هم شده ، جان سلام به در ببرند.

تازه برایشان سینی چای را از آبدارچی بخش تجهیز گرفته بودم و خودم برای هر پانزده نفرشان لقمه ی نون و پنیر و سبزی درست کرده بودم.

از همان سه ساعت پیش که نصرتی را دیدم ، دیگر به این قسمت نیامده بود...کارهای تمیزکار هم روی سرم ریخته بودند.این واحد و آن بخش رفتن ها با ماشین ، خسته ام نمیکرد ولی بالا و پایین کردن پله ها و حرف زدن های مدام ، ته مانده ی انرژی را هم گرفته بود.

لقمه ی کوچکم را برداشتم و گاز کوچکی زدم...عطر ریحان و شاهی مشامم را پر کرد.لقمه را توی دهانم نگه داشتم و نفس عمیقی کشیدم

همیشه هم بد نیست تاریکی ... گاهی می توانی چراغ ها را روشن بگذاری حتی اما در تاریکی باشی و فرو بروی و برای ابد بمانی تا فقط .. فقط یادت بیاید طرز خندیدن کسی را ... ساعت متولد شدن آن خنده ی آخرش را .. و درک کنی تمام آخرین بارها را و حتی اولین ها را ... و برای ابد بمانی آن جا ...

خاصیت تاریکی است .. که حتی خنده ها هم غمگینت کنند ... که حتی ... نشسته ام توی تاریکی اینجا ، بیرون پنجره اتاقم حتما برف می بارد و در اتاق صدایی هست شبیه صدای گذشتن گاز از لوله ها و تا بخاری و گرمای چسبیده به بخاری و سقف ... راستش چیز دیگری به ذهنم نمی رسد جز اینکه دلتنگم... دلتنگِ اتاقم ...حتی دلتنگ اتاق دومم ...کاری با صاحب خانه ها ندارم ...خیری که ندیده ام.

__برای ماهم مونده؟

هینی گفتم و از ترس از روی سکو بلند شدم

__ترسوندیدم...دیوونه ها!

مرادی پشت اعلاء ، با چراغ قوه ای که نورش را زیر چانه اش گرفته بود و چشم هایش را به حالت عجیب و غریبی درآورده بود ، واقعا وحشتناک شده بود.

نگاهم به مرادی بود که اعلاء به سمتش برگشت و پس گردنی محکمی زد

__احمق نکن ، اون دخترا هم ترسیدن ، حالا میرن حراست میگن

مرادی چشمش به لقمه ی توی دستم بود که از سکو پایین پرید و درحالی که به سمت می آمد گفت

_خدایی من به این قشنگی ترس دارم؟! حالا این چراغ قوه رو اعلاء زیر صورتش نگه داشته بود ، همه از ذوق میپریدن بغلش ها ..

اعلاء خندید و مرادی لقمه ی توی دستم را گرفت و گاز محکمی زد

_خدا شانس بده ...این میگه مامانش موقع بارداری هی به سیب سرخ نگاه کرده ، فکر کنم رئیس، مامان من ، به گاوی...گوساله ای...چیزی چشم دوخته

چشم هایش را گرد کرده بود و توی آن تاریکی حالت بامزه ای به خودش گرفته بود.

کوتاه خندیدم ...

_دیوونه ای ...تو به این قشنگی!

ژست زنانه ای به خودش گرفت و برای اعلاایی که آرام میخندید ، قیافه آمد.

به اتاقکِ آبدارچی که تازه خوابش برده بود، آرام وارد شدم و سینیِ لقمه های باقیمانده را برداشتم .

سه استکان چای برداشتم و روی سینی ها گذاشتم. دلشوره ی حال پدرم لحظه ای رهایم نمیکرد . حتی اگر خودش هم با من تماسی میگرفت ، متوجه نمیشدم...تلفن را توی اتاقم گذاشته بودم.

_راضی به زحمت نبودیم.

سینی را به مرادی دادم و با فاصله کنارش نشستم. اعلاء برگه هایی که یکی از کارگراها برایش آورده بود را میخواند و با دقت زیر هر کدامشان را امضا میکرد و توضیحات لازم را میداد.

—رئیس...یه چی بپرسم؟

سرش را نزدیکم آورده بود...کمی فاصله گرفتم

—جلوی کارگراها رعایت کن...بپرس ببینم چی میگی

—تو وقتی چاق بودی با این مدبری همکلاس بودی؟!

ناسزایی به نصرتی گفتم و استکان چای را دست مرادی دادم

—چه فرقی میکنه...

—اون عکس، باحالت هست که من دوست دارم ، اونو داری بهش نشون بدم؟!

چای داغ لبم را سوزاند ، عکسی که مرادی میگفت ، خودِ اعلاء از من انداخته بود.

—خدا لعنت کنه نصرتی و بعدم تو رو...

قهقهه ای زد و از کنارم بلند شد. از پشت سرش دیدم که اعلاء به سمتان می آید.

—مرادی ، نیم ساعت دیگه باید دوباره چک کنیم ، ولی ایندفعه تو لوله ها جای آب ،

بخار میزنیم. یه هفته ام همیشه نصبشون کردیم ، بو گربه مُرده از توش میاد.

مرادی که اصلاً حواسش به صحبت های اعلاء نبود ، مثل بچه ها سماجت به خرج

داد

—بده عکسو نشونش بدم .

اخمی کردم و گاز محکمی به لقمه ام زدم ...

__ول کن...

اعلاء استکان چای را برداشت و زیر لب تشکر کرد.

__عرق کردم... هوا امشب خیلی گرمه!!

مرادی با چشم و ابرو بهم اشاره میکرد و مدبری برای خودش ، در حالی که به آسمان نگاه میکرد ، زیر لب چیزهایی میگفت که نمیشنیدم.

__ول کن مرادی ، گیر دادیا

حرصم را داشت در می آورد که اعلاء در حالی که به بخارهای بیرون آمده از استکانش نگاه میکرد جلو آمد گفت

__چی میگه؟

مرادی با عجله لقمه اش را میجوید که چشم غره ای برایش رفت، اما شیطنت چشم هایش و خنده هایی که سعی میکرد کنترلش کند ، تمامی نداشت

__تو با نورا وقت چاقیش همکلاس بودی!؟

نگاه اعلاء هنوز به ته استکان چایش بود که تکان تکانش داد و تفاله های چای توی استکان بالا و پایین شدند

__فکر کن بودم..حالا که چی؟!

مرادی زیر خنده زد و دستش را روی شانه ی اعلاء گذاشت

__دروغ نگو...!! واقعا؟!...واای اگر بدونی اولین باری که عکسشو نشونم داد ، چقدر خندیدم ، خیلی نمک بوده ...از این دختر تپل خوردنیا که...

__بسه دیگه!

اینهمه ذوقی که مرادی در تعریفِ چهره ام به کار میبرد ، با یک کلمه از اعلاء دود شد...!!

خیره نگاهی به صورتِ متعجبِ مرادی انداخت و با لحنی جدی و به دور از شوخی گفت

__چایی تو بخور ، برو بین کارشون تموم شد یا نه.

اخم پهنی روی صورتِ مرادی نشست و استکان چایش را محکم روی سینی کوبید
__کوفت بخورم!

همینکه با عصبانیت قدم هایی برداشت و دور شد ، لقمه اش را برداشتم و دوییدم.
__بیا لقمه ات.

بازویش را گرفتم و در حالی ته گلویم مزه ی خون پیچید ، جلویش ایستادم...نفس نفس میزد و یواشکی میخندید

__خب رئیس دوتا میاوردی ...این یه لقمه کجای شکم منو میگیره.

دستم را روی سینه ام گذاشتم و با یک نفس عمیق آرام گرفتم

__نمیری تو علی...دیوونه ای حرصم میدی؟

مشمبای دور لقمه را باز کرد و گازی زد

—این رئیسِ از تو که تعریف میکنم داغ میکنه ، عاشقت بوده؟!—

چشمکش لبخند روی لبم آورد...مرد ها زود دستشان رو میشد .

—جلوش نگو..خیلی سال پیش یه قول و قرارهایی بینمون بود که به نتیجه ام
نرسید..الانم اصلا دلش نمیخواد اون روزا تکرار بشه...اینقدر به روش نیار...دهن نصرتی و
نمیتونم ببندم ولی حریف تو که میشم.

همینکه لحنم در آخرین جمله از مهربانی به عصبانیت تبدیل شد ، لقمه در گلویش
پرید و به سرفه افتاد.

—نمیری...—

چند سرفه ی دیگر زد و با خنده پرسید

—اون دلش نمیخواد ، تو چی؟—

به آسمان سیاه نگاه کردم و به روزهای سیاه ترم خندیدم.

—دیگه اون روزا برنمیگرده .من...یه روزی عاشقش بودم...ولی دیگه نه! الان فقط برام ،
مثل تو میمونه ، فقط با این فرق که از اون خاطره ی بیشتری دارم.

تا خواست دهان باز کند و حرف دیگری بزند ، دستم را بالا آوردم

—دیگه نپرس...تا همینجاشم دوست نداشتم به کسی بگم..تو چون مثل برادرم
میمونی گفتم.

دستش را روی قلبش گذاشت...این، کار همیشه احمدرضا بود ، وقتی که دستوری
برایش صادر میکردم

به روی چشم رئیس، هرچی تو بگی آبجی بزرگه

پلک هایم را تند باز و بسته کردم ... و خنده هایش لبخند روی لبم آورد

برگشتم جای خودم ... اعلاء روی سکو نشسته بود و یک دستش لقمه بود و دست دیگرش استکان چای ... متوجه نگاهش که شدم سرم را پایین انداختم و کلاه ایمنی زرد رنگم را برداشتم.

میتونی برگردی هتل ... تو که دیگه کاری نداری

تنهایی اتاق خفه ی هتل، آزارم میداد. اینجا لااقل تا توی فکر میرفتم، کسی سر میرسید و صدایم میزد ... صدایم که میکرد فکر و خیال ها پرت میشدند، ته مه های ذهنم.

میرم حالا

ما خط و تست کنیم برمیگردیم هتل ... میتونی زودتر بری

آخر لقمه ام را گاز زدم و گوشه ی لبم را تکاندم.

شب های اینجارو دوست دارم، کارمون اینجا تموم بشه میخوام برم بخش اچ اس ای ... فعلا با وجود نصرتی همیشه از کار در رفت

یه لقمه دیگه بده

کوتاه نگاهش کردم ... امشب هم فرصت نشده بود شام بخوریم و باید با همین لقمه ها خودمان را سیر میکردیم. لقمه را سمتش گرفتم که چشمم به مردی افتاد که چهره ای آشنا داشت و قدم زنان به سمتمان می آمد.

این همون مرتیکه سها نیست؟!

اعلاء هنوز سرش را برنگردانده بود که "هیس" محکمی گفت و با تاخیر سر چرخاند
_خودشه...چیزی نگی!

اخم غلیظی روی صورتم نشست ،امشب همین یک نفر را کم داشتم!
رویم را به سمت دیگری برگرداندم و با حرص لقمه هایم را جویدم.
_به جوان های جوپای نام ، خسته نباشید.

تکیه ام به دیوار بود ..برعکس اعلاء که موجه ایستاد و به گرمی ، با سها دست داد ،
من از جایم تکان نخوردم و زیر لب سلامی گفتم که به زور سین اش شنیده میشد.
_خانوم مهندس ، به نظر خسته میاید ، بهتر نیست برای این شیفَت جناب نصرتی ،
نماینده ی دیگه ای رو معرفی کنن.

به تمسخر لبخند زدم و در حالی که هنوز نمیخواستم به چشم های زولش نگاه کنم
، گفتم

_دکتر نصرتی ، خودشون بهتر میدونن...منم نیازی به همدردی شما ندارم!
حتی به اعلاء نگاه نمیکردم ...رویم سمتِ مرادی بود که با کارگرها میخندید و هر
سه شان را از کار جدا کرده بود و توی گوشیِ موبایلش چیزی نشانسان میداد

_شما با جناب نصرتی قرارداد دارید؟

بی محلی ام را که دید دوباره مخاطبش تغییر کرد ...اعلاء توضیحاتی بی مورد درباره
ی قرارداد شرکت داد ...اصلا دوست نداشتم مابقی شب را به سها فکر کنم که از گوشه
چشم مدام نگاهش را احساس میکردم.

وسط حرفِ اعلاء و سه‌ها رفتم

__با من کاری ندارید؟

اعلاء لبش را گزید و نگاهِ معنادارش را بی اهمیت گذاشتم

__نه خانوم مهندس ، خسته نباشید

حتی از سه‌ها عذرخواهی هم نکردم و بی آنکه حرفی به او بزنم، به سمت مرادی رفتم... فردا جلسه‌ی بررسی تجهیزات در حضور صاحبینِ شرکت ها برگزار میشد و لابد به همین دلیل آمده بود...

صحبت‌هایم با مرادی خیلی طول نکشید که به سمتِ ساختمان بررسی‌های ایمنی رفتم. بیشتر پرسنل این بخش خانوم‌ها بودند و شاید چند ساعت هم‌کلامی با هریک از آن‌ها ، دستِ فکر و خیالم را نگه میداشت.

کارتم را نشانِ نگهبان دادم و با باز شدنِ در ...داخل ساختمان شدم. اتاق بررسی ، پر بود از خنده‌های ریز خانوم‌ها...هنوز داخل نشده بودم که لبخند روی لبم آمد.

با تقه‌ای که به در زدم و اجازه‌ای که گرفتم ، داخل شدم...پنج نفر مشغول بودند که فقط دو نفرشان شاید در سن و سالِ من بودند و مابقی حداقل ده سالی بزرگتر بودند.

استقبال گرمی صورت گرفت ، آنقدر که با خیال راحت کنارشان نشستم و به حرف‌هایشان گوش دادم.

چای داغ و کیک خانگی حسابی به صحبت‌هایم چسبید...همشان یا ازدواج کرده بودند یا بچه‌های بزرگ داشتند.برایشان غیرباور بود که تا این سن ازدواج نکردم. به شوخی گفتم ، خواستگاری نداشتم! خیلی خندیدند ولی شوخیِ من جدی بود...!

—نورا جان ، چطور با جناب نصرتی میتونی کار کنی؟ پرسنل زن توی اون شرکت و دم و دستگاه ، دووم نمیاره !

لبخندی زد و طعم کیک کاکائویی در دهانم پیچید ...همان لحظه پیش از جواب دادن ، به اعلاء و مرادی فکر کردم که شاید هنوز گرسنه بودند.

—راستش من قبلا شاگرد ایشون بودم ، کم و بیش به اخلاقیاتشون آشنایی داشتم. ولی قسمت شد که همکار شدیم

خانوم مسافر ، لبخندی زد و رو به یکی دیگر از خانوم ها گفت

—یادته چطور داد و بیداد میکرد ؟

انگار که خاطره ای مشترک از نصرتی داشته باشند ، هر دو زیر خنده زدند و یکیشان شروع به تعریف کرد.

—دستگاه هایی که آورده بودند برای بررسی ، از شرکت خودشون آزمایش شده بود ولی اینجا هم باید بررسی بشه ، من و مهین ، اینقدر سرمون شلوغ بود که فکر کردیم از هر تجهیز و هر شرکت ، فقط چنتا دستگاه و بررسی کنیم تا کار نصب تاخیر نیفته...خانوم ما نتایج و بدون اینکه برای نصرتی بفرستیم ، توی پرونده گذاشتیم و گفتیم تمام ،...پا شد اومد اینجا گفت برگه ی آزمایش هر تجهیز و بدین ، ما هم از همون نتایجی که از شرکت خودش آورده شده بود ، کپی گرفتیم با یه سری تغییر جزئی ، اعلام کردیم که اینم نتایج آزمایش ما...خانوم ، نمیدونی با یه نگاه فهمید که برگه ها دستکاری شده و همون قبلی هاست .

جفتشان زیر خنده زدند و خانوم مسافر ادامه اش را تعریف کرد

__ماهم برای اینکه کم نیاریم و توییخی تو پرونده امون نیاد ، یه کله گفتیم نه اطلاعات ما درسته و شما دارید اتباه میکنید ، اونموقع ، مسئول نگهداری تجهیز ، دکتر موسوی بود ، به حمایت ما جلوی نصرتی در اومد نداشت به حراست کارمون برسه...

کم کم خنده های بلند و سرخ شدنشان از خنده ، کمتر شد...

__ولی بعدش خیلی پشیمون شدیم ، دقیقا بین دستگاه ها ، همونی که تستش نکرده بودیم ، باعث سوختگی یه دختر و دوتا مرد شد!

به اینجایش که رسید ، حالا من بودم که سرخوشانه میخندیدم...شانه ی سوخته ی من ، برای شیطنت همین بخش بود!

__کجاش خنده داشت دختر؟

صورت تک تکشان متعجب بود ،دستی به صورتِ خسته ام کشیدم و تازه با بسته شدن پلک هایم احساس کردمچقدر دلم خوابیدن میخواهد

__هیچی...به این فکر میکردم که بعدش نصرتی چه بلایی سرتون آورده

خانوم مسافر ، که مشغول خوردنِ کیک بود ، دست نگه داشت گفت

__حال خودمون که افتضاح بود ، نصرتی و دکتر موسوی ام تو این یه مورد ، شدن یه گروه و پدرمون و درآوردن ،دو سال مدرکمون تعلیق شد و کارمون و از دست دادیم ، به زور دادگاه و کمک حراست که اولین بارمون بود همچین اشتباهی مرتکب میشدیم ، برگشتیم سر کار ولی خب اون پست و مقام و تا مدت ها نداشتیم.

رو به همان همکارش کرد و گفت

__چقدر حقوقمون اومد پایین...تو بازنشستگی ام به مشکل میخوریم...

همین که بحث پول شد ، ناله های بی پولیشان هم شروع شد .از قسط و قرضی که آن سال ها داشتند و به خاطر اشتباه خودشان پرداخت نشد ...از بیماری یکی از بچه هایشان که تا مدت ها همان چندرغاز حقوق را برای درمان پرداخت میکردند.

همین که حرف هایشان به غم و غصه کشید ، طاقتم کم شد ...به بهانه ی خوابیدن و کار فردا صبح ، با همشان خداحافظی کردم و این قول را گرفتم که فردا ، وقتی تجهیزات پمپ ها را میاورند ، با دقت بررسیشان کنند .

تاریکی شب و سکوتی که گاهی با صدای خروج بخار و کربن دی اکسید از هر دستگاه در می آمد ، حالم را گرفته کرد...خاطراتِ آن روزِ لعنتی که هیچوقت ، از ذهنم پاک نمیشد...میسوختم و هنوز چشم هایم باز بود...مردهای که مثل من بودند ناله میکردند ، داد میزدند ، حتی فریاد...اما من را ترس غریبی و غربت اینجا گرفته بود.دست های پدرم را میخواستم و نوازش های افسانه...وحشت داشتم وقتی بین این همه مرد ، روی زمین افتاده بودم و هرکسی به سمت رفیق و همکار خودش میرفت تا من...

انگشت های سردم را در هم گره زدم و توی دلم از اعلاء پرسیدم "کجای این هوا گرمه؟"

به سر در هر سوله و بخش نگاهی می انداختم و وقتی با در بسته شان مواجه میشدم ، فکرم را به سمتِ این میکشیدم که داخل هر سوله و بخش ، چه تجهیزاتی وجود دارد و کار اصلی این بخش چیست...مدت ها بود که ذهنم را تربیت کرده بودم تا دست از افکارِ منفی و خاطراتِ گذشته بکشند و درست فکر کنند...درست فکر کردن یعنی ، به واقعیت فکر نکردن! واقعیتی که عین مرداب میماند و با هربار دست و پا زدن ، بیشتر داخلش فرو میروی چه به درد میخورد؟

به تابلوی بالای سوله نگاه کردم "بازیافتی" ...

پوزخندی روی لبم نشست... شاید همان تجهیزی که این سوختگی آدرس درستش بود ، همینجا باشد!

قفل سوله باز بود و برای ورودش خیلی درگیر در نشدم. داخل که شدم چراغ ها روشن بود ...نگهبان با عجله به سمتم آمد و به بهانه ی بررسی پمپ های خارج شده از سیستم و بررسی ظاهریشان ، اجازه ی ورود گرفتم.

به احترام عنوانی که روی کارتم خورده بود ، پیرمرد میانسال همراهم آمد.

_باباجون ، اینجا وسایل و جای مشخصی نمیذارن ، بعضی وقت ها میان و قسمت هایی که فکر میکنن هنوز میشه باهاش کارکرد و از دستگاه جدا میکنن باخودشون میبرن.

_شما زحمت نکشید ،میگردم خودم پمپ هارو پیدا میکنم.برید استراحت کنید ، بد موقع هم اومدم.

لبخند خسته ای روی صورتش نشست و ایستاد

_امروزم چند نفر اینجا سر زدن ، اونا دنبال پمپ ها بودن!

سرجایم ایستادم و ذهنم به کار افتاد

_چیزی ام بردن بیرون؟

_آره بابا ...یکی دو تا پمپ و بردن هرچی ام گفتم تو دفتر بنویسید که خروجی داشتم گوش ندادن

به سمتمش برگشتم و با کنجکاوی نگاهش کردم

_شما هم ننوشتین؟

والا بابا جان ، گفتن نیازی نیست ، خودمون اطلاع میدیم ، منم دیگه یادداشت نکردم.

توی فکر فرو رفتم ...حتما دوربین ها ورود و خروج هرکسی را ثبت و ضبط میکردن ، بعید نبود سها ، تجهیزات پمپ های بازگشتی اش را برداشته باشد ...

پیرمرد در حال رفتن بود که صدایش زدم

ایشالا براتون دردسر نشه! بعضی وقت ها همین جزئیات کوچیک کار دست آدم میده!

نگرانی توی صورتش آمد ...

یعنی میگی مشکلی پیش میاد؟

با لبخند برای اینکه مشکوکش نکنم ، شانه ای بالا انداختم

بالاخره اولین بارها رو میشه بخشید ، شما هم که اولین بارتونه...

چهره اش درهم شد و صورتش توی فکر رفت.

اولین بارتون نیست؟

پیرمرد ، سالانه سالانه به سمت میزش رفت و دفتری را بیرون کشید...با عجله کنارش ایستادم

چند روز پیشم ، بریده های خط لوله ی پالایشگاه واحد 2 رو برده بودن ، گفتم به جواد که یادداشت کن ، ولی انگار ننوشته.

دستم را دراز کردم و دفترچه را به سمت خودم کشیدم.

__لوله بردن؟ تو چه اندازه ای؟ چه قطری..کی برد؟!

__نمیدونم بابا...من نبودم که...

دفتر از دستم روی زمین افتاد ،نمیدانم این دلشوره ی عجیب و غریب برای چی به جانم افتاد.دستم را روی قلبم گذاشتم ، چند نفس عمیق کشیدم و کمی از میز دور شدم .پیرمرد در کمال آرامش برگه هارا ورق میزد و زیرلب چیزی میگفت.

__لیست ورودی که ثابتہ ..درستہ؟

سرش را سریع بلند کرد

__آره بابا...اونا ثابتہ

__لیست لوله ها و پمپ هارو بدین ، خودم دنبالشون میگردم.

به سمت کشوی میز ها خم شد و پوشه ی بزرگی را بیرون آورد...چند دقیقه ای طول کشید تا برگه هارا چک کند.

__پیدا شد...خودمم کمکت میکنم...

برگه ای را سمتم گرفت که مربوط به پمپ ها بود ...بیست و هفت ورودی برای دو سال گذشته...اگر بین این بست و هفت تا ، کسری پیدا نمیکردم ، درخواستِ لیستِ دو سال قبل تر را هم میدادم...اما لوله ها...

__این یکی و خودم میگردم ، فقط بابا جان...تو که به کسی نمیگی من ...

حرفش را بریدم

__نه باباجون ...خیالت راحت فقط عجله کنید تا شیفت صبح نیومده.

بین تجهیزهایی که هرکدامشان شاید دو سه برابر قد و قواره ام بود ، دنبال پمپ های کوچک میگشتم.بالاخره تعدادی از پمپ ها را پیدا کردم.هفده تا...هر کدامشان داخل لیست بودند و کنار شماره سریال هایشان تیک کوچکی زدم...صدای پیرمرد در نمی آمد...پشت سرم را دید زدم و خبری از او نبود.

کمی آن طرف تر ...داخل مخزنی که تا نیمه بریده شده بود ، چند پمپ بود...

یک ساعت تا دو ساعت گذشته بود که سه پمپ که دقیقا شماره سریال هایش داخل انبار بازیافتی ها نبود ، پیدا نشد...بی رمق شده بودم و روی زمین نشستم.

اگر به ساختمان اصلی پالایشگاه میرفتم ،از روی شماره سریال هایی که تجهیزشان پیدا نشد ، شرکت ساخت و نصب را شناسایی میکردم.

جیب هایم را گشتم تا با موبایل از شماره ها عکس بگیرم...مشتی به رانِ پایم کوبیدم ...باید تلفنم را همراه خودم می آوردم...

پاچه ی شلوارم را بالا زدم و روی ساقِ پایم شماره سریال ها را نوشتم.

با صدای پیرمرد که دنبالم میگشت بلند شدم و پشت مانتوام را تکاندم

_اینجام...

سلانه سلانه راه می آمد و یکی از پاهایش میلنگید

_باباجان پیداشون کردی؟

نگاهش به برگه ی توی دستش بود

_آره سه تا نیست ، که قطعا مال همونایی باشه که امروز بردن...فقط...شما از روی

شماره سریال ها میتونید بگید برای کدوم شرکته؟

سرش را از روی برگه بلند کرد و عینکش را از روی چشم برداشتم

_نیازی نیست ...همینکه بدونم این سه تا رو بردن کافیه...این سه تا لوله ی کوتاهم نبود...حالا نمیدونم من خوب نگشتم ، یا جزو خروجی های دو روز پیش بوده.

_میخواید من بگردم

همینکه خواستم برگه را بگیرم ، دستش را دراز کرد

_نه دیگه...جزو خروجی ها میزنم .

باید شماره سریال های لوله ها ، اندازه و قطرش را میدیدم.

_تعارف میکنید؟ من براستون چک میکنم ، کاری ندارم که...

برگه ام را گرفت و در حالی که به سمت خروجی میرفت گفت

_دستت درد نکنه.همینم کافیه ...شماهم تا شیفتم عوض نشده بهتره برید .

وسطِ سوله ایستاده بودم و به پیرمردی نگاه میکردم که شماره ها را توی دفترچه اش مینوشت...توی دلم رخت میشستن انگار...بیخود و بی جهت دلواپس شده بودم.

هفته ی پیش خط لوله ها نصب شده بودند و دو روز دیگر نوبت به تست اصلی خطوط بود.

با عجله از سوله ی بازیافتی ها بیرون آمدم و با تاکسیِ حراست ، به واحد شماره دو رفتم.یکی دو کارگر باهم مشغول تماشای چیزی در گوشی همراهشان بودند .سلام که کردم به زور جوابم را دادند و مشغول شدند.

ابتدای خط طرفِ راستِ پالایشگاه بود... در آن تاریکی حتماً به چراغ قوه احتیاج پیدا میکردم... دوباره به سمت دو کارگر برگشتم. آنقدر محوِ تماشای فیلم بودند که وقتی پشت سرشان ایستادم، اصلاً متوجه نشدند. با دیدن صفحه‌ی موبایل و تصویری که دیدم، قدمی به عقب برداشتم و صورتم مچاله شد! معده‌ام بهم پیچید اما جلوی دهانم را گرفتم تا عیّنم نشود.

چراغ قوه یکیشان، روی زمین افتاده بود، آنقدر محوِ فیلمِ مزخرف بودند که متوجه برداشته شدن چراغ قوه نشدند.

چند قدم آرام برداشتم و به محض دور شدنم از آن دو، به قدم‌هایم سرعت دادم...

وقتی به ابتدای خط لوله رسیدم، نفس نفس می‌زدم. کف دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم و خم شدم. تصویرِ روی موبایل از پشت پلک‌هایم نمی‌رفت...

چراغ قوه را روشن کردم و روی زمین دراز کشیدم... بیشتر مواقع به خاطر احتمال بیست درصدی که برای نشتی لوله‌ها در نظر می‌گیرند، هنگام نصب، لوله‌ها را از زمین فاصله می‌دهند تا در صورتِ نشتیِ احتمالی امکان دید وجود داشته باشد.

خودم را زیر لوله‌های افقی جا دادم و چراغ قوه را روی شماره‌ی سریال‌ها گرفتم.

به خاطر سابقه‌ی کارم در شرکت احسان، اکثریت شماره‌ی سریال‌ها را، حداقل دو رقم اولشان را حفظ بودم. 46 مربوط به خطوط لوله برای خط‌های اسیدی و بازی بود.

خودم بالاتر کشیدم و کشیده شدنِ تنم روی زمین، پشتِ شانه و کمرم را درد آورد. دقیقاً از قسمتِ فلنچ که جوشکاری لوله‌ی اول را به دومی وصل میکرد، عبور کردم. دومی هم درست بود و به ترتیب، چنتای دیگر را بررسی کردم.

همینکه صدای حرف زدن و خنده ی چند مرد را شنیدم ، چراغ قوه را خاموش کردم و شانه هایم را بهم نزدیک کردم و پاهایم را روی هم انداختم.

به محض دور شدنشان ، نفسِ حبس شده ام آزاد شد.

لوله ها به فاصله یک متر به یک متر بهم وصل شده بودند و فلنچ محل جوشکاری لوله ها بود ...از ترسم ، هر فلنچ را هم چک میکردم و دستم را دور تا دورش میکشیدم و فشار میدادم تا مبدا خلایی وجود داشته باشد.

شاید بیش از سی متر را چک کرده بودم که شماره سریال یک تجهیز با 26 تغییر کرد...اگر برگه را از پیرمردِ نگهبان گرفته بودم و شماره سریال ها را نوشته بودم ، متوجه میشدم این خط لوله ی یک متری جزو همان هاست یا نه....

زیر نور چراغ قوه ، به محلِ جوشکاری ها دست کشیدم .به نظر تازه می امد...خودم را بالاتر کشیدم و با دیدن شماره 46 دوباره به عقب برگشتم.شکم به یقین تبدیل شد ...بعد از بیست متر خط لوله ، یک نفر این لوله را تغییر داده بود.

دست هایم از استرس شروع به لرزیدن کرده بود و حرکتم کند شده بود.به سختی خودم را بالا کشیدم ، تا پنج متر و در واقع پنج خط لوله دوباره شماره سریال ها با 46 شروع میشدند و خط شیشم با شماره ای که برای شرکتِ احسان نبود.

چانه ام شروع به لرزیدن کرد و پلک هایم داغ شدند.اگر همین فردا نصرتی خط لوله را تست میکرد ، بیچاره میشدم.به قسمت جوشکاری ها دست کشیدم و به جای 6 جهتِ بایدِ جوشکاری فقط 3 جهت جوش خورده بود.

وقتی هفتادمین لوله را بررسی کردم ، صورتم خیسِ اشک شده بود.توطئه ای برایمان چیده بودند که باور کردنی نبود .

به سختی از زیرِ آخرین لوله بیرون آمدم و چراغ قوه را خاموش کردم، توی تاریکی که چند قدم جلوترم را بیشتر نمیدیدم ، به گریه افتادم ، بی صدا و آرام..شکم به همه بود...به رقبای نصرتی...به خودِ نصرتی...به موسوی و حتی به سها...یا شاید یک کارگر کینه توز که مثلاً هفته ی پیش با داد و فریاد عصبانیش کرده بودم.

ساعت سه و نیم صبح بود ...باید با کسی مشورت میکردم ، با کسی که اگر این اتفاق برملا میشد ، اوهم مثل من ضرر میکرد!

**

کارت اتاقم را گرفتم و به هوای پرسیدن شماره ی اتاقِ اعلاء به مسئول پذیرش گفتم

_من شماره ی اتاق یکی از همکارامو میخواستم ، جهتِ تماس با خودشون ...موبایلشون و جواب نمیدن...منم..

بی حوصله حرفم را برید

_اسمشون

_اعلاء مدبری

منتظر ماندم تا تکانی به خودش بدهد و شماره اتاق را بگوید

403_

تشکر کردم و به عجله به سمت آسانسور رفتم...تمیزکار و مرادی هم به دردمس میفتادند اگر این مشکل حل نمیشد،توی آینه دستی به چشم هایم کشیدم ،همینکه کمرم را چرخاندم ، خاک و گل های چسبیده به پشت مانتوام به چشم آمد.

فک چمدانم افتام، که هرچند اگر آن چمدان هم همراهم بود ، مانتوی اضافه برای پوشیدن نداشتم.

طبقه چهارم از کابین پیاده شدم ، به اتاق های کنار نگاه کردم و شماره هایش ، بالاخره اواسط راهرو شماره 403 را دیدم... به هرکسی میتوانستم شک کنم جز اعلای و مرادی... کار هرکسی ممکن بود باشد، اما این دو نفر ابدا

تقه ای به در زدم ... خبری نشد...

گوشم را به در چسباندم و دوباره کوبیدم، بلندتر از این نمیتوانستم به در بکوبم ، امکان داشت بقیه اتاق ها بیدار شوند.

دوباره به در زدم و آرام اسمش را گفتم... ناامیدی توی دلم خانه ساخته بود و به تازگی نوه دار هم شده بود! اگر صبح میشد ، همه متوجه میشدند و کار از کار میگذشت.

خدا را صدا زدم و اینبار در را محکم تر کوبیدم، با ترس و اضطراب به اتاق های کناری نگاه میکردم که مبدا کسی بیرون بیاید.

_کیه؟

صدای خواب آلود خودش بود ...

_منم .. باز کن درو...

دوباره صدایی نیامد و فکر کردم که صدایش را اشتباه توهم زده ام !

ناامید پشت در نشستم و سرم را به در تکیه دادم. حتما دوربین سمت چپ تصویرم توی دیدش نبود.

دماغم را بالا کشیدم و با پشت دست به بینی ام کشیدم.

__لعنت به تو...

دست خونی ام را به مانتوی تیره ام کشیدم که صدای باز شدن در ، از روی زمین بلندم کرد.

همینکه در کامل باز شد صورتِ متعجبِ اعلاء که هنوز خواب آلوده بود و موهای بهم ریخته اش نیمی روی پیشانی و نیمی اش روی هوا بود ، جلوی در ظاهر شد.

فرصت حرف زدن ندادم و خودم را داخل اتاق انداختم.

آنقدر مستِ خواب بود که به دیوارِ راهرو خورد و با چشم های بسته گفت

__تو خوابم دست از سر من برنمیداری؟

روی دیوار سر خورد و آرام آرام روی زمین نشست، نوچی کردم و چراغ راهرو را روشن کردم

__سوسک دیدی؟

جوابش را ندادم تا یک لیوانِ آبِ خنک از یخچال برداشتم و به لب هایش چسباندم

__پاشو تو رو خدا ...خوابی؟

قلپی از آب خورد و سرش را عقب کشید

__آب سرد برای دندان خوب نیست...

پس بیدار بود!

دو زانو نزدیکش نشستم و چک آرامی به دو طرف صورتش زدم

__چشمتو باز کن کارم واجبه!

موهای روی پیشانی اش را خاراند و کنار زد .

__چه کاریه که اتاق خواب لازم داره!؟

بی جان و رمق شده بودم و حتی اگر اعلاء به شوخی هم حرف میزد ، حوصله ی شنیدنش را نداشتم.

اصلا لج میکرد یا شوخی...؟

چشم هایش هنوز بسته بود...بینی ام را بالا کشیدم و آستین مانتوام را روی بینی ام نگه داشتم

__دستمال داری؟

بالاخره لای یکی از چشم هایش را باز کرد .مژه های بلندش نمیگذاشت ، سیاهی چشم هایش را خوب ببینم.

__خون دماغ شدی ؟ ..دستمال هست ..اوناهاش، بالای یخچال

چند برگه دستمال را روی هم تا کردم و اعلاء خودش را جمع و جور کرد.چراغ ها را اتاق کوچکش را روشن کرد و تعارف زد

__کفش هاتو در بیار...بیا یه چایی بذارم!

چیزی ته دلم میسوخت و دردِ سوزشش به چشم هایم رسید.

__یکی داره برام توطئه میچینه! بدبخت شدم

وسط اتاق ایستاد و دست به کمر ایستاد

درست حرف بزن بفهمم چی شده؟ همینکه به سمتِ یخچال خم شدم تا بطری
آب را بردارم پرسید

پشت مانتوت چرا این وضعیه؟ چی شده؟

نتوانست وحشتش را از حال و سر و وضع پنهان کند.

جلو آمد و نزدیکم ایستاد...

خط لوله هایی که هفته پیش نصب کردیم، مشکل دارن...

اشک چشم هایم را میسوزاند و بغض داشت خفه ام میکرد، نتوانستم ناامیدی عمیق
لحتم را پنهان کنم.

چهار تا لوله ی یه متری و جاشو عوض کردن ،

تنها چیزی که در نگاهش دیده میشد، بهت و ناباوری بود

شوخی میکنی؟

سعی کردم با نفس عمیق جلوی اشک هایم را بگیرم.

شوخی نمیکنم ، امروز اتفاقی رفتم بخش بازیافتی ها ، پیرمرده تو حرفا گفت چند
روز پیش چنتا لوله بردن که تو لیست ننوشتن، اولش شکم به پمپ ها بود ، اخه یه سری
پمپ...

لیوان آب را جلوی صورتم گرفت، مکثِ نگاهش ، آرامشی کوتاه به دلم انداخت، چند
قلپ آب خوردم و جگرم از داغی درآمد، دستمال مرطوب را روی بینی ام نگه داشت ، دستم
را بالا آوردم تا دستمال را نگه دارم که مانع شد

__بقیه اش...میگفتی

چشم هایم را پایین انداختم ، شاید دورِ مچ دستش که پهن تر شده بود.

__شک کردم که نکنه اون لوله ها رو برده باشن جای خط ما...

__این همه پالایشگاه این دور و ور هست ، چجوری شک کردی؟

__پیرمده گفت واحد دو...کل اونجا دو تا خط بیشتر نداره که جفتشو شرکت نصرتی

داره...

سرم را عقب کشیدم تا گرمای دستش از روزنه های دستمال به پوستم نخورد.

__ول کن این دماغِ لعنتی و ...به حرفم گوش کن! برات مهم نیست میگم چهارتا

لوله رو عوض کردن؟

دستمال را روی یخچال انداخت و پشت بهم به سمت کمدش رفت.

__باید ببینیم اون چهارتا لوله رو کجا بردن...

راست میگفت ، فرصت داشتیم لوله هارا عوض کنیم ولی ...

شلوار مردانه اش را روی تخت انداخت و تی شرتش را از تنش درآورد...معذب شدم و

رویم را برگرداندم ...

__ببخشید.

روی زمین نشستم و وقتی از فرطِ خستگی کمرم درد گرفت ، روی زمین دراز

کشیدم.

__اگر اون لوله هارو برداریم ، نداریم جاش بذاریم...باز لو میریم...

_اولا که لو رفتن چیه؟! اینجا بی در و پیکر که نیست ، ما تک تک تجهیزیه که نصب کردیم و ثبتم کردیم .خودمون نه ، مامور همینجا...

به نگرانی به سقف اتاق چشم دوختم

_اگه مامور و خریده باشن...به نظر تو کار کی میتونه باشه؟

صدای بالا کشیدن زیپ شلوارش را شنیدم

_نظری ندارم ! فقط قبلش بذار به یه نفر زنگ بزنم.

تلفن اتاقش را روی اسپیکر زد و به پهلوی خوابیدم.

بالای سرم که آمد ، خیلی زود از روی زمین بلند شدم و ایستادم

_میخواهی یکم دراز بکشی ، خسته ای...

مهم نبود...خستگی...درد...مریضی...سر گیجه...خون دماغ...هیچی مهم نبود جز کار!

بوق تلفن قطع شد و صدای مردانه ای توی اتاق پیچید

_جونم اعلاء...

نمیدانم چرا رو به رویم ایستاده بود و حرکتی نمیکرد...نه پلک هایش تکان میخورد نه حتی خودش...رویم را سمت در برگرداندم

_محمد ، واحد چندی؟

_سه...الانم میخوام برم چهار...کاری هست بیام دنبالت؟

__نه داداش..فقط این یکی دو روز خط لوله هاتون مشکل نخورده ، یعنی خروجی ورودی لوله ، طول یه متر عرض بیست و دو ...

__والا یادم نیست..یعنی تا وقتی من بودم همچین اتفاقی نیفتاد ..میخوای از بچه ها بپرسم؟

به سمت اعلاء چرخیدم و با اشاره ی دست ، حالی اش کردم که همه را باخبر نکند.

__نه...شلوغش نکن ، بازیافتی های واحد سه و چهار بهمون اجازه ورود نمیدن ، ببین یه ربه میتونی باخبرم کنی؟

__چیو خبر بدم؟

اعلاء با عصبانیت به سمت تلفن خم شد

__گیجی؟ برو بازیافتی ببین لوله جدید با شماره سریال

سرچرخاند و با همان عصبانیتی که حرف میزد ، نگاهم کرد...

دستپاچه و هول شدم

__26...نه نه ...46...دو شماره ی اولشه ...تجهیز نوئه

نگاهش را گرفت و به کسی که پشت خط بود گفت

__46...دو شماره اول ...محمد زود جواب میخواما ، اگر بود بفرست بیاد واحد

2...هزینه ی چرب کردنِ نگهبان با من...

اضطرابی که داشتم، معده ام را بهم ریخته بود...چند بار آب دهانم را قورت دادم تا مبادا دچار تهوع بشم ولی یکباره دردی توی دلم پیچید که با وحشت خودم را داخل سرویس بهداشتی انداختم و با اولین عق ، تمام محتویاتِ معده ام بالا آمد.

__بهتری؟

سرم را به شیشه ی ماشین چسباندم و خنکای بطریِ آب توی دستم و کمی خنکای شیشه حالم را بهتر کرده بود.

__دوستت زنگ نزد چرا؟!

__بهم پیام داده که شماره سریال تجهیزات ثبت شده همه اش با 46 شروع شده ...

سریع سرم را به سمتش چرخاندم

__خب یعنی چی؟

__یعنی اینکه هیچکدوم از تغییراتی که داده شده ثبت نشده و اگر متوجه نمیشدیم ، تو و ما ، دروغگو بحساب می اومدیم!

با استرس دستم را روی لب هایم گذاشتم

__وای ، خاک بر سرم ، یعنی بچه ها ثبت هم پاسوز ما میشدن ، وای

بینمان فاصله بود که نزدیک تر آمد

__میشه اینقدر "وای ، وای" نکنی...حالا که اتفاقی نیفتاده.

سرم را بین دست هایم گرفتم و به پشتی صندلی رو به رو خیره ماندم

__تجهیزات اگر پیدا نشه چی؟ وای خدا

بازویم را کشید و به پشتی صندلی تکیه دادم.

__تجهیز و پیدا کرده ، میارن ، نصب میکنیم ...والسلام

کاش میتوانستم مثل اعلاء نگرانی هایم را کنترل کنم و دستپاچی های بیهوده را کنار بگذارم. خدا به من رحم کرده بود! اگر فردا ظهر موقع تستِ خط لوله نواقص رو میشد ، همه ی کارها و زحمت هایم به هدر میرفت و تمام میشد.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و تمام فکرم ، معطوف به اتفاقات امشب شد.

دست های سردم را بین پاهایم گذاشتم تا گرم شود.

__سردته؟

جوابی ندادم و لب گزیدم...شاید بعد از اتفاقاتم با پدر و افسانه ، بعد از حرف های احمدرضا ، فقط باید جایی را پیدا میکردم که بعد از چند قرص خواب و آرامبخش ، چند روزی را به اغماء بروم. ولی حالا با این اتفاقات همه چیز درهم شده بود و دیر یا زود ، پایم به یکی از مین ها ، گیر میکرد و منفجر میشدم.

سویشرتِ اعلاء روی تنم نشست. خیلی گرم نکرد اما بوی عطرش ، من را به کمای خوبی برد.

با توقف ماشین ، توی دلم خدا را صدا زدم و با عجله پیاده شدم. در همان حالی که به وانت بار و دو کارگری که به ماشین تکیه داده بودند ، نزدیک میشدم ، سویشرت را تنم کردم.

__دوستت همینه؟

آنقدر تند قدم برمیداشتم که اعلاء به نفس نفس افتاده بود...نمیدانم شاید هم میدویدم.

__همینه.

توی تاریکی پشتِ وانت رفتم و با دیدن ، لوله های نوِ شرکت احسان ، اشک توی چشم هایم حلقه زد ، دستی به هرکدامشان کشیدم و با خوشحالی و بغض رو به اعلاء کردم

__خودشه ، همینه ...وصل کنیم؟

دوستِ اعلاء با تعجب به لرزش صدا و بغض نگاه میکرد

__خانوم مهندس نگران نباشید ، زیر دو ساعت کارت راه میفته ، بپر پایین...

لحنش که خودمانی شد و صورتش لبخند آورد ، دلم گرم شد ، به آرامی پیاده شدم و با عجله دوباره به سمت لوله هایی که تعویض شده بودند ، رفتم

__اینه هاش...یکیش اینه ، فلنچشم درست نیست ، دو تا جوش زده ...

داشتم زیر لوله ها میرفتم که اعلاء بازویم را گرفت و کشید

__میشه تو بری یه جا بشینی ، بذاری ما کارمون و بکنیم؟

توی دلم نالیدم و با بغض به صورتش نگاه کردم

__آخه به توام اعتماد ندارم!

لبم را گزیدم و نگاهش از چشم هایم به لبم رسید.

__پس بمون ، فقط دوباره نخواب رو زمین ...پشت مانتوت افتضاحه

دستم را که رها کرد ، عقب تر رفتم .مدام جلوی دهانم را میگرفتم که توی کارشان دخالت نکنم .ولی الحق که به دو نفری که از دوست های اعلاء بودند و در واحد های سه و چهار مشغول بودند ، سریع و فرز و البته با دقت کارهایشان را انجام میدادند.

مدام قدم میزدم و نگاهم به دور تا دورِ محوطه میچرخید ...توی دلم آشوب بود و به خاطر نخوردن قرص های آهنم و از همه بدتر این خون دماغ شدن ها ، حالت تهوع گرفته بودم.

چند لحظه ای روی زمین نشستم که دیدم مرادی هم آمد.

رئیس ، میبینم که یکی این وسط موش دوئونده.

حالا که مرادی آمده بود میتوانستم ، درد و دل کنم ، میتوانستم راحت و بی دغدغه حرف بزنم .میتوانستم بدون ترس از اخم و تخم حرف بزنم ...

_ دیدی بدبخت شدیم؟ بیچاره شدیم؟ خاک بر سرم ...اشتباه کردم...اصلا نباید توی این ...

_خب حالا..چه زود تسلیم شد .این آبغوره بازیتو بذار کنار

مثل اعلاء حال نداشته ام را گرفت...با اینکه اعلاء صدایش زد ولی اهمیتی نداد و رو به رویم زانو زد

_نگران نباش ، اعلاء بهم گفته ، حل میشه نترس

همینکه خواستم حرفی بزنم ، سمتِ اعلاء و کارگراها رفت ...

تا پایان دو ساعت کار ، لحظه ای آرام و قرار نداشتم ، یا راه میرفتم ، یا هرگوشه و کناری که میشد مینشستم و دعا میکردم که کارها را درست پیش ببرند.

از ترس اعلاء جرئت نمیکردم ، خودم زیر خطِ لوله ها بخوابم و محلِ نصبِ فلنچ ها را چک کنم.

هوا کم کم روشن شده بود که اعلاء سمتم آمد

__کارمون تمومه ،بهتره زودتر برگردیم هتل ...

انگار که به زمین چسبیده باشم ، به زور خودم را گندم و از روی زمین بلند شدم.

__تست نمیکنید ، اگر جایی مشکل داشته باشه

__بین الان وقتش نیست ، بذار ظهر با تست خود نصرتی همه چی معلوم میشه

__وای نه ...اگه یه وقت مشکل

حرفم را برید

__مشکلی نیست ، این دوتا خبره ی اینکارن ، تو بخش های حساس تر ازشون

استفاده میکنن ، همین الانم به اسم من اومدن...بذار این قضیه فعلا همینجا بمونه تا ببینیم ، باعث و بانیش خودشو لو میده یا نه.

__فکر میکنی کار کیه؟

دست هایش روغنی شده بود و پوستِ ساعدش سرخ شده بود.تازه یادم افتاد

سویشرتش تنم است

__سردته؟

دستم به زیپ نرسیده بود که آستینم را گرفتو دستم را پایین کشید

__بریم هتل...این مانتوام بدیم خشک شویی ، زود تحویل بده

سویشرتش به گل کثیف شده بود... پشت بهم رفت و پشت سرش دوییدم.

—یعنی فکر میکنی دیگه کسی نمیاد تغییرشون بده؟

—مخم و نخور! مرادی میمونه اینجا، قراره از زیر زبون این چند نفر بکشه بیرون که کی رفته کی اومده کی ...

مرادی را صدا زد و به سمتش رفت.

پشتِ سویشرت را چند باری تکاندم و دو طرفش را بهم مالیدم ... اینطوری تمیز نمیشد و شست و شوی حسابی میخواست.

کارت اتاقم را تحویل گرفتم و پشت سر اعلاء داخل آسانسور شدم... هزار سوال توی ذهنم بود و سگرمه های درهم اعلاء نمیگذاشت بپرسم. به جانِ لب هایم افتادم و پوست های ورآمده اش را مدام به دندان هایم میکشیدم.

—از خشک شویی میان، مانتو تو بده،

با سوال های توی ذهنم، فکر میکردم جوابِ اعلاء را دادم که بشکنی جلوش چشم هایم زد.

—کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟

با توقف آسانسور تکیه ام را از آئینه برداشتم

—شنیدم باشه.

از کابین که بیرون آمدم، پشت سرم ایستاد

__ بده من مانتو تو ببرم ، میترسم بری تو اتاق یادت بره.

داخل اتاق شدم و مانتو را از تنم درآوردم ، در نیمه باز بود که دستم را بیرون بردم

__سویشرتتم خاکی شده ، بده بشورن...

مانتو را گرفت که سرم را بیرون از در آوردم

__ببین منو...

برگشت سمتم

__زود بیارن ها ...سه ساعت دیگه باید بریم

دکمه ی آسانسور را زد و بی حرفی رویش را برگرداند...سوال داشتم...سوال درمورد کار...در مورد اتفاق...خونسردی که داشت طبیعی نبود و خوب میفهمیدم که تلاش میکند تا جلوی خودش را بگیرد.

با رفتنش ، در اتاق را بستم و روی تخت دراز کشیدم.گوشی موبایلم صد در صد شارژ شده بود.شماره ی نااشنا و حتی شماره ی افسانه...دیدن شماره ی آخر استرس بدی به جانم انداخت.زنگ زدن افسانه ممکن بود فقط به یک دلیل باشد.

شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم...

__نورا جان؟!!

چشمهای متعجب گرد شد و روی تخت نیم خیز شدم.صدای افسانه بود اما این لحن و ادا...؟!!

_سلام

_معلوم هست کجایی دختر جان؟ مجید خیلی نگرانته...

هنوز گیج و ویج بودم که پشت تلفن گفت

_مجید جان...نوراست.

لبه تخت نشستم و پیش از حرف زدن با پدرم ، جرئه ای آب خوردم تا راه گلویم باز شود.

_سلام نورا جان...خوبی دخترم؟

صدای گرفته و غمگینش ، بغضم به گلویم انداخت

_ممنون بابا...شما خوبین...بهتر شدین؟

_بهترم بابا ، فشارم پایین نیامد...دکترها مرخصم نمیکنن باعث زحمت همه شدم.

سنگینی سرم را بیشتر با این حرف پدرم احساس کردم.

_ایشالا زودتر خوب میشین ، دیگه افسانه جون هم اومده ...نگاهش شفاست!!

لبخند روی لب هایم بود...به تمسخر یا پوزخند...

_تو کجایی بابا؟ رفتی ماموریت؟

_آره ...چند روزی اینجام.

_زودتر برگرد بابا ، دلم برات تنگ شده!

همین تک جمله که بعد از مدت ها از دهان پدرم خارج شد ، اشک را به چشمانم آورد...خوشیِ بودن افسانه بود یا توهم قرص های پایین آوردنِ فشار...هرچه که بود ، عجیب به من چسبید!

__چشم ، مزاحمتون نشم بابا...فعلا

تلفن که قطع شد ، یاد دستور اخراج برای بهم زدن صیغه افتادم...شاید احمدرضا صیغه را باطل کرده بود که افسانه و پدرم هر دو خوش و خرم ، منتظر پایین آمدنِ فشارش بودند!

غلطی روی تخت زدم و پیامکِ اخراج را باز کردم ،

"ساک لباس هاتو فرستادم ، فکر میکنم تا صبح برسه دستت...مراقب حالت باش...به خودت سخت نگیر...میدونم برای فرار از حرف های من ، میچسبی به کار ، منم نمیخوام فعلا درباره ی گذشته فکر کنی ..فقط بذار صداتو بشنوم ، خیالم راحت بشه..."

گوشی را روی تخت انداختم و لحاف را روی سرم کشیدم. کم مانده بود زیر گریه بزنم ...

زمان تخت می شود برای آدم، یک دست و سفید، مثل همان برفی که بیرون پنجره ی اتاقِ محبوبم ، حتما سخت می بارد و در نهایت آب می شود و تمام می شود. تمام سال هایی که خودم را گذاشته بودم کنار لباس ها، کنار آدم ها، توی رابطه ها، توی تاکسی ها، لا به لای دود سیگار ها، لا به لای جمله ها، فکر می کردم این زمان لعنتی هیچ وقت نخواهد گذشت، اما داشت می گذشت. حالا هرچه که غم باشد و بی حوصلگی باشد و خستگی و حتی خنده .. عادت کرده ام؛ به این که دردناک بودن چیزها حتی در انتها ترین قسمت هایشان به همین زمان وابسته است و از آن ها فقط آشنایی دوری می ماند که گاه

توی چشم های آدم می نشیند. عجیب است که بعد از این باور؛ دلت می خواهد بیشتر مزه مزه کنی اتفاقات را، روزها را و حتی چیزهای بی سرانجامی که شاید دردناک باشند .. دلت می خواهد بیشتر لفتش بدهی .. درست همان وقت که آب از سرت گذشته ... برای من دقیقاً همین طور است، رابطه ها و آدم ها و درد ها .. خوب می دانم آینده ای ندارم با این آدم ها و این اتفاقات. خوب میدانم در نهایت این منم که باقی می مانم و حسرت؛ اما این روزها را دارم در نهایتشان زندگی می کنم ، این روزها را با جدیت زندگی می کنم و خونسردم نسبت به آینده ای که نیست . نسبت به حسرتی که شاید بماند برای همیشه ...!!

چشم هایم گرم شده بود که تقه ای به در خورد

از تخت پایین آمدم و حوله ی کنار تخت را روی سرم انداختم ،

به محض باز شدن در اتاق ، اعلاء توی چارچوب ظاهر شد ...

__برو کنار...

کمی عقب رفتم و حوله از سرم افتاد...سینی بزرگی توی دستش بود و عملاً کنارم زد و درحالی که در را با پایش میبست گفت.

لباسی روی دوشش بود که انداخت روی تخت...حرفی درباره ی لباس نزد ولی خیال کردم یکی از لباس های خودش را آورده.

__مانتو رو دو ساعت دیگه میارن ، پولشم دم در میگیرن.همرات هست یا پرداخت کنم؟

چسبیده بودم به در دستشویی و اعلاء به سمت تختم میرفت...

__دارم پول

سینی را روی تخت گذاشت و با خنده ای گفت

—یادم نبود تنها چیزی که دارید ، پوله!

لحنِ متلک گویانه اش را به دل نگرفتم...دیگر هیچ حرفی از جانبِ او را به دل نمیگرفتم...برای رفتار پدرم و احمدرضا هیچ توجیهی نداشتم.

به سمت تخت خم مانده بود و مشغول لقمه گرفتن بود...قدمی برداشتم و نزدیک تر رفتم...صدای روشن شدن چایی ساز که در آمد، سرش را برگرداند

—صبحونه ات و خوردی استراحت کن ، امروز ظهر جلسه مهمی داریم ، بهتره بعدِ جلسه هم ...

کمرش را صاف کرد و ایستاد

—بعد جلسه به نصرتی بگو ، مطمئنم کار خودش نیست ، این بچه بازی ها از اون بعیده ..با تو که کسی مشکل نداره؟

جلوتر آمد...چقدر خوب بود که به اتفاقِ به این بزرگی بچه بازی میگفت

رو به رویم که رسید ، باخمی که به صورت داشت ، نگاهم کرد...پیش از اینکه حرفی بزند پرسیدم،

—نکنه کار سها باشه؟

هنوز خیره بود که لقمه را نزدیک صورتم گرفت.

—صداشو در نیار تا ببینیم خودشون سوتی میدن یا نه...

لقمه را برای من گرفته بود؟ ...همینکه دستم را دراز کردم و نان را لمس کردم ،
کمی عقب کشیدش

__فهمیدی چی گفتم؟

دستم روی هوا مانده بود و چشمم به گردوی لای لقمه بود که نزدیک بود روی
زمین بیفتد

__فهمیدم ...فهمیدم..فهمیدم.

لقمه را گرفتم و با دو سه گاز تمامش را داخل دهانم چپاندم..ضعف عجیب و غریبی
داشتم و رو به راه شدن نسبی کار امشب ،اشتهایم را برگردانده بود...طعم خوب پنیر و
گردو ...با مربای بهارنارنج محبوبم برای لحظه ای از زمین بلندم کرد...

__عالیه...عالی

لبخندی روی لبش نشست و دستش را خیلی زود روی لب ها و ته ریشش کشید.

لقمه را میجویدم و هوس خوردن تمام نان و پنیرها توی سرم آمد.

__دستت درد نکنه ، گشنه ام بود.

اخمی که از روی پیشانی اش پاک شده بود ، دوباره سرجایش برگشت.

__یر به یر شدیم!

با تعجب نگاهش کردم که انگشت اشاره اش را نزدیک لب هایم آورد

__این لقمه به خاطر لقمه ی دیشب که برام گرفتی...!

صدای زنگ موبایلم درآمد و هنوز هاج و واج حرف های اعلاء بودم که به سمت تخت رفتم و پیش از اینکه تصمیم بگیرم ، تلفن را جواب بدهم یا نه ، دکمه ی اتصال را زدم.

__بله؟

__نورا...سلام...احمد

ته مانده ی لقمه توی دهانم ماند ...اعلاء جلوی چشم هایم منتظر ایستاده بود و پشتِ خط ، احمد رضا بود.

__خواب بودی عزیزم؟

"عزیزش" بودم و اینهمه سال آزارم داده بود؟! "عزیزش" بودم و به راحتی من را از "عزیزم" جدا کرده بود؟

__بذار صدات و بشنوم...بذار آروم بشم نورآ.

لب هایم تکانی خوردند و اعلاء دستی در هوا تکان داد و آرام زمزمه کرد "من میرم ...کاری داشتی زنگ بزن"

نگاهم ناگافل به تخت کشیده شد و با دیدن کارتِ اتاقِ اعلاء ، تلفن را از لب هایم دور کردم و صدایش زدم

__اعلاء...

ایستاد...

پشت به من...

قلبم ایستاد...

یک چشمم به توقف و مکث اعلاء بود و یک چشمم به گوشی تلفن و احمدی که قرار بود صدای من آرامش کند نه اسم اعلاء...! دهانم به یکباره خشک شد و مردمک چشم هایم بی شک گشاد ماندند. اصلاً نفهمیدم چطور اسم اعلاء را به زبان آوردم و بی رحمانه صدایش کردم. من این حق را نداشتم...!

به سمتم که برگشت ،، با پرسش نگاهم کرد. تکانی خوردم و کارت را از روی تخت برداشتم و آرام زمزمه کردم "کارت اتاقت"

بی آنکه به چشم هایم نگاه کند ، داخل آمد و کارت را گرفت و بی هوا رفت!
نمیدانستم چه عکس العملی نشان بدهم ... به احمد رضایی که منتظر شنیدن صدایم بود.

گوشی را به صورتم چسباندم ، فکر کردم تماس قطع شده باشد

_هستی؟!

با تاخیر جوابم را داد

_کاش نبودم.

تماس را قطع کردم ... قرار بود صدایم را بشنود که شنید... آنهم چه شنیدنی؟

آن لحظه ای که عادت می کنی؛ که خودت می فهمی عادت کرده ای، که مهم نیست ماهی یک حوضچه ی کوچک بی موجی یا یک رودخانه ی پر جنب و جوش، آن لحظه که عمق همه چیز برایت بی معنی است و سعی می کنی در سطح حرکت کنی که

مبادا در حفره ای گیر بیفتی، آن لحظه ای که نا آرام ترین چیزها برای حل شدن در تو؛ فقط به زمان احتیاج دارند، به زمان برای حل شدن و عادت شدن .. آن لحظه که حتی خودت هم در خودت ته نشین می شوی .. خودت می شوی همان حوضچه ی کوچک بی موج، همان ماهی آب های کم عمق .. همان عادت تکراری ...

صفحه تلگرامش را باز کردم و به عکسی که گذاشته بود خیره شدم...عادت داشتم به وقت هایی که همین عکس ها مخاطبم میشدند برای حرف زدن.

این همه سال عذاب وجدان برای احمدرضا زیاد نبود؟ پس چرا سعی میکرد با نزدیک شدن به من ، تسکینم دهد؟ همینکه شده بود سنگِ صبور...همینکه شده بود بهانه ی حرف زدن...همینکه شده بود دلیل خندیدن ، کافی بود...نبود؟...پس چرا من را به بازی گرفت و حالا عذاب وجدان رهایش نمیکند؟

من خوبم!

درست وقتی چشم هایم به اعلاء می افتد و تصویرِ گریه ی آخرش پشت پلک هایم مینشیند.

گذشته با تمامِ خوبی ها و بدی هایش تمام شده...برای من...برای اعلاء و کاش احمدرضا هم تماشش میکرد.

حاضر بودم تمامِ عمر باقیمانده ام را ، با هاله به همینجا بیایم و با کارم ، زندگی کنم!

کار کردن نجاتم میداد و من نیاز به فکر نکردن داشتم...نیاز به فراموش کردن...کاش که خاکِ خاطراتِ گذشته آنقدر قطور شده بود که با هیچ فوت کردنی به هوا بر نمیخواست و گندِ گذشته در نمی آمد!

با ضربه هایی که به در اتاق زده میشد ، چشم هایم را باز کردم .

زمان و مکان را از دست داده بودم و مژّه هایم بهم چسبیده بود انگار... غلتی زدم و دوباره صدای ضربه ای و پیچ پیچ کردن...

نیم خیز شدم و به بیرون از پنجره چشم دوختم ، هوا کاملاً روشن شده بود و تازه داشت یادم می آمد که بعد از تماسِ نیمه تمامِ احمد رضا ، لباسی که اعلاء برایم آورده بود را پوشیدم و به خواب رفتم.

با ضربه بعدی که محکم تر بود ، از روی تخت پایین آمدم و با عجله در را باز کردم.
_نمیشنوی؟

مرادی بندِ کلاهِ تی شرتِ اعلاء را که تنم کرده بودم ، کشید و داخل شد
_گوشش سنگینه ، بالاخره هر آدمی یه نقصی هم داره.
کنار ایستادم تا اعلاء هم داخل بیاید.

_هوی بیا بیرون ، دیره ،
مرادی خم شده بود و کفش هایش را در می آورد که رو به اعلاء که هنوز در چارچوب در ایستاده بود گفت

_بیا بابا... یه چایی بخوریم بعد ، خسته شدم از بس حرف کشیدم.
اعلاء هنوز ایستاده بود که بازویش را گرفتم و کمی به داخل کشیدمش
_بیا حرف هامون و یه کاسه کنیم !

نگاهی به ابتدا و انتهای راهرو انداخت و با تاخیر داخل اتاق شد...همان اول نگاهش به لباسم افتاد...بلندی اش تا نزدیکی زانوهایم میرسید و کلاهش روی سرم بود...

مانتوam را سمتم گرفت و ساک کوچک سورمه ای را روی زمین گرفت

_این ساک و برات فرستادن...به زور تحویلم دادن ، چند بار اومده بودن دم در، صداشونو نشنیدی

همان ساکی بود که احمدرضا ، برایم بسته بود.

با داخل شدن اعلاء زیپِ ساک را باز کردم...حتی یک بسته شیش تایی لباس زیر برایم خریده بود...

همینکه دستم را داخل ساک بردم تا لباس های تا خورده و مرتبی را که گذاشته بود ، لمس کنم. اعلاء صدایم زد

_لباس بپوش بریم ، این رفت و آمد ها کار دستت میده ها

انگشت هایم را روی پلک هایم کشیدم.نباید میبایرد...نباید!

_باشه الان میریم...مرادی تو چایی و بذار تا من حاضر بشم.

تازه لبه ی تخت نشسته بود که نوچ ی کرد و با غرولند بلند شد.

مانتو و شلوarm را داخل سرویس بهداشتی عوض کردم و صورتم را شستم.بازهم با مقنعه ام درگیر بودم وچشم بسته احمدرضا را تصور کردم و دست هایم را جای دست های او...

درست بشو نبود...

وقت هایی بود که فکر می کردم زمستان آخرین سنگر جهان است، سنگری که می شود در آن غمگین بود، بیخود بود، ساکت بود، و آن خودِ غمگین را در همان زمستان رها کرد و فراموشش کرد ..

چند سال است اما زمستان که می آید؛ آن خود های قبلی من را هم با خودش می آورد و می گذارد رو به روی من ..

هی به یادم می آورد که ببین .. این بودی و این شدی!

خدا زمستانِ بعد را به خیر کند....!

بی خیال مرتب کردن مقنعه شدم ، دو طرف مقنعه را گرفتم و داخل فرستادم ، بالای سرم تیز شده بود و زیر چانه ام پر از چین و چروک...مشتی به شقیقه ام زدم و بیرون آمدم.

اعلاء و مرادی مشغول حرف زدن بودن ، چای جوش آمده بود و تی بگ های چای را برداشتم، هر دویشان روی تخت نشسته بودند که صندلی را عقب کشیدم و رو به رویشان نشستم.

_تعریف کن ...

مرادی سرچرخاند و با چشم هایی که به زور باز مانده بود نگاهم کرد.

_بدجور دهنشون چفت و بست داره ، البته تقصیری هم ندارن ، کسی به کارگر جماعت توضیح نمیده ، در ضمن بیشترشون فکر میکنن جزو مراحل کار بوده که باید نواقص جایگزین میشدن.

اعلاء لیوان چای را برداشت و تی بگش را مدام توی چای میزد.

—نصرتی دشمن کم نداره ، بخصوص سر این پروژه...احسان هم تازه کاره ، شاید اگر اسم من ، پای بررسی تجهیزات نمیخورد ، ده سال دیگه باید تو خواب میدید که نصرتی تو کار بیاردش.

—واقعا تعریفی هم هستی!

حرف مرای به خنده ام انداخت و اعلاء همینکه دستش را دراز کرد تا پس گردنی بزند ،مرادی روی تخت خودش را انداخت

—بابا تو بزرگ...تو خفن...تو همه کاره

اعلاء زانوهای مرادی را گرفته بود و مشت های آرامی به پاهایش میزد.خنده های مردانه شان ، سر و صدایی به پا کرده بود که برای لحظه ای لبخند روی لبم آورد.

آرام که گرفتند ، مرادی سمت یخچال رفت و خوراکی هایی که خود هتل گذاشته بود ، با خودش آورد.

—چی میخوری؟ بادِ هوا؟

مغزهای بادام را توی مشتش ریخت و سمتم گرفت.

—دلم کباب میخواد ، به نظرت غذای جلسه چیه؟

چند بادام توی دهانم گذاشتم و منتظر جواب مرادی بودم که اعلاء استکان چای اش را توی سینی با سرو صدا گذاشت

—مثلا قراره حرفامون و یه کاسه کنیم؟

تازه ذهنم سمتِ اتفاقاتِ امروز کشیده شد

—اره...چی شد ؟ واقعا معلوم نشده کار کیه؟

اعلاء رویش را سمتم کرد و با لحنی جدی و نگاهی سنگین ، مخاطبم قرار داد

—بین نورا ، اینکه میگم بیشتر یه حدسه! سها قبلا با نصرتی همکاری داشته ...چند سال پیش ، دستگاهی که آورده بودند ، دست دوم بود ولی با نقشه و رانت بازی تجهیز و پای خط نصب کرد. نصرتی مخالف بود ولی از بالا دستور کار صادر شده بود...یکی دو سال بعدم تجهیز از کار افتاد و بالای بیست میلیارد ضرر به پالایشگاه واحد سه زد. من اونموقع با سها کار میکردم ، خوب یادمه...الانم موندم که چی شده داره دستگاهش تایید میشه. فکر میکنم میخواد دوباره با خودش ، نصرتی و پایین بکشه...هر آدمی توی این سیستم یه تاریخ انقضایی داره که همه چشم ندارن طولانی مدت بیننش...نصرتی ام داره زمانش سر میرسه...خودشم میدونه ولی اینم میدونه که اگه رئیس دست به دست هم بدن ، نمیتونه مقاومتی بکنه.

با حرف های اعلاء دلم گرفت!

—یعنی نصرتی و میخوان اذیت کنن؟

—دقیقا...منم به خاطر همین کارشکنی ها بود که با وجود حقوق و مزایای بالا دیگه نموندم. حالا این حرف ها رو ول کن ، حواست باشه ، اگر کسی توی جلسه ، یا موقع تست ، حرفی نزد ، جلوی بقیه درباره ی تعویض خط لوله ها صحبتی نکنی ، بذاری غریبه ها برن بعد...باشه؟

مرادی سرش به خوراکی ها گرم بود و منهم به حرف های اعلاء و نگاهش که پر از جدیت و تحکم بود.

باشه...فقط اگر پمپ هایش تایید بشه؟ آخه تو همون انبار بازیافتی ها دو سه تا پمپ هم خروجی داشتند ، شاید برای پاک کردن گذشته بوده یا شاید...

سر زانوهایش را میمالید که گفت

پمپ ها اینجا هم تست میشن ، دیگه تصمیم نصرتی اهمیت داره و اینکه از بالا چه دستوری داشته باشه.

اینکه میگفت از "بالا" ...دلم را چنگ میزد.

سرفه های مرادی تکانی بهم داد و اعلاء با کف دستش محکم به کمر و پهلوی او کوبید.

شوخی و خنده هایشان ، تا محل برگزاری جلسه ادامه داشت و گاهی من را هم از فکر و خیال بیرون میکشید و گاهی مثل خودشان به خنده می افتادم. اما هر اتفاقی هم می افتاد باز هم استرسی داشتم و ته دلم آشوب بود.

به محض ورودم به جلسه ، دیدن انارکی ، ذوق خوبی به وجودم داد و دلگرمم کرد. حضورش در اینجا این معنی را میداد که دستگاه هایش را پذیرفته اند. از دور بهم سلام کردیم که کنار نصرتی نشستم.

یکی دست راستش بود و در گوشش حرف میزد .متوجه حضورمان شد و به سلام کوتاهی بسنده کرد...

شروع جلسه به حرف های معمول و بیخود گذشت. شاید اگر ، سقلمه های اعلاء نبود ، جدا از بشقاب میوه های خودم که تمامش را در طول جلسه خورده بودم ، بی رحمی ام را به بشقاب میوه ی او هم میکشاندم.

__این عادتو ترک نکردی؟

شیرینی گوشه ی لیم بود که با حرف اعلاء لیم را گاز گرفتم ...مواقعی که دچار استرس میشدم ، هرچیزی که دم دستم بود و خوردنی به حساب می آمد ، از دستم در امان نمی ماند.

گوشه ی چشمم خنده اش را دید ...

با بلند شدن نصرتی و صحبت هایش درباره ی خط لوله های نصب شده ، نصفه ی شیرینی را توی بشقابم گذاشتم.

سها در تیررس نگاهم بود.پوزخندی به لب داشت ، هنگام حرف زدن نصرتی.

به اعلاء اشاره کردم تا مسیر نگاهِ اوهم ، به سها کشیده شد.

__تست تجهیز امروزه؟

سر چرخاندم تا صاحبِ صدا را ببینم ...یکی از کارگر های بخش اچ اس ای بود و کوچیکتر از این حرف ها به حساب می آمد که تهدیدی برای نصرتی باشد.

دست هایم را بغل گرفتم و برای تست تجهیز لحظه شماری کردم.قرار شد قبل از نهار خط تست شود

حسم میگفت ، سها سعی دارد فرصتی پیدا کند و با من حرف بزند ، برای همین از اعلاء و مرادی فاصله گرفتم و به بهانه چک کردن موبایلم ایستادم.

حدسم درست بود...کنارم ایستاد و همینکه سر بلند کردم ، اعلاء را دیدم که دور تر ایستاده و تماشاایمان میکند.

__خانوم رادمند ؟

__بفرمایید

__روزتون بخیر...خسته ام نباشید...کار چطوره؟!

انگار قصدش احوالپرسی ساده بود ...با لبخندی که روی لب داشت ، اخم روی پیشانی ام نشاندم و جدی جوابش را دادم

__ممنون...خوبه همه چی!

لبخندی زد و با دست اشاره ای کرد که در طول مسیر صحبت کنیم...

چند قدمی که برداشتم ، دستش را در جیبِ کتش کرد و کارتی را سمتم گرفت

__خانوم مهندس ، این کارت محل کار منه ، خوشحال میشم بعد از پایان ماموریتتون ، ملاقاتی داشته باشیم.

کارت را که میگرفتم ، به اعلاء نگاه کردم که دور تر از جفتمان ، با ما قدم برمیداشت .

__درباره ی چه موضوعی ملاقات داشته باشیم؟

کارت را نگاه نکرده توی جیبِ مانتوام گذاشتم...خندید و در حالی که راه میرفتم نگاه کوتاهی بهم انداخت

_جناب نصرتی ، دیر یا زود ، تازه کارها و جوونارو ، رد میکنه! البته نه اینکه خودش بخواد ، اشتباهات شما جوون ها تمومی نداره و آدم هایی تو سن و سال جناب دکتر ، حوصله ی این بچه بازی ها و اشتباهات و ندارن.

_فکر میکردم شما از دکتر بزرگتر باشید!!

حرفش را که بریدم ، به مذاقش خوش نیامد و اخمی کوتاه کرد.

_من حوصله ام زیاده...مخصوصا وقتی دختر بچه ها زیر دستم باشند!

قهقهه ی مردانه ای کرد و از روی تاسف سری تکان دادم...اگر سرانجام به قدرت رسیدن ، میشد عاقبتی مثل سها و امثال نصرتی ، حاضر بودم همین فردا استعفا بدهم.

_ببخشید من باید برم

یهو خنده اش قطع شد و وسط راه ایستاد

_شوخی کردم مهندسِ جوان!

بیشتر اگر کنارش میماندم ، حالت تهوعِ دوست داشتنیم ، کار دستش میداد و شکوفه ای به کت و شلوار براقش میچسباندم.

_وقتی مردی به سن و سال شما ، هنوز نمیدونه با یه خانوم چجوری صحبت کنه ،

ترجیح میدم ، اگر از بیکاری هم مُردم ، نونِ امثال شمارو سر سفره ی خونه ام نبرم...فعلا

با عجله از کنارش رد شدم.آنقدر حواسم به حرف هایش بود و قدم های تند و باشتاب برداشته میشد که محکم به کسی خوردم و از برخورد سرم با شانه اش "آخ"ام درامد.

_خانوم...

انارکی خنده اش گرفته بود و من از دردی که در پیشانی ام پیچید ، صورتم مچاله شد

_آقای ...

ادایم را درآورد و با حالت بامزه ای گفت

_خانوم...

خنده ام را که دید ، شیطنتش بیشتر شد

_جناب سها ، عجیب و غریب دنبالتون می اومد !

پس او هم مثل اعلاء متوجه عکس العمل سها بوده.لبخند خجالت زده ای زدم و در حالی که کنارش قدم برمیداشتم ، دنبال اعلاء میگشتم

_همینکه تجهیزت تا این مرحله اومده عالیه ، دعا کن تو تستِ پالایشگاه مشکلی پیش نیاد...

_دقیقا ، تا همینجاس من بردم.دیگه بقیه اش با خدا!

با رسیدن به واحد دو ، با انارکی خداحافظی کوتاهی کردم و خودم را به نصرتی رساندم.برگه های اطلاعاتی که مربوط به هر لوله بود را توی دستش دیدم .توضیحات کوتاهی پای هر برگه نوشته بودم و به خاطر استرسی که داشتم ، دوباره همان ها را برایش میگفتم.

چند دقیقه ای طول کشید تا دستور اجرای تست صورت بگیرد. کنار نصرتی ایستادن ، آنهم وقتی اخم هایش درهم بود و صورتش جدی تر از هر لحظه بود ، دستپاچگی ام را بیشتر میکرد.

چشم چرخاندم و با دیدن ، تمام افرادی که در جلسه حضور داشتند ، دست و پایم را گم کردم.

با اشاره ی نصرتی به یکی از کارگرها ، بخار وارد اولین لوله شد...تپش قلب هایم آنقدری بود که شاید اگر سر و صداها ی دستگاه ها میخوابید ، نصرتی هم تپش های قلبم را میشنید.

سرم را پایین انداختم ، جرئت نگاه کردن به قسمت زیرین یا حتی اطراف لوله ها را نداشتم ، دست های لرزانم را در هم گره کردم تا با دیدن کفش های مردانه ای که کنار پاهایم توقف کرد ، سرم را بلند کردم.

_نگران نباش!

چشمک اعلاء و لبخندش دلگرمی فوق العاده شد .با ابروهایش اشاره ای به پشت سرم کرد ...توی دلم خدا را صدا زدم و مردمک چشم هایم را سمت سر و صداها بردم،عبور بخار از هر خط لوله ای اگر با موفقیت صورت میگرفت ، یکی از کارگرهایی که مسئول بررسی بود ، انگشت اشاره اش را به نشانه مثبت بودن نتیجه بالا می آورد.

برای هفتاد بار ، توانی در خود نمیدیدم ولی لبخند نصرتی از یک طرف و چهره ی پر اعتماد به نفس اعلاء از طرف دیگر باعث شد تمام طول آزمایش را که بیشتر یک ساعت طول کشید ، نه تنها رویم را برنگرداندم ، بلکه با دقت تر از نصرتی که انگار از مقطعی به بعد خیالش راحت شده بود ، به تجهیز نگاه میکردم.

با پایان زمان تست ، نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی بشکن آرامی با دست هایم

زدم

_حله؟

نصرتی پایین بر گه ها را مهر کرد و با پوزخندی که بیشتر چهره ی جدی اش را
بامزه کرده بود رو به اعلاء و من گفت

__خسته نباشید ، از شما دوتا غیر این توقعی نداشتم.

اعلاء مثل من خوشحال نبود ولی من سر از پا نمیشناختم.

__یه گزارش مهمم باید بهتون بدم ولی باشه بعد از نهار...

کمی اخم کرد و پیش از زدن عینک دودی اش گفت

__چطور؟

__باید خصوصی بهتون توضیح بدم.

خنده ی مرموزی کرد و درست همان لحظه ای که با خوشحالی به اعلاء نگاه میکرد
گفت

__پس بعد نهار، به راننده میگم بیاد دنبالت...میدونی که من هتل نیستم...خونه ام
نزدیک همینجاست!

بعد از همان جمله ی اولش نگاهم به سمت نصرتی تغییر مسیر داده بود ، تا خواستم
حرفی بزنم دستی تکان داد و جلوی صورتِ متعجبم رفت.

__گفت برم خونه اش!؟

دندان قروچه ی اعلاء و همان سگرمه هایی که اصلاً به صورتِ مهربانش نمی آمد ،
دوباره به او برگشت

__من و مرادی ام میایم...تنها نری

لب هایم را روی هم کشیدم و با خرسند از موفقیتِ اولیه ام جوابش را دادم

—چشم رفیق...

قبل از خوردن نهار ، به بخش اچ اس ای رفتم...نیاز بودن قبل از اعلام وضعیت پمپ ها ، با خانوم های شاغل در همین بخش صحبت میکردم و با سوختگی شانه ام ، جدا از برانگیختن عذاب وجدانشان ، حس مسئولیت پذیریشان را هم بیدار میکردم .

سلام و احوالپرسی صمیمی باهم کردیم و بابت موفقیت لوله های نصب شده و تاییدش بهم تبریک گفتند.

—قبل از نهار و مرحله آخر تست دستگاه پمپ ، اومدم ببینمتون چون...فکر کردم وقت مناسبش همین وقته...دیشب که پشتون بودم حرف هایی زدین که من و برد به گذشته...حداقل دو سه سال پیش...وقتی که یه دانشجو بودم و تو بدترین وضعیت روحیم به لطف دکتر نصرتی ، به اینجا اومدم تا درباره ی اچ اس ای (ایمنی) تجهیزات کار کنم...تو اون وضعیت روحی دیدن این دم و دستگاه ها و عظمت صنعت کشورم ، یه حال عجیب و غریبِ خوبی بهم داده بود...اونقدر که از خدا خواستم یه روزی شغلی بهم بده که بتونم مدام به اینجا رفت و آمد داشته باشم...همون روز اول بود...آخر وقت که یکی از مبدل ها و برج های تقطیر دچار انفجار شد...دقیقا همون دستگاه هایی که خود شما تاییدش کرده بودین!

...

حرف سوختگی که پیش می آمد ، بوی گند و مزخرفِ سوختگی تنم ، مشامم را پر میکرد.

آب دهانم را به زور پایین فرستادم و حالت تهوع ناشی از همان بو و عطرِ سوختگی را نادیده گرفتم.

__فکر میکنم لازمه خودم و یه بار دیگه معرفی کنم و شما هم یه بار دیگه یا دقت اسم و فامیلم و توی ذهنتون بسپارید. من نورا رادمندم...همون دانشجوی بدبختی که به خاطر کوتاهی و خوش گذرونی و کم کاری شما دچار سانحه شد!

دکمه های مانتوام را باز کردم و نگاهم را از صورت های رنگ پریده و متعجبشان گرفتم...لباس اعلاء زیادی پوشیده بود، زاویه ی دوربین های دور اتاق را در نظر گرفتم و درست زیر چارچوب در لباس اعلاء را از تنم درآورد و شانه ام را نشانشان دادم.

وقتی به چشم هایشان خیره شدم ، جز بهت و تعجب...ترس و اضطراب هم میشد واکنش های مختلف را دید.

__باید یادتون مونده باشه ، درصد سوختگیمو...دیه ای که گردن خودتون افتاد و من بخشیدم.

بغضی توی گلویم نشست. سوختگی من کاملاً به چشم می آمد و تمام این سالها ، مثل دردی پر خون ، هربار که رویش دست میکشیدم ، به گریه ام می انداخت.

من هیچ لحظه از زندگی ام شبیه دخترهای هم سن و سالم نبود و این زخم تلخ ترین لحظه های زندگیم را به من داد . وقت هایی که به خاطر شماتت پدرم مدام توی اتاق خودم را زندانی میکردم ، یا در ساده ترین مهمانی ها ، مدام نگران بودم که نکند کسی ضربه ای به شانه ام بزند ، یا دستش را دور گردنم حلقه کند . بعد ها ترسم بیشتر شد ...لباس های خانه ام پوشیده تر شد ، لباس های مهمانی ام آستین دار و ...شاید لباس پوشیدن آنهم از نوع کاملش آنقدرها هم ناراحتم نمیکرد ولی زخم بزرگی که همیشه به چشمم می آمد ، دلم را خون میکرد.

__خانوم رادمند...؟!

خانوم مسافر ، تی شرتم را روی بدنم گرفت و با گریه به چشم هایم که خیس از اشک بود ، نگاهِ شرمنده ای کرد.

_دخترم...من واقعا ...

لباس را آرام از میان دست هایش بیرون کشیدم و تنم کردم.

_شرمندگی شما دیگه فایده ای نداره ، منم نیازی به معذرت خواهی ندارم ،

مانتویی که روی زمین افتاده بود را برداشتم و تنم کردم.

تاثّر در چهره ی همشان دیده میشد

_من همون سال ها بخشیدمتون...الانم اینجام که یادتون بندازم ، چند سال پیش با یه اشتباهِ احمقانه ، زندگی راحت و لذت بخش و از یه دختر جوون گرفتین ، معلوم نیست اگر دوباره اشتباه کنید ، کسی زنده بمونه یا نه.فردا قراره نتایج آزمایش پمپ ها اعلام بشه.

آخرین دکمه ی مانتوam را بستم و اشک هایم را پاک کردم.

_من طرفدار هیچ شرکت و نماینده ای نیستم ،ولی حالا که اسم خودم پای کاره ، ازتون خواهش میکنم ، هر آزمایشی زیر دستتون میاد ، سرسری ازش رد نشین ، خودتون بهتر میدونید که بعضی تجهیزات بعد از چندین و چند سال تازه خسارت میزنن .

به شانه ام اشاره کردم و با لبخند تلخی ادامه دادم

_بعضی از این خسارت ها ، زندگیو از یه نفر میگیره ...اعتماد به نفس و آینده و هرچی آرزوئه...یکم انسان باشیم! شما حقوق کمی نمیگیرد...حتما بیشتر از من! ماهی هفت هشت میلیون ، بابت چند سال یکبار تستِ یه تجهیز...خیلی مفته!

کف دست هایم را ، به پلک هایم فشار دادم...تمامِ بدنم درد گرفته بودند و سوزشِ
شانه ام را مثل همان روزِ اول احساس میکردم.

__بخشید اگر بی ادبی کردم...دلم پُر بود!

اعلاء پایین پله ها نشسته بود و توی گوشی موبایلش چیزی را چک میکرد، سعی
کردم لبخند بزنم و به روی خودم نیاورم

__چرا نرفتی؟

بلند شد و در حالی که پشتش را میتکاند گفت

__عجله ای نبود...اینجا چیکار داشتی؟

باهم از در بیرون آمدیم و به پشت سرم که درستِ واحد دو بود نگاهی انداختم

__خدا کنه هیچوقت اینجا کسی نمیره!

دعایم را بلند گفتم و اعلاء شنیده بود...

__سوختگی خیلی درد داره؟

با لبخند نگاهش کردم و سرعت راه رفتنم را کم کردم...خودش جوابِ سوالش را

داد

__درد داره!

سری تکان داد و نفشش را پر صدا بیرون فرستاد

__متاسفم...

__نباش، دیگه بهش عادت کردم، مثل جوش هایی که همیشه صورتم میزد!

تک خنده ای زد و دست هایش را توی جیب شلوارش فرو برد...کت و شلوار پوشیده بود و از اعلاء همیشه اسپرت بعید بود.

__به نظرت پمپ های سها تایید میشه؟

قدم هایمان آنقدر آهسته بود که انگار نه انگار وسط پالایشگاه قدم میزنیم ...

__نمیدونم، امیدوام اینطور نشه ،تو عذاب میکشی!

بعد از این همه سال... "عذاب کشیدم" برایش اهمیت داشت.

گوشه ی چشمش را با انگشت خاراند و "آیی" گفت

__دست کثیف نزن به چشمت.

دستش را پایین آورد و نگاهش خیره به کفش هایش شد که یکی پس از دیگری ،

جلو میرفتند

__میشه حدس زد چرا نصرتی تو رو برای اینکار انتخاب کرده ، خب تو مثل خیلی ها نیاز مالی نداری ، پس ترسی ام نداری ، بابتِ سنگ ریزه هایی مثل سها و بقیه کله گنده ها...اوایل کارم به خاطر پول ، صدام در نمی اومد،عذاب وجدان داشتم ولی...اینقدر با خودم سر و کله زدم که باورم شد اینم جزئی از کارِ ولی تو وضعیت متفاوت تر از خیلی هاست...پول...! برای خیلی ها مهمه...حاضرن به خاطرش همه کار بکنن...دست به دزدی میزنن ، یکی و زیر میگیرن ، یکی و میکشن و ...البته که بعضی هام در عینِ پولداری و ثروت ، فقیرند!

حرفی برای گفتن نداشتم... اگر صحبت های اعلاء درست باشد ، پس عمرِ کاریِ من هم خیلی طولانی نمیشد. کاری که این روزها بهتر از هر قرص و دویاییِ حالَم را اگر هم بد میکرد ، باز خوب بود.

—سها چی بهت گفت؟

—کارتشو داد... گفت خانوم ها تو سیستم نصرتی خیلی دووم نمیارن ، اگر بخوام فکر کنم بتونم توی شرکتش مشغول بشم.

به شوخی حرف آخر را زدم. از پایین چشم هایش نگاهی با پوزخند تحویلیم داد

—تو با روحیه ای که داری اتفاقا به درد سها میخوری... یا تو اونو میکشی یا..

ایستاد و به سمتم برگشت... لبخند پهنی روی لبم نشست..

—یا باز تو اونو میکشی!

خندیدم و به خنده هایم لبخند زد. همیشه یک چیزی هست که تو را به یک گذشته ای وصل می کند، به لحظه ای که انگار تمام شده و دیگر نیست .. به لبخندی که بوده و دیگر نیست، به تصویری که بوده و حالا نیست، به لحظه ای که تمام شده و تنها، تنها تصویر محوی از آن در کنج ترین قسمت ذهن مانده .. انگار جای دیگری نفس می کشی، جایی که بوده ای، جایی که هستی، یک چیزهایی برای همیشه همانطور که بوده اند، می مانند، همانطور که در گذشته بوده اند، و یک چیزهایی مدام حرکت می کنند .. کم کم ایمان می آورم نمی شود چیزها را تغییر داد، این ماییم که تغییر می کنیم و می شویم گورستانی از تصویرها و گذشته ها و یادآوردی ها و زمان ها ...

قسمت نهار خوری ، عملاً زنانه و مردانه شده بود. خانوم ها دو میزِ انتهای سالن را پر کرده بودند و بقیه مکان ها متعلق به مردها شده بود.

قدمی به سمت میزهای دیگر برمیداشتم که مرادی صدایم زد. میانِ شلوغی و ازدحام صدایش را گم کرده بودم که دستی برایم تکان داد و رو به هردویمان اشاره کرد.

به سمت میزی که نزدیکِ میزِ بانوان بود اما غیر از مرادی دو جوان دیگر هم نشسته بودند ، رفتیم.

دوست های اعلاء بودند که برای راه اندازی خط و ایراداتِ شب پیش کماکان کردند. با اینکه زیر نگاه بعضی از زن ها و مردها معذب بودم ، سر همان میز نشستم.

مردها مشغول حرف بودند و هر از گاهی صفحه موبایلم را نگاه میکردم... احمد رضا برایم لباس فرستاده بود... کی قرار بود دست از عذاب وجدان هایش بکشد؟! باید با او حرف میزد... باید مثل اعلاء میفهمید که من نورای سابق نیستم. من شبیه زن های بیوه ایم که به شوهر رفته اش قول داده تنها بماند.

دلسوزی و ترحم ، دواى زندگى من نبود.

بشقاب های غذا را که روی میز چینند بوی خوبِ کبابی که هوشش را کرده بودم ، نیشم را باز کرد و اولین نفر ، برای خودم برنج کشیدم.

_اول خانوما...

به حرف مرادی ، بقیه ی دوستانی که سرمیز نشسته بودند ، خندیدند.

_من با کسی تعارف ندارم ، واقعا گشتمه.

کفگیر را توی سینی گذاشتم و برای خودم دو تا کباب برداشتم و اعلاء گوجه ی آبداری توی بشقابم انداخت.

_تخصص خانوم مهندس تو خوردن کله پاچس!

مرادی رو به محمد ، دوستِ اعلاء صحبت میکرد که سقلمبه ای به پهلویش زدم تا دهانش را ببندد و بیشتر از این آبرویم را نبرد

—خانوم مهندس میگن نگو ، منم نمیگم

محمد که به نظر هم سن و سال من و اعلاء بود خندید

—پس به مناسبتِ حرکتِ ضدِ شورشیِ دیشبمون و موفقیت خانوم مهندس ، فردا صبح کله پاچه مهمونِ شما!

تازه تکه ای بزرگ از کباب توی دهانم گذاشته بودم و قصد داشتم با ریحانِ تازه کیفم را کوک کنم

—یه پرس سیر میشین؟

دوستِ محمد بلند خندید و اعلاء هم راحت تر از همیشه به صندلی اش تکیه داد و با خنده گفت

—مهمون اسیر صابخونه است ، شما یه پرس بگیر...ما یه پرس میخوریم...

مرادی ادامه ی حرف اعلاء را گرفت

—دو پرس بگیری...دو پرس میخوریم.

با اینکه زورکی خودشان را مهمان کردند اما بابتِ زحمتی که دیشب متحمل شده بودند ، قبول کردم.

منزلِ نصرتی ، خیلی بزرگ بود...بعنوان خانه ی دومی که بابتِ محل کارش تهیه شده ، چشم نواز و زیبا به نظر میرسید.

با تعجب به خانه اش نگاه میکردم که اعلاء زیر لب گفت

__ندیدی ازاین خونه ها!؟

اخمی روی صورتش بود و از پایین چشم هایش نگاهم میکرد. روی مبل نشسته بود و من از روی کنجکاو ی ، بلند شده بودم و برای خودم تابلوها و عکس ها را نگاه میکردم.

__خوشگله ها...

پا روی پا انداخت و به مبل کنار دستش اشاره کرد

__فقیر ...! بیا بشین.

خنده ای به غرغرهایش کردم و روی مبل چرم فرو رفتم. حالا که امروز ختم به خیر شده بود دلم خواب راحت و خوش میخواست.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم

__دلم برای یه خواب راحت تنگ شده...ب...بخوابم...کسی ام صدام نکنه...هر وقت همه چی تموم شد ، بیدار شم.

__میخوای بخوای پاشو برو اون اتاق ، رو تخت!!

با صدای نصرتی ، سریع سرم را بلند کردم و به نشانه ی احترام از روی مبل بلند شدم.

اعلاء در تاکسی را باز نگه داشت و اشاره ای کرد

__سوار شو دیگه

شانه هایم را کوتاه بالا انداختم ..بغضی که توی گلویم جا خوش کرده بود ، اجازه حرف زدن نمیداد.

از کنارش عبور کردم ..تصمیم داشتم مسیر خانه ی نصرتی تا هتل را پیاده برم.حرف های نصرتی ، صحبت های اعلاء ، حالم را بد کرده بود.باور نمیکردم حرف هایی که شنیدم ، واقعیت داشته باشد.

مگر میشد ، این همه نامردی؟...پس آم های با عذاب وجدانشان چطور کنار می آیند؟ ...من برای زخمی که به جسم و روحم زدم تمام این سالها روز و شبی نبود که لعنت به خودم نفرستم...حتی بابت زخم زبان هایم به احمدرضا...به افسانه...حتی آزاری که به اعلاء و خانواده اش رساندم...وای خدای من...

__نورا...!

ایستادم...صدای نفس نفس زدنش نزدیک تر شد

__تو چرا اینقدر تند راه میری؟ خب عجله داری با تاکسی میرفتیم دیگه.

سرم پایین بود و نگاهم به گل کفش های زنانه ام که پا در محیطی سخت و مردانه گذاشته بود.حرفم نمی آمد!

دوباره قدم زدم و اینبار به خاطر حضور اعلاء شمرده تر گام برداشتم.

__حرف ها بهمت ریخت؟ اونموقع که تو شرکت احسان بهت میگفتم سمت نصرتی و کارش نیا به خاطر همین بود.کارمندای نصرتی بعد یه مدت ، یا خودشون جا میزنن ، یا منگه میشن به دیگران...راستش تازه میفهمم که دوباره ی نصرتی اشتباه میکردم.همیشه فکر میکردم اونه که کارمنداشو اذیت میکنه ، اونام ولش میکنن...هیچوقت این علاقه و رگ گردنی شدن کارمندای سابقشو درک نمیکردم ، با خودم میگفتم لابد جیبشونو پر میکنه

که بعد چند سال همکاری هنوزم سنگ نصرتی و به سینه میزنن. حرف های امروزش بوی کنارگیری میداد!

حق با اعلاء بود... نصرتی خیلی خوب میدانست بین کارمندهایش کدام یک خودی و کدامیک نخودی و حتی کدامیک بیخودی هستند. وقتی از اتفاق خط لوله ها برایش گفتیم ، چهره ی اش درهم شد و ناراحت ، آنقدری که من به جای اعلاء حرف زدم و با خوشحال حرف زدن و شیطننت هایم سعی کردم وانمود کنم ، هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چی رو به راه است!

دستی زیر مقنعه ام کشیدم تا سنگ بغض هایم را نوازش کنم. اگر اعلاء نبود ، تا خود هتل را بلند بلند گریه میکردم.

هیچکس نمیشنید... بین این همه صدا و آلودگی... گند و کثافت بالا بیاید !

سوال های توی ذهنم یکی یکی زبانم را میچرخاند. بی آنکه نگاهش کنم پرسیدم

_چطور با سها کار میکردی؟ اصلا نمیتونم فکرشو بکنم که تو .. با سها... اعلائی که من میشناختم یه باورهایی داشت که حاضر نبود ازشون دست بکشه.

کفش هایش درست کنار کفش هایم به جلو میرفتند و گاهی صدای نفس های سنگینی که بیرون میفرستاد ، لا به لای دستگاه ها گم میشد.

_پیش سها که کار میکردم ، اوایل خیلی هوامو داشت ، منم نه با کاراش موافق بودم نه مخالفتی میکردم... پول بهم مزه داده بود... همینکه برای خواهرم خونه خریدم ، یا تونستم دست خانواده ام و بگیرم چهارتا سفر بفرستمشون ، برام کافی بود. ولی کم کم ... مثل همین شیطننتی که پریشب سرمون درآورد ، تو پالایشگاه راه انداخت... خوب پول داره و همه از ترس ، به حرفش هستند. یکی دو تا سانحه ... مردن دو تا آتشنشان ... جون

دادم تا صبح! من فقط یه بار... اونم بابت یه حماقتی که کرده بودم ، چند سال عذاب کشیدم و هر لذتی و به خودم حروم کردم تا جای خدا از خودم تقاص بگیرم. ولی این یکی... یه جور دیگه ای بود... به من نمیچسبید!... یه سری مدرک ازش جمع کردم و رفتم استعفا نامه ام و گذاشتم رو میز... اصرار کرد که دلیلشو توضیح بدم ولی همش بهونه الکی آوردم تا اینکه رضایت داد. ولی تا یه سال هرجا سرکار میرفتم کسی قبولم نمیکرد چون سها گفته بود. تنها امیدم نصرتی بود! غرورم و گذاشتم زیرپام و ازش خواستم برام کار پیدا کنه ولی نه پیش خودش... نصرتی درست نقطه ی مقابل سهاست و اون مرتیکه موسوی هم از توبره میخوره هم از آخور. برام کار پیدا کرد تا با احسان رفیق شدم. ولی...

سکوت کرد و داغی بینی ام ، صدای اعتراضم را بلند کرد

__اه ، باز خون دماغ شدم.

ایستادم و توی جیب هایم به دنبال دستمال گشتم اما اعلاء زودتر به دادم رسید

__سابقه ی فشارت خوب شده؟

توی نورِ آفتاب چشم هایش ریز شده بود و سایه ی مژه هایش زیر پلک پایین افتاده بود... سابقه ی هیچ چیز در من خوب نشده بود!

پلکی زدم و دستمال را محکم روی بینی ام فشار دادم ... سوالی توی ذهنم آمد.

__اعلاء... اگه سها این مناقصه رو ببره ، عملاً میشه آخرین پروژه ی نصرتی؟

دست هایش را توی شلوارش فرو برد و با لب های رو به پایین ، گفت

—نمیدونم...ولی فکر کنم که نصرتی برای همیشه مُهرشو بذاره اینجا و بره.سها دوباره داره ، دور میگیره...دورم بگیره هیشکی مثل امثال نصرتی و خود تو ، نمیتونید جلوش وایسید.

زیر نور آفتاب راه رفتن شاید برای حال جسمی ام خوب نبود.اما به جای گریه کردن ، توی محیطی که با مردها بیشتر سروکار داری،باید راه رفت تا سبک شد!

—یعنی کلا کار و میذاره کنار؟

—نه...قطعا مشاوره هاشو کنار نمیذاره.بعضی ادم ها از صنعت حذف شدنی نیستند

پشت مقنعه ام را کمی کشید.متوجه اشاره اش شدم ،سرم را بلند کردم تا خونِ دماغم بیشتر از این راه نیفتد.

—خیلی دلت برای نصرتی نسوزه ، اونم اوایل رو قرارداد ها کلی برای خودش برمیداشت.

حرف اعلاء را قطع کردم و با اعتراض نظرم را دادم.

پول اضافه بردارن ولی جنس و تجهیز مشکل دار ، جونِ آدمیزاد و میگیره ، ضرر میلیاردی به مملکت میزنه .اینا خیلی فرق میکنه با دو دو تایی که واسه اونا میشه شیش تا...

اعلاء خنده ای کوتاه کرد و به تکه سنگ کوچکی که سر راهش بود ، ضربه ای زد.

—واسه همین همیشه میگفتم میخوام از این مملکت برم.حتی دلم نمیخواست سربازش باشم!

ولی شدی...هم سربازی رفتی ...هم اینجا خدمت کردی...میدونم که زمان سها
واحد های سه و چهار بودی و سمت پای قبض ها هست.

لبخندی زد و نیم رخش با نورِ آفتاب طلایی شده بود

من تو همه چی از بالا میفتم پایین ...تو کارم..تو عشقم!

همینکه سرچرخاند تا نگاهم کند سرم را پایین انداختم.

هی سرت و بنداز پایین تا مانتو تمیزت خونی بشه!

سریع عکس العمل به حرفش نشان دادم و سرم را بالا آوردم.نمیدانم کجای حالت
خنده دار بود که زیر خنده زد.

بگم هنوزم خری ناراحت میشی؟

دستمال را محکم روی بینی ام فشار میدادم که از گوشه ی چشم نگاهش کردم و با
خنده سرم را بالا فرستادم

نه..ناراحت نمیشم.

خنده هایش کم و کم رنگ تر شد...مثل یک لبخند محو...از همان لبخند هایی که
وقت های فکر کردن به خاطرات خوش گذشته توی ذهن میاید...

یه سوال بپرسم؟

دستمال را باز کردم و جوابش را دادم

پپرس

کمی نزدیک تر آمد و سنگ دیگری را با پایش دور کرد...

پدرت...؟

نگاهش کردم و لب هایش را روی هم فشرد. انگار میخواست حرفی بزند که در گفتنش مردد بود.

با مکثی طولانی بالاخره راضی شد به حرف زدن.

بعضی اتفاق های جوری شروع میشن...یه جوری باورش میکنی...که حتی برای لحظه ای نمیتونی تجسم کنی که شاید...شاید روزی تموم بشه! درست مثل رابطه ی من و تو...نصرتی و میبینی؟ هنوزم باور نمیکنه که همه چی تموم شده. این وسط فقط من و تویم که باور کردیم دیگه هیچی مثل سابق نیست!

لرزش صدایش را با سرفه ای مخفی کرد و نفس عمیقی کشید

وقتی اومدم شرکت احسان ، میدونستم تنهایی ، با اینکه یه مقطع ، از پدرت شنیدم که نامزد کردی...نمیدونم میدونی یا نه...بعد از آخرین باری که اومدیم خونه اتون و پدرت دیگه براش غرور من مهم نبود و خانواده ام و نشونه گرفته بود. تو راه برگشت مادرم خیلی گریه کرد. حتی خواهر بزرگترم...نمیدونم از تحقیرهایی که پدرت ، به من کرده بود یا به پدرم...دبیر بازنشسته ی آموزش و پرورش! تا عمر دارم ، هم من هم خانواده ام ، نه پدرت و میبخشیم نه ازش میگذریم.

تهدیدش را با لحنی جدی گفت و خودش زود پیشمان شد. مشت گره کرده اش توی جیب شلوار جا نمیشد. تکه سنگی را برداشت و عقب تر پرت کرد. حرصش را خالی میکرد.

قبل اومدنِ خونه اتون مامانم که گره ی کرواتم و میبست ، هی دم گوشم میگفت ، "بابای نورا هرچی گفت تو فقط به خنده های نورا فکر کن ، به چشماش که وقتی میخنده ، بسته میشه! به برق شادی که همیشه تو چشم هایش هست...به دلِ مهربونش

که همیشه نگرانته ، نکنه با پدرش دهن به دهن بذاریا...نکنه بی احترامی کنی و نورا تحقیر بشه." وقتی پدرت تحقیرم کرد ، تو رو نیگا میکردم که لب های کوچولوت و کشیده بودی تو دهن و چشمت پر اشک بود. ولی وقتی پدرت ، بابام و مسخره کرد. لب های مادرم و دیدم که داره روی هم میلرزه و هی میخواد با دست هاش مخفیشون کنه...راضی شدم به خاطره هامون که پدرم جلوی خانواده اش شرمنده نشه!

کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و عرق های ریزی که زیر نور آفتاب به چشم می آمد را پاک کرد. از خجالت تمام بدنم یخ زده بود...بازوهایم را بغل گرفتم و به خودم بیشتر زدم که مقصر تمام این توهین ها منم!

_سر یه سال مامانم مدام می گفت دوباره پیام خواستگاری...منتظر یه اشاره از بابام بودم که اونم مثل مادرم راضی بود. رفتم شرکت...پدرت دیگه بهم توهینی نکرد...چای و شیرینی جلوم گذاشت...خیلی گرم و مهربون...طوری که فکر میکردم خواب میبینم...تا وقتی که خواستم با چاییم شیرینی بخورم...گفت بخور، شیرینی نامزدی نوراست! شیرینی از دهنم افتاد رو زمین ...هاج و واج موندم که از گاو صندوقش یه برگه نشونم داد که اینم صیغه نامشون ...عکس تو رو دیدم...عکسی میخندیدی...عکسی که کارت دانشجویی ارشدت بود...بعد از اون یه ساعت نصیحتم کرد! از تویی میگفت که با این قضیه کنار اومدی و داری به زندگیت ادامه میدی...ازم خواست مثل تو باشم...ولی ...من اگر مثل تو میشدم...مادرم و حریف نمیشدم...خواهرام و یه وقتایی موقع خرید برای تو یه چی میگرفتن...بابام و که سر غذا خوردن میگفت اون بچه از این ترشی ها نخورد! من حریف 4 نفر آدم گنده نبودم...

ایستاد و با چشم هایش نشان داد که راضی به گفتن این حرف ها نبوده...ولی حالا که سر دلش باز شده بود بهتر بود که میگفت ، سبک شدن بعد از این همه سال حق همه

بود...حق اعلائی که حسرت گذشته ام شده بود و توی همان گذشته فهمیدم که همه چیز تمام شده...میخواستم بیرسم چطور طاقت آورد...ولی زبان به دهان گرفتم تا خودش بگوید.

_از خونه دور شدم و چسبیدم به کار...به مادرم نگفتم نامزد کردی چون تازه پارچه گلبهی که تو براش خریده بودی و داده بود بدوزن...مادره دیگه...دلش روشن بود که دعاهاش میگیره...همه چی کم کم تموم شد...چسبیدم به کار...اونقدر که حوصله ی که چت کردن عادی با دختر و نداشتم...دورهمی بچه های دانشگاهمونم یکی درمیان میرفتم...تا اینکه چشم روی هم گذاشتم دیدم شده شیش سال! تو از زندگیت راضی هستی؟ اصلا اون نامزدیت...بههم خورد؟

اشک هایم را نمیتوانستم کنترل کنم...همینکه آرام آرام و نوبتی ، کارت حضورشان را میزدند و پایین میرفتند ، خوب بود!

جواب سوالش را خیلی کوتاه دادم...بعد از اینهمه اتفاقی که با تعریف های اعلاء تن و بدنم را لرزاند سخت بود حرف زدن اما گفتم.

_بههم خورد!

اخمی روی صورتش نشست و چشم هایش ریز شد.

کنجکاوانه پرسید

_سر چی؟

مکث نگاهم برای دنبال یک دلیل بود...ولی خودش با ناراحتی گفت

_همون اتفاقی که...من مقصرش بودم؟

سوالش را با سوال جواب دادم...

_تو اگر بودی که با یکی نامزد میکردی ، بعد میفهمیدی که دختره قبلا با پسری که مثل شوهرش میدونسته ، رابطه داشته.چیکار میکردی؟

تازه شروع کرده بودیم به راه رفتن که سرجایش متوقف شد و ایستاد.با کمی تعلل نگاهی را از اطراف گرفت و چشم هایم را نگاه کرد.

_من اگه میدونستم که نامزدم چقدر اون پسر و دوست داشته..اگه میدونستم مثل ما بودن...فقط تلاشم و میکردم که جای اون آدم و تو دلش بگیرم! بی سرزنش...بی تحقیر...بی توهین...بی دعوا...خیلی سخت نیست فکر کنم قبل من یه ازدواج غیررسمی داشته.

انگشت اشاره اش را جلوی چشم هایم تکان داد و با تاکید گفت

_ولی...اگر مثل من و تو بوده...حالا ناراحتی که بهم خورده؟ دیگه پیش نیومد با کسی آشنا بشی؟

یادآوری آن شب و اتفاقش ، سخت بود و تلخ...دردناک بود...برای دختری که خوب میدانست که میانِ همین تکان های کوچک ، قرار است زندگیش تکان بزرگی بخورد! برای دختری که خوب میدانست آخرین باریست که حدِ مژه زدن هایش گونه ی مردی که را نوازش میکند که خوب میدانند رفتنی است...مالج کردیم! به تقدیر...به آینده ای که احتمالش را میدادیم ، ما را کنار هم نخواهد...ما خواستیم دهن کجی کنیم به آدم هایی که قرار بود درست ترین تصمیم را جای خودمان ، برایمان بگیرند.لج کردیم و عاقبتش شد تنهایی عمیق ترا!

بهشت و جهنم خدا هم ، طبقه بندی دارد...هرچه به طبقات بالاتر بهشت راه پیدا کنی به خدا نزدیک تری...هرچه بدتر باشی و گناه کار تر...به شیطان نزدیکتر...

اما من میگویم ، بهشت و جهنم هم بروم ، تنها نیستم...یا خدا هست...یا شیطان...اما تنهایی...واقعا تنهاییست...هرچه به عمقش بیشتر فرو روی ...بیشتر تنهایی...یکی را پیدا میکنی که مادرش ...دوستش...همسرش...برای چند دقیقه تنهایش میگذارد...یکی دیگر...برای چند روز...بعد شاید چند ماه...چند سال...ته همه ی اینها برگشتی هست...امیدی هست.

اما وقتی عاقبت تنهایی ات ، اعماق چاه باشد ...دیگر نه دیواری هست که دستت را به آن بگیری و راه بروی...و نه نوری که از آسمان نفوذ کند به قعر چاه...من میگویم درجه ی تنهایی ها، ترسناک تر از درجه بندی بهشت و جهنم است.

_آدمایه بار عاشق میشن ، بقیه میشه دوست داشتن ، مگه اون یه نفر ، خودش و به آب و آتش بزنه که جای عشقِ قدیمیِ همسرشو بگیره...یادشو ببره...خودش بشه ملکه ی فکر و ذهنِ اون آدم.

به حرف هایم دقیق گوش میداد ...دستش را بالا آورد و دستمال را کمی نزدیکِ گونه ام کشید

_اون آدم و پیدا نکردی؟

صادقانه جوابش را دادم.

_چرا...فکر میکردم پیداش کردم ولی اشتباه بود.

سرم را نزدیک شیر آب بردم تا صورتم را بشورم. گریه هایم به چشم می آمد و نزدیک هتل که میشدیم ، به چشم کارگرها و مردها می آمد. قرار بود مثل خودشان شوم. گریه کار مردانه ای نبود...

_نباید یادت مینداختم ، ببخشید.

دستمالی که به سمتم گرفته بود را گرفتم و لبخند زدم.

_اشکالی نداره ، مثل خودت یادم نرفته... فقط نمیدونم چرا یادآوریش خسته ام نمیکنه! این همه سال گذشت. من و تو شدیم یه نورا و اعلاء دیگه که فقط از خاطره های گذشته یه لبخند کوچیک رو لبمون میاد ، یا یه بغض کوتاه!

من زیر و بم این چشم ها را میشناختم ، زیر و بم صدایش را... دلگیر بود نگاهش!

کمی با تعلل حرفش را زد.

_نامزد تو دوست داشتی؟

کنار هم ، روی سکو کوچکی که دور از چشم بقیه بود ، نشستیم.

لبخندی زدم و نگاهی کوتاه به صورتش انداختم.

_تازه داشتم عاشقش میشدم که فهمیدم بهم دروغ گفته... فهمیدم که مادرش

نمیخواه من عرووش باشم... فهمیدم که درست مثل تو تلاشم بیهوده است!

توی فکر فرو رفت ، نگاهش پایین افتاد و فرصت کردم بیشتر به صورت خسته و مردانه اش چشم بدوزم. چقدر اذیتش کرده بودم سال های دوستی... حساسیت های مدام... توهین های پدرم... سرشکستگی پدرش و ... محال بود بخواهیم دوباره چیزی را

شروع کنیم. ما از گذشته دور شده بودیم و فقط گاهی دستان را بالای چشم هایمان می‌گرفتیم که ببینم اون دور دورها ، گذشتان چقدر خاک خورده!

__میخواستی نبودِ من و باهاش جبران کنی که زود صیغه اش شدی؟

لحنش کمی دلخور بود. مثل پسر بچه ها سوالش را پرسید و مثل بچه ها جواب دادم

__به خدا اینقدر گیج و ویج بودم که فکر میکردم این صیغه قراره یه مدت کوتاهی باشه ، یا اصلا مهم نیست ...یه محرمیت ساده است...مثل تو، چشم روی هم گذاشتم و چند سال گذشت.

خسته بود و چشم هایش کمی سرخ بود. دستی به صورتش کشید و کش و قوسی به خودش داد.

باید مسیر سوال هایمان را کمی عوض میکردم.

این دل طاقت به گفتن واقعیت نداشت. به بازی خوردنم...به حس ترحمی که بهم داشتند.

__اعلاء چرا از ایران نرفتی؟

__میخوام برم! به احتمال زیاد تا تابستون کارهام جور بشه برم.

از دست دادن رفیق قدیمی...کسی که مدت ها کنارش احساس خوشبختی میکردم و در نبودش با خاطره هایش ساخته بودم...کسی که حالا دوباره برگشته بود و آرامشی با خود آورده بود که سنگینی و سختی اینکار را برایم راحت تر میکرد. به این زودی ها میرفت؟!

__اینهمه وقت و چرا نرفتی؟ حالا که کارت خوبه و شرایطت بهتر شده میخوای بری؟

—کارم خوبه ولی با این شرایطی که خودت یه چشمشو دیدی ، دیگه دلم نمیخواد
تو صنعت باشم ، شوهرِ آرزو اونور یه کارخونه صنایع غذایی زده ، هم میخوام شریک شم
هم میخوام کار کنم.

با کنجکاوی پرسیدم

—خواهرت کی ازدواج کرد؟ با شوهرش کجا آشنا شد...؟

خندید و آرنج دست هایش را روی زانوهایش تکیه داد

—بزرگه که دوست بودن ، شوهرش وضعش خوبه ، یه ارثیه درست و درمون بهش
رسیده که قراره کارخونه بزنه ، ولی شوهرِ خواهر کوچیکم عاطی ، وضعش خیلی خوب
نیست.خونه رو واسه اون خریدم .پسره خیلی خوبیه ، اولین باری که اومدن خواستگاری
مثل خودم خجالت زده بود.دستِ خالی فقط یه کارت سربازی باهاش بود.ولی مردونگی
پسره چشمِ بابام و گرفت و ماهم راضی شدیم.خداوشکر خوشبخت شدن!

—پس فقط تو زن نگرفتی؟!

خندید و خندیدم!

—به من زن نمیدن...

نمیدانم چرا قهقهه ای کردم و اوهم همینطور.دلم برای مظلومیتی که موقع گفتن
جمله اش داشت ، سوخت! به شوخی صدایش را غمگین کرد اما من جدی جدی باور
کردم.

—شاید بری خواستگاری دیگه پدر دختره مهربون باشه ، از اینا که مثل کوه پشت
دومادش درمیاد و همه جا ، تو رو پسرش معرفی کنه.آدم که نباید ناامید بشه.

نگاهی پر معنا بهم انداخت

—من دیگه زنا رو شکل زن نمیبینم .

—همه خواهرتن یعنی؟!

خنده ی بانمکی کرد

—من از فکر زن و زندگی اومدم بیرون ، بیشتر خانواده ام برام مهمن ، زندگیشون رونق داشته باشه و یه پول و پله ای هم پس انداز بشه برای هرکدوم ، تازه شاید...به فکر زن گرفتن افتادم...البته...شرط و شروط دارم!!

با شیطنت نگاهم میکرد و در عین حال سعی میکرد جدی باشد.

برای شنیدن شرط هایش پیشقدم شدم

—بگو شرط هاتو ، ما دختر خوب تو فامیل زیاد داریم.

سینه اش را صاف کرد و دستی به موهایش کشید.آنقدر محکم که تا چند ثانیه ای موهایش به کف سرش چسبید و به خنده ام انداخت

—ببین نورا...

منتظر بودم که شرط و شروطش را بگوید اما با خنده نگاهم کرد و سری تکان داد...انگار تاسف میخورد.

—واقعا به تنها چیزی که سعی میکنم بهش نیاز پیدا نکنم ، زنه!

همینکه خواستم اعتراضی کنم

دستش را بالا آورد

__فقط کار و پول! تنهایی هم یه حس خوب داره که ترجیحش میدم!

بلند شد و پشت شلوارش را تکاند و گفت

__بسه دیگه...بریم که امشب ، شب کاری داریم.مرادی ام خودشو کشت از بس زنگ

زد

نگاهش به صفحه موبایلش بود که کنار هم قدم برداشتیم.برای خالی شدن حرف هایی که اعلاء به سختی گفت ، شاید روزها فرصت میخواستیم...خوبیِ زندگی اعلاء همین بود.دردِ تنهایی بینشان تقسیم شده بود.اما من..غمِ تنهایی را خودم کشیدم.با همین شانه های کوچک و سوخته...

__نگفتی چرا لاغر کردی!... لاغر کردی دیگه؟

صورتش را سمتم برگرداند و گفت

__یا لاغر شدی؟

دست هایم را که کمی میلرزید بغل گرفتم و با خنده لپ هایم را باد کردم ..رنگِ

غمِ چشم هاش آزارم میداد

__خودم لاغر کردم.دیگه بعدِ تو هیشکی پیدا نشد چاقیم و دوست داشته باشه

خنده های از ته دلم را با لبخندی کوتاه پاسخ داد.

__الان جذابی ولی اونموقع خیلی بانمک بودی...اون کله خر ، مرادی ، درست

میگفت.

__خوردنی و میگی؟

مثل عادت قدیمش ، برای وقت هایی که میخواست جیغم را دریاورد ، زبانش را روی لب پایش کشید. اما اینبار جیغ نزدم ، فقط خندیدم تا به او هم سرایت کند.

شوخی و خنده هایمان کم کم کوتاه شدم ، رسیدن به هتل و پناه بردن به اتاق خواب...

مقنعه ام را هنوز درنیاورده بودم که پشت میز نشستم ، توی آینه صورت دختری را دیدیم که با آن شب لعنتی فرق کرده بود. فقط برای چند ساعت از خانه فرار کردم تا با اعلاء باشم. راهمان رسید به جاده و بارش برف ، جاده را بست. بدون شناسنامه نمیتوانستیم به هتل برویم.

شهرستان کوچکی در راه جاده چالوس بود که با اعلاء رفتیم. از یکی از بومی ها به زور انبار خانه اش را برای چند ساعت کرایه کردیم. به محض ورودمان به انبار ، بهم ریختگی و کثیفیش باعث شد تا اعلاء دستم را بگیرد و اصرار کند که ساعت های باقیمانده تا صبح را داخل ماشین بمانیم.

اما نمیدانم داخل آن انباری کهنه و نم دار چه چیزی چشمم را گرفته بود که اصرار کردم. همانجا آینه ی شکسته ای بود که رو به رویش نشستم و دستی به موهایم کشیدم. از توی آینه اعلاء را دیدیم که لحاف و تشک هایی که پیرمرد برایمان آورده بود را با وسواس و نارضایتی روی زمین می انداخت و غر میزد که خوابیدن داخل ماشین به همچنین وضعی می ارزد.

ولی دیدن شمع های کوچکی که توی جعبه افتاده بود ، برقی به چشم هایم زد. با بسته کبریتی که روی میز چوبی بود ، شمع ها را روشن کردم و روی زمین و میز و جعبه ها تک تکشان را گذاشتم. اعلاء نگران پدرم بود و شبی که قرار بود خانه نباشم. مدام حرف

هایی را میگفت ، نقشه هایی را میکشید که با تاکید میخواست حواسم به حرف هایش باشد. اما من با خوشحالی شبی که قرار بود کنار اعلاء صبح شود میخندیدم و شاد بودم...

ساعت از نیمه که گذشت روی زمین دراز کشیدم ، اعلاء اما حالت چندشی به خودش گرفته بود... کثیفی انبار... شلوغی و بهم ریختگی... برف و بارانی که قطع نمیشد. هر از گاهی بیرون میرفت و با زمین و زمان بابت باران و برف لعنت میفرستاد. ولی من دلم آدم برفی میخواست. به زور راضی اش کردم که بیرون برویم. آدم برفی کوچکمان را خوب بیاد دارم.

مثل خودم تپل و چاق بود. اعلاء وسط غرغره های گاهی لپ من را میبوسید گاهی لپِ آدم برفیمان را... خستگی که سراغمان آمد شالگردن اعلاء را دور گردن آدم برفی کشیدیم و داخل انبار رفتیم...

اعلاء روی زمین که دراز کشید بالای سرش نشستم . مدام از پدرم میگفت و بلایی که شاید سرمان بیاید ولی من به فکر لحظه بودم ، نه آینده. خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم . دستم را گرفت و بوسید .

مدام میگفت دل نگرانم. منم نگران بودم اما نه به اندازه ی اعلاء ... فکر میکردم افسانه و احمد رضا از ترسشان به پدرم خبر نمیدهند. سرم را روی شانه اش گذاشتم از اولین خاطره یمان گفتم و وقتی که ته کلاس نشسته بودم ، اولین جلسه کلاس ها بود که با اکیپ دیگری از پسر ها وارد کلاس شد. همان لحظه قلبم به تپش افتاد و بی هوا وجودم گر گرفت. آنقدر که با دهانی نیمه باز نگاه به لبخندش کردم و توی دلم به خودم گفتم که کاش خدا بزرگی میکرد و این پسر عاشق من میشد. ولی همینکه هیكلم را نگاه میکردم و به هیكل اعلاء میفهمیدم که امکان ندارد.

همان خاطره ها را برایش تعریف میکردم و غش غش میخندیدم. دست مردانه اش را روی دهانم میگرفت و خواهش میکرد خنده هایم را کم کنم.

ریسه رفتنم را که میدید بی طاقت میشد و لپ هایم را میکشید. نمیدانم یکهو چی شد که وسط حرف زدن از خاطرات خوش ، بغضی آنی به گلویم نشست. یهو ساکت شدم و بغض کردم. تا فهمید از روی زمین بلند شد و نگاهم کرد. با ترس زمزمه کردم "تموم نشه؟"

گریه و خنده ام کار دستان داد ... آرام شدم ، برای چند دقیقه و لحظه بود ، عذابش سال هاست که سنگینی میکند روی تنم!

لباس هایم را توی کمد آویزان کردم و صورتم را شستم. خاطراتم با اعلاء یکی یکی توی ذهنم خودنمایی میکردند...

گریه امانم را بریده بود و ته دلّم ضعف میرفت از شدت گریه... دلّم به حال پدر و مادر اعلاء میسوخت ، با حالِ خودم که این همه سال ، به خاطر پدری که یک درصد از محبت های آن ها را به من نکرده بود ، خانواده ی او را از دست دادم و وضعیتم شد این...

هر روز بدتر از دیروز... پژمرده تر... غمگین تر... اگر اعلاء در زندگیم میماند ، من الان خوشبخت ترین عروس روی زمین بودم. محبت های خانواده ی او تمامی نداشت ، اما حالا بعد از این همه سال ، حتما اگر دوباره ، من را ببینند ، سختی ها و تلخی های آن روزها که سنگینی اش به همه عمر می ارزد ، بیادشان می آید .

باید به اعلاء میسپردم که هیچوقت از من پیش خانواده اش نگوید ... هنوز گریه های مادرش را بیاد دارم ، محبت های او میشد دوی دردهای کودکی ام... اما نشد... من ماندم و پدری که هیچوقت درکم نکرد و افسانه! ...

لحاف را از روی صورتم پایین کشیدم و به ساعت نگاه کردم ، ساعت ده شب ، باید به لابی هتل میرفتم و دوباره کارمان شروع میشد. هنوز چند ساعتی وقت برای خوابیدن داشتم اما اگر این دردها کوتاه می آمدند و خاطره ها خاک خورده باقی میماندند.

گوشی موبایلم کنار تخت بود... روشنش کردم و سراغ تلگرام رفتم. چند گروه شعر و ترانه ای که عضو بودم را خواندم و پایین تر آمدم. از شماره ی ناآشنایی ، وویس ضبط شده داشتم. چند ثانیه ای طول کشید تا وویس دانلود شود.

همان ابتدای صدای ضبط شده ، همینکه نفس عمیق کشید ... فهمیدم احمد رضا است ... درجه ی صدارا بالاتر بردم و با خودش ، نفسم را بیرون فرستادم.

"یه چیزایی هست که یهو بدون اطلاع قبلی تموم میشن ، مثل صبر آدمآ... ولی برای من اینطور نیست ، شرایط زندگیم ، بهم یاد داد که صبور بمونم. من تمام اشتباهاتم و قبول دارم ، ولی نمیتونم قبول کنم که بابت اون اشتباهات ، کنارم بذاری... نزدیکترین آدم به تو ، خودتی...! بهش برس ، باهاش حرف بزن ، دوس داره! ...بین میتونی ازش بپرسی که با من میخواد چیکار کنه؟ من با خودم که حرف میزنم بهم میگه ، به هرچیزی که خوشحالت میکنه نزدیک بمون. تویی که داشتنت خوشحالم میکنه... من ازت دور نمیشم ... یه زمانی با تو که حرف میزدیم ، خوش میگذشت ، الان فقط خوشم که داره میگذره! منتظر میمونم تا برگردی تهران ، تو این مدت به من فکر کن ، با خودخواهیم ازت میخوام ، بهم فکر کنی... من و این حالِ خراب و تنها ندار... فقط همین "

سکوتِ صدایش ، به اتاقم گردِ مرگ ، پاشید... با دلی شکسته و غمگین صدای احمد رضا و لبخندهایش را تصور میکردم.

دستم دوباره روی وویس حرکت کرد و صدایش پخش شد. آنقدری که وادارم کند تا خاطراتِ خاک خورده مان را گردگیری کنم.

این روزها همش جنازه ام، تکه تکه و درب و داغان، گاهی فکر می کنم این مغزم نیست که به دست و پایم فرمان می دهد، این خواب است که جای همه چیز را گرفته، بعد می بینم که آنقدر خسته ام که حتی خوابم نمی برد، روی تخت که دراز می کشم از نوک انگشت های پایم تا مهره های کمرم تیر می کشد و انگار این همان خواب است که بعد از یک درد طولانی چشم هایم را پر می کند و بعد واقعن جنازه می شوم و تازه این موقع مغزم به کار می افتد و تا خود صبح اسلاید های پی در پی از جلوی چشم هایم رد می شود .. دیشب خواب می دیدم جایی گیر افتاده ام که هیچ کس صدایم را نمی شنود، انگار به جایی بسته شده باشم، در تاریکی مطلق، بی هیچ صدایی .. بی زمان و مکان .. بعد با صدایی مهیب گلوله هایی به سمتم شلیک می شود .. اما نمی میرم و فقط درد می کشم، گلوله هایی که به تنم می خورند را در خواب می شمردم، می دانستم چند بار درد کشیده ام .. اما نمی مردم .. درد گلوله ی سوم و چهارم آنقدر زیاد بود که دیگر احساسش نمی کردم . فقط دلم می خواست بمیرم .. نمی دانم چرا .. اما فقط می خواستم بدانم با کدام گلوله واقعن می میرم .. الان که روی مبل نشسته ام؛ یادم می آید دیشب از شدت درد بیهوش شدم اما نکردم ..

آلبوم عکس های بچگیم را بعد از مدت ها پیدا کرده بودم ، همین چند شب پیش ، وقتی آخرین دیدارم با اعلاء را داشتم ، دلگیر و مغموم به انباری ته حیاط پناه بردم .میان

خرت و پرت های مادرم ، آلبومِ خاک گرفته ای را پیدا کردم که داخلش پر بود از عکس های دوتاییم با هاله.

خانه سوت و کور بود ...حالا که پدرم خیالش راحت شده بود که اعلاء دست از پافشاری و اصرار برداشته ، حالا که مطمئن بود منم باختن را قبول کردم ، اجازه میداد که تنها خانه بمانم و کارهای مربوط به خودم را ،خودم انجام بدهم.بعد از دو هفته یا شاید بیشتر ، امروز صبح بعد از مدت ها تنها از خانه بیرون رفته بودم.

یکی از عکس های آلبوم ، توجهم را بیشتر جلب کرد...مادرم روی تخت خوابیده بود...خوب بیاد دارم وقت های بیماریش بود که همیشه توی اتاق میماند .من با موهای خرگوشیِ بلندم پایین تخت نشسته بودم و سرم را بین دست هایم گرفته بودم.نمیدانم این عکس را پدرم گرفته بود یا خاله هایم...عکس را از آلبوم بیرون کشیدم و کنار بقیه عکس هایی که تصمیم گرفته بودم کنار عکس های خودم و اعلاء بگذارم ، گذاشتم.

صدای در حیاط که بلند شد ، با عجله از روی صندلی بلند شدم .پرده را کنار زدم ...احمد، پسرِ افسانه بود.

آلبوم را بستم و عکس های جدا کرده را دست گرفتم.هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که در خانه باز شد

_سلام...بهتری؟

پله های اول را بالا رفتم و به سمتش کمی برگشتم

_سلام...آره

دوشب بیمارستان بودن برای تبی که سه چهار روز من را به مرز بیهوشی و بی حالی کشانده بود، پسرِ افسانه را نگران کرده بود...

__مامانم نیومده هنوز؟

"نه" آرامی گفتم و پله ها را بالا رفتم. این مدت توی تب میسوختم ولی بس که توی اتاق خودم را زندانی کرده بودم هیچکس نفهمیده بود...تا روزی که برای به دفترخانه رفتیم. قادر نبودم دکمه های مانتوام را ببندم و اگر افسانه نبود، لباس هایم را هم نمیتوانستم عوض کنم. دو سه روز بی خبر از همه جا بودم. هرکسی حرف میزد فقط میشنیدم و چیزی توی ذهنم نمی ماند تا جوابش بدهم. هذیان گفتن و خوابِ بدن دیدنم به کنار...شده بودم مثل اولین بارِ مستی...یک شبه طوری شده بودم که اصلاً اتفاقاتِ شب تا صبحم را بیاد نمی آوردم و هرچه بیشتر به خودم فشار می آوردم بیشتر گیج میشدم.

مست نکرده بودم اما تب کردنم، مرا به مرزی رسانده بود که بیاد نمی آوردم هر دکتري که پدرم مرا میبرد، چه گفت و چه تجویزی کرد. حتی همان روزی که بعد از دکتر و زدن سرم، به دفترخانه رفتیم...همان جایی که قبلاً پدرم مرا برده بود تا سه دونه خانه را به اصرار خاله هایم به نامم کند. با گذشت سال ها آن روز یاد داشتم...مهریه مادرم باید به نام من میشد...دلیلش را نمیدانم ولی ..

تقه ای به در اتاقم خورد.

__نورا..بیا پایین غذا گرفتم.

عکس ها را به دیوارِ بینِ دو کمد چوبی ام منگه کردم.

__میل ندارم.

بعد از ماجراهای پیش آمده...مهربان شده بود!

__نمیشه که...بیا بیرون، غذایی که دوست داری گرفتم. سرد بشه از دهن میفته.

لابد از پدرم پول گرفته بود که نهار و شامم را مثل افسانه به خوردم بدهد، حوصله چانه زدن با او را نداشتم. شالم را که تازه دور کمرم پیچیده بودم تا دردم فروکش کند، باز کردم و قفل در را چرخاندم.

پشت در ایستاده بود... تکیه به نرده ها داده بود و با دست های بغل گرفته منتظرم بود.

__افسانه جون اومده؟

لبخندی زد و جلوتر آمد. همینکه دستش را روی پیشانی ام گذاشت گفت

__نه... فکر کنم با پدرت رفته خرید.

پلک هایم را روی هم گذاشتم.

__هنوز تب داری... شد دو هفته...

سرم را کمی عقب کشیدم و از کنارش عبور کردم

__بهترم.

دستم را به نرده ها گرفتم و آرام پله ها را پایین آمدم.

__داروهاتو میخوری؟ میخوای ببرمت دکتر؟ این آخریه، خودش خول و چل بود،

آخرشبی نمیتونست آستین مانتوتو بالا بزنه دستگاه فشار و بنده دوره دستت...

فقط سرتکان دادم و به صورتی های جورابم که خاک و خولی شده بودند، نگاه

کردم.

صندلی میز را عقب کشید... با خوشحالی از دیدار یکی از دوست هایش میگفت
..حرف هایش برایم جذاییتی نداشت و ترجیح میدادم فقط گاهی با آوا و سر تکان دادن ،
ثابت کنم که به حرف هایش گوش میدهم.

پسرِ افسانه مثل مادرش بود... با اینکه کم آزارش نداده بودم ولی مهربانی میکرد...

لقمه ای برایم گرفت و دستش را سمتم آورد

_کوبیده زعفرونی... اینم سبزی

به بشقاب سبزی اشاره کرد و نزدیکترم گذاشت.

لقمه را گرفتم و تشکر کردم.

_میخواهی عصری بریم بیرون؟ پارکی ...کوهی؟

رنگِ سبز را دوست داشتم... رنگِ سبزی های توی سبد را بیشتر... برگه ای ریحان
برداشتم و جلوی بینی ام نگه داشتم... آخرین باری که ملاقات مادرم رفته بودم ، برای هاله
همین غذا را گرفتم... اعلاء اگر اصرار نمیکرد که به مادرم سر بزنم ، مثل این سالها ،
فراموشش میکردم.

هاله ، برگه ی ریحان را جلوی بینی اش نگه داشت و نفس عمیق کشید... پرستارش
میگفت ، یک هفته ای غذای درست و حسابی نخورده .

_اگه کاری داری که نمیتونی به افسانه و پدرت بگی ... به من بگو!

ریحان را توی دهانم گذاشتم... نگران بودم مثل دیشب که افسانه اصرار میکرد چند
قاشق برنج به خوردم دهد ، دچار تهوع شوم.

—نورا...؟!

سرم بلند کردم...قیافه اش به معتادها نمی آمد...موجه تر لباس میپوشید...بهتر از اولین روزها با من حرف میزد و حتی دیروز ، شالِ خوش رنگی برایم خریده بود.

—بله؟

لبخندی کوتاه زد و گفت

—میخوای به اعلاء زنگ بزنم باهاش یه قراری بذاری؟

لبخندِ روی لبش به نظر شیرین می آمد.اما لبخندِ من...تلخ بود...تلخ!

—نه...تلفنش خاموشه

بی خیال شانه ای بالا انداخت

—بالاخره هر تلفن خاموشی یه روزی روشن میشه...مگه شماره ی خونشون و نداری؟

بغض توی گلویم نشست ...درست بینِ ریحان های توی شکمم ، زنی در دلم سبزی هایش را با ساطور خورد میکرد.

—خونشون زنگ بزنم ، مامانش گریه میکنه! دیگه نمیخوام اذیتشون کنم.گناه دارن!

با بغض لب ورچیدم و اشکم روی میز افتاد...رو میزیِ خوش رنگِ افسانه ، نقطه ایش تر شد.

—شماره دوستای اعلاء رو داری؟

کف دستانم را روی صورتم گذاشتم ، دوست نداشتم جلوی پسر افسانه ، به گریه بیفتم ، اما حالا که هی اصرار میکرد ، یادِ حرف های آخر اعلاء می انداختم.

"نورا همیشه...من غرورم و بذارم زیر پام ، دلم نمیاد بابام خرد بشه...یه عمر جلوی بچه هاش عزت و احترام داشت ، یه عمر مخلص بودیم ، به هیچی اعتراض نکردیم ، فقط احترام بود و تشکر...ولی بابای تو ..یه شبه...جلوی خواهرهای من...جلوی مادرم...خردش کرد...نمیتونم نورا...هر بار تو رو ببینم ، به این فکر کنم که قیمت داشتن ، درست با تحقیر پدرم برابری میکنه...نه تو لایق این قیاسی نه من طاقت دارم...نورا...قرار نیست بشه...میفهمی؟ پدر تو نمیخواه دخترشو به من بده...از من بدش میاد...نمیدونم کدوم بی صفتی آمار غلط دستش داده ولی خوب دستش داده! به جونِ اعلاء دیگه نمیتونم...دیگه نمیتونم گریه های مادرم و ببینم و حرف هایی بشنوم که میدونم هیچوقت از ذهنم نمیره...بیا تمومش کنیم...چهار سال باهم خوش بودیم...فکر کن من مُردم...فکر میکنم مُردی...اینجوری تا آخر عمر عزای این عشق و داریم ولی حسرتشو نه...نورا...من با تو خوش بودم ، ولی حالا دیگه تسلیمم...نمیتونم طرف هیچکدومتونو بگیرم...طرف تو باشم ، پدرم تحقیر میشه...بخوام از پدرم دفاع کنم ، تو رو از دست میدم...تو جای من بودی چیکار میکردی؟"

تکان های احمد رضا و سیلی هایی که به صورتم میزد، پلک هایم را از هم باز کرد.

تار میدیدمش...شاید به خاطر اشک ها...شاید به خاطر قطره های آبی که به صورتم میپاشید.

مچ دستش را گرفتم تا آرامتر بکوبد به صورتم...پلک هایم که باز تر شد ، نفسش را راحت بیرون فرستاد و به کابینت پشت سرش تکیه زد.

سعی کردم که سرم را از روی پایش بردارم اما سنگینیِ بیش از حدش ، مانع میشد.

—اینجوری پیش بره ، میمیری!!

پلک هایم را روی هم گذاشتم و دعا کردم که بمیرم.

فصل هفدهم

دارم تغییر می کنم، خودم دارم می بینم که دارم تغییر می کنم، انگار تمام این سالها با اسمی اشتباهی، با لبخندی جعلی زندگی کرده بودم و حالا که خود واقعییم را به طور اتفاقی اتفاقی پیدا کرده ام یک جاهایی از ذهنم درد گرفته، یک چیزهایی در من سر شده از شدت درد، انگار در یک بعد از ظهر پاییز سر چاهار راه با ماشینی تصادف کرده ام، چند دقیقه ای روی زمین افتاده ام، انگار چیزی حس نکرده باشم، حتی دردم نگرفته باشد شیشه ای را از ساق پایم بیرون کشیده ام، جورابم را روی زخم کشیده ام، روی پاهایم ایستاده ام و بی اینکه حرفی بزنم راهم را کشیده ام و رفته ام و حتی بغض هم نکرده ام، مثل همان بعد از ظهر پاییز خسته و بی رمقم؛ برگ های درخت هایم شروع به ریختن کرده اند و حتی توان ندارم برگ هایم را در آغوش بگیرم، حتی نای تصادف کردن ندارم، نای زندگی کردن، فقط دلم می خواهد از همه چیز خلاص شوم، و تنها به این فکر کنم که این هم گذشت و نمردم ..

داروهایم را هنوز نخورده بودم و سرم کوه سنگی شده بود که با هر تکانی، تمام سنگ های توی سرم تکانی میخوردند و توی سرم صدای مهیبی بلند میشد.

دست دراز کردم تا تلفن هتل را بردارم... باید با مادرم حرف میزدم... بین این همه سختی و سردی، صدای نفس هایش هم راضیم میکرد.

با اصرار، پرستار راضی شد تا مادرم را از خواب بیدار کند.

لیوانِ آب را که دهنم چسباندم ، صدای برخورد دندان هایم با لبه ی لیوان ، بلند شد. یک قلپ کافی بود تا گلویم خشکیده ام مثل چشم هایم تر شود.

صدای نفس هایش که به گوشم خورد ، با ذوقی کودکانه اسمش را گفتم

_هاله...مامان ؛ هاله...

قول داده بودم وقت هایی که از او دورم و فرصتِ دیدار ندارم ، پشتِ تلفن گریه و زاری نکنم که شیشه ی دلش ترک نخورد. اما قول ها نیامده میروند.

زود به گریه افتادم...

_مامانِ خوشگلم...دلم برات تنگ شده...کاش اینجا بودی...کاش اصلاً پشت بودم، دلم میخواد بغلم کنی...دلم گرفته!

_چرا؟

چرا گفتنش به حق هقم انداخت...درد و دل های من به اندازه ی تمامِ چندِ سال نبودش ، طول میکشید.از کجا برایش میگفتم ؟ از کدام ضربه ای که خورده بودم؟ از کدام ضربه ای که زده بودم؟

_مامان...تو منو نفرین کردی که زندگیم اینجوری شده؟!...آره مامان؟ تو نفرین کردی!

صدای گریه ام بلند شده بود و باید مثل همیشه و عادت هایم ، خفه اش میکردم.

زیر لحاف و روی تخت ، توی خودم مچاله شده بودم ، مثل دختر بچه های خیالی منتظر بودم مادرم دست هایش از پشت تلفن ، دراز شود و به آغوشم بکشد.

چرا باهام حرف نمیزنی مامان؟!...تا کی التماس کنم؟...خسته شدم بس که بغلت کردم...بی انصاف یه بار تو بغلم کن. کم آوردم مامان...کم آوردم...هیچ امیدی به زندگی ندارم ، نشستم ته یه جاده ی کویری...هی منتظرم یکی بیاد جونم و بگیره...ببرتم...راحتم کنه...خسته شدم مامان...چرا نمیمیرم؟!

گریه هایم را میشنید و حرفی نمیزد...ناله هایم را میشنید و واکنشی نشان نمیداد...همیشه همینطور بود...وقت های گریه ، فقط میشد گوش شنوا...کاش میدانست یک کلام هم اگر با من حرف بزند آنهم وقتی که باید ، چقدر سبکم میکرد، چقدر آرامم میکرد ...
_نورا...

میان حق حق ، نفسم لحظه ای در سینه حبس شد.گوشی تلفن را بیشتر به گوشم چسباندم.

_جانم مامان؟

صداهای آرامی می آمد اما خوب متوجه نمیشدم.انگار که تلاش میکرد حرف بزند ، بیشتر که گوش سپردم به صدایش ، فهمیدم که اشک مادرم را درآوردم!
من هیچوقت برای او دختر خوبی نبودم.

خودم را بغل گرفتم و گوشی بین بالش و سرم ، بی حرکت ماند.همین گریه های مادرم ، آرامم میکرد .همینکه یک نفر فهمید که حال خوب نیست و آرزوی مرگ میکنم ، کافیه.

_ب...بجنگ...نو...را!

مردم از خوشی صدایش... برای صدای لرزانش که توی گوشی پیچید ، جان دادم.

_مامانِ مهربونم... عزیز دلم... فدای تو بشم من... نبینم اشک هاتو... نبینم گریه هاتو... تو عزیز دلِ منی..

اینبار مادرم بود که مراعاتِ دوریِ من را نمیکرد و حقِ حقِ گریه هایش ، امان از دلِ بی قرارم میگرفت. تلاش کردم تا با حرف هایم ، با قربان صدقه رفتنم ، مانع گریه هایش شوم ، اما آرام نمیشد... فکر میکنم دلِ مادرم ، بیشتر گرفته بود.

_میجنگم قربونت برم... گریه نکن... غلط کردم... به خدا حالم خلیم بد نیست... نزدیک عادت ماهانه ام میشم دری وری میگم... به دل نگیر فدات بشم... مامان...؟!

گوش دادن به صدای گریه هایش ، قلبم را چنگ میزد و دلم را میلرزاند.

_نورا...؟

به هول "جانمی" گفتم و روی تخت نیم خیز شدم و منتظر ادامه ی حرفش ماندم... همه ی وجودم گوش شده بود برای شنیدن صدایش!

_به خا... طر مَن بج... نگ... به خاطر من!

در کابین آسانسور که باز شد ، به محضِ خروجم ، اعلاء و مرادی را دیدم که هردو پشتشان به من بود و مشغول حرف زدن بودند.

بازهم دستی به بالای مقنعه ام کشیدم تا مرتب باشد. نزدیکتر که رسیدم ، میشد حرف هایشان را شنید.

اعلاء به مرادی میگفت که اصلاً نخواهی و حوصله ی کار ندارد. مرادی اما با شوخی هایش سعی داشت او را بخنداند.

_سلام

هر دو به سمتم برگشتند ، با لبخند...

__میبینم که توام ن خوابیدی و چشمات قرمزه!

به مرادی لبخندی زدم و به سوال اعلاء که بلافاصله پرسیده بود "خوبی؟" ، با تکان دادن سر ، جواب دادم.

__پریم اول کله پاچه بزنیم؟!

چشم های مرادی با خوشحالی و تعجب گرد شد و اعلاء در حالی که زیپِ سویشرتش را بالا میکشید ، قدمی به جلو برداشت

__پس قرص های فشارتو بردار!

کیفم را تکان دادم و خندیدم

__آوردم.

جلوتر از من و مرادی راه افتاد و هر دو پشت سرش ، کارت هایمان را تحویل دادیم .

__به اون دوتا دوستم زنگ بزن ، بگو بیان ، ولی من جایی و بلد نیستم.

اعلاء باشه ای گفت و در حالی که نور صفحه ی موبایلش توی صورتش افتاده بود گفت

__اونا بخورن ، بهشون رو نده ، همه یه پرس

مرادی که کنار قدم برمیداشت ، ضربه ای به شانه ی اعلاء زد و دستش را برای لحظه ای دور گردنم حلقه کرد و رو به اعلاء گفت

__رئیس وضعش خوبه ، به تو چه...

اعلاء مشغول حرف زدن با تلفنش شد که مرادی تاکسی گرفت و هر سه سوار شدیم.

من نزدیک شیشه ماشین نشسته بودم و مرادی کنارم... همان ابتدای سوار شدنمان که میخواست پشتِ سرِ اعلاء حرف بزند ، سرش را نزدیکم آورد

__ با من سگه ، به تو و تماس های تلفنیش که میرسه خوش اخلاق!

اخمی به صورتِ بامزه اش کردم و مثل زن های صورتش را دلخور کرد و با تکان دادنِ نرمِ گردنش خنده ام را درآورد.

__ از دستِ این من استعفا میدم ، دیگه به اینجام رسیده!

دستش را زیر گلویش میکشید که اعلاء به پهلویش زد و گفت

__ بیا اینور تر...

مرادی الکی خودش را تکان داد و گرنه در وضعیت نشستنش تغییری ایجاد نشد.

آدرسی را به راننده داد ... سرم را به شیشه تکیه دادم تا اگر مرادی فرصت میداد ، چند دقیقه ای استراحت کنم.

با توقف ماشین سرم را بلند کردم .

اعلاء توی جیبش دنبال پول خورد میگشت که مرادی الکی دست هایش را روی جیب شلوارش گذاشت

__ به جون داداش همش تراوله!

اعلاء خفه شویی به او گفت و من با عجله سه تا هزاری به راننده دادم. ده تومانی
اعلاء بین راه توسط مرادی برگشت خورد.

_حساب می کردم

اعلاء چشم غره ای به مرادی رفت و در ماشین را باز کرد. هر سه که پیاده شدیم اعلاء
گفت

_من حساب می کردم عجله کردی

لبخندی توام با اخم زدم

_چه اشکالی داره؟

جلوی مغازه ای که کرکره اش پایین بود ایستادیم ، اعلاء آرام به شیشه ی مغازه زد
، چند دقیقه گذشت و خبری نشد.

مرادی که انگار سردش شده بود ، دستش هایش را توی جیب کاپشنش فرو برد و از
اعلاء پرسید

_مطمئنی بازه؟ آخه کی یک شب میره کله پاچه بخوره؟

اعلاء اهمیتی به سوالش نداد و کف دستانش را روی شیشه گذاشت. با کنجکاوی
نگاهش می کردم که انگشت هایش را به حالت ریتمیکی به شیشه زد.

این کار را خوب بلد بود... وقت هایی که خانه شان جمع میشدیم ، کاسه و سینی دم
دستش میرسید ، برمیداشت و میزد. من هم که...

_دست دست!

مرادی دو انگشتی دست میزد و اعلاء با خنده نگاهش میکرد.

بالاخره چراغ های داخل مغازه روشن شد ، اعلاء دستانش را برداشت و به پشت سرم
نگاهی انداخت

__بچه ها اومدن...پای شیکم وست باشه ، سریع خودشون و میرسونن

برگشتم و با دیدن نور بالای ماشینی که به سرعت سمتان می آمد ، خنده ام را
خورددم.

پنج نفر بودیم ولی هشت دست سفارش دادم! خودم بیشتر از مرادی و دوست
صمیمی اعلاء ، محمد ، منتظر سفارش ها بودم.

تکه نان سنگکی برداشتم و آرام آرام برای خودم مشغول شدم.به قطعه های
کوچکی تقسیمشان میکردم که مرادی مشتی از نان هایم را برداشت و اعتراض بلند شد
__برای منه!

بی خیال شانه اش را بالا انداخت

__وقتی قراره تو مهمون کنی ، خودتم باید نون تریت و آماده کنی.

اعلاء از زیر میز لگدی به پای مرادی زد که چون کنارم نشسته بود ، کاملاً میدیدم.

__مردک مگه میخوای آبگوشت بخوری که نون تریت میکنی؟

محمد و همراهش میخندیدند اما مرادی ، صندلیش را عقب کشید و در حالی که
جای ضربه ی اعلاء را میمالید غر زد

__اون داره تریت میکنه ، تو منو میزنی؟

همینکه اعلاء خواست حرفی بزند ، سینیِ سفارش ها را کارگر جوانی روی سرش گذاشت و سمتان آمد.

آب دهانم چند برابر شده بود ، آنهم وقتی بخارِ کله پاچه ای که روی میز قرار گرفت ، به صورتم خورد.

یکی از نان های کوچکم را برداشتم تا چشم را میانش بیچم و ببلعم که اعلاء با تاکید گفت

پاچه بخور...چشم نخور ، دورِ مغزم خط بکش!

نان توی دستم مچاله شد و با ناراحتی سر چرخاندم به سمتش

برای فشارت خوب نیست.

قاشقش را جلو آورد و چشم و مغزم را برداشت و برای مرادی گذاشت.

پیش دوستانش نمیتوانستم بحثی کنم و التماس...به ناچار ناسزایی به مرادی فرستادم که ریز میخندید و با خوشحالی ابروهایش را تکان میداد.

مشغول خوردن کله پاچه بودیم که محمد از اعلاء پرسید

به نظرت مناقصه ی امروز ظهر و کی میبره؟

قاشق توی دستم ماند و منتظر به اعلاء چشم دوختم...پوزخندی زد و به محمد که رو به رویش نشسته بود ، خیره شد

یعنی تو نمیدونی؟

محمد لبخند محزونی زد و گفت

—پسر عموم یکم امید داره که برنده بشه...

گوش هایم بیشتر تیز شد تا شاید اسمِ پسر عموی محمد آشنا باشد.

اعلاء هنوز پوزخند به لب داشت که از گوشه چشم اشاره ای به من کرد و به محمد

گفت

—خانوم رادمند ، طرفدارِ پروپاقرصِ آریافامِ

محمد بلافاصله نگاهم کرد و با لبخندش تشکر کرد و دوباره به اعلاء چشم دوخت.

—سها بیاد مثل بختک میفته تو واحد ها... کار کردن سخت میشه. نصرتی و اکبری

خیلی قابل تحمل ترن.

اعلاء با تکان دادن سرش ، حرف های محمد را تایید کرد

—دقیقا. من که اصلا حوصلشو ندارم

محمد چند لحظه ای خیره به بشقابش ماند و من سکوت را شکستم

—ولی من امید دارم که سها برنده ی این جنگ نیست... اینبار من میبرم. منم که

طرفِ آریافام

محمد کامل به سمتم برگشت و از آن فکر و خیال بیرون آمد

—چه خوب که تو گروهِ بررسی شما بوده. ایشالا که برنده بشه ولی مگه اون روز سها

نباشه!

همینقدر که قاطع و محکم ، از برنده شدن سها میگفت ، یعنی جنگِ اولی که بپا

کرده بودم ، بازهم بی ثمر میشد.

پاچه را داخل دهانم گذاشتم و پیش از آب شدنش ، به دلم نهیب زدم که "ما برنده میشیم"

شیفت کاریمان یا یک ساعت تاخیر شروع شد ، نصرتی در تمام ساعت ها تا خودِ ظهر کنارم ماند ، بی هیچ حرف و دخالتی...انگار تمامِ حواسش به من بود و ریزه کاری هایی که باید رعایت میشد و حواسم بود!

اعلاء و مرادی به مراتب سرشان خلوت تر از من بود که باید به جای تمیزکار هم به کارها رسیدگی میکردم.

به یک چشم بهم زدنی صدای اذان ظهر ، توی پالایشگاه پیچید.نفس آسوده ای کشیدم و خدا را شکر کردم که سر ساعت و به وقت ، کار امروزم تمام شده بود و شیفت ظهر را به مسئول خودِ پالایشگاه که باید مراحل نصب را چک میکرد ، تحویل دادم.

ماشین نصرتی ، آنقدر آرام مسیرِ جلسه ی مناقصه را پیش میرفت که کم کم داشت باورم میشد ، نتایج معلوم است و این جلسه جز وقت گذرانی بیهوده چیزی ندارد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به حرف های مادرم فکر کردم...میگویم حرف چون همان چند کلمه و دو جمله ، برای من دنیایی حرف داشت.جنگیدن برای مادرم بهترین حس دنیا بود...مادرم را هیچکس نمیتوانست از من بگیرد...جنگیدن برای مادرم دیگر باخت نداشت.بازیِ دو سر بُرد بود.

منی که روزی برای اعلاء جنگیدم همه ی تلاشم را کردم و به خواست پدرم ، بازنده شدم.حتی برای احمد ، با اینکه از جنگیدن به خاطر او میترسیدم ، ولی درست مثل اعلاء میدانستم که اینبار افسانه مانند پدرم مانع میشود این بازی هم ، شروع نشده ، تمام میشود.

ماشین که ایستاد نصرتی زودتر پیاده شد و با عجله کنارش ایستادم.

__همه ی نماینده ها هستن؟

نصرتی جواب سوالم را به سردی و بی حوصلگی داد

__باید باشن.

کنارش قدم برداشتم و مثل او ، جواب سلام و احترام بقیه را میدادم. برای لحظه ای آرزو کردم که در زندگیم کاش به او برسم ...اما فقط در کار!

سالن شلوغ بود و ازدحام زیادی توی راهرو ها بود. گردنی کشیدم و به دنبال مرادی و اعلاء گشتم. کار آن ها باید زودتر تموم میشد ولی وقتی در اتاق باز شد به همراه بقیه داخل رفتم .

پشت هر صندلی اسامی نوشته شده بود و از همه جالبتر صندلی من بود که درست انتهای اتاق و چسبیده به در گذاشته شده بود.

همینکه روی صندلی نشستم ، سهوا داخل اتاق شد ، دقیقا میشد فهمید ژست آدم های برنده را به خودش گرفته. برای منی که همیشه بازنده بود ، حسرت این سینه ی سپر و شانه های باز و سری بالا ، همیشه حسرت بود.

سرم را پایین انداختم ، حدسم درست بود...صندلیش چسبیده به میز کنفرانس بود.

بشقاب میوه را جلوی خودم کشیدم و با حوصله ، هر یک از میوه های توی بشقاب را پوست کردم. اعلاء و مرادی آخرین نفرهایی بودن که همراه چند خانوم هم سن و سال های خودم ، داخل آمدند. اعلاء سلامی از دور کرد و مرادی دستی تکان داد. شوخی و خنده

هایشان با دخترها ، نگاهِ چند نفری را که مثل من ساکت و تنها روی صندلی هایشان نشسته بود ، جلب کرد.

از کارت های روی مقنعه ی دخترها فهمیدم که برای کدام واحد هستند.دقیقا همان جایی که اعلاء مدت ها کار کرده بود و حدس زدم که دخترها مربوط به شرکت سها باشند.

میوه هایی که تو بشقاب برای خودم مدل داده بودم را یکی یکی توی دهانم گذاشتم.ابتدای هر جلسه ای خسته کننده بود..حرف های تکراری ...قسم های تکراری..هدف های تکراری...

جلوی خمیازه ام را گرفتم ...

با ورود خانوم ها و دو مردی که برای بخش اچ اس ای بودند ، خیابارِ پوست کنده ام را توی بشقاب انداختم.همان لحظه ورود ، با اولین نفری که چشم در چشم ، شدند ، من بودم.

با اضطراب تکیه ام را از صندلی برداشتم و کف دست های خیسم را بهم چسباندم.

نوک انگشت هایم سفید شده بود و لرز گرفته بودم.

اسامی شرکت ها را بعد از سخنرانی کوتاهی خانومِ مسافر اعلام میکرد.

جانم به لبم رسید تا اعلام کرد که اسامی تحتِ آزمایش های دقیق و بررسی های میلیمتری اعلام میشوند.

همان ابتدا وقتی که اعلام کرد ، سه شرکت برنده ی این مناقصه هستند ، چهره ی نصرتی رنگ گرفت.

انگار خبرهایی در راه بود که نمیدانستم و مغزم اجازه ی پیش بینی نمیداد.

—شرکت اولی که برای مناقصه و تامین تجهیز پمپ ها انتخاب شده ...

مکثی که کرد ، حرصیم کرد و به جانِ پوست لبم افتادم...مسابقه ی خوانندگی که نبود! ولی این مکث نشان میداد که برای خواندن اسم ها دو دل است!

آرنجم را روی میز گذاشتم و دستم را که میلرزید به لبم چسباندم ...تکیه ام کاملاً به میز بود

—شرکتِ صدر

صاحبِ شرکت درست رو به رویم نشسته بود که نفشش را پر صدا بیرون فرستاد و جواب تبریکات را با لبخند داد...لیوان آبی را برداشت و سرکشید...این شرکت جزو بررسی های من نبود

—شرکتِ دوم...

نفسم را برای لحظه ای حبس کردم...اینکه چند شرکت برنده ی مناقصه شده بودند کار را برای پرسنل اجرا سخت میکردن ، هر شرکت اخلاقیات و ضوابط و اصول خودش را داشت و قطعاً سر و کله زدن با سه مدیر خیلی سخت تر از یک مدیر بود.

—شرکتِ مبین

حتی نماینده هایش در جلسه حضور نداشتند!!

کف دستم را که سرد بود به پیشانی ام چسباندم تا از داغیِ تنفر انگیزِ سرم کمی دور شوم...این شرکت جزو پر سابقه ترین ها بود اما ، مدت ها میشد که در این مناقصه های بزرگ شرکت نمیکرد.

نامیدانه به لبخند سها چشم دوختم و بعد مردمک چشم هایم به صورت بی رنگ خانومی که ایستاده بود و برگه ها را به دست مسافر میداد ، خیره ماند.

شرکت سوم...با بررسی دقیق انتخاب شده! ضمن عرض تبریک به هر سه شرکت ، مسئولین بخش ایمنی ، تبریک ویژه ای برای شرکت سوم در نظر گرفتند...دو سوم تجهیزات پمپی از این شرکت گرفته خواهد شد و یک سوم باقی مانده بین دو شرکت مبین و صدر تقسیم خواهد شد.

این مدل تعریف ها همیشه برای شرکت ها و برندهای بزرگ کنار گذاشته میشد.

تاسف خوردم به وضعیت خودم...به زخم شانه ام ...به وجدانی که سال هاست در بین خیلی از آدم ها مرده!

بند کیفم را چنگ انداختم و توی دلم به سها لعنت فرستادم.

برنده سوم این مناقصه ، شرکت آریا فام

سکوت جلسه...سنگینی نفسم که نیمه مانده بود...قلبم که نمیزد...حتی مردمک چشم هایم که گشاد مانده بود ...سها شرکت سوم نبود؟

آنقدر سکوت طولانی و سنگین شد که داخل اتاقی به آن بزرگی صدای برگه هایی که سها ورق میزد ، توجه همه را به سمت خود کشید.

سرم پایین بود اما چشم هایم بالا...سها را میدیدم که تا بناگوشش سرخ شده...بعد از تعریف هایی که از بخش ایمنی صورت گرفت ، محال بود آریافام با بررسی مجدد هم کنار گذاشته شود.

کم کم لبخندِ انارکی و صورتِ خونسردِ اعلاء که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ... حتی خنده ی ریزِ مرادی که پشت دست هایش پنهانش میکرد ، نفسم را به ریتم انداخت!

آریافام بُرده بود... من بُرده بودم! ...

من برای اولین جنگ ، برنده اعلام شدم...!!

آنقدر هیجان زده و خوشحال بودم که چشمم همه را زیر نظر میگرفت. عکس العمل ها با بهت و خوشحالی درهم بود... بودند آدم هایی که مثل سها چهره شان مغموم شده بود.

میان نگاه ها ، لبخند مغمومِ خانوم مسافر ، میخکوبم کرد.

ته چشم هایش حرف بود... مثل پشیمانی... مثل معذرت خواهی... پلک هایم را با خوشحالی باز و بسته کردم و جلوی چشم هایش که زیر نور آفتاب کمی تر بود ، سرم را متمایل کردم و بوسه ای به شانه ی سوخته ام زدم.

فصل نوزدهم

ساک کوچکم را توی قسمت بار گذاشتم و روی صندلیِ هواپیما نشستم. سه روز و دو شبِ سختِ کاری ، با بردِ دیروز ظهرِ آریافام ، عجیب چسبید.

خوشحالیم را با هاله قسمت کردم و به محض بیرون آمدن از جلسه ، با او تماس گرفتم. همینکه صدای خنده هایش را شنیدم ، ذوقم بیشتر شد برای ادامه ی این جنگ!

گوشی موبایلم هنوز توی دستم بود که شماره ی پدرم روی خط افتاد...

جواب دادم

_سلام بابا جان

—سلام دخترم...خسته نباشی...کی میرسی؟

دیشب که برای احوالپرسیِ حالش زنگ زده بودم، ما بینِ حرفِ هایم گفتم که برای فردا غروب بلیط برگشت دارم.

—من تازه سوار هواپیما شدم.

با نشستنِ اعلاء روی صندلی کناریم، گوشیِ موبایل را جابجا کردم و به گوشِ دیگرم چسباندم.

—کی میرسی فرودگاه؟ من و افسانه جان میخوایم بیایم!

از حرفش تعجب کردم و خیلی زود امتناع

—نه لازم نیست، خودم آژانس میگیرم میام، شما زحمت نکشید.

—نه چه زحمتی...افسانه هم اصرار داره!

پس افسانه میخواست...پوزخندی روی لبم نشست

—باشه. ساعت هفت فرودگاه باشید.

—باشه دخترم فعلاً!

تماس که قطع شد، چند ثانیه ای به صفحه ی موبایلم خیره ماندم تا اینکه صدای نفسِ بلندِ اعلاء حواسم را جمع خودش کرد.

لبخند کوتاهی به نگاهش زدم و گوشیم را به حالت پرواز گذاشتم.

با نشستنِ مرادی، حرف های دوتایی و مردانه شان شروع شد. کمتر من را در بحث شرکت میدادند و من هم از موقعیتِ بدست آمده استفاده کردم!

فکر و خیال هایی که برای آینده ام داشتم ، نیاز به برنامه ریزی داشت ، نباید بی گذار به آب میزدم. من از این به بعد برای مادرم میخواهم که بجنگم!

باید با سیاست جلو میرفتم تا بدون درگیری با پدرم از آن ها جدا شوم.

پس انداز خودم به خرید خانه نمیرسید اما اگر میتوانستم دل پدرم را بدست بیاورم و خانه ای برایم بخرد ، پول های خودم را برای درمان هاله و خرج و مخارج خودمان میگذاشتم.

واقعیتی که هرچقدر زودتر شکل میگرفت ، برای من و هاله هر دو خوب و عالی میشد.

البته که صبحت با آسایشگاه هم اهمیت داشت ، قبل ترها وقتی سنم کمتر بود یکبار به سرم زد که مادرم را پیش خودم نگه دارم ، ولی همان زمان هم یاد دارم که روانشناس آسایشگاه از مراقبت های مدام مادرم میگفت ، از اینکه نباید خانه تنهایش بگذارم. با این حساب اگر وضعیت مادرم همچنان عادی نباشد باید پرستاری هم برای کارهای خانه و مراقبت از او میگرفتم.

با برد این مناقصه ، حضورم در پالایشگاه برای سه ماه دیگر ادامه دار میشد و قطعاً با محکم شدن جاپای نصرتی این احتمال وجود دارد که ماموریت هایم ادامه دار باشد و من هم برای تامین خرج و مخارج خودم و مادرم به پول این کار احتیاج داشتم.

—چایی میخوری؟

با صدای اعلاء جایی درست نزدیک گوشم، پریدم و پلک هایم به سرعت باز شد

—ترسوندیم.

به مهماندار اشاره کرد و دوباره پرسید...سری تکان دادم و به صورتِ خوش آرایش
مهماندار لبخندزدم.

لیوانِ یکبار مصرف چای ، به شدت داغ بود و با ترس از دست اعلاء گرفتم. ناخن
اشاره اش بلند شده بود! با خودم فکر کردم حتما ساز میزند...

__من میتونم برسونمت ، با ماشین اومدم.

تازه با این حرف ، یادِ پدرم افتادم و اعلاء...!

قطعا دیدارشان باهم ، فاجعه به بار می آورد. بعد از آن اتفاقی که حالا دیگر برای
پدرم هم پنهان نبود ، اگر اعلاء را کنار من میدید ، سر از تنش جدا میکرد.

اضطرابی به جانم افتاد که بابتش نگه داشتن لیوان برایم سخت بود. روی میز کوچکِ
صندلیِ جلویی ام گذاشتم .

__یه چیزی بگم اعلاء؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و با چشم های بسته ، در حالی که نیم
رخش خسته بود ، چای مینوشید.

__هووم؟

کمی دست دست کردم ، نمیدانستم چطور برایش بگویم که عصبانی نشود یا عکس
العمل بدی نشان ندهد.

__من پدرم میاد دنبالم!

همان لحظه پلک هایش باز شد . چند لحظه خیره به بالای سرش ماند و دوباره پلک
هایش را بست

_خب

همین؟ ...منظورم را متوجه نشده بود انگار...

جرئه ی دیگر از چایش را نوشید ...میان فکر و خیال خودم بودم که چطور منظورم را برایش توضیح بدهم که کم کم گوشه ی لبش خندید و آنقدر خنده اش پهن شد که به چشم آمد.

_میترسی بابات منو ببینه؟!

نفس راحتی کشیدم و در حالی که به پهلوی، سمتِ اعلاء چرخیده بودم به صندلیم تکیه زدم

_آره...اگر میشه...

حرفم را قاطع بُرید

_نمیشه، من راه خودم و میرم، حالا اگه پدرت دید، مشکل خودته!!

چشم هایم گرد شد و مات، به لب هایش خیره ماندم.

_اعلاء خواهش میکنم.میخواهی مثل عروسی احسان و فرزانه...

سرش را کمی به سمتم متمایل کرد و با پوزخند گفت

_وسطِ فرودگاه که نمیتونم اونجوری باهات برقصم

دوباره همان پوزخند روی لبش بود که با عصبانیت نگاهم را ازش گرفتم و پشتم را به صندلی تکیه دادم.

به جان لب هایم افتادم و به خودم لعنت فرستادم که چرا حواسم به اعلاء و دیدارش با پدرم نبود.

دوباره که نگاهش کردم همان پوزخند حرص درآرش را به صورت داشت .

کلافه سرم را بین دست هایم نگه داشتم و دنبال راه حلی گشتم...هیچ راهی نبود...نمیتوانستم با پدرم تماس بگیرم و بهانه ای بیاورم چون امکان تماس فراهم نبود و از همه مهمتر ساعت نشستن هواپیما را به او گفته بودم و از همه مهمتر مطمئن بودم وقتی افسانه خواسته ای داشته باشد ، پدرم حتما به آن عمل میکند.

با نشستن هواپیما ، با عجله منتظر بودم تا در هواپیما باز شود و زودتر از اعلاء خودم را بیرون برسانم.

ولی برای کینه اش از پدرم ، پشت سرم ایستاده بود و منتظر باز شدن در بود.

تمام بدنم یخ زده بود و تپش های قلبم را کاملاً احساس میکردم.به محض باز شدن در با عجله پیاده شدم و قدم هایم را تند کردم.حتی وسط راه به خاطر عجله ای که داشتم از مرادی خداحافظی کردم.

نداشتن چمدان فرصت خوبی بود تا اعلاء بماند و من فرار کنم!

شماره ی پدرم را چند بار گرفتم تا بالاخره افسانه جواب داد .نمیخواستم داخل سالن فرودگاه بیایند اما وقتی افسانه گفت "دیدیمت" قلبم برای لحظه ای ایستاد و با استرس به پشت سرم نگاه کردم که اعلاء در حالی که دسته ی چمدانش را گرفته بود و میکشیدش ، لبخند به لب سمتم می آمد.

پشت به اعلاء با عجله به سمتِ افسانه که دستِ گل به دست داشت و پدرم ، قدم برداشتم. حتی یک بار نزدیک بود زمین بخورم .

_سلام سلام...مرسی که اومدین...بریم!

آنقدر عجولانه صورتِ افسانه را بوسیدم که فکر میکنم دردش گرفت و صورتش کمی مچاله شد

_چقدر عجله داری دختر...سلام!

خنده اش شبیه خنده های نیش دارِ اعلاء بود. گونه ی پدرم را بوسیدم و چند لحظه ای در آغوشش نگهم داشت.

_خسته نباشی خانوم مهندسِ ما

لبخند هول هولکی زدم و دسته گل را از افسانه گرفتم و ساکم را پدرم گرفت

_زحمت کشیدید ، راضی نبودم ، بهتره بریم منم خسته ام.

دستم را که میلرزید ، دورِ بازوی پدرم حلقه کردم تا برش گردانم و به سمت خروجی در برویم که دیدم تکان نمیخورد!

همینکه به نیم رخش نگاه کردم دیدم به جایی درست پشتِ سرم ، دارد اشاره میکند.

_اون پسره...

لب پایینم را سفت زیرِ دندان های نیشم فشار میدادم که شُل شد تمامِ تنم!

_اعلاست؟!!

دست پدرم را کشیدم ولی صدای افسانه نگهم داشت

—آره عزیزم...توی ماموریتِ جدیدِ نورا هست!

صدای نفسی که با ترس کشیدم و توی سرم کش می آمد ، توام شد با لبخندِ افسانه...برای لحظه ای سالنِ فرودگاه دورِ سرم چرخید اما سعی کردم به خودم مسلط باشم.اعلاء درست رو به روی پدرم با مرادی مشغول حرف زدن شد.

جلوی چشم های سرخ و صورتِ برافروخته ی پدرم، در حالی که با مرادی همچنان حرف میزد،آهسته آهسته از جلویمان عبور کرد.

صدایِ کشیده شدن چمدانش هنوز توی گوشم بود که پدرم بازویم را گرفت و کمی به سمت خودش کشید

—این پسره با تو بود؟

هاج و واج به رگِ برجسته ی گردنش خیره مانده بودم که افسانه ، دستش را روی بازوی پدرم گذاشت و نوازشش کرد

—تو اون پالایشگاه ، هزار تا پرسنل حضور داره که یکیشم اعلاءست...باید زودتر بهت میگفتم ، فرصت نشد ، ولی من در جریان بودم...نورا این ماموریت اخیرش با شرکتِ احسانه...اعلاء هم یکی از کارمندهای شرکتِ سابق نورااست.

ترجیح میدادم پدرم واقعیت را نداند اما افسانه برای خودش همه چیز را گفت .

مردمک چشم های پدرم ، روی صورت افسانه چرخید

—باید به من زودتر میگفتی.اونوقت قلمِ پای این دختر و خُرد میکردم اسمِ کار و ماموریت و بیاره!

پلک هایم را روی هم فشردم و ساکت ، روی صندلی نشستم ...افسانه حتما بلد بود که پدرم را آرام کند...آنهم حالا که به نفع خودش و عزیز دُردانه اش هست ، که ثابت کند من با اعلاء در ارتباطم.

_مجید جان ، این چه طرز حرف زدن آخه؟ نورا یه مهندس ، کارشم خیلی وسیعه ، ممکنه با هزار تا کارمند و پرسنل کار کنه...اعلاء هم یکیشونه ، نورا خودش خوب میدونه که این ماموریت و رفته...توام کوتاه بیا ، برای حالت خوب نیست.

صورتم را با دست هایم مخفی کرده بودم ، لبخند روی لبم بود و حرف های افسانه بیشتر قلقلکم میداد برای خندیدن...حالا که همه سگ و گربه شده بودند و به جان هم افتاده بودند ، من چرا خودم را قاطی دعواییشان میکردم.

چند دقیقه ی دیگر به همین حرف های بیهوده ی افسانه و توهین های پدرم گذشت.ویبره ی موبایلم را از داخل کیف احساس کردم.

به محض باز شدنش پیغام اعلاء روی گوشی ام افتاد "از پدرت متنفرم...آدم هایی که تا بوی پول به مشامشون نرسه ، نگاتم نمیکنن ، حالمو بهم میزنند.میدونم تو به پول من احتیاجی نداری ، ولی یه بدهی بهت دارم که ترجیح میدم تا وقتی ایرانم ، تسویه اش کنم.نمیخوام بی رگ زندگی کنم!"

اعلاء هم مثل احمدرضا...با این تفاوت که احمد مراعاتم را میکرد. حداقل جلوی من احترام پدرم را نگه میداشت و باعث بحث و جدل پیش من نمیشد.

سوار ماشین شدیم ...پدرم به خاطر عصبانیت و حال نامناسبش به اصرار افسانه پشت فرمان نشست .

از توی آینه نگاهم با افسانه تلاقی کرد...لبخندی روی لب داشت که ماشین را حرکت داد و سعی کرد با سوال هایش به حرفم بکشد

_کار چطور بود؟ خیلی رو به راه نیستی...حتما خیلی کارت سنگین بوده

لبخند پهنی روی لبم نشاندم

_خداروشکر مناقصه رو بردم ، همه چی خوب پیش رفت

همان لحظه افسانه با ابروهایی که بالا انداخته بود گفت

_مبارکه...پس ماموریتت توی عسلویه ادامه داره!؟

سوالش را با تکان دادن سر جواب دادم تا بیشتر از این پدرم را برانگیخته نکنم.

تلفن افسانه که زنگ خورد ، پدرم گوشی موبایلش را سمت او گرفت.

_بچم احمد رضاست!...بهش زنگ میزنم حالا!

نفس عمیقی کشیدم و به بیرون خیره شدم...به حرف اعلاء که از پدرم متنفر بود...به

میزان تنفرش که هر روز بیشتر شده بود و هنوزم به قوت خودش باقی بود.

دوباره که تلفنش زنگ خورد ، جواب داد...بی اختیار گوش هایم تیز شد

_سلام عزیزم...ممنون خوبم...مجیدم خوبه...پشت فرمونم عزیزم نمیتونم صحبت کنم

...برسیم خونه بهت زنگ میزنم...چی؟...یه سر اومدیم مجید آمپولشو بزنه...آره

آره...امشب؟...حالا بهت خبر میدم شاید شام با مجید بریم بیرون!...

پسرش را دست به سر میکرد ، که در حضورِ من ، خانمان نیاید. احمقانه و خنده دار بود... رفتارهای اعلاء... حماقت های پدرم... دسیسه های افسانه برای دور نگه داشتنم از پسرش...

ته همه ی بازیها برنده من بودم ، چون دعای مادرم پشتِ سرم هست!

بدنم کوفته و خسته است ، بعد از چند روزِ سخت کاری ، دلم استراحت کامل میخواهد... افسانه و پدرم ، دم خانه که پیاده ام کردند برای خرید و کارهای خودشان رفتند... با اینکه بعد از حمام ، یک ساعتی خوابیدم اما هنوز خمیازه میکشیدم

زیر کتری را روشن کردم و کف آشپزخانه ، روی سرامیک های سرد نشستم و پاهایم را دراز کردم. خنکای سرامیک حس خوبی زیر پوستم منتقل میکرد .

سرم را به کابینت تکیه دادم ... فکر حرف های اعلاء و برخورد افسانه دست از سرم برنمیداشت.

محال بود بازی بخورم! اینبار افسانه اشتباه فکر کرده بود... با این حرف ها نه من را به اعلاء میرساند ، نه پسرش را از من دور میکرد... همه چیز دست خودم بود و به نقشه های او هیچ احتیاجی نداشتم.

صدای ریزِ مکالمه ای به گوشم خورد ، بدون آنکه تکانی به سرم بدهم ، گوش تیز کردم... صدای چرخش کلید توی قفلِ در و صدای احمدرضایی که با تلفنش مشغول حرف زدن بود.

بی انصافی بود اگر به روی خودم نیاورم که دلم برایش تنگ شده... ولی دلم را سنگ میکنم ، حتی تکانی به خودم ندادم و به حرف هایش گوش دادم.

_اومدم خونه مادرم...نه...چه مهمونی تو این گیر و ویر؟...حوصله ندارم ، دورِ منو خط بکشین...ماهان خوبه؟ سرماخوردگیش بهتر شد؟...تینارو ندیدی؟...نمیخواهی تکلیفت روشن بشه؟

خنده ام گرفته بود بابت اطلاعاتی که بی دردرس بدست می آوردم!

صدای سوتِ کتری که بلند شد ، همینکه خواستم تکانی به خودم بدهم ، صدای قدم های احمدرضا را شنیدم که به سمت آشپزخانه آمد.

زانوهایم را سمت شکم خم کردم.با محراب خداحافظی کرد که داخل آشپزخانه شد .

اصلا متوجه حضورم نبود...مستقیما به سمت گاز رفت و زیر کتری را خاموش کرد و برگشتنش مصادف شد با دیدنم!

گوشی مابین فاصله یِ گوش و شانه اش مانده بود که مات و مبهوت خیره ام شد.

خمیازه یِ طولانی کشیدم و از روی زمین بلند شدم.هنوز از آشپزخانه بیرون نرفته بودم که پرسید

_کی اومدی؟

دسته گلی که افسانه برایم خریده بود را از روی کابینت برداشتم و در حالی که گل مریم را بو میکردم جواب دادم

_دو ساعتی میشه

و بعد کمی به سمتش متمایل شدم و دسته گل را کمی تکان دادم و با پوزخند نگاهی به چشم های خاکستری اش انداختم

—افسانه جون با گل ، لطف کردن اومدن فرودگاه دنبالم!

احمد متعجب قدمی به جلو برداشت

—چی؟

شانه ای بالا انداختم و دست گل را روی میز انداختم، حیفِ گل ها بود اما برای من آن دستِ گلُ ، بیشتر خار داشت ، تا گلُ...

شلوارک تا زانویم را با شلوار بلندی عوض کردم و آستین های لباسم را پایین دادم، شال چروک قرمز را هم روی سرم انداختم و پایین آمدم.

احمد رضا داخل پذیرایی بود که سینی را روی میز گذاشت و حینِ پایین آمدنم از پله ها ، سر بلند کرد

—جایی میری ببرمت؟!

پوزخندی زدم و داخل آشپزخانه شدم.

باید بدون دعوا و بحث ، راضیش میکردم تا صیغه را باطل کند.

—اینکارا یعنی چی نورا؟!

استکان را از توی کابینت بیرون کشیدم...هوسِ نسکافه کرده بودم!

—با توام نورا...تو دیگه نیگامم نمیکنی؟!

بسته ی نسکافه را باز کردم و توی لیوان ریختم.

جلوتر آمدم...کف دستش را روی کابینت گذاشت

—باید باهم حرف بزنیم.

شالم را جلو کشیدم و در حالی که کتری را برمیداشتم با پوزخندی گفتم

_حرفامون بمونه بعد از باطل شدن صیغه!

صدای نفسی که با شتاب بیرون فرستاد ، توی گوشم پیچید.

_اگه نخوام باطلش کنم چی؟

کتری را محکم روی گاز کوبیدم و زل زدم به چشم هایش

_خجالت نکشیدی این همه سال؟! میمیردی سر همون یه ماهی که به بابام دروغاتو

گفتی ، اون صیغه لعنتی ام باطل میکردی؟ ندیدی پرپر زدنمو؟

مات حرف هایی که پشت سرهم به زبان می آوردم ، مانده بود...

بلند تر فریاد زدم

_لنگه ی مادرتی...فقط به خودت اهمیت میدی...گور بابای بقیه.

میان حرف هایم آمد و با صدایی که آرام نبود گفت

_تو تا دیروز نمیدونستی اصلا این صیغه چی هست ، حالا چی شده که میخوای

باطلش کنی؟

مثل افسانه من را خر فرض کرده بود؟!!

_بیشعور! برای من صیغه مهم نبود چون واسم مثل یه دوست بودی.اون همه سالی

که همیشه باهم حرف میزدیم ، هیچوقت تو رو پسر افسانه یا برادرم ندیدم.کدوم آدم

احمقی با برادرش اینجوری درد و دل میکنه؟ احمق! من تو رو مثل یه دوست

میدونستم ، بد نارو زدی احمد...بد!

صدایم لرزید..درست زمانی که باید محکم حرف میزد دلم لرزید...چشم های سرخ و خسته اش...اه لعنتی...

احمد رضا کلافه شده بود...به میز نهار خوری تکیه زد ...

_جبران میکنم..هر طوری که تو بخوای...هر جور که تو دوست داشته باشی.

برای جبران دیر بود...خیلی دیر...همه چیز عوض شده بود...از من گرفته تا اعلاء ...!

لیوان را برداشتم اما پیش از دور زدنِ میز ، بازویم را گرفت .

_به من دست زن احمد.

سردی دستش از دور بازویم برداشته شد ...سردی نگاهی که به صورتش انداختم ، یخ زدگی قلبم را تشدید میکرد.

_امشب اینجا بمون...یه حرفایی میخوام بزنم که باید باشی .

فاصله گرفتم...صدای نفس هایش که عجیب تلاش میکرد تا کنترلش کند ، اعتماد به نفسم را میگرفت.

جلوی پنجره ی حیاط ، مبل تکی مان را گذاشتم و همانجا نشستم..هنوز ته نسکافه ام مانده بود که در حیاط باز شد .ماشینِ پدرم داخل حیاط شد و به محض پارک شدن ماشین هردویشان متوجه حضورم ، پشتِ پنجره شدند.

از روی مبل بلند شدم و استکانم را به آشپزخانه بردم...تمام این یک ربع یا بیست دقیقه احمد رضا خانه را با قدم هایش متر کرد و اصلا حضورش را به روی خودم نیاوردم.

گوشم را تیز کردم تا عکس العمل افسانه را بشنوم وقتی که احمد رضا را اینجا میبیند.

خنده ی دلبرانه اش به محض "سلام" گفتن احمد ، ماسید

_کی اومدی؟

_نیم ساعت نمیشه. داروهای شما و مجید خان و گرفتم ...

تکیه به چارچوب آشپزخانه زدم و با ابرویی که بالا رفته بود و خیال پایین آمدن نداشت نگاهشان کردم. افسانه ی خوش رنگ دوباره بهم ریخته بود ولی کم کم خیالش راحت میشد که با این اخم و تخم ها و نقشه های خودش و شازده اش ، هم من را از احمد رضا دور کرد ، هم از پدرم.

پدرم که داخل شد ، کیسه های خرید را احمد رضا گرفت. جواب سلامش را پدرم سنگین داد. از دور که نگاهشان میکردم تازه پی میبردم که چقدر همه چیز را از هم پاشیدم و دیگر هیچ چیز در این خانه درست نمیشود!

سلامی به هرسه شان کردم و روی مبل نشستم. چهره ی افسانه دیدنی بود. برای همین چند لحظه دیر رسیدن حتما خودش را ملامت میکرد.

چند دقیقه ای طول کشید تا پدرم لباس هایش را عوض کند و افسانه هم پیش من و پدرم بیاید. احمد رضا همچنان تلفنش مدام زنگ میخورد و رد تماس میداد.

افسانه که کنار پدرم نشست به رنگ و رویش که خیلی خوب و بهتر از من بود چشم دوختم. وقت صحبت کردن را نباید از دست میدادم. همین فردا دلم میخواست مادرم را از آسایشگاه بردارم و باهم به دنبال خانه برویم.

_احمد رضا میشینی یا میخوای هی بری بیای؟

لحنم آرام بود...آنقدر آرام و با طمانینه که لبخند روی لبم آورد.احمد رضا با مکث روی صندلی ، کنار مادرش نشست.

بهم میامدند!

_خدا روشکر که حال شما خوبه!

اشاره ام به پدرم و افسانه بود...کمی به سمت پدرم متمایل شدم ، با فاصله ازم روی مبل نشسته بود و اخم های درهمش از وقتی که اعلاء را دیده بود ، باز نشده بود!

_اگر شما یادتون رفته ، من یادم نرفته که قبل از ماموریتیم ، حال و روزمون چی بود! چقدر بهم توهین کردیم و چقدر برای هم سنگ تموم گذاشتیم...دو شب به خاطر افسانه از خونه بیرونم کردی!

مردمک چشم های پدرم بالاخره بالاتر آمد و توی چشم هایم نشست.

_قبل از ماموریت رفتنم ، بهم گفתי به خاطر زنت خونه نیام.دو شب ویلون و سیلون بودم بابا...فقط به خاطر اینکه زنت تو آرامش باشه.حالا میخوام آرامشتون و بیشتر فراهم کنم.نمیخوام بیشتر از این آدم های دور و برم کثیف بشن...شیش سال پیش..منم اگر کاری کردم میشد زد به حساب بچه بودنم ، بی مادر بزرگ شدنم...ولی الان..بچه بازی های احمد و پای چی بزنی؟ بچه بازی های همسر شمارو؟ اینایی که یه روزی بهترین بودن...جلوی منی که دهنم و باز میکردم و هرچی لایق خودم بود بار اونا میکردم.حالا چی شده که اونا شدن شبیه شیش سال پیشِ من؟ بابای من...دیگه برای زنت مهم نیست که نورا توی این خونه باشه یا نه...فقط میخواد برای پسرش ، خودش تصمیم بگیره!

افسانه تکیه اش را از صندلی برداشت و همینکه خواست حرفی بزند دستم را بالا

آوردم

نه افسانه جون، شما چند روز پیش حرفاتو بهم زدی، دیگه نقش بازی کردن و بذار کنار... بگو به بابام که دیگه از دست دختر دیوونه اش خسته ای... تا وقتی اعلاء بود امید داشتی من ازدواج کنم و برم سرخونه زندگیم، شما هم یه نفسی بکشی... ولی دیدی که... پسرت... مردونگیشو به همه ثابت کرد، بیشتر به پدرم! حالا هم دلم نمیخواد بیشتر از این، گند گذشته رو هم بزمن، میترسم بوش کل این کوچه رو ورداره!

احمد رضا سرش را پایین انداخته بود و مدام پاهایش را تکان میداد.. پدرم بدتر از احمد رضا... نمیدانم اسم اعلاء را آورده بودم کلافه شده بود یا به همسرش توهین کرده بودم؟

با جدیت حرف دلم را زدم.

احمد فردا میره اون صیغه رو باطل میکنه...

قدم اول برای زندگی جدیدم همین بود.

نگاه پدرم به صورت احمد رضا افتاد، منهنم منتظر بودم تا احمد حرفی بزند که بالاخره طاقت نیاورد

باشه.. قبل باطل کردنش باید باهم حرف بزنینم.

با پوزخندی تلخ نگاهش کردم...

مگه قبل اینکه منو صیغه کنید باهام حرف زدین؟

قصد حرف زدن داشت و چشم هایش پر بود از حرف، اما نگاه از او گرفتم و به صورت پدرم چشم دوختم، ولی اینبار پیش از اینکه من حرف بزمن، پدرم به جلو متمایل شد و با تحکم گفت

_اگه فکر کنی دوباره با اون پسره میتونی همه چی و شروع کنی و ...

هر جمله ای که میگفت بیشتر گر میگرفت و صدایش بالاتر میرفت...

میان حرفش ، آمدم..

_اعلاء...؟ اعلاء به خاطر پدرش...دیگه سمت من نمیاد بابا! وگرنه شک نکن که

ترجیح میدادم به خاطر توهین و تحقیرهای شما ، از پدر و مادر و خواهر های اعلاء حرف بشنوم ولی از قوم و خویش و اطرافیان...نه!

افسانه از روی مبل بلند شد ...سد راهش شدم...با یک لبخندِ پر آرامش به صورتش چشم دوختم...چروک روی پیشانی اش را لابد در این چند وقت نتوانسته بود بوتاکس کند! وگرنه کی افسانه اینقدر پیر بود؟

نفسم را بیرون فرستادم و در حالی با لبخند نگاهش میکردم گفتم

_بشین افسانه جون...بشین!...بقیه حرفام خوشحالت میکنه ...حتی بیشتر از اینکه قراره صیغه ی من و احمد فسخ بشه.

به مبل اشاره کردم و اینبار بی لبخند گفتم

_بشین.

رو کرد سمتِ پدرم و به او غرید

_نمیخوای چیزی بهش بگی؟ شیش سال پیش میگفتی حالش خوب نیست احترام

نمیداره بهش خرده نگیر...الان که دیگه موی سفید تو سرش داره! بازم هیچی نمیخوای بهش بگی؟

بیشتر خندیدم...بی صدا ها...! نمیخواستم باور کنم تمام آن احترام ها به خاطر پدرم بوده و دلسوزی و محبتی نسبت به من نداشته.

حق با افسانه بود...سرم پر شده از موی سفید...برای همین اصرار میکرد که هربار آرایشگاه میرود منم موهایم را رنگ بگذارم...لابد آبرویش را موهای سفید من میبرد!

_نورا تمومش کن، شیش سال پیش من یه اشتباهی کردم به حرف احمد رضا گوش دادم، حالا هم که طوری نشده...نمیتونی ادعا کنی بدبخت شدی! تو درس خوندی...موفق شدی...کار پیدا کردی...الانم کم حقوق و درآمد نداری...مطمئن باش اگر با اون پسره میموندی به هیچ جا نمیرسیدی، اونم اگر تلاش کرده برای لج و لجبازی با من بوده که یه روز بیاد جلوی من دست چکشو نشون بده و ماشین آخرین مدلشوا!

پس پدرم خیلی از اعلاء بی خبر نبوده! بعید هم نبود دیداری باهم داشته باشند!

به صورت برافروخته ی پدرم نگاه کردم و با التماس پرسیدم

_چرا اینقدر کوچیک میکنی؟ افسانه من و نمیخواود...! احمد از عذاب وجدانشه که نگهم داشته...خودت تو...به قرآن اگر از حرف و حدیث فامیل نمیترسیدی تا الان فرستاده بودیم خارج که دورو برت نباشم، فکر کردی من و صیغه ی احمد کنی...عاشقم میشه نگهم میداره؟ فکر کردی پایه های رابطه تو با افسانه محکم تر میکنی؟ فکر کردی با احمد خوشبخت میشم چون سن و سالی ازش گذشته؟

جیغ زدم و بیادش آوردم که دخترش..

_ بچه ات سیب دهن زده است ، چرا نمیفهمی؟

طوری به سمتم خیز برداشت که مهلت عقب رفتن پیدا نکردم، مشتش به دهانم خورد و سیلی محکمش به صورتم...

کمرم خم شد...نه از دردِ صورت و فکم...از اینکه هنوز پدرم باور نمیکرد، اشتباهِ خودش مرا سیبِ دهن زده کرد. وگرنه امسال میشد ششمین سال ازدوایم با اعلاء...!

توی دهانم مزه ی خون پیچیده بود و احمدرضا اگر دست های پدرم را نمیگرفت و عقب نمیبردش، حتما مشتش لگد هایش به جای دیگری هم میخورد.

صدای فریادِ پدرم کل خانه را پر کرد.

گونه ام میسوخت...حتی لاله گوشم...دردم زیاد بود اما دوباره ایستادم.

رو به احمدرضایی که بینِ من و پدرم ایستاده بود...رو به پدرم که افسانه دستش را روی قلبش گذاشته بود و التماسش میکرد که آرام باشد...رو به هر سه نفرشان حرف هایم را زدم.

_میخوام ترکتون کنم...سه دونگِ این خونه مالِ منه...یا این خونه رو باهم میفروشیم یا پولِ این سه دونگ و بهم میدین که باهاش بتونم خونه بگیرم.

دوباره پدرم به سمتم خیز برداشت. آنقدر از دستم عصبانی بود که احمدرضا به سختی سدِ راهش شد

_خونه مجردی بگیری که چه غلطی بکنی؟ همینجوری از دستم رفتی...! من دستم به اون پسر برسه...یه بلایی سر خودش و خانواده اش بیارم که اون سرش ناپیدا...

کمی ترسیده بودم. درد در تمامِ صورتم میپیچید و خون از بینی و لبم می آمد. من حتی باید این تهدید پدرم را هم جدی میگرفتم.

اما خیالِ مادرم که پشت پلک هایم نشسته بود، سرپا نگهم میداشت

_میخوام خونه بگیرم با مادرم زندگی کنم...

بلند جیغ کشیدم

_مامان هاله...فهمیدی؟

یهو بی حرکت شد...

افسانه چند قدم به جلو آمد و دستش را روی بازوی پدرم گذاشت. منتظر بودم حرفی بزند اما مثل احمد رضا ، انگار که توی فکر رفته بود.

_نمیذارم نورا...قلمِ پاتو خورد میکنم اسم زندگی جدا رو بیاری. اینقدر تو این خونه میمونی که موهات عینِ دندونات سفید بشه!

تهدیدش به خنده ام انداخت. فریاد نکشیدم..برعکس پدرم لحنم آرام بود..

_پس زنتو میخوای چیکار کنی؟ من با افسانه تو این خونه نمیمونم. وکیل میگیرم ، سه دونگم و ازت میگیرم بابا...حقمه!

احمد رضا دستِ پدرم را ول کرده بود که پدرم توانست ، نزدیکم شود. فکر کرده بود آرام شده...به نظر که همینطور می آمد..اما وقتی با عجله سمتم آمد

"هینی" کشیدم و با ترسی که سعی میکردم بروز نکند ، عقب کشیدم و حرف هایم را ادامه دادم.

_ من میرم...من مثل تو نیستم بابا...نمیخوام زندگیت خراب بشه...نمیخوام زنت ولت کنه...من و افسانه رومون تو روی هم باز شده...جلوی تو آبروداری میکنه وگرنه دور از چشمِ تو...

احمد رضا از دستم دلخور بود که پدرم را رها کرده بود و دیر به دادم رسید؟

احمد رضا از دستم دلخور بود که پدرم سیلی محکمی به صورتم زد و وعده داد که دهانم را گل میگیرد و مات و مبهوت فقط نگاه کرد؟

جیغ افسانه و افتادیم روی پله ها ، تکانی به احمد رضا داد. بازوی پدرم را با یک دست گرفت و کشید... سر پدرم فریاد میکشید که حق ندارد دست روی من بلند کند اما دیر شده بود ... پدرم خودش را محق میدانست. در همه چیز!

دور شدند از من... فقط صدای فریاد های احمد رضا بود که مادرش را نشانه گرفته بود.

کمرم به پله ها خورده و درد تا نوک پاهایم رفت و چرخید. تقصیر من بود که احمد رضای مودب و قابل احترام با مادرش اینطور حرف میزد؟ افسانه هرچقدر هم لایق این ناسزاها بود ولی احمد... احمد... نه!

سرم را روی پله ها گذاشتم ... فرصتی بود بی ترس... حالا که احمد رضا دو دستی پدرم را چسبیده ، چند نفس عمیق بکشم.

افسانه یک قدمی ام ایستاده بود ... ترس را به خوبی در چشم هایش میدیدم... انگار هرچقدر هم که از من دلخور بود ، طاقت نداشت بمیرم... آنهم جلوی چشم هایش.

لرزی به تنم نشست . دست های مشت شده ام را پشت کمرم گذاشتم و به سختی بلند شدم. انگار چیزی وسط کمرم جابجا شده باشد. با هر قدمی که برمیداشتم تا پله ها را بالا بروم ، قسمتی از تنم انگار سمت دیگری میرفت.

در اتاقم را باز کردم و صدای داد و فریاد پدرم سر احمد رضا دلم را سوزاند. انگار که پدرم را ترسانده باشم! بلند بلند فریاد میزد که به گوش من برساند همه تقصیرها گردن احمد رضا بوده. من از این خانه میرفتم او بی آبرو میشد. لابد همه فامیل پچ پچ میکردند که

نورا زندگی کنار مادر دیوانه اش را به پدرش ترجیح داده... دلم برای احمد رضا میسوخت... برای وقار و شخصیتی که داشت... برای احترامی که همیشه بعنوان یک دوست برایش قائل بودم و حالا پدرم تمام تلاشش را میکرد که او را مقصر جلوه دهد... ولی منکه خوب میدانستم، احمد رضایی هم اگر نبود... پدرم به زندگی من و اعلاء رضایت نمیداد... حتی اگر آن صیغه نامه که به خیال من فقط برای محرم شدن ما بود و اسم زن و شوهری روی سرمان سایه نمی انداخت، حتی آن هم بی فایده میشد.

این همه سال پدرم را خوب میشناختم... وقتی دلش راضی به کاری نبود... خودت را هم که پیش چشمش آتش میزدی باز هم رضایت نمیداد.

اما اینبار فرق میکرد... به خاطر مادرم، بیخودی مراعات پدرم را نمیکردم.

لباس هایم را داخل چمدانم انداختم... کارت پول هایم و چند تکه طلا و جواهراتی که داشتم... حتی سند ماشین و زمینی که پدرم به نامم کرده بود... اگر راضی به فروش این خانه و دادن پول نمیشد، دادگاه و شکایت بازی ماه ها طول میکشید و من برای زیر یک سقف رفتن با مادرم لحظه شماری میکردم.

چمدانم را از پنجره ی اتاقم پایین انداختم و سوزان را دستم گرفتم.

دیدن صورت له و خونی ام، تهوعی به جانم انداخت... شاید امشب که پدرم اعلاء را دیده بود و نمیدانستم افسانه چه حرف هایی در گوشش زده، نباید از رفتن میگفتم... ولی دل کودکانه ام مادرش را میخواهد... دوست دارم هرچه زودتر کنارش باشم...

شالم را روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون آمدم... احمد رضا دست هایش را بغل گرفته بود و به دیوار تکیه زده بود.

به حرف های پدرم میخندید... به اشاره ی پدرم به خودش که مدام میگفت "تقصیر تو بود"...

من اما نای خندیدن نداشتم... بین این همه درد، شالم را به لبم کشیدم و لکه های خون را ندید گرفتم... صدایم مثل بدنم میلرزید ولی سعی میکردم بجنگم... برای مادرم... برای خودم...!

من دارم میرم... هر وقت پولت آماده شد، بگو پیام ازت بگیرم... میخوام برای مامانم خونه بخرم... محلش خیلی مهم نیست... فقط...

افسانه حرفم را نیمه گذاشت

دهنت و ببند نورا... نمیبینی حال پدرت و... تمومش نمیکنی؟ خسته نشدی این همه بلا سرمون آوردی؟... خوشی زده زیر دلت؟

افسانه به سمت پدرم خم شده بود و با کوسن مبل پدرم را باد میزد... حالا وقت لبخند زدن بود... خوشی زده بود زیر دلم؟ این همه سال با خوشی زندگی کرده بودم که حالا دل زده شده باشم؟

میفهمیدم که افسانه خوشحال است... لابد با خودش میگفت "با نزدیک شدن من به هاله... محال بود، مادرم بپذیرد پسر هوویش دامادش باشد"...

پوزخندی به فکر های خودم زدم و به سمت در قدم برداشتم... اما پدرم دوباره فریاد کشید

نورا، پاتو از این خونه بذاری بیرون، زنده ات نمیذارم.

من اگر میمیردم مادرم میمرد... من اگر میمیردم مادرم بدون من زجر میکشید...

به سمت پدرم برگشتم و با لحنی که التماس هم میانش موج میزد گفتم

__بذار زندگی کنم بابا...بذار خودت زندگی کنی.افسانه زنِ مردِ پولداری مثل تو شد که راحت زندگی کنه.ولی من و تو نداشتیم خوشبخت باشه!پسرش وقتی برگشت همین فکر و میکرد.فکر کرد مادرش تو پول و خوشی غرقه...که ای کاش غرق بود مادرش!...

به احمدرضایی چشم دوختم که هنوز دلم میخواست گذشته ای نداشتیم و بهترین دوستم صدایش میزد.به احمدرضایی چشم دوختم که سال ها برایم جای دوستِ دختری بود که هیچوقت نداشتم!...به احمدرضایی که همیشه بدونِ سرزنش و شماتت به درد و دل هایم گوش میداد و وعده میکرد که همه چیز درست میشود...به احمدرضایی که وقتی پرده از گذشته برداشته شد ، تازه فهمیدم چقدر از من متنفر بوده و چقدر مجبور شده به دوست داشتنم.

با عجله از خانه بیرون آمدم و چمدانم را که باز شده بود و لباس هایم پخش و پلا شده بود ، جمع کردم.

__کجا میخوای بری؟

صدای احمدرضا از پشت سرم می آمد اما من تمامِ حواسم به پدرم بود که هر لحظه امکان داشت از خانه بیرون بیاید و مانع رفتنم شود.

__نورا با توام.

اهمیتی ندادم و چمدانم را برداشتم.سد راهم شد و کنارش زدم.

چمدان را صندلی عقب گذاشتم و با عجله سوار شدم.همینکه ریموتِ در حیاط را زدم ، در ماشین را باز کرد و صندلیِ کنار راننده نشست.

طلبکارانه به پرویی اش زول زدم

—برو پایین ، برای چی سوار شدی؟

کمربندش را میبست که گفت

—برو تا بابات نیومده.

از توی آینه ی ماشین به پدرم نگاه کردم که سمت ماشین می آمد.پایم را روی گاز فشار دادم و ماشین به جلو پرتاب شد.

ماشین به سرعت کوچه و خیابانِ خانه را دور زد و وقتی از خانه فاصله گرفتیم کنار خیابان توقف کردم.

—پیاده شو

آرنج دستش را به شیشه ی ماشین تکیه زده بود و به رو به رویش خیره بود.

—نمیشم!

پرو بود...مثل مادرش!

به سمتِ در خیز برداشتم و دستم را از زیر دستش به دستگیره رساندم که مچ دستم را گرفت

جیغ کشیدم سرش...

—از ماشین من بیرون..

فشارش به مچ دستم زیاد نبود اما نالیدم از درد...به خودش که آمد دستم را رها کرد و در را باز کردم.

—برو پایین دروغگو...!

صدایش بلند شد و با التماس فریاد زد

—نیگا کن منو نورا...!

نیشخندی زدم و با تحقیر گفتم

—ارزش نگاه کردنم نداری،

صدای بم و مردانه اش، با ناراحتی زمزمه کرد.

—باور کن اگر منم نبودم پدرت راضی نمیشد ...

این حرف را صدبار زده بود و منهم صدبار شنیده بودم، با این که قبول داشتم ولی اجازه ی ادامه دادن به حرفش ندادم

—بسه احمد...خسته ام کردین...برو پایین، فردا هم میری اون صیغه رو باطل میکنی، دیگه دلم نمیخواد با تو کوچیکترین نسبتی داشته باشم.

صدای پوزخندش بلند شد

—پس باهم میریم، فردا ساعت یک...آدرس دفترخونه ام برات میفرستم، ولی فکر نکن با باطل کردن این صیغه من ازت دست میکشم!

با چشم های بسته خندیدم، آینده ای که با مادرم تصور کرده بودم، هیچ جای خالی نداشت.

—برو احمد...یه جوری برو که باورم بشه هیچوقت نبودی، هنوزم نمیتونم باور کنم تو باهام چیکار کردی.

چند لحظه طول کشید تا حرفی بزند. ولی با صدایی که به زور از ته چاه در می آمد گفت

—رو کمک من حساب کن ، برای خونه و پول! تنها کاری که فعلا از دستم برمیاد همینه...تو این دو سه روزی که نبودی هر روز به مادرت سر زدم!

پلک هایم از هم فاصله گرفتند و طعمِ خونی که هنوز توی دهانم بود و بوی خونی که هنوز از لباسم استشمام میشد ، از ذهنم پرید

—چیزی که بهش نگفتی؟ راستشو بگو احمد من به تو دیگه نمیتونم اعتماد کنم.

پلک هایش را روی هم فشرد و انگشتانش را روی پلک هایش گذاشت. انگار شرمنده بود از دیدنم...از حرفم...

—چیزی نگفتم...با روانشناسش که حرف زدم از وضعیتش خیلی راضیه. بخصوص که باور دارن وقتی تو پیش مادرتی ، حالِ اون خوب میشه...درست هنوزم برای حرف زدن گنده اما تو اگر اصرار کنی میتونی ازش حرف بکشی. با من حرف زده...گفتم شاید خوشحال بشی وقتی بشنوی چقدر مادرت دوست داره و برات آرزوی خوب داره. صداشو برات ضبط کردم...میفرستم واست. الانم با این وضعیتِ سر و صورتت...

دستش را از روی چشم هایش پایین کشید و کوتاه نگاهم کرد و سری تکان داد

—جایی که نمیتونی بری...پیش مادرتم بری اون بیشتر مضطرب تصمیمت میشه. شبی که باهاش حرف زدی...من صبحش بهشون سر زدم. به من دست و پا شکسته از تصمیمت گفت. خیلی خوشحال بود ولی انگار ترس داشت بابت برخورد پدرت...من کمکت میکنم چون بهترین تصمیم و گرفتی. امشبم پیش مادرت نرو...بذار سر و صورتت بهتر بشه. برو خونه ی من...

دستش را توی جیبش برد و کلید خانه را روی داشبورد انداخت

__من امشب میرم خونه ی محراب...تو راحت باش...

کلیدش را برداشتم و سمتش گرفتم

__من نیازی به کمک و دلسوزی تو ندارم.

اول به کلیدِ توی دستم نگاه کرد و بعد به چشم هایم...غم داشت صدایش...التماس کرد

__با من اینطور حرف نزن...

نگاهم را از چشم هایش گرفتم.اما دوباره صدای گرفته و محزونش توی گوشم پیچید

__دارم دیوونه میشم نورا

کلید را تکان دادم و بی آنکه اسیر چشم هایش شوم و دوباره دروغ های جدیدش را باور کنم ، بهش توپیدم

__کلیدت و نمیخوام...خونه اتم نمیخوام...برو...به فکر منم نباش.

ماشین تکان کمی خورد و از ماشین پیدا شد.در را بست ...عصبانی پوفی کشیدم که به شیشه ماشین زد.

سرچرخاندم به سمتش...شیشه را پایین دادم

__برو خونه ی من...یه امشب و...اگر کاری داری من میتونم برات دنبال خونه بگردم.فقط بگو چه قیمتی و کجا...

حرف توی سرش نمیرفت این مرد؟! با اینکه دست تنها ، به این زودی نمیتوانستم خانه ای پیدا کنم اما هر جور شده بود باید روی پای خودم می ایستادم .

زل زدم به چشم هایش تا شاید بتوانم به وجودش تزریق کنم حرف هایم را...

_احمد...تو تنها کمکی که میتونی بهم بکنی اینه که بذاری نشونه هات و از زندگیم کم کنم!

با صدای پچ پچ ، کم کم چشم هایم را باز کردم...اولین چیزی که دیدم ، سقف چرمی ماشین بود...با بدنی پر درد ، به سختی صاف نشستم ...دیوار سیمانیِ رو به رویم بدجور توی ذوقم زد.

همینکه صندلی ام را صاف کردم ، سرم را چرخاندم سمتِ شیشه ماشین که پیر مرد کلاه به سری کنار ماشین به ستون تکیه داده بود.

_آقا شما کی میرسین؟...نزدیکین؟...من زنگ بزنم آمبولانس؟

اول صبحی معلوم نبود کدام بدبخت بیچاره ای داخل ساختمان حالش بد شده که در به در دنبال کمک میگشت...

استارت ماشین را زدم که پیرمرد با عجله به سمت ماشین آمد و به کسی که پشت خط بود گفت

_آقا فکر کنم به هوش اومدن...ماشین و روشن کردن

ابروهایم بالا رفتند و چشم هایم کمی گرد شدند...پیرمرد منظورش من بودم؟

به شیشه ی ماشین زد و با تاخیر شیشه را پایین دادم.

_خانوم شما خوبی؟ آقای مهندس تو راهن...بفرما...

گوشی موبایل را سمتم گرفت... گیج و ویج بودم هنوز...

به محض چسباندن گوشی به صورتم ،صدای پر ترس و اضطرابِ احمد را شنیدم ...

_نورا ...؟خوبی عزیزم؟

تازه ابتدای خمیازه ام بود که دهانم باز ماند و دوباره به دور و اطرافم با دقت نگاه کردم.

_هان؟

صدایش بلند بود اما چرا می لرزید؟

_وایسا تا پیام...از جات تکون نمیخوری نورا...

تلفن قطع شد و بوق آزاد توی گوشم پیچید.

تلفن را به پیرمرد تحویل دادم.

نگاهش رنگ ترحم داشت...تشکری کردم و لبخند محزونی روی لبش نشست.

_بابا جان نصفه عمرم کردی...هرچقدر به ماشین و شیشه زدم ، بیدار نمیشدی،خیال

کردم بیهوش شدی ، زنگ زدم آقای مهندس بیان.

حرفی نداشتم برای گفتن...فقط یک لبخند توام با تشکر...

با رفتن پیرمرد ، آفتاب گیر ماشین را پایین دادم و به چشم هایم که زیر یکیشان

کبود شده بود چشم دوختم...

همین کافی بود تا دوباره خاطرات دیشب پیش چشمانم جان بگیرند...

فریاد احمد ، سرِ پدرم و افسانه...حتی لحظه ای که به سمتم آمد تا مانع برخورد پدرم شود و من چقدر بی رحمانه پشش زدم و دور شدم.

بطریِ آبی که زیر صندلی ماشینم بود ، برداشتم...کمی آب روی دستمال کاغذی ریختم و روی لب هایم کشیدم که صدای جیغِ لاستیک های ماشیننی باعث توجه ام شد.

ماشینِ مشکیِ احمدرضا به سرعت کنارم پارک کرد و بدون بستن در ماشین ، تقریبا خودش را بیرون پرتاب کرد و سمتم آمد.

کمی بدنم منقبض شد از ترس...

در ماشین را باز کرد ، بدون آنکه حرفی بزند ، خم شد سمتِ فرمان ماشین و سوییچ را برداشت.

بی حرکت مانده بودم که مچ دستم را گرفت و سمتِ بیرون کشید.

از ماشین پیاده شدم بی حرف...صورتش رنگ پریده بود و مضطرب

احمدرضا را تا بحال اینطور آشفته ندیده بودم.

_دیشب خونه ام نرفتی؟

تازه نگاهم به ظاهر کاملا نامرتبم افتاد ...دیشب را داخل ماشین توی پارکینگ خانه ی احمد گذرانده بودم؟ تازه متوجه همه چیز شدم...

احمدرضا بدتر از من...روی رکابی مشکی اش ، بلوز مردانه ای پوشیده بود که حتی فرصت نکرده بود دکلمه هایش را ببندد و نیمی اش داخل شلوار مردانه اش بود و نیمِ دیگر...

مچ دستم میان دستش بود که به سمت آسانسور رفتیم و به محض اولین تلاش برای آزاد کردن دستم ، چشم غره ای که از او بی سابقه بود ، نصیبم شد .

التماس نگاهم با لحنی سرد و جدی جواب داد.

__نورا...خیلی عصبانیم...کوتاه بیا!

به محض بسته شدن در آسانسور ، مچ دستم را کشیدم تا بالاخره رهایش کرد.با دست دیگرم محل درد را کمی مالیدم و هر دو دستم را پشت کمرم گذاشتم و به شیشه آسانسور تکیه زدم.

حالت های احمد ، واقعیت حرفش را تایید میکرد...عصبانی بود که مدام دست مشت کرده اش را به کف دست دیگرش میزد..با اینکه ترسیده بودم ولی اطمینان داشتم احمدرضا ، خودش را کنترل میکند...

اما اطمینانم بیخود بود...احمدرضا جلویم ایستاد و با فریاد پرسید

__منظورت از این کارا چیه نورا؟ ...شب تا صبح بیرون از خونه موندی که چیه ثابت کنی؟ معلوم هست چته؟ ...چجوری میخوای این بازی و ببری؟ ...با فرار؟ تو میدونی خالی جنگیدن، یه توهمه!...اون از دیشب که خودت و از پدرت دور کردی ، با حرف هایی که نباید میزدی...اینم از امروز...دیگه باید منتظر چی باشیم؟ هان؟

فریادش پشت سرم را چسباند به شیشه...

لحنش جری ام کرد که مثل خودش جواب بدهم.

__دلم نمیخواد به تو جواب پس بدم...شنیدی..مرد کاغذی؟!!

تک خنده ای تلخ زد و با تاسف سر تکان داد و آرام زمزمه کرد.

__کاشکی فرق دوست داشتن و ترحم و میفهمیدی.

صدای دینگ آسانسور و باز شدن در کابین ، نگاهم را از صورتش گرفت.

کنار ایستاد و اجازه داد جلوتر از خودش از کابین بیرون بیایم.هنوز دو ساعت دیگر برای رفتن به شرکت وقت داشتم.بهتر بود احمدرضا را راضی میکردم تا خودش برای باطل کردن صیغه برود و همه چیز تمام شود.

کلید را داخل قفل چرخاند و جلوتر داخل شدم.همان لحظه که کلید را روی جاکفشی پرت کرد ، تلفنش زنگ خورد.

__جانم محراب؟...اشکال نداره ...بیا بالا

بدون آنکه نگاهم کند ، اطلاع داد که محراب میاید...

دستشویی رفتم و صورتم را شستم...هنوز بدنم درد میکرد و گونه و گوشم کمی کبود بود..

وقتی بیرون آمدم ...محراب در حالی که ماهان را پتو پیچیده بود و کیفی زیر بغل داشت ، داخل خانه شد.

شاید کبودی صورتم باعث شد ، کمی جا بخورد و خنده ی پهنی که روی لب داشت بماسد.

__خوبی شما؟..حالت بد شده بود؟

دلَم به درد آمد از خجالت...

__خوبم

نگاهش به صورتم بود... کبودی ها را نمیشد پوشاند. سمت و سوی نگاهش به احمد رسید

پس نگهبان چی میگفت حالش بد شده؟ میگه خوبم که... توام هی سِرْم و سُرنگ گفتی بیار!

احمد بی آنکه تکانی به سرش دهد، با چشم هایش دنبال کرد و به صورتم خیره ماند

با لحنی ناراحت از وضعیت به وجود آمده به محراب نگاه کردم

معذرت میخوام نگرانتون کردم

محراب لبخندی زد و گفت

اختیار داری... نگران شدیم، همین!

پتو را روی مبل گذاشت و در حالی که بازش میکرد، جورابِ گوله شده ای را برداشت و سمت احمد که تکیه به دیوار پذیرایی داده بود، پرت کرد.

صبح هول هولی رفتی، جا موند.

خمیازه ای کشید و گفت

دیشب نداشتی بخوابیما...

مخاطبش من بودم یا احمد فرقی نمیکرد!

همان خمیازه به احمد سرایت کرد...

ناراحت شدم و تازه فهمیدم دلیل آمدنِ محراب و دستپاچی احمد برای چه بوده... لابد دیشب که جواب تلفن احمد را نداده بودم و خانه اش هم نرفته بودم ، دلوایس شده بود.

احمد چنگی به موهایش زد و روی مبل خودش را ولو کرد جوراب های مشکی اش را بپا میکرد که محراب صدایم زد

_نورا جان ، یه خرده آب جوش میاری من شیر این بچه رو درست کنم؟..نیم ساعت دیگه بیدار بشه این ساختمون و میذاره روی سرش...ماشالله بدتر از مامانش همیشه گشنه است!

سمت آشپزخانه قدم برداشتم و همینکه از جلوی احمد رضا خواستم عبور کنم ، دستم را گرفت

_تو بشین من آماده میکنم.

به حرفش گوش ندادم و داخل آشپزخانه شدم و کتری را پر از آب ، روی گاز گذاشتم...

توی آشپزخانه که بودم صدای پچ پچ وار حرف زدنِ محراب و احمد را میشنیدم ولی انگار گوش هایم خیلی سنگین شده بود که متوجه حرف هایشان نمیشدم.

سرم را پایین انداختم و از آشپزخانه بیرون آمدم بهتر بود لباس هایم را عوض میکردم...چمدان داخل ماشین مانده بود!

_نورا خانوم...

با صدای محراب ، دستم به دستگیره ماند و به سمتش برگشتم.

__بفرمایید...

با چشم و ابرو به احمد اشاره کرد و گفت

__من به این پیرمرد دیشب قول دادم سوسیس و تخم مرغ درست کنم، شما قاطی میخوری یا جدا؟

گشنه ام بود اما حوصله غذا خوردن نداشتم، هنوز نمیدانستم چرا قبول کردم دنبال احمد ، داخل خانه اش بیایم، من میخوامش نشانه های او را از زندگیم کم کنم.

__قاطی یا جدا؟

جواب محراب را بی حوصله دادم

__فرقی نمیکنه!

کوتاه خندید و رو به احمد گفت

__یاد بگیر...یه سوال ازت پرسیدم صد تا خرده فرمایش از کنارش دراومد، جدا باشه ، زردش کامل بنده ، با کره درست کنی ها ، خیارشور و گوجه تنگش یادت نره

لبخند محوی روی لبم نشست، اگر منم مثل احمد رضا ، دوستی مثل محراب داشتم ، اینقدر تنها و دماغ نبودم.

اما احمد رضا حتی حالت صورتش عوض نشد و واکنشی به حرف های محراب نشان نداد.

نق و نوق ماهان که شروع شد ، محراب که تازه سمت آشپزخانه رفته بود ، به شانه ی احمد زد و گفت

ـافتاد گردن خودت حاجی...بچه رو نگه میداری یا صبحونه رو درست کنم؟

احمد با عصبانیت از روی زمین بلند شد و در حالی که از کنار محراب عبور میکرد با جدیت گفت

ـاز اولم این خرده فرمایشا برای خودت بود که بگی چجور درست کنم!!

محراب خنده ای با شیطننت کرد و معلوم شد حق با احمدرضا بوده...

داخل اتاق رفتم و مشغول عوض کردن لباس های زیرم شدم.تی شرت را با لباس نخی سفیدی عوض کردم که صدای محراب را شنیدم که با خنده به پسرش میگفت

ـباباجان بذار بیدار بشی بعد عطرافشانی کن...تو با من یه کاری کردی که دیگه جای سالی دو تا شیشه عطر دارم شیش تا شیشه عطر میخرم....

صدای خنده های ماهان که معلوم نبود چرا بیشتر میشد و به غش غش خندیدن تبدیل میشد ، به لبم خنده آورد..

چند دقیقه ای روی تخت با پلک های بسته دراز کشیدم که دوباره صدای محراب اینبار بلندتر به گوش رسید

ـخب من باید کی و آمپول بزنم؟

"محراب" گفتنِ احمدرضا ، انگار اولتیماتومی برای شوخی هایش بود...هرچند بی فایده...

ـبه لطف شما مدرک پزشکیمون و گذاشتیم دم کوزه ، فعلا شدیم تزریقاتی.

به حرف هایشان گوش ندادم و لحاف را روی سرم کشیدم. هنوز چشم هایم گرم نشده بود که صدای زنگ گوشی ام بلند شد و با دیدن شماره ی منشی نصرتی خیلی زود جواب دادم.

از تصمیم نصرتی برای فرستادنم به جنوب گفت و تماسی که باید با نصرتی میگرفتم.

اگر برای باطل کردن صیغه احمد اصرار به رفتنم میکرد ، شاید فرصت نمیشد با نصرتی تماسی بگیرم. به منشی گفتم همین الان تماس را وصل کند اما گفت که جلسه ی مهمی داره و باید دو به بعد با دکتر تماس بگیرم.

به پذیرایی برگشتم... محراب که ماهان را بغل گرفته بود و با پسرش حرف میزد ..

با اینکه صدای غش غش خنده های ماهان ، دلم را قلقلک میداد برای بغلش کردنش، اما داخل آشپزخانه شدم.

_کلید ماشین و بده...

خودش را با فلفل پاشیدن روی سوسیس ها مشغول نشان داد

_گفتم تا حرف نزنیم نمیذارم بری.

به خاطر محراب نمیتوانستم جیغ بکشم و فریاد... نزدیک تر رفتم و آستین لباسش را کشیدم

_تا الان حرف حرفه تو بوده... منو کردی عروسک گردون خودت ، دیگه نمیذارم بازیم بدی احمد...

تن صدایم از کنترل مغزم پیشی گرفت و بالاتر رفت

_احمد رضا...

مثل برق و باد شدیم...یهو سمتم برگشت و دستش را به سرعت دور گردنم حلقه کرد
و کشاندم سمت خودش...بوسه ای که خیال جدا شدن از موهایم نداشت ، مغز سرم را
سوزاند...

_نورا...

صدایش لرزید...مثل زانوهای من...اما محکم ایستادم

داغی نفسش که از بینی اش عبور میکرد و به ریشه ی موهایم میخورد ، سرم را
میسوزاند.

_دیوونه ام نکن.

پیشانی ام زیر گلویش بود و تپش های قلبش از سرمای تنش احساس میشد.

مضطرب بودم از حالش...از بدنی که سرد بود و نفسی که گرم...از صدایی که انگار
میخواست آخرین خواسته اش را مطرح کند...نمیدانم چرا نرم شدم

با صدایی آرام گفتم

_سند و مدار کم تو ماشینه...قفل کردی درو!؟

آرام آرام ، دستش از دور گردنم باز شد و در حالی که به خاطر عبورش از کنارم ،
لحظه ای توی بغلش رفتم و دور شد ...گفت

_میارم برات

و از آشپزخانه رفت...تازه نفس راحتی کشیدم...

بعد از صبحانه ، محراب قصد رفتن کرد و به احمد رضا قول داد که فقط یک ساعت ، بچه را پیشش میگذارد.

جلوی در ، کفش هایش را میپوشید که گفت.

—من میرم یه دوش میگیرم ، آماده میشم میام دنبال ماهان...

نگاهش را از احمد گرفت و به ماهانی که توی بغلم ، آرام جا خوش کرده بود و به کفش پوشیدن پدرش نگاه میکرد گفت.

—نورا خانوم ، گریه اگر کرد ، احمد قلقلشو میدونه...منتهی نذار این تکونش بده ، میترسم مغز بچه ام جابجا بشه.

همان لحظه ماهان توی بغلم ، با لب هایش صداهایی در میآورد و آ دهانش تمام اطراف صورتش را خیس میکند.

عجیب منتظر محراب از در خانه بیرون برود و ماهان را با خودم به اتاقم ببرم. باید تلافی بوسه های نکرده را سرش در می آورد.

—نگران نباشید..برید به سلامت ، فقط من یک ساعت و نیم دیگه باید برم شرکت.

در خانه را تا نیمه باز کرد.

—باشه...زودتر میام.

مردمک چشم هایش وقتی به صورتِ ماهان نگاه کرد ، براق شد.

—پدر سوخته ، مراقب این دوتا باش تا خروس جنگی نشدن ، منم زود میام ...باشه

بابا؟

لبخند واضحی روی صورتم نشست و مچ تپل و کوچک ماهان را بالا آوردم و برای محراب دست تکان دادیم.

با رفتن محراب ، احمد رضا سراغ کیفش رفت.

چند تا اسباب بازی کوچک و عروسکی بیرون آورد و تشکچه ی ماهان را روی زمین ، جلوی مبل پهن کرد.

_دستت درد میگیره ، بذارش همینجا بازی میکنه.

بوسه ای روی لب های خیشش نشاندم و چند لحظه ای با پلک های بسته صورتش را به صورتم چسباندم تا بوی خوبِ عطرش...پاکی کودکانه اش...چشم های آرامش...کمی دلم را گرم کند و ترسم را بگیرد.

ماهان را روی زمین گذاشتم و پشت سرش نشستم.تکیه اش به زانویم بود که احمد رضا شیشه ی شیرش را آورد

با احمد میونه ی خوبی نداشت.چند بار دستش را رد کرد و آخر نقی زد.

بغلش کردم و سرش را روی ساعد دستم گذاشتم.شکلکی برایش درآوردم که خیلی زود به خنده اش انداخت.پسره بانمکی بود.

دستم را بالا آوردم تا شیشه شیر را از احمد بگیرم که درنگش ، سرم را بلند کرد.

خیره به چشم هایم بود...صورتِ خسته و مغموش...خسته تر از سن و سالش بود.

شاید "پیرمرد" گفتن های محراب ، کم کم به این باور برساندش که پیر شده..اما نبود!

شیشه را از دسش گرفتم و با خنده به لب های ماهان چسباندم.

خیلی زود سری شیشه را داخل دهانش برد و صدای آرام قلپ قلپ خوردنش سکوت خانه را شکست.

چند دقیقه ای که ماهان شیرش را میخورد ، به مبل تکیه دادم و با چشم هایی بسته آرام آرام تکانش دادم. اگر بچه ای داشتم ، هاله خوشحال تر میشد... سه تایی زندگی میکردیم و حتما بودن بچه ی شیرینی مثل ماهان ، مادرم را چند سال جوان تر میکرد.

صدای بسته شدن در اتاقش مصادف شد با نفس بلندی که کشید و صدای منقبض شدن چرم مبل ها...

رو به روی من و ماهان نشست. یکی از عروسک های ماهان را برداشت و از دور برایش تکان داد. حواس ماهان خیلی زود جلب احمد رضا شد... بچه ها را خوب ، سمت خود میکشید!!

حرف بزنیم؟

بی اعتنا به ساعت نگاه کردم و نیم خیز شد... دوست نداشتم ماهان را از آغوشم جدا کند ، اما بغلش کرد و صورتش را بوسید.

ریش و سیبیل داری نباید صورت بچه رو ببوسی... ببین دون دون شد!

انگار ذوق بوسیدن ماهان هنوز در جانش رخنه نکرده بود که مات حرفم شد و با تعجب به صورت ماهان چشم دوخت.

ببخشیدی گفت و ماهان را بغل گرفت و سرش را روی شانه ی خودش گذاشت.

دستش را نوازش وار به کمر ماهان کشید.

— حرفامو از اول شروع نمیکنم ، از جایی میگم که باید بدونی...نورا...به روح پدرم قسم، خیلی زود پشیمون شدم، به پدرتم گفتم...باور کن یه ماهم نشده بود...ولی پدرت عین خیالش نبود، حتی تعجبم نکرد، گفتم به اعلاء گفته که هر وقت تونست یه خونه ی صدمتری تو بالاترین نقطه شهر با یه ماشین آخرین مدل به سمت کنه ، بیاد برای خواستگاری...

به درخواست احمقانه ی پدرم خندیدم...

—نورا من نمیخواهم دیدت بیشتر از این نسبت به پدرت عوض بشه، تو اونموقع هیچکس و نداشتی، سعی کردم به خودت بگم که یه حرفایی زدم...اما...باور کن حالت اصلا خوب نبود، اون صیغه نامه هم...اشتباه بدترم...دنبال اعلاء گشتم که پیداش کنم ...چند وقتی که پیداش نبود...بعدم فکر کردم شاید واقعا اونم نمیخواه دیگه با تو باشه...

دلخور نگاهش کردم و صدایش کمی بالا رفت

— غلط کردم اینجوری فکر کردم! غلط! نمیدونستم شیش سال هفت سال دیگه ام بگذره اعلاء همچنان عاشق تو میمونه...! فکر کردم اگه یه جو مرد باشه ، با اون حرف هایی که پدرت به اون و خانواده اش و پدرش گفته ، میره و پشت سرشم نیگا نمیکنه...

انگشت اشاره اش را سمت خودش گرفت

—من اگر جای اعلاء بودم کسی به بابام توهین میکرد ...اونم همون بابایی که میدونی اعتماد بیجا و اعتیادش ، زندگیمون و از هم پاشید...دیگه سمت نمی اومدم!

پلک هایم را روی هم فشردم و با حرص بی غیرتیش را به یادش آوردم

—ولی اومدی سمتم...من کم به پدرت توهین نکردم.

دستی روی صورتِ ماهان که با کنجکاوی و چشم‌هایی گرد و خوش رنگ ،
نگاهمان میکرد ، کشید.

— تو بچه بودی...! اگه الان به بابام توهین کنی...

لب زیرینش را به دندان گرفت.

—نورا جان...من قبل از رفتنم ، به پدرت گفتم که میخوام صیغه رو باطل کنم.ولی
مجبور شدم زود برگردم آمریکا...از پدرت قول گرفتم که اون صیغه رو نه به اعلاء نه به
هیچکس دیگه نشون نده ، دربارش حرفی نزنه...قرارم شد هر وقت تو تصمیم به ازدواج
گرفتی اون صیغه باطل بشه.

پس احمدرضا نمیدانست که پدرم به وعده اش وفا نکرده و صیغه نامه را به اعلاء
نشان داده؟

—برگه ی محضر و سپردم دستِ مامانم که پدرت برای اعلاء نفرستش.باور کن تو
اون شرایط با اون عذاب وجدانی که داشتم هیچ راه دیگه ای به ذهنم نمیرسید.دو سال بعد
که اومدم ایران ، دیگه نتونستم اون صیغه رو باطل کنم!...

بی آنکه سرم را بلند کنم ، چشم‌هایم بالا آمدند.نگاهش را دزدید و آرام زمزمه کرد

—چون نمیخواستم

صدای گرفته اش نگاهم را از او گرفت...

سرم را بین دست‌هایم گرفتم و پلک‌هایم سوخت...صدای بلند شدنش از روی مبل
به گوشم رسید.

انگشت های دستم خیس شدند... کاش میشد به گذشته برگشت... محترمانه بابت تمام سال های ناب دوستیم با اعلاء از او تشکر میکردم و میگفتم که من لایق داشته خانواده ی او نیستم! حتی محترمانه به افسانه میگفتم که سال ها ، بابت بودنش خوشحال بودم که زندگیمان سر و سامان گرفته و پدرم ، بدخلقی نمیکند... محترمانه به آمدن احمد رضا خوش آمد میگفتم و به پدرش توهین نمیکردم.

زندگی همه را بهم ریخته بودم و آخر سر دودِ بیشترش به چشم خودم رفت.

گرمای دستش را روی شانه ام احساس کردم. کف دست هایم را روی صورتم کشیدم و به محض باز شدن چشم هایم ، ماهان را دیدم که با لبخند سرش را کج کرد. فکر کرده بود قایم موشک بازی میکنیم؟

نفس عمیقی کشیدم و احمد رضا کنارم نشست... با پایش یکی از ماشین های ماهان را سمتِ خودش کشید و درهای کوچکش را باز کرد

اگر بخوای با اعلاء حرف میزنم. همه چی و براش میگم... حتی قول میدم که پدرت و راضی کنم. مطمئنا الان اعلاء هم خونه داره هم ماشین که به نامت کنه. اصلا خودم یکی از این خونه های این ساختمون و به اسم اعلاء میزنم که بده به خودت...

لبخند تلخی روی لبم بود که گفت

میدونم ارزش تو به این پول و خونه نیست... ولی برای راضی کردن پدرت میگم که کمکتون میکنم... تو بخوای همه چی میشه.

نفس عمیقی کشیدم... آنقدر بلند که به جز احمد رضا ، ماهان هم سرچرخاند و نگاهم کرد.

—نورا بذار عذابم کمتر بشه. بگو چیکار کنم که منو ببخشی... این عذاب وجدان ، به خدا منو میگشه.

ماهان ، چهار دست و پا شده بود کمی که جلوتر آمد ، با صورت روی زمین خورد.
با ترس به سمتش خیر برداشتم و از روی زمین بلندش کردم... با اینکه لپ سفیدش قرمز شده بود ولی خندید...

لب هایم را روی شقیقه اش گذاشتم و بوسیدم... دوباره بوی تن پاکش... آرامم کرد.
با ماهان هر دو روی مبل خوابمان برده بود که زنگ در بیدارم کرد...
ماهان به روی شکم خوابیده بود و کمی از آب دهانش ، از میان لب های کوچک صورتی اش بیرون ریخته بود.
انگشتم را به لب هایش کشیدم ...

دومین بار که زنگ خورد احمد رضا را دیدم که از اتاق بیرون امد... به نظر نمی آمد که خواب بوده باشد
—بیدارتون کرد؟ ... گفتم زنگ نزنه...

کف دستم را روی گوش ماهان گذاشتم. محراب آمده بود که ماهان را ببرد و من هنوز یک دل سیر پشت دست های تپل و لپ ها و بازوی سفیدش را نبوسیده بودم.
شالم را مرتب کردم و طوری که ماهان بیدار نشود ، روی مبل نشستم. احمد رضا در خانه را باز نگه داشته بود و منتظر محراب بود که به محض باز شدن کابین تویخش کرد

—مرد حسابی بهت پیام دادم ، خوابن زنگ زنن

محراب با کف دستش به شکمِ احمد زد و سرکی به داخل خانه کشید و با خنده
بههم گفت

_ساعته خواب...تو که همش خوابی...قرار بود حرف بزنی.

همان ضربه را احمد به شکمِ محراب زد و محراب با خنده دستی به برجستگی
شکمش کشید

_غصه ی زندگیمه به خدا

احمد با بی حوصلگی نگاهش میکرد که محراب گفت

_قبول کن غصه ی تو بیشتره...

طوری دستش را روی شکم احمد میکشید که منم بودم عصبانی میشدم و محکم تر
به بازویش میکوبیدم.

سر به سر گذاشتن محراب آنقدر طولانی شد که ماهان را لای پتویش پیچیدم و به
سمت در بردم.

_باعث زحمت شد!

لبخندی زدم و نگاه از چشم های بی روح و بی حرکت احمد رضا که به صورتِ
ماهان بود گرفتم

_نه...کاری نداشت...زودم خوابش برد

_خوابوندنش یا خوابش برد؟

کمی با خجالت لبخند زدم و همان لحظه اخم های احمد رضا درهم شد و "محراب" گفتنش ، شد جواب شوخی محراب...

_خانوم مهندس...افتخار بدین ، امشب با این پیرمرد بیاید خونه ی من...

خیلی زود امتناع کردم

_نه ممنون.

مصرانه ادامه ی حرفش را گفت

_نه خانوم...تعارف نمیکنم ، یه جشن کوچیک برای تولد ماهان گرفتم.به جز شما و احمد رضا ، شکبیا هم هست! میدونم تازه از ماموریت اومدین خسته هستین ولی قول میدم ما خستتون نکنیم.

تعارفش را نتوانستم رد کنم...بالاخره این چند وقت ، چندبار زحمت کشیده بود و برای ویزیت فشار و وضعیتم همراهی احمد رضا کرده بود.بهتر بود به نشانه ی تشکر هم شده بروم.

_باشه...پس آدرس و ...

حرفم را نیمه گذاشت

_با احمد بیاید ، بلده پیرمرد.

دندان هایم را روی هم لحظه ای فشار دادم و لعنتی به محراب فرستادم.پیرمرد گفتنش عصبانیم میکرد...حتی اگر مخاطبش من نبودم

_پس مزاحم میشم.

و لبخندی به صورتِ خوابیده ی ماهان زدم .

سوار ماشینم شد و از پارکینگ خارج شدیم...به جلدِ زرشکی شناسنامه ام که روی داشبور ماشین بود نگاه کردم...باطل کردن این صیغه ای که رسمیتش را هیچکسی قبول نداشت جز احمدرضا ، شاید فایده ای در زندگی من نداشت ، اما حداقل تکلیفش را معلوم میکردم.احمدرضا حق زندگی داشت...شاید بعد از بحرانی که به خاطر پدرش پشت سر گذاشته بود ، لایق زندگی آرامی بود که اول از همه به خاطر مادرش از دست داد و بعد به خاطر من...

آدرس را خودش داد و مسیر سر راستی هم بود.جلوی دفترخانه جای پارک نبود و داخل یکی از خیابان های اطراف مجبور به پارک شدیم.

احمدرضا زودتر پیاده شد ...کیفم را برداشتم و نگاهی به آینه ی ماشینم انداختم.کرم پودر و آرایش غلیظ برای فرار از کبودی ها...

جرئت نکردم به دکتر نصرتی اطلاع بدهم اما با منشی اش صحبت کردم و قرار ساعت 2 را گذاشتیم.

داخل دفترخانه ،مجلس عقدی بود که حسابی شلوغ و پلوغ شده بود.پشت سر احمدرضا داخل شدم و همان لحظه به خاطر بله ی عروس خانوم ، کل بلندی کشیده شد.

ناخودآگاه ایستادم و از لای دری که کمی باز بود ، به صورتِ زیبای عروس و گونه های سرخش چشم دوختم....

خوشحال بود...داماد که پشتِ دستِ عروس را بوسید...بیشتر!

_نورا...بیا دیگه

با صدای احمد ، جایی درست نزدیک گوشم ، لبخندی که به لب داشتم پرید..عجله داشت احمدرضا!!

منتظر ماندیم تا عاقد از مراسم عقد بیرون بیاید...

شیرینی که پخش میشد به ماهم رسید...احمدرضا برنداشت...حتی به احترام برادر داماد که به همه خودش را با خنده معرفی میکرد ، لبخند هم نزد.

اما من خندیدم...دعا کردم دامادی قسمت خودش هم بشود و شیرینی برداشتم.

با آمدن عاقد احمدرضا جلو رفت و با او حرف زد.آخوندی که پشت میزش نشست ، با ناراحتی نگاهی به من و احمدرضا انداخت و سری تکان داد.

من شرمنده نبودم اما احمدرضا بود!

چند دقیقه ای طول کشید تا برگه هایی آماده شود برای امضا...آقای که کارهایمان را انجام میداد اعلام کرد که نیازی به حضور و امضای من نیست و طبق صیغه نامه در صورت دریافت مهریه ، احمدرضا خودش امکان باطل کردن دارد.

من حتی نمیدانستم مهریه ای که این مرد کاغذی برایم تعیین کرده بود چقدر هست!

جعبه ی سفیدی را روی میز گذاشت و به همان آقا گفت ، طبق برگه...چهارده سکه طلا...!

همان لحظه پوزخند احمقانه ای روی لبم نشست که احمدرضا متوجهش شد...سری از روی تاسف برایش تکان دادم...بهتر بود مهریه را از پدر خودم میگرفت که این لقمه را برایمان گرفته بود!

همینکه سمت میز خم شد تا به دستور همان آقا ، پای برگه ای را امضا کند ، با عجله بلند شدم و سمتش رفتم.

متوجه حضورم که شد ، صاف ایستاد و با چشم هایش پرسید.

_احمد رضا...

لب هایم را روی هم فشردم ، مثل پلک هایم...

_هاله...ممانم فعلا نفهمه...تو رو خدا...یکم بهم مهلت بده بعدا بهش میگم

سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و خیره ی نگاهم ماند. اصلا چهره اش را هنگام خواندن صیغه نامه بیاد نمی آورم. ولی این چهره ...حتما تا آخر عمرم ، به یادم می ماند.

پله های شرکت را با عجله بالا رفتم و وقتی نفسی برایم نمانده بود به راهروی اتاق دکتر نصرتی رسیدم.

منشی دکترم با دیدن صورتِ سرخ و برافروخته ام حدس زد که آسانسور خراب بوده و تمام پله ها را خودم بالا آمده ام.

لیوان آب خنکی که برایم آورده بود را یک سره بالا کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم. خداروشکر دکتر هنوز شرکت بود و باید برای مراحل انتهایی مناقصه منم به خاطر شرکت آریافام حضور داشتم.

با تاخیر داخل اتاقش شدم...افتضاح تر از این نمیشد که با صورتِ پر آرایش و نفس هایی که هنوز سر جا نیامده بود به صورت هایشان نگاه کنم و سلام کنم!

با اشاره ی پر اخم نصرتی روی یکی از صندلی های انتهایی نشستم.

انارکی لبخند به لب داشت و صورتش مصمم تر شده بود...با پایان این جلسه خیالش راحت میشد که این بازی را ما برده بودیم.

میان حرف های نصرتی اشاره ای به دادخواست دوباره ی سها شد...یکهو گوش هایم تیز شد و حواسم سمت نصرتی رفت.

_ممکنه شروع این کار طول بکشه، به هر حال شرکت سها طرفدارهای خاص خودشو داره که...

_مگه تیم فوتباله؟؟

حرفش را بردیم و همه ی نگاه ها از نصرتی که بالا نشسته بود ، به سمتم چرخید.

لبم گزیدم و معذرت خواستم...اما انفجارم کاملاً ناخودآگاه صورت گرفت.

_ببخشید دکتر...ولی دلیلی به دادخواست دوباره وجود نداره...

از بالای عینکش نگاهم میکرد که شمرده شمرده گفت

_اتفاقاً میتونه.

زبان به دهان گرفتم و سکوت کردم...دو خانوم دیگری که همان شب و فردای همان روز ، از سوختگی شانه ام باخبر شدند ، دقیقاً مسئولین بررسی دادخواست بودند...امکان نداشت حماقت همکارهایشان را ببینند و باز خطا کنند.

جلسه که تمام شد ، پیش از اینکه انارکی به سمتم بیاید ، خودم را به دکتر نصرتی رساندم .

__ببخشید دکتر...

__تو هر دفعه رفتی ماموریت ، فرداش نیومدی...بعدم که اومدی...

به چشم هایم زل زد و با عصبانیت گفت

__هفت قلم آرایش تو محیط مردونه...

حرفش را قطع کردم

__خیلی بیشعوریه...میدونم!ولی کبودی های صورتم خیلی تو چشم بود...فکر کردم
اینجوری بدتره اگر بیام جلسه....

با همان اخم ها دقیق تر به صورتم نگاه کرد

__دعوا کردی؟...ممکنه کار بچه های سها باشه! حتما باید به پلیس خبر میدادی

__نه دکتر...بشینید تو رو خدا...شلوغ نکنید.

با تعجب روی صندلی اش نشست و آرام تر گفتم

__بابام کتکم زده...چون زبونم درازه

..خنده ای کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت

__من جای بابات بودم زبونت ومیبردم میدادم سگ بخوره! دختره ی احمق...به خاطر
ماموریت دعواتون شد؟

اشاره ای به صندلی کرد تا بنشینم...همان لحظه فهمیدم که انارکی دست دست
میکند تا بهم صحبت کنیم...برای همین خیلی کوتاه دلیل دعوایم را برای نصرتی گفتم.

— راستش میخوام از پدرم جدا زندگی کنم. مادر خودم سال هاست که آسایشگاهه... وقتشه خودم خونه بگیرم و دوتایی باهم زندگی کنیم. پدرم مخالفه به خاطر آبروش... ولی من آبروداری و بودن با مادرم میدونم!... خلاصه که سرم پایینه جلوتون ولی باید بگم که میخوام روزا، زودتر از شرکت برم. حداقل تا وقتی که خونه پیدا کنم... میشه؟!

دقیق به حرف هایم گوش میداد و شاید فکر میکرد.

لبخندی کوتاه روی لبش نشست

— پس از حقوق کم میکنم!

با حق ماموریتی که به حسابم ریخته شده بود، پول دوماه حقوقم را درآورده بودم... ولی با این اوصاف و وضعیت، به حقوقم نیاز داشتم.

— خب ساعت کاریم تا هشته... من چهار میرم... چهار ساعت در روز، توی یه ماه ...

با حساب سرانگشتی فهمیدم که بیچاره بی شوم!

— یک میلیون و چهارصد از حقوقم کم میشه!... وای!

خنده اش را خورد و در حالی که کشوی میزش را باز میکرد گفت

— پس به جای ساعت هشت.. پنج صبح بیا، اینجوری یه ساعت مرخصی به حساب

میاد

وا رفتم روی صندلی...

— مگه ساعت پنج کسی میاد؟

— شیفت شبم داریم!

با لب هایی آویزان و صورتی مغموم به خنده هایش نگاه کردم ،چند لحظه ای از رفتنش میگذشت ولی من هنوز روی صندلی افتاده بودم.

اگر قرار بود پنج صبح اینجا باشم ، یعنی باید ساعت چهار از خانه بیرون می آمدم.
_خانوم رادمند؟

با صدای انارکی از روی صندلی بلند شدم و غمگین لبخند زدم
_خوبید جناب انارکی...همه چی رو به راهه؟

_بله به لطف شما خداروشکر همه چی خوبه...شما خوبید؟

_ممنون ، چرا بد باشم.خداروشکر بعضی ها دیگه دارن کنار میرن ، دور دوره جوون تر هاست.

اشاره ام به خودش ، موجب لبخندش شد.

_شما لطف دارین.فقط یکم دلواپسی دارم بابات دادخواست...چون به جز بررسی تجهیز خودشون ، اسم شرکت مارم بردن ...اینجوری پمپ های ماهم بررسی میشه.

زیپ کیفم را باز کردم و در حالی که موبایلم را در می آوردم با خیال راحتی گفتم
_بذار زورشو بزنه ، هیچ غلطی نمیتونه بکنه...مرتیکه!

چشم های گردش با خنده ، دو خط موازی شد

_خانوم شما چقدر از سها بدتون میاد!

با لب های باز دندان هایم را روی هم فشردم و شکلکی که درآوردم خنده اش را بیشتر کرد.

از همون روز که رفتم کارخونه اش ، خوشم نیومد ازش...قبلا هم ازش شنیده بودم..بگذریم ، اگر با من کاری ندارید من برم به کارهام برسم.

از سر راهم کنار کشید و با احترام ایستاد

خواهش میکنم ، شما ببخشید که وقتتون و گرفتم.روزتون بخیر باشه
تشکری کردم و به اتاق کارم رفتم..

ساعت هشت و نیم شب شده بود که از پارکینگ شرکت بیرون آمدم و نزدیک اولین مغازه ی لباس کودک ، ماشین را پارک کردم.

چند دست لباس پسرانه که خوشم آمد برای ماهان گرفتم و راه افتادم.

شماره ی احمدرضا را گرفتم...چند بوق خورد تا جواب داد

جانم؟

مکشی کردم و با تاخیر گفتم

سلام...بیام دم خونه دنبالت یا ماشین میاری؟

سلام ، خسته نباشی...حوصله رانندگی ندارم ، بی زحمت بیا دنبالم.

خیلی سرد جوابِ لحن گرمش را دادم

پنج دقیقه دیگه پایین باش.ترافیک نیست زود میرسم.

باشه ای گفت و تماس را بی خداحافظی قطع کردم.نزدیکی محل کارم به خانه ی احمد ، باعث شد خیلی زودتر از همان پنج دقیقه ای که گفته بودم ، برسم.

رو به روی خانه اش پارک کردم و منتظر ماندم.

با ماشین بازیِ بزرگی که دستش بود ، با پا در خانه را باز نگه داشت و به سختی بیرون آمد...

ماشینِ به آن بزرگی برای محراب بود نه ماهان!

روی صندلی چرخیدم و به سختی در عقب ماشین را باز کردم.

بذارش اینجا ، صندوق عقب جا نداره

سلام کرد و ماشین بازی را صندلی عقب گذاشت.

به نظرت کادوی خوبی گرفتی؟

کوتاه خندید و در عقب را بست.

به محض نشستنش داخل ماشین ، بوی عطرِ خنکش ، ماشین را پر کرد.

بهتر بود من هم عطری به خودم میزدم...ولی...

لباس برنداشتم

احمد رضا در حالی که با خونسردی کمر بندش را میبست گفت

برات آوردم..یه چیزی که باهات راحت باشی!

نمیخواستم بدخلقی کنم ولی خستگی کار و دعوت و اصرارِ محراب باعث شد تولد را قبول کنم ، وگرنه که بودن کنار احمد رضا ، آنهم درست شبی که صیغه را باطل کرده بودیم و منهم هزار و یک کار نکرده داشتم ، احمقانه بود!

_نمیشه من نیام؟ به دوستت بگو خیلی خسته بود نتونست بیاد به خدا از بس اصرار کرد معذب شدم. این چند وقتم چند بار زحمت کشیده بود اومده بود بالای سرم.

نگاهش به خیابان بود ...

_خودت میدونی نورا جان ، اگر خسته ای ، بهتره اصلاً نیای... محراب و شکیبا...

نگذاشتم حرفش را کامل کند و کنجکاوایی که از همان صبح داشتم را به زبان آوردم.

_شکیبا خواهرشه؟

_نه!... دوست دخترشه! البته فامیلن ولی مدتی که باهمن!

فکر میکردم محراب ، بعد از تینا ، تنها مانده.

_جالب شد...

آرنج دستش را به شیشه تکیه داد و انگشتش را روی چشم هایش فشار داد

_نورا اگر میخوای نیا ، ولی لطف کن خونه ی من بمون ، پدرت از صبح چند بار زنگ زده ، سراغت و گرفته. نگرانه که شب و کجا میخوای بمونی اونم که حالا که محرمیت من و تو فسخ شده... بمون بذار خیالش راحت باشه.

به سمتش چرخیدم و تکیه ام را به در ماشین دادم. اینکه نگاهم نمیکرد و بی خیال و خونسرد ، حرف میزد کفری ام میکرد

_نگران بابامی؟

مژه های کوتاهش بهم خورد

_نگران توام، با فامیل خودتون که راحت نیستی...پیش مادرتم بری درست نیست...حداقل با وضعیت سر و صورتت تو هتلم بهت جا نمیدن...جایی و نداری

انگشت اشاره ام را سمتش تکان دادم

_خوبه که میدونی چون جایی و ندارم ، میام خونه ی تو!...

بالاخره نتوانست جلوی خودش را بگیرد ...بی آنکه تکان زیادی به سر و گردنش بدهد ، مردمک چشم هایش را چرخاند و نگاهم کرد

_نورا...من اون صیغه رو باطل کردم ولی قول و قرارم و با دلم که باطل نکردم!

منظورش را نفهمیدم و با پرسش نگاهش کردم تا ادامه داد

_مَرده و قولش...با این حرفایی که بهم میزنی ، من ازت دست نمیکشم

تکیه ام را از در گرفتم و صاف نشستم،نفس هایم نامنظم شدند...چند نفس عمیق کشیدم و بازدم نفس هایم را آزادانه رها کردم.

باید برای همین شب ها هم فکری میکردم و خانه ی احمد نمیرفتم.

بهتر بود با گیلدا تماس میگرفتم یا خاطره...شاید عموهایم هنوز درِ خانشان به رویم باز میکردند.

_میای یا نه؟

پوفی کشیدم و شیشه ماشین را تا اخر پایین دادم و پایم را روی پدال گاز فشار دادم.

ذهنم به سرعتِ ماشینی که زیرِ پایم ، اتوبان را پیش گرفته بود ، کار میکرد. باید خیلی زود دست به کار میشدم .از روزنامه و اینترنت گرفته ، باید همه جا را دنبال خانه میگشتم.

با حرفی که نصرتی زد ، فهمیدم اصلا نمیخواهد با مرخصی و کم کردن ساعت کاری ام کوتاه بیاید، با وضعیتِ بی جایی شب هایم هم که نمیتوانستم کنار بیایم.

همین امشب باید قیمتِ متراژ های خانه های هر محل را پیدا میکردم. فعلا با همین پس انداز هم میتوانستم جایی را رهن یا اجاره کنم و در صورت نیاز ، حاضر بودم قیدِ ماشین را هم بزنم.

__میخواهی آرام تر بوی؟

با صدای احمد رضا ، کمی از سرعت ماشین کم کردم اما ذهنم همچنان تند و عجولانه تصمیم میگرفت.

__به چی فکر میکنی ؟

جوابی ندادم... سرعت ماشین را که گرفته بود هیچ ، حالا میخواست سرعتِ ذهنم را دست خودش بگیرد!

__نورا...؟؟ با توام...نگران خونه ای؟...آره؟...سخت نگیر...پیدا میشه...بهت که گفتم رو کمک من حساب کن

خیلی سخت بود مثل احمد رضا ، خونسرد و آرام حرف زدن ، ولی دلم خواست اینبار را مثل خودش باشم

نه احمد رضا... اصلاً نمیخواهم کمکم کنی، توام لطف کن، اگر نگرانی هات به خاطر خواب هایی که باید به پدرم بدی، خودت و راحت کن، بگو ربطی بهت نداره من شب و کجا باشم، فقط پول منو بده!

لاین ماشین را عوض کردم و دوباره به سرعتش اضافه کردم، این وقت شب، فقط دلم میخواست داخل همین ماشین چند ساعت بخوابم و چشم باز میکنم صبح شده باشد!

— کی میرسیم... چقدر خونه اش دوره.

با دست به خروجی اتوبان اشاره کرد و گفت

— این و برو داخل

با سرعت از پیچ گذشتیم و حتم دارم لاستیک چپ ماشین چند سانتی را بلند شد و دوباره به زمین خورد.

از گوشه ی چشمم به احمد رضا نگاه کردم که دست مشت شده اش را روی پاهایش گذاشته بود، شاید حرف محراب درست بود! سن و سال احمد رضا آنقدری بالا رفته بود که سرعت صد و بیست ماشین را تاب نیاورد.

احمد رضا چند دقیقه ای از ماشین پیاده شده بود ولی برای رودر رویی با شکیبایی که تا بحال ندیده بودمش، ترجیح میدادم مرتب باشم.

شالم را از چمدان پشت ماشین بیرون کشیدم، خوبی شال های چروک، همین بود که نیازی به اتو کردن نداشتند.

کیف لوازم آرایشم را روی پایم باز کردم و آرایشم را تکمیل کردم.

به شیشه ماشین زد

_خوشگلی...خودت و اذیت نکن.

برای تولدِ پسرِ چند ماهه ی دوستش ، حسابی به خودش رسیده بود و اصلا دلم نمیخواست با لباس های محل کارم ، به مهمانی بروم.

صندلی عقب ماشین رفتم و پیرهن بلندی که آستین دار بود و احمدرضا برایم آورده بود ، به تن کردم.

پیرهن کاملاً مشکی با گل های قرمز و زرد...خیلی خوب شد که به رنگ شالم که زرد بود ، می آمد!

کفش های پاشنه دارم را از صندوق عقب برداشتم و جلوی صورتِ خندان احمدرضا پایم کردم.

_دختر قد بلند دیگه کفش ده سانتی نمیپوشه!

اهمیتی به شوخی اش ندادم و در ماشین را قفل کردم.کادوهایمان دستان بود که زنگ در را زد و با بفرمایید گفتن محراب داخل شدیم.

داخا آسانسور با ماشینی که احمد خریده بود ، جایمان حسابی تنگ بود.هرچقدر سعی کردم تا جلوی دهانم را بگیرم و حرفی نزنم ، نشد

_واقعا برای بچه ای به کوچیکی محراب این چیه خریدی؟

کاملاً مشخص بود که دستش درد گرفته ، خم شد تا روی زمین بگذاردش اما پشیمان شد و ایستاد

_بابا بچه که همینقدری نمیمونه ، بزرگ میشه استفاده میکنه.

—بزرگ شد چی براش میخری؟

—موتور!

سری تکان دادم و خنده های کوتاهش برای چند لحظه ای ، باصدای موزیکِ آسانسور قاطی شد.

به محض رسیدنمان و باز شدن دربِ کابین ، محراب و دختری که تقریباً همسن و سالم به حساب می آمد ، استقبالمان آمدند.

محراب تا اسباب بازیِ جدید پسرش را دید ، قهقهه ای زد

—بهتر از این نمیشه ، احمدرضا گل کاشتی

به کمک دوستش آمد و وقتی مشغول خندیدن و حرف زدن بودن ، با شکبیا روبوسی کردم.

دختر خوش انرژی و مهربانی به نظر میرسید که همان ابتدا با برخورد گرمش ، حال خوبی نصیبم کرد.

داخل خانه ی محراب که شدیم ، خبری از بادکنک و وسایل تزئینی برای ماهان نبود. کمی تعجب کرده بودم که احمدرضا هم واکنش نشان داد

—چه تولد سوت و کوری!

شکبیا در خانه را میبست که شالش را کمی مرتب کرد و ناخودآگاه منم همین کار را کردم

—دیگه تولد نه ماهگی ، گفتیم یه دورهمی ساده بگیریم!

احمد رضا با تعجب دست روی شانه ی محراب گذاشت

—مردِ حسابی برای ماه هم تولد میگیرن؟!—

محراب که خودش را با ماشین مشغول کرده بود و انگار دلش میخواست از زیر و روی ماشین باخبر شود گفت

—گفتیم دورهم باشیم ، شکیا هم پیشنهاد داد تو و خانومت و...—

کمی مکث کرد و ادامه داد

—دعوت کنیم...—

تشکری کردم و با دعوتِ شکیا روی مبل نشستیم. محراب مثل پسر بچه ها شده بود... انگار نه انگار مهمانی به خانه اش آمده باشد.

احمد رضا کت ذغالی اش را درآورد و شکیا که از رفتار محراب معذب به نظر میرسید ، با عجله خودش را به احمد رساند

—بدین به من... ببخشید تو رو خدا!—

احمد رضا متوجه دلیلِ عذرخواهیِ شکیا شد ، برای همین با خنده گفت

—این باباش که براش نخریده ، حالا داره به اسباب بازی های پسرش حسادت میکنه.

شکیا چشم غره ای به محراب رفت .

—بسه دیگه.. پاشو بیا اینجا

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا خنده ام را مخفی کنم ، اما رفتار محراب مثل آدم هایی بود که تا بحال ماشینِ به این بزرگی برای بازی ندیده بودند.

احمد رضا سمتِ محراب رفت و یواش و آرام حرف هایی به محراب میزد که خنده اش سکوتِ خانه را شکست.

وقتی شکیبا با سینی چای پیشم نشست سراغ ماهان را گرفتم که گفت تازه خوابیده _ زحمت دادیم.

لبخندی زد و موهای بلوندش را زیر شالش فرستاد

_این چه حرفیه ، خیلی وقته دوست داشتم ببینمتون ولی فرصت نشد ، خسته نباشی ، شنیدم که ماموریت بودین...کارتون خیلی سخته! از یه خانوم بعیده همچین کاری...دانشگاه چی خونده بودین؟

_ممنون ، شما لطف دارید...من دانشگاه مکانیک خوندم.کارمم خیلی دوست دارم ، وقتی واردِ شرکت یا پالایشگاه میشم ، همه ی فکر و خیال هام از سرم میره.حالم خوب میشه!

سری تکان داد و در حالی که استکان چایم را مقابلم می گذاشت گفت

_چه خوب...منم نسبت به کارم همین حس و حال و دارم ،

بابت تعارف شیرینی تشکر کردم و پرسیدم

_کارتون چیه؟

_مدیر یه مهد کوچولوام! روانشناسی کودک خوندم ، البته فوقم و علوم اجتماعی خوندم ، با کلاس هایی که توی بهزیستی رفتم ،تونستم مجوز یه مهد کودک و بگیرم.ماهانم به تازگی بعضی روزها میاد پیش ما...

اصلا تصور این چنین شغلی را نداشتم. نمیدانم چرا ولی... به چهره ی سبزه ی شکیبا و ظاهر مهربانش ... نه نه... همین رشته و همین شغل برای او بهترین بود!

_ظاهرتون خیلی انرژی خوبی داره!

حرفم را صادقانه زدم ... با اینکه مطمئن بودم غیر از من آدم های دیگری هم به او گفته باشند ، ولی خیلی خوشحال شد

_شما لطف داری نورا جان ، مرسی خانوم... وای چقدر خوشحالم کردی

بوسه ای روی گونه ام زد و بغلم کرد. خودم هم خنده ام گرفته بود بابت خوشحالی اش.

_خانوم ها ، جریان چیه؟

محراب و احمد رضا، به سمتمان آمدند. احمد رضا رو به رویم نشست و محراب ، کنارِ شکیبا...

_خصوصیه

از جوابِ شکیبا استقبال کردم و مشغولِ خوردنِ چای و شیرینی ام شدم.

با بیدار شدنِ ماهان ، به همراه شکیبا به اتاق رفتیم ... خیلی دوست داشتم نسبت به او کنجکاوی به خرج بدهم اما اجازه دادم تا خودش اگر دوست داشت صحبتی کند.

سمت و سوی حرف هایمان بیشتر درباره ی کارهایمان بود. شکیبا از سختی و مسئولیت کارش میگفت و حس حالش نسبت به بچه ها... حتی داخل حافظه ی گوشی موبایلش ، عکس هر کدام از بچه های مهدکودکش را داشت و اطلاعاتی درباره ی شیطنت ها و عادت هایشان میداد.

آنقدر شیرین صحبت میکرد و با لذت درباره ی بچه ها حرف میزد، که اصلاً دلم نمیخواست درباره ی شارلاتان بازی های کارم و خصوصیت های اخلاقی بد و سختی های کارم برایش بگویم و بیشتر علاقه مند شده بودم تا از او بشنوم.

حرف هایمان آنقدر طولانی شد که محراب سراغمان بیاید .

چیدنِ میزِ شامی که بیشتر غذاهایش را خودِ محراب پخته بود ، با من و احمدرضا بود. گاهی شوخی های محراب ، با شکوبا و احمد خنده به لب هایم می آورد و گاهی حتی غمگینم میکرد.

خیالم راحت میشد بابت احمدرضایی که اگر من و مادرش را از دست داد ، عوضش دوست های خوبی کنار خودش دارد و غصه میخوردم از تنهایی خودم که با آمدن مادرم ، باید بیشتر دردهایم را در خودم نگه میداشتم و به خاطر مادرم بروز نمیدادم.

تلفن همراه احمدرضا برای چندمین بار زنگ خورد...حتی محراب هم به تلفن احمد اشاره کرد.

_کیه جواب نمیدی؟!

نباید میپرسیدم اما پرسیدم چون احساس کردم که به من ربط دارد!

جوابی نداد و درست وقتی که آخرین بشقاب را روی میز گذاشت ،تلفن را به گوشش چسباند.

کنجکاوانه نگاهش کردم. کوتاه و در حد چند کلام حرف میزد که پرده ی پذیرایی را کنار زد و به تراس رفت.

ظرف ترشی که روی کابینت بود را روی میز گذاشتم و با عجله داخل تراس رفتم.

احمد رضا تکیه به نرده ها داده بود که با دیدنم ، سری تکان داد .

_کیه احمد؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت ، نزدیکتر رفتم...احتمال میدادم پدرم

پشت خط باشد ...که بود!

_بزن رو اسپیکر...

دستش را دور بازویم حلقه کرد و کنار خودش نگه داشت.

صدای پدرم از بلندگوهای اسپیکر پخش شد

_شب و میخواد کجا بمونه ؟

احمد که صدای نفس هایش منظم و آرام بود ، فشار کمی به بازویم آورد و در حالی

که گوشی همراه را نزدیک دهانش آورد گفت

_من فعلا چند شب خونه ی دوستم میمونم تا نورا خونه ی من راحت باشه ، ولی

بهتره که شما تکلیف سه دونگ نورا رو مشخص کنید ، یا پولشو بهش بدین که خونه

بگیره. شما که دخترتون و بهتر از من میشناسید ، لج میکنه ، حرف گوش نمیده...حالا هم

که صیغه رو باطل کردیم ، با من نمیمونه.

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم تا شاید گرمای نفس هایم ، انگشت های سردم را

گرم کند.

احمد رضا درست گفت ، من از امشب باید دنبال جای خواب می‌گشتم ، امکان نداشت خانه ی احمد رضا بمانم ، هم به خاطر خود احمد ، هم به خاطر افسانه که اصلاً دلم نمی‌خواست با آمدنِ ناگهانی اش به خانه ی احمد ، دوباره با او دهن به دهن بگذارم.

_خودت میدونی که احمد رضا جان ، سه دونگ دیگه ی اون خونه به اسم افسانه است!

همین جمله کافی بود تا چشم هایم از تعجب گرد شود .خانه به اسم افسانه بود؟

دست احمد رضا از دورم باز شد و بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

نگاهم را بی جواب گذاشت.،نمیدانم میدانست که سه دونگ خانه به نام افسانه است یا مثل من بی خبر بود

_به هر حال مجید خان ، اگر نمیتونید خونه رو بفروشید ، به قیمت همون سه دونگ به نورا یا پول بدین یا براش خونه بگیرین ، از پیش من بره ، ازش بی خبر میمونیم.

فاصله گرفتم از احمد رضا و بلندگوی تلفن از روی اسپیکر برداشته شد.

انگشت های سردم را روی نرده ها گذاشتم.سوز سرماییه که به صورتم میخورد ، دردناک تر از اتفاقاتِ اخیر نبود

چند لحظه بعد وقتی صحبت های احمد رضا ، با پدرم تمام شد ، کنارم آمد.

دستش را روی دستم گذاشت و سریع عقب کشیدم.

_نگران نباش.پولشو بهت میده

با اینکه احمد رضا تقصیری نداشت ولی با عصبانیت به صورتِ پسرِ افسانه نگاه کردم

__میدونستی؟

لب زد

__چیو؟

نفسم را آرام بیرون فرستادم و رویم را برگرداندم...

__مادرت سه دونگ خونه رو داره. کی به نامش کرد که من نفهمیدم؟

__فکر کنم همین یکی دو هفته پیش...البته احتمال میدم.

آب دهانم را به زور پایین فرستادم و به روی خودم نیاوردم چه بغض سنگینی به گلویم نشسته.

__خونه ی خودتم به نامه مادرت که کلید داره؟

دستش را دور بدنم پیچید و دست گرمش را به بازویم کشید

__خونه ی من یه مترشم به اسم مادرم نیست. اون خونه رو به خاطر تو سر و سامون دادم...چی فکر میکردم چی شد! ولی حالا هم...میتونی یه طبقه ی اون خونه رو ازم اجاره کنی. پولشم ازت میگیرم. هووم؟

گرمای دستش نباید در من نفوذ میکرد...نباید...

از کنارش عبور کردم بی آنکه وقتی صدایم کرد بایستم و سرش فریاد بزنم...بپرسم چرا هست؟!

که کاش نبود...

میز شام پر شده بود از غذاهای خوش رنگ که هر کدامشان اشتهای هر آدم گرسنه ای را برانگیخته میکرد.

بشقاب غذایم دست احمدرضا بود و که بعد از ریختنِ یک کفگیر برنج اشاره کردم که کافیه...

تمامِ حس خوبی که از ماهان و شکیبا گرفته بودم ، با شنیدن خبری که اصلاً انتظارش را نداشتم ، پرید.

حوصله حرف زدن که نداشتم اما هنگامِ بازی کردن با غذایم و مرغی که نفهمیدم کی داخل بشقابم قرار گرفت ، به حرف های محراب و شوخی هایش با احمدرضا گوش میدادم و گاهی لبخندی بی دلیل میزد.

—نورا جان ، غذارو دوست نداری؟

با صدای شکیبا تکانی خوردم و مردمک های سنگین شده ام ، بالا آمدند.

—چرا...خوشمزه است

شکیبا نگاهی به بشقابم انداخت و با ناراحتی گفت

—تو یه قاشقم نخوردی...اتفاقی افتاده؟

سربلند نکردم چون خجالت زده بودم ، اما خیلی زود ، قاشق پری را داخل دهانم گذاشتم و به زور و صورتِ نگرانِ شکیبا لبخند زدم.

—احمدرضا ، تو حداقل غذا بخور...نورا که از ظاهرشم معلومه کم غذاست.ولی تو ماشالا...

به میز زد و با خنده احمدرضا را نگاه میکرد که انگار وضعیت بهتری از من نداشت.

شکیبا به شانه ی محراب زد و گفت

_محراب جان..اتفاقا کاش شما از احمدرضا خان یاد می‌گرفتی که حواسشون به سلامتی‌شون هست ، اهل ورزشن و مثل شما پرخور نیستن

با اینکه طعم غذا خیلی خوب بود اما قاشق بعدی را کمی خالی تر داخل دهانم گذاشتم و به احمدرضایی نگاه کردم که به بشقابش خیره مانده بود و بی حوصله برنج هارا اینطرف و آنطرف می‌فرستاد.

محراب و شکیبا منتظر جواب و واکنشی از سوی احمدرضا بودند که بالاخره من جای احمد جواب دادم

_اتفاقا شکیبا جون ، احمدرضا خیلی ام به فکر سلامتی‌ش نیست ، اون ظرف و سس و بذارید جلوش تا تهش و نخوره ، ول کن نیست!

بالاخره احمدرضا تکانی به صورتش داد و لبخندی هرچند کوتاه زد.

شوخی و خنده های محراب کمی از جوی که ساکن شده بود ، جدایمان کرد.

ماهان را بغل گرفته بودم و به شکیبا که دوربین دست داشت و گزارش جشن را بلند بلند می‌گفت لبخند زدم.

محراب و احمدرضا آرام حرف میزدند و حواسشان به ما نبود.

دستِ ماهان را بالا آوردم و جلوی دوربین تکان دادم...چند بار بوسیدنش جلوی چشمِ محرابی که معتقد بود بچه ی زیر یک سال را نباید صورتش را بوسید ، حرصم را خالی میکرد.

اعتماد به نفسِ محرابِ عصبیم میکرد.

کادوها داده شد و بعد از خوردن کیک و چای، به اتاق رفتم و مانتوام را پوشیدم.

به محض برگشتنم، شکبیا را دیدم که اوهام حاضر شده ...موهایش را کاملاً زیر شال مخفی کرد و به محراب گفت

__برای منم یه آژانس بگیر

دستم را پشت کمرش گذاشتم و لبخند زدم

__من میبرمت، ماشین دارم...

__نه ممنون نورا جان، مزاحم نمیشم.

محراب، ماهان را روی مبل گذاشت و بالش دو طرفش گذاشت

__نورا خانوم، شکبیا جان، همین امروز صبح پدر و مادرش رفتن سفر، بهش میگم اینجا بمون ولی چون معتقده زن و مرده نامحرم باهم زیر یه سقف باشن، شیطان گولشون میزنه، میخواد با فوبیای تنها بودنش بجنگه، تنهایی بره خونه.

کت احمدرضا دستم بود که به سمتش گرفتم و در حالی که کتش را میپوشید رو به شکبیا گفت

__کار خوبی میکنی پیش این نیممونی.

محراب مشتی به بازوی احمدرضا زد و گفت

__خب تو بمون اینجا، من فوبیا ندارم ولی مگه قرار نیست که نورا بره خونه ی تو؟

شاید خیلی دوست نداشتم جلوی شکبیا ، از رابطه ی بهم خورده ام با احمدرضا حرفی زده شود ولی...

وقتی احمدرضا نگاهم کرد به محراب گفتم

__نه ...من میرم هتل...!

شکبیا مچ دستم را همان لحظه گرفت و با خوشحالی گفت

__وای ، هتل چرا؟ خب بیا پیش من دیگه...تا صبح کلی حرف میزنیم .

__نه شکبیا جان ، مرسی از لطفت ولی خودم برم هتل راحت ترم.

__به خدا من دو هفته تنهام ، محراب میدونه فوبیا دارم ، ولی مامان بابا مجبور بودن این سفر و برن ، من اصلا تنها خونه نمیومم ، مخصوصا شب ها...تعارفی هم باهات ندارم.روم و زمین ننداز ، یه شب بیا اگه بهت بدگذشت ، برو هتل..البته فکر نمیکنم به خانوم تنها هتل اتاق بده.

__حالا بریم تو رو برسونم ، بعد ...

سمت مبل رفتم و بوسه ی محکمی به لپ های ماهان چسباندم که احمدرضا نزدیکم شد.

ایستادم ..دستش را جلو آورد و بالای شالم را مرتب کرد

__نورا جان ، اگر پیش شکبیا نمیخوای بمونی کلید خونه رو بهت بدم.میشه فکر کنی اونجا خونه ی خودته؟!

نگاهش رنگ التماس داشت...

—نورا خانوم!!

"نورا" گفتنش... آنهم با چشم هایی که رنگ التماس داشت ، نمیتوانست من را از تصمیمی که گرفته بودم منصرف کند ، من اگر خانه ی احمد رضا میماندم ، هم غرور خودم لگد مال شده بود هم خیال پدرم را بابت پول ندادنش راحت میکردم.

استکان چای داغی که روی میز بود ، وسوسه ام کرد.

—شکیبا ، میشه یه سوال بپرسم؟

با لباس خواب کوتاهش که نخ و ساده ی مشکی بود از اتاق بیرون آمد

—پرس عزیزم..

استکان داغ ، سرمای تنم را گرفت. کمی از داغی اش ریه هایم را پر کرد

—میشه از خودت و محراب بگی. نشد از احمد بپرسم. البته اگر دوست داری.

چهارزانو روی تخت نشت و پایین لباسش را روی پاهایش کشید

—اول از همه بگم که خیلی خوشحالم کردی امشب و پیشم موندی. راستش همین

دیشب بود که مامانم بهم گفت قراره برن مسافرت ، خیلی گریه کردم. من و محراب بهم محرم نیستیم و به خاطر یه سری مسائل دوست ندارم تا قبل رسمی شدنمون ، شب ها پیشش بمونم ، امشبم کلی نقشه داشتم که تمام چراغای خونه رو روشن بذارم و با دوستم تا صبح تماس تصویری داشته باشم

قهقهه ای زد و استکان چایش را برداشت

—خلاصه که خدا خیرت بده خواهر جان

"خواهر" گفتنش ، انقدر چسبید که با خنده ای کردم و سرم را به مبل تکیه دادم و با اشتیاق منتظر حرف هایش شدم.

_من و محراب ، سنمون که کم بود ، باهم دوست شدیم ، خب فامیل بودیم رفت و آمد داشتیم.ولی من از اولم محراب و دوست داشتم ، پسر شوخ و شادی بود...کم کم سال های اخر دبیرستان بود که رابطمون کم تر شد ...باورت میشه یادم نیست که چرا رابطمون کم شد?...چند وقت بعدشم فهمیدم محراب تصمیم داره خارج از ایران درس بخونه ، رفت که رفت!...یه عشقی بود که یهو اومد و یهو هم نفهمیدم چی شد که رفت ..هم من ازدواج کردم ، هم محراب که با دخترخاله ی احمدرضا آشنا شد.

به این قسمت حرف هایش که رسید ، به بخارهایی که از استکان بیرون می آمد ، خیره ماند.

_ازدواج من خیلی زود ناموفق شد. پسر خوبی بود ولی بچه دوست داشت ، یه سال از ازدوایمون که گذشت ، راضیم کرد که دیگه مراقبت نکنیم تا بچه بیاریم.یک سالم همینطور گذشت ولی خبری نشد تا رفتم دکتر و گفت نمیتونم باردار بشم.وقتی محسن میخواست به خاطر ناباروریم طلاقم بده ، دیوونه شده بودم.اونموقع تینا و محراب تازه آشنا شده بودن البته اونموقع من نمیدونستم ، فرقی ام نمیکرد ...همه آزمایش هام و برای محراب فرستادم تا اونم تایید کنه...نه اینکه صد در صد نتونم باردار بشم ولی احتمالش خیلی کمه...

نفس عمیقی کشید و با اشکی که توی چشم هایش قابل دیدن بود ، لبخند زد

_محسن طلاقم داد ولی من به دروغ هر وقت کسی ازم سراغشو میگرفت ، میگفتم ماموریته.فقط پدر و مادرم میدونستند که تنها دخترش مطلقه شده...یک سال شب تا صبح بیدار میموندم تو خونه ام چون نمیخواستم پیش پدر و مادرم باشم و کسی بفهمه که

طلاق گرفتم. آخه ما خیلی بد میدونیم کسی از همسرش جدا بشه...هرچی بود
گذشت...سخت بود ولی...

کف سرش را نشان داد و با خنده ای که بیشتر از غم نشات میگرفت گفت
_ببین پیر شدم خواهر...

دلِ منم گرفته بود که اشک از چشم هایم پیشی گرفت.

_عوضش الان محراب و داری..بچه ام داری...خوبه دیگه!

چشمکی زد و بالاخره قطره ای که پشت چشم هایش مانده بود ، بیرون ریخت

_آره خوبه...ولی هنوز راه داریم تا زیر یه سقف بریم...حالا تو بگو ، چی شد این
احمدرضای مهربون ، عاشقت شد؟

رنگِ لبخندی که روی لبم بود ، کم رنگ شد...باید از کجا برای شکیبا تعریف
میکردم؟ از افسانه و آمدنش؟...از احمدرضا و آمدنش...خاطره هایی که جز آزدنم چیزی در
پی نداشت!

پیش از اینکه حرفی بزنم ، ویبره ی گوشیم درآمد...اسم احمدرضا بود و صندوق پیام
ها

"سلام..نورا...پیش شکیبایی؟"

با اینکه احتمال میدادم شکیبا به محراب خبر داده باشد و اوهم به احمدرضا ولی
برایش نوشتم

"هستم"

و پیام ارسال شد

صندلی ماشین را کامل خواباندم ... نیم ساعت زودتر رسیده بودم و همین نیم ساعت خوابیدن هم از سرم زیادی بود!

به پهلوشدم و دست هایم را بغل گرفتم. تمام این یک هفته را ساعت دوازده شب ، خانه ی شکیبا رفته بودم و چهار و نیم صبح ، میانِ گرگ و میش هوا ، از خانه بیرون زده بودم.

فشار کار که اصلا کم نشده بود و از جانب نصرتی بیشتر هم شده بود ، یک طرف ... دنبال خانه گشتن و منطقه های مختلف را زیر پا گذاشتن طرف دیگر ...

اصلا فکرش را هم نمیکردم برای خرید خانه ی شصت متری در غرب تهران بیشتر از دویست میلیون باید داشته باشم!

چند روز اول را فقط برای خرید خانه ها ، هاله را از آسایشگاه برمیداشتم و به بنگاه ها سر میزدیم. ولی کم کم ، فهمیدم بدون کمک پدرم ، امکان خرید خانه را ندارم و باید به رهن و اجاره آن هم در مناطق پایین ترِ تهران و خانه های چند سال ساخت راضی شوم.

تمام این یک هفته ، هربار دنبال هاله رفتم ، زودتر از وقتِ رسیدنم ، حاضر و آماده توی راهروی آسایشگاه نشسته بود ...

هربار که با هم داخل خانه ای میرفتیم ، بدون بهانه گرفتن و ایراد هایی که من میگرفتم ، خانه را میپسندید .

ولی با پس اندازی که داشتم و بدون کمک احمدرضایی که کل این یک هفته را نه جواب تلفنش را داده بودم و نه قبول کرده بودم ، هم را ببینیم ، امکان خرید خانه که هیچ ، حتی اجاره ی منطقه ی خودمان را هم نداشتم.

با مشاورِ هاله که صحبت کردم ، با بردنش کاملاً موافق بود ، اعلام کرد که دو سال پیش به یکی از خاله هایم هم گفته بوده که وضعیت هاله ، بیشتر شبیه افسردگی که با توجه و رعایت بعضی موارد ، میتواند بدون آزار و خطر کنار بقیه زندگی کند.

قرارم با مشاور هاله ، هر هفته دو جلسه بود ، خودم هم کلاس های مشاورِ این هفته را همراه هاله رفتم ، به زورِ اصرارها و شرط و شروطم ، بیشتر صحبت میکرد ، حتی در حد یک کلام وادارش میکردم تا نظرش را بگوید .

روانشناسش میگفت ، حتی برای نوعِ گُل ، یا حتی مدل بستنی که قراره بخورید ، از مادرت نظر بپرس و منتظر باش تا نظرش را اعلام کند.

با تمامِ خستگی هایم ، هربار به هاله رسیدم ، شاد و خوشحال خودم را نشان دادم...شاد بودم...خوشحال بودم...اما خستگی ها را پنهان کردن ، کار سختی بود.

شب ها وقتی یواشکی وارد خانه ی شکیبا میشدم ، برای اینکه بیدار نشود ، حتی به اتاقم هم نمیرفتم و ترجیح میدادم ، نیمه شب که خانه میرسم ، روی یکی از مبل های پذیرایی بخوابم .تمامِ شب ها اگر شام هم نخورده بودم ، ولی به دروغ به شکیبا میگفتم که با مادرم غذا خوردم.

پدرم چند باری تماس گرفت و هربار از او خواستم تا تکلیفِ سهمم از خانه را روشن کند.تا امروز که خبری نشده بود.

آخرین تماسش هم برای امروز صبح بود که اصرار کرد برای مهمانی وسط هفته ای که افسانه گرفته ، حتماً به خانه برگردم و جلوی دیگران وانمود کنم اتفاقی نیفتاده.

پلک هایم تازه سنگین میشدند که به چیزی به شیشه ی ماشین خورد.پلک هایم را باز کردم و طاق باز شدم.

اعلاء بود...

صندلی را به حالت اولش برگرداندم و سویچ را برداشتم. عقب تر که رفت در را باز کردم و در حال سلام کردن ، پیاده شدم

— کی رسیدی؟

بوی عطرش با همان سه چهار قدم فاصله ، به مشامم میرسید

— به ربعی میشه ، مجبورم کردی دو ساعت مرخصی بگیرم!

فقط لب هایش کمی روی هم کشیده شد و دست هایش را توی جیب پالتوی بلند طوسی اش کرد.

— ماموریت این هفته رو نیومدی !

کنارش قدم برداشتم و باهم از خیابان گذشتیم.

— کار داشتم ، تمیزکارم گفت به خاطر اون مرخصی حاضره جام بمونه ، کلاغا بودن!

حواسش به ماشینی بود که با سرعت به سمتمان می آمد.

همان لحظه که بین رفتن و نرفتن ، گیر کرده بودیم ، بازویم را گرفت و ما بقی خیابان را دویدیم.

— کلاغا بهت گفتن چی شده؟

باران نم نم میبارید ولی کلاه کاپشن پوفی سفیدم را روی سرم انداختم

— آره گفتن ، فکر میکنم جنگم با سها به بقیه دل و جرئت داده ، پرونده های گذشته رو کشیدن بیرون ، از واحد یکم تجهیزات فرسوده ی سها رو بیرون آوردن.

سرش پایین بود و نگاهش به قدم هایی که میزدیم.

این یعنی که باید مراقب خودت باشی ، اون سها برای انتقام گرفتن ، از هیچ کاری دست نمیکشه!

نمیدانم چرا خنده ام گرفت.

میان این همه گرفتاری هایی که زندگی ام داشت ، تهدیدِ سها فقط کم بود.

نخند نورا... جدی میگم. باید بیشتر مراقب خودت باشی ، من تجربه داشتم که میگم!

لبخند روی لبم ماسید

استرس نده بهم ، من این روزا وقت نمیکنم لباسام و بشورم ، حالا هربار که از خونه بیرون میرم ، مثل چی بترسم و حواسم به همه چی باشه؟

شانه ای بالا انداخت و در حالی که جلوی کافه ی چوبی ایستاد ، گفت

به هر حال از من گفتن بود ، جای نصرتی بودم برات راننده میگرفتم ، با ماشین خودت اینور اونور نرو.

باران شدت بیشتری گرفت. هر دویمان ناخودآگاه سرم را به سمت آسمان بالا گرفتیم.

عجب بارونی...

اعلاء زودتر از من سرش را پایین آورد و نگاه از آسمان گرفت. اما من تازه دستم را دراز کرده بودم تا قطره های باران را جمع کنم.

نورا... یادت میاد؟

چیو؟

وقتی که مردم موقع بارون تو هر سوراخ و سمبه ای میرفتن و هرکس دنبال جایی بود تا از بارون فرار کنه ، من و تو مثل دو تا دیوونه زیر بارون دست همو میگرفتیم و یواش یواش تا خونه پیاده میرفتیم؟

نفس عمیقم را بلند بیرون فرستادم...بیشتر شبیه یک آه کشیدن شده بود ، نفس هایم! _اوهوم...

سرش را کمی جلو آورد تا مسیر نگاهم را به خودش بکشد.

_اون دوست داشتنی ترین سرماییه بود که خوردم!

_چی سفارش بدم؟ نهار خوردی؟

دفترچه ی کوچک صورتی ام را روی میز گذاشتم و خودکار آبییم را رویش..

_ناهار که نخوردم ولی گشنه امم نیست.قهوه کافیه

سفارش کرپِ نوتلا و میوه های وحشی را داد...دقیقا همان چیزهایی که به محض باز کردنِ منوی کافه ، به چشمم آمدند ولی حوصله ای برای خوردنشان نداشتم.

_کاپشنتو دربیار سرما میخوری

پس حرف هایش طولانی بود ! طبق برنامه ای که ریخته بودم ، احتمال دادم کمتر از نیم ساعت حرف هایمان طول بکشد و بعدش ، با دو بنگاه ، قرار گذاشته بودم برای دیدنِ خانه...

پالتویش را به همراه کاپشنم روی صندلیِ چوبیِ میز کنارمان گذاشت.

_مرادی بهت زنگ زد؟

دفترچه را ورق میزدم که گفتم

__نه...

کف یک دستش را روی پایش گذاشته بود و آرنج دست دیگرش را روی میز... انگشت های بلندش را آرام آرام روی میز میزد و این یعنی که آرام نبود!

__مرادی کارم داشت؟...اعلاء؟

تا صدایش کردم، مردمک چشم هایش تکان خورد

__هان؟...آره...دنبال خونه میگردی؟

__اوهوم.

پوزخندی روی لبش نشست

__چرا اونوقت؟

پلک هایم پایین افتادند...پوزخندش آزارم میداد!

__بماند!...

با تاخیر ضرب انگشت هایش روی میز ، دوباره شروع شد و گفت

__گفت بهت بگم اون خونه ای که عکسشو دیدی ، متری یک و پنجاه ، فقطم فروش...کجا هست خونه؟

دفترچه ام را باز کردم و جلوی خانه ی شماره 8 قیمت را نوشتم.

__فردیس کرج ، خونه اش پنجاه و هفت متره ، پنجره ام نداره پذیراییش ، ته یه کوچه باریکم هست که ماشینم...

صدای خنده های بلندش ، سرم را بلند کرد. فکر کردم شاید جوکی خوانده که اینطور میخندد

__به چی میخندی؟

نگاهی به میز های خالی اطراف انداخت و آرنج دست هایش را روی میز گذاشت

__نورا...بابات ورشکسته شده ؟ بگو بسپرم دستشو بگیرن!

اخم کوتاهی کردم و با ناامیدی دفترچه را بستم که با همان خنده ها ادامه داد

__آخه ، یه وقت بد نباشه از جردن نشینی و خونه ی چهارصد متری با اون حیاط و ساختمون کارت رسیده به خونه پنجاه متری که پنجره ام نداره...

غمگین به خنده هایش لبخند زدم.قطعا خانه ای که قرار بود با مادرم زندگی کنم ، به بزرگی و عظمت و زیبایی خانه ی پدری ام نبود ، اما من مادرم را داشتم...کسی که سال ها در آن خانه نبود و نداشتنش ، به زمین زدم.

__بسه اعلاء...

دستش را جلوی دهانش گرفت و گارسون ، سفارش ها را آورد.

بالاتنه ام را از میز جدا کردم و دست به سینه ، به صندلی تکیه زدم.

__واقعا کنجکاو شدم نورا، بگو برای چی دنبال خونه ای...اونم با دو سه هزار تومن!

مثل پدرم که حرف میزد و تمسخرم میکرد ،شده بود!

دلم میگرفت.ناسلامتی رفیقم بود!

—میخوام با مادرم زندگی کنم، دیگه نه تحمل پدرم و دارم ، نه تحمل افسانه رو...چند وقته
دنبال خونه ام که اگه بشه...

—پس بالاخره بابات باخت!

همینکه سر بلند کردم ، نگاهش...همان پوزخندِ روی لبش...زبانم را بُرید.

حرفی نزدم تا خودش گفت

—بعد اینهمه سال...چی شد یهو تصمیم گرفتی بری سراغ مادرت ، تو که خیلی دوستش
نداشتی!

لبم را گزیدم و بازهم سکوت کردم.

—چطور بابات موافقت کرد؟ با افسانه دعوا کردی؟...افسانه که مهربون بود

نفس عمیقی کشیدم و با چاقو قسمتی از کرپ را بریدم

—چند وقتی میشه این تصمیم و گرفتم.به خاطر اینکه افسانه دیگه مثل سابق نیست ،
پدرمم همینطور...دلم میخواد برای خودم زندگی کنم...با کسی که دوستش دارم...دیگه دلم
نمیخواد بابام برام تعیین و تکلیف کنه که با کی برو با کی نرو...کجا بشین کجا نشین...حالا
بعد بیست و نه سال جرئتشو پیدا کردم.

خیره که نگاهش کردم توی فکر فرو رفته بود.انگار فکر و خیال های خودش را ورق میزد
که حواسش اینجا نبود.

صدایش زدم

—اعلاء...کجایی؟

فقط مردمک چشم هایش بود که تکان خورد و نگاهم کرد.

پس با من نمیای اونور!!؟

با تعجب به صورتش خیره ماندم

به صندلی اش تکیه زد و چنگالش را روی کrp کشید

فکر کردم که شاید بخوای باهام بیای

بی حوصله چنگال را روی میز انداخت و دست هایش را بغل گرفت

اصلا نمیدونم چرا این فکر و کردم. با بابای کله خر تو که همیشه حرف زد ، منم نمیخواستم باهاش صحبت کنم ، گفتم خودت جدا اقدام کنی ، یا بگم برات دعوت نامه بفرستند...

به چشم هایم نگاه کرد و گفت

وقتی دیدمت...

سرم پایین بود ولی نگاهش میکردم .چشم هایش ریز شده بود و تاسف میخورد...یا برای خودش یا برای من...

نورا وقتی دیدمت...فهمیدم حالت خوب نیست. اصلا نیست...خودم و مقصر میدونستم...هنوزم بابت نامزدی که بهم خورده و آبرویی که به خاطر من ازت رفته خودم و مقصر میدونم. من اگه جلوی خودم و گرفته بودم تو بی آبرو نمیشدی. هرچند که پدرت لایق هر بی آبرویی هست اما تو...نه!

حتی فکرش هم نمیکردم که اعلاء چنین پیشنهادی بهم بدهد. رفتن از ایران..تنها گذاشتن مادرم!بودن کنار اعلاء...اصلا نمیتوانستم به پیشنهادش فکر کنم...میرفتم که مادرم تنها

بماند. اگر مادرم را هم میبرد زندگی کردن و غربت را چطور دوام می آوردیم... من حتی هنوزم اعلاء ی گذشته خودم را نمیبینم ، با کسی که نمیشناسمش... با همکاری که به تازگی بهم خوردیم... چطور میتوانستم از ایران بروم؟!

—نورا...؟!

—هوم؟

—میدونم پیشنهادم و قبول نمیکنی. راستش خودمم تو گفتنش شک داشتم چون مطمئن به این پیشنهاد نبودم! اما حالا هم دیر نشده... اگر نمیخواهی باهام بیای ، پس بذار اشتباهی که کردم و جبران کنم... بذار طوری که دلم میخواد جبرانم کنم!

منظورش را متوجه نمیشدم...

اشاره ای به میز کرد و گفت

—این و بخور باید باهم جایی بریم.

به خاطر بارش باران مجبور بودم سرعت ماشین را کم کنم... آدرسی که اعلاء داده بود مسیرش سراسرست به نظر میرسید اما ترافیک به خاطر باران ، راه افتادنی نبود.

—میشه بپرسم کجا میریم؟

سرش را از گوشی موبایل بلند کرد

—کلینیک

—برای چی؟ کسی اونجاست که قراره ببینیم؟

گوشی را روی داشبورد انداخت و بی حوصله انگشت های دستش را روی زانوی پایش زد

__گفتم که میخوام جبران کنم...

هرچه بیشتر فکر میکردم ، بهتر منظورش را متوجه میشدم.

__یعنی چی اعلاء...جبران چی؟

__جبران همون که میدونی...نمیخوام نامزدیِ بعدیت به خاطر من بهم بخوره!

ماشین را به گوشه ای از خیابان هدایت کردم و پاهایم را روی ترمز فشار دادم.

__تو دیوونه ای اعلاء...دیوونه ای!

سرم روی فرمان ماشین جا خوش کرد. سنگینی عجیبی روی سرم احساس میکردم .

__نورا...عاقلانه فکر کن .تو این دوره هرکی این غلط و میکنه به فکر درست کردنش

میفته...نمیخوام به خاطر من یه عمر تو سرت بزنی ، میفهمی چی میگم؟

سرم را بلند کردم و بی آنکه نگاهی به اعلاء بندازم یا جوابی به حرف هایش بدهم ، شیشه

ماشین را پایین دادم و سرم را بیرون بردم. بوی خاکِ باران خورده ، تمام مشامم را پر کرد.

اعلاء فرصتی برای جبران زخمِ روحم نداشت ، حالا که همراهیش نمیکردم ، حالا که

میخواستم فقط تنها ، فردِ زندگی ام مادرم باشد ، فرصتی برای جبران اشتباهمان نداشتیم.

__یه عمل ساده است...یکم مراعات میخواد ، اندازه یکی دو روز...

پلک هایم را روی هم فشار دادم و تلاش کردم ادامه حرف هایش را نشنوم..

__اعلاء تمومش کن...من بهت دروغ گفتم ، نامزدی در کار نبود...اون صیغه ای هم که پدرم

بهت نشون داد، فقط یه نقشه ی احمقانه بود که تو رو از من دور کنه...

کمرم را به صندلی چسباندم و به رو به رویم خیره شدم. به مردی که با عجله ، در آن سرما ، بستنی قیفی را سمت دخترش گرفته بود و با خنده حرف میزدند.

یعنی چی؟ من خودم اسم تو رو ، توی اون برگه دیدم.

اول نگاهم به دستش افتاد که روی زانوهایش مشت شده بود و بعد به لبی که زیر دندان فشارش میداد... بی انصافی بود اگر میگفتم که پیر شده... پیر نشده بود ولی جافتاده و مرد تر به نظر میرسید. حالا که میرفت ، دوست داشتم بی دعوا ... بی دردسر ... بی تهمت ... بی توهین ... بی دلخوری راهی اش کنم.

من به این مرد سال هایی که نبود و عاشقانه هایش سرپا نگهم داشت ، بدهکار بودم.

به صورتش که نگاه کردم ، چین ریز کنار چشم هایش ، بیشتر به چشمم آمد.

داغی در پای اشک هایم را با دست هایم پاک کردم.

ول کن اعلاء... اون یه صیغه ی احمقانه بود که از اولشم رسمیتی نداشت... فقط یه بازی بود ، بیشتر شبیه یه بازی دوستانه چون برد و باختش خیلی اثر نداشت. تو از من بُریده بودی ، به خاطر خانواده ات. اگر برگشتی به خاطر دلت بود... برای اون اشتباهم ، نیازی به جبران نیست ، من مردی و تو زندگیم میارم که مجبور نباشم بهش دروغ بگم. بابت این همه سال که عذاب داشتی متاسفم. ما هر کدوممون جدا جدا زجر کشیدیم ... شاید تقاص جنگیدنمون با سرنوشت همین بود. که این همه سال تو یادت نره با من چه کردی و منم یادم نره که کنارت چقدر خوش بودم. جدایی از تو ، به ظاهر زمینم زد ولی بلند شدم... تا وقتی تو بودی... تویی که مادرم شده بودی... پدرم شده بودی... رفیقم بودی و خواهر و برادرم... مادرم و یادم رفته بود! همینکه تویی دیگه تو زندگیم نبود ، تازه یادم افتاد یه مادری گوشه ی آسایشگاه دارم که اگر الان کنارم بود ، میشد طبیب دردهام! خدا اگه تو

رو ازم گرفت ، عوضش مادرم و بهم داد...مثل همون سال ها که وقتی تو رو کنار خیابون یا سرکلاس میدیدم و ذوق میکردم ، وقتی میبینمش ، چشمم برق میزنه ، وجودم پر از عشق و محبت میشه...همون چند کلام حرف زدنش بهم انرژی میده ، یه نیرویی میده که فکر میکنم کل دنیا تو مشتش منه ، هیشکی نمیتونه جلومو بگیره ...نمیخوام گذشته رو ورق بزنم ، نمیخوام حماقت های خودم و پدرم و حتی توهین هایی که به ناحق به خانواده ی تو شد ، دوباره برام تداعی بشه.اونی که باید تا آخر عمرش عذاب وجدان داشته باشه منم...منی که مادرم و یادم رفت چون تو کنارم بودی...منی که باعث شد پدر و مادر تو ، با اون همه عزت و احترامی که پیش بچه هاشون داشتند ، جلوی پدرم تحقیر بشن ، من باید عذاب وجدان داشته باشم که افسانه ی مهربون و خوش قلب و کردم دیوِ دو سر که الان ذره ای براش اهمیت نداره که یه هفته اس خونه نرفتم و آلاخون والاخون شدم....

داغی اشک ها ، داغ دلم را تازه تر میکرد ،منی که دل خوش به سرمای زمستان بودم ، بهار و تابستان را چطور تاب می آوردم؟

با حق حق زدن هایم نمیتوانستم حرف بزنم ، ولی بالاخره باید که بار عذاب را از اعلاء میگرفتم و روی زمین میگذاشتم؟!

اعلاء جان...بذار تو دلم ، هنوز همون پسر خوب و مهربون بمونی.بذار خیالم راحت باشه که داری زندگیتو میکنی و عذابی بابتِ من و تنهایی هام نداری.هرچقدر میخوای به پدرم توهین کن ، ولی یادت باشه بچه ی چه پدر مادری هستی ، نذار قلبت سیاه و کدر بشه.دنیا پر از آدماییه که همدیگرو گم کردن...منم فکر میکنم همون سال ها ، تو شلوغی تهران گمت کردم! میشه توام اینجوری فکر کنی؟

تداخل نگاهمان ، همان گذشته را پشت هر پلک زدنمان ، در ذهنم تجسم میکرد.خوشی
هایمان..خنده هایمان..قهر و آشتی های زود به زودمان...حتی دلشوره هایی که برای هم
داشتیم .

زمان بی رحم است ، نه موجب فراموشی افراد میشود و نه حتی تو را به نداشته هایت
عادت میدهد ، زمان فقط ثانیه به ثانیه تاکید میکند: نداشته هایت را ، نخواستن هایی که
در زندگی برایت رخ داده ، نبودن ها ، نماندن ها...

زمان فقط تاکید حروف "ن" است که بر سر یکسری از کلمات می آید و تمام دنیایت را به
آسانی عوض میکند.

چه کسی را در اطرافت دیده ای که زمان مرحم دردهایش باشد؟ چه کسی را دیده ای که
توانسته با زمان تمام مشکلاتش را حل کند؟

زمان دروغگویی بیش نیست که ما را از تمام خواسته هایمان دور کرد.خواسته هایی که
بعد از گذشته روزها ، ماه ها ، هنوز هم برایمان خواستنی ترین هستند...کاش حداقل
خواسته هایمان هم زمان لعنتی را قبول نداشتند.

__برسونمت دم کافه؟

__کار داری همینجا پیاده میشم.

با حرص اخمی کردم

__چه زودم قهر میکنه ، این عادتت عوض نشده ها ، پسرِ مامانی!

گوشه ی لبش کمی خندید اما باز نگاهم نکرد .

__برو سمتِ نیاوران ،

—وای نه...به خدا میخوام برم مامانم و بردارم ، بریم چنتا خونه ببینیم ، این طلسم باید تا قبل عید دست از سر ما برداره.دوست دارم سالِ نو ، با مادرم باشه ، ولی عمرا تو این دو سه هفته باقی مونده بتونم کاری کنم.

کمی به پهلوشد و تکیه اش را به در ماشین زد

—اتفاقا برای همین میگم ...خونه ام و نمیخوام...یعنی حالا که دارم میرم ، میخواستم اون خونه رو بسپرم بنگاهی که اجاره اش بده ، خب میدمش به تو...توام اجاره اش و بده! فکر بدی نبود اما...

—من اگه پول کرایه دادن بالا شهر و داشتم که غصه ای نبود.

—این همه سال کار کردی پس انداز نداری؟ ماشینتو بفروش الان اینو صد و چهل ازت برمیدارن،خب اصلا ماشینتو من میخرم!

مثل بچه هایی شده بود که هر جور شده دلش میخواستد کمکی کند...

با خنده به صورتِ جدی اش نگاه کردم

—خیلی احمقی...مگه نمیگی میخوام برم ، ماشین من آخه چه به دردت میخوره؟

—پس انداز نداری؟ میخوای بهت پول قرض بدم.

دوباره خنده ام گرفت و اینبار با صدای بلند شروع به خندیدن کردم.

—نخند بیشعور...بده به فکرتم؟

—عذاب وجدان داری

دوباره که خندیدم ، دستش را جلو آورد و محکم پسِ کله ام زد ،

__لیاقت محبت نداری ، مثل بابات میمونی ، نفهم!

دستِ خودم نبود ولی نمیتوانستم جلوی خنده هایم را بگیرم. این همان اعلائی بود که سال های سال میشناختم ، پسر مهربانی که همیشه در حد توانش ، توی محیط دانشگاه به پسرها و دخترها کمک میکرد.

__نخند نورا..عصبی میشم.

یک دستم به فرمان ماشین بود ولی دست دیگرم را بالا آوردم به نشانه ی تسلیم.

__باشه ...عصبانی نشو...این چند سال ، پولِ آسایشگاه و یکی از خاله هام پرداخت میکرد ، ولی من اضافه ماهی یک و نیم میلیون میریختم به حساب آسایشگاه...بعدشم بقیه پول ها رفت تو حسابم. الانم با پولی که دارم ، میخوام یه خونه ی ارزون پیدا کنم که حیاط داشته باشه ، برای روحیه ی مادرم اینجوری بهتره ، بعدم اگر از آسایشگاه بیمارمش دیگه برای دوا و دکترش باید جدا پول بدم ، نمیتونم به خاله ام بگم هرماه به من پول بده مامانم و ببرم دکتر...خونه ام که وسیله نداره ...خرج اونام کم نیست حداقل پنجاه تا میخواد...

__پس ماشینو بفروش ، آسمون به زمین نمیاد ، دخترِ جنابِ رادمند پراید سوار بشه.

لپم را از داخل گاز گرفتم تا نخندم اما فهمید و همان لپم را محکم میان انگشت هایش گرفت و کشید

__زهرمار

جلوی کافه ماشین را نگه داشتم.

__نورا من تعارف نمیکنم ، بابت رهن و اجاره هم ، هرچقدر دلت خواست و در توانت بود ، پول بده.

کمر بند ماشین را باز کردم تا راحت تر بشینم.

__تعارف نمیکنم ، لازم بشه ماشین و میفروشم ، یه نفرم هست بهم بدهی داره ، اونم اگر تسویه کنه اوضاع بهتر میشه .

__تا قبل اینکه از ایران برم بهم خبر بده ، اون خونه با وسایلم هست.این پیشنهادم بزن به حساب یه رفیق و همکار!

لبخندی زدم و تشکر کردم...حتی اگر مجبور میشدم ، اصلاً خانه ی اعلاء را برای زندگی انتخاب نمیکردم ، آنهم وقتی که از مرادی شنیده بودم ، خانواده ی خودش هم داخل همان آپارتمان ساکن هستند.

__قبل رفتنم ببینیم همو؟

پلک هایم را با خنده باز و بسته کردم.

__ببینیم همو...

در ماشین را باز کرد و در حالی که نیمی از بدنش هنوز داخل ماشین بود گفت

__نورا ، جدی دارم میگم ، کاری بود هر وقت شبانه روز! رو کمک من حساب کن

__باشه..ممنون اعلاء...بابت همه لحظه های خوبی که برام ساختی.

لبخند زد..

لبخند زدم...

همین کار را فقط بلد بودیم!

اتاق مادرم ، انتهای راهرویی بود که در تاریکی به چشم نمی آمد، با عجله دستگیره را پایین کشیدم، مانتو و روسری سرش بود و منتظر بود.

—سلام قربونت برم... ببخشید دیر کردم... مگه دختر مهندس تو ول میکن این جماعت.

لبخند پهنی روی لبش نشست ، گونه اش را بوسیدم و بغلم کرد.

—آخ فدات بشم که رفتی حموم ، بوی گل میدی مامان.

نفس عمیقی توی آغوشش کشیدم، یک ساعتی جلوی آسایشگاه ، داخل ماشین فقط گریه کردم!

—امشب و گفتم باهم بریم فقط شام بخوریم، فردا پنجشنبه است مرخصی گرفتم ، جمعه ام که داریم.

صدای تپش های منظم قلبش ، دلنشین بود.

—احمد میاد؟!

لب هایم را روی شانه اش کمی فشار دادم، در این مدت، آمار رفت و آمد هایم را از شکیب میگرفت، حتی دیشب که شکیب دعوتش کرده بود تا با محراب به خانه اش بیایند ، به خاطر من نیامده بود تا راحت باشم.

—امروز؟ .. فکر نمیکنم... خیلی گرفتاره...

—بگو فردا بیاد! میخوام سبزه...

از آغوشش بیرون آمدم و منتظر ادامه ی حرفش ماندم

—میخوام سبزه عید بذاریم...

لبخند زد و با خوشحالی که توی صورتش موج میزد گفت

__سه تایی

سه انگشتی که بالا آورده بود بوسیدم.

__چشم..بهش میگم اگر بتونه حتما میاد

به چشم هایم که اینطور خیره میشد ، دست و پایم را گم میکردم ، مادرها سلطانِ حرف کشیدن بودند!

__بریم شام و بیرون؟

گروه ی روسری اش را باز میکرد که گفت

__نه...خسته ای!

پشت به من شد و در حالی که دکمه های مانتویش را باز میکرد ، با خنده ای که هنوز خستگی ام را نشان میداد گفتم

__دوماد با من نمیاد دیدنت... ناراحتی؟

مانتویش را توی کمد گذاشت...حتما فهمیده بود که اتفاقی بینمان افتاده که احمدرضا در این یک هفته یا فقط تماس گرفته یا زمان هایی که من پیش مادرم نبودم ، به دیدنش آمده بود.

__تا نگی اون آقاهه که چندبار اومده دیدنت ، کیه ، منم نمیگم چه خبره!

بالاخره نگاهم کرد...از همان نگاه های مادری و دختری که حکمِ تیر دارد!اما من ول کنِ ماجرا نبودم.

به من احم نکن هاله خانوم... فقط یه کلام بگو... بابا میاد دیدنت؟... ببین اگه بابا نباشه من خوشحال میشم. ولی اگر بابا میاد بگو برم خون به جگر افسانه کنم... هی... خوشگل خانوم با توام!

محل نمیداد و سر خودش را با مرتب کردن ، خوراکی های داخل یخچال گرم کرده بود.
پدرت نیست!

نفسم توی سینه ام خفه ماند!...

پرستار گفته بود که چند روز پیش مردی به دیدن مادرم می آید که ، هاله اجازه آمدنش به اتاق را نمیدهد ، خیلی آن لحظه ترسیدم . فکر کردم پدرم برای خط و نشان کشیدن به دیدنش آمده... اما حالا...

از روی تخت پایین پریدم و یواشکی نزدیکش شدم.

وقتی از پشت بغلش کردم و پهلوهایش را فشار دادم ، جیغ خفه ای کشید...

نگفته بودی خاطر خواه داری... کلک! کی که تو این چند سال اومده دیدنت که بار آخر راش ندادی تو اتاق ؟

ساعت از یک شب گذشته بود و خوابم نمیبرد. همه ی فکر و خیال هایم جمع میشدند برای این ساعت از شب ، که یکی یکیشان ، رخی نشان بدهند.

لحاف نازکی را که پایین کاناپه افتاده بود ، برداشتم و روی خودم انداختم. تمام برنامه ریزی هایم همچنان بیهوده مانده بود... نه خانه ای چشمم را گرفته بود نه پولی دستم رسیده بود. حتی درخواست وام هم به نصرتی دادم ولی به دلیل تازه کار بودنم در شرکت ، بعید به نظر میرسید که پولی دستم را بگیرد.

غلطی زدم و اولین اشک ، ردِ پایش را روی صورتم انداخت.

با صدای پایین آمدن دستگیره اتاقِ شکیبا ، لحاف را روی سرم کشیدم و پلک هایم را بستم.

صدای پاهایش را شنیدم.چند قدمی نزدیک تر شد و ایستاد.

__پاشو میدونم بیداری!!

زیر همان لحاف ، اشک هایم را پاک کردم و با خنده لحاف را پایین کشیدم.موهای ژولیده و چشم های پف کرده اش ، زیرِ نورِ لوستر ، بامزه اش کرده بود.

__چرا نخوابیدی ...اومدم که خواب بودی

بی حوصله خودش را روی مبل انداخت و با دست هایی که باز از هم روی مبل افتاده بود گفت

__یه ساعته بیدار شدم.اونموقع هم اومدی یه صداهایی شنیدم.

سرجایم نشستم و لحاف را روی پاهایم انداخت.چند وقتی میشد ،شب ها از ضعفِ پا خوب نمیخوابیدم.

__نورا رفتی دکتر؟

کیفم زیر همان کاناپه بود که لگد آرامی زدم و در جواب به شکیبا گفتم

__کیفم پرِ قرص ...درد و غصه هام منو نکشه ، این داروها منو میکشه.

تکیه اش را از مبل برداشت و با دست کیفم را سمت خودش کشید."با اجازه" ای گفت و زیپش را باز کرد و کیسه های قرص را برداشت

این همه...؟ دکترت خوبه؟

لرز خفیفی داشتم...لحاف را تا گردنم بالا کشیدم

آره...این مدت دارو هام و ول کرده بودم ، همه درد و مرضا برگشت.کلی سرم داد و بیداد کرد.

حقته...دیگه نباید که خودتم فراموش کنی.خونه پیدا نکردی؟

ابرویی به نشانه ی "نه" بالا انداختم.

نورا جان...لج نکن! بذار ماهم یه گوشه ی کار و بگیریم.نمیدونم دلیل مخالفت برای کمک نکردنِ ما چیه...با احمد رضا مشکلی داری ، با من که نداری! بذار منم جدا از تو دنبال خونه بگردم.تو اصلا به پیدا کردنِ پرستار فکر کردی؟!

سرم به پشتی کاناپه تکیه داشت که یکهو بلند شدم

پرستار...

سرش را تکانی داد و گفت

آره دیگه...تو که صبح تا شب سرکاری ، باید پرستار داشته باشه مامانت؟ یادت رفته بود؟

نالیدم و کف دست هایم را روی صورتم کوبیدم

ای خدا...اصلا پاک یادم رفته بود.اینقدر درگیر گرفتن خونه بودم که پرستار و یادم رفت.حالا از کجا پیدا کنم؟

بلند شد و کنارم نشست

ـ نگران نباش ، یا میتونی به همون آسایشگاه بگی کسی و معرفی کنه ، یا خودت بگردی دنبالش...منم میتونم کمکت کنم...اگر فقط یکی و میخوای که مثل خودت کنار مادرت حضور داشته باشه و کارهاشو انجام بده ، یا غذا بپزه و با مامان اینور و اونور بره ، باید کسی و پیدا کنی که با خودتون زندگی کنه...

حرف های شکبیا ، مغزم را داغ کرد

ـ بدبخت شدم...با ما زندگی کنه ، یعنی خرجشم من باید بدم ، خُرد و خوراکشم با منه...پول هم که میگیره.

مثل بچه ها به گریه افتادم ...اگر سرکار نمیرفتم حتما فرصت میشد بیشتر دنبال خانه بگردم یا وقتی برای دیدن پرستار ها بگذارم ولی حالا...

ـ گریه نکن نورا...همه چی درست میشه دختر ، پرستار و بسپر به من ...قول میدم یکی و بیارم که تو کارش وارد باشه ، حضورشم برای مادرت خوب باشه.تو فقط بگرد دنبال خونه. دست هایم را جلوی صورتم گرفتم تا اشک هایم دور از چشمِ شکبیا پایین بیایند.

کم نیاورده بودم ولی خسته شده بودم...همین نقش بازی کردن ها ، پیشِ هاله خسته ام میکرد.

اگر خودم بودم اینقدر انرژی ام تخلیه نمیشد...همینکه باید مدام ، جلوی هاله شاد باشم و شوخی کنم ، با خوشحالی از همه چیز حرف بزنم و وعده ی رو به راه شدنِ اوضاع را بدهم.اگر خودم بودم ، با همین حال...با همین اوضاع ، هاله اینقدر شاد و خوشحال نبود!

ـ پاشو برو صورتت و بشور منم یه چایی بذارم بخوریم...پاشو دختر خوب...فردا هم مامانت اومد اینجا ، سر حال باش!

—فردا بیاد اینجا؟ برای چی؟

با تعجب دستمال را روی گونه ام گذاشت

—یادت رفت؟ بهت گفتم پنجشنبه شام ، احمدرضا و محراب و گفتم ، مامانتم بیار که...

—آهان...همون روز بهت گفتم ،من فقط پنجشنبه و جمعه رو میتونم با خیال راحت دنبال خونه بگردم.باشه یه وقت دیگه

—عجب آدمی هستی نورا..من کلی تدارک دیدم ، اولین بار مامانت میاد اینجا...اذیت نکن...صبح زود برید ساعت شیش هفتم برگردین، بیاید ، به اندازه کافی فردا وقت میکنی خونه ببینی.دیگه خودت و هاله جونم خسته شدین.وقتشه یه مهمونی بذاریم که حال و هواتون عوض بشه

این مدت به اندازه ی کافی به شکیا زحمت داده بودم.

—شکیا جان راضی به زحمت نیستم.بذار یه وقت دیگه...

ابرویی بالا انداخت و با عصبانیت از روی مبل بلند شد

—احمدرضا راست میگه که مرغت یه پا داره!

پنجمین خانه ای بود که با مادرم میدیدیم.پذیرایی مربعی کوچکی داشت و یک اتاق خواب...

—گفتین متری چند؟

—اینجا متری یک و هفتصد ولی اگر مشتری باشید تخفیفم میده.شما بپسندید

تلفن کارمند بنگاه زنگ خورد و با "بخشید"ی بیرون خانه رفت.

به هاله چشم دوختم که کنار پنجره ایستاده بود و با لبخند به سر و صدای بچه هایی که
توی حیاط بازی میکردند ، نگاه میکرد.

دست هایم را دور طرف کمرش گذاشتم ، ریز که خندید تکانی خورد و دست هایم را
محکم دورش پیچیدم

__طبقه پنجم ، بدونِ آسانسور! قیمتشم که بالاست...

منهم مثل هاله به شیطننت های دختر و پسرهای پنج شیش ساله ای که توی حیاط
مشغول بازی بودند ، چشم دوختم.

__ما باید حساب نوه های هاله خانومم بکنیم ، شیش تا هفتا...

زیر خنده زدم و از گوشه چشمش نگاهم کرد.

__پول نداریم؟!

لبخندم کم رنگ شد..

بوسه ای روی گونه اش نشاندم

__داریم ، ولی خب حساب کتاب داره ...تازه دخترت و دست کم نگیر..من مهندس!

خندیدم و پهلویش را قلقلک دادم.

__از خاله ات بگیریم؟!

اخم کردم...اصلا دلم نمیخواست خانواده ی مادرم بفهمند که چه تصمیمی گرفتیم.حداقل
در این مدت که بیشتر به هاله سر میزدم ، یکبار هم ندیدم تماسی بگیرند.

اصلا نمیخواستم سراغ آن ها بروم، همان سال ها به یاد دارم که دایی ام ارث و میراث خواهر ها را بالا کشید و حتی خاله هایم ، تنها خانه ای که از مادرشان برایشان مانده بود را بین خودشان دوتا تقسیم کردن و چیزی به مادرم ندادند.

لازم میشد از احمدرضا حاضر بودم پول بگیرم اما از آن ها ابداء...

چانه ام را روی شانه اش گذاشتم.

_مامان غصه نخوریا...خدا بزرگه...منم دوست و آشنا دارم ، نیاز باشه میرم سراغ اونا ...ولی مطمئن باش همه چی رو به راهه

لبخند غمگینی روی لبش بود ، ناغافل دستش را که برای نوازش صورتم بالا آمده بود را بوسیدم

_فدات بشه نورا...لبخند دورت بگردم...امشب شام مهمونیم ، دیر برسیم شکیبا کله ام و میکنه،بریم بقیه خونه هارم ببینیم؟

سری تکان داد و با چشم هایی که توی اشک غلتان بود ، نگاهم کرد

_بریم

نگاهِ هر دویمان ناامیدتر میشد...

خانه ی بعدی...خانه ی بعدی...

هر کدامشان عیب و ایرادی داشت ، حتی آپارتمان ها ...یا از همسایه هایش تعریف نمیکردن ، یا محله اش درست و حسابی نبود،ولی باز به همان نقش بازی کردن ادامه دادم ، پر انرژی با لبخند...

برای نهار ساندویچ فلافل گرفتیم و داخل ماشین خوردیم. چند خاطره ی مشترکِ خوبی که با هاله بیادم مانده بود را برایش تعریف کردم.

شاید او هم تلاش میکرد تا مثل من شاد به نظر برسد که لبخند از روی لب هایش پاک نمیشد.

ساعت نزدیک هفت شب بود که آخرین خانه را هم دیدیم...

ترجیح دادم به چند نمایشگاه ماشین هم سر بزنم و قیمتِ فروشِ ماشین را بپرسم.

نمایشگاه اول که هر عیب و ایرادی دلش میخواست روی ماشین گذاشت اما نمایشگاهِ بعدی، تقریباً همان قیمتی که اعلای پیشنهاد داده بود را گفت. شماره تماسشان را گرفتم تا شنبه ماشین را بعد از بردن به کارواش به یکی از نمایندگی ها تحویل بدهم و منتظر بمانم در صورتِ فروش، پراید یا ماشینِ پایین قیمتِ دستِ دومی بگیرم و باقی پول را برای خانه کنار بگذارم.

حینِ رانندگی که هاله را نگاه میکردم، خستگی و غمِ چشم هایش، نفسم را میگرفت.

خانه ی آخری، پول نقد میخواست و مجبور بودم هرچه زودتر ماشین را بفروشم.

__هاله، چی بخرم برای این دوستمون؟

جوابی نداد جز سرتکان دادن... اینبار با لبخند دوباره پرسیدم

__عشقم... چی بخریم؟ گل... شیرینی...

__نمیدونم.

__تو بگو، ما خونه بخریم دوست داری برامون چی بیارن؟ همونو واسه شکیبا بخریم

حالا که حرفِ خانه خریدنِ خودمان شد ، لبخند روی لبش آمد

__گل و شیرینی و...

چشم هایم با خنده گردتر شدند که بالاخره طلسم خنده هایش شکست و صدای خنده هایش دلخوشم کرد.

__ماشالا مامان خوش اشتهايي ها، هم گل هم شیرینی میخوای یه وسیله ام بخریم؟

سرش را کمی به چپ و راست تکان داد و گفت

__گل و شیرینی.

به محض دیدن اولین شیرینی فروشی ، ماشین را نگه داشتم ...شیرینی تری انتخاب کردیم و به گل فروشی که چند قدم جلوتر بود ، رفتیم.

بوی گل و عطرِ خوشش ، دلمان را برد.

با ذوق هرگلی را بو میکردم و برای هاله ، نزدیک بینی اش میگرفتم. بالاخره بینِ آنهمه گل و عطر ، پنج شاخه را انتخاب کردیم.

داخل ماشین برگشتیم ، نزدیک خانه ی شکیبا که شدیم رو به مامان گفتم

__باید بشینی تو ماشین ، من آرایش بکنم بعد بریم. قیافه ام شبیه مُرده ها شده.

تا این حرف را زدم ، دست هایش را روی صورتش گذاشت

__من چی؟

چراغِ جلوی ماشین را روشن کردم

—جونِ دلم...تو خوشگلی فدات شم ، ولی خب یه رژ لب صورتی به اون لبای خوشگلت
میزنم ولی بیشتر نه...اصلا نمیتونم تحمل کنم که مادرم از خودم خوشگلتر باشه.

چشمکی به لبخندش زدم...

کت و شلوار کرم رنگم را از صندوق عقب برداشتم و برای خودم هم ، پیرهن بلندِ طوسی
ام را گل های ریز صورتی و قرمز داشت.

هاله هنوز خودش را از شیشه ماشین نگاه میکرد.حساسیتش به رنگِ رژِ لبی بود که
برایش زده بودم.

با خنده لباس ها را روی ساعت دستم انداختم و شیرینی را از روی سقف ماشین برداشتم.

—بیا هاله خانوم...بیا که دیر شد

لبخندی به رویم زد و گل را دستش گرفت ،

همینکه زنگ خانه را فشار دادم و شکبیا آیفون را جواب داد ، غر زد

—نورا خانوم ، قرارمون ساعت چند بود؟ چرا دیر کردی؟

شکلکی برایش درآوردم و به مادرم که جلوی دوربین آیفون نبود ، اشاره کردم

—حداقل جلوی مامانم نذار آبروم بره.باز کن که بوی غذات تا پایین داره میاد

—اختیار داری ، دخترتون ماهه ، خاله هاله...بفرمایید بالا

داخل آسانسور ، زل زدم به آینه...این روزها جدا از اتفاقات تلخ ، خوشی هم بود...مثل
همین نگاهِ مادرم که از آینه آسانسور ، به حساسیتم برای ریختن موهایم کنار صورت
میخندید

—خوشگل شدم؟

پشت دستِ گلِ بزرگی که گرفته بودیم ، لبخندش پنهان مانده بود.

با ایستادن کابین ، در را با پایم باز کردم و با خنده از کابین بیرون آمدم.

به محض خروجمان ، هاله و محراب جلوی در ایستاده بودند و خیلی زود خوش آمد گفتند.

میانِ سلام و علیک ها ، وقتی که هاله با شکیبا رو بوسی میکرد ، به شکیبا گفتم

—این گل ، اینم مامانم...گفتم یه وقت قاطیشون نکنی ، مامانم گُله ...گل

شکیبا با شوق و لبخند پهنی که روی لب داشت حرفم را تایید کرد

—معلومه که گلن...

دست گل را از مادرم گرفت که محراب گفت

—اینارو گفتمی ، انتظار نداری که فکر کنیم توام شیرینی!

اشاره اش به جعبه ی شیرینی توی دستم بود که شکیبا گونه ام را بوسید گفت

—نورا نمکه! عشقه...

چشم و ابرویی برای محراب آمدم و با افاده صورتم را به صورتِ شکیبا چسباندم

همان لحظه بود که احمدرضا ، درحالی که ماهان را با پایین تنه ای که دور حوله پیچیده شده بود ، به بغل داشت ، بیرون آمد و بی آنکه نگاهش متوجه حضورم باشد ، یک راست سراغ هاله رفت و سلام کرد

—سلام مامان، حال شما...خوبید؟

رو بوسی اش با هاله ، چشم هایم را به مرز از حدقه درآمدن نزدیک کرد!

آن از "مادر" خطاب کردنِ هاله ، این هم از آغوشی که به روی مادرم گشوده بود!

و آخر سر بوسه ای که مادرم به پیشانی احمدرضا زد ، سرفه های معنادارِ محراب را بلند کرد

— برو خدا رو شکر کن که خدا یه مادر زن بهت داده گل...مادر زنِ من که سایه ام و با تیر میزنه

احمدرضا هنوز توجهی به حضورم نشان نداده بود که ماهان را سمتِ محراب گرفت

— این بچه یخ زد ، ولش کردی به امونِ خدا

محراب با عجله ماهان را بغل گرفت و در حالی که داخل خانه میرفت گفت

— هاله خانوم و ندیده بودم ، بچه ی خودم یادم رفت...بفرمایید داخل!

رفت و هرسه مان خندیدیم...جعبه ی شیرینی را شکیبا از دستم گرفت و دستِ آزادش را پشت کمر مادرم گذاشت.

— بفرمایید هاله جون ، خیلی خیلی خوشحالمون کردین .

هاله و شکیبا که داخل رفتند ، خم شدم تا بندِ کفش هایم را باز کنم

— سلام خانوم...خسته نباشی!

زیر لب جواب سلامش را دادم و کفش هایم را از پا درآوردم و جلوی جاکفشی گذاشتم.

— خوبی نورا...؟

سری تکان دادم و تشکر کردم و بی آنکه منتظر بمانم تا حرف دیگری پیش بکشد ، داخل خانه رفتم.

کت و شلوار را هاله پوشید ، با روسری بلند کرمی که سرش کرده بود ، واقعا چهره اش متفاوت تر از این روزها شده بود.

به میزِ چوبی شکبیا زدم

—چشم نخوری نفس

لبخندی زد و لبه ی تخت نشست ، دور تا دور اتاق را با دقت نگاه میکرد ، حق داشت ! خانه ی پدری شکبیا با اینکه خیلی هم بزرگ نبود ، اما نو و امروزی بود.

—یکی بهترشو برات میخرم

چشمکم را با بغل کردنم جواب داد.نفس عمیقی از عطرش کشیدم و صورتش را بوسیدم.

—احمد رضا...؟

سکوتش بعدِ بردن اسم احمد رضا ، نفسم را لحظه ای حبس کرد.

—احمد رضا چی؟

با خنده از آغوشش بیرون آمدم و در حالی که جلوی آینه میرفتم با شیطنت و خنده گفتم

—میخواستی منم مثل تو بغل کنه ببوسه؟..دومادت از این کارا بلد نیست که نیست!

هنوز کلمه ی "نیست" را کامل نگفته بودم که از آینه ی اتاق که به سمتش خم شده بودم احمدرضا را در چارچوب در دیدم که بالا تنه اش را به دیوار چسبانده بود و با دست هایی بغل گرفته لبخند میزد!

__مادر و دختر خلوت کردین...!

نگاهمان از آینه به هم بود که صورتش را سمت مادرم چرخاند و با لبخندی که روی لب نشانده گفت

__عذرخواهی منو بپذیرید ، باید دیروز دیدنتون می اومدم ولی متاسفانه یه تصادف جزئی کردم که...

هنوز جمله اش را کامل نکرده بودم که مادرم نزدیکش رفت و با دلوپسی دستش را روی بازوی احمد کشید

__خوبی؟

نگذاشت حرف مادرم کامل شود

__نگران نباشید ، فقط یکم ماشینم ...

انگار حواس بقیه هم همینجا بود که محراب با خنده پشت احمدرضا ظاهر شد و به هاله گفت

__ماشینش کلا له شده خانوم...از من به شما نصیحت تا ماشین نخریده دختر دستش ندین! والا...الان پسر خونه و ماشینم داشته باشه بهش زن نمیدن ، نمونه اش خودم! چه برسه به این پیرمرد.

از جلوی آینه کنار آمدم و همان لحظه مادرم خیره نگاهم کرد. ترس و دلواپسی را به خوبی در چهره اش میدیدم.

با لحنی که متذکرانه باشد رو به هاله گفتم

—من بهت نگفتم که نگران نشی عزیز دلم.. میبینی که چیزیش نشده!

دروغ محضی گفتم که خودم از بیانش خجالت کشیدم!

احمد رضا آرام آرام با مادرم حرف میزد و تلاش میکرد ، نگرانی اش را کم کند ، با حرفی که محراب زد ، منم نگران شدم!

—ماشینت داغون شد؟

پشت سر مادرم ایستاده بودم که پلک هایش بالا آمد و نگاهم کرد ...

—آره... ولی خب اشکال نداره من باید حواسم و جمع میکردم.

از کنار مادرم و احمد رضا گذشتم و با محراب که امشب بیش از حد احساس خوش مزگی میکرد ، بیرون آمدیم

—بهم ریختی ها نورا خانوم... نگران نباش ، زخم هاش سطحیه!

منظورش به احمد رضا بود که ماهان را از روی زمین برداشتم و صورتِ تفی اش را بوسیدم. که دوباره گفت

—واسه همین پیرهن آستین بلند پوشیده ، اصلا نمیخواست بیاد ، پاشم داغونه

اخمی به محراب کردم و با کنجکاوای الکی پرسیدم

—تخصصتون و عوض کردین؟

پوزخندش پر رنگ شد و با خنده ای که پنهانش کردم ، با ماهان ، داخل آشپزخانه شدیم

__به زحمت افتادیا...چه خبره این همه غذا؟!__

__کاری نکردم که ...به خدا خیلی خوشحالم کردین ، هم تو هم احمدرضا...__

ماهان صورتش سمتِ شکیبا بود که خندید و هوس بوسیدنش دوباره سراغم آمد.

نیم نگاهی به بیرون از آشپزخانه انداختم ، مادرم کنار احمدرضا نشسته بود و محراب ، میوه و شیرینی برایشان می گذاشت.

احمدرضا بیشتر ، مدلِ حرف زدنش شبیه درد و دل کردن بود ، نباید از تصادفش به مادرم میگفت ، هرچند که محراب بیشتر کار را خراب کرد.

شکیبا سینیِ چای را روی میز گذاشت و محراب را صدا زد.

همینکه از آشپزخانه بیرون اومدم مادرم نگاهش سمتِ ماهان چرخید.

دست هایش را برای ماهان دراز کرد.نزدیکتر که رفتم احمدرضا دستش را جلو آورد و به سرِ ماهان کشید

__پسرِ محرابِ ..عکسشو نشونتون داده بودم

هاله هنوز دست هایش را برای به آغوش گرفتنِ ماهان دراز کرده بود که به ماهان نگاه کردم.

انگشت شصت و اشاره اش را توی دهانش گذاشته بودو کمی از آب دهانش بیرون ریخته بود.همینکه مادرم صدایش زد ، ماهان خندید و خودش را به سمت مادرم کشید.

همانجا بود که بعد از مدت ها خنده ای خوش و بی نقش روی لبم نشست.

ماهان در آغوشِ مادرم ، حسابی دلبری میکرد ، صورتِ گل انداخته ی ماهان و دست های تپلی که مدام در دهانش میگرفت و با دیدنِ صورتِ خندانِ هاله ، با شیطنت سری تکان میداد و میخندید.

خم شدم تا صورتِ گردش را دوباره و سه باره به گونه های ملتهبم فشار دهم و آرام شوم از آن عطرِ معصومانه که احمدرضا کمی از هاله فاصله گرفت و به کنار خود اشاره کرد.

لب هایم را روی لپِ پفی و سرخ و سفیدِ کوچکش فشار دادم و با بوسه ام ، خنده ی از ته دلی سر داد که اگر ذوقِ هاله را در به آغوش کشیدنِ ماهان نمیدیدم ، حتما تمام مدت ماهان را نگه میداشتم.

کنار هاله نشستم ، با فاصله از احمدرضایی نشستم که خاکستری هایش عجیب تا عمق چشمانم نفوذ میکرد و دست بردار این بازی نبود.

میانِ این همه گرفتاری که یک شبه به سراغم آمده بود ، فکر کردن به احساسم درباره ی احمدرضا ، کار احمقانه بود! گرفتاری ها تا مغزِ استخوانم رخنه کرده بودند و جایی برای نفسِ اضافه کشیدن ، نداشتم.

ماهان مدام به صورتِ مادرم میخندید و مدام دلبری هایش را ادامه میداد اما من میانِ فکر و خیالم ، مدام دستِ مادرم را گرفته بودم و از این خانه به آن خانه میبردم به امید اینکه همه چیز به قولِ بقیه ، رو به راه شود.

__مامان جان میوه بفرمایید

احمدرضا از جلویم ، بشقاب میوه ای که پوست کنده بود را سمت هاله گرفت.

مادرم ، تشکر کرد و با لبخندی دلنشین ، اول به صورتِ من نگاه کرد و بعد احمدرضا...

میوه را که برداشت ، منتظر بودم به من هم تعارف کند که خودش ، خیار برش زده را برداشت و نزدیک دهانم گرفت.

همان لحظه هاله تمامِ حواسش به هردویمان بود که احمدرضا دستش را نزدیک تر آورد
_نورا جان ، میوه ...

دستم را بالا آوردم تا میوه را از دستش بگیرم که شانه اش را به شانه ام زد و با لحنِ آرام و مهربانی گفت
_میخوام از دست من بخوری.

"ای پدر سوخته!" جمله ای بود که محراب در وصفِ شیطنتِ احمدرضا گفت و همان لحظه ای که مادرم هم به همراه شکیبا و محراب میخندید ، دهانم را به زور و با حالت معذبی باز کردم .

احمدرضا دستش را پشتِ سرم ، روی مبل گذاشت و سرش کمی که نزدیکم شد ، حواسم بیشتر به سمتش کشیده شد

_کارِ خونه به کجا کشید؟...چیزی چشمتو گرفته؟

پوزخند تاسف باری به دلخوشی هایم زدم و پایین شالم را توی مشتم گرفتم

_چشمم کور بشه! یا بیخود گرونی ، یا طرف پول نقد میخواد ، یا همسایه هاش یه جورین...منم یه عمر عادت کردم بی همسایه زندگی کنم ، اصلا ...

سری تکان دادم و با فشار انگشت های احمدرضا به شانه ام ، صدایم را کنترل کردم و از گوشه ی چشم به هاله نگاه کردم که روی زمین نشست و در حالی که ماهان را در بغل گرفته بود ، کاسه ی سوپ را از شکیبا گرفت.

—دیروز پریروز بهت زنگ زدم ، جواب ندادی! میخواستم بگم یه خونه پیدا کردم ، ویلایی!

همینکه گفت ویلایی تک خنده ای زدم

—ویلایی؟

صورتش که نزدیکم آمد ، جوگندمی های که مرتب بالایشان داده بود و مشکی و سفیدیِ موهای کنار شقیقه اش تمیز به نظر میرسید ، چشمم را گرفت....

—اونجوری که فکر میکنی نیست ، یه خونه ی قدیمی سمت شرق ، قیمتشم مناسبه و....

به جای اینکه حواسم به صحبتش باشد ، زخمی که گوشه ی پیشانی اش بود و با هدایت موهایش به یک سمت ، تقریباً مخفی شده بود ، حواسم را پرت کرد.

—تصادف جدی بود؟

میان حرف زدنش که سوال پرسیدم چند لحظه ای خیره ام ماند ، تا کم کم لبخند محوی روی لب هایش نشست

—نگرانم شدی خانوم؟

اخمی کوتاه به صورتم نشاندم که دوباره پرسید

—آره نورا؟

با همان اخم به گوشه ی گیجگاهِ خودم دست کشیدم

—زخمت و دیدم!

روی زخمش دست کشید و با لبخندی که حالا به خوشحالی چند لحظه پیشش نبود گفت

—بخیر گذشت ، فقط ماشینم حیف شد!

__پایین یه ماشین دیدم ، فکر کردم برای توئه.

سری تکان داد

__خونه رو فهمیدی چی گفتم؟؟

با صدای خنده های هاله ، نگاهم را از احمد گرفتم ...ماهان سوپی که مادرم دهانش گذاشته بود را بیرون فوت میکرد و دستهایش را با خوشحالی بهم میزد و با خنده های هاله ، خودش هم ذوق زده میشد.

با حسرت نگاه از شیپنتِ ماهان گرفتم و به احمد خیره شدم

__چه حالی داره احمد!

دستش را از پشت سرم برداشت و با خنده به سمتم خم شد.بوی عطر خنکش ، همین لحظه مشامم را پر کرد...عمیق تر نفس کشیدم که آرام زمزمه کرد.

__خوبه نمردم و احمد گفتنت و دوباره شنیدم!

چشم غره ای برایش رفتم و حرف را عوض کردم

__اون خونه که دیدی متری چنده؟ چند سال ساخته؟ شمالیِ یا جنوبی؟ طرف چک قبول میکنه یا نقد میخواد؟

همینکه خواست توضیحی بدهد ، انگشت اشاره ام را بالا آوردم

__وای به حالت بهم دروغ بگی...به جونِ هاله بعدِ مرگم اسمتو نمیارم

—چه دروغی..فردا میریم خونه رو ببینی ، یه مدت کسی توش زندگی نمیکرده ، نیاز به بازسازی داره .اما تو نگران نباش ، عوضش یه حیاط نقلی داره ، محله اش هم قدیمی ولی مثل خونه های سمتِ دربند سر سبزه.فردا قرارش و گذاشتم بریم ببینیم.

دلم میخواست ، خانه ی مشترکم با هاله را خودم پیدا کنم! لجاجتی نمیخواستم بخرج دهم اما ، احساسی که این مدت نصیبم شده بود ، وادارم میکرد ، به تنها قدم زدن و گشتن و به تنهایی بار را به دوش کشیدن...

—حالا بازم با هاله میگردم ، اگر جایی و پیدا نکردیم ، بهت خبر میدم!

وقتی شکيبا به محراب گفت که میخواهد ميز شام را بچیند ، بلافاصله از روی مبل بلند شدم که احمدرضا مچ دستم را گرفت و همزمان بلند شد

—لج نکن نورا ، بيا حالا اين خونه رو ببين ، اين هفته ای که میاد دو روزش که ماموریتی ، بیای هم خسته ای ، بذار زودتر خونه رو پیدا کنیم.

کمی به سمتِ هاله چرخیدم ، با ماهان بازی اش گرفته بود...پسرکِ کوچولو و با مزه ، با فوت کردنِ سوپ و خالی کردنِ کاسه ی ماستش ، لباس هاله را کثیف کرده بود.

—میخوام خودم پیدا کنم.نمیخوام کسی کمکم کنه...لج نمیکنم احمد!

با لبخندی که هرچه تلاش کرد ، برایم مخفی نماند ...لب زیرینش را گاز گرفت .

چند وقتی میشد که "احمد" را فقط توی ذهنم صدا زده بودم .

—فردا با مامان میبرمت خونه رو ببینی ، بذار منم یه باری از روی دوشت بردارم نورا

شاید به قول احمد میتوانستم خستگی جسمم را با شاد نشان دادن ظاهرم مخفی کنم ، ولی روحم به شدت خسته بود و نزدیک به وضعیتِ تسلیم!

بعضی از خاطرات را باید جدا کرد. خوب پاکشان کرد و برقشان انداخت. بعد هم محکم بسته بندی شان کرد و حتی یه روبان کوچولو زد و یک جاهایی آن دور دورهای ذهن پنهانشان کرد. بعضی حرف ها را هم باید به خاطر آورد. خوب شست و شفافشان کرد. محکم در زر ورق پیچید. قلب کوچیکی هم به کنارشان چسباند و گوشه امنی کنار بقیه خاطرات جا داد.

اما بعضی از آدمها...

بعضی آدم ها را باید برداشت، خوب سبک سنگینشان کرد، بعد هم محکم دستشان را بست، حتی یک سنگم به پاشان آویزان کرد و به اعماق گذشته پرتابشان کرد.

بعضی از یادگاری ها هم که انگار از اول نبودند و نباید بمانند. فقط باید بسوسید و کنارشان گذاشت. اما...

اما بعضی از خاطرات، یاد ها، آدم ها، یادگاری ها، بعضی لحظه ها، نگاه ها، خنده ها، بغض ها، صدا ها، عطرها. بعضی هایشان باید همانجور، ناب ، بدون هیچ دخل و تصرفی، بدون اینکه حتی یک ذره غبارو از رویشان فوت کنیم، همانجور باید منجمدشان کرد و در پنهان ترین جای دلت نگه داشت.

بشقاب ها را روی میز چیدم و برای بردنِ لیوان ها به آشپزخانه برگشتم ، شکيبا خورشت را داخل ظرف میریخت که گفت

_از وقتی اومدی ، تو خودتی دختر ، فکراتو بریز بیرون همه چی درست میشه!

جواب حرف هایش را فقط با لبخند دادم. این مدت مدام مزاحمِ او بودم ، شب ها به رویم نمی آورد اما میفهمیدم منتظرم میماند تا خانه بیایم و صبح ها با صدای زنگِ موبایل و سماجتم برای بیدار نشدن ، او را هم وی خواب میکند.

سالاد و سبزی را روی میز گذاشتم و به آشپزخانه برگشتم.

شکم را به کانتر چسباندم و در حالی که لیوان ها را روی سینی میچیدم به ماهان چشم دوختم که سعی میکرد از دستِ هاله و محراب فرار کند و دست های تپل و کثیفش را به مبل و زمین بمالد.

ممان کمرِ ماهان را گرفت و در حالی که روی زمین مینشست ، ماهان را روی پایش گذاشت ، صورتِ تپل و سفیدِ ماهان ، بابت همان ورج و وورجه ی کوتاه ، سرخ شده بود.

پدر سوخته تو به کی رفتی اینقدر شیطونی ، بین با لباسه هاله جون چیکار کردی. من نمیدونم اینا تو مهد به بچه ی من چی یاد میدن.

ماهان با خوشحالی دست هایش را بهم میزد و از کوچکی دست هایش هیچ صدایی در نمی آمد.

شکیبا از آشپزخانه خندید و با صدایی که به گوش بقیه برسد گفت

این بچه به خوده محراب رفته هاله جون ، من عذرخواهی میکنم

کمی آن طرف تر ، احمدرضا مشغول حرف زدن با تلفن بود که از روی مبل بلند شد و در حالی که به سمتِ آشپزخانه می آمد به کسی که آنطرف خط بود گفت "فردا ساعت نه صبح میایم برای دیدن خونه"

نگاهم را از جوگندمی موهایش گرفتم، این مرد ، حرف توی سرش نمیرفت!

غرق در افکار خاکستری این روزهایم بودم که متوجه تماس دستش برای گرفتن لبه های سینی نشدم... در همان حالتی که گوشی را بین سر و شانه اش نگه داشته بود ، لبخندی زد و گفت "من میبرم"

با آمدنِ شکیبا ، کفگیر برنج را برداشتم و از قابلامه ی بزرگی که روی گاز ، بار گذاشته بود ، برنج کشیدم.

"مامان اون به باباش رفته ، حرف حساب نمیفهمه ، خودتون و خسته نکنید "

مخاطب احمد رضا مادرم بود که از روی کنجکاوی نگاهی به بیرون آشپزخانه انداختم که احمد به سمتم آمد.

این لعنتی موقعِ راه رفتن ، پایش کمی لنگ میزد!

_قرارمون شد ساعت نه ...به دلم افتاده خوشت میاد

سری تکان دادم و با عجله برنج را کشیدم تا دوباره به راه رفتنش دقت کنم...

لنگ میزد...لنگ!

میز شام که چیده شد ، شکیبا از همه خواست تا دور میز جمع بشویم و عکسی برای پدر و مادرش بگیرد .

مادرم روی صندلیِ میز نشسته بود که کنارش نشستم و در حال بوسه زدن به صورتش ، دستم را دور گردنش حلقه کردم.

شکیبا هم دوربین را تنظیم کرد و با عجله خودش را به بقیه رساند. محراب که با ماهان سر و کله میزد ، تا رویش را به سمت دوربین برگرداند به شکیبا گفت

_زیر عکس بنویس یه شام خوشمزه با حوری های بهشتی

احمد بلندتر خندید و رو به محراب گفت

_خودت و میگی حوری؟ یا منو با این ریش؟

همینکه شمارشِ شکیبا ، شروع شد ، محراب گفت

_اتفاقا منظورم به تو بود ، حوری و یار و...

دست احمدرضا بر روی شانه ی من و مادر نشست و ماهانی که در آغوشِ شکیبا بود دستش را به شالم کشید تا از سرم برش دارد. همینکه سرم را سمتِ ماهان چرخاندم ، دستِ چروک افتاده ی مادرم را روی دستِ احمدرضا دیدم و عکس گرفته شد!

مشغول شام خوردن که شدیم ، همه...حتی هاله هم چند کلمه ای حرف زد و خندید ، اما من حواسم به همه جا و هیچ جا بود...به این فکر میکردم که الان و این لحظه ، پدرم به من فکر میکند یا تمام ذکر و فکرش پیش افسانه است...به این فکر میکردم که کاش نصرتی کمی ساعت کاری ام را کم میکرد یا حداقل نیروی کمکی برایم میگذاشت ، من حتی به صاحب بنگاهی آخر که با نگاهِ هیزش از خانه تعریف میکرد که برای دو خانوم مجرد خیلی خوب و عالیست هم فکر می کردم.

لیوانِ نوشابه ام را پر از یخ کردم و نوشابه مشکی را ریختم. همان لحظه که نق زدن های ماهان شروع شده بود ، هاله دستمال را روی دهانش کشید و در حال تشکر کردن از شکیبا و محراب از روی صندلی اش بلند شد.

اصلا حواسم به خرد و خوراکش نبود ...فقط دیدم احمدرضا برایش غذا کشید ..

_مامان جان سالاد نخوردین

صندلی اش را به میز چسباند و به احمدرضا گفت

__دیگه نمیتونم

لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود ، نشان میداد از این مهمانی و این جمع ، راضیست .

ماهان درست ، روی زمین و پایِ صندلی محراب ریز ریز گریه میکرد که هاله بغلش کرد و شکیبا آرام به هاله گفت

__فکر کنم خودشو کثیف کرده.

منتظر بودم تا محراب برای عوض کردن ماهان اقدام کند اما شکیبا و هاله باهم به اتفاق رفتند .

چند دقیقه ای گذشت و شکیبا برگشت ...

__هاله جون گفت میخوابونش.

شکیبا بشقاب ژله را برداشت و من هنوز با حجمِ زیادِ برنجی که توی بشقاب داشتم سر و کله میزدم.

__مامان خیلی کم غذاست نورا جان...

"آره" ای گفتم و چند دقیقه ی دیگر سر میز نشستم ...صدای زمزمه واری از اتاق می آمد...من عاشقِ حرف زدن های مادرم بودم.

بلافاصله از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

از لای دری که نیمه باز بود ، هاله را دیدم که پاهایش را دراز کرده و بالشِ فسفریِ ماهان را روی پایش گذاشته و در حالی آرام آرام پاهایش را به چپ و راست تکان میداد و انگشت های کوچکِ ماهان را به دست دارد ، لالایی زمزمه میکند.

سرم را جلوتر بردم...بعید نبود در کودکی هایم "لالایی" را با همین آهنگ و به همین آرامی زمزمه میکرد!

با صدای شکبیا دست از کنکاش گذشته برداشتم و به سمت میز شام رفتم. شکبیا باقیمانده ی غذایم را در ظرفی شیشه ای ریخت و یادآوری کرد که در یخچال میگذارد.

من اما آنقدر خسته بودم که برای فرار از خواب ترجیح میدادم جای پر کردن شکم و سنگین کردن پلک هایم ، با کافئینِ نوشابه خودم را سرپا نگه دارم.

سومین لیوانِ نوشابه بود که آرام آرام نوشیدم ...

نگاه شکبیا بینِ صورتِ خسته ی من و درب اتاق خوابش بود که به محراب گفت

_محراب جان ، تقویتی ، همراهت هست برای نورا؟ بین چقدر ضعیف شده ، بیشترشم برای کمبودِ خوابه ، شب که دیر میاد ، تا دو سه شبم فقط طول این پذیرایی و میره میاد ، درست و حسابی ام که غذا نمیخوره ، شام خوردنش و دیدی؟

لبخندی به نگرانی های شکبیا زدم و روی مبل نشستم. محراب از بالای عینکش نگاهم میکرد که گفت

_بیخوابی تقویتی نمیخواد ، تا فردا ظهر بدون فکر و خیال بخوابه خوب میشه.

نگاهش را گرفت و به روزنامه ای که توی دستش بود خیره شد

شکبیا کنارم نشست . انگشت های کشیده اش را روی پایم گذاشت و با نگرانی که بغیر از صورتش در صدایش هم پنهان نمیماند گفت

_راست میگه محراب ، برو بگیر بخواب ما پیشِ خاله هستیم.

قدردانِ محبت هایش بودم...این همه سال قوم و خویش و آشنا کنارم بود اما هیچکدامشان به اندازه ی همین یک هفته ای که شکیبا محبت برایم خرج کرد ، ذره ای مرام برایم نگذاشتند.

شاید مهربانی های شکیبا جوابِ محبت های دورانِ دبیرستان و دانشگاهم بود...خدا میداند.

_ممنون عزیز دلم،مامان شب و باید همونجا باشه ، مخصوصا امشب که داروهاشم همراهم نیاوردم.

نگاهش هنوز ناراحت بود که احمدرضا دلسوزی کرد

_مامان و من میبرم ، تو برو بخواب...قرار صبح هم تغییر میدم ، میندازم بعد از ظهر
_نه ممنون...

به لطف کافئین نوشابه هوشیارتر شده بودم ولی چون عادتِ هاله را برای سرساعت خوابیدن میدانستم ، وقتی از سرویس بهداشتی بیرون آمد و مشغول خوردنِ چای اش شد ، پرسیدم ،

_بریم مامان جان؟

شکیبا که تازه به هاله شیرینی تعارف میکرد ، کنارش نشست

_چه عجله ای ...بذار خاله جون چاییشونو بخورن بعد...

هاله مدام لبخند به لب داشت و حالِ خویش ، دلگرمی میداد.

احمدرضا بلند شد و در حالی که به سمت اتاق میرفت گفت

—من مانتو تونو میارم.

بلند شدم و قدم هایم را تند کردم تا زودتر از احمد وارد اتاق شوم...خیره شدم در چشم هایش...او هم خسته بود و گرنه که سرخی این چشم ها، درهم بودنِ این صورت چه معنی داشت؟

—خودم مامان و میبرم.

طوری نگاهم میکرد که صلابت چشم هایش را به رخم بکشد.

—نورا؟

خم شد سمتِ تخت و زیپ کیفم را باز کرد...دنبال سویچ ماشین میگشت که کیف را سمت خودم کشیدم.

—نمیخوام به تو زحمت بدم...

نفسی کشید و با آرامشی که هنوز داشت شمرده شمرده گفت

—چه زحمتی نورا؟ هان؟...من مامان و میبرم

دست به کمر نزدیکش شدم...لجاجتش، منِ خسته را عصبانی میکرد...زخم کهنه ای در دلم باز شده بود که هرکاری میکردم نمیتوانستم با دردش کنار بیایم...دست گذاشتم روی همان زخم...

—مامانِ تو وِرِ دلِ بابای منه، کجا میخوای ببریش...دیگه این موقع رفتن بخوابن.

رنگِ نگاهش کم کم عوض شد و همان فاصله ای که بینمان باقی مانده بود را با یک قدم پر کرد.

دست هایش را داخل جیبش برد و سینه اش را جلو داد

—خوشبحال پدرت که عرضه داره زنشو نگه داره!

خاکستری هایش کدر شده بودند...پلک زدم و رو گرفتم.

دوباره پیش رویم قرار گرفت...آرام به نظر میرسید ، برعکس من که کلافه بودم...بی خوابی...سختی کار...به در و دیوار کوبیدن برای یک خانه ...

—خودت و تو آینه دیدی؟ بهت گفتم با من لج میکنی ، به خودت رحم کن.

بازویم را گرفت و سمت آینه ی گرد و کوچکی که بالای میز عسلی نصب شده بود ، بُرد.بیشتر که به آینه خیره میشدم ، تیرگی زیر پلک هایم...گودی چشم هایم...حتی رنگ و روی زرد و پژمرده ام، تمامشان به چشمم آمدند. ...من کی اینقدر پیر شده بودم؟

انگشتش نزدیک پلک هایم شد و زیر چشمم را لمس کرد.

—نگاه کن چشمتو...زیرش گود افتاده

صدای محزونش از جایی میان گوش و شانه ام بلند شد

—برای بارِ هزارم ...متاسفم

دیدم دست هایش را تا نزدیکِ شانه هایم آمد...میانِ راه متوقف شد...و راهِ آمده را بی رسیدن به مقصد برگشت!

—من از تو ، برنمیگردم.

نمیدانم چرا دلم لرزید ، نفسم پله پله شد...

آرام چرخیدم...رو در رویش...نفسش به صورتم خورد و دستش را پشت گردنم برد و وقتی نزدیکم شد ، بوسه ای روی پیشانی ام زد

_من ازت دست نمیکشم.همه چی و بُسپر به من ...بذار چشمت رنگِ آرامش بگیرن ، این خستگی داره نابودت میکنه و من نمیتونم بشینم و نگاه کنم!

میخ چشم هایم شدم و آرام از این کلافگی نالیدم

_احمد کاش میشد مغزمو از تو سرم در بیارم ، بگیرم زیرِ آبِ سرد!

_آروم میگیری.یکم صبر کن...

برعکسِ منِ بی تاب ، خاکستری هایش آرام بودند.لبخندش به من هم سرایت کرد ...دلم کمی...فقط کمی خندید...

این روزها عجیب نیاز داشتم به کسی که می آمد و دراز می کشید کنارم و برایم شعر می خواند و از بهار می گفت. حرف های زیادی از بهار که کسی نمی دانست و فقط او می دانست و فقط به من بود که می گفت آن حرف ها را. بعد که از همه چیز می گفت و می خواند، می نشستیم داخل ماشین و می راندیم توی طولانی ترین و زیباترین راه های دنیا. راه هایی که به دریاها می رسیدند و به شهرهای کوچکِ سرسبز و مهربان و همیشه بهار، به ساحل هایی با شن های سفید و کلبه های آبی رنگ و قایق های آبی رنگ. آن وقت توی ساحل دنبال هم می کردیم و لباس هایمان را می انداختیم روی تخته سنگی و می پریدیم توی آب و حسابی آبتنی می کردیم. خوب که خسته می شدیم، بر می گشتیم به کلبه و من می رفتم توی آشپزخانه و غذا درست می کردم و با سبزیجاتِ تازه سالاد درست می کردم.

او پخش را روشن می کرد... غذا را می آوردم روی میز و می نشستیم به غذا خوردن.

ساحل را کم کم سایه می گرفت و ما سیر می شدیم و لم می دادیم روی کاناپه و می خوابیدیم.

توی خواب، او را می دیدم و خودم را که ماشین را توی جاده ی خلوت و سرسبزی می راندم و صدای الویس را زیاد کرده بودم. نه او چیز می گفت و نه من. نیازی به گفتن چیزی نبود.

بیدار که می شدم، بهار آمده بود. بهار آمده بود و می خواست که بماند و نرود و نه که فقط اسمش بهار باشد، که واقعا بهار باشد و بهار بماند؛ با همه سرخوشی ها و بی قراری ها و دلتنگی ها. خب بله، دلتنگی هم بود، دلتنگی تلخ و شیرینی برای چیزهای زیادی و برای کسان زیادی. اما خب صلح بود و آرامش و یک رنگِ آبی، مثل رنگِ اقیانوسی زیر آفتاب و مثل رنگِ آن کلبه ی رو به دریا.

نزدیکِ آسایشگاه جایی برای پارک ماشین نبود، احمدرضا چراغ های ماشین را روشن کرد و به منی که تا همینجا به زور خودم را بیدار نگه داشته بودم گفت

—نورا جان، شما مامان و ببر تا من جای پارک پیدا کنم.

در عقب را باز کردم

—نه دیگه تو نمیخواد بیای... من زود برمیگردم.

در سمتِ مادرم را باز کردم و کمک کردم تا پیاده شود. باران تند تر شده بود و احمدرضا و مادرم، خدا حافظیشان طولانی...

—بسه دیگه خیس شدم

احمد خندید و از مادرم بابت بودنش تشکر کرد...

به سمتِ آسایشگاه تقریباً دوییدیم و از خوشحالیِ گرمای دستی که حالا برایم کوهِ آرامش بود، جیغِ کوتاهی کشیدم.

وسطِ سالن، هاله که ایستاد، چند نفس عمیق کشیدم و در حالی که کمی خم شده بودم تا نفسم سرجایش بیاید گفت

—احمد...تنهاس

بغلش کردم و گونه ی خیس از بارانش را غرقِ بوسه کردم

—تو نمیخواه دلت برای دومات بسوزه.اون خاطرخواه زیاد داره...

رنگِ آرامشِ خنده هایش پر رنگ بود...آنقدری که من هم غرقِ حالِ خوشی شوم و باور کنم که هیچ اتفاقی ما را از هم دور نمیکند و این آرامش را نمیگیرد.

دستم را از دستش جدا کردم و درحالی که عقب عقب میرفتم، یادآوری کردم.

—مامان فردا هشت صبح اماده باش...صبحونه ام یه چایی خالی بخور احمد میخواد بهمون حلیم بده که دوست داری.

به محضِ خروجم احمدرضا را دیدم که با قدم های بلندش به سمتم می آمد.

—جای پارک پیدا نمیشد.

طرف دیگر خیابان را نشان داد...قبل از رد شدن از خیابان دستم را گرفت و با قدم های بلندی که برمیداشت، مجبورم کرد به دوییدن.

دستم که به دستگیره ماشین رسید ، نفس عمیقی کشیدم و بارانِ روی مژه هایم را پاک کردم. همان لحظه بود که احمد رضا کاپشنش را درآورد

—خیس شدی...

—خودتم خیسی

دستی به ته ریشش کشید و خیسیِ صورتش را گرفت

—سوار شو تا سرما نخوردیم.

سرم را بالا و پایین کردم و به محض نشستن روی صندلی ماشین ، در حالی که کاپشنش را تا بیخ گلویم میکشید گفت

—مریض میشی ، بد اخلاق میشی.

وقتی درِ ماشین را بست ، لبخندی به حرفش زدم و با صدایی که خودم هم به زور میشنیدم گفتم

—خودت سرما میخوری

داخل ماشین که شد ، قبل از روشن کردنِ ماشین ، کامل به سمتم برگشت

—نورا جان خونه ی من که نزدیکه ، صبحم که باید بریم همون سمت شرق ، میخوای بریم خونه ی من؟

در همان حالتی که روی صندلی خوابیده بودم ، متعجب نگاهش کردم که زیرِ خنده زد و گفت

—تو توی پارکینگ بخواب من میرم بالا

با تاسف برای شیطنش سری تکان دادم که باز هم خندید

به فکر من نیستی به فکر اون محراب باش ، شکبیا که تنها میترسه ، ماهم نریم محراب و تا صبح نگه میداره.

دست بردم داخل جیبِ بارانی ام و در حالی که پیامک های گوشی ام را باز میکردم ، آخرین پیامی که از شکبیا به دستم رسیده بود را برایش خواندم

نورا جان ، محراب و بیرون کردم ولی ماهان و گروگان نگه داشتم ، قراره مراقب جلتمون باشه این فسقلی...مامان و رسوندین ، زودی بیا

احمد چهره ای غمگین اما به تمسخر گرفت و با آهی که کشید ،

با یزید وصلت کرده بود اوضاعش بهتر بود!

وقتی خندیدم ، ماشین را روشن کرد و حرکت کردیم.

با آهنگ ملایمی که پخش شد بوی خنکِ عطرش بیشتر به ریه هایم آمد ، به رو به رویم خیره ماندم ، به دانه های باران و برفی که با هم مخلوط شده بود... فکر فردا را میکردم و امید داشتم روز خوبی مثل امروز باشد.

حواس احمد به رانندگیش بود که کم کم شروع به حرف زدن کرد.

این چند وقت بیشتر به گذشته فکر کردم ، حال مون که خوب نیست ولی گذشته امون اوضاعش بهتر بود... دلت که میگرفت وقت و بی وقت زنگ میزدی ، یا صدای ضبط شده ات و میفرستادی و با ذوق از کلاس ارشد و کارهای پژوهشیت میگفتی ، اونقدرم بی طاقت بودی که اگر تا پنج دقیقه جوابی به صدات نمیدادم ، زنگ میزدی و بیدارم میکردی. همون شوق و ذوق و به منم داده بودی... به خودم که اومدم ، دیدم له له میزنم کلاسم تموم بشه

یا کارم و تحویل بدم تا بتونم بهت زنگ بزنم و صدات و بشنوم، منم با ذوق از کارم بگم و حتی از دعوایی که کرده بودم، من حتی به اون شبی که به خاطر درگیری پلیس گرفته بودم و تو ازم بی خبر مونده بودی تا صبح، فکر کردم، همینکه بهت زنگ زدم و تماس تصویری برقرار شد، صورت رنگ پریده و موهای ژولیده ات توی تصویر اومد، از بس گریه کرده بودی پلک هات ورم داشت و چشمت شده بود قد یه نخود

یادم بود... خیلی خوب یادم بود.

آره... چقدر گریه کردم، وقتی نشست روی صندلیت و دستتو گذاشتی پشت سرت و لبخند بکوند تحویل دادی! ذوق کرده بودی از گریه های من؟

حس خوبی بود... اینکه یه نفر خیلی دور تر از جسم و روح، یه شب تا صبح و به خاطرت بیدار بمونه و نگران باشه... حس خوبی بود... هر دو ثانیه یه دستمال برمیداشتی میکشیدی به صورتت!

لبخند کوتاهی زد و ادامه داد

طاقت یه ساعت بی خبری و ازم نداشتی، منم فکر کردم عاشقم شدی... دیگه ترسی نداشتم برای مخفی کردن حس و حال... ولی... تو منو همیشه یه دوست دیدی... دوستی که هیچوقت نه دوش داشتی نه عاشقت بودی... مگه نه؟

دست هایم بیشتر مشت شد... نفس عمیقی کشیدم و همه ی آنچه فراریش بودم راهی ریه ام کردم... بوی عطرش باعث شد چشم ببندم...

دل من... برو... برو گشتی برای خودت بزن... اینجا نیا... این هوا... این نگاه های دزدکی برایت خوب نیست... باز مریض میشوی... رها میشوی و من میمانم و بهانه گیری هایت... دلم... برو... آن طرف تر ...

، کم کم سنگینی پلک هایم روی دلم نشست و زبانِ درد و دلش را بُرید و خوابم برد.

با گرمای دستی که روی مژه ها و ابرویم کشیده شد ، پلکی زدم... نورِ تیرِ چراغ برقی که از بیرونِ ماشین به چشم هایم میخورد ، خواب را از سرم پراند.

شهرِ سپید پوشمان را دوست داشتم. دستی به بخار شیشه کشیدم و گفتم

__با اینکه بهار به دنیا اومدم ولی عاشق زمستونم

سرم را به سمتش چرخاندم. نزدیک بود ... میانِ داغیِ نگاهِ احمد و داغیِ دلم اسیر شده بودم که با خونسردی گفت

__ولی من که ملایمت بهار و تویِ تو ندیدم یا مثل زمستون سخت میشی یا مثلِ هوای مرداد ذوب میکنی

با همان خواب آلودگی و چشم هایی که ریز شده بود، خنده ی شیطانی به نگاهش پاشیدم

__ذوب شده ات اینه؟

سرش را خاراند و با لحنی که شیطنت داشت گفت

__از تو داغونم کردی

کش و قوسی به بدنم دادم .. چشم هایم بسته بود که متوجه شدم از صندلی عقبِ ماشین ، چیزی برداشت ، خیلی طول نکشید که عطر نرگس به مشامم خورد.

با خنده به نرگس های خوش رنگ چشم دوختم و پرسیدم

__گل فروشی های شیفِ شب ، با تو رفیق شدن؟...

شال از سرم افتاده بود ... دستش را پیش آورد و موهایم را پشت گوشم انداخت.

—نرگس و زمستون ، همیشه با همن خانوم.

و من که میخواستم حواسم را پرت کنم از خانوم گفتنِ لعنتی وارث ، صندلی ام را به حالت اولش برگرداندم و دسته گل را گرفتم و بوییدم.

—اولِ چلچلی ؟

—عیبی داره بخوام عاشقی و با تو تجربه کنم؟

—تو قبل از من تجربه کردی...

میخواستم به رویش بیاورم...نه شاید هم ناخواسته بود...ما هر دو تجربه داشتیم .

—ولی تو فرق داری...اینبار با قلب و عقل و دلم تو رو انتخاب کردم.

رویم هنوز به گل ها بود و بوی خنکِ عطرش با نرگس ها مخلوط شده بودند...این مرد ، ابریشمِ نخ کشِ دلم را دست گرفته بود...مبادا بیشتر از این نخ کش شوم؟...اصلاً میتواند با این نخ کش ها ، لباسی بدوزد برای قلب و دلش؟

پرتمنا نگاهم کرد و گفت

—دلم لک زده برای تماس های تصویریِ قدیممون...چقدر حرف میزدیم ، از همه چیز و همه گس...حالمون خیلی خوب بود.

حق با او بود...روزهایی که ترسی به دل نداشتم...انگار همه چیز خوب یا بد سر جایش بود

—احمد...کاش آرامش پشت ی طوفان باقی میموند...من الان همش میترسم...همش منتظر یه اتفاقم...میترسم همه چی بهم بریزه...

سینه اش را از نفس پر کرد و نگاهِ غمگینش روی پلک هایم نشست

—آروم میگیری عزیز دل...تنهات نمیذارم...قول میدم هیچ اتفاق بدی نیفته.

مثل کسی شده بودم که در اقیانوسی خسته از دست و پا زدن و شنا کردن ، فقط به دنبال تکیه چوبی میگردن ، تا جسم خسته اش را به او بسپارد و آرام بگیرد

پیاده شدیم و چتر به دست سمتم آمد...

تا خانه ی شکیبا همراهی ام کرد و قرار فردایمان را گذاشتیم.

کفش هایم را با عجله پوشیدم...

—شکیبا ببین پول و دست چکمم تو کیفم باشه ، باید زودتر بیدارم میکردی.

با آرامش جلوی در نشسته بود و محتویات کیفم را زیر و رو میکرد

—دیشب مگه ماهان گذاشت ما بخوابیم ، باباش و شبا بیرون میکنم شیطنت نکنه ، شیطان میره تو جلد بچه اش...ببین همه چی هست پول نقد ها تو کیف چرمته ، دسته چکتم هست ، سند زمینم اینجااست.ایشالا امروز دست پر برگردی عزیزم

بلند شدم و همزمان که کیفم را از شکیبا میگرفتم ، ایستادم و گونه اش را بوسیدم

—شکیبا ، یه دنیا ممنون.روز تعطیلم به خاطر من بیدار شدی

—یه احمد میگفتی بیاد یه چایی بخورین.

—نه...قراره صبحونه رو با مامانم بخوریم .بابت دیشبم بازم ممنون

غش غشی خندید و یادآور شد که از دیشب تا حالا ، این چندمین بار است که از او تشکر کردم.

سوار آسانسور شدم و برای شکیبا دست تکان دادم .

احمد رضا هرچقدر در راه از خانه تعریف میکرد بیشتر مشتاق میشدم...از پدرمم گفت...که چون من جواب تلفن هایش را نمیدهم، به او زنگ میزند و سراغ من را از احمد میگیرد و احمد هر بار به پدرم گفته که از من بی خبر است و یا خبر دقیقی ندارد.

—اتفاقا اخر این هفته ای که میاد، یه مهمونی قراره بگیرن، اصرارم داره من برم.

—حدس میزنم چرا اصرار میکنه که بری...به نظر منم برو!

—پس تو باخبری..چیکارم داره؟

—از جزئیاتش خبری ندارم ولی میدونم میخواد بدهیشو باهات صاف کنه.بهتره بری

با حرص نفس کلافه ای کشیدم،لبخندی به تمسخر زدم.

—حالا اگر دوباره گفت، یه فکری میکنم،حوصله مهمون بازی ندارم.

نیم نگاهی به صورتش کردم. پیرهن سفیدی را پوشیده بود که خودم برای آمدنش خریدم...صورتی که دیگر ته ریش نداشت و برق میزد! و موهایی که نشان میداد سر وقت، درستشان کرده...

برعکس من...مانتو مشکی و بارانی زرشکی...نه خبری از تر و تمیزی احمد رضا بود و نه خبری از شادابی او...ولی باید خوشحال میبودم.اگر خانه ای که احمد رضا تعریفش را میکرد به دلم مینشست، همه مشکلات حل میشد.

از ماشین پیاده شدم، به سمت پیاده رو رفتم و گل هایی که احمد رضا برای مادرم خریده بود را حسابی بو کردم...تکیه زدم به دیوار آسایشگاه و از دور نگاهش کردم.به محض پیاده شدن از ماشین، پالتوی ذغالی اش را تن کرد و با خنده ای که نشان میداد متوجه نگاهم شده، به سمتم آمد.

—مهربون شدی خانوم.

دسته ی گل را آنقدر بالا گرفته بودم که لبخندم پشتش جا خوش کند و دیده نشود.

—فکر کردم دوستش نداشتی که نمیپوشیدی!

منظورم را متوجه شد

—نه ، پوشیده بودم ، ولی جلوی خودت فرصت نشد.خوش سلیقه ای!

داخل حیاطِ نقلیِ آسایشگاه شدیم ،دسته گل را کمی بالا بردم و تکانی دادم

—توأم همینطور...

همهمه خفیفی ، لحظه ی ورودمان به سالنِ آسایشگاه ، حواسم را جمعِ خودش کرد.دو پرستار که به انتهای راهرو میدویدند ، آنقدر حواسم را معطوف به خود کرده بودند که با تنه ی مردی که با عجله بیرون میرفت ، تلو تلو خوردم و اگر دست های احمدرضا نبود ، حتما به زمین میخوردم.

—چه خبر شده احمد ؟

ساقه ی گل ها را محکم در دستانم فشار دادم و منتظر جوابی از احمدرضا بودم که مثل من کنجکاوانه نگاه میکرد.

صدای فریاد دکتر امجد، دکتر مادرم بود که ایستگاه پرستاری را به خطاب میکرد.

—بگو نگهبانی در خروجی رو ببنده و اجازه خروج نده. به 110 هم زنگ بزن ...

ایستگاه پرستاری خالی شد و به جز چند بیمار که پشتِ درِ اتاقی در همان انتهای راهرو ایستاده بودند ، کسی داخل سالن نبود.

نمیتوانستم بی اهمیت باشم ، همه ها ، صدای دادِ پرستاری که مدام میگفت "آروم باش ،
تکون نخور ، چیزی نشده ،

با عجله خودم را به بیمارانی که لباس های رنگی به تن داشتند رساندم.

_کی حالش بد شده؟

نگاهِ بهت زده ...نگاهِ غمگین... و حتا نگاه پر از وحشت پیرزنی عصا به دست ...هیچ کدام
جوابی برایم نشد.

با ترس عقب رفتم و پشتم به احمد رضا خورد.

_مامانم کجاست؟

همان لحظه بود که جیغِ بلندی شنیدم ...صدایش شبیه مادرم بود...به سمتِ اتاقش
دویدیم...هم من ، هم احمد رضا...

همین که در اتاق را باز کردم و تختِ نامرتب و گلدانِ شکسته ای را روی زمین دیدم ، قلبم
ایستاد.

بارِ دوم که صدای رساتری از التماسِ مادرم را شنیدم، گُل هایم ، رها شد و روی زمین افتاد.

این صداها...این التماس ها...حتی این جیغ هایی که می آمد...برای مادرِ من بود ..

حالا که میانِ جیغ و داد ها ، باید تند قدم برمیداشتم ، تنها قدرتم کشیدنِ پاهایم به سمتِ
همان اتاق بود ...و حالا که گلویم خشک شده بود ...مادرم را در دل صدا زدم.

احمد رضا چند لحظه ای میشد که داخل رفته بود و صدای جیغ و دادها تبدیل به ناله ای
حزن الود شده بود

هرچقدر بیشتر به اتاق نزدیک تر میشدم ، انگار دستی که به دور گردنم تنیده شده بود ، تنگ تر میشد ، آنقدر تنگ که فقط صدایی شبیه ناله از گلویم بیرون می آمد.

کم کم داخل اتاق در زاویه دیدم قرار گرفت...پرستاری که روی زمین نشسته بود و دستی را بالا نگه داشته بود...پرستاری که تلاش میکرد تا دستی که مدام پایین می آمد و صدایی شبیه سیلی ایجاد میکرد را بگیرد ، حتی مرد هایی که پاهایش را گرفته بودند را کامل دیدم.

هاله را دیدم...

زمین زیر پایم خالی شد ، به آنی زانوهایم روی زمین خورد.من هم مثل مادرم از درد نالیدم .

احمد رضا پرستار زن را کنار زد ، ...صورتِ خونیِ مادرم و چشم هایی که با هربار ناله ، از حدقه بیرون می آمدند ، کاسه ی چشمم را پر کرد.

اگر احمد رضا هاله را به بغل نمیگرفت ، مشت ها جای شانه و کتفِ احمد ، حتما به صورتِ مادرم میخورد و چنگ هایی که میخواست به خودش بکشد ، حالا به جانِ احمد رضا میرسید.

من اما مثل مادرم ناله میکردم ، با دیدنِ تکان های شدیدِ پاهایش برای فرار...با دیدنِ انگشتهای از هم باز شده اش که مدام به جایی میخورد ...با دیدنِ صورتی که خونی بود و با شنیدنِ صدای ناله هایش ...مشتِ دستم باز شد ، نفسم حبس ماند و بدنم بی اختیار بی رمق شد.

نگاهم جفتِ چشم های مردی بود که دوبار مشتش را به زانوی مادرم زد تا بتواند پاهایش را نکه دارد . نگاهم جفتِ چشم های مردی بود که چند بار با دست به ران و ساق پای مادرم کوبید تا نگهش دارد.

آمپولی که به مادرم تزریق شد ، آنهم به کمک احمدرضا که مدام با مادرم حرف میزد و "مامان جان" خطابش میکرد ، آرام گرفت...فقط ناله هایش مانده بود که تمام نمیشد.

پرستاری که روی زمین نشسته بود و تکیه به دیوار داده بود ، به سختی از روی زمین بلند شد و خودش را به من رساند.

تلاش میکردم تا نفس بکشم ...چند بار دستش را پشت کمرم کشید و از لیوان آب ، به صورتم پاشید.من اما تمام حواسم به احمدرضا بود که مادرم را از روی زمین بلند کرد .

نگاهِ بهت زده احمدرضا و چشمانِ خیس برای لحظه ای تلاقی پیدا کرد.

احمد رضا اما،هیکل نحیف مادرم را به آغوش کشید و به سمت اتاقش برد

جگرم داغ شده بود.اولین باری بود که مادرم را میدیم ، آنهم با صورتی پر از رده های چنگ و چشمانی گشاده و غریب!

حرف های پرستار را نمیشنیدم.شالم را کشید ، دکمه های مانتوam را باز کرد...

تکانم داد من اما صورتم خیس از اشک بود یا آب...نمیدانم..

توی سرم پر از صدا بود، صداهایی که واقعی نبودند و چون قطاری که به تونل رسیده باشه ، پر سر و صدا از گوشه های عبور میکردند. وحشت زده چشم هایم را باز کردم..

نفسم بالا نمی آمد، سقف با تمام بلندیش روی سینه ام نشسته بود.. دستهایم به گوشه هایم نمی رسید. بدنم را گم کرده بودم ، بریده فکر میکردم..

، صداها نمیگذاشتند بفهمم خوابم یا بیدار؟ ، چشم‌هایم را بستم و باز کردم... دوباره و دوباره....

سرم روی تنم سنگینی میکرد ، تمام شوک لحظه ای که مادرم روی زمین دست و پا میزد دوباره به وجودم ریخت ، می‌خواستم از عالم فرار کنم و مقاومت نشان بدهم اما نمیدانم چرا بی حسی بدنم را قبضه کرده بود . زبانم درر دهانم نمیچرخد ...تلاش میکردم تا هاله را صدا کنم ،

همین که احمدرضا جلوی پاهایم نشست و به آغوشم کشید ، کف دست هایم روی سینه‌اش فشار دادم.

باید پیش مادرم میرفت ، هرکدام از این پرستارها ، برای نگه داری مادرم ، کتکش میزدند .

فقط او بود که سخاوتمندانه محبتش را خرج مادرم میکرد ..

کنار گوشم زمزمه میکرد و مرا به آرامش دعوت میکرد. ، بوی عطرش را که نفس کشیدم ، راه گلویم باز شد.

نالیدم و با بغض به چشم‌هایش نگاه کردم ...پیش از اینکه بیهوش شوم تنها یک کلام گفتم.

"مامانم"

کنار تخت مادرم نشسته بودم...روی صندلی...پلک هم نمیزدم ، مدام مردمک چشم هایم بین نواری که دست مادرم را به تخت بسته بود و پلک‌های روی هم افتاده‌اش میچرخید.

—نورا جان ، یکم از این آب بخور.

دستِ احمد رضا گرم بود، مثل قطره ی اشکش که قبلا به صورتم خورده بود. جایِ داغی اش
میسوخت هنوز...

__نمیتونم

شانه هایم را گرفت تا رویم را سمتِ خودش برگرداند. من اما مقاومت کردم.

__میخوام مامانمو ببینم

لیوانِ آب را جلوی دهانم گرفت، خنک بود... شاید دلم را آرام میگرد، روحم را سرد
میکرد... باید امتحانش میکردم ولی لب هایم بهم دوخته شده بودند.

__نمیتونم... ولم کن!

سرم را عقب کشیدم و بدون فکر زیر دستش زدم ...

بهت زده از کاری که کرده بودم، به چشم هایش خیره شدم. پلکی زد و خم شد تا لیوانِ
یک بار مصرف را از روی زمین بردارد.

دوباره سمتِ آب سرد کنِ اتاق رفت. لیوانِ دیگری برداشت و اینبار کمتر پر کرد.

نزدیکِ دهانم که آورد با خجالت لب هایم را لبه ی لیوان چسباندم. خنکیِ آب... چسبِ
لب هایم را از هم باز کرد... بالاخره توانستم چند جرعه ای آب بنوشم و الحق که دلم را خنک
کرد!

__نگفتن کی اومده بود ملاقاتش؟

یا حواسش اینجا نبود، یا دلخور بود از اینکه زیر دستش زدم، نگاه از خیسیِ دست و
موهای دستش نمیگرفت چرا؟

بار دیگر به مادرم نگاه کردم و قفسه ی سینه‌اش که آرام بالا و پایین میشد .

بلند شدم و به سمتش رفتم. به کمد تکیه زده بود و نگاهش به دستش بود ... خواستم شالم را دور دستش بپیچم تا خیسی دستش را بگیرم.

__مشکلی نیست نورا...

تپش های قلبم زیاد شده بود ، ازوقتی که فهمیدم مادرم بعد از ملاقاتِ مردی که این مدت چندبار دیگر هم به دیدنش آمده بوده ، اینطور بهم ریخته ، تپش قلب گرفته بودم.

__کی اومده بود دیدنِ مادرم؟ اینا میدونن ولی از ترسشون بهم نمیگن.

__به منم نگفتن!

ترس و اضطراب ، نفسم را سنگین تر بالا و پایین میکرد ، اما من و قفسه ی تنگِ سینه‌ام باهم تلاش میکردیم ...

با التماس نگاهش کردم

__تو رو خدا احمد راستشو بگو،

نگاهم بین لب ها و چشم هایش در حرکت بود که با صدایی پایین زمزمه کرد

__هامون کیه نورا؟

پلکم از حرکت ایستاد ، تعجب و بهت و ترس باهم جانم را گرفتند ...هامون برگشته بود؟!

مستاصل نالیدم:

__داییم برای چی برگشته؟

صدایم می‌لرزید ، مثل جان و تنم...مثل بند بند وجودم که یک لحظه رنگ آرامش
نمیدیدند.

__داییت؟ ..نمیدونم

هامون برگشته بود که کدام ارث به جا مانده ی مادرم را ببرد؟...مال و اموالی که مادرم از
ترس و وحشتش دور از چشم پدرم به نام او کرده بود ، کافی نبود...؟

ترس حرف های گذشته وجودم را گرفت...برگشته بود که مادرم را تهدید کند؟ برگشته بود
تا تن و بدن مادر من را بلرزاند ؟

روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

__درباره اش حرفی نزده بودی.

نگاهم به نقطه ای خیره مانده بود که رو به رویش نشستم

__حرفی نمیزدم چون مطمئن نبودم.هرکسی یه چیزی میگفت..خاله هام...بابام...حتی عمه
ام.ولی میدونم منشا این حال بد ، به هامون برمیگرده.

__پرستار میگفت قبلا هم دیدن مادرت اومده بوده ، ولی یا مادرت راضی به ملاقات نمیشده
، یا اینکه داییت همینکه تو حیاط مادرتو میدیده ، یا پشت پنجره،براش کافی بوده.میگفت
بهشون اطلاع نداده بودین که برادر مادرت نباید به ملاقات بیاد،چطور یادت بود که پدرت
نباید با مادرت ملاقات داشته باشه ولی داییت نه؟.

به صورت سفید و رنگ پریده مادرم که مثل ماه میدرخشید ، خیره شدم.

حق با احمدرضا بود...شاید اگر یکی از خاله ها ، یا اقوام مادری ام ، واقعیت را دقیق و
درست بازگو میکرد ، چرندیات پدرم را باور نمیکردم

خاطرات سیاه گذشته را درونِ ذهنِ درهم و برهمم مرور کردم. هنوز حرف هایی از گذشته را به یاد داشتم.

— شنیده بودم از خاله هام که پسر کوچک و عزیزدونه ی خانواده وقتی دچار اعتیاد میشه و درس و دانشگاه و رها میکنه ، از همه چیز و همه کس طرد میشه... حتی از ارث پدری... سال های اول ازدواج مادرم ، به اون سر میزده. از مشکلاتش به مادرم میگفته ... از سختی ها... از اینکه همه تنه اش گذاشتن ، با این حرفاش میخواست دل مادرم و به دست بیاره که بهش یه پولی بده. اما وقتی به خواسته هایش نمیرسه ، شروع میکنه به تهدید کردن . که سهم خودشو از خواهرها میگیره نمیداره آب خوش از گلوی کسی پایین بره.

— تهدیداشو عملی کرد؟

— مادر من تنها خواهری بوده که به خاطر افسردگی از تهدیدهای برادرش میترسیده ، برای اینکه به گوش پدرم این تهدیدها نرسه ، هر از گاهی به دیدن هامون میرفته. یا از ترسش اجازه میداده وقت هایی که بابام خونه نبوده بهش سر بزنه ، وقتی روز به روز حال مادرم بدتر میشه، یکی از خاله هام ، حق و به پدرم داد! میگفتن تقصیر خود هاله است که به اراجیف هامون فکر میکنه و از اون میترسه ... قبل از به دنیا اومدنم چندبار تهدیدش و عملی کرده بوده. حتی به هوای دادن قرص، چند روز و شب مادرم و میبره خونه اش و وقتی همه ازش بی خبر بودن برمیگرده. بابام که ترس از آبروش داشته ، بابت لو نرفتن این قضیه که داییم میخواست به بین فامیل پخش کنه چند وقت بهش باج میداده.

خیره چشمای احمد رضا شدم و آروم گفتم

— داییم یه شب که دیدن هاله رفته بوده ، یه جوری با مامانم حرف میزنه که بهش تلقین میکنه به دنیا آوردن من ، گناهه! و باعث دوری پدرم میشه. اونموقعه مادر بزرگم تازه فوت

کرده بوده...میدونی مامانم ،، عاشقِ مادرش بوده؟ وقتی مادرش میمیره ، سه روز ، صبح تا شب...شب تا صبح بالا سر قبرش گریه میکنه .مامانم مثل من نبوده احمد...

بوسه‌ای روی شقیقه‌ام زد ، میخواست آرامم کند اما...آرامشِ من با بیرون ریختن این اشک‌ها شاید ...شاید برمیگشت

__بسه نورا...نمیخواه با خودت مرورش کنی.

حالا که بیشتر به گذشته سر میزدم ، به این نتیجه میرسیم که من در حق مادرم هیچوقت فرزندی نکردم.هیچوقت واکنشی به حرف های اطرافیان نشان نداده بودم.هیچوقت بیماری مادرم را جدی نگرفتم و خیال میکردم به مرور مادرم دچارِ افسردگی شده.

__چند روز بعد میاد سراغش..دوباره همون حرفارو به هاله میزنه...اینارو خاله ام بهم گفت چون هربار که هامون میرفته ، مادرم به اون زنگ میزده و حرفای بین خودش و هامون و به اون میگفته...احمد...حرفای هامون مامانم و دچارِ شک میکنه...تصمیم میگیره منو بندازه! سقطم کنه...که کاش میکرد .که اگر مرده بودم حالا نه اون به خاطر من میجنگید ، نه من به خاطر اون نفس میکشیدم. من دو سه سالم بوده داییم گم و گور میشه ، بعدم من از همه چی بی خبر بودم.این حرفارم اولین باری که دیدن مادرم رفتم آسایشگاه ، خاله ام بین حرفاش گفت البته که اونموقع باورش این بود که، حساسیت های پدرم و اخلاق اون ، مادرم و بیشتر از دایی هامون ترسونده و وضعیت این شده،خالم میگفت ، حرفای هامون ، افسردگی مادرم و تشدید کرده بوده از اون ورم رفتار های پدرم و خانواده اش که همش افسردگی مامانم و توی سرش میزدن،مامانم و میبرن پیش دعا نویس و اونم میگه مامان جنی شده و دیگه خوب نمیشه.شاید عذابِ سقط کردنِ من ،دیدنِ بچگی هاش بوده! بردن پیش دعا نویس و رمال و خوردن قرص های بیخود ، همه چیو بدتر میکنه .

__گریه نکن،باید قبل این به من میگفتی.به مشاورش حداقل...

__منکه اینجا نیاوردمش..خاله هام باید حرفی میزدن ،نمیدونم شایدم مشاورش بدونه،حالا فکر میکنی حالش خوب میشه؟

نگاهِ گریان و ناامیدم به صورت هاله بود

__باید با مشاورش حرف بزنی،حراست داییتو نگه داشته ،میخواه زنگ بزنی 110 ولی داییت نمیداره،میتونی ببینیش؟

کل حراست را با داد و بیدادهایم ، بهم ریخته بودم ،هرکسی دنبال دلیلی برای توجیح میگشت و هیچکس نمیخواست اشتباهش را گردن بگیرد.

تهدیدهای احمدرضا و جدیتش برای پیگیری این اتفاق ، همه ی پرسنل را ترسانده بود.

تازه فهمیدم هامون، بعد از اولین باری که به دیدن مادرم می آید ، ماهیانه مبلغ کمی به آسایشگاه کمک میکند و همین امر باعث میشود که حساسیتی به رفت و آمدش و حتی مخالفت مادرم برای دیدار با او نشان ندهند.

به روانکاو مادرم تماس گرفتم و با فریاد هایی که مدام میزدم ، وادارش کردم که خودش را زودتر برساند.

حاضر جوابی پرستار بخش ، کفری ام کرده بود،مدام تقصیر را گردن ما می انداخت که اعلام نکرده بودیم برای این بیمار ، نباید ملاقاتی صورت بگیرد .

اما همان اولین بار که مادرم از دیدار با برادرش امتناع کرده ، باید شک میکردند.

با صدای باز شدنِ در و صدای نفس های بلندِ دکتر شکوهی ، سر چرخاندم.

__موضوع چیه.؟

سینه اش از شدتِ عجله بالا و پایین میشد و صورتش سرخ شده بود ، پیش رویش ایستادم.

—بهتره از پرسنل اینجا پرسید که به خاطر پول، چشمشونو میبندن و حالشون همیشه اینا که اینجا خوابیدن بیماران و بی کس.

نفس عمیقی کشید و دستش را از دستگیره در برداشت

—خانوم رادمند ، شما به خودتون مسلط باشید ،

رو کرد به سرپرستار و شماتت بار گفت:

—زود بیا اتاقم

بالای سرِ مادرم ایستاده بود و فشارش را میگرفت

—با آرامبخشی که بهشون تزریق شده تا فردا امکان نداره بیدار بشن ،

دندنهايم را به هم میساییدم و با نوک پنجه‌هایم روی زمین ضرب گرفته بودم.

احمدرضا کنار دکتر ایستاد و پرسید

—فردا که بیدار بشن ، ممکنه هنوز دچار شوک باشن؟

—امكانش هست ولی با خانوم رادمند صحبت کردم ، از وقتی ایشون تصمیم گرفتن با

مادرشون زندگی کنن ، بیمار روز به روز بهتر شده.ولی به ما هم حق بدین ، جنابِ هامونِ

مددی ، اولین بار که به عنوان خیر به ما معرفی شدند.به همه بیمارها سر زدن، ایشون

حتی فامیلشون با بیمارِ شما یکی نیست!

روی صندلی نشستم و دلشوره‌ای که به جانم افتاده بود ، نفسم را به شماره انداخته بود...

قلبم بود یا معده‌ام که مدام تیر میکشید ، هر چه که بود ، اضطراب تمرکز را بهم ریخته

بود و مدام دلم پیچ میخورد.

—خانوم رادمند ، به دستور شما آقای مددی و میخوایم به پلیس تحویل بدیم ، ولی قبول کنید که شما هم سند محکمی برای شکایت از ایشون ندارید، مگر اینکه اقوام شما مدرکی برای اتهام زدن به ایشون بیان. ایشون میتونن ادعا کنن که بعنوان یه خیّر به آسایشگاه سر زدند و اتفاقی به اتاق مادرتون رفتند، ایشون هیچ وقت تنها به دیدن مادرتون نرفتن .

به احمد رضا نگاه کردم و صورتی که گرفته و درهم به دکتر خیره مانده بود.

—میخوام ببینمش...هنوز اینجا؟

—بله...

نگاه جدی و عصبانی‌ام را دید و سکوت کرد... مطمئن بودم خاله‌هایم تمام این سال‌ها از هامون بی‌خبر بودند ،

—کجاست؟

احمد رضا قدمی به جلو برداشت .

—نورا جان، مطمئنی؟

تردید داشتم اما باید میفهمیدم چرا برای دیدنِ مادرم آمده...

رو به روی مردی نشسته بودم که شبیه عکس‌های پدرِ مادرم بود... همان‌هایی که در انباریِ خانه سال‌ها خاک میخوردند و و بعدها هم ناپدید شدند

صورتی با محاسنِ سیاه و سفید و چشم‌هایی که قادر به فهمیدن رازِ درونش نبودم

—برای چی اومدی دیدنِ مامانم؟ جوشو میخوای؟

صدایم را کنترل کردم تا نلرزد... اگر حرف های گذشته را باید جدی میگرفتم ، بهتر بود ، خیال کند با دیوانه تر و نترس تر از خودش طرف هست!

دستمالی گوشه ی چشم هایش کشید و با صدای مردانه و آرامی گفت

_دو سال دنبالش گشتم تا اینکه فهمیدم اینجا است ، فکر میکردم آبجی ها از من گفته باشن! برای همین نه جلوی تو خودی نشون دادم ، نه اینجا! بعنوان خیّر ، اولین باری که تو جشن ، هاله رو دیدم ، عذاب همه دنیا قلبم و گرفت...

پلک زدم و مردمک چشم هایم به صورت هامون نشست.

لبخندی تلخی زد و با دستمال عرق های روی پیشانی اش را پاک کرد.

_من و اولش نشناخت. عوض شدم!... یه روز که خودم بهش معرفی کردم ، زود رفت تو اتاقش... بار بعدی همینطور... این دفعه ام با پرستار رفتم بهش سر بزنم ، عکس العملی نشون نداد ولی همینکه خواستم داروهاشو بهش بدم... یهو...

دست احمد رضا روی شانهم نشست ، باید به خودم مسلط میماندم اما نمیشد. زجه های مادرم نشان میداد که چقدر از این مرد میترسیده و میترسه!

_ازت شکایت میکنم... فکر نکن من ازت میترسم... من یه کله خرم مثل بابام که از مرگم نمیترسم. توام باید جواب کارها تو بدی... تمام ترس و لرزی که توی تن مادرم انداختی... همه تهدیدایی که کردی ، بالاخره جوابشو میگیری... میندازمت زندان... نمیذارم نفس بکشی... مرتیکه ی معتاد عوضی... قیافه ات و عوض کردی ، فکر کردی ریش بذاری تسبیح دستت بگیري همه فکر میکنن عوض شدی؟ فامیلیتو تغییر دادی که بگی یه آدم دیگه شدی؟

صدایم ناخودآگاه بالا رفته بود، آنقدر بالا که رنگ نگاه هامون تغییر کند.

انگشتم را تهدید وار جلوی چشم هایش تکان دادم

این حرفایی که بهت زدم آویزه ی گوشت کن ، به خدا دیگه نمیذارم سایه ی مادرم
بینی...فهمیدی؟

جیغ زدم و اشک دیدم را تار کرد ، اما پشتِ همان اشک ها لبخندِ محزونش را دیدم.

خوبه که تو مراقبشی...فکر میکردم خیلی تنهاست! مدام عذابِ اون ارث و میراث و
داشتم. اگر راضیش نمیکردم که همه چیزشو به نامم کنه ، پدرت جرئت نمیکرد طلاقش
بده. تمامِ حرصی پدرت به خاطر همین بود که کم داشت هاله رو راضی میکرد تا
زمین و خونه اش و به اسمش کنه ، قسط و قرض ها و ورشکستگیشو فکر میکنی با پول
خودش جمع و جور کرد؟ مجید از اولم عاشق نبود ولی هاله عاشقش بود...بوی پول و ثروت
پدرِ من اونو سمتِ هاله کشوند ، برای همینم دست رو مادرت گذاشت و خرش کرد.
مجید اگر عاشق بود سر شیش ماه طلاق، تخت خوابشو پُر نمیکرد !!

با چشم هایی که از عصبانیت ، کاسه ای از خون شده بود ، به صورت وقیحش زل زدم

اسم پدر منو نیار کصافط...اونموقع که قرص و دارو به خُردِ مادرم میدادی ، یا همون
موقع که چند شب یه جا زندانش کردی و خودت بهش تهمتِ خیانت زدی ، برادرش
نبودی آشغال؟ حالا شدی کاسه ی داغ تر از آتش...؟ شما دو نفر، مثل زالو، به مادرم
چسبیدین و یا خودتونو تامین کردین، یا کتکش زدین. یکتون بهش انگ خیانت زد، اون
یکی انگ افسردگی.

روی صندلی نشستم و سرم را بین دستهایم مخفی کردم و با صدایی که حالا به التماس
شبهت داشت نالیدم:

دیگه ازش هیچی نمونده، نمیپینیش؟ حتا نمی تونه حرف بزنه، خودمو بکشم یک کلمه،
یا جمله حرف بزنه، دست از سرش بردار.

از صندلی بلند شد و در حالی که به سمت پنجره میرفت گفت

من اگر مقصرم ، پدرتم مقصره ، اون به هاله خیلی سخت میگرفت ، هرکسی جای اون
بود دیوونه میشد!

احمد بلند شد و زیر بازویم را گرفت

پاشو نورا، بقیه کارها رو بسپار به قانون، الکی ذهن خودتو با این حرفا خراب نکن، پاشو
عزیز دلم.

پوز خند های هامون آتش به دلم زد، خیره به نقاب پشت صورتش بودم که گفت

توام بهتره به هرکسی اعتماد نکنی ، مخصوصا این شازده ، شاید مثل مادرش تور پهن
کرده باشه برات!

به سمتش هجوم بردم تا نفرتِ به دل افتاده ام را سرش خالی کنم که اگر احمدرضا مرا از
اتاق بیرون نکشیده بود ، حتما به صورتِ موزی و پر نفرت هامون ، سیلی محکمی میزد.

ساعت سه بعد از ظهر ، از پاسگاه پلیس بیرون آمدم، بعد از چهار ساعت بحث و جدل و
دعوا ، به دلیل نداشتن مدرک و سندی رسمی مبنی بر متهم بودنِ هامون ، با گرفتن
تعهد آزادش کردند.

تنها کسی که بغیر از احمدرضا همراهم آمد ، دکتر روانکاو مادرم بود که شهادت داد در
همان سالِ بستری شدنِ هاله ، از هامون شنیده بوده و اطلاع داشته، شاید شهادت و

تاکید شکوهی ، باعث شد که همان تعهد نامه را از هامون بگیرند ، وگرنه منی که دستم از همه جا کوتاه بود هیچ دلیل موجهی برای شکایت از او نداشتم.

چشم هایم از سقف ماشین جدا نمیشد.

آنقدر فکر و ذهنم درگیر آمدن هامون و حرف هایش بود که وقتی برای بازدید خانه ای که احمد رضا در نظر گرفته بود ، رفتیم به جز درختان لخت و سرمازده ، حوضچه ی کوچک وسط حیاط و درب قدیمی زنگ زده اش ، چیزی به یادم نمانده بود.

_خونه چند تا خواب داشت؟

_هان؟

سرم را به سمتش چرخاندم ...توهین های هامون را بی جواب گذاشته بود.فکرش را نمیکردم که هامون از نسبت احمد رضا با افسانه چیزی بداند یا حتی او را بشناسد .

_احمد...کجایی؟ میگم خونه چند تا خواب داشت؟

_سه تا...یکیش قبلا بعنوان انباری استفاده میشده ولی میتونیم اتاق خوابش کنیم.

_فردا عصر برای قولنامه باید بریم؟

پشت چراغ قرمز که ماشین متوقف شد ، شیشه ی ماشین را پایین داد و دستش را بیرون از شیشه بُرد.

_نگران خونه نباش ، فردا بریم به قولنامه اشو بنگاه بنویسیم ، بعد یه هفته ام ایشالا میریم محضر برای به نام زدن...از فردا هم با بچه های شرکت صحبت میکنم ، فقط نورا تو باید یه بار دیگه بیای خونه رو دقیق ببینی ، تو باید تصمیم بگیری چطور درستش کنیم، بازسازی میخوای یا تغییر دکوراسیون در و دیوار

سرم را به پستی صندلی تکیه دادم و با ناامیدی گفتم

__تغییر دکور بخوره تو سرم ، فقط در و دیوارش چفتِ هم بشه.

انگشتان دستم را به بازی گرفت و نگاهش دلگرمی داد

__فکرشو نکن ، سعی میکنم تا فرداشب، نقشه ی نهایی و توی کامپیوتر نشون بدم، اگر

دوست داشتی به بچه ها میگم خیلی زود کارو شروع کنن

خانه ای که من دیده بودم ، شاید خیلی مناسب نبود و حتی بدتر از بعضی از خانه های

قبلی هم بود ، اما قیمت مناسب و محله ی باصفایش و صد البته اتفاقات امروز، ترغیبم کرد

که هرچه زودتر خانه را قولنامه کنم و مادرم را از آسایشگاه بیرون بیاورم.

صدای موسیقی داخل ماشین قطع شد و اسم شکیا روی نمایشگر چشمک زد. احمد

رضا تلفن را وصل کرد .محتویات کیفم رو بیرون ریختم و به موبایلم نگاه کردم که 5 میس

کال از شکیا داشت.

- سلام شکیا جان، خوبی؟

-خوبم، شما خوبین؟ این دوست منو سر به نیست کردی جواب منو نمیده؟

لبخندی گوشه لبهای احمد آمد و نیم نگاهی به من کرد:

- دوست شما، همینجا کنار من نشسته، داره از دونات و قهوش لذت میبره.

نگاهم کرد و با شیطنتهای گه گاهش ادامه داد:

-اطراف لبش هم، پر از پودر قنده

-نوش جونش.

احمد رضا جان، مامان اینا صبح برگشتن، محراب هم که زبون باز، به مامانم گفت دلم برا کوفته هاتون تنگ شده بود. مامان برا شب گفت درست می کنم، گفت به شما هم بگم با نورا جان حتما بیاین.

پدر و مادرش برگشته بودند! نفسم را با ناامیدی بیرون فرستادم و برای هفته ای که باید به دنبال خانه ای برای خواب می‌گشتم، پوزخند زدم!

احمد سوالی نگاهم کرد و با اشاره جواب خواست. من ولی با روحیه ترک خورده ام ترجیح میدادم در خلوت خودم باشم.

— شکبیا جان، با نورا صحبت کن لطفا. نورا خواست بیاد من حرفی ندارم.

بلند سلام کردم.

— سلام شکبیا جون، خوبی

با شوخی ادامه داد:

— نورا بیخود می‌کنه نیاد. کجایی نورا، تلفنت سوخت. به این تلفن می‌گن همراه اول، مال تو همراه آخر هم که نیست. دیگه میری ددر دودور فراموش میکنی منو. خونه رو گرفتین؟ یعنی من فقط چای دم کنم که شما با شیرینی ناپلئونی بیاین؟ اره؟

برای چند لحظه هم که شده دور شدم از اتفاق تلخ امروز و پر از شوق جواب دادم:

— بذار نفس بگیری خواهر من،

بله خونه رو هم گرفتیم، ولی یه خرده اتفاقی دیگه افتاد که شیرینیشو کم کرد

— جدی میگی نورا؟ خوبی؟ احمد خوبه؟

— ما خوبیم شکیب. مامانم دچار شک شده امروز.

بغضم را با نوشیدن قهوه قورت دادم که دست احمد رضا انگشتانم را آرام به بازی گرفت:

- مجبور شد بمونه آسایشگاه، نتونست بیاد خونه رو ببینه. باید زودتر پرستار براش پیدا کنم شکیبا...

صدای شکیبا پر از حس همدردی شد و مثل تمام شبیهایی که روی زخم‌های تازه و کهنه وجودم مرهم میشد، دلداری ام داد:

- غصه نخور عزیزدلم. من تو فکرم یه پرستار خوب هست، با محراب صحبت می‌کنم، شب که اومدین، با هم یه تصمیم میگیریم. من و محراب تو هر چی خوب نباشیم، تو پیدا کردن پرستار، ماشالله خوب راه افتادیم.

- مامان فقط نباید تنها بمونه. وگرنه می‌تونه کارهای مربوط به خودشو انجام بده.

- میدونم قربونت برم. الان هم غصه نخور. یه لبخند مکش مرگ ما به اون احمدمت بزن که فقط اشک تو رو دیده. من موندم به چی تو دل بسته این پسر!

لبم به خنده باز شد و فشار کوچکی به دست مردانه احمد دادم. همان دستی که این چند وقت اشکهایم را کنار زد، نوازشم کرد، بازوهایم را گرفت، بلندم کرد و وقتی پششان زدم، بی خیال نشد.

— شکیبا جان این چند وقته خیلی مزاحمت شدم، شرمنده هستم به خدا. کاشکی بتونم یه خرده از محبتاتو جبران کنم.

—اولا که من باید تشکر کنم که این چند وقت اومدی پیشم موندی و نداشتی از ترس تنهایی سخته کنم، واگر نه که به این محراب هیچ اعتباری نبود. بد هم مگه قراره نیایی که اینجوری میگی، تا زمانی که خونه آماده بشه، همینجایی.

و حالا نوبت احمد بود که مکالمه را دست بگیرد و با شکیا صحبت کند.

—شکیا جان، ما برای یه شام کوتاه مزاحم میشیم. از مامان تشکر کن.

—پس میبینمتون.

تلفن قطع شد و احمد نگاهم کرد و پرسید

— شیرینی ناپلئونی قول داده بودی؟

پلک هایم را باز و بسته کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

سر میز شام، پدر شکیا که مردی محترم و خوش رو بود و از همان اول میشد به شباهت ظاهری بین او و شکیا پی برد، رو به احمد کرد:

-احمد جان، بابا، برا خانومت، غذا بریز، هیچی نمیخوره.

با دستمال روی پام، گوشه لبم رو تمیز کردم و تشکر کردم از این همه صمیمیت

—دستتون درد نکنه، همه چیز واقعا عالیه، من هم از همه چیز امتحان کردم.

از وقتی با احمدرضا به خانشان آمده بودیم، با وجود خستگی سفر، لحظه‌ای از محبت و روی خوش به من و احمدرضا، غافل نشده بودند، صفا و صمیمیتی که من را از پيله ی تنهایی‌ام بیرون کشیده بود و لذتِ نفس‌هایی که در این خانه میکشیدم را چند برابر میکرد.

و حالا مادر شکيبا که همسن و سالِ مادرم بود، مدام با نگرانی‌های مادرانه‌اش، محبت خالصش را به وجودم تزریق میکرد:

— نوش جونت دخترم. اگه آدرس بدین برای ملاقات هاله خانوم بیایم. آدم مریض، چشمش همش به دره که یکی بیاد دیدنش.

حرفش اگر چه پر از محبت بود، ولی بغض بدی گلویم را گرفت:

— انشالله مامان تا آخر هفته مرخص میشه و بد حتما تشریف بیارین منزل ما.

نگاه خیره‌ی احمد نشان میداد که آنچنان در کنترل لرزش صدایم موفق نبودم!

محراب که متوجه حال بدم شد، تصمیم به عوض کردن جو کرد:

— خونه‌ی جدید و جناب مهندس قراره دیزاین کنه؟ مراقب باش جیتو خالی نکنه، این کارشه!

با بغضم سر و کله میزدم که مادر شکيبا لبانش رای گاز گرفت و محکم به پشت دستش زد:

— نگو خاله، مطب و که مجانی درست کرد برات، برای دوستِ حاجی‌ام خیلی مناسب حساب کرده بود.

به چشم‌های نگرانِ احمد رضا، با لبخند نشان دادم که میتوانم خودم را کنترل کنم و نیازی به دلواپسی نیست.

محراب با لبخندی که هر لحظه پر رنگ تر میشد، اشاره‌ای به احمد رضا زد:

— این خاله؟ این میخواد برای من یه کمد لباس طراحی کنه، یه تومن میگیره، اونم اول کار، جیرینگی، نقد!

احمد رضا لبخندی سرسری به محراب زد و دستمال را روی لبش کشید

—شکوه جان ، دستتون درد نکنه ، فوق العاده بود

مادر شکیبا گره روسری ساتن خوش رنگش را سفت کرد و ، عینکِ طلایی‌اش را توی قابش گذاشت

—به خاطر تو بورانی درست کردم که دوست داری ،خوشت اومد؟

حمدرضا که از مزه ی بورانی تعریف کرد تازه یادم افتاد ، همیشه اولین شبِ آمدنش به ایران ، افسانه برایش بورانی میپخت .

احمد امشب، به خاطر احترام به پدر و مادر شکیبا، مثل شب قبل، خیلی نزدیکم نمی نشست و حرفی مستقیماً بهم نمیزد.

اما چشمش را هم از من برنمی داشت و نگرانی را میشد در صورتش دید.

بعد شام، به همراه شکیبا ظرف‌ها را شستیم و در همان حال خلاصه‌ای از اتفاقات صبح را برایش تعریف کردم.

آخرین بشقاب را آب می‌گرفتم که مادر شکیبا داخل آشپزخانه آمد :

—مامان جان، جای دوست رو آماده کن تا استراحت کنه.

بشقاب را دستِ شکیبا دادم و شیرِ آب را بستم

—ممنون ، شکوه خانوم ، من این مدت به دخترتون حسابی زحمت دادم.

مادرش دستمال کاغذی که را دستم داد و خیسی دست‌هایم را گرفتم.

- خوشبخت بشین مادر، خواهرم یهو حالش بد شد، شبونه بردنش بیمارستان، دیگه ما رفتیم که کمک شوهرش باشیم، ولی دلمون اینجا پیش این دختر بود که تو به دادش رسیدی.

احمد که گویا حواسش به آشپزخانه و پیش ما بود به دادم رسید:

_شکوه جان، ما دیگه کم کم رفع زحمت می کنیم. شما هم صبح رسیدین، خسته هستین، امشب حسابی زحمت افتادین

_این چه حرفیه مامان جان، محمد که فقط عادت داره شب رانندگی کنه و منم حسابی خوابیدم. نورا هم مثل شکوبا، به خدا فرقی برای ما نمیکنه، اگر اینجا راحت بمونه

کنار احمد رضا نشستیم و محمد، پدر شکوبا هم به اصرار همسرش ادامه داد

احمد رضا، کمی نزدیکم شد

_نمیخوای بمونی؟

_نه، میام خونه ی تو..

نیشخندی زد و با چشم هایی که از زور خواب، خمار شده بود، بی صدا خندید

_قضیه تنبیه من اگر پابرجاست، من میرم خونه ی محراب.

با وجود حال گرفته ام، کمی سر به سرش گذاشتم

_چرا بری خونه محراب؟ برو پارکینگ، بهت اجازه میدم تو ماشینم بخوابی.

تک خنده ای زد و همین باعث شد، نگاه محراب از پسر شیرینش که مدام در حال ورج و وورجه کردن بود، به سمتان کشیده شود.

هر دویمان سعی داشتیم تا خنده مان را پنهان کنیم که محراب ابرویی بالا انداخت و "خداروشکر" بلندی گفت .

با آمدنِ مادرِ شکیبا که سینی چایِ خوش رنگی به دست داشت ، دوباره اصرار و تعارف ها شروع شد و من تصمیم را گرفته بودم.

بعد از خوردنِ چای ، پدر شکیبا به هوای دیدن اخبار، به نشیمن خانه رفت و همسرش هم کمی بعد از جمعمان جدا شد.

انگار که در طولِ مهمانی ، احمد ماجرای امروز را برای محراب تعریف کرده بود.

—نورا جان ؟

با صدای محراب سرم را بلند کردم و از فکر و خیال بیرون آمدم.

ماهان را روی مبل ، بینِ خودش و شکیبا گذاشت و با لحنی دوستانه گفت

—نگرانِ رو به راه شدنِ خونه نباش ، احمد تو کارش وارده ، با گروهی که دارن دو روزه جمعش میکنن ، الان موضوع مهم پرستاره که بهتره تو همین مدتِ چند روزه تا آماده شدنِ خونه ، پیش مادرت بمونه.

حق با محراب بود...باید همین فردا در روزنامه و چند سایت ، برای پیدا کردنِ پرستار آگهی بدهم.

شکیبا برشی از کیک را برایمان گذاشت و کنار محراب نشست:

—من و محراب یه پرستارِ خوب میشناسیم ، سن و سالش از مادرت بیشتره ، ولی چون هاله جون کارهای مربوط به خودش و انجام میده ، در واقع تو میخوای فقط در نبودت یه پرستار و همراه کنارش باشه که تنها نمونه و همراهش باشه.درسته؟

آرنج دست‌هایم را سر زانوهایم گذاشتم و کف دست‌های عرق کرده‌ام را بهم مالیدم

—دقیقا همین‌طور. مشاور هفته‌ای سه جلسه میاد خونه ، خودشون هم گفتن ، یه پرستار داشته باشه تا تنها نمونه و اگر اتفاقی افتاد بهش رسیدگی کنه. ولی خب... تو میگی سنشون بالاست!

محراب به جای شکبیا گفت

—اتفاقا زن تیز و فرزیه ، با اینکه سنش بالاست ، البته فکر میکنم از هاله خانوم سه چهار سال بزرگتر باشه ، ولی خیلی خوش سر و زبونه ... شاده ، سرزنده است ، دقیقا همون چیزی که هاله و خودت بهش احتیاج دارین ،

به احمد رضا نگاه کردم که متوجه سنگینی نگاهم شد و تکیه اش را از مبل برداشت و به جلو خم شد

—میتونی ببینیش ، صحبت کنی باهاش. با اینکه عجله داریم ولی اگر فکر کردی که مناسب این کار نیست ، دنبال یکی دیگه میگردیم.

ذهنم دیگه کار نمیکرد ، بوقِ ممتدِ مدامی در سرم میپیچید که گاهی سرم تیر میکشید و برای کر شدن گوش‌هایم را فشار میدادم.

—نمیدونم... میتونه شباً پیش مادرم بمونه؟

شکبیا پاهای ماهان را که تا کمر از مبل خم شده بود ، گرفت و در حالی بلندش میکرد گفت

—آره نورا... شوهرش سه ساله فوت شده ، یه دخترم بیشتر نداره که شمال زندگی میکنه ، بچه ام داره ، قیمتی ام که ما ازش گرفتیم فکر میکنم مناسب باشه.

روز سختی را هر دو پشت سر گذاشته بودیم و کف پاهایم پر از درد بود.

هنوز نگاه هاله و ترسی که در چشمانش بود، آزارم میداد.

با شیکبا تلفنی صحبت کرده بودم و باز هم به خاطر بودنش در این 2 هفته تشکر کرده بودم .

خمیازه ای طولانی و پرصدایی کشیدم که احمد چشم از رو به رویم گرفت و محکم به پایم زد. دهانم که با خمیازه باز شده بود با جیغ بسته شد.

انقدر خمیازه نکش نورا، خوابم گرفت.

شیشه سمت من آرام پایین آمد و هوای خنکی که به صورت ملتهبم خورد، هوشیارترم کرد.

روی شیشه بخار گرفته ای که هنوز نیمه بود ، خط هایی فرضی کشیدم و هر خط را به امید تمام شدن غصه هایم خط زدم!

"حتی میشود آدم ، ستون فقراتش را با همه ی مهره هایش ، غضروف هایش حس کند. انگار که یک بار عظیم بر کمرت ، شانه ها و پهلوهایت فشار بیاورد ، و یک فشار دقیق و کم کافی باشد تا همه ی بار را از روی دوش بردارد. این روزها یک بار عظیم بر روحم فشار می آورد. من روحم درد میکند... کاش که زودتر این بار را کسی از روی شانه هایم بردارد... که ای کاش خدا مهربان بود!"

با انداختن کلید به قفل در، احمد رضا کنار رفت تا قبل از او داخل خانه شوم.

در حالی که شال و شنل را در کمک دیواری کنار جاکفشی، آویزان میکردم، احمد به سمت تلفن خانه رفت و پیغام گیر را روشن کرد.

و خیلی زود به آشپزخانه رفت، اولین پیغام از همکارش بود، خاموش بودن موبایلش باعث این تماس شده بود.

کش و قوسی به بدنم دادم و درست همان لحظه که روی مبل ولو شدم، صدای نازک افسانه از اسپیکر بلند شد

_ احمد رضا جان، مامان..سلام، باز که خونه نیستی، جواب موبایلم نمیدی که...یه حالی از مادرت نمیپرسی؟ حالم خوب نیست.. نگرانتم، دل مامان برات تنگ—

با عجله از آشپزخانه بیرون آمد و با گام بلندی که برداشت خودش را به تلفن رساند و پیغام را رد کرد.

_ احمد رضا جان، چرا...!

دوباره پاک شد.

_ مامان جان نیومدی بیمارس—...

و دوباره پاک شد...

سویچ ماشین، را روی کیفم گذاشت و مشغول باز کردن بند ساعتش شد.

_ چایی میخوری یا قهوه؟

نمیدانم بهم ریختگی اش از اتفاق صبح بود یا خستگی...از حرف های هامون که هم به افسانه بد و بیراه گفت و هم به خودش...؟هرچه که بود باید بابت حرف هامون از احمد معذرت میخواستم.اما شاید فرصتی دیگر...

خمیازه ای کوتاه کشیدم و پرسیدم

—پاهام آتیشه...میشه بذارم رو میزِ خونه ات؟

در حالی که به آشپزخانه میرفت با صدایی که مهربان بود جواب داد

—خونه خودته، هر کاری دوست داری بکن.

— من چیزی نمیخورم، فقط یه دوش بگیرم و خستگیمو در کنم بخوابم.

به سمت سرویس رفت و بلند گفت:

—وان و برات آب گرم می‌کنم، نیم ساعت توش بخواب. خستگیت درمیره

پشت سرش داخل اتاق رفتم و صدای باز شدن آب امد ،

چند لحظه ای روی تخت نشستم ، بابت سرگیجه ای که سراغم آمده بود ، همینکه بلند میشدم ، چشم هایم تار میشد و تعادل را به سختی حفظ میکردم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و صدای هامون تو ذهنم پیچید: " من فقط بهش گفتم آبجی قرصتو آوردم. می‌خواستم بگم آبجی حلالم کن "

دست احمد که مچمو کشید ، تکانی خوردم و پلک هایم باز شد.

—خوبی نورا؟

لبخند سرسری زدم و بلند شدم

—آره.دستت درد نکنه، ولی میگم ، بذارم فردا صبح دوش بگیرم ، الان خوابم میاد، به خدا دوست دارم همین جا بخوابم.

شانه هایم را از پشت به جلو هل داد

—برو تنبل، قرار نیست چون من هی ناز میکشم، تو هم ناز کنی ها.

ناز نمیکردم ، سرگیجه ای که داشتم ، کمی ترسانده بودم.

آرام قدمی برداشتم که نه به خاطر سرگیجه ، بلکه به خاطر سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود ...

ایستادم و به سمتش برگشتم.

—احمد رضا

—جانم؟

غمی میان چشم هایش بود و حالی عجیب در صدایش...

با مکشی که کردم ، کنجکاو شد .

—نورا...

سر پایین انداختم و با تعلل پرسیدم

—چرا وقتی داییم بهت توهین کرد ... جوابشو ندادی؟

نگاهم به صورتش خون سرد و آرامش بود که با لبخند سرش را زیر انداخت

—چرا باید جوابشو میدادم، وقتی که برام فقط ، باورِ تو مهمه!

جوابی که داد ، ذهنم را درگیر کرد...واقعا چرا باید جوابِ هامون را میداد وقتی که من باور داشتم احمد رضا با افسانه فرق میکند...

بی شک که احمد رضا فقط شبیه احمد بود.

به توصیه احمدرضا، بالشت زیر سرم را پایین تخت، جایی نزدیک، پاهایم گذاشتم تا بتوانم برعکس خوابیده و پاهایم را به دیوار پشت تخت تکیه دهم، امیدوارم —بـودم آویزان بودن پاهایم باعث کمتر شدن شریان خون و صد البته التهابی شود که امانم را بد بریده بود.

به عسلی کنار تخت نگاهم افتاد و لیوان خالی آب پرتقال کنار بسته های قرصم بود. احمدرضا با حوصله ای که همیشه و هر وقت داشت، وقتی که دید برای داروهایم آب برداشتم، لیوان را گرفت و اصرار کرد که خودش آب پرتقال برایم بگیرد. اتفاقات امروز صبح هر جفتمان را دمغ کرده بود، من اما بعد از قولنامه ی خانه و مهمانی شکيبا، رو به راه تر شدم. ولی احمدرضا...
سرحال نبود...دمغ بودنش عذابم میداد...

به توصیه احمدرضا پنجره ی اتاقم را کمی باز گذاشتم تا نسیم خنکی را وارد اتاق شود. خنکای هوایی که اتاق را گرفته بود به ملحفه های سفید تخت هم سرایت کرده بود و چه لذتی داشت غلت خوردن روی تختِ اتاقي که مطمئن بودم برای خودم...تنها خودم...است!

به پرده ها که با شدت کم و زیاد باد، تکان میخوردند و به رقص آمده بودند خیره شدم.

دلم هوای سُبک شدن داشت...مثل همین پرده ی خوش رنگ که با وزش باد، بی هیچ سنگینی و تعلقی تکان میخورد.

با اینکه همیشه عزیز این خانه بودم، با اینکه امشب هم، دهها بار شنیده ام: "خونه خودته."

ولی باز دل بی قرارم، بهانه می‌گرفت و حس بی خانمان بودنش، چنگ میکشید به دیوارِ غرورش.

با وجود تمام محبت‌های احمد رضا، حس میکردم از سر بی کسی اینجا هستم و دلم گرفته بود از این همه بی پناهی.

چقدر دلم تنگ شده تا برای اینکه کودک باشم، به دورانِ کودکی کردن، دوست دارم دوباره خیلی ساده با همه چیز برخورد کنم، ساده بخندم، ساده گریه کنم، ساده دوست داشته باشم، ساده قهر کنم، ساده آشتی کنم، ساده فکر کنم، ساده تصمیم بگیرم، ساده آدم خوبی باشم ساده حرف بزنم، ساده گوش کنم، ساده نفس بکشم.

از این همه پیچیدگی بزرگ شدن خسته ام، از این همه قانون های نانوشته ی دست و پا گیر خسته ام، نمیدانم با این همه خستگی چه کنم، آخ که نمیدانم کودکی را کجا باید پیدا کنم، آخ که درد دارد، آخ که تلخ است ...

خبری از پدرم داشتم، حداقل میدانستم حالش خوب است!

امید دو روز پیش پیغام داده بود که یکی از دوستانش را به عنوان مهندس ناظر نصب آسانسور های ساختمانی به شرکت پدرم معرفی کرده بود، سراغم را از پدرم گرفته بود و او هم، ماموریت رفتنم را بهانه نبودن هایم کرده بود.

فقط میماند افسانه که نمیدانستم این بار، برای کدام زمین و ساختمان پدرم نقشه کشیده بود.

ولی حدس می‌زدم این حال بدش، به من و بدهی پدرم مربوط باشد.

با اینکه احمد رضا اصرار داشت تا نقشه ی بازسازی خانه را همین امشب طراحی کند اما از او قول گرفته بودم تا زودتر استراحت کند. اما صداها ی بیرون، چیزی غیر از این خبر میداد.

روی تخت نشستم و موهایم بهم ریخته ام را از دورم، یک طرف جمع کردم. چهره ام شبیه کولی ها شده بود!

از تخت پایین آمدم و آرام دستگیره ی در اتاق را پایین کشیدم.

ترجیح میدادم با احمد رضا از خانه حرف بزنیم و پرستاری که قرار بود زودتر ببینمش... حضور احمد رضا و اطمینان خاطری که هر لحظه با وجودش در من تزریق میشد، عالم را بهتر میکرد.

چند قدمی برداشتم که نگاهم سمت احمدی رفت که سرش را به پشت صندلی راکش تکیه داده بود و شیشه الکل توی دستش بود!

رکابی سفیدی به تن داشت و شلوارک مشکی ...

به سر و وضعش... به وسایل روی میز... به صورتی که انگار درد میکشید و به دستی که مشت شده روی پایش بود، نگاه کردم...

قلبم تیر کشید لعنتی...

جلوتر رفتم... جلوتر... زخمی که روی پایش بود، آنقدر وحشتناک و دردناک به نظر میرسید که از ترس "هینی" کشیدم.

پلک هایش که بالا رفت با چشمان قرمزش با بهت نگاهم کرد. سعی داشت پایش را از روی میز بردارد... شیشه الکل طبی را از دستش گرفتم و کنار پایش زانو زدم.

با دیدن خونی که از بانداژ روی زانویش بیرون زده بود قلبم تیر کشید و به آنی چشمانم به نم نشست:

احمد رضا...؟؟

با کلافگی دستی به جو گندمی هاش کشید:

_چیزی نیست عزیز دلم، برو بخواب

روی میز مقابلش پر از باند و چسب بود، حتی کمی خون روی سرامیک زیر پایش ریخته بود

کنار پاش روی زمین نشستم، کبودی ها و خون مردگی روی زانو به پایینش وحشتناک بود. دستم را آرام به کبودی ها کشیدم. همینکه چهره اش از درد جمع شد، بغضی کرده نگاهش کردم::

_تو پاهات اینطوری بود و مامانمو بلند کردی.

نیم خیز شد تا پنبه را بردارد

_ چیزی نیست نورا.

پنبه را آغشته به الکل کرد که باند بهداشتی اما قدیمی را باز کردم و نزدیک کبودی ها بردم. دهان زخمش باز بود و کمی باند هنوز به زخم چسبیده بو

-احمد، باید اول پاتو بشوریم، خیلی خون اومده، نباید بهش فشار می آوردی، اصلا نباید رانندگی میکردی.

سرش را به پستی مبل تکیه داد و چشم هایش را بست.

دست هایم را به کمر گرفتم و باز به کبودی ها خیره شدم

—اینجوری همیشه احمد ، پاشو بریم حموم برات بشورم

—ولش کن نورا ، با همین الکل تمیزش میکنم ، میبندم ، تو برو بخواب

من از او لجباز تر بودم.خون از بانداژ نیمه ی پایش بیرون زده بود ،

—تشتی ، لگنی داری بیارم؟

از سماجتم کم کم صبرش لبریز شد! کلافه دستی به موهایش کشید

—برای چی؟

با شماتت و غم بهش توپیدم

—بیارم اینجا...این زخم باید شستشو بشه

—نمیخواه ، با همین الکل تمیزش میکنم ، برو بخواب صبح شد

محکم ولی با صدای آرامی گفتم

—پاشو احمد رضا...

دستش را گرفتم و به اجبار بلند شد ،

—مهمونی و چجوری تحمل کردی؟

—شلوارم تیره بود ، بعدم تو دستشویی ، چسب کاریش کردم.

—به محراب میگفتی خب

خندید...

—اون دکتر جنس لطیفه! نه یکی مثل من!

به لبخند کوتاهش نگاه شماتت باری کردم.

سعی میکرد، راحت قدم بردارد و به روی خودش نیاورد که درد دارد، اما اگر کسی دیگری هم زخم های او را میدید متوجه میشد که این زخم ها بی درد نمیتوانند باشند.

کنار سکوی وان، نشست، پاچه های شلوارم را بالا زدم و داخل وان شدم

—چیکار میکنی نورا، بیا بیرون خودم آب میکشم.

به حرفش اهمیتی ندارم و شیر آب را باز کردم.

دستش را جلو آورد

—بیا برو بچه اذیت نکن.

عصبانی بودم از دستش، نباید از من دردش را پنهان میکرد، نباید این زخم را پنهان میکرد.

—اونی که داره اذیت میکنه، تویی...احمد، من کی باهات غریبه شدم؟

کف دست هایش را روی سکو گذاشت و با لبخند مرموزی نگاهم کرد.

—به خاطر خودت گفتم چون حموم بودی. الان کثیف میشی.

چشم غره ای رفتم و و دستم را زیر شیر آب گرفتم.

—بیا دست بزن ببین، این داغیش اذیت نمیکنه؟

همان خنده ی مرموز را پهن تر کرد و گفت

—بچه که نمیخواهی بشوری ، پای یه مردِ چهل ساله است! بشور بره..

مشتی آب به صورتش پاشیدم و با حرص و تاکید یادآور شدم

—سی و هشت یک سال و سه ماه وقت داری تا چهل!

آرام شروع به شستن زانو و ساق پایشش کردم. چربی های کرم، خونهای خشک و مواد ضد عفونی شسته میشدند و از زیر پاهایم رد میشدند و ناپدید میشدند..

می خواهم برایت مرهمی باشم ! ... برای آن نگاه خسته ای که می دانم ، ... امیدش به لبخندی ست ! می خواهم برایت لبخند باشم ! ... برای آن دلی که از امید ، خالی ست ! می خواهم دست هایت را در دست های آسمان بگذارم ... تا باور کنی آسمان هم ، برای تو آغوش می گشاید ! من تو را مرهمی خواهم بود ، گرچه ... دلی دارم ... که نیازمند یک مرهم است !

هرچه بیشتر خون های خشک شده و چربی های کرم ، را میشستم ، زخم و عمقِ کبودی هایش بیشتر مشخص میشد.

—گواهینامه بین المللی داری و اینجوری خودتو آش و لاش کردی. گواهینامه وطنی داشتی که الان یه لنگ و پاچه وسط اتوبان جا گذاشته بودی

شیر آب را بستم و مایع ضد عفونی کننده را روی زخمها ریختم تا برای پانسمان آماده اش کنم.

—بذار کم خشک بشه بعد پانسمان کنم

به محض صاف کردن کمرم، آخیشی گفتم که احمد دستم را گرفت و روی پای سالمش نشاندم و در مخمسه آغوشش گرفتارم کردم

__ بشین خستگی در بره!

سماجتم برای بلند شدن را که دید، موهایم را به پشت گوشم هدایت کرد و دستش روی تیره ی کمرم بالا و پایین شدند.

چشمانم با نگاهش تلاقی کردند و آرام لب زد:

__توبغلم نشستن، ناراحت میکنه؟؟

قلبم تیر میکشد از نگاهش،،نگاهی که غمگین بود و پر از حرف،، نگاهی که شبیهش را چند وقت پیش وقتی که از گذشته برآیم میگفت، دیده بودم.

دلم ریخت وقتی مردمک چشم هایش را روی صورتم تنظیم کرد.دلم میتپید از نگاه هایی که روانه ی صورتم میکرد.از خاکستری هایی که مشتاقانه میکاویدم...از نرمه ی پلک هایش...دست های قوی و مردانه اش و بوی عطری که میان این همه بو...دلم را قلقلک میداد.

فشاری به پایش آوردم و با لبخند گفتم

__منو ناراحت نمیکنه ولی فکر کنم برای پات خوب نباشه.

با لبخند چشم هایم را باز و بسته کردم، خیلی زود...و کمی با فشاری که به پایش آوردم، منتظر جوابش ماندم

__اینطور نیست؟

نگاهش چرخ خورد میان چشم هایم:

پاهامو نمیدونم، ولی برای دلم مخدره.

سرش را نزدیکم آورد و وقتی با خنده نگاه از چشم هایش گرفتم ، بوسه ای طولانی روی بنا گوشم چسباند:

هنوز حرم نفس هایش، گردنم را می سوزاند، هنوز لب هایش به بنا گوشم چسبیده بود ، هنوز با غوغای دلم در جنگ بودم و هنوز صدای بمش به دلم مینشست
_نورا ببخشید اگر...

سرم را عقب کشیدم و انگشت اشاره ام را روی لب هایش فشار دادم:

_تو گفتی...منم شنیدم ! نمیخوام دیگه این لب ها و چشم ها عزادار گذشته ای باشن که جفتمون مطمئنیم ، گذشته!

نگاهم گره خورده بود با چشم هایی که امشب خاکستری تر از همیشه بودند.
انگشتم را از لب هایش جدا کردم ، نزدیک چشم هایش که بُردم ، نترسید...
لمسِ مژه هایش لذتبخش بود.

_احمد...میدونستی چشمت مثل ذغالِ بارون خورده میمونه؟

نگاهش ، نگهم میداشت و این نگه داشتن، غوغای دلم را برملا میکرد.

_ساکتی ؟!

پاهایم آرام آرام ضرب گرفتند و نگاهم روی صورتش چرخید ، حرفی نمیزد...لعنتی این نگاه کردن را چه کسی یادش داده بود؟...

به پایش نگاه کردم:

فکر کنم خشک شد!

خم شدم تا روی زخمش دست بکشم که سمتم خم شد و نفس بلندی میانِ موهایم کشید.

همه ی دلخوشیم شدی دختر!

نفس بعدی را که عمیق کشید ، نفسِ من ایستاد و برای قلبی که تپش گرفته بود ، کمرم را صاف کردم و احمد که سرش را عقب کشید قسمتی از موهایم که هنوز به صورت و پلکش مانده بود ، از من جدا شد.

نمیدانم چه چیزی در چشم هایش بود که هرچه نزدیک تر شد ، نتوانستم عقب بکشم.

من ماتِ نگاهِ غمگین و خسته ی مردی بودم که روزی که با کوله بار تنهایی پا در خانه دلم گذاشتم و مدام به دلش چنگ زدم با تحقیر... من ماتِ نگاهِ غمگین و خسته ی مردی بودم که با بچه بازی هایم، تمامِ عمرِ مردانه اش را در حسرت و تاسف گذراند...

چانه ام میلرزید ...اشک هایم چند قطره بیشتر نبودند اما دلِ پُرم ، قطره ها را فربه تر کرده بود...

صورتِ خیس شده بود که آخرین اشک را با لب هایش ، شکار کرد.

بوسه اش از چانه ام بالاتر آمد...خیلی طول نکشید که رسید...

سفر نکرده ...رسید!

از سرمایی که اتاق را گرفته بود ،پلک های بهم چسبیده ام را باز کردم.کش و قوسی به تمام بدنم داده و دست دست دراز کردم تا ساعت مچی ام را از روی عسلی میز بردارم.برای

آماده کردنِ صبحانه و خوردنش ساعتی وقت داشتم و با سکوتی که از خانه پیدا بود ، متوجه شدم که احمد رضا هنوز خوابیده

باید صبحانه را زودتر آماده میکردم تا قبل از خوردنِ چرک خشک کن هایش ، غذایی خورده باشد و کمتر به معده اش فشار بیاید.

روی تخت نشستم و کف پاهایم را که از سرما یخ زده بود را روی زمین گذاشتم.

قهوه را دم کردم و لباس های اداره را پوشیدم..عطر خوشِ قهوه خانه را پُر کرده بود.

با اینکه تمامِ تلاشم را میکردم تا بی سرو صدا کار کنم ، ولی یا لیوان با صدای روی کابینت قرار میگرفت و یا درِ یخچال با صدای محکم بسته میشد!

با این اوصاف هربار که به اتاقِ احمد نگاه میکردم و در را بسته میدیدم، خیالم راحت میشد که بیدارش نکردم.

کره را توی تابه انداختم و به محض آب شدنش ،چهار تخم مرغ شکاندم و نان را از فریزر در آوردم.

میز صبحانه را که چیدم ، به اتاقش رفتم.

مثل پسر بچه ها ، لحاف را لای پایش گذاشته بود و رو به شکم خوابیده بود.

زانوی یک پایم را روی تخت گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم.لحاف نیمی از صورتش را پوشانده بود و فقط ابروهای مشکی و مرتبش پیدا بود.

_احمد...احمد رضا

لحاف را پایین آوردم و پلک هایش تکانی خورد ، با رکابی خوابیده بود که از سرما چمباته زده بود

تکانی به شانه اش دادم و با خنده انگشتِ سبابه ام را سمت چشم هایش بردم.

—احمد جان من دارم میرم سر کار، صبحانه ات رو آماده کردم، فقط قهوه رو دوباره باید گرم کنی. ماشین رو هم برات میزارم که به کارهات برسی. من با آژانس میرم. بالاخره چند پلک زد و بعد از خاروندنِ چانه اش لحاف را پایین تر کشید تا روی سینه اش.

—صبح شد؟!

دستم را کشید و مرا در آغوشش گرفتار کرد. جا به جا شد و بالشت را زیر سرم تنظیم کرد

صدای نفس هایش دوباره داشت منظم میشد که غر زدم

—صبحونه آماده کردم، تخم مرغ و کره ... قهوه ام دم کردم بخوری که سرحال بیای.

لبخند زد اما با چشم هایی بسته

—دستت درد نکنه

بازویم را گرفت و نزدیکِ خودش کشید که تلاش کردم در آغوشش فرو نروم!

—احمد مانتوم چروک شد.

خیال جواب دادن نداشت گویا

—الان وقتش نیست ، دیرم میشه!

مقاومت بی فایده بود و وقتی سرم به سینه اش چسبید ، با نفس بلندی که کشید ، پیروزمندی اش را یادآور شد و مرموزانه گفت

—یعنی اگر دیرت نمیشد ، وقتش بود؟

و سوسه ی گاز گرفتنِ بازوی برهنه اش توی سرم افتاد ولی چون میفهمیدم که هنوز بین خواب و بیداریست ، فقط به نوازش موهای نرم روی دستش بسنده کردم

دو دقیقه بهت وقت میدم ، دستِ سنگینتو از شونه ام برداری و مثل یه مردِ خوب
بذاری به کارم برسم. از همین حالا دو دقیقه ات شروع شد

—نورا باور کن گیج خوابم ، دیشب ہر کاری کردم خوابم نہ برد!

نگران وضعیت پایش شدم

__یات درد می‌کرد؟

نه..بیخواب شده بودم.

سرم را روی بازویش کشیدم که ویریه داخل جیبم، نشان از تماس تلفنی داد

شمارهٔ ۱۰۰ روی صفحه گوشی، چشمک میزد. ساعت ۴:۳۰ صبح، این تماس مشکوک بود

دکمه ی پاسخ را زدم و با صدایی که ناخودآگاه سر حال بود جواب دادم

سلام

—سلام، خوشم میاد که شباً مثل مرغ می خوابی، روزاً مثل خروس بیدار میشی. فکر کردم

تلفنت باز رو سایلنٲته، می‌خواستہم برات پیغام بذارم

طوری شدہ؟

خندید و با صدایی که مثل من سر حال بود جواب داد

نه، زنگ زدم بگم این تجهیزی که دیروز سفارش دادی جریانش چیه نور؟

حلقه دست احمد شل شد و از من جدا شد. صاف روی تخت خوابیدم و نگاهم رفت سمت احمدی که حالا دستش را به زیر سرش زده بود و با موهایم بازی میکرد.

—جریانش چیه؟ تجهیزه دیگه ..لابد نیاز بوده که سفارش دادم.

—کرم نریز نورا...کرم نریز!

صدای اعلاء از پشتِ تلفن آنقدری بلند بود که احمدرضا هم بشنود. اما الحق که تمام تلاشش را میکرد تا بی تفاوت باشد.

—اعلاء نیاز بود سفارش دادم ، چه کرمی؟

—یعنی تو نمیدونی؟ یا فکر میکنی من نمیفهمم؟ پا رو دمِ سها نذار اینقدر...اون دستگاهِ آب شیرین کن ، سی ساله داره کار میکنه ، بازم کار میکنه! چه گیری دادی که عوضش کنی؟

در تمام مدتی که اعلا حرف میزد ، احمدرضا حتی تکان هم نخورد.

—جناب مهندس ، من دستور دادم شما هم وظیفه تامینِ تجهیزه ، اگر احسان این دستگاه و نداره به انارکی خبر بدم.

از وضعیتِ به وجود آمده خنده ام گرفته بود .

—واقعا هربلایی سرت بیاد حقه ، من تجهیزه و امروز میفرستم ولی حداقل اون مهر و اسمِ لعنتیو پای تجهیزه نصب نکن !

با چشم هایی که از خوشحالی برق افتادند به احمدرضا نگاه کردم و چشم هایش که سوالی نگاهم میکردند.

اینطور که اعلاء میگفت ، درخواستم تایید شده بود!

—ایول اعلاء... یعنی درخواستم قبول شد؟ وای اصلاً باورم نمیشه، تو واحدی که من هستم دیگه هیچ تجهیزاتی به اسم سها نیست.

بهترین خبر کاری این روزهایم همین بود. پاک شدن سها، آنهم از واحد رسمی و فعالِ نصرتی... بهتر از این نمیشد.

ولی اعلاء هنوز صدایش عصبانی بود

—نصرتی نشسته پشت میزش، تو رو فرستاده که با همه دریفتی؟ توام که کله ات باد داره... دیشب پالایشگاه دعوا شده اونم به خاطر درخواستِ تست برج ها...

نفسی گرفت و با صدای بلندتری گفت

—تو به اونا دیگه چیکار داری؟

آنقدر در صدایش کلافگی و حرص بود که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم... با اینکه از پالایشگاه دور بودم ولی هر روز و هرشب، توسط دو پرسنل گزارش کامل دریافت میکردم

—حرص نخور مهندس، شما فقط به وظیفه ات عمل کن، تو کارِ بزرگترم دخالت نکن. تست برج ها مهمه، چون لوله هایی که من نصب کردن، گاز و میبرن تو برج، اونوقت اگر برج درست کار نکنه، زحمت های من و گروهم به هدر میره. فهمیدی؟ حالا کار دیگه ای نداری؟

—کله خر! ماموریتِ فردا یه روزست، دیگه اینو که خبر داری؟

—جدی؟

—آره...

نگاهم با احمد رضا تلاقی کرد و با خوشحالی خبرِ خوب را دادم

__میگه ماموریتمون یه روزه است ، یعنی صبح میرم شب برمیگردم

حواسم به احمد رضا بود که پشتش را به من کرد و دست به سینه خوابید. لبم را گزیدم تا به دلخوری که علنی نشان میداد ، واکنش بدی بروز ندهم.

__دیگه کاری نداری؟ غری نمونده بزنی؟

__برو بابا ، عینِ بابات میمونی ، اصلا به من چه ... کله خرا!

جلوی خنده ام را گرفتم و بابت خبرهای خوبی که داده بود تشکر کردم.

__اینو با خودت هی تکرار کن ، دیگه کمتر اذیت میشی... برو که فردا روز سختی در پیش داریم.

__باشه ، فعلا

تماس که قطع شد تلفن را روی میز گذاشتم و قبل از بلند شدن از تخت، مشتی محکمی به بازوی احمد زدم:

__خواب نمونی مهندس

سمت دیگر تخت نشست و مشغول چک کردن موبایلش شد:

- صبر کن میام.

دستم روی دستگیره در خشک شد

- احمد جان ساعت 4:30 کجا میخواهی بیای. میرم دیگه

از تخت بلند شد و اینبار تیر نگاهش چشمانم را هدف گرفت:

__هنوز اونقدر بی غیرت نشدم، خودم بخوابم، زخم با تاکسی بره. برو صبحانتو بخور میام الان.

می دانست بی توجهیش، آزرده خاطر می کند. می دانست بد عادت به توجهات ریز و درشتش شدم و از قصد با دلخور نشان دادنش ، دلواپسم میکرد..

جواب بی محلیش تیر از جانب من بود که همراه پوزخند روانه اش کردم:

__زنم؟

همین کافی بود تا بازویم را بکشد و چشم در چشمم شود

-نورا، برای آخرین بار میگم، هیچی واسه من عوض نشده. بفهم خواهشاً.

به اندازه یک پلک زدن خیره نگاهش شدم

- میرم قهوتو آماده کنم.

هنوز نگاهش شکار بود:

- اعلا ماشاالله ساعت کاریتو از من هم بهتر میدونه. دمش گرم

سرم را پایین انداختم و از کنارش رد شدم ، حسادتش ، خنده دارش میکرد ، با اینکه این حساسیت برایم شیرین بود اما برای آرام کردنش هم شده ، حرفی نزدم و توی آشپزخانه رفتم.

برای هر دویمان قهوه ریختم و پشت میز نشستیم .

زیر چشمی نگاهش میکردم که بی تفاوت ، حاضر و آماده روی مبل نشسته بود و منتظر بود تا صبحانه ام را بخورم

__شما صبحانه نمیخوری؟

نوچی کرد و گوشی موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد.

— احمد خب خوابت میاد چرا زود پا شدی؟ استراحت میکردی ، منم با آژانس—

سرش را بلند کرد و نگاهش بهم فهماند که بهتر است بحث تکراری چند لحظه پیش را بازگو نکنم.

—این تجهیز جدیدی که برای پالایشگاه سفارش دادم ، با بخار آب و شیرین میکنه ،املاحشم میگیره ، حالا فکر کن یه دستگاهی که چند ساله بخار بیشتری میگیره و آب کمتری میده بیرون و نگه داشتند ، چرا اونوقت؟ چون طراح و نصبش سها بوده.منم سه روز پیش یه نامه اصولی زدم برای نصرتی ، اونم قبول کرد ولی خب چون سها خیلی تو صنعت بزرگه ، میگن به پروپاش نییچم!

—خب نییچ...اصلا تو رو چرا برای ماموریت میفرستن ؟

دست هایم را زیر چانه ام گرفتم و خیره شدم به صورتش.با اینکه کمی اخم روی صورتش بود ولی کم کم نگاهم ،نرمش کرد.

—لابد بهتر از تو اونجا نیست!

انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم و حرفش را تایید کردم

—دقیقا...! حالا این لقمه ای که دارم برات میگیرم و بزن بر بدن که به خاطر تو با کره درستش کردم.

ساعت نزدیک یک ظهر بود که کارهایم کمتر شد و فرصت کردم با احمدرضا تماس بگیرم

—ببخشید اونموقع نتونستم حرف بزنم.با دکتر جلسه داشتم که کارهای فردارو چک کنیم.تو در چه حالی؟

—تازه کارم تموم شده دارم میرم سمتِ آسایشگاه

__حالش بده؟ من زنگ زدم گفتن خوابه ، بعدم قراره دو ساعت مشاوره داشته باشه

__منم زنگ زدم همینو گفتند

__پس نمیخواد بری ، صبحم زود بیدار شدی ، برو خونه استراحت کن با غیرتِ من...

خنده ام را خوردم تا همکارِ مردی که وارد اتاق شده بود متوجه نشود.

__بحث غیرت نیست عزیزدلم ، بحثه احترامه!

__من باهات تعارف ندارم ، برو یکی دو ساعت استراحت کن حدودایِ ساعت چهار بیا

دنبالم ، دو روزم تو این هفته بعدِ ماموریتم مرخصی گرفتم که ایشالا خونه رو بچینیم.

__خوب کاری کردی...پس من برم خونه؟ اشکالی نداره؟

لبخند رضایتمندی روی لبم نشست

__نه عزیزم چه اشکالی.

__پس فعلا ، مراقب خودت باش

__توام مراقب خودت و ماشینم باش

خندید و تماس قطع شد.

پنجره ی اتاق را به خاطرِ یکی از همکارهای اتاقم ، بستم و پشت میزم نشستم .

نامه های مربوط به فردا را زودتر ارسال کردم و برای تمیزکار چند نمونه ی کاتالوگ های

انارکی را فرستادم.

نزدیک ساعتِ دو بود که از نگهبانی پایین ، تماسی گرفتند و اعلام کردند مهمان برایم

آمده!

با تعجب اسمش را پرسیدم و وقتی نگهبان ، اسم پدرم را گفت ، ناخودآگاه از روی صندلی بلند شدم.

منتظر پدرم بودم که به اتاقم بیاید ، نمیدانستم چه عکس العملی نشان بدهم اما خیلی زود به احمد زنگ زدم و قبل از آمدن پدرم به اتاق به او خبر دادم ، اصرار کرد که تحت هر شرایطی احترامش را نگه دارم و رفتار بدی نشان ندهم ، در حالی که خودم هم همین تصمیم را داشتم و در این مدت دلم برایش تنگ هم شده بود!

با صدای احوالپرسی که از پشتِ در می آمد ، بلند شدم و با عجله دستگیره در را پایین کشیدم.

تعجبم با دیدنِ دکتر نصرتی که حسابی با پدرم گرم گرفته بود و تعریفم را به او میکرد ، بیشتر شد.چند دقیقه طول کشید تا صحبتشان تمام شود و همان لحظه دکتر ، ازم خواست کار را تعطیل کنم و همراه پدرم بروم.

خوش رویی و لبخندِ آرامِ پدرم ، کمی از استرس هایم کم کرد.چون منتظرِ آمدنِ جوابِ چند نامه بودم از پدرم خواستم تا چند دقیقه ای در اتاقم بماند.

پشت میزِ بزرگم نشسته بودم و در حالی که آبدارچی شیرینی و نسکافه را روی میز میگذاشت جوابِ لبخندِ پدرم را دادم

_خودت خوبی بابا؟ کارهات خوب پیش میره؟

_ای،بدک نیست ، دیگه دلم میخواد بازنشسته بشم ،حوصله سر و کله زدن با مشتری و کارمند و ندارم

هردویمان از آبدارچی تشکر کردیم و با تماس تلفنی اتاقم با معذرت خواهی از پدرم ، جواب دادم.

نزدیک به یک ربع تماس طول کشید ، چک لیست های تجهیزات را هماهنگ کردیم و ترتیب نصبی که با سازه های عمرانی شرکت دیگری هماهنگ شده بود را چک کردیم.

با قطع شدن تماس ، پدرم با یکی از همکارهای اتاق که همکلام شده بود ، خرسند و راضی نگاهم کرد

__تموم شد کارت دخترم؟

کشوی میزم را عقب کشیدم تا کاغذ و خودکارها را داخل بگذارم

__بله ،دیگه میتونیم بریم.

کیفم را برداشتم و وقتی بیرون از اتاق آمدم ، شریک نصرتی را دیدم که به احترام پدرم ، کاری که داشت را به تاخیر انداخت و همان چند لحظه ی حرف زدن را برای پدرم از من گفت و سماجتم در کار که برایشان خیلی ارزشمند است.

با خلوت شدن اطرافم ،فرصتی شد که با پدرم خوش و بش کنم.کاملا سرحال به نظر میرسید ، شاید این تعریف ها بود که او را خوشحال و راضی کرده بود.

__خوبی نورا؟ وضعیت جسمیت رو به راهه؟

__ممنون خوبم.دیگه به سردرد و دل درد و خون دماغ شدن عادت کردم.الان روزی درد نداشته باشم ، غیرعادی

__باید بیشتر مراقب خودت باشی.به خودت برسی.این چند روزم که باهام حرف نزدی.

سرم را پایین انداختم و بند کیفم را روی دوشم انداختم

__حق بدین ، دلخورم بابا...عادتت ندادی به بی خونه بودن! اصلا میدونی این چند روز کجا خوابیدم؟

—تو خونه داری...خوبشم داری...خودت تصمیم گرفتی جدا زندگی کنی.در ضمن ، وقتی حواس احمد بهت هست خیالم راحت ، مگه اونجا نیستی؟

پوزخندی زدم

—چرا...همونجام ولی دیگه خونه گرفتم!

با کنجکاوی نگاهم کرد اما چون جای حرف زدن نبود ، بحث را ادامه ندادم.

—راستی افسانه جون خوبن؟

—ما که خوب نیستیم ، جفتمون بچه هامون و از دست دادیم! افسانه مدام حالش بهم میخوره ، یا فشارش میره بالا ، یا میاد پایین ، یا قلبش...احمد دیگه ترکش کرد! ما همه چیمونو از دست دادیم!

نگاهم را از چشم هایش گرفتم و به شماره ی طبقات آسانسور که پایینتر می آمد چشم دوختم.حرفی برای گفتن نداشتم چون دلم نمیخواست برای افسانه دل بسوزانم.

منتظر آسانسور بودیم که به پشت سرم نگاه کردم تا کسی حرفمان را نشنیده باشد .

با سوار شدنمان دکمه ی همکف را زدم و کنار پدرم ایستادم که با لبخند نگاهم میکرد.

—همه اینجا تو رو میشناسن ، حتی نگهبانی ، پذیرایی ام کردن ولی تا تو اجازه ندادی ، نداشتن پیام بالا...این آقا رئیس بود دیگه؟ ازت تعریف میکرد؟!

—آره رئیس بود .

دستی به کتش کشید و منتظر ماندیم تا آسانسور متوقف شود.

—نهار که نخوردی؟

سری تکان دادم و گفتم

__ نه وقت نمیشه، بیشتر روزا نمیرسم نهار بخورم ، دیگه با شام تلافی میکنم.

__ پس بریم رستوران که منم حسابی گشمنه.. ماشین آوردی؟

__ ماشینم دست احمد رضا است

تعجب کرد و با کنجکاوی پرسید

__ برای چی؟

__ تصادف کرده ماشینش داغون شده!

نزدیکم آمد و در حالی که نگران شده بود پرسید

__ خودش که طوریش نشده؟ کی تصادف کرده ؟ کجا؟

__ منم خیلی دقیق نمیدونم ، تازه دیروز پریروز فهمیدم که تصادف کرده دیگه ماشینو دادم بهش.

سوییچش را از جیبش درآورد و در حالی که از ساختمان خارج میشيدم گفت

__ اول بریم بنگاه ، بعدم رستوران ، امروز میخوام با دخترم باشم!

کنارش که قدم برمیداشتم ، حال خوبی وجودم را میگرفت . در همین مدت ، نداشتنش را حس کرده بودم . من پدرم را با همه ی بدی هایش دوست داشتم.

سوار ماشین که شدیم بیشتر سکوت پیش آمد و در جوابِ چند سوال پدرم درباره ی کار، توضیحاتِ کوتاهی دادم.

جلوی نمایشگاهِ ماشینی که قبلاً هم اینجا آمده بودیم نگه داشت. تردید داشتم بابت حدسی که زده بودم.

—بابا برای چی اومدیم اینجا؟

—بهبتره ماشینتو عوض کنی، حالا که شغلت بالاتر رفته درست نیست با اون ماشینِ قدیمی بری و بیای، باید در شان خودت ماشین داشته باشی

داشت از ماشین پیاده میشد که بازویش را گرفتم

—بابا من الان به ماشین نیاز ندارم، چرخش داره میچرخه، بیشتر روزهام با آژانس میام، اصلاً نیازی به ماشینِ مُدل بالا ندارم.

میخواستم حرفِ سه دونگم را پیش بکشم که زبان به دهان گرفتم

—بابا اگه میخوای برام چیزی بخری، الان وسیله ی خونه میخوام، جهیزیه!

در ماشین را که باز نگه داشته بود، بست و به رو به رویش نگاه کرد. شاید تازه منظورم را فهمید.

استارت ماشین را زد

—پس میریم فروشگاهِ صالحی، هرچی خواستی میگم برات فاکتور کنن، حالا خونه رو کدوم سمت گرفتین،

با خوشحالی بندِ کیفم را در دستم فشردم. بهتر بود تمامِ وسایل برقی خانه را میخریدم تا مابقی پول هایم را پس انداز کنم.

—دستت درد نکنه.. خونه رو سمت شرق گرفتیم، نزدیکِ همینجا، به محل کارمم نزدیکه راحت تر میتونم به مامان سربرزنم.

توی فکر فرو رفته بود اما پرسید

__مادرت... حالش خوبه؟

بدم نمی آمد درباره ی هامون پرسم ولی ترجیح دادم فعلا حرفی از او به میان نکشم.

__خوبه ، مشاورش که از روند درمان خیلی راضیه ، میگه زودتر از اینا هم میتونستید ببرینش ، خداروشکر باهام حرف میزنه! احمدم خیلی دوست داره!

با تعجب ابرویش بالا رفت

__میدونه که احمد پسر افسانه است؟

لبخند روی لبم ماسید. واقعا اگر روزی مادرم میفهمید که احمد رضا ، چه نسبتی با افسانه دارد ، چه واکنشی نشان میداد؟

فروشگاهِ صالحی برندِ معروفی از لوازم خانگی را میفروخت ، تمامِ وسایل برقیِ آشپزخانه را سفارش دادیم ، حتی بدجنسی ام گُل کرد و وسایلی که احتمال میدادم کمتر در خانه استفاده کنیم را هم برداشتم.

پدرم جلوی تلوزیون هایی که هرکدام یک تصویر را نشان میدادند ایستاد:

__تلوزیون چند اینچ میخوای برداری؟

رو به فروشنده کردم

__جدیدترین مدلتون کدومه؟

به تلوزیونِ بزرگِ پشت سرمان اشاره کرد و بعد از اعلامِ ویژگی های تلوزیون گفت

__مدلی که میبیند جدیدترین مدلِ لمسیِ ، اتفاقاً تو انبار هم موجود هست.اگر بخواید با بقیه وسایل میفرستیم.

کنار پدرم ایستادم و به تلوزیون بزرگ چشم دوختم.با این همه امکانات حتما قیمت بالایی داشت!

__چنده؟

فروشنده مشغول نوشتن رسید بود که گفت

__نه میلیون و نیم.

لبم را گزیدم و از گوشه ی چشمم به پدرم نگاه کردم که حسابی امروز به خرج افتاده بود.

لیست خرید هایمان را که نگاه کردم ، خیالم بابتِ وسایل هم راحت شده بود.تنها چیزهایی که باقی مانده بودند ، مبل و فرش بود که آنهم به احمدرضا پیام زدم تا با پدرم برای خرید برویم ، ولی اصرار کرد که مبلمان و فرش را با خودش بگیرم.

مجید درگیر بستن کمر بند روی شکم بزرگش بود که تلفنش زنگ خورد. ماشین را که روشن کرد تلفنش به بلندگوهای ماشین وصل شدند:

__جانم خانوم؟

__مجید جان ، کجایی؟

صدای پر ناز و دلنشینِ افسانه سکوتِ ماشین را شکست .

روی صندلیم کمی جابجا شدم و در حالی که انتظار داشتم پدرم ، تلفنِ افسانه را از اسپیکر بردارد ، ادامه داد

__ناهار اومدم بیرون، خوبی؟

__احمد و دیدی؟

__نه هنوز، ولی امروز هر طور شده پیداش میکنم، تو نگران نباش.

__مجید جان حواسـت باشـه ها، من براش پیغام گذاشتم بیمارستان بودم، شما هم همینو بگو، بگو تازه اومده.

__نیم نگاه پدرم، وادارم کرد تا سرم را به سمت شیشه ی ماشین بچرخانم و به روی خودم نیاورم که افسانه برای دیدار احمدرضا به چه روزی افتاده!

__نگران نباش افسانه جان، اگه موفق نشدم از نورا میپرسم احمد و پیدا کنه که منم ببینمش و باهاش حرف بزنم!

__نورا نتونه؟ مطمئن باش الانم اونجاست، داره به ریش من و تو میخنده.

__پوزخندی روی لبم نشست که پنهانش کردم.

- افسانه باید برم، وسایلی که میخواستی و خریدی؟

صدایی که تا چند لحظه ی پیش پرنااله بود، یکهو به صدای صاف و شفافی تبدیل شد

__وای مجید، نبودی فرش ها رو ببینی، ست پرده های خونه عالی از آب در اومد؛ لوسترهم درست همونی که سفارش دادیم، قرار شد دو روز قبل مهمونی بیارن و وصل کن، فقط مجید جان، برای مبل ها کی بریم، میترسم واسه مهمونی آماده نشه ها

چشم هایم از تعجب گرد شد! این مدت، مدام دنبال پولی بودم که با آن خانه ی بهتری برای هاله بگیرم، شاید همان بریز و بپاشی که افسانه به راحتی تلفظش میکرد و برایش چندرغاز به حساب می آمد، تمام زندگی من را عوض میکرد!

انگشت هایم را روی پلک هایم گذاشتم و فشردم. بهتر بود امروز درباره ی خانه با پدرم
جدی تر حرف میزدم. اصلاً راضی نمیشدم که افسانه برای سه دونگِ من، پرده انتخاب
کند و مبلمان عوض کند!

دست هایم را شستم و آرایشِ رفته ام را کامل کردم.

وقتی پشت میز نشستم پدرم با لبخند پرسید

—چی سفارش بدم؟

خندیدم و منوی غذا را از دستش گرفتم

—دلم قورمه سبزی میخواد، داره؟

گارسون را صدا زدم و با دیدنِ اسم قورمه در لیست منو رستوران با خوشحالی چنگالم
را در سالاد فرو بردم

سفارش ها را پدرم داد ...

دست هایش را روی میز گذاشته بود و نگاهم میکرد.

—خونه ای که ما توش نشستیم، سهمِ توام هست!

پوزخندی زدم

—افسانه هم میدونه!

—آره...ولی من برای سه دونگ تو و افسانه یه شرطی توی محضر گذاشتم، که تا وقتی
زنده ام هیچکدومتون نتونید، سهمتون و طلب کنید، یا خونه رو بفروشید مگر به رضایتِ

من ... که خب... دلم نمیخواد تو این سن و سال دنبالِ خونه بگردم اونهم با نصفِ قیمتِ قبلی!

مزه ی سسی که کاملاً بیخود و مزخرف بود در دهانم پیچید . چنگال را روی میز گذاشتم و جوابی به حرف های پدرم دادم

__من تو این سن و سال بی جا و مکان بودم اشکالی نداشت؟ میدونی یه شب و تو ماشین خوابیدم بابا؟ من... دخترتون... کسی که یه عمر سعی کردین لای پرِ قو نگهش دارین و نذارید واسه این جور چیزا آب تو دلش تکون بخوره . حالا چی شد که دلتون اومد دو سه هفته بیرون از خونه باشم؟

نگاهش پایین افتاد و مکثی کرد

__دلم نیومد... ولی چاره ای نداشتم. تو احمدرضا رو داشتی بابا... اون همیشه حواسش بیشتر از من به تو بوده... تو این چند سال غیرتشو ثابت کرده... اما افسانه تنهاست!... به روی خودش نمیاره ولی میدونم که ناامیده. احمدرضا هیچقوت مادرش و به خاطر گذشته نبخشیده بود حالا هم که اصلاً نه زنگی بهش میزنه ، نه سری بهش میزنه. شده یه غریبه که پیداش نیست.

__افسانه خودش خواست بابا

کلافه نفسی کشیدم و دستِ مِشت شده ام را جلوی دهانم گرفتم ، افسانه سال های اول ، برایم کم زحمت نکشیده بود.

__بخشید بابا، شما هم حق دارید. من مرد نیستم ولی همیشه دلم میخواست رابطه ام و با افسانه جور نگه دارم . رابطه ام با شما خوب باشه... ولی میبینید که ... سایه ی همو با تیر میزنیم .

دستی به صورتش کشید و از روی صندلی بلند شد تا کتِ کرم رنگش را در بیاورد

تا هر وقت پول لازم داشتی ، بهم بگو ...تعارف و بذار کنار ، پدرتم ، وظیفمه که زیر پر و بالت و بگیرم ،فقط ازت یه خواهش دارم

نشست روی صندلی و بالا تنه اش را به میز تکیه داد

مهمونیِ این هفته رو بیا...نمیخوام بقیه بفهمن که چه تصمیمی گرفتی.هم تو هم افسانه...وانمود کنید که همه چی مثل سابقه...باور کن نورا تو این سن و سال ، دیگه نمیتونم جلوی حرف و حدیث بقیه رو بگیرم ، میخوام این سال های آخر ، آروم زندگی کنم، بدون ترس، بدونِ نگرانی از حرفِ مردم ، میخوام حرفِ من و خانواده ام ، لق لقه ی دهنِ هیچ وراجی نباشه.از خواهر برادر ام گرفته، تا دوست و آشنا.میفهمی نورا؟

شاید اختلاف مالیِ ما از اول به مذاقِ قوم و خویش جور در نمی آمد.لابد با خودشان حساب مال و اموال مادر دیوانه ام را میکردند و پدری که یک شبه ثروتمند شده بود و از صدقه سر همان ثروتش دستِ بقیه را هم گرفت و بالا کشید.

ایشالا صد و بیست سال عمر کنی.منم مثل خودت هر وقت تو یه مهمونی ، زن و مردا نیگام میکردن و شروع میکردن به پچ پچ کردن و ته حرفشون اسم هاله رو میشنیدم ، حالم بد میشد.برای همینم از فامیل فراری بودم و شما نمیداشتی که بذارمشون کنار...الانم نه دعوایی با شما دارم ، نه با افسانه...گذشته ها گذشته ولی بابا...به جونِ مامان ، دیگه نمیذارم کسی تو زندگیم دخالت کنه ، دیگه نمیذارم کسی برام تصمیم بگیره.دیگه فقط منم که میخوام و میشه!

لبخند خسته ای زد

_دیگه کسی دخالت میکنه ، مطمئن باش...من کمکت میکنم تا با هاله یه زندگی خوب داشته باشی ولی یه خواهشی دارم که کسی نفهمه،مخصوصا همونایی که میدونی دشمن های من و هر لحظه دلشون میخواد زمین خوردنه منو ببینن،تو با مادرت باشی و کنار من نباشی ، زمین خوردنِ من به حساب میاد بابا...تو بهم سر نزنی و تو مهمونی ها نباشی ، زمین خوردنِ من به حساب میاد.دوست دارم کسی از این ماجرا نفهمه.حالم از حرف و حدیث ها و خاله زنک بازی ها بهم میخوره نورا.

منهم درست مثل پدرم بودم.یک عمر مثل او فکر میکردم اما به اصرار خودش در هر مهمانی باید می آمدم و تحمل میکردم!

دلم نمی آمد رویش را زمین بندازم .صورتِ شکسته و چین و چروک های پیشانی اش ، دهانم را بهم دوخت برای مخالفت کردن ...یک عمر، دوستم داشت و بد حالی ام کرد دوست داشتنش را...

جلوی آسایشگاه نگه داشته بود و در حالِ خداحافظی بودیم که ماشینم را دیدم که احمدرضا جلوی ماشین پدرم نگه داشت .

_احمد؟

جواب پدرم را دادم

_آره.

زودتر از من پیاده شد و خودش به سمتِ ماشین رفت.احمدرضا خیلی زود پیاده شد و به پدرم دست داد.

لیست خرید ها را داخل کیفم گذاشتم و بسته ی آدامسی که از سرچهارراه خریده بودم را باز کردم،نگاهم مدام به احمدرضا بود که به سمتم ایستاده بود و نگاهش به من بود.

شیشه ی عطری که برای هاله خریده بودم را با ذوق دستم گرفتم ،اما پیش از پیاده شدن از ماشین ،بار دیگر به احمد چشم دوختم که اینبار عصبانی تر به نظر میرسید.

عینک دودی اش را از چشم برداشت و با تکان دادن دست هایش ، نشان میداد که چقدر کفری است از بحثِ پیش آمده.

کنجکاوی ام شدت گرفته بود ، برای همین زود پیاده شدم و خودم را به هردویشان رساندم.

__خوبی احمد؟

به جعبه ی کادوپیچی که دستم بود نگاه کرد

__بدنیستم،تو خوبی...کار خوب بود؟

__آره خداروشکر...تو ولی سر حال نیستی!

اخمی به صورت داشت و چشم هایش به خاطر تماسِ مستقیمِ نوری که به صورتش میخورد ، تقریبا هر ازگاهی بسته میشد

پدرم با دلخوری جوابِ سرتکان دادن های احمد را داد

__بهش میگم مادرته ، خوب یا بد!...باید احترامشو نگه داری...بهش سر بزنی...گوش نمیده!

همینکه رویم را سمتِ احمد چرخاندم تا حرفِ پدرم را تایید کنم ، انگشتِ سبابه اش را روی لب هام گذاشت

آقای رادمند ، اجازه نمیدم کسی انتخابمو بخواد زیر سوال ببره ، حتی اگه مادرم باشه. از رو کلید خونه ام ساخت ، واسه مچ گیری اومد ، چیزی نگفتم وقتی که نورا زخم بود! به دروغ جلوی خاله ام گفته بود که برای خواستگاری دخترش میریم در صورتی که من روحمم خبر نداشت و هنوز نورا زخم بود. کاری کرد که نورا از خونه اش بره ، در صورتی که هیچ خبری ازش نبود ، بهم گفت عادت داره شب بیرون بخوابه بذار سرش بخوره به سنگ! من این حرفا تو گتم نمیره.

نگاه خیره اش به صورتم ، نفسم را میان راه حبس کرد.

- زن شما هم، کم توهین بهش نکرده احمد جان.

کاش پدرم هم مثل او ، کسی را که به دخترش توهین میکرد ، نمیخواست!

کنارش قدم برداشتم و با خوشحالی فاکتور خرید ها را از کیفم بیرون کشیدم

ببین بابام چیا خرید... گاز یخچال ، فریزر ، تلویزیون ...

برگه را جلوی چشم هایش گرفتم. بی حوصله نگاهی انداخت و به رو به رویش نگاه انداخت

دستش درد نکنه.

با لب هایی آویزان به بی حوصلگی اش روی خوش نشان دادم. برگه را داخل کیفم گذاشتم

این عطرم واسه مامانم خریدم، ولی بابام حساب کرد بگو از طرف خودته ، فکر کنم مامانم خیلی خوشش بیاد ، بابام میگفت اون قدیما مامانم عطر دوست داشته. ولی من نمیدونستم!

سرعتِ راه رفتنش را کم تر کرد و با لحنی جدی گفت

—ولی من میدونستم...

—جدی میگی؟

—آره...هر وقت براش گل خریدم ، چند بار بوش میکرد ، یا همون اولین باری که خونه اتون دیدمش ، بهم گفت خوشبویی!...تو رو بغل میکنه ، اول بوت میکنه...نگو نفهمیدی!

سرجایم ایستادم و به قدم های احمدرضا که جلو میرفت چشم دوختم.

اصلا نفهمیده بودم که برای مادرم بوی عطر اینقدر اهمیت دارد.

سرم را در گردنم فرو بردم و مانتو و مقنعه ام را بو کشیدم که صدای خنده ی بلند احمدرضا ، تکانم داد.

- بیا بوی خوبی میدی! شک نکن

با حرص اخمی به خنده هایش کردم و قدم های جا مانده را با عجله برداشتم.

—به خودت بخند ، کارهای خونه رو شروع کردی؟

دستش دور گردنم حلقه شد و نزدیک گوشم گفت

—اول مامانت باید ببینه ، خوشش بیاد همین امشب شروع میکنیم.

ابرویی بالا انداختم و هردو با هم داخل اتاق شدیم.

پرستاری کنار مادرم نشسته بود که به محض ورودمان از روی صندلی بلند شد و در حالی که مادرم دستش را گرفته بود ، با روی خوش و لبخند خوشامد گفت.

نگاهِ نگرانِ مادرم تا به صورتِ هردویمان افتاد پر لبخند شد و انگار در تاریکی ،
آشنایی دیده باشد ، نیم خیز شد و آغوشش را باز کرد.

احمد رضا زودتر از من خودش را به هاله رساند و بوسه ای به گونه اش زد.

نفر بعدی من بودم که با بغضم ، سرو دست میشکاندم که بروز ندهم چقدر از ترسِ
مادرم ، نگرانم!

صحبت هایمان با هاله خیلی طول نکشید ، مشاوره خصوصی مادرم صدایم زد و مجبور
شدم برای دیدنش به اتاق دیگری بروم.

حرفهایش بیشتر شبیه گذشته بود. شاید از ترسشان برای شکایت کردنم ، وانمود میکرد
که حال مادرم مثل سابق خوب است و مشکلی ندارد. دوست داشتم به حرف هایش اعتماد
کنم اما منی که نگرانی مادرم را در بدو ورودم به اتاق دیده بودم ، دلم راضی نمیشد.

سرم را به صندلی ماشین تکیه داده بودم و به شلوغی خیابان ها خیره بودم.

_طرح هارو به مامانم نشون دادی؟

سرچرخاندم و نیم رخ اش لبخند زد

_آره ، خیلی ام خوشش اومد. حتی در مورد گلدون های دور حوض خودش نظر داد...

_منکه ندیدم.

_دکتر چی گفت ؟ بهم ریختی بعدش

نفس عمیقی کشیدم

نه خوبم...دکترم همون حرف های قبلی و زد ،گفت حال مادرم خوبه و جای نگرانی نیست .ولی احمدرضا ، دلم میخواد پرستار مامان ، همین چند وقتی که منتظرم خونه آماده بشه ، بره آسایشگاه پیش مامان.همین چند روزم نمیخوام تنها باشه.من و تو هرکدوممون درگیر کاریم ،نمیتونیم بیست و چهارساعته پیشش باشیم.اگر این پرستاری که قراره ببینیمش خوب باشه ،ازش میخوام از فردا به مامان سر بزنه و اینجوری باهم آشنا میشن ، شاید تو روحیه مامان تاثیر بهتری بذاره.

دور میدان برای چند لحظه ای توقف کرد تا شکبیا را سر راهمان برداریم و هر سه به مطبِ محراب برویم .

احمد به نظرت این پرستاره خوبه؟

دورِ میدان را دید میزد که گفت

عزیزم منکه هنوز ندیدمش ، بذار بیاد مطبِ محراب ، اونوقت تصمیم میگیرم.

نگاهم به انگشترِ طلای تو دستم بود که تقه ای به در خورد و شکبیا در حالی که صورتش را محکم به شیشه ی کنارم چسبانده بود ، دست تکان داد.

در را باز کردم و پیاده شدم.خوش و بشمان خیلی طول نکشید و هر دو عقبِ ماشین نشستیم.

لباس هایی که برای ماهان خریده بود را نشانمان داد .احمدرضا به ذوق هردویمان برای خرید های ماهان ، میخندید و من ، با اشتیاق لباس های خوش رنگ ماهان را به آغوش کشیدم و لذت بردم.

جلوی مطب که نگه داشت ، پیاده شدیم.

نگاهی به مسیر رو به رویم انداختم ، کنار پایم جویِ آبی بود که بالای سرش درختهای درهم تنیده ای که مثل دالان شده بود ، زیبایی خاصی را نشان میداد.

لبخندی زدم و گوشی موبایلم را دستم گرفتم تا سلفی بگیرم.

به احمد رضا و شکیبا گفتم تا نزدیکم بیایند ، احمد رضا دستش را دور کمرم پیچید و شکیبا صورتش را به صورتم چسبانده به یک عکس راضی نشدم و عکس آخرمان را که دوتایی بود ، شکیبا انداخت

__ برای منم بفرست

__ نمیخوام بفرستم. مگه اون عکسایی تو گوشت هست و واسم فرستادی...؟

شکیبا به هر دویمان خندید و زنگِ مطب را فشرد.

داخلِ مطب که شدیم منشیِ جوانی که داشت برایمان چای آورد و با رفتنِ آخرین بیمار که زن بارداری بود داخلِ اتاقِ محراب شدیم.

محراب و احمد رضا برای چند لحظه ای بیرون از اتاق مشغول حرف زدن شدند.

برای کنجکاوی خودم بلند شدم و داخل اتاقِ دیگری که کنار در ورودی اتاقش قرار داشت ، شدم.

تخت سفیدی بود که قطعا برای بیماران گذاشته شده بود. یادِ آخرین باری افتادم که به پزشک زنان مراجعه کرده بودم. تصور اینکه جای آن دکترِ زن ، مردی به سن و سال محراب ، معاینه ام کند ، به خنده ام انداخت.

__ به چی میخندی؟

تکیه ای به چارچوب زدم و به تخت اشاره کردم.

_شکیبا ، تو ناراحت نمیشی شغل شوهرت اینه؟ فکر کن زنایی که میان اینجا ، اکثرشون راحت رو همین تخت دراز میکشن ، محرابم معاینه اشون میکنه.

خنده ی ملیحی روی صورتش نشست

_خودت میگی بیمار...محابم تو کارش خیلی جدیه.چرا باید حساس باشم؟

دست هایم را بغل گرفته ام و شانه هایم را بالا انداختم

_من شغل احمد این بود ، بیچاره اش میکردم.چی همه میان اینجوری جلوش دراز میکشن.

تا خواستم ادایی در بیاورم ، محراب و احمد داخل اتاق شدند و منم خیلی زود خودم را جمع و جور کردم ، اما خنده های پر صدای شکیبا ، مشکوک نشانمان داد.

نیم ساعتی که منتظر ماندیم بیشتر به حرف و شوخی گذشت ، و محراب با شوخی هایشان حال و هوایم را عوض کردند.

بالاخره پرستاری که منتظرش بودیم ، آمد...خوش و بشی که با محراب و شکیبا داشت ، نشان میداد از قبل هردویشان را میشناسد.

زن خوش رویی بود ، با احمد رضا که حرف زد ، سمتم آمد.حینِ روبوسی کردن ، عطر خوبی مشامم را پُر کرد و لبخندی که به لب داشت به منم سرایت کرد تا کمی از نگرانی ام درباره ی پرستار کم کند.مانتو و شلوارِ کرم رنگی پوشیده بود ، مرتب به نظر میرسید ، به کفش های پاشنه دارِ بلندش که رنگِ قهوه ایِ آن با کیفش ست شده بود نگاهی انداختم.رو سری ساتنِ قهوه اش کاملاً موهایش را پوشانده بود و آرایش کمی هم به صورت داشت.به ظاهر که به دل مینشست.

و همانطور که محراب و شکیبا گفته بودند ، زن خوش رو و مهربانی به نظر میرسید که برای شوخی و شیطنت هم سر و زبانی داشت. از سابقه اش گفت که از سنین جوانی و نوجوانی ، پرستاری کارش بوده و سابقه ای در نگه داری افرادِ مسن و بیمار و حتی کودک هم داشته.

من مادرم بیماری داره ، سال هاست که افسرده است ، خیلی کم حرفه ، ولی مهربونه ، کارهاشو خودش انجام میده ولی چون من تایم کاریم زیاده ، بعضی روزها هم میرم ماموریت ، دنبال کسی هستیم که بتونه مدام پیش مادرم بمونه و تنهانش نذاره ، برای آشپزی و خونه تمیز کردن که خودم کمکتون میکنم.

لبخندی زد و فنجان چایش را روی میز گذاشت

قبلا از محراب جان شنیده بودم ، منم خدمتشون عرض کردم که مشکلی برای موندن ندارم ، فقط که کی خونه اتون آماده میشه ؟

احمد رضا به جای من جواب داد

تا آخر این هفته نهایتاً ولی ازتون یه خواهشی داشتیم که اگر براتون مقدوره ، از فردا چند ساعتی و به هاله خانوم سر بزنید ، اصلاً ببینید که میتونید باهم ارتباط بگیرید ، یا نه.

صورتِ تپلی داشت ... درست مثل اندامش که از بالا تا پایین درشت بود ، اما خنده هایی که روی لب داشت تظاهر نبود و باور میکردم که زن خوشرویی است.

باشه ، حرفی نیست ، فردا هرساعتی که خودتون میخواید به مادر سر بزنید بیاید دنبالم ، یا بهم آدرس بدین که باهم دیدنشون بریم . ایشالا که همه چی رو به راه میشه. نگران نباشید

نگاهش به احمد رضا بود که احمد خندید و گفت

__منکه نگران نیستم ، بار قبلی که ماهان و نمیتونستیم آروم کنید اگر شما نبودید ، دیوونه میشدیم.

محراب هم مثل احمد رضا خنده ای کرد و ماجرای ماهان را تعریف کردند. اما من هنوز دلواپس بودم. با اینکه گفته بود پرستار بیمار های مسن هم بوده ولی تا دیدارش با هاله ، نمیتوانستم آرام بگیرم.

احمد توی اتاق کارش مشغول بود و منم مشغول آماده کردن کتلت. اولین سری کتلت ها که آماده شد، برای احمد یه لقمه کوچک آماده کردم و به اتاقش رفتم.

با عینکی که به چشمش زده بود و نگاه متمرکزش، لبخندی زدم و کنارش رفتم. لقمه رو که کنار لبش گرفتم تازه متوجهم شد

دهانش را باز کرد و لقمه را در دهانش گذاشتم.

__خوشمزه است؟

نورِ لپ تاپش دقیق در چشمانش افتاده بود و خاکستری ها برق میزدند.

__عالیه

از وقتی به خانه برگشته بودیم ، به اتاقش رفته بود تا طراحی خانه را تکمیل کند و زودتر برای همکارهایی که قرار بود خانه را سرو سامان بدهند ، ارسال کند.

تمامِ این مدت ، حواسش به کاری که انجام میداد بود ، حتم داشتم در این دنیا ، تنها رقیبی که میتوانستم در کنارش احساس خطر کنم ، همین کاری بود که به تازگی متوجه شده بودم که احمد رضا ، عجیب این شغل را دوست دارد.

از روی صندلی بلند شد و ازم خواست که سرجایش بشینم:

- نورا، ببین خوبه.

نشستم و خودش پشت سرم ایستاد... سرش را کنار صورتم نگه داشت و با دقت شروع به توضیح کرد.

- ببین، این دیوار و بردارم و پنجره کامل بذارم واسه پذیرایی خوب میشه ؟ روی

دیوارش هم سقف کاذب و هالوژن میخوره. یه شومینه برقی وسط دیوار، میشه فوکال پوینت و دیوارش رو میتونیم پتینه کار کنیم. این طرح سنتی هست، اگه خواستی میتونم مدرن هم کار کنم که به جای پارکت، از سرامیک سفید استفاده کنیم و همه چی سفید و طوسی باشه. من بیشتر کارهایی که انجام میدم طراحی مدرن و شاید میشه گفت برای اولین باره دارم سنتی کار میکنم، زمان دانشجویی طرح سنتی زده بودم ولی نمره ی خوبی نگرفتم، این دفعه تو شرکت از چند تا خانوم که بیشتر روی این موضوع کار میکنن کمک گرفتم. حالا هرچی تو بگی... مامان که جفتشو دوست داشت ولی طرح سنتی و بیشتر پسندید

شانه هایم را تکان دادم تا چانه اش را که هر لحظه بیشتر روی شانه ام فرو میرفت، را بلند کند.

_شبيه پاپینگ شده!

کنارم قرار گرفت و در حالی که هنوز دلا مانده بود، کنجکاوانه تکرار کرد

_پاپینگ؟... خب طراحی دیگه.

خندیدم و به صفحه لپ تاپ نگاه کردم

__میدونم ، ماهم تقریبا برای واحد های صنعتی پایپینگ انجام میدیم ، حالا اینارو ول کن ، بین احمد...این تا ساخته نشه نمیشه نظر نداد.به من باشه دوست دارم شبیه خونه ی خودت ، مدرن به نظر بیاد ولی فکر میکنم سنتی ، یه حالی داره که تو رنگ و طرح های مدرنیته ، کمتر دیده میشه.طرح مدرن قشنگه ولی سرده!برعکس سنتی که به خاطر رنگ هاش ، آدم نگاه که میکنه احساس گرما و ذوق میکنه.

با دقت به حرف هایم گوش میداد ، هوای سر به سر گذاشتنش را داشتم

__فقط احمد جان ، چون خودت میگی تو سنتی وارد نیستی ، گند زنی به خونه ام؟!!

نگاهش سریع به سمتم چرخید

__خیلی ام بد نیست کارم ، خب بیشتر از خانوم رزاقی کمک میگیرم ...فکر نمیکنم که...

انگار که با حرفی که زدم تمام اعتماد به نفسش را از او گرفته باشم ، طوری با تردید توضیح میداد که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

__الهی بمیرم برات ، چرا رنگ عوض کردی؟

میانِ توضیح دادنش ، با دهانی باز خیره ام ماند.

همان لحظه به قهقهه افتادم و دستم را دور گردنش پیچیدم.

__تو یه طراحِ خوب و قابلی ، جلوی ما تازه به دوران رسیده ها خودت و نباز پسر...

با خنده به پشت شانه اش زدم که شانه ام را بوسید و گفت

__بدجنس ، یه لحظه یخ کردم! گفتم اینهمه نشستم پای طرح ولی نورا خوشش نیومد.

صورت‌م را عقب آوردم و با گوشه‌ی چشم دیدم که دستش به موسِ لپ‌تاپ است
حتی نگاهش هم به صفحه‌ی لپ‌تاپ بود. گفتم که هویِ جدید را باید جدی بگیرم؟

- می‌خواهم صبح بفرستم واسه تیمم، ولی میتونم تا پس فردا صبر کنم.

صورت‌م را عقب کشیدم و از روی صندلی بلند شدم، بلافاصله احمد سرجایم نشست و
بالا تنه‌اش را به میز تکیه داد و خیره به طرحی که میزد گفت

_حالا من رو رنگا بازم کار میکنم، ولی بهتر بود توام یه نظری بدی، طوسی خوبه؟

_نه... طوسی اصلا... سنتی میشه نارنجی، قهوه‌ای، زرد،

طرحی که روی رنگ‌هایش کار میکرد، اگر همین شکل در خانه مان پیاده میشد،
فوق‌العاده به نظر میرسید

همان لحظه که خودم را وسطِ پذیراییِ خانه مان تصور میکردم، صفحه‌ی دیگری را
باز کرد و گفت

- نورا، این مدل دوش و دوست داری؟ توش چراغ آبی داره.

خوشحالیم قابل پنهان نبود، حمام و سرویس بهداشتی خانه‌ای که دیده بودیم، آنقدر
قدیمی و کهنه به نظر میرسید که همان روز به این فکر کردم که حاضر میشوم هر روز در
آن خانه به حمام بروم؟

_خیلی خوشگله احمد، کاشکی وان هم داشت.

_فضاش کوچیکه نورا، هر موقع خواستی بیا اینجا.

نگاهش که کردم، گوشه‌ی چشم‌هایش کش آمد و با شیطنتِ برق چشم‌هایش
نگاهم کرد

—وانِ خونه ی من بزرگه ...جا میشی...

تای ابرویم که بالا رفت ادامه ی حرفش را خورد و لب گزید

—خودمون یه حوضچه کوچیک تو حیاط داریم که هر وقت دلم آب تنی بخواد میرم تو همون، منت تو رو نمیکشم آقا.

سری تکان داد و در حالی که به طرح سه بعدی حمام دقت میکرد گفت

—هر جور دوست داری، ولی همیشه وانِ خونه ی من تو ذهنت باشه، افتاده این گوشه..حیفه! منم که خیلی اهلش نیستم، باز اگه تو باشی—

دوباره موزیانه خندید و لب گزید

پرسیدم

-به نظرت جا میشم توش؟

با تعجب نگاهم کرد

—هان؟

—میگم تو حوض خونمون جا میشم؟

نوچی کرد و با تک خنده ای سرش را بالا انداخت

—عمر! تو فقط تو بغل من جا میشی.

دست هایم را بغل گرفتم و به خنده هایش اخمی ساختگی کردم.

—گشنته، حالت خوب نیست، دوشِ آب سرد لازم داری!

اینبار حواسش از لپ تاپ جدا شد و از میز در حالی که بلند میخندید ، فاصله گرفت

—نورا ، چرا اون صیغه رو باطل کردی... لعنتی؟

گوشه ی چشم هایش اشک جمع شده بود. به خنده های بلندش لبخند زدم ...

دست کشید به صورتش و از پشت میز بلند شد... دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و نزدیک تر آمد.

—من میگم اولین فرصت ، بریم یه صیغه ی کوتاه مدت بخونیم ، تا وقتی که شما خونه ی و زندگیتون رو به راه بشه ، بعدم من مثل یه آقای خوب ، با خانواده ای که ندارم ، تشریف بیارم برای تعیینِ روزِ عقد و عروسی. چطوره؟

عقب تر از این نمیتوانستم بروم... کاملاً به کتابخانه ی کوچکش چسبیده بودم.

—واقعا صیغه برات مهمه؟... یعنی اینکه باید محرم باشیم تا بتونیم همو ببوسیم؟ یا محرم باشیم تا همو بغل کنیم. قبلاً هم اینطوری زندگی کردی یا به من که رسید مذهبی شدی؟

چندبار پلک زد و پشت هر پلک لبخندش جمع شد

—نورا ، من منظوری نداشتم. منـ

—جوابم و بده ، ناراحت نشدم از حرفت ، فقط سوال پرسیدم ، تو رابطه های قبلیتم صیغه میکردی؟

سینه اش را از نفس پر کرد و به جای نگاه کردن به چشم هایم ، مردمک چشم هایش را روی بدنم چرخاند

—من قبلاً جایی زندگی کردم که شاید میشه گفت غیر من و محراب هیچکس مسلمون نبود. با همکارام میونه ی خوبی داشتم. همو بغل میکردیم ، روبوسی... ولی رابطه

ی من و تو که مثل همکار سابق و دوست دختر قبلیم که نیست، ارزشش بالاتر، اونقدری که نمیخواهم مثل بقیه برام باشی. اصلاً بریم عقد کنیم، جشن عروسی ام بمونه برای بعد از...

میان حرفش آمدم

— تو مگه فامیلی داری که بخوای دعوت کنی؟ عروسی بگیریم با کدوم مهمون؟

بالاخره مردمک های لعنتی وارث، به چشم هایم رسید

— چرا نداشته باشم نورا؟ خانواده ی پدری من هنوز باهام در ارتباطن، اونا حسابشون با خاله و دایی هام فرق داره، میدونن من نامزد دارم، عکس تو رو به همشون نشون دادم. این مدتم خیلی دلشون میخواست تو رو ببینن، ولی مگه وقت شد؟ بعدم خودِ تو... خانواده ی مادریت... یا حتی پسرعموها و دخترعموهات، یعنی نمیان عروسیت؟ من فکر نمیکنم جفتمون اونقدر بی کس و کار باشیم که برای عروسیمون نتونیم صدتا مهمون دعوت کنیم.

حتماً عروسی من و احمد رضا، مادرم را خیلی خوشحال میکرد و افسانه را ناراحت...

— برات مهم نیست رضایتِ مادرت و داشته باشی؟

— نه! اصلاً برام مهم نیست.

از جواب تند و تیزش جا نخوردم ولی...

— به مامانم میخوای چی بگی؟ فکر نمیکنی شاید دلش گرم بشه وقتی پدر و مادرِ تو رو

ببینه؟

— چه ربطی داره؟

_خیلی ربط داره احمد.خیلی! هرکسی میخواد ازدواج کنه، دنبال یه خانواده ی خوب میگرده ، چون میخواد بغیر از خانواده ی خودش ، خانواده ی همسرش هم ازش حمایت کنن و دوشش داشته باشن ، خب شاید برای مامان منم مهم باشه که بدونه مادرشوهر دخترش دوشش داره ، یا اصلا مادرشوهر داره ؟ کجا زندگی میکنه ، پدرشوهر دخترش چی...؟

_ب مامان میگم ، پدر و مادرم مردن ، جفتشون شیش سال پیش باهم مردن ، نه اصلا راستشو میگم ، مامانم قبل پدرم مُرد ، من و پدرمم باهم زندگی میکردیم ، تا اینکه اونم به رحمت خدا رفت.واقعیت و که همیشه عوض کرد.میشه؟

موهایم را کنار گوشم فرستادم و نفس کوتاهی سینه ام را پر کرد

_اوکی ، ولش کن این بحثو ، اصلا نمیدونم چرا پیش کشیدم.برم بقیه کتلت هارو سرخ کنم، تو ام بیا میز و بچینیم.

نگاهش هنوز خیره بود که از کنارش رد شدم و با عجله به آشپزخانه رفتم.

ساعت هنوز هفت نشده بود که تمام کتلت ها را درست کردم .

شاممان را خیلی زودتر از ساعت معمول خوردیم ، احمدرضا نهار نخورده بود و حسابی گشنه اش بود.

بیشتر حرفمان درباره ی پرستار جدید بود و قرارمان این شد که فردا ظهر ، احمدرضا در نبودِ من ، پرستار را پیش مادرم ببرد.

قرار صحبت با مشاورها هم بود ، به هر حال مراقب از مادرم نیاز به شرایطی داشت که باید پرستار جدید در جریان قرار میگرفت.

آخرین بشقاب را که آورد ، کنارم ایستاد

__ظرفارو میشودم ، تو برو استراحت کن

مایع ظرفشویی را برداشتم

__نه تو برو به کارت برس

کنارم ایستاد و در حالی که بشقاب های کثیف را نزدیک تر می آورد گفت

__باهم میشودیم.

سکوتش را درک میکردم ، حرف هایی که زده بودم را در ذهنش ، حلاجی میکرد!

قصدِ بدی برای زدنِ این حرف ها نداشتم ، فقط اینکه به فکرم رسید که شاید برای
مادرم اهمیت داشته باشد تا خانواده ی احمدرضا را ببیند .

ظرف ها را دقت و شاید وسواس زیر شیرِ آب میگرفت.

گوشه ی چشمی نگاهش کردم و با صدای زنگ موبایلم ، حرفی که میخواستم بزنم را
فراموش کردم.

__احمد جان میشه تلفنم و بیاری ، من دستم کفیِ عزیزم.

"باشه" ای گفت و از آشپزخانه خارج شد ، با کمی تاخیر برگشت و پیش از اینکه
چیزی بگوید ، گفتم

__بزن رو اسپیکر ببینم کیه

نزدیکم آمد و گوشی را بالا گرفت.دکمه پاسخ را که زد ، به صورتِ پُر فکرش لبخند

زدم.

__بله؟

__سلام نورا...چقدر دیر جواب دادی ، فکر کردم خوابی!...حالا خواب بودی؟

از همان "سلام" رسایی که توی گوشم پیچید ، نگاهم جفتِ چشم های احمدرضا شد و تا لحظه ی آخر، اگر تیل هایش را پایین نمی انداخت ، همچنان میخِ چشم هایش میماندم.

__نورا میشنوی؟

پلکی زدم و شیر آب را بستم ، در صدم ثانیه ، به این فکر کردم که تلفن را بگیرم و به اتاق بروم ، اما از یک طرف اگر اینکار را میکردم شاید در نظر احمدرضا ، درست نمی آمد...

__نورا...؟

صدای اعلاء که بلندتر شد ، سرفه ای کردم و تصمیم گرفتم ، اینبار سنگین تر صحبت کنم .

__میشنوم ، دستم بندِ ...بگو

__چیکار میکنی؟

__ظرف میشورم

احمدرضا همچنان گوشی را دست گرفته بود ، نمیتوانستم نگاهش کنم و گرنه میگفتم تلفن را روی کابینت بگذارد

__اگه واسه شب برنامه ات خالیه ، شام و بریم بیرون ، بعدم یه چرخی میزنیم تا وقتِ

پرواز

معذب از وضعیت به وجود آمده ، لبم را گزیدم و با نزدیک تر شدن احمد رضا ، لحظه ای نفسم را حبس کردم و بعد پر صدا بیرون فرستادم.

بدون آنکه به او نگاه کنم ، سینی را آب کشیدم و با لحنی بی تفاوت به اعلاء گفتم
_پروازمون ساعت چهار صبحه ، تا چهار صبح ، فکر نمیکنی خسته میشیم؟ من باید استراحت کنم...

_تا چهار صبح که بیرون نگهت نمیدارم ، میایم خونه ی من..استراحت میکنیم!
دستم از حرکت ایستاد...پیش احمد رضا ، چه توجیهی باید برای این پیشنهاد پیدا میکردم؟

چند لحظه ای فقط صدای نفسِ پر حرصِ احمد را شنیدم و بعد ، حرکت دستش را دیدم که گوشی موبایلم را محکم روی کابینت گذاشت و رفت!
_نورا...نور...نوری خانوم...شنیدی چی گفتم؟

شیر آب را بستم و در حالی که دست هایم را با حوله ی کوچکِ کنار سینک خشک میکردم ، به پذیراییِ خانه نگاهی انداختم ، اما احمد رضا نبود!
تلفن را از اسپیکر برداشتم و به گوشم چسباندم

_شنیدم...راستش این چند روز خیلی بدو بدو داشتم ، باید استراحت کنم ، شامم زود خوردم که بخوابم

لحنِ شاد و راحتش کمی تغییر کرد

_باشه هر جور راحتی ، به مرادی خبر داده بودم ، قبول کرده بود ، گفتم به توام بگم که سه تایی بریم بیرون...حالا باز فکراتو بکن ، اگر اومدنی شدی ، علی ام میاد خونه ام ،

میتونیم از این جا باهم بریم ، توام خونه رو یه نگاه بنداز شاید خوشت اومد.خونه که پیدا نکردی؟

کلافه سرم را پایین انداختم و پلک هایم را فشردم.

میمرد اگر زودتر اسمی از مرادی می آورد...؟

بی حوصله جوابش را دادم.

_خونه؟..آره آره...دیروز قولنامه کردیم ، ممنون که به فکرم هستی.

_جدی میگی؟ من گفتم شاید بیای اینجارو ببینی خوشت بیاد ، سلامتی ،

_ممنون لطف داری

_پس فعلا ، کاری نداری؟

_نه

با ناامیدی سرم را بلند کردم و دستی به پیشانی ام کشیدم.

بد شد...!

خیلی هم بد شد!

دست هایم را روی کابینت گذاشتم و با چند نفس عمیق به خودم نهیب زدم که احمدرضا ، ماجرا را کش نمیدهد و اتفاقی نمیفدت

ظرف های مانده را شستم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

لای در اتاقش کمی باز بود و میدیدمش که هدفونش را روی گوش هایش گذاشته و تصویر طراحی خانه مان ، روی صفحه ی لپ تاپش هست.

به خودم جرئت دادم تا نزدیکتر بروم. صدای آهنگش آنقدر بلند بود که از هدفون بیرون
بزند و به گوشم برسد.

چند لحظه ای همانجا ایستادم ولی نمیدانستم باید حرفی بزنم یا نه.

برای همین به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

دست هایم را پشت سرم گذاشتم به سقف اتاق خیره شدم. حساسیت های احمد رضا یا
بیشتر شده بود ، یا به تازگی به چشمم می آمد و یا شاید تازه آن ها را بروز میداد.

هرچه که بود ، دلم نمیخواست لحظه هایی که داریم به ناراحتی و دلخوری و حتی سوء
تفاهم سپری شود.

برای من و اعلاء... هیچ آینده ی مشترکی وجود نداشت.

وگرنه نه او برای پیشنهاد از ایران رفتنمان تردید به خرج میداد و نه من ، برای رفتن
با او ، تصمیمی میگرفتم.

این همه سال حسرت دیدنش را داشتم اما وقتی برگشت ، هیچ چیز شبیه گذشته
نشد.

نه نگاهمان ، نه خنده هایمان و نه حتی نگرانی هایمان...

من باید باور داشتم باشم و خودش...! که مطمئنم او هم باور کرده که گذشته ، در همان
گذشته مانده و ما هرچقدر زور بزنیم تا کوله ی سنگینِ خاطراتمان را بکشیم و بکشیم ، از
جایش تکان نخواهد خورد.

ما نمیتوانیم خاک گرفتگی خاطراتمان را در بیابان زندگی نادیده بگیریم... آنهم بعد از
این همه سال که عمقِ خاک خوردگیِ خاطراتمان بیشتر از خودِ خاطرات شده...

با کدام زور میخواستم بارمان را از زیرِ آن همه خاک و خول ، بیرون بکشیم.

تازه از همه بدتر...از کجا معلوم که اگر تکانش میدادیم ، خاک های در هوا پخش شده ،
خفه مان نمیکرد؟؟

برای اینکه سر صحبت را باز کنم ، به عادت همیشگی اش ، اسپرسو تلخی درست کردم و
به اتاقش رفتم.

قهوه را روی میزش گذاشتم ،دستم را جلو بردم و هدفون را از گوشش جدا کردم.لعنتی
خوب بلد بود با آن هدفونِ بزرگی که روی گوشش گذاشته بود ، نادیده‌ام بگیرد:
_قهوه آوردم.

، آنقدری از برنامه‌اش سردرمیاوردم که بفهمم برنامه‌اش را ذخیره کرده و تمام شده.

کوتاه سرش را تکان داد و برنامه ی دیگری را باز کرد.

دلم خاکستری‌هایش را میخواست و توجهی که این روزها ، وقت و بی‌وقت ، دلم هوایشان
را میکرد.

آرنجم را روی سرشانه‌هایش گذاشتم و با انگشت‌هایم جوگندمی‌هایش را به بازی
گرفتم.نفس عمیقی کشید و بی‌هوا بلند شد.

شوکه شدم اما سعی کردم با لبخند ، چیزی بروز ندهم.

از کتابخانه اش کتابی برداشت و بدون توجه به من به سمت اتاق خوابش رفت :

_برای ساعت 2 صدام کن که ببرمت

مستاصل از این رفتار سردش ،پرسیدم

—جایی میخوای بری احمد؟

کتاب را روی تخت انداخت و تیشرتش را با حرص درآورد و گوشه ای پرت کرد:

—میخوام بخوابم!

زیر نگاه خیره‌اش ، لب‌هایم لرزید ، ولی لبخند زدم.

—باشه عزیزم.پس بیدارت میکنم.

تکیه از دیوار اتاقش برداشتم و با نفس عمیقی که از هوای اتاقش گرفتم ، بیرون رفتم.

تمام چراغ‌های خانه را خاموش کردم و فقط هالوژن‌های زیر کابینت را روشن گذاشتم.

چراغ گوشی موبایلم که روی کابینت بود روشن شد و متوجه ویبره ی خفیفش شدم.پیامک آمده را که باز کردم ، اسم اعلاء روی تلفنم افتاد

"نورا، فکر میکنم سوء تفاهم پیش اومد، مامانم امشب اینجا بود ، عکس تو رو توی گوشیم دید ، همونی که آخرین ماموریت گرفتیم ، به هوای تو دلمه درست کرد ، خواستم سورپرایز کنم و وقتی اومدی اینجا همو ببینید.نشد دیگه...ولی برات یه ظرف گذاشت، میارم فرودگاه..."

پوزخندی زدم و گوشی را روی کابینت به عقب هل دادم و از طرف دیگر روی زمین افتادم.

هیچ فکری به ذهنم نمیرسید ، امشب همه چیزدست به دست هم داده بود تا احمدرضا و من را دچار سوء تفاهم کند.

کتلت‌های خوش طعمی که بعد از مدت‌ها درست کرده بودم را برداشتم و به همراه سیب زمینی‌های سرخ کرده ی اضافی ، داخل ظرف چیدم تا برای فردا غذا با خودش ببرد.

سیب زمینی سرخ کرده‌ای زیر پایم رفت ، خم شدم تا برش دارم.

پوزخندی زدم و یاد چند ساعت پیش افتادم که احمدرضا به هوای کمک کردن به آشپزخانه آمد و با دیدن سیب زمینی های سرخ شده، چشمانش برق زد . وقتی به ظرف سیب زمینی ها حمله ور شد ، از روی بدجنسی ام نگفتم که سیب زمینی ها را تازه از روغن درآوردم و داغ است و به محض اینکه داخل دهانش گذاشت ، سوخت و چندتایی از دستش افتاد.

برای دستبردی که به سیب زمینی ها زده بود ، با کفگیر چند ضربه ی کاری به پایش زدم و او هم برای تلافی کتک هایی که خورده بود ، مرا به سمت خودش کشید و از غافلگیری ام سوء استفاده کرد.

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی لب هایم کشیدم..تلافی قشنگی کرده بود!

با صدای بسته شدن در اتاق ، هینی کردم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

احمد را دیدم که وارد پذیرایی شد و روی مبل نشست ، همه ی حواسم به رفتارش بود که آرنجش را سر زانوهایش گذاشت و چنگی به جوگندمی هایش زد .

_حاضرشو ببرمت!

ابروهایم بالا رفت و متعجب نگاهش کردم ، سرش را بلند کرد و از همان فاصله سرخی چشم هایش ، چشمم را زد:

_مگه دعوت نیستی ، پاشو دیگه..پاشو ببرمت.

_هان؟

از ترس روی صندلی جا به جا شدم که با همان بالاتنه ی برهنه ، داخل آشپزخانه شد و سمتِ آبسرد کن رفت و بی توجه گفت
_هان؟...

هاج و واج مانده بودم که چراغِ آشپزخانه را روشن کرد و در حالی که لیوانِ آب را سر میکشید ، گفتم

_احمد جان...!چی شده مگه؟

دستانش را محکم روی میز آشپزخانه گذاشت و سمتم خم شد. خاکستریهایش درست مثل دریای طوفان زده بودند.

جمله ای که با قبول اشتباه ، به زبان آورده بودم را تکرار کرد:

_چی شده مگه ؟ تازه می پرسى چى شده نورا؟

کمی عقب رفتم و به قفسه ی پهن سینه اش که به شدت با هر نفس بالا و پایین میشد ، چشم دوختم.

_با توام نورا...چیزی نشده ؟ آره...نشده؟

صدایش بالا نبود ولی چشم های به خون نشسته و صورتِ ارغوانیش ، دست و پایم را میلرزاند.

از روی صندلی بلند شدم و به هال خانه رفتم. حواسم بود که پشت سرم راه افتاد و درست یک قدمی ام ایستاد:

_احمد تو رو خدا ، اتفاقی نیفتاده که ...یه دعوت ساده بود که منم پس زدم

دست هایش به کمر نشست...مثل پوزخندِ روی لب هایش

—دعوتِ ساده؟

اخمی بینِ ابروهایم نشست و با دلخوری نگاهش کردم

—آره دعوتِ ساده ، مرادی هم دعوت بود...فقط من و اعلا نبودیم که!

دوباره تک خنده ای زد و با چشم هایی که خاکستری ها را به خون نشانده بود ، نگاهم کرد

—نه فقط تو و اعلا نبودین ، چه جالب که مرادی هم بوده ...یعنی نصفه شب با دوتا مرد تو خونه! یعنی تو اینقدر راحتی که به خودشون اجازه میدن تورم دعوت کنن؟ فقط چادر چاقچورات مال من بود؟

دست های سردم را بهم مالیدم و بغل گرفتم

—بس کن احمد...من نمیفهمم چرا داری بزرگش میکنی؟اونطور که تو فکر میکنی نبوده ، مادر اعلا هم اونجا بوده

حرکتِ سرش که به نشانه ی تاسف اینور و آنور میرفت متوقف شد!

—مادرش...؟ چه خوب! پس دیگه واجب شد که بری...

لب گزیدم و میانِ دندان های چفت شده ام حرفم را زدم

—میفهمی داری چی میگی؟

جلوتر آمد و انگشت اشاره اش را سمتم گرفت

اره خوب میفهمم، اونی که نمیفهمه چی میگه تویی... تویی که یه روز میگی میخوام نشونه هاتو از زندگیم کم کنم ، بعد یه روز میگی برای عروسی مهمون دعوت کنیم ... منو مسخره کردی یا خودت؟ نکنه به خاطر مادرت ، هنوزم میخوای حفظ ظاهر کنی ..

دست هایم را روی گوشم گذاشتم ... بیشتر از این ادامه میداد ، از کوره در میرفتم.

بلندتر فریاد زد

با تو دارم حرف میزنم ... نمیشنوی نورا؟

پلک هایم را بستم و دهانم را باز کردم... جیغ کشیدم و مشتی به سینه اش کوبیدم

تو نمیشنوی من چی میگم... تویی که تازگی ها کر شدی... تویی که نمیخوای بفهمی من دوست دارم!

نفس نفس میزدم و کف سرم داغ شده بود.

ببین ، اگر اونقدر مرد نیستی که بخوای قبول کنی قبل از تو ، من تمام و کمال ، با آدم دیگه ای بودم ، خب برو! تو چه بخوای چه نخوای اون آدم تو گذشته ی من بوده... خوبم بوده... میفهمی چی میگم؟؟

مچ دست مشت شده ام را محکم فشار داد و با دندانهای قفل شده خشم را در کلامش ریخت:

دهنتو ببند نورا! انقدر اون رابطه کاملتو تو سرم نزن . فکر میکنی رام کردن تو، واسم کاری داشت. تو اونقدر ساده و زخم خورده بودی که مطمئن باش تو اولین سفرم می تونستم به خیلی چیزا برسم و نخواستم.

پرده اشک چشمانم را تار کرد، با این حال، دستان مشت شده‌ام را به زور آزاد کردم و اینبار من انگشت اشاره‌ام را تکان دادم و با بغضی خفه نالیدم:

—اگه نمیتونی جای اون و بگیری غلط کردی وارد زندگی من شدی...اصلاً بی جا کردی که خودت و عاشق نشون دادی...تو اینقدر ترسویی که بعد این چند وقت هنوزم فکر میکنی اعلارو به تو ترجیح میدم.

با پوزخند سر تکان داد و روی مبل خودش را ولو کرد و چشمانش را بست:

—آره...من میترسم، میترسم چون نمیتونم پیش بینیت کنم...چون یه ساعت پیش کف همین آشپزخونه بغل من بودی و الان داری رابطه‌ی خوب گذشته‌ات و توی سرم میزنی...من اگر مرد نیستم، تو باش... به خاطر مادرت با دروغ کنارم نمون، من یه عمر به خاطر دورگی که گفتم مردم و زنده شدم، نمیخوام ادامه زندگیم و یه نفر با دروغش بسازه...من میترسم چون دلم نمیخواد چند وقته دیگه، بشم همون پسرر افسانه و توام بشی خواهر ناتنیم...من غیرت دارم نورا میفهمی؟ چرا باید پسری که باهاش یه عمر خاطره‌ی خوب و عاطفی داری، دعوت کنه خونه اش.

دلم برایش میسوخت...برای کسی که اذیتش میکردم...برای کسی که هنوز تکلیفش را نمیدانست و باور نمیکرد که دوستش دارم!

پلکم که بالا آمد گوشی موبایلم را دیدم و یاد پیغام اعلا افتادم.

کنار پایش روی زمین نشستم و باعجله پیام‌هایم را باز کردم. پیغام اعلا را جلوی چشم‌های احمد باز کردم:

—ببین برام چی نوشته...

گوشی را جلوی چشم‌هایم گرفتم تا خودش بخواند.

—احمد جان...نوشته که مادرش هم اونجاست. ما قرار نبوده تنها باشیم.

مردمک چشم هایش خط مستقیمی را میرفت و می آمد. پیام را که خواند چشم از صفحه ی گوشی گرفت و دوباره سرش را به پشتی مبل تکیه داد:

—بهتر!...خیلی بهتر...تو که برات خانواده ی شوهر مهمه برو سمتِ اعلای...

سرم را پایین انداختم و صدای غمگین و بمش پلک هایم را بهم فشرد

—خوشبخت میشی...میفهمی؟

غمگین نگاهش کردم و سرم را روی زانویش گذاشتم

اشکی از چشمم سرید و پایین افتاد:

—ناراحتی که کنارمی؟...آره؟...بودنم اذیت میکنه؟

جرئت کردم و انگشتانش را به بازی گرفتم

—میترسی برم؟ من دلم اینجاست، چرا خودت و منو بهم میریزی؟ چرا فکر میکنی نمیتونی جای گذشته رو بگیری؟ خودت و نمیشناسی یا منو؟

انگشتانش را از میان دستانم بیرون کشید و آرام میان موهایم به حرکت در آورد.

کاش از داغیِ کاسه ی سرم به دست ها و پاهایم میرسید...

گردن خشکم را از زمین بلند کردم و به ساعت نگاه کردم.

دوازده و نیم شب را نشان میداد و من اصلاً متوجه نشده بودم که کی خوابم برده!

کف دستم را روی زمین گذاشتم و با بدنی که خشک شده بود تکانی خوردم و روی زمین نشستم.

پایین مبلی که احمد نشسته بود خوابم برده بود.

احمد رضا در خود مچاله شده بود و مثل یک جنین خودش را در آغوش گرفته بود. یادم آمد، آنقدر با انگشتانش فرق سرم را به بازی گرفته بود که هر دو به خواب رفته بودیم. من اما، با خواب رفتن پاهایم، بیدار شده بودم و از احمد خواسته بودم که سر جایش برود، ولی همان جا روی مبل دراز کشیده بود و گفته بود که راحت است.

حتی برای برداشتن پتو و بالش به اتاقش رفته بودم که گفته بود احتیاجی ندارد و من از خدا خواسته آنها را روی زمین کنار مبلش گذاشته بودم و با عطر تنش به خواب رفته بودم.

کش و قوسی به بدنم دادم و با سوزش چشم هایم ، بیادم آمد که با گریه خوابم برده بود.

پتویی که روی تنم انداخته شده بود را جمع کردم و آرام ، بی آنکه احمد رضا را بیدار کنم ، رویش انداختم و تا پایین پاهایش کشیدم.

چهره درهمش حتا در خواب هم مشهود بود. حق داشت اینچنین بهم بریزد...شاید زودتر از این ها باید حرف هایش را میزد.

بعد از شستن صورتم ، دوباره دراز کشیدم و چند دستمال خیس را روی چشم هایم گذاشتم تا حداقل ورمشان از بین برود ،

فکرم مثل ساعت کار میکرد...مثل ساعت که نه ، مثل برج تقطیر!

ورودیِ برجِ ذهنم ، خاطراتِ گذشته و حال بود ، دیروز و امروز...

وقتی وارد ذهنم میشدند ، به هرکدامشان تک تک فکر میکردم . یا پششان میزد و پایین میفرستادمشان ، یا بعضی خاطرات که سبک تر و شیرین تر بودند ، بالا می آمدند و از چشم هایم مثل آب و اشک بیرون میریختند.

آرام نمیگرفت دلم...بهانه گیر شده بود...بهانه ی خاکستری هایی که امشب غریبگی میکردند با دلم.

غلطی روی تخت زدم و پوفی کشیدم.ساعت چرا نمیگذشت!

نیم خیز شدم و به مانتوی اتو شده ام که بیرون از کمد ، روی دستگیره آویزان شده بود چشم دوختم.

بهتر بود احمدرضا را بیدار نمیکردم و خودم فرودگاه میرفتم.

در اتاق را بستم و شماره ی آژانس را گرفتم.به مسئول آژانس هم گفتم که وقت رسیدن ، زنگ خانه را زنند و با همین شماره موبایل تماس بگیرند.

لباس هایم را عوض کردم و حاضر شدم.به خاطر یک روزه بودن سفر چیزی لازم نداشتم. برای همین چمدان هم برنداشتم و وسایلم را داخل کیف بزرگ زرد رنگم جا دادم.

کیفم را برداشتم و در تاریکی پذیرایی خانه ، صورتش را دیدم که نیمی اش از لحاف بیرون مانده بود.وسوسه دیدنش ، حتی توی خواب ، چیزی نبود که از سر دلم بیفتد.

از ترس اینکه بیدارش نکنم ، کنار مبل روی زمین نشستم .چشم ها و دست هایم همراه میشوند ، تا آبرویم را ببرند.ولی پیش از اینکه خطایی کنم ، بلند شدم و عقب رفتم.

بیرون آمدم از خانه ، به هوای اینکه صدای در احمدرضا را بیدار نکند ، خیلی طول کشید...ولی بی صدا از خانه بیرون آمدم و سوار آسانسور شدم.

حریری از جنس اشک ، چشمانم را تار کرده بود و نمیگذاشت شماره ها را ببینم.

با پشت دست پششان زدم و به فاصله ی درد و شادی هایم ، که اندازه ی یک تار مو بود ،
با گریه لبخند زدم.

به فرودگاه رسیدم و نم نم باران ، چراغ ها را پر نورتر کرده بود ،

شده شرشر عرق بریزی ولی از داخل یخ کنی ؟ ...پیشانی ام داغ بود اما از درون میلرزیدم.

دو طرف ژاکت بافتم را بهم نزدیک کردم و خودم را به آغوش کشیدم.

فرودگاه ، این وقتِ شب هم زنده بود...پر از تاکسی و ماشین و مسافر...پر از آدم هایی که
یا اشک شوق میریختن و یا اشک دلتنگی...

دلم اسپرسوی احمدی را میخواست که امشب حتی دستم را رد کرد و لب بهش نزد.

به اولین کافی شاپ رفتم و پر حسرت سفارش اسپرسو دادم.

سرما هنوز جلوی ریزش عرق هایم را نمیگرفت و درونم ، با این بافتِ نازک گرم نمیشد.

میزم را عوض کردم و نزدیک بخاری نشستم و در حالی که کف دست هایم را بهم
میمالیدم ، به خلوتی کافی شاپ نگاه کردم.

ساعتِ دیواریِ کافی شاپ ، دو شب را نشان میداد.همین موقع ها بود که باید احمدرضا
بیدار میشد ، قبل از خوابیدنش دیدم که تلفن موبایلش را تنظیم کرد .

حدسم خیلی طول نکشید تا با ویبره ی موبایل ، دستم را داخل جیبم فرستادم .

خودش بود...

منتظر ماندم تا تماسش قطع شود و با ایمو ، تماس تصویری بگیرم.

چند لحظه ای طول کشید و به محض وصل شدن اینترنت گوشی ، صفحه ی موبایل را طوری روی میز گذاشتم که صورتم کاملاً پیدا باشد.

تصویر احمد رضا روی صفحه ی موبایلم افتاد ، که دمر روی مبل خوابیده بود

__کجایی نورا؟

اشاره ای به اطرافم کردم و با لبخند جواب دادم

__فرودگاه...دلم نیومد بیدارت کنم ، یادم رفت تنظیم گوشت و بردارم.

گوشی را روی میز گذاشت و میز را با دستش به مبل نزدیک کرد. با خودم فکر می کردم کاشکی این فاصله به صفر برسد.

خمیازه ای کشید و با صدای بم اش که هنوز لحن آشتی نداشت گفت

__چرا صدام نکردی؟

کف دستش را روی چشم های خسته اش کشید و پیش از اینکه جوابش را بدهم ، سفارش قهوه ام را آوردند و روی میز گذاشتند.

نگاهش به فنجان قهوه بود که با خنده دست هایم را روی میز گذاشتم و کمی نزدیک موبایلم شدم

__هوس قهوه کرده بودم.دیگه کسی ام نیست برات درست کنه.

سرش را پایین برد و پتویی که دور پایش پیچیده بود را باز کرد و زمین گذاشت

__بیدارم می کردی ، چرا زود رفتی؟

قلنج انگشتانم را شکستم و قهوه ام را مزه مزه کردم

__ خوابم نبرد ، توام بگیر خواب ، با این وضعتم هی فسق و فجور نکن!

نگاهی به بالاتنه عریاناش کرد ،لبخند محوی زد و پتو را تا گردن بالا کشید:

__ تو با این چیزا گناه نمیکنی ، نترس ،برگشتت کی بود؟

__ ساعت پنج و چهل دقیقه عصر می رسم...خودم برمیگردم.

چشم های بسته اش را باز کرد و خاکستری هایش جمع شدند

__این موقعه شب درست نبود تنها بری نورا

"ببخشید" آرامی گفتم

__احمد رضا...برات غذای نهار تو گذاشتم ، تو یخچاله ...یادت نره

پتو را پس زد و خمیازه عمیقی کشید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست.

__احمد؟

بدون نگاه کردن به گوشی هومی گفت

__برنامت چیه امروز؟

از جا بلند شد و گوشی را جلو صورتش گرفت و به سمت اتاقش رفت:

__ساعت 6 میرم خونه، ببینم برا شروع کار همه چی هست یا نه. بد میرم شرکت.

__ببخشید که به خاطر من ، مجبوری از کارت بزنی!

__باهات حساب میکنم.

خیلی زود منظورش را فهمیدم و خیالش را راحت کردم

پول کارگر و وسایل و همه رو حساب میکنم. بین کارت ملتم تو کشوی اولی هست ،
رمزشم تاریخ تولد خودمه ، فکر میکنم ده تومن توش باشه ، اون یکی کارت باهامه و گرنه
که اونو برمیداشتی...هرچی هزینه شد از کارتم بده تا پیام.

پوزخندی روی لبش نشست و "باشه" ی خفیفی گفت .

کار دیگه ای بود خبرم کن.

سر تکان دادم

باشه حتما..شبت بخیر

من اما دلم،نورا گفتن‌های آرامش را میخواست، همانهایی که این چند روز به هر بهانه
طنین انداز گوشم میشد و مرا به خلسه‌ای شیرین میبرد. همانهایی که پر از آوای امید و
زندگی بود و من هیچ وقت فکر نمیکردم زمانی حسرت شنیدنشان را داشته باشم. به
سختی این مرد ایمان داشتم.

به محض ورودم به سالن انتظار ، مرادی و اعلا را دیدم که کنار تمیزکار ایستادند و بلیط
هایشان را تحویل میدهند.

پا تند کردم و سلامی که به هر سه شان دادم .

شوخی های مرادی این وقتِ شب هم ادامه دار بود ، اما سر و سنگین رفتار کردم !

بلیط ها را تمیزکار با خودش برد و روی صندلی ها نشستیم.

نخوابیدی رئیس؟

مرادی درست کنارم نشسته بود و اعلا با یک صندلی فاصله ازم ، خودش را مشغول با موبایل نشان میداد

__چرا خوابیدم ، ولی کم...سفارش هارو انجام دادین؟

سرش را کمی به جلو کشید و رو به اعلا گفت

__سفارش هارو میگه!

خنده و تیکه اش نشان میداد اتفاقی افتاده که این دونفر باخبرند.

__امروز اعصاب ندارما ، بریم یه طرفِ کار بلنگه من میدونم و شما!

مرادی خیلی زود خنده اش را جمع کرد

__بابا اول کاری چرا جوش میزنی رئیس ، حالا به جای ساعت هشت ، ساعت ده کار کنیم
چی میشه مگه؟

کفری نگاهی به هردویشان کردم

__پس دیشب میخواستین بهم باج بدین؟! گند زدین؟

اعلا از روی صندلی بلند شد و رو به رویم ایستاد

__تو کار پیش میاد ، فقط چنتا تجهیز ، تست نشده رفته بود که گفتم تستش کنن!

بدتر از این نمیشد...تست هر تجهیز زمان میبرد و هزینه ی جداگانه اش داشت که اگر
زودتر بررسی کرده بودم ، پای شرکتِ ما نمی افتاد.

نفسم را پر حرص بیرون فرستادم و به چشم های طلبکاره اعلا نگاه کردم و شمرده شمرده
گفتم

تمامِ هزینه اش و یا خودت یا احسان پرداخت میکنین ، همین الانم به رفقات زنگ بزن ، بگو تجهیزارو بفرستن واحد های مختلف که زودتر جواب تستش بیاد وگرنه من میدونم و ...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با همان لحن طلبکار گفت

خیلی خوب ، ماهم نگفتم هزینه اش با شما ، میخواستی گرفتاری های کاریتو با زندگیت جدا کنی که اینطور نشه ، میدونی که الان ما باید طلبکار باشیم؟

دستم را جلوی لب هایم گرفتم و ناجوانمردانه به جانِ لب هایم افتادم.

حق با او بود...درسته که دستگاه ها برای شرکت ما نیست ولی اگر من زودتر لیست تست شده ها را چک کرده بودیم حتما از تعدادشان میفهمیدم که چقدر کسری داریم.

تو عادت داری همیشه دستِ پیش بگیری ، پس نیفتی؟

نگاه و لحنِ سرکوبانه ام ، اعلا را به واکنش انداخت.

تای ابرویش را بالا انداخت و با غروری که همیشه داشت نگاهم کرد

به تو که نباید جواب پس بدم! توبیخی باشه از طرف احسان و نصرتی باید باشه ، نه تویی که به مهر مدرکت باید شک کرد!

همان لحظه از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم و اگر مرادی بازویم را عقب نمیکشید ، حتما سینه به سینه ی اعلا میشدم.

اعلا آنقدر از رفتارم جا خورده بود که خیلی زود عقب نشینی کرد و با لحنِ دوستانه ای گفت

—چیه نورا، شوخی کردم، تو چرا از کوره در میری؟ اتفاقی نیفتاده که، سرساعتم برمیگردیدم تهران، اصلاً ما تا برسیم تجهیزا چک شده.

هنوز بازویم را مرادی گرفته بود که روی صندلی نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم.

چند لحظه ای فقط صدای نفس های عمیق و عرقی که تیغه ی کمر و قفسه ی سینه ام را پایین میرفت، احساس میکردم.

—آب خنک!

سردی لیوانِ آبی که به دستم چسبیده بود، سرم را بلند کرد.

با اخم لیوان را گرفتم و یک نفس سرکشیدم، چه مرگم شده بود؟

دست هایم را بغل گرفتم و با خونسردی به صندلیِ آهنی فرودگاه تکیه زدم، لیوان را که توی سطل انداخت، سمتِ دیگر سالن رفت و پلک هایم را بستم.

—رئیس چرا قاطی میکنی، تو شوخی و جدی و متوجه نمیشی؟...شب و چرا نیومدی...دورهم خیلی خوش گذشت!

—می اومدم که چی بشه؟

زل زده به چشم هایش خیره بودم که دستی به یقه ی لباسش کشید و توی فکر رفت.

خوب میشناختمش، هر وقت، حرفی برای گفتن نداشت، همین شکل میشد.

—مامانش غذا برامون پخته بود، من اومدم زودم رفت...ما هم یکم فیلم دیدیم و ...

نگاهِ پر حرصم، ساکتش کرد و برای فرار از من، به هوای تماسِ تلفنی نداشته اش، بلند شد و رفت.

چند لحظه ای چشم هایم را بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

اتفاق های دیشب ، تماس بی موقع و درخواست بی جای اعلا ، بعد هم دعوایم با احمد رضا ، تمام ذهنم را مشوش کرده بود.

__چته نورا؟ ..چیزی هست رک بگو!

سنگینی پشت پلکم را کنار زدم و تکیه از صندلی برداشتم.

همینکه کنارم نشست ، مقنعه ی کج شده ام را زیر چانه ام کشیدم و با حرصی که سعی داشتم کنترلش کنم ، حرفم را زدم

__اعلا...میشه بپرسم چرا داری اینکارو میکنی؟

یک دستش را پشت صندلی ام گذاشت و با دست دیگری ضربه هایی به سر زانویش زد

__کدوم کار؟

حرکت انگشت هایش حواسم را پرت میکرد ، به رو به رویم زل زدم و شمرده تر گفتم

__اینکه چهار صبح زنگ میزنی ، اینکه برای شام دعوتم میکنی ، برای چی؟

صدای پوزخندش را شنیدم.

__بابا جونت دعوات کرده؟ تو این سنم اون برات تصمیم میگیره که کجا بری و کجا نری؟

شاید تلفنات و چک میکنه...هوم؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و کمی به سمتش ، روی صندلی چرخیدم

—میخوام حرمتمون به عنوان یه همکار باقی بمونه .دوست ندارم همه بفهمن که من و تو قبلا صمیمی بودیم یا نه...تو که همه ی همکارای زنت و دعوت نمیکنی خونه ات؟ میکنی؟...

لبش را گزید و با پوزخندی گفت

—میکنم!...

شیطنت چشم هایش ،پلک هایم را روی هم فشرد...

—اعلاء...من میخوام برام یه همکار بمونی.تا قبل رفتنت...! بذار مشکلی برای هیچکدوممون پیش نیاد.تکرارِ بعضی حرف ها و اتفاقات اصلا خوشایند نیست.اونم وقتی که من نمیخوام بابت گذشته ام ، آینده ام از دست بدم!

به نظر کاملاً بی خیال و خونسرد می آمد...سری تکان داد و در حالی که از روی صندلی بلند میشد و به تمیزکار و مرادی که به سمتمان می آمدند ، نگاه میکرد ...گفت

—باشه...حرمتِ بینمون و نگه میدارم!

"حرمت" را به تمسخر تلفظ کرد و جدا شد.

ساعت نزدیکِ دوازده ظهر بود که از اتاقِ حراست بیرون آمدم و کلاه ایمنیِ زردم را روی سرم گذاشتم.

تست تجهیزات خیلی زودتر از آنچه که فکرش را میکردم انجام شده بود و برای همین وقفه ای در کارمان پیش نیامد.

با اینکه ساعت نهار بود ولی برای صحبت با جناب انارکی که صبح در هتل دیده بودمش ، به واحد پانزده ای که هنوز خیلی سال مانده بود تا راه اندازی شود رفتم.

سراغش را از چند کارگر گرفتم تا بالاخره پیدایش شد ، اما چه وقتی؟

زمانی که با سها مشغول حرف زدن بود.

—سلام خانوم مهندس

لبخند انارکی را اول دیدم و پشت سرش اخمِ سها را...

—روزتون بخیر...پیداتون نیست جناب مهندس ، گفتم که کارتون دارم ، خودتون باید پیگیر میشدید نه من!

انارکی خیلی زود ، به لحن صحبت و واکنش نشان داد

—ببخشید مهندس ، راستش جلسه بودم ، برای همین واحد ، فکر میکردم میتونم عصر برای صحبت پیام پیشتون.

اخمی که سها روی صورت داشت ، حواسم را پرت میکرد ، حتی نگاهِ زل اش از پشت عینک دودی بزرگش بیشتر...

—شما همیشه با همکاراتون اینطور صحبت میکنید؟

سها شانه به شانه ی انارکی ایستاد و عینکش را برداشت.خونسردانه لبخند زدم.

—اشکالی داره؟

شانه اش را کوتاه بالا انداخت و رو به انارکی گفت

—زن جماعت و نباید خیلی بهش پر و بال داد ، جو میگیردش!

لحن کودکانه و حسادت جویانه اش ، بیشتر به خنده ام انداخت ، اما اخمی کردم و رو به انارکی تاکید کردم.

من وقتِ اضافه ندارم که اینجا معطل بمونم ، تا فردا وقت داری که تست تجهیزات و برام بفرستی ، با شماره رهگیری و درجه ی فشار و جوش هر کدوم ، ایمنی هر کدومم باید ضمیمه بشه ، باید به روال کار آگاه باشی .

کمی مضطرب نشان میداد

میدونم..همه رو انجام دادم..تا غروب میگم ایمیل کنن براتون.

با همان اخمی که به صورت داشتم ، نگاهی به سها انداختم

خوبه که میدونی..فعلا

پشت به هردویشان ، قدم برداشتم..با اینکه نمیخواستم لحنِ صحبتیم با انارکی اینقدر بد و تند باشد ولی حضورِ سها و خوش و بشش با انارکی ذهنم را بهم ریخته کرد .

سفارش چای و کیک دادم و پشت میز نشستم.

تلگرامم را چک کردم ، به جز کانال های جوک و متنی که عوض بودم هیچ پیغام مهمی ارسال نشده بود.

دوست داشتم به احمدرضا زنگ بزنم تا هم حال خودش را بپرسم و هم وضعیت کارخانه را ...اما با برخوردی که داشت نگرانِ اتفاق بدتری بودم.

اینستاگرامم را باز کردم و عکسی از میزم گرفتم و با کپشنِ "افتاده ای در قلبم ،مثل برگ چای در فنجان...و هر لحظه بیشتر رنگ می دهی در من ،دم میکشی در جانم و پر رنگ تر میشوی و من از عطر بودندت مست میشوم" ارسال کردم.

چای و کیکم را میخوردم که لایک و کامنت ها شروع شد.

خاطره و گیلدا بیشتر به کپشن واکنش نشان داده بودند ...همان موقع که کامنت هارا میخواندم احمد رضا پستم را لایک کرد ، دل توی دلم نبود و منتظر کامنتی از جانبش بودم

آنقدر خبری نشد که گوشی را روی میز گذاشتم و دست عرق کرده ام را روی پایم کشیدم.

چند لحظه ای گذشت که اعلا کامنت گذاشت "به جای جای و کیک بیا واحد ، خرابکاری کردی..چوب تو لونه ی زنبور میکنی همین میشه، نیش میزن!!"

اصلا نفهمیدم چطور میز را عقب هل دادم و با عجله به سمت خروجی هتل دوییدم.

تا رسیدنم به واحد ، چند بار نفسم رفت و از استرس ، بدنم خیس عرق شد.

اتفاقی که حدس میزدم افتاده بود...

دعوا سرِ عوض کردنِ آب شیرین کنِ واحد...

__بهت میگم پيله نکن تو مخت نمیره!

اعلا را پس زدم و جلوتر رفتم

__به تو ربطی نداره...کاری که درسته ، درسته!

کنار کارگرهایی که با سها حرف میزدند و سند و مدرک نشان میداد ، ایستادم

__چی شده جناب سها؟! چرا نمیذارید کارشون و بکنن؟

کارگری که کلافه از چک و چونه زدن با سها بود ، برگه را کف دست دیگرش زد و گفت

__خانوم مهندس، تو رو خدا شما بگید که دستور از بالا اومده.جناب مهندس فقط دارن تهدید میکنن!

اشاره ای به دستگاه کردم و رو به کارگرا گفتم

_آقای مهندس یادشون رفته که هیچوقت نمیشه مسئله ی شیمی و با فرمول فیزیک حل کرد ، کارتون و انجام بدین و گرنه من توبیختون میکنم.

کارگرا زیر لب حرفی زدند و به سمت دستگاه رفتند ،

_خیلی داره ادعات میشه، مراقب زمین زیر پات باش، تند داری میری...خیلی تند!

دست هایم را بغل گرفتم و با حالت خونسردی سرم را بالا و پایین تکان دادم، نصیحت جالبی بود! اما منم حرف برای گفتن داشتم.

_حواسم هست ، اما یه معذرت خواهی به شما بدهکارم! میدونم که این واحد هر تجهیزى بخواد عوض بشه ، باید یه درصدیش به شما برسه ، البته این درصد نامتعارفه...ولی خب بابت این دستگاه ، متاسفانه یه قرونی ام تو جیب شما نمیره!

نیم نگاهی به اعلا انداختم که تمام حواسش به ما بود ولی نزدیک نمیشد.

پوزخندی زدم و به صورت سها چشم دوختم.

_فکر کنم وقتشه خودتون و بازنشسته کنید! اینجا هیچکس از شما دل خوش نداره!

تک خنده ای زد و در حالی که مطمئن بودم این لحنِ خونسرد و آرام ، کفری اش کرده ، طوری وانمود کرد که انگار جوک بامزه ای شنیده:

_حتما...چون شما میگی من گوش میدم!

بی خیال شانه هایم را بالا انداختم

—هر جور میل خودتونه، منتهی من و با پول نمیتونید بخرید... اینو آویزه گوشتون کنید که نه وقت منو بگیرد نه خودتون.

بی اهمیت به حضورش سمتِ کارگر ها رفتم و به مسئول فنی خط ، اعلام آمادگی کردم تا برای یک ساعت ، کل فرایند ، از کار بیفتد.

روی صندلی هواپیما نشستم و در حالی که کیفم را بغل گرفته بودم ، پاهایم را جمع کردم تا اعلای از جلویم رد شود.

کنارم که نشست ، گوشی موبایلش را از کیف کوله اش بیرون آورد و کیف را دستِ مرادی داد تا بالای سرمان در محفظه ها بگذارد

تمامِ امروز را بدونِ خوردن صبحونه و نهار و حتی شام ، سپری کرده بودم و دلم به شدت ضعف میرفت.

دستم را از زیر کیف روی شکمم کشیدم و چشم هایم را بستم.

مرادی صورتش را نزدیکم آورده بود ... به خوبی صدای نفس هایش را میشنیدم.

—رئیس بداخلاق ، خوبی؟

فقط سر تکان دادم و وقتی تکانی به خودش نداد ، یک چشمم را باز کردم

—برو عقب!

خندید و ظرفِ دلمه ای که مطمئن بودم برای اعلاست ، رو به رویم گرفت

—اینو نگه داشته بودیم برای برگشت.

با اینکه حسابی گشنه ام شده بود ولی خودم را نگه داشتم تا مرادی روی صندلی اش نشست و در ظرف را باز کرد. اگر اعلاء بینمان ننشسته بود ، حتما بیشتر دلمه هارا خودم میخوردم و چیزی نصیب مرادی نمیشد.

با تعارفِ اعلاء دلمه ای برداشتم و خیلی زود توی دهانم گذاشتم ، طعمِ همان سال ها را میداد ... ترش و خوش طعم ... انگار که تمام مخاطِ دهانم ، طعم گرفته باشند.

چشم هایم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم و از طعمش لذت بردم.

یکی دیگه بدم؟

با چشم های بسته دستم را جلو بردم و اعلاء که میخندید ، ظرف را درست زیر انگشت هایم گرفت و اینبار به جای یکی ، دوتا دلمه برداشتم و هر دو را باهم توی دهانم گذاشتم.

با اینکه فشار زیادی به لپ هایم می آمد ولی با آرامش میجویدم.

پچ پچ حرف زدندشان باهم ، کنجکاوم میکرد ، از این عادت ها نداشتند و امروز از صبح ، مشکوک به نظرم می آمدند.

گوش هایم را تیز کردم تا اسمی و سرنخی دستم بیاید که آمد...

باز هم حرفِ سها بود...

پیش از بلند شدنِ هواپیما ، موبایلم را چک کردم به امید پیامی از جانب احمد رضا ، ولی خبری بود..

فقط پدرم مهمانی فرداشب را یادآور شده بود که زودتر از بقیه ، به خانه بروم تا کسی شک نکند.

سنگینیِ سرم را به حساب گشنگی و حرصی که امروز و دیروز یکجا به خوردم داده بود روزگار ... گذاشتم!

هواپیما تازه به حرکت افتاد و هنوز بلند نشده بود و که صدای اعلاء نزدیکِ گوشم آمد

__میشه حرف بزнім؟

__خسته ام...تو وقتِ کاری ، تو روزِ کاری ، زنگ بزن ، جوابتو میدم!

"احمقی" با خنده گفت و دوباره صدایش از همان نزدیکی آمد

__الان وقتِ کاریِ ، روزِ کاری هم هنوز تموم نشده ، اگر نمیخوای شب و نصفه شب بهت زنگ بزنم گوش کن.

بی حوصله رویم را سمتِ دیگر را برگرداندم.

__ول کن اعلاء ،

سرم داشت منفجر میشد و قرص های فشارم هم همراهم نیآورده بودم..از ترسم هرازگاهی دستی به بینی ام میکشیدم و از ظهر که سر دردم بیشتر شد ، فقط آب و مایعات خورده بودم.

__حرف های سها رو جدی بگیر نورا...داری تند میری...منم یه روز مثل خودت بودم ، بدجوتم فیتیله ام و آوردن پایین ، تو زنی ، همینجوریش تو این محیط ، حرفت و به زور گوش میدن و اگر همین داد و بیداد کردنات نباشه ، ارزنی برای خودت و مدرکت احترامی قائل نیستند...چه برسه وقتی که زمین بخوری...به خدا پا نمیشی ها!

—دیگه بهش بی احترامی نمیکنم! اصلا من بهش کاری ندارم که ...خودش سر راهم سبز
میشه. خدایی اون آب شیرین کن بود؟؟ والا عروسم جهیزنه میخره بعدِ چند سال نوش
میکنه ، اینکه دیگه صنعته ...زمین تا آسمون قضیه اش فرق میکنه.

هنوز چشم هایم بسته بود که صدای نفسِ بلندش ، چشم هایم را باز کرد.

نگاهش را گرفت و در حالی که به تلوزیون رو به رویمان نگاه میکرد با صدای پایینی گفت

—من و مرادی یه چیزایی دستگیرمون شده که تو باید بدونی!

همان دلشوره ای که ظهر در دلم افتاده بود ، دوباره قُل خورد!

به سمتش متمایل شدم و با دلواپسی به لب هایش خیره ماندم

—چی شده؟

دوباره نفسش به بیرون فرستاد و با مکث سرچرخاند ستم.

—این پسره انارکی...خیلی دور و ورِ سها میگرده.

مکشش جانم را به لب رساند

—نمیری اعلا ..حرف بزن ، کشتی منو

—هیسس...یه کاری کن همه بفهمن درباره کی حرف میزنیم.تو چرا نمیتونی آروم حرف
بزنی؟

با ناله سمت راست صورتم را به صندلی چسباندم و نگاهش کردم

—نگو که انارکی میخواد برام دردسر بشه...

فقط نگاه کرد و اینبار در دلم نالیدم.

بیچاره شدم؟

به سمتم چرخید و صورتش را نزدیک تر آورد

هنوز اتفاقی نیفتاده. ولی حواست و بیشتر جمع کن ، ممکنه انارکی و خریده باشه ... کافیه تجهیزاتی که تو تلاش کردی تا مناقصه رو ببرن ، ضعف و کاستی داشته باشند ، اونوقت هم تو باید خسارت بدی هم انارکی... درسته شرکتِ نوپاییه ، این شکست میتونه براش گرون تموم بشه ولی وقتی آدمی مثل سها پشتش باشه ، خسارت هارو میده و دوسال دیگه دستشم میگیره و میاره دوباره تو صنعت.. قبلا سها از اینکارا کرده ... ولی فکرشو نمیکردم انارکی اینقدر زود خودش و برندش و بفروشه به سها...

چیزی در مغز سرم میجوشید و سوزشش تا قلبم میرسید.

نگاهم به صورتِ اعلا بود اما خودم را میدیدم که چقدر برای برنده شدنِ انارکی زحمت کشیدم و زخمم را واسطه کردم!

نورا... شرکت های کوچیک ، وقتی جاهای بزرگ میان ، معلوم نیست تو کدوم گروه برن! باید قبول کنی احسان جزو شرکت های سالمه که فقط براش کار مهمه و طرفِ هیچ حزب و گروهی نیست.

کاش به جای شرکت انارکی... همان موقع که احسان هم فرم مناقصه را پر کرده بود طرفِ او را میگرفتم و این همه اتفاق پشت هم نمی افتاد. حالا پیش نصرتی میرفتم و سنگی که مدت ها به سینه زدم را روی زمین می گذاشتم و میگفتم "غلط کردم؟"

پاپوشش خیلی بزرگ میشه اعلا... اگه چو بندازن که من از قصد با انارکی قرار داد بستم چون پول بیشتری گرفتم . یا سها ازم شکایت کنه که دستم با انارکی توی یه کاسه

بوده؟...اصلا اگه جواب تست هارم خریده باشند ، من چجوری جلوشون دربیام؟ کی میخواد حرفم و قبول کنه؟؟

پیش از اینکه اعلاء جوابی بدهد ، با بلند شدنِ هواپیما ، سرم را بیشتر به صندلی فشار دادم و پلک هایم را محکم فشردم.

باید رندوم ، چند تا از پمپ هارو برداری ببری یه آزمایشگاهِ بی طرف...دانشگاه تهران شمال و یادته؟ اون موقع هم آزمایشگاه عملیات واحدش از ما بهتر بود.ببر همونجا ، یه نامه ام از نصرتی بگیر...شانست بزنه و از اون تعداد دستگاه ، ناقص ها رو بشن ، یه مرحله رفتی جلو...

تمامِ تنم یخ شده بود و پیشانی و سر و شکمم داغ...

زبانم را در دهان خشکم چرخاندم

بگو برام آب بیارن...زیاد...یه بطری پُر

بدنم انگار که نزدیکِ آب شدن بود.خودم را روی صندلی تصور میکردم که هر لحظه بیشتر جمع میشود.اعلا خیلی زود یکی از مهمان دار ها را صدا زد .

اصلا فکرش را هم نمیکردم که انارکی ، بابتِ حضورِ اولش در صنعت ، اینقدر احمقانه رفتار کند.هرچند که به نظر من احمقانه می آمد و برای او که سودای پول و معروف شدن داشت ، این بازی شاید اولش باخت به حساب می آمد ولی بی شک برای او و سها ، بازیِ دو سر بُردی میشد.

نورا آب...

سر بطری که به لبم چسبید ، چشم بسته آب را داخل دهان خشک و ریه های خشکیده ام فرستادم.

"حالش خوب نیست؟" ... "گفتی بهش؟" ...

نگرانی مرادی هم به گوشم میرسید و هیس گفتنِ اعلا افاقه نمیکرد. بطری بزرگی که مهمان دار آورده بود را پایین گرفتم و روی صندلی ام صاف نشستم.

_خانوم میخوايد فشارتون و بگیرم؟

به صورتِ زیبای مهمان دار چشم دوختم و در آن حالِ بد ، با خودم فکر کردم که آخرین باری که لبخندِ پُر آرامشی مثل او داشتم ، کی بوده؟

_میشه بگیريد؟

مرادی بلند شده بود وبا نگرانی نگاهم میکرد .

_خوبم...ضعف کردم...

_ضعف میکنی آب میخوری یا فشارت رفته بالا؟

جوابی برای اعلا نداشتم اما مرادی گفت

_بهت میگم امروز بهش نگو ...از صبح سرپا بوده ، شوکه میشه خب!

با آمدنِ مهمان دار ، آرنجِ دستم را سمتش گرفتم .

نگاهم مدام به لب هایش بود که رژ لب خوش رنگی داشت و مدام میخندید... هوس یک خنده ی از ته دل داشتم و نمیدانستم با این اوصاف، حتی بعد از مرگم میتوانم بخندم یا نه!

_ فشارتون بالاست ...هیجده خیلی بالاست ، قرصی مصرف میکنید.

دهانم مدام خشک میشد ...

_ نیاوردم.

_ بگید چی مصرف میکنید ، اینجا شاید ما داشته باشیم.

_ فعلا یه قرص زیرزبونی بهم بدین ، آب بخورم میاد پایین. الان فشار عصبی ...نمیمیرم!

لبخندش رفته بود... به شوخی و خنده ای زورکی "نمیمیرم" را گفته بودم تا بخندد.

_ باشه عزیزم. الان میارم.

با رفتنش مرادی روی صندلی نشست و با اعلاء آرام آرام شروع به حرف زدن کرد.

انارکی قرار بود تست تجهیزات را برایم ایمیل کند ...

به بازوی اعلا زدم و صورتش سمتم چرخید

_اعلا...انارکی گفت که تست و برگه های ایمنی و برام ایمیل میکنه .شاید تا الانم ایمیل کرده باشه...

_خب رفتی خونه دیدی فرستاده برای منم بفرست.

آستین لباسش بین دست هایم مچاله و چروک شد

یعنی میگی تجهیزِ نو و سالمش و خراب میکنه که منو زمین بزنه؟ اون همه خسارت و سها داره بده؟؟

پوزخندی زد و سری تکان داد

سها اونقدر داره که داره ، تو لاوان یه پتروشیمیِ درست و حسابی میزنه! این پول ها برای اون ، پول خورده!

نیمِ دیگرِ آب را پایین فرستادم و با آمدن مهمان دار ، قرص را زیر زبانم گذاشتم.

میخواستم حرف بزنم ، خیلی حرف برای گفتن داشتم...اگر نصرتی پشتم را خالی میکرد...اگر مسئولینِ آزمایشگاه را میخریدند و علیه من ، شهادت میدادند و پاپوش میساختند...چه اتفاقی می افتاد؟ منکه مثل سها ، کسی را در این صنعتِ بی در و پیکر نداشتم! با این اخلاق و رفتار هم هیچ کارگری ازم حمایت نمیکرد...نیست و نابود شدم؟!!

بهبش فکر نکن...نصرتی هواتو داره...من و مرادی هم هستیم.دیگه تو این چند سال، رفیقِ آدم حسابی برای خودمون جمع کردیم که حرفمون بُرو داشته باشه.

دلگرمی های اعلاء نه تنها از دلشوره هایم کم میکرد ، بلکه بیشتر هم میشد ، این سنگینی سر و سینه ای که حتی نفس کشیدنم را دشوار میکرد .

تصویرِ انارکی و سها ، حتی دور تر از آن...تصویرِ شانه های سوخته ام که هربار از حمام بیرون می آمدم ، حال خودم را بد میکرد چه برسد به بقیه ، لحظه ای از جلوی چشم هایم محو نمیشد.

پله های فرودگاه را آرام پایین آمدم و همان لحظه ی چشم چرخاندم ، احمدرضا را دیدم که داخل سالن شد .

دستم را بلند کردم و برایش تکان دادم ، دید و سری تکان داد.

بطری آب پرتقالی که مرادی برایم خریده بود را باز کردم و چند قلیی خوردم .باید به علائم جدیدم ، خشکی دهانم را وقت استرس و بالا رفتن فشار...اضافه میکردم.

اعلا و مرادی عقب تر ازم بودند که با نزدیکی ام به احمدرضا لبخند زدم و سلام کردم.

__سلام...

نگاهش به پشت سرم بود و سنگین نگاهش را از اعلا گرفت

__سلام...خسته نباشی

مقنعه ام را آنقدر جلو کشیده بودم که رنگ پریدگی پیشانی بلندم را بپوشاند و سایه ی تیره اش زیر چشم هایم بیفتد.

__ممنون توام همینطور...کارها خوب پیش رفت؟

هنوز سنگین بود و نگاهش برای دلم غریبه بود

__آره.از دوستات خدافظی کن که بریم.

رویم را برگرداندم سمتِ هردویشان...اما پیش از اینکه حرفی بزنم مرادی و اعلا به احمدرضا سلام کردند و دست دراز کردنشان ، منجر شد که احوالپرسی رسمی تری صورت بگیرد.

__میتونم چند لحظه با شما خصوصی صحبت کنم؟

درخواستی که اعلا از احمد رضا کرد ، چشم هایم را متعجب و دلم را در اضطراب انداخت.

__ما عجله داریم!

احمد رضا چشم غره ای برایم رفت ...دستش را گرفتم تا زودتر از اعلا دور شویم اما اعلا که انگار وقت مناسبی برای صحبت پیدا کرده بود ، گفت

__میتونم نسبت شمارو با خانوم رادمند بدونم؟

کت مشکی احمد رضا را کمی سمت خودم کشیدم تا حرف را ادامه ندهد ، اما انگار برای هدویشان فرصت جالبی رقم خورده بود که حاضر نبودند از دست بدهند.

به جای احمد رضا که حدس میزدم دنبال نسبتی برای گفتن هست ، جواب دادم.

__احمد رضا رستگار ، پسر افسانه است ...دوستمه...تنها مردی که تو زندگی منه!

اعلا سینه به سینه ی احمد بود ولی نگاه خیره و پر حرفش به چشم های من بود.

لبخند زد و نگاهش را برای لحظه ای به احمد رضا رساند.

تلفن مرادی اگر زنگ نمیخورد و چند لحظه ای بابت خدا حافظی کردنش ، بحث عوض نمیشد ، حتما نفسم در سینه حبس میماند و از بی نفسی روی زمین می افتادم.

__نورا دختر خوبیه...از وقتی یادمه نه پدر داشت نه مادر...من براش هم پدر بودم هم مادر هم دوست ولی یه جا کم آوردم و باهاش بد تا کردم.به شما نمیاد آدم جا زدن باشید.

نمیتوانستم کنار هردویشان بایستم و به حرف های اعلائی که میفهمیدم ته صدایش ، بغضی دست و پا میزند ، گئش بدهم.جلوی پایم صندلی خالی بود که خودم را به آن رساندم و نشستم.

نه میخواستم صورتِ احمد رضا را ببینم ، نه میخواستم یادِ غمگینیِ صورتِ اعلا بیفتم و دنبال ردی در حال و روز الانش بگردم.

__همینارو میخواستین بگین؟

تک خنده ی اعلا در جوابِ احمد رضا به گوشم رسید

__نه جنابِ رستگار...بحثِ خوبیِ نورا نیست چون مثل روز روشنه! فقط میمونه کله خر بودنش که باید به گوشِ کسی که باهاش زندگی میکنه ، میرسوندم! جایی که ما کار میکنیم ، خانوم خیلی کمه...میشه گفت نورا تنها مهندسیِ که به جز بخش ایمنی مشغول به کار شده.خیلی مهمه که بدونه با سیاست رفتار کنه.من تا چند ماه دیگه بیشتر ایران نیستم.این مدت سعی کردم مدام تو گوشش بخونم که پاشو رو دم بعضی ها نذاره منتهی به هر دلیلی گوش نمیده.همین الانم اسیرِ یه پاپوشِ بزرگ شده که دست بجنبونه ، زمینش زدن.اگر از شما حرف شنوی داره ، روشنش کنید! حیفه که نیرویِ وظیفه شناس و متعهدی مثل نورا ، با ندونم کاری و بی سیاست بازی ، کنار گذاشته بشه اونم با پاپوش!!

داغیِ زیر بینی و لبم ، مثل برق از جا بلندم کرد و به سمتِ سرویس بهداشتی های ته سالن ، دوییدم.

سرم را سمت شیر خم کردم و مشتِ آب را به بینی ام زدم.مزه ی خون که در دهانم آمد ، آب دهانم را بیرون ریختم و دوباره به صورتم آب زدم.

کمی سرم را بلند کردم تا از آینه شدتِ خون ریزی را ببینم که احمد رضا ، از پشت سرم ، در آینه احمد رضا را دیدم که با عجله داخل شد

__فشارت بالاست؟

سرم را دوباره خم کردم و انگشت های خونی ام را زیر شیر آب شستم

__تو هواپیما فشارم و گرفتن هیجده بود

صدایم میلرزید و پاهایم ضعف میرفت ، پشت سرم ایستاد و دستش را پشت کمرم گذاشت

وقتی سرم را بلند کردم ، دستمال را روی صورتم گذاشت ،

__قرص هات و نیوردی؟

به سمتش برگشتم و دستمال را چسبیده به بینی ام نگه داشت ، پلک هایم را روی هم فشردم و لعنتی به خودم فرستادم.

__بیا ، این بود دیگه؟

چشم باز کردم و بسته ی قرصم را دستش دیدم

__این از کجا اومد؟

__همیشه اورژانسی یه بسته همراه هست.

دستمال را از روی بینی ام برداشت

__بریم بیرون ، اینم بخور..

بسته ی قرص را گرفتم و باهم بیرون آمدم.اعلا با کمی فاصله به دیوار تکیه زده بود که با دیدنمان ، از آب سردکن لیوان آبی برداشت و جلو آمد.

__نگران نباش ، همونقدر که سها قدرت داره ، دشمنم داره!

لیوان آب را گرفتم و قرص را دهانم گذاشتم.باید به دشمن های سها ، امیدوار میماندم.هنوز برای جا زدن زود بود..نبود؟

با آمدنِ مرادی از روی صندلی بلند شدم و با اشاره ی احمد رضا ، از هردویشان
خدا حافظی کردم .

کمی دور تر ایستادم ...اعلا دستش را سمتِ احمد رضا دراز کرد

_خوشحال شدم دیدمتون !

احمد تشکری کرد و بعد از دست دادنش با مرادی رو به اعلا کرد و گفت

_ممنون بابت تذکرها ، منم امیدوارم مشکلی برای نورا پیش نیاد ، حواسم بهش هست!

لبخندِ ساده ی اعلاء و صورتِ مصممِ احمد رضا ، آخرین تصویری بود که لحظه ی
"خدا حافظ " گفتنشان دیدم.

صندلی ماشین را تا انتها خواباند و در را باز نگه داشت.

سوار شدم و روی صندلی دراز کشیدم.کاسه ی سرم جز سنگینی داغ شده بود و حتی پلک
هایم را میسوزاند.

صدای در ماشین آمد و بعد پشت فرمان ماشین نشست .

تکان های آرامِ ماشین ، میان و خواب و بیداری نگهم میداشت ، وقتِ خواب نبود و باید با
احمد رضا حرف میزد.دلم نمیخواست نگرانی های کاری ام ، را بداند.

_مگه قرار نبود با مامانم بیای دنبالم؟

دستمال را محکم روی بینی ام فشار دادم و به پشت سرش که به سمتم متمایل شد نگاه
کردم

پرستارش اونجا بود. گفتم پیام دنبال تو ، بعد سه تایی بریم یه سر بیرون ، دمِ عید
خیابون و مرکز خرید ها شلوغه ، گفتم دیدنم شوق و شورِ مردم ، شاید برای مادرت خوب
باشه. ولی با این حالت... بهتره...

حرفش را قطع کردم

من خوبم... یکم فقط ترسیدم!!

پشت چراغ قرمز که ایستاد فرصت کرد به سمتم برگردد و نگاهم کند.

به خدا خوبم... بریم دنبال مامان ، بستنی بخوریم! حرف بزنی! شاید یه خریدی ام
کردیم...

لبخندِ بی خودی روی لبم نشاند.

چون به مامانم گفتم که میریم دنبالش ، قبول میکنم و گرنه با این حالِ تو باید میرفتیم
درمونگاه!

"یاخدایی" در دل گفتم و بلند شدم ، صندلی را به حالت اولش برگرداندم و آینه ی
جلوی ماشین را پایین کشیدم .

با یکم آرایش رنگ و رویم بهتر میشد.

دستمال را از روی بینی ام برداشتم ، هنوز کمی خون آبه زیر بینی ام بود که پاکش کردم.

روی چشم هایم خط چشم میکشیدم ولی تصویری که در آینه میبینم بیشتر شبیه
صورتِ انارکی بود!

باورم نمیشه انارکی میخواد زمینم بزنه... بهش نمی اومد!

—هان؟

نمیدانم احمد رضا به چی فکر میکرد ، به حرف های اعلا درموردِ من یا در موردِ کارِ من!

—هیچی!...حیف که میخوام به روی خودم نیارم وگرنه همین الان بهش زنگ میزدم و هرچی از دهنم در می اومد بارش میکردم.

—تو ضرب المثلِ با پنبه سربریدن و شنیدی؟...میفهمی که تو کار نباید خودت و خراب کنی و بعضی آدمارو غیرمستقیم از بازی بیرون کنی؟

حرف های اعلا را تکرار میکرد...شاید شبیه همین حرف ها را قبل تر ها از زبان پدرم شنیده بودم که در مورد کار و رقابت هایش میگفت، ولی گوشِ من بدهکارِ این سیاست بازی های پنهان نبود!

—چقدر براش تلاش کردم احمد...زخم شونه ام و نشونه بچه های ایمنی دادم که راستشو بیان بگن...بعد همون آدم ، به خاطر پول و شهرت و کارِ بیشتر گند داره میزنه به صداقتِ من! آدم باید طرف و کی و بگیره احمد؟

چشم هایم پر از اشک شد و با نفس عمیق و گشادیِ پیش از حد چشم هایم سعی کردن مانع بیرون آمدنِ اشک هایم شوم.

—یه درک...مهم نیست...تهش قراره استعفا بدم دیگه!...خب میدم...کار مهم نیست...مهم مادرمه! مهم خودمم...مهم زندگیمه!

"زندگی" من احمد رضا بود...کنار خودم و مادرم! حاضر نبودم به هر قیمتی ، آرامشی که قرار بود با مادرم و در آن خانه بدست بیاورم ، لکه دار شود.

فردا به نصرتی میگم ، یا پشتم در میاد و خودش بقیه کارهارو میکنه ، یا باید خودم برم
تو دلِ ماجرا...نمیخوام مامانم همش حالِ بدم و ببینه!

رژ لبِ قرمز را محکم روی لب هایم کشیدم و لب هایم را روی هم مالیدم.

اعلا داره از ایران میره؟

هان؟...آره...خیلی وقت پیش بهم گفت...قراره اونجا یه صنعتِ کوچیک راه بندازن...از اولم
دلش اینجا نبود!

نگاهِ خیره اش معذبم کرد و رو گرفتم.

توی مسیر از پرستار مادرم سوال کردم و احمدرضا کوتاه جواب میداد ، ولی از همان جواب
های کوتاه مادرم فهمیدم که ارتباط خوبی با پرستار گرفته .یادِ "خوش انرژی" گفتن های
پدرم افتادم و نمیدانم چرا دلم هوایش را کرد.

به محض ورودمان به آسایشگاه هاله را دیدم که با آب پاشِ کوچکی گل های بنفشه ی
گوشه ی دوار را آب میداد ، از پشت بغلش کردم و قربان صدقه اش رفتم .

الهی قربونت برم که هوای گل ها رو داری.

گونه اش را بوسیدم و صدایش قلبم را روشن کرد

امروز کاشتن

دنیا را به من داد...دنیا با حرف زدنِ مادرم ، در همین دست های کوچک و ظریفم جا
گرفت.

با ذوقی وصف نشدنی به گل ها نگاه کردم

__خیلی قشنگه مامان ،خدا کنه این پسره که قراره خونه امون و درست کنه ، عقلش برسه گل و بوته ای چیزی تو اون حیاط بذاره!

احمدرضا با لبخند کنار مادرم قرار گرفت و روی مامان را بوسید

__بازم سلام...عفت خاله نداشت با خودم ببرمتون ، ولی اینم نورا صحیح و سالم.

"عفت خاله" را با تعجب تکرار کردم که احمدرضا در حالی رویش سمتِ هاله بود با خنده گفت

__محراب و شکیبا تو دهنم انداختن

میانِ حرفِ احمد پریدم

__شام بریم بیرون؟

__خوردم!

چشمانم را ریز کردم و نشان ندادم که تک تک کلمه هایی که از زبانش خارج میشود ، چقرِ حالَم را خوب میکند.

__خوب پس بریم بستنی بخوریم ، مامان باید تعریف کنی پرستارِ چطور بود

دستش را گرفتم و باهم به اتاقش رفتیم.

__مامان خانوم یه دونه از شال خوشگلت ها و بده من سر کنم ، نفسم گرفت تو این مقنعه.

خندید و کشویش را باز کرد .به محض گرفتنِ شال دودی به سمت آئینه رفتم و زیر چشمی احمد را نگاه کردم که شانه هایش را به درِ اتاق تکیه داده بود و نگاهم میکرد.

دومادت دودی دوست داره مامان ، ببین با بلوزشم ست شد ، چه دلبری میکنه نورا خانوم

از توی آئینه به احمد خیره شدم که سعی در نشنیدن میکرد ولی اصلا موفق نبود!

با دیدنِ مادرم ، انگار که دلم صبوری پیشه کرد ، وقتی به بغلم کرد و روی صندلی عقب ماشین ، سرم را روی شانه اش گذاشتم، دلگرمی عمیقی تنم را گرفت...سنگینیِ سرم روی شانه هایش کمرنگ تر شد...دلم که رخت میشستن و میچلاندنش ، آرام گرفت.

حتی نفسی که روی سینه سنگینی میکرد ، با عطر تنِ مادرم ، راحت تر بالا و پایین میشد.

میدانِ تجریش من و هاله از ماشین پیاده شدیم و احمدرضا ماشین را در آن شلوغی داخل پارکینگ پاساژی برد .

حسابی خیابان ها شلوغ شده بود و حال و هوای عید و بهار را همه جا میشد دید ،

با ذوق سمتِ دستفروش ها رفتم و کیف دستیِ خوشگلی را قیمت کردم که کم از قیمت های داخل پاساژ و مغازه نداشت!

هاله کنارِ فروشنده های سبزه و ماهی ایستاده بود که با آمدنِ احمدرضا ، همزمان پیش هاله رسیدیم.

__سبزه بخریم مامان؟

__خودم میدارم!

با تعجب به احمدرضا نگاه کردم که اصلا حواسش به من نبود و کنار هاله ، تنگِ ماهی را نشان میداد.

از روی حسادتم بود که وسطِ احمد و هاله رفتم و دستم را دور بازوی جفتشان حلقه کردم ، احمد همان لحظه تذکر داد که سد معبر برای سایرین میشویم ولی حاضر نبودم خوشیم را از بین ببرم.

به سمت اولین بستنی فروشی رفتم و پشتِ سرم هاله و احمد رضا آمدند. میزی که خالی شده بود را زود اشغال کردم و مادرم رو به رویم نشست و احمد رضا کنارم. وقت را برای بازجویی مناسب دیدم!

__مامان پرستارت و دوست داری؟ عفت خاله!

خندیدم و لب های مادرم روی هم کشیده شد.

__کی دوباره میاد پیشت؟

طولانی فکر کرد و آرام گفت

__فردا صبح میاد

__خوبه...مامان باهاش راحت نبودی یا فکر کردی دوشش نداری بگو دنبال یکی دیگه میگردیم.تا خونه آماده بشه وقت هست یه رفیقِ خوب پیدا کنی

بالاتنه اش را به میز تکیه داد و با ذوقی که چشم هایش را برق می انداخت گفت

__عید خونه ی خودمونیم؟

اسلام اگر دست و پایم را نبسته بود ، با ذوق همینجا بلند میشدم و از خوشیِ هاله ، میرقصیدم! امیدی که در دلش افتاده بود مجبورش میکرد از پيله تنهایی اش بیرون بیاید.

گورِ پدرِ دنیا...وقتی که مادرم میخندید و با ذوق از زندگی میگوید ، یعنی که من بُردم!

با خوشحالی کف دستم را روی پای احمد کوبیدم

__مهندس جان ، ما یعنی سال تحویل خونه امون هستیم دیگه؟

آرنجش را روی میز گذاشت و مستقیم با هاله صحبت کرد

__اگه عجله دارین من میگم ، پذیرایی و آشپزخونه رو درست کنن ، که قابل سکونت باشه ،
بعدشم بقیه اش و درست میکنیم ، ولی اینطور که من برنامه ریزی کردم تا آخر این هفته
یا دو سه روز مونده به عید ، کار داره!

سفارش ها که آمد ، دلخور از بی اهمیت بودنم برای احمدرضا ، مشغول خوردن بستنی
شدم .

صدای نفس ها و بوی عطرش وسوسه ام میکرد و نمیگذاشت ، بی صدا بشینم.

من این لعنتی خوش قلب را رام میکردم!

قاشق بستنی ام را سمت دهانش بردم ، با خنده چشمکی زدم و دور از چشم های هاله ،
چش غره ای رفت
زشته!

آنقدر آرام گفتم که نیاز به لب خونی داشته باشد ، همان لحظه صدای خنده ی هاله آمد و
بالاخره احمد راضی شد تا بستنی را از قاشق من بخورد.

کنار گوشش زمزمه کردم

__زشت تویی که قهر میکنی ، شک داری به من ...این زشته!

نگاهش به هاله بود که جوابی نداد ...

بعد از خوردن بستنی ، سوز سرما را بیشتر احساس کردم ، بازوهایم را بغل گرفته بودم و کنارِ هاله ، مغازه ها را نگاه میکردم و بی خود و با خود درباره ی هر کدامشان نظری میدادم.

کاپشنِ احمدرضا که روی شانه هایم نشست ، امیدوار شدم...

وقتی هاله را به آسایشگاه رساندیم ، دوباره همان سکوت حاکم شد و اگر احمدرضا دستم را نگرفته بود ، کم کم باور میکردم که مهرم از دلش رفته!
با رسیدن به خیابانِ خانه ی احمد ، مهرِ سکوتم را شکستم.

_میشه خونه نریم؟

_کجا میخوای بری؟

نفس عمیقم را بیرون دادم و با خستگیِ چشم هایم ، نیم رخِ دوست داشتنی اش را کاویدم.

_نمیدونم.دوست دارم امشب باهات حرف بزنم.بی دعوا...بی قهر...بی دلخوری..یه سری حرف هارو باید یه جای بخصوص زد که تا آخر عمر یادِ آدم بمونه!

به نشانه ی تایید حرف هایم سرش را تکان داد

_ولی من فکر میکنم هیچجا قداستِ خونه ی آدم و نداره

شانه ای بالا انداختم و سرم را به سمت پنجره چرخاندم.

_باشه..پس بریم خونه ات

ریموت پارکینگ را زد و حرفم را اصلاح کرد

—میریم خونه امون.

با باز شدنِ درب خانه وارد شدم و پشت سرم پرسید

—هنوزم هوسِ اسپرسو داری؟

لبخندِ پهنم کل صورتم را پوشاند و چشمانم برق زد... چرخیدم سمتش و وقتی با پشتِ پا در را میبست، از افتادنِ مقنعه ام استفاده کرد و جلوی موهایم را بهم ریخت

—برو لباساتو عوض کن تا درست کنم

"باشه" ای پر امید گفتم و به اتاقم رفتم.

دوش مختصری گرفتم و لباس های نویی که هنوز نپوشیده بودم، تن کردم.

چند دقیقه ای تو اتاق نشستم تا ایمیلِ انارکی را چک کنم، اطلاعاتِ دقیقِ تجهیزات را فرستاده بود و به نظر مشکلی نمی آمد. ولی اعلا وقتی حرفی را میزد، حتما چیزی دیده بود و شنیده بود. بخصوص که امروز خودم سها و انارکی را باهم دیدم که صحبت میکردند و خوشحال به نظر میرسیدند.

قرص هایم را خوردم و شقیقه هایم را ماساژ دادم، برای خاتمه دادن به پاپوشی که تازه به راه افتاده بود، نیاز داشتم نصرتی حمایت کند...

هرچقدر به این کلاف سردرگم فکر میکردم، بیشتر راه را گم میکردم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم قول دادم که تا فردا، فکرِ کار را از ذهنم بیرون بی اندازم.

با پتوی نازکی که دور خودم پیچیده بودم از اتاق بیرون آمدم.

—احمد بریم تو بالکن بشینیم؟

فنجان ها را پر میکرد که گفت

__سرما میخوری...

__نه..موهام و خشک کردم ، پتو هم دورم پیچیدم.

روی صندلی های بالکن نشستم و پتو را محکم تر دورم پیچیدم ، هوا خیلی سرد نبود اما
نمِ بدنم ، با این سوز ، سرما به جانم می انداخت.

سینی را روی میز گذاشت و شکلاتی برایم باز کرد و سمتم گرفت.

نصف شکلات را گاز زدم و نیمِ دیگرش را کنار لیوانِ چایم گذاشتم.کنارم که نشست سرم
را روی شانه اش گذاشتم و سفره ی دلم را باز کردم.

__میتروسم خدا ...زبونم لال...زبونم لال...یهو هرچی که دارم ازم بگیره! از کارم گرفته ، تا
ماشین زیرپام...تا تو...تا مادرم...نمیدونم چرا دلم قرص نمیشه!

دستش را دور شانه ام انداخت

__همه آدم ها این ترس و دارن ، ولی یکی جلوشو میگیره ، یکی بهش پر و بال میده .منم
گاهی بهش فکر میکنم ، به اینکه اگه کارم و از دست بدم ، خونه ام از دستم
بره...وحشتناک تر از اون... تو از دستم بری!

دستش را آرام روی بازویم کشید و نفسم را بی صدا بیرون فرستادم

__احمد...پس چجوری میتونی جلوی ترس هات و بگیری؟

سرش را روی سرم که گذاشت ، لبخند روی لبم نشست...مهربانی پیشه میکرد!

— بعضی چیزا که دست خداست ، اما... منم بیکار نمیشینم، تلاش میکنم ، وقت میذارم ، از
جونم میذارم که حفظسون کنم. برای همینم خیالم راحت که تلاشم بی جواب نمی مونه ،
مگه خودش صلاح بدونه!

با نگرانی به بخار های بیرون آمده از لیوانِ چای نگاه کردم و گفتم

— اگه صلاحِ من تنها باشه چی؟

به شانه ام زد و سرش را برداشت

— صلاح هیچکس تنهایی نیست... تنهایی فقط برای خودِ خداست. بابتِ کارتم ، بهتره اول با
دکتر نصرتی حرف بزنی ، اون مردِ پخته و کاربلدی ... اولین بارشم نیست که از این
اتفاقات میبینه و میشنوه. کمکت

میانِ حرفش آمدم

— در مورد تو به کی بگم که کمکم کنه؟

سرم را از روی شانه اش برداشتم و منتظر نگاهش کردم.

لبخندش را پشتِ استکانِ چای پنهان کرد ولی گفت

— به خودم بگو... کمکت میکنم!

— احمد تو این دو هفته ، همیشه تو اعتراف کردی و من شنیدم ، ولی امشب، نه که بخوام
اعتراف کنم ، نه فقط میخوام حرف دلم و بزنم که یه وقت نشه پشیمون بشم که چرا
نگفتم یا چرا دیر به زبون آوردم. میخوام خودم و سبک کنم ، یه دردِ دلایی دارم که چند
ساله حتی به خودت نگفتم. من شیش سالِ تمام ، با خاطرات اعلا ، کنارِ تو از همین راه
دور زندگی کردم ، اگه یه شب باهام حرف نمیزدی ، دلخور میخوابیدم ، اگر یه شب عکس

مهمونی میفرستادی، دوست داشتم اونی که بهت چسبیده من باشم! من تو رو مثل یه سنگ صبور کنار خودم داشتم ، وقتی ام اعلا برگشت ، بهم قول دادی کمکم کنی...ولی به کمک کردنِ تو نرسید...زمین زدنم توی مهمونی ، جلوی چشمِ کسایی که به یه تلو خوردنِ من ، میخندیدن ، فاجعه بود.به خاطرش حاضر شدم تو یه انباری ، روی یه پتو چرک...به خیالِ کودکانه ی خودم ، عروسمش بشم ، ولی وقتی اومد بهم گفت سببِ دهن زده! به خاطرش مجبور شدم از شرکت احسان بیام بیرون ، هنوزم نمیدونم اون بیرون اومدن به نفعم شد یا به ضررم...هر چقدر ازش دور شدم ، تو نزدیکم شدی.

بغضم را با لبخند بیرون فرستادم و اینبار دستش بود که دور بازویم پیچید و با فشار کوچکی حرفم را تایید کرد.

—تو کنارم پر رنگ شدی احمد...همیشه یه دوستِ خوب بودی که نه گریه هام و مسخره میکرد ، نه حرفامو ، نه دلخوری هام و...تو هیچوقت به بچه بازی های من نخندیدی ، ندیدم و یادم نمیاد که بابت حرفی و کاری مسخره ام کرده باشی.بعضی شبا که باهات حرف میزد ، از ذوقم آخر شب ، لپ تاپم و بغل میگرفتم و خیال میکردم ، تو بغلم کردی.

لبخند زد ، نفسی گرفت و گفت

—چرا همون موقع که اومدم...یا اصلا چرا همون وقتی که دور بودم ازت ، نگفتی بهم!

صورتش را با خاکستری هایش میکاوید.

در دلم نالیدم که توام نگفته بودی انقدر جذابی!...نگفته بودی قرار است قلبِ مریض و بیمارم را بی تاب کنی...نگفته بودی لعنتی...

—نگفتم چون خجالت میکشیدم ، به خاطر اینکه نمیدونستم اسمِ این حس چیه! تنهای...عشق...علاقه...وابستگی یا حتی عادت.

صدای نجواگونه اش دلم را لرزاند

—کاش بهم میگفتی...

کمی جلو کشید ، عقب نکشیدم ، از نزدیک که نگاهم میکرد ، اعتماد به نفسم را از دست میدادم.

وقتی اومدی و اولین بار ، جلوی آشپزخانه بغلم کردی ، هیچ حس بدی نداشتم! خوشحال بودم که حمایت و حضورت و دارم ، تا اینکه حقیقت و گفتی، فکر کردم که بازی خوردم ، فکر کردم پشت اون همه آرامشی که ازت میگرفتم ، تو ازم سوء استفاده میکردی تا خودت و آرام کنی ،این برام گرون تموم شد ،

سرم را کمی ، فقط کمی چرخانده بودم و نگاهش کرده بودم...طوسی های درخشانش تیری میان قلبم بود

—نشد ازت متنفر بشم...نشد که برم...نشد که از دلم بیرون کنم...من فقط از دلگیر شدم.

—مثلا میخواستم نشونه هات و از زندگیم پاک کنم ، ولی روی هرچی دست میذاشتم ، بند دلم پاره شد...دیگه راضی نبودم به نخ کش شدن...به بریدن و گیر کردن و پوسیدن...یه جوری تو وجودم رخنه کردی که نمیدونم چطور شده ، چند ساله بهت وصلم و بی خبر بودم،تو یه جور بدی تو دلم رخنه کردی...نداشتی بفهمم ولی تا به خودم اومدم دیدم ، دلم وصلت شد شده.

وقتی دستم را کشید و سرم روی شانه اش نشست ، چشمم را بستم...دلم مثل جوجه در سینه بالا و پایین میشد.

در پسِ نفس هایش گفت

—نمیدونم چم شده...

دستش را روی قلبش گذاشت ، روی سینه ای که فقط خدا میدانست ، سر رویش گذاشتن چه لذتی دارد.

—بی قرارم نورا...دارم تو خودم دست و پا میزنم.نمیدونم چه مرگم شده ،دعوایی که کردیم ، تقصیر من بود! یه حالی دارم که توضیح دادنش خیلی برام سخته.نمیتونم به کسی بگم

سینه اش را از نفس پر کرد و بعد از مکثی ادامه داد:

—دبیرستانی که بودم ، عاشق دختر همسایه شدم...برات که تعریف کردم! حس و حال اون دوران و دارم تو سنِ نزدیکِ چهل ، دوباره تجربه میکنم ، اینکه دلم میخواد مدام کنار خودم باشی...با من حرف بزنی...لباسات و به سلیقه ی من بپوشی...بههم بگی کجا میری، با کی میای ، کی میری ، کی میای..

تک خنده ای زد و سرش را روی سرم گذاشت

—میدونم مسخره است ، خنده داره ، ولی بهونه گیر شدم.یه وقتایی خودم و دعوا میکنم که چرا داری این دختر و اذیت میکنی،فقط یه چیزی از خودم بهت بگم که فکر کنم گمکت میکنه!

سرم را بلند کردم و خیره ی نگاهم گفتم

—هر وقت که دلت گذاشت ، بگو بهم که دوسم داری...! می خوام بشنوم نورا.

دلم رفته بود...دستم بی اراده میخواست نوازش دهد جوگندمی هایش را...اما مشتم را روی شلوارم فشردم

با دلِ زیر و رو شده ام زمزمه کردم

_دوست دارم...به جونِ مامان هاله...میبینمت یه ذوقِ عجیب و غریبی توی تنم می افته
که اگه جلوشو نگیرم آبرومو میبره

چشم هایم را بستم و با خنده پیشانی ام را به قلبش چسباندم.

_خجالت میکشم احمدرضا

دستش جلو آمد...روی دستِ مشت شده ام ، با پشتِ دستش، پنجه هایم رفته رفته باز
شد .

_فدای خجالتت

آرامش کم کم به وجودم تزریق شد...بوی خوشِ عطرش ...صدای نفس هایی که سینه اش
را به آرامی بالا و پایین میکرد...این مرد انگار خدای آرامش بود .

کمی جا به جا شدم و تکیه ام را به صندلی دادم.

دلم ریخت...پا روی پا انداختم ،

سرش را به دستش تکیه داد.

_نمیشه هرشب ، قبل خواب این یه جمله ی آخرو ...هی بگی؟

لبخندم را دیگر نمیتوانستم جمع کنم...با اینکه نگاهِ خمارش باعث میشد قلبم بکوبد اما
خندیدم

_اگه قراره بدعق بشی که این حرفارو بشنوی ، بدون که ارزش نداره ، ولی اگه مثل
همیشه حامی باشی ، قول میدم هرشب یادت بندازم که تو این دنیا ، هیچکس تو رو اندازه
ی من دوست نداره! اینقدر میگم تا باورت بشه...

و سرم را با خنده بالا و پایین کردم

__میشه...میشه...

قلبم از خوشی میزد...یکی میزد...یکی نمیزند.

ما زن ها خیلی خوشبختیم...به وقتِ بودن کنارِ یار ، جانمان تازه میشود.

با یک لبخند ، با یک نگاه ..حتی اگر یواشکی باشد ، حتی اگر صاف صاف در چشم هایمان
زل نزنند و نگویند که "بی تو نفسم میرود"

ما خوشبختیم که به وقتِ تنهایی ، پیامِ چند روز و چند ماهِ پیشِ یار ، هنوز هم به
همان اندازه ، دلم را قلقلک میدهد و نفسمان را سرخوش بالا و پایین میکند.

به خدا که ما خوشبختیم ، که به وقتِ بی قراری ، بوی تنِ یاری که رو به رویمان ، سر
میزِ غذا نشسته و بهانه ی بی نمکیِ غذا را میگیرد ، دلمان را تاب میدهد و زیر و رو
میکند.

باور کنید که خوشبختیم ، که وقتِ بی خوابی...بدونِ آنکه هی غلت بزنی و یا سقف
بینیم یا در...یا دیوار...همینکه غلت میزنیم ، صدای نفس هایی بیخِ گوشمان ، حالیمان
میکند که کسی هست که فردا صبح ، چشمدر چشمان بیدار شود و روزمان را نو کند با
بوسه ای...

در حال مرتب کردنِ مقنعه ام بودم که صدای احمد از اتاقش آمد:

__نورا..؟

جانمی گفتم و دل از آینه کندم. قبل از اینکه به اتاقش برسم در را باز کرد و بیرون آمد:

5_ دقیقه وایسی قهوت آماده میشه، نری ها.

دوباره سمت آئینه رفتم و با شیطننت گفتم:

_ میگی قهوه، بد چای به خورد آدم میدی، نمی‌خوام.

به سمت قهوه ساز رفت و بلند گفت: تو اون موقعه شب اسپرسو میخوردی، تا صبح می‌خواستی واسه من از تنهایی هات بگی، منم که بی خواب و بی قرار، خدا رو خوش نمی‌اومدم... الان درست می‌کنم دیگه.

پشت صندلی‌های پایه بلند اوپن نشستم و برگه زرد آلویی دهانم گذاشتم:

_ الان هم هوسم خوابید. من صبح به عشق نون و پنیر و چای روزمو شروع می‌کنم. قهوه مال عصر و شبه.

سمتم آمد و مقنعه همیشه کجم را تنظیم کرد:

-غر نزن اول صبح... نورا، امروز با دکتر نصرتی صحبت نکردی، پاتو از شرکت بیرون نمیداری ها. ببین چند بار از دیشب گفتم

از یخچال نون و پنیر و خیار برداشتم و مشغول درست کردن لقمه ای برای سرکارم شدم. کارد پنیر خوری رو با زبون تمیز کردم و توی سینک انداختم؛

_احمد، من تا ساعت 2 کار می‌کنم، یه سر میرم پیش مامان، بعد میان خونه که حاضر بشم برم خونه بابا اینا. تو هم زود بیا که قبل اومدن مهمونا، بریم دیگه. این قم عجوج ماجوج ما، بو بیرن من جدا شدم، سر من و بابا و افسانه رو میخورنا.

یه تیکه سلفون جدا کرد تا ساندویچم رو توش بپیچم:

—من دوست ندارم پیام، تو برو، دیروز مامانم زنگ زد بهش گفتم. ما درباره ی این موضوع
دیشب حرف زدیم!

تو چشمم واسه چند لحظه خیره شد... آنقدر مصمم بود که اصراری به آمدنش نکنم .
عطر قهوه گل خانه را گرفته بود.

دست زیر چانه ام گذاشتم و نگاهش کردم.

توی فنجانِ زرد و طلاییش، برایم از قهوه ی درجه یکش ریخت

—اینم از اون اسپرسویی که هوس کرده بودی.

تشکر کردم و دست به سینه نشستم

—فکر میکنی نصرتی...

—نورا...نگران نباش، نصرتی هم پشتتو خالی کنه، تو میتونی از خودت دفاع کنی،

قهوه ام را مزه مزه کردم

—نصرتی یه طرف، مهمونیِ امشب و چجوری بگذرونم؟

ته فنجان قهوه اش را نگاه کرد ... آنقدر دقیق که انگار چیزی درونش افتاده بود

—چیه احمد؟

—دارم برای خودم فال میگیرم

ما بقیه قهوه را با یک جرعه پایین فرستادم و با خنده پرسیدم

—چی افتاده توش؟

خیلی جدی نگاهش را از فنجان قهوه گرفت و گفت

__میگه یه سفر داری...یه روز یا یه ماه یا...

با خنده مشتی به بازویش زدم :

__شاید یه سال ،

.....

ساندویچم را توی کیفم گذاشتم و به سمت در رفتم.

از دیشب که نه، از 3-4 شب پیش ذهنم مشغول حرفی بود که تا نوک زبانم می آمد و همانجا، جا خوش میکرد...نمیدانم گفتنش از طرف من درست بود یا نه...ولی مدت هاست تصمیم گرفتم حرف هایم را در دلم نگه ندارم!

شانه اش را به دیوار تکیه داده بود و دست هایش را بغل گرفته بود.

پاهایم را روی جا کفشی گذاشتم و در حال بستن بند کفشم، بدون اینکه به احمد نگاه کنم حرفم را به زبان آوردم:

- احمد، من با محرمیت بینمون مشکلی ندارم، معلوم هم نیست که تا کی اینجام. اگه فکر میکنی لازمه انجامش بدیم.

جانم به لبم رسید و پشت سرهم ، کلمات را بیان کردم.

پایم را روی زمین گذاشتم و بدون نگاه کردن به احمد پشت بهش کردم و دستگیره را چرخاندم.

گرمای دستاش که رو بازویم نشست، نگه داشتم و باعث شد علیرغم میل باطنیم بایستم.

__نورا؟

آرام سر بلند کردم و خیره ی خاکستری هایش شدم

هر چقدر من پر از آشوب بودم، احمد رضا پر از آرامش ذاتی بود:

__نورا... من وظیفمه تو رو از پدرت خواستگاری کنم، از هاله خواستگاری کنم. حلقه تو دستت کنم و بعد فکر محرمیت باشم. تو برام اونقد عزیز هستی که به خودم هیچوقت اجازه ندم بدون تشریفات عرفی و شرعی، خط قرمزی رو رد کنم. تو نه بیوه ای، نه بی گس عزیزدلم.

تک تک حرف هایش پر از حس خوب دوست داشتن بود و از اینکه برایم ارزش قائل میشد به خودم میبالیدم.

وقتی دستش را زیر چانه ام گذاشت، نگاهی به لبخندش کردم

__شوخی های منو بذار به پای عوض کردنِ حال و هوامون.

فکر کرده بود با آن فالی که از قهوه گرفت ، من را راضی به صیغه کرده بود؟

__دیوونه ای دیگه

شانه هایش را بالا اندخت و مغرورانه گفت

__ما اینیم دیگه

عمیق نفس کشیدم و عطر تنش را برای چندین ساعت دور بودن ذخیره کردم.

دست های عرق کرده ام را روی مانتوام کشیدم و به صورتِ متفکر و گرفته ی نصرتی چشم دوختم که شاید بیشتر از ده دقیقه بود که حرف هایم را زده بودم و با سکوت نگاهم میکرد.

تکانی روی صندلی خوردم و لیستی که انارکی برایم فرستاده بود را روی میز ورق زدم.

به نظر خیلی حرفه ای و کاربلد می آمد. هیچ اشکالی در لیست به چشم نمی آمد و همه چیز رو به راه بود.

آرنج هایم را روی میز گذاشتم و با انگشت هایم به جانِ شقیقه هایی که فکر میکردم ورم کرده است ، افتادم.

اگر یک کلام نصرتی حرف میزد ، حداقل تکلیف خودم را میدانستم ، اینکه حمایت میکند یا توبیخ...

از بالای چشم هایم دوباره نگاهش کردم ، یک سری کپی از لیستِ ارسالی انارکی برایش گرفته بودم و حالا داشت به همان لیست نگاه میکرد.

دکتر...؟!

نگاهم نکرد و نفس عمیقی کشید

_از اولم نباید تو مناقصه راش میدادیم ، شرکت های کوچیک ، خیلی مورد اعتماد نیستند ، مگه پشتشون ، یه آدمِ کاربلدِ مطمئن باشه که به هوای اون ، بهشون اعتماد کنی ، انارکی بی ریشه و بُن ترین شرکتی که به عمرم دیدم

سکوت که کرد ، من صحبت کردم

آخه دکتر ، همه تجهیزا و استانداردهاش ، فوق العاده است.واقعا همیشه روش ایرادی گذاشت.منم خب...فکر کردم میتونم کمک کنم که شرکت های کوچیک و گمنام به جاهای بزرگ برسند و ...

خیرگی نگاهش ، زبانم را قفل کرد.

بخشید دکتر...جو گیر شده بودم ، فکر میکردم دارم کار خیر میکنه ولی نمیدونستم چه شری دامنم و میگیره

از روی صندلی بلند شد و پشت میزش رفت ، شماره ای را گرفت و تلفن را روی اسپیکر زد.

صدای وکیل رسمی شرکت که در اتاق پیچید ، گوش هایم را تیز کردم.

دستور داد تا خیلی زود ، به شرکت بیاید.این یعنی که خودش ادامه ی ماجرا را دنبال میکند؟

کف دست هایش را روی میزش گذاشته بود...مطمئن بودم ذهنش مثل ساعت مدام کار میکند و این اتفاق ، او را بهم ریخته است.

رادمند...

جانم استاد؟

تو ...

جانم به لبم رسید بس که به لب هایش نگاه کردم و هی سکوت کرد.

تو...نیازی نیست کاری کنی ، روال همیشه ی کاری و جلو ببر ، به روی انارکی هم نیار ، سختگیری های همیشه ات باشه ولی زیاده روی نکن ، شاید با همین یه مورد بتونیم ، سها

رو کلا از صنعت بیرون کنیم. آخرین باری که دست به همچین کاری زده بود، پنج سال پیش بود، همون موقع هم یه پولی به وکیل و وزارت داد و همه چی ختم به خیر شد، ولی اینبار... با این مدارکی که مدبری فرستاده و یه شرکت دیگه، فکر نمیکنم بتونه پنهان کاری کنه. این اشتباه، آخرین اشتباهش میشه...

نفسم راحت تر بالا و پایین شد و با خیال آسوده تری به صندلی ام تکیه دادم.

خیلی نگران بودم دکتر... از بار قبل که با موسوی در افتاده بودم، به جای اینکه کسی پشتم دربیاد، همه رفتن سمت اون، فکر کردم ایندفعه دیگه کسی نیست ازم حمایت کنه.

لبخند محوی روی لبش نشست و عینکش را روی میز گذاشت

من پشت آدمای شرکتم و خالی نمیکنم، برای همین که هیچکس، نه میتونه بخردشون، نه میتونه اذیتشون کنه، کله خر بودنه تو، برای هرکسی ضرر داشته باشه، واسه این مملکت منفعت! با اینکه من مثل تو و مدبری و بقیه جوون ها، سرم درد نمیکنه که با امثال موسوی و سها دعوا و شکایت بازی راه بندازم، ولی به خاطر مسئولیت پذیری شما جوجه فُکلی ها، حاضرم کمکتون کنم. وقتی یه طرف کار سها باشه و یه طرف کار من... حتما میشه تیترو روزنامه ها و آخر سر، کار به مجلسم میکشه.

نگاهش دوباره به برگه ها معطوف شد، انگار که در فکری عمیق فرو رفته باشد.

— شما قبل از اینکه من بهتون بگم، از ماجرا با خبر بودین؟

سرش را به سمت بالا تکان داد

نه، با اینکه همش منتظر یه ضربه از طرف سها بودم ولی فکر اینو نمیکردم که انارکی اینقدر زود خودشو بزنه زمین. حیف شد! خیلی حیف شد

پشت میزش نشست و صندلی را جلو کشید ، عینکش را روی چشم زد و گفت
_مدبری هم حالا که میخواد بره ، تصمیم گرفته هرچی از سها میدونه ، رو کنه.

با نگرانی پرسیدم

_برای شرکت احسان بد میشه؟

_نه...مدبری کارمندش هست ، ولی ربطی به شرکتی که کار میکنه نداره .خوب موقعی ،
همه چی داره برملا میشه.

_پس فردا با انارکی و اون دوتا شرکت دیگه جلسه دارین.برگزارش میکنید؟

جدی شد و با اخم گفت

_بهت گفتم به روی خودت نیار و همه چی طبق روال پیش بره.زبون نمیفهمی؟

جا خوردم و خیلی زود خودم را جمع و جور کردم

_بخشید ...چشم حواسم هست.

با آمدن آبدارچی به اتاق ، به محض گذاشتن استکان های چای روی میز ،استکان را
برداشتم و به لبم چسباندم.

زیر نگاه نصرتی مثل دست و پا بسته ها میشدم و لبم از شدت داغی چای سوخت

_پاشو برو تو اتاق ، خیلی کار داریم رادمند.زود باش

به هول از روی صندلی بلند شدم و همان چای داغ اینبار ، پایم را سوزاند

_وای ریخت!

دستِ مشت شده اش را که روی میز دیدم ، استکان را روی میز گذاشتم و با ببخشید گفتن های مدام از اتاقش فرار کردم.

نزدیکِ نیم ساعت میشد که با سشوار به جانِ موهایم افتاده بودم و همه ی سعی ام را میکردم که لختِ لخت شود.

بعد از ملاقاتِ مادرم ، با عجله به خانه آمده بودم و بی آنکه وقتی برای نهار بگذارم ، برای اولین بار خودم ، موهایم را رنگِ مشکی گذاشتم .

یک دستم سشوار بود و دستِ دیگرم ، شانه... آنقدر تکانشان داده بودم که هر دو دستم درد گرفته بودند.

چند دقیقه ای سشوار را خاموش کردم و وسطِ اتاقی که پر بود از لباس هایی که نمیدانستم کدامشان را بپوشم ، نشستم.

سومین بار بود که شماره ی احمد رضا را میگرفتم تا بالاخره جواب داد

__سلام خانوم

__سلام ، چرا تلفنت و جواب نمیدی؟

خندید

__عزیزم چقدر عصبی ...خب مشغول کارم ، تلفنمم تو کتم بود.

مهربان تر شدم.

__داری میای خونه؟

متوجه تغییر لحنم شد و مرموزانه گفت

—بیام خونه؟

لبم را گاز گرفتم و بی صدا خندیدم

—بیا نظر بده من چی بپوشم، بین این لباسا همه اشون و دوست دارم، بیا بپوشم، بین نظر بده

—برای من چی بپوشی؟

به شیطنتش بی توجهی کردم

—نخیر... برای امشب

با صدای آرام تری گفت:

—امشب برای من؟

به دیوار تکیه زدم و به تصویرِ موهای لختم در آینه با دقت زل زدم

—اصلا نمیدونم کدومشو بپوشم، حوصله پرو کردن هم ندارم.

—اون لباس مشکی، بلنده که آستین هاشم تا آرنجته... اونو بپوش

نگاه از آینه گرفتم و به لباس های رنگیِ وسطِ اتاق چشم دوختم

—کدوم و میگی؟

—همونکه گل های سفیدِ برجسته داره روی دامنش.. خودم برات خریدم، بگرد تو کمده

بلند شدم و در حالی که سرم را خم کردم تا گوشی را بین شانه و سرم نگه دارم ، در های
کمد را باز کردم.

چند دست مانتوی مشکی های خودم کنار هم آویزان بود.با دقت بینش فاصله انداختم ، تا
لباس را پیدا کردم.

__من اینو ندیده بودم.

__منم با اون همه لباس و کمد شلوغ ، خیلی چیزارو نمیدیدم.

با خنده کاور لباس را باز کردم

__بدجنس ، خوبه خودت برام خریدی.

وقتی لباس را از کاور بیرون کشیدم ، طرحِ مخملِ خوش دوختش ، چشمم را گرفت.

__خیلی خوبه که...چقدر قشنگه احمدرضا

__به قشنگیِ صاحبش نیست

با لبخند لباس را تا زیر گردنم گرفتم و جلوی آئینه ی قدیِ کمد ایستادم.

دورِ کمرش، کمر بندِ سفیدی بود که درست سمتِ چپِ کمر بند گل برجسته ی سفیدی
نقش بسته بود و از همان گُل ولی با اندازه های کوچک و کوچکتر ، از پایینِ همان گل ،
انگار که روی دامنم ریخته بود.

__خوشت اومد؟

__آره احمد...دوسش دارم

__همیشه خوش سلیقه بودم.

به جای لباس ، به صورتِ لاغر و استخوانی ام نگاه کردم و زیبا نبود! هربار به زورِ لوازم آرایشی که مصرف میکردم ، از این حالتِ بیمارگونه بیرون می آمدم و هربار با شستنِ آرایش ها ، همان نقابِ بی روح روی صورتم قرار میگرفت.

—کیف و کفشم که داری ...پایینِ کمد هست ،

بهتر از من، از وضعیتِ کمد و لباس هایم خبر داشت.

لبه ی تخت نشستم و با چشم های بسته لبخند زدم

—باشه عزیزم.

خندید و صدای پر آرامش لب هایم را بیشتر روی هم کشید

—هر وقت پوشیدی از خودت عکس بگیر و بفرست ، من زود برسم دو ساعت دیگه است

زیر خنده زدم و لباس را روی تخت گذاشتم.

—میخواستی بیای مهمونی ، ببینی چی میپوشم!!

صدای خوشحال و پر انرژی اش لبخندم را حک کرد

—خبیث شدی باز؟

—آره دقیقا...!

لرز کوتاهی دست و پاهایم را به بازی گرفت و راه گلویم خشک تر از همیشه شد. مقابل

درب خانمان بودم و آخرین تصاویر ، روی پرده چشمانم به حرکت درآمدند.

چراغ های روشن حیاط و ساختمان ، نویدِ میهمانی های افسانه را میدادند که همیشه از

سردر خانه، تا آخرین چراغ راهرو را روشن میگذاشت.

به صندلی کنارم نگاه کردم و به جعبه شیرینی سه کیلویی لبخندی زدم. همیشه مسئول خریدن شیرینی، برای دورهمی های این خانه من بودم و اینبار فراموش کردم که مهمانی بیش نیستم.

دلم برای گل خریدن رضا نشد ولی نتوانستم از شیرینی های محبوب پدرم بگذرم.

شال قرمز رنگم را مرتب کردم و زنگ خانه را پر اضطراب فشردم. خیلی وقت بود که کلید این خانه، در میان بقیه کلیدهایم بلااستفاده مانده بود و شاید حالا وقتش رسیده بود که به صاحبانش برمیگرداندمش.

صدای مجید افکارم را از هم گسست:

_کلید مگه نداری بابا. بیا تو

درباز شد و پاشنه های پنج سانتی ام، زودتر جلو رفت.

سنگفرش های آب زده...رقص نورهای سبز و آبی داخل استخر...گل های بنفشه و پامچال و مارگریت که کناره های دیوار را به حصر خودشان در آورده بودند و در نهایت، آب نمای محبوب مجید که تلفیقی از آتش و آب بود...

همگی دست به دست هم داده بودند تا بهار زودتر به این خانه قدم بگذرد.

پله های ساختمان را که بالا میرفتم، پاهایم از شدت هیجان می لرزیدند و دستهایم هم دست کمی نداشتند.

من دستان مردانه احمد رضا را در این لحظه کم داشتم و طنین صدایش که عجیب آرامش می دادند این روزها و شبها...

ورودی خانه با سفره هفت سینی که شکوهی کم از سفره‌های عقد این روزها نداشت خودنمایی میکرد ...

با خودم به هاله‌ای اندیشیدم که نه سبزه‌های عیدش آماده بود و نه حتی سقف ساده‌ی بالای سرش...

باید فردا به بهانه خرید گندم و عدس، بیرون میبردمش...

دستان مادرم را در خیال گرفته بودم که مجید به استقبال آمد و رویم را مثل گذشته بوسید.

دلتنگی و دلگیریهایم دود هوا شد و محو شدنشان را با چشمانم دیدم.

—خوش اومدی دخترم، چقدر قشنگ شدی.

دستی به موهایم کشیدم

—جدی میگی بابا؟

—عالی شده ..بهت میاد

لبخند زدم و با ذوقی که در چشمانش دیدم ، دلم کمی آرام شد.

پشت سر پدرم ، اولین چیزی که دیدم ، تغییر رنگِ خانه بود. از آن مبل های سیاه و سورمه ای رنگ ، همه چیز سفید شده بود! سفید!

مبل های سلطنتی کرم روشن و سفید ...پرده های بلند سفید و کتیبه های صورتی روشن..کاغذ دیواری هایی که درست شبیه فرشِ خانمان بودند و رنگ هایشان مثل همان کتیبه ها ...

به گل های خوش رنگِ کاغذ دیواری خیره مانده بودم و شاید بهتر بود که باور کنم دهانم باز مانده!

_افسانه جان بیا نورا اومده

نگاهم هنوز دور تا دورِ خانه میگذشت که واقعا عوض شده بود. حتی گوشه ی چشمم به اتاقم بود که نمیدانستم ، چقدر تغییر کرده.

افسانه آنقدر نیامد که پدرم به سمت آشپزخانه راهنمایی ام کرد

به آشپز خانه که پا گذاشتیم، افسانه و 2 خانومی که معمولا برای مهمانی ها به کمک افسانه میامدند را دیدم.

افسانه تا کمر داخل یکی از کابینت ها بود و مشغول بیرون آوردن یکی از سینی های نقره اش و فقط با گفتن " خوش امدی نورا" بدون حتا نگاه کردن بسنده کرد.

زیر لب جوابش را دادم ، دهان خشکم ، با دکوراسیونِ جدیدِ خانه ای که به عظمتش بیشتر اضافه میکرد ، باز مانده بود!

پدرم جعبه ی شیرینی را باز کرد و یکی از شیرینی های لطیفه را توی دهانش گذاشت

-چه شیرینی های تازه ای بابا، تو دهن آب میشه. دستت درد نکنه. چند وقتی میشد لطیفه نخورده بودم.

لبخندی زدم و پیش از اینکه حرف دیگری بزنم ، شیرینی دیگری داخل دهانش گذاشت و کمی از خامه ی شیرینی به ته ریشش مالیده شد

_افسانه جان، یه ظرف میدی نورا اینا رو بچینه، من برم یه دوش بگیرم تا مهمونا نیومدن.

پدرم رفت و بالاخره افسانه از کابینت بیرون آمد...! موهایش را بیگودی پیچیده بود و آرایش نصفه و نیمه ای روی صورت داشت..

نیم نگاهی به من که نه ...به پایین لباسم که از مانتو بیرون مانده بود ، انداخت

نگاهش با مجسمه‌های برنز داخل خانه هیچ فرقی نداشت، زیبا ولی بدون هیچ احساسی. گویا منتظر رفتن مجید بود و نمیخواست چشم در چشم شدنمان را ببیند.

رو به مریم خانوم کرد و قبل از خارج شدن از آشپزخانه او را طرف صحبت خود کرد:

— مریم ، از تو کابینت، 2 تا ظرف نقره بردار، شیرینی‌ها رو توش بچین، یکیش رو تو قسمت چای خونه بذار، یکیش رو پیش بقیه شیرینی ها، منم برم لباسم رو عوض کنم.

گفت و قبل از خارج شدن از آشپزخانه بدون حتا نیم نگاهی ادامه داد:

— چای آمادس نورا، برات خودت بریز.

به اشک‌های سمجم اجازه باریدن ندادم

از آشپز خانه بیرون آمدم و شال و شنلم را کنار درب ورودی آویزان کردم، لباس بلندی که به تن داشتم ، مثل همان آرایشی که روی صورتم نشسته بود ،

ظاهرم را خیلی خوب و سرحال نشان میداد.

لباسم را به شدت دوست داشتم و با پوشیدنش ، حسِ نورای سرخوشِ سابق بهم دست میداد.لبخند غمگینی به دختر توی آینه زدم و به کمرِ باریکِ لباسم که لاغری ام را از زشتی درآورده بود ، دست کشیدم.

— برای چی اون پیش دستی هایی که گفتم نیاوردین؟ مهنـاز

جیغِ افسانه که جلوی در اتاقش ایستاده بود و با اخم فریاد میزد، ترساندم

به پله های خانه نگاه کردم و اتاقی که زمانی، برای من و تنهاییهایم بود، اتاقی با دری قفل و پرده هایی کشیده...

اتاقی که دیگر برای من نبود و حتا به خودم اجازه نمیدادم پای روی پله های روغن خورده اش بگذارم و به سویش نزدیک شوم.

با دستور افسانه پیش دستی ها عوض شدند. نیم نگاهش مدام به لباسم بود و سعی میکردم، بی تفاوت باشم

به پذیرایی رفتم و مانند یک مهمان به در و دیوار خانه چشم دوختم.

مبلمان و پرده های جدید، لوسترهای سنگین و فرش های دستباف، همه مرا با این خانه غریبه میکرد. افسانه سلیقه بی نظیری در چیدمان خانه داشت و می دانستم، امشب عمه ها و زن های فامیل، اگر چه به ظاهر تعریف و تمجید میکردند، ولی در باطن سایه اش را با تیر میزدند.

دلشوره های ریز و درشتم را پس زدم و به آرامش این روزهایم اندیشیدم. برایش نوشتم و نوشتم، ولی....

فقط یک کلمه ارسال شد:

"دوست دارم"

منتظر جوابی از طرف احمد بودم که پدرم با کت و شلوار مشکیِ خوش دوختش از اتاق بیرون آمد و کرواتش را سمتم گرفت

—چقدر بهتون میاد بابا.

گره ی کرواتش را بستم و دور گردنش انداختم ،چند لحظه ای که برای بستن کرواتش تلاش میکردم ، فقط لبخند میزد و گاهی قربان صدقه ام میرفت.

روی مبل که نشستم سریع پیامکِ رسیده ی احمدرضا را باز کردم

"برقص! پیش از اینکه پروانه ها خاطره گل های پیراهنت را برای شکوفه های پلاستیده تعریف کنند و حریر نازکِ دامنت را دست های زبرِ زندگی نخ کش کند..."

با خنده پیامش را چند بار خواندم و به گل های روی دامنم نگاه کردم و دست کشیدم.

در حالِ خودم بودم که نگاهِ خیره و متعجبِ مهناز که گوشه ای از سالن ایستاده بود و نگاهم میکرد ، لبخندم را جمع کرد.

حتما با خودش میگفت این دختر دیوانه است که به گل های دامنش دست میکشد و میخندد...!

با آمدنِ افسانه پا روی پا انداختم و به ماکسیِ بلندِ زرشکی که متفاوت تر از سبکِ همیشه ی لباس پوشیدنش بود ، نگاهی انداختم.

به مهناز و مریم مدام تذکر میداد و تاکید میکرد که به محض آمدنِ هرمهمان باید پذیرایی انجام شود.

با صدای زنگِ در ، مریم را صدا زد و در حالی که با اخم نیم نگاهی بهم میکرد ، روی مبل نشست.

مهنار در را که باز کرد ، با صدای بلند گفت

_افسانه جون ، خواهراتونن

همزمان با افسانه بلند شدم و سرجایم ایستادم

خوش و بشش با خواهرها خیلی طول کشید و با آمدن پدرم ، بیشتر هم شد!

جلوی همان مبل ایستادم تا بالاخره تینا داخل شد ...با موهای مش کرده و خوشرنگش حسابی عوض شده بود و ظاهرش بیشتر دلبری میکرد.

تینا برعکس مادر و خاله اش ، زود به سمتم آمد ، روبوسی که کردیم همان اول از لباس و موهایم تعریف کردم و باعث شد باورم کنم تینا کمی با بقیه اعضای این خانه متفاوت است!

—خوبی نورا جون..

لبخندی به خواهر افسانه زدم

—بله ممنون،شما خوبید...

—ای...میگذرونیم ، ولی خدا رو شکر از آخرین باری که دیدمت خیلی سرحال تری.چقدم این آرایش بهت میاد ، خوبه که به آرایش زیاد عادت داری...همین امروز ، تینا برام داشت ریمل میزد ، بهش گفتم مامان تو رو خدا از این بتونه کاری ها رو صورت من نذار ، خوابم میگیره!

صدای خنده ی شوهر و پسرش ، معنادار بود..دقیقه همین چند دقیقه پیش خمیازه ای کشیدم و چند لحظه ای پلک هایم را روی هم گذاشتم .

لبخندی به حس توهّم پیروزمندانه اش زدم و گوشی موبایلم را برداشتم و به عکس هایی که این اواخر با احمدرضا انداخته بودم نگاه کردم.

پچ پچ هایی که از گاهی به گوشم میخورد ، کلافه ام کرد .

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و خودم را با کمک کردن به مریم سرگرم کردم تا صدای زنگ خانه آمد.

با آمدنِ عموی بزرگم ، جلوی در ایستادم .

لبخندی که داشت همیشه دلگرمم میکرد و باور میکردم که محبتش از روی علاقه است.

__به نورا خانوم ، دلتنگت بودم دخترم

وقتی بغلم کرد ، نفس عمیقی کشیدم و صدای آهِ بلندم ، نگاهِ کنجکاوش را همراه داشت.

با زنِ عمو و خاطره سلام و احوالپرسی کردم، ذوقِ آمدنِ قوم و خویشی که بهتر از بقیه بودند ، حالم را خوش کرد.

پشتِ سرِ خاطره داخل میرفتم که عمو دستم را گرفت

__وایسا دختر...کارت دارم

دست گرمی که انگشت هایم را بهم چسبانده بود ، نگهم داشت.

با داخل شدنِ مهمان ها ، کنار عمو ایستادم

__جونم عمو؟

__چند وقته بهت زنگ میزنم جواب نمیدی دختر...نگرانتم.

پدر خاطره ، از نظر ظاهر ، خیلی شبیه پدرم بود. ولی از لحاظ اخلاقی مقید تر...مهربان تر...و متفاوت تر از همه آدم هایی بود که همیشه پیششان مجبور بودم که نقاب بزنم.

پدر خاطره ، از نظر ظاهر ، خیلی شبیه پدرم بود. ولی از لحاظ اخلاقی مقید تر...مهربان تر...و متفاوت تر از همه آدم هایی بود که همیشه پیششان مجبور بودم که نقاب بزنم.

—مشغول کارم ، همش یا شرکتم یا ماموریت ، وقتی میام خونه دیگه نایی ندارم . در ضمن به خدا عمو من دوبار بیشتر شماره ی شمارو روی گوشیم ندیدم.اونم با عرض شرمندگی یادم رفت.

سرم را پایین انداختم که قدمی به جلو برداشت و پیشانی ام را بوسید.

—میدونم تو کارت موفق ، ولی وقتشه به فکر خودت باشی ، خیلی خودت و اسیر کار کردی ، هربار با مجید حرف زدم و سراغت و گرفتم ، گفت ماموریتیه یا از کار اومده و خوابیده.

لبخند خجالت زده ای روی لبم نشست

—چشم ، الان به خودم رسیدم ، خوب شدم؟

دستی به دامنم کشیدم و مثل دخترچه ها خودم را تکان دادم.

قهقهه ای مردانه زد و پیشانی ام را بوسید

—تو خوشگل و خوشتیپِ عمویی

لبخند پرترحمش دلم را به درد می آورد.او تنها مردی در خانواده ی پدری ام بود که شاید در خصوصی ترین موضوع ها دخالت نمیکرد ، اما حواسش به همه چیز بود.

با هم داخل خانه شدیم و کم کم بقیه مهمان ها هم آمدند.گیلدا و امید و همسرش باهم آمدند و آخرین مهمانمان احسان و فرزانه بود ، که برعکس این چند وقت اخیر ، برخوردی خوبی داشتند.

بینِ خاطره و گیلدا نشسته بودم و هر چند دقیقه یکبار گوشی موبایلم را چک میکردم ولی خبری از احمد نبود.

گیلدا عکس دوست پسر جدیدش را نشانمان داد ، هم خوش قیافه بود هم خوشتیپ...

_کوفتت بشه ، خیلی خوبه

گوشی موبایل دستم بود و گیلدا و خاطره هر دو به سمت دستم خم شده بودند.

گیلدا جوابِ خاطره را داد

_اینم پدرم در اومد تا بهم محل داد ، نیگا نمیکرد که ...خیلی با شخصیت

برعکس خاطره که محورِ عکس شده بود ، من بی حوصله چشم چرخاندم تا مهمان ها را ببینم ، که چشم های عمو غافلگیرم کرد.

همینکه زیر خنده زدم ، سرهای خاطره و گیلدا بالا آمد و به دنبال دلیل خنده هایم گشتند.

_خاطره ، بابات امشب همه ی حواش به منه.

_بس که دوست داره ، از وقتی ام تو اینستاگرامِ پژوهشگاهتون عضو شده و از کارهای تو اونجا میخونه ، هر جا میشینیم ازت میگه!

اصلا اطلاعی از آن صفحه نداشتم.

_برای خودِ پژوهشگاه؟

_نه فن پیچه!

با تعجب به گوشیِ خاطره نگاه کردم و صفحه ای که دو ماه از بازشدنش میگذشت و من بی خبر بودم را چک کردم.

از عمه هایم فراری بودم ،سعی کردم همان چند دقیقه ای که کنارشان نشستم را هم با احترام جواب بدهم ، هم با پنهان کاری وانمود کنم که همه چیز در خانه رو به راه است.

میز شام را چیدند ...کنار پدرم و عمویم بشقاب به دست ایستاده بودم که امید ، پشت سرم ایستاد.

—این پسر پروئه نمیاد؟

عمو خندید و پدرم هم با تعجب جای من پرسید

—پسر پروئه کیه؟

برگشتم به سمتِ امید و به شیطنتش پوزخند زدم.

—نخیر...تشریف نمیارن ،

چهره ی پیروزمندانه ای به خود گرفت

—می اومد یه بازی میکردیم ، شکستش میدادیم بادش بخوابه!...حالا تو یه زنگ بهش بزن.

چشمکی زد و لب گزیدم تا شاید جلوی عمویم که کاملاً حواسش بهم بود ، مراعات کند.

—زنگ بزن دیگه ، چرا لبتو گاز میگیری

اخمی کردم و با لبه ی بشقاب به سینه اش زدم که صدای زنگِ خانه همه‌مه ای که ایجاد شده بود را ، ساکت کرد.

—مهمونِ دیگه ای هم مونده بود ، ما میز چیدیم؟

نگاهم به افسانه بود که ببینم جوابِ پدرم را چه میدهد.

—نه مجید جان ، خدا روشکر همه اومدن...

رو کرد سمتِ آشپزخانه و مهنّاز را صدا زد.

امید با شانه اش به بازویم زد و خودش را به سالادِ کلمِ مورد علاقه اش رساند.

—خانوم ، آقای رستگار هستن ، پسرتون!

چشم هایم گرد شد ..احمد رضا قرار نبود که به جشن بیاید.

به محضِ چشم در چشم شدنم با امید و پوزخندِ مرموزی که به لب داشت، خودم را جمع و جور کردم.

—مادر زنش دوشش داره که وقت غذا رسید.

نگاهِ تیز افسانه که درست پشت سر عمه ام ایستاده بود ، سرم را پایین انداخت و خنده ی خوشحالی پدرم هم باعث نشد سربلند کنم.

دسته گل قرمزی که با برگ های سبز بزرگ تزئین شده بود در دستانش عجیب خودنمایی میکرد .

نگاهم را از گل گرفتم و دور از چشمِ بقیه ظاهرش را واریسی کردم

شلوار و بلوز مردانه طوسی رنگ و کراوات کمی تیره تر...لباسی که انتخاب کرده بود هارمونی زیباتری با جوگندمی ها و خاکستری هایش داشت.

اگر نگاهِ ریزبینِ امید نبود ، ترجیح میدادم از همین فاصله و از دور نگاهش کنم!

—اومد که...!

لپم را از داخل گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم که صدای احسان درآمد

این گلی که دست گرفتی ، گلِ مجلسِ خواستگاریه؟

آنقدر افسانه با عجله خودش را به احمد رضا رساند که احمد فقط در جواب احسان ، خندید و سر تکان داد.

دستان افسانه دور گردنش حلقه شد و صورتش را غرق بوسه کرد

خوش اومدی عزیز دلم.

احمد رضا کمی خم شده بود تا مادرش را به آغوش بکشد و دست آزادش پشتِ افسانه را به آرامی نوازش میکرد و به اشک های افسانه ، لبخند پر محبتی میزد که با چشم هایش اشاره کرد تا دسته گل را بگیرم.

پا تندم کردم و دسته گل را با لبخند و چشمکش گرفتم .

بغل کردنِ افسانه و گریه اش ، کمی مهمانی را از حال و هوایی که داشت دور میکرد.

پدرم رگِ خوابِ افسانه را خوب میدانست ، آرام کنار گوشش زمزمه ای کرد و افسانه با پاک کردنِ زیر چشمانش و با لبخندی که سعی در پنهان کردنِ دلتنگی اش داشت ، رو به جمع گفت

بخشید تو رو خدا...این چند وقت سرش شلوغ بود وقت نمیکرد به مادرش سر بزنه ، من چند روز نبینمش ، میمیرم. این پسر تمومِ زندگیِ منه.

تینا دستمالی دستش داد و با خنده گفت

خاله جان شما که میخواستی اشک بریزی حداقل ضدآب میزدی قربونت برم .کل صورتت سیاه شد

افسانه در حالی که زیر چشمش را پاک میکرد ، "فدای سرِ پسرَم" ی گفت و از جمع با معذرت خواهی جدا شد.

احمد رضا با پدرم که دست داد ، سمتم آمد و به دست گل اشاره کرد.

__ قابل شما رو نداره خانوم.

نگاهِ پر حرارتش را چشمانم تاب نیاوردم و فقط چند ثانیه، نگاهمان در هم قفل شد .

__ ممنون

امید که حالا فکرِ غذا خوردن از سرش افتاده بود و تصمیم گرفته بود همین امشب سر به سرِ من و احمد رضا بگذارد ، درست با دست هایی بغل گرفته ، در اندک فاصله ی من و احمد خودش را جا داد و پیش چشمانِ خندان و شاید پر اخم بعضی از مهمان ها با صدایی که فقط خودمان سه تا میشنیدیم گفت

__ ما دختر به چشم رنگی ها نمیدیم

احمد رضا لب گزید و نگاهِ کوتاهش را به چشمانم رساند

__ میگیرم!

و پیش صورتِ خندانِ امید که مطمئناً قصد داشت به این بحث ادامه دهد ، به سمتِ عموها و بقیه مردها رفت.

همینکه امید به سمتم برگشت ، لبخندم را خوردم و رو برگرداندم.

ماندن جایز نبود که اگر می ایستادم یا قلبم به دهانم می آمد و یا همانجا پاهایم در محرابِ عشقش به زانو در می آمدند.

به آشپزخانه که رفتم مهناز نزدیکم شد

—خانوم بدین میذارمش تو گلدون

—ممنون مهناز جان ، شما فقط لطف کن یه گلدون بهم بده ،خودم میذارم.

گل ها را عمیق بوییدم و دوباره یادِ هاله ای افتادم که عاشقِ عطر گل ها شده بود.

با گلدانِ کریستالِ گل به سالن برگشتم و دنبال جایی برای قراردادنش بدم که افسانه و عمه را کنار خودم دیدم.

افسانه به میز نهارخوری اشاره کرد

—نورا جان بذارش اون وسط

گوشه ی چشمی به خاله های احمدرضا نگاه کردم که بشقاب های خالی شان را دست گرفته بودند و یواشکی صحبت میکردند.

خاطره وسطِ میز جایی باز کرد و گلدان را روی میز گذاشتم.

—چقدر خوشگله نورا.

به برق چشم هایش لبخند زدم که همان لحظه گوشی موبایلش را بالا برد و عکس سلفی دوتایی با دست گل انداختیم.

با تعارفِ پدرم و افسانه ، دوباره مهمان ها به سمتِ میز آمدند.

چشمم به احمدرضایی بود که دستانش را در جیبش گذاشته بود و با امید مشغول گفتن و خندیدن بود.

سعی داشتم دور از نگاهِ کنجکاوانه ی تینا و افسانه و شاید تمامِ قوم و خویش های افسانه
، احمد را نگاه کنم که صدای پدرم ، توجهم را سمت خودش کشید

__ برای احمد رضا یه بشقاب بیار دخترم.

برگشتم به آشپزخانه و بشقاب و قاشق چنگالی برداشتم .با بازگشتم ، کنار احمد رضا
ایستادم و بشقاب را سمتش گرفتم.

به سمتم خم شد و آرام لب زد

__اگه زحمتی نیست خودت برام یه چیزی بکش.

گفت و به ادامه ی صحبت هایش رسید و من هم از هر غذا ، کمی توی بشقابش ریختم.

البته که سهم باقالی پلو با ماهیچه به خاطر علاقه ی احمد رضا ، بیشتر از بقیه غذا ها شد

احسان که منتظر بود ، سالاد کشیدنم تمام شود تا خودش هم بکشد احمد رضا را صدا زد و
با خنده گفت

__احمد رضا...امید میگفت مادر زنت دوست داره که سر غذا رسیدی.

احمد که آن لحظه درست کنار خاله هایش ایستاده بود و سنگین ، مشغول حرف زدن بود
، با خنده سمت میز غذا آمد

__صد در صد ...شک نکن

نگاهِ خیره و پر اخمِ افسانه ، چشمم را کور کرد!

با عجله بشقاب را سمتِ احمد رضا گرفتم و به محض گرفتنِ بشقاب ، خواستم که سمت
دیگری بروم ولی دستم را گرفت و نگه داشت.

—من خجالت بخورم یا این غذا رو...دو روز بهم اینجوری غذا بدی که میشم محراب...

نوش جانمی گفتم و علیرغم میل باطنی ام ، مچ دستم را از بین انگشت های گرمش بیرون کشیدم و دور شدم.

برای خودم پاستا ریختم و روی مبل نشستم...رو به رویم فرزانه و کنارش احسان نشسته بودند.

فرزانه صدایم زد و بی مقدمه پرسید

—جریان سها چیه؟ اسمت همه جا پیچیده!

تکه ای مرغ از ظرف پاستایم برداشتم و توی دهانم گذاشتم.

—داره کم کم کله پا میشه...

یاد اتفاق اخیر و حرف های اعلا افتادم و جمله ام را اصلاح کردم.

—شاید من کله پا بشم!

احسان خندید و رو به فرزانه گفت

—فکر کن نورا خانوم کله پا بشه...محاله!

از تعریفش حس غرور اندکی در وجودم نشست چون حواسِ بیشترِ مهمان ها به بحثِ ما سه نفره ی ما بود.

—عموجان یه وقت برات دردرس نشه؟

احسان به جای من رو به عمویم کرد و گفت

—خیالتون راحت ، مدیر جدید و رفقا حواسشون هست ، بالاخره باید این روز سر میرسید.

چند دقیقه ای را کنار عمویم نشستیم و از کارم گفتم. با وجود کارخانه ی صنایع غذایی که داشت ، به طور کامل در جریانِ وضعیتِ صنعتمان بود.

بشقاب غذایم که خالی شد برای دوباره کشیدن بلند شدم ... بالای میز که نشسته بودم به ظرف ها و بشقاب ها که هرکدامشان به تازگی خریداری شده بودند ، نگاه کردم و یادم افتاد که برای خانه ی خودم و هاله هم باید فکری به حال بشقاب ها بکنم و بغیر از بشقاب هایِ جهیزیه ی مادرم که در انباری هست ، باید مدل های جدید هم میخریدم.

__به چی فکر میکنی؟

صدای زمزمه وارِ احمدرضا جایی نزدیک گوشم ، قلقلکم داد و بی هوا خندیدم.
صدای زمزمه وارِ احمدرضا جایی نزدیک گوشم ، قلقلکم داد و بی هوا خندیدم.

__هیچی...

با خنده ام به خنده افتاد و بشقاب سالادش را پر کرد

__به هیچی اینقدر عمیق زل زده بودی؟

نگاه سرسری به مهمان هایی انداختم که یا از قیمت پرده ها میپرسیدند و یا از قیمت فرش و کاغذ دیواری...کسی حواسش به ما نبود...انگار!

__نگفته بودی میای

ظرف سس را برداشتم و روی کاهویش ریختم. منتظر بودم جوابی بدهد که ...

__چقدر این لباس بهت میاد. خوشگل شدی

مثل بچگی هایم ذوق کردم و با صورتی که گل انداخته بود برای تعریفش ، مُردم.

__موهام خوب شده؟

__اونم عالیه...

همان ذوقِ چند ثانیه پیش را در بند بند وجودم حس کردم ، اما پیش از اینکه حرفِ دیگری میانمان رد و بدل شود ، وقتی افسانه احمدرضا را صدا زد ، خیلی زود از او جدا شدم و پیش بقیه مهمان ها رفتم.

بهتر بود یک امشب را به خاطر پدرم ، دست روی دلم می گذاشتم!

بعد از شام هرکسی مشغول کاری بود...

امید و همسرش ، به همراه پسر کوچکشان ، کنار سفره ی هفت سین عکس خانوادگی می گرفتند و گیلدا به تراس خانه رفته بود و مشغول صحبت تلفنی بود.

احسان و فرزانه گوشه ای نشسته بودند و با خوردنِ آجیل خودشان را سرگرم کرده بودند و احمدرضا و عمویم و شوهر خاله اش ، کنار در ورودی مشغول صحبت بودند.

کمکِ مریم و مهناز کردم و برای همه چایی ریختم.

با سینیِ بزرگِ چای به پذیرایی برگشتم که تینا و افسانه با دستانی پر از جعبه های کادویی ، خرامان از پله ها پایین آمدند و فکرم مشغولِ قیاس تینا و شکیبا شد ...دو قطبِ مختلف...هرچه تینا سفید و توپر بود و چشم و ابرویی روشن داشت ، شکیبا دختری لاغر اندام و سبزه با هیكلی کشیده و لاغر...

چای را به مهمان ها تعارف میکردم تا احمدرضا سینی را از دستم گرفت و خودش جلوی مهمان های باقی مانده گرفت.

روی نزدیک ترین مبل ، به خاطره نشستم ...

گیلدا که تازه به جمع اضافه شده بود رو به تینا گفت

__هر کی کادو آورده با رقص توش آورده.

و تینا قری ظریف به هیکلش داد و با صدایی بلند اعلام کرد

__هر کی عیدی میخواد بیاد دم سفره هفت سین...

آخرین نفری بودم که کنار سفره ی هفت سین ایستادم .

افسانه و تینا کادوها را روی کنسول کنار دیوار قراردادند ...

به خنده و خوشی دیگران ، لبخند میزدم ولی در دلم ، از اینکه تینا امسال به جای من ، به افسانه کمک میکرد ، ناراحت بودم

پدرم کنار افسانه رفت و در مورد مسافرتشان گفت

__میدونم که هرسال این مهمونی و توی عید برگزار میکردیم ، ولی امسال به خاطر مسافرتی که من و افسانه جان قراره بریم ، امکان پذیرایی نداشتیم...

__کجا به سلامتی عمو؟

دست هایم را بغل گرفته بودم و به امید و کنجکاوی اش لبخند زدم که پدرم گفت

__دو هفته میریم ایتالیا

خاطره دستش را دور کمرم پیچید و وقتی چانه اش را روی شانه ام گذاشت پرسید

__تو نمیری؟

نوچی کردم و دوباره پرسید

—برو دیگه..چهارچنگولی چسبیدی به کار که چی بشه؟ ول کن پول و ..

پوزخندی روی لبم نشست و به پدرم و افسانه چشم دوختم ...برای بزرگتر ها هدیه هایی خریده بودند و نصیبِ بقیه عیدیِ نقدی شد.

ولوله ای بامزه در خانه بپا شده بود .منهم از ذوق و خوشیِ بقیه استقبال کردم و دلم را شاد نشان دادم!

فکر میکردم که عیدیِ منم مثل بقیه پاکتِ پول است اما با حرف پدرم فهمیدم که خبرهای دیگری هست.

—نوبتی هم باشه ، نوبتیِ دُرِدونه و یه دونه ی باباست!

با لبخندی پر از مهربانی به پدرم نگاه کردم و بوسی برایش فرستادم.با آن کت و شلوار مشکیِ خوش دوخت و بلوزِ آبی آسمانی ، جذاب تر شده بود!

—بیا نورا جان..بیا کنارِ ما...

نگاهم در چشم های احمد قفل شد و با فشار دادنِ پلک هایش قوت قلبی داد.

کنار پدرم که ایستادم جعبه ی خوشرنگی را که بیشتر شبیه جعبه ی کفش بود ، دستم داد.

خاطره با خنده حدس خودم را به زبان آورد

—کفشه؟

فرزانه گفت

—نه بابا این وقتِ جهازشه.فکر کنم یه دست فنجون نعلبکی گل سرخی باشه!

لبخندی زدم و جعبه را تکان دادم

__سبکه

عمه ام با لحنی بی حوصله گفت

__یه تیکه طلاست

جعبه با کاغذ آبی آسمانی و کنف بسته بندی شده بود و با باز کردنش سندی که داخلش بود را بالا آوردم.

بدون آنکه سند را ورق بزنم ، رو کردم به سمت پدرم و وقتی بغلم کرد ، در گوشم گفت

__بابا به هیچکس نگو از اینجا رفتی، حواست باشه ها.

چشمی ، چسبیده به گوشش گفتم و محکم در آغوشش کشیدم.

حالا نوبت افسانه بود که امروز جلوی بقیه خوب به این بازی تن داده بود.

هنوز کامل به آغوش افسانه نرفته بودم که صدای احمدرضا آمد

__نوبتی هم باشه نوبتِ منه

گیلدا با شیطنت های مخصوص خودش ، بلافاصله گفت

__بغل و میگی؟

اکثر مهمان ها خندیدند و خیلی سرد و بی روح چند ثانیه افسانه به آغوشم کشید و عقب رفت.

سرم پایین بود و نوک کفش هایم را نگاه میکردم که احمدرضا کنار پدرم ایستاد.

دستِ پدرم پشتِ کمرم نشست و لبخندی اجباری روی لبم نشاندم و سربلند کردم.

—کادوی من یکم خاص تره ، یکمم توش حرف داره!

امید که پسرش را بغل گرفته بود به شوخی گفت

—بیست سوالیه؟

هنوز احمد جواب نداده بود که احسان گفت

—تو جیب جا میشه؟ کتابه؟

شوخی و خنده ها ، افسانه را مجبور میکرد تا زورکی ، بخندد...

ترسم را با نگاه کردنِ به صورتِ آرام و بی تشویشِ احمدرضا کنترل کردم...دستش را توی جیبِ کتش کرد و بسته ی مخملی کوچکی را درآورد ...

مخملِ خوش رنگ جعبه دستِ چپم را مشت کرد.

شاید به خاطر دیدنِ نگاهِ سرد و بی روحِ افسانه بود که به نظرم رنگ پریده هم شده بود.

سند را داخل جعبه گذاشتم و محکم در دستم فشردم تا شاید از استرس و تپش قلبی که گرفته بودم ، نجاتم دهد.

—امشب اینجا یه خبراییه؟...به نظر که اینطور میاد!

حق با عمویِ مهربانم بود که شیطنت های امید و خنده های احسان و حتی عمویِ دیگرم به او سرایت کرده بود.

سرم را در گردنم فرو کرده بودم و آنقدر به خودم فشار آورده بودم که مهره های گردنم درد گرفتند.

— راستش این حرفایی که میخوام بزنم ، برای خیلی وقت پیشه...ولی امشب و مناسب دیدم تا اونایی که باید هم، باخبر بشند...

نگاهش به مهمان ها بود که سرچرخاند و غافلگیرم کرد با چشم هایش...

— وقتی که اولین بار اومدم توی این خونه ، هیچوقت ، هیچوقت ، فکرشم نمیکردم که نفسم برای تو بره!

فقط صدای خنده و شوخی و تحسینِ بقیه را میشنیدم و از عکس العملشان بی خبر بودم.

— حالا که جنابِ رادمند و مادرم و خودِ نورا در جریان هستند ، وقت و غنیمت شمردم تا پیش این جمع ، یه بارِ دیگه نورا رو از جنابِ رادمند خواستگاری کنم.

احمد رضا نفس گیر شده بود امشب...نفس میبیرید!

— یه چیزی بگو نورا جان...تو که نظر منو میدونی دخترم

دستِ پدرم که پشت کمرم نشست ، نفسی گرفتم و با لب هایی که میلرزید ، زمزمه کردم

— چی بگم بابا؟

نگاهِ پررضایت و شادِ پدرم ، معلوم میکرد که از اتفاق افتاده ، برعکسِ افسانه کاملاً راضی و خرسند است.

— احمد رضا داره ازت خواستگاری میکنه...نظر منو که میدونی...من و افسانه زندگیمون ، رضایت و خوشیِ بچه هامونه ، تو موافق باشی ، ما هم موافقیم...مگه نه خانومم؟

تا همین لحظه تمام تلاشم را کرده بودم تا صورت افسانه را نبینم ، ولی وقتی پدرم خطابش قرار داد ، قدمی جلوتر آمد و با خنده ای که کاملاً تصنعی و اجباری بود ، رو به بقیه مهمان ها گفت

__مهمون هارو سرپا نگه داشتیم ، تو رو خدا بشینید...

سرم را پایین انداختم و ناخن ها بلندم را کف دستم فرو بردم. انگار فشار عظیمی از دستم راهی قلبم شده بود.

__مهمون ها راحتن خانوم ...

پدرم کنار افسانه قرار گرفت و با خنده گفت

__مگه غیر از اینه که ما خوشی بچه هامون و میخوایم؟

میان تفکرات درهم و برهم ، نفس های به شماره افتاده هم اضافه شد.

صدای نفس های بلند و شاید عصبی افسانه را از همین فاصله میشنیدم... سکوت مهمان ها و فضای سنگینی که به پا شده بود ، بالاخره با صدای خودش که میلرزید شکسته شد

__من خوشی پسر و میخوام.

با صدای دست زدن مهمان ها ، خداراشکر کردم که افسانه حداقل اگر خوشی من را نمیخواهد ، اما دلش با پسرش هست.

نمیدانم کی شد که احمد رضا کنارم قرار گرفت. آنقدر نامحسوس جلو آمده بود که اصلاً متوجهش نشدم.

با دست موهایم را کناری جمع کردم و با استرس به خاکستری های ستاره بارانش نگاه کردم.

جلوتر آمد... نزدیک... شانه به شانه...

صدایش از جایی میانِ گوش و موهایم آمد.

— زیر لفظی بدم؟

آتش بود کلماتش... من آب میخواستم برای این آتش... آب...

— نورا... او مدم آروم بشم.

با دلواپسی خندیدم و دنبال راهی برای عقب تر رفتن گشتم که چشم های تمامِ مهمان ها را دوخته به لب هایم دیدم.

— نورا بله یا نه...!

بالاخره اعتراضِ گیلدا، سر و صدای بقیه را درآورد... جای خالیِ مادرم بدجور روی دلم مانده بود... سنگینی میکرد نبودِ نگاهش... لبخندش... محبتش...

— من از هاله خانوم بله رو گرفتم نورا... بدون که مادرت راضیه.

اسم مادرم را که بُرد، شاید سکوتِ بعضی ها و چشم غره ی افسانه دلم را شکست، اما اشک هایی که به چشم هایم هجوم آوردند، در جوابِ لبخندِ احمد رضا بود و نگاهی که اطمینان میداد، همه چیز رو به راه میشود!

جعبه را باز کرد و چشمم با نگینِ انگشتر برق زد...

فقط لبخند زدم و نجوا کردم...

— بله!

لب هایم لرزید و پلک هایم با دست های مهمان ها که از خوشحالی بهم زده میشدند ، بسته و باز شد.

تصویر لبخند احمد رضا که پشت پرده های اشکم تار میشدند و واضح ، دلم را طور خوبی میلرزاند.

دست چپم را نوازش کرد و مشتم باز شد ...بین دست زدن ها و کل کشیدن های گیلدا و مهمان ها ، احمد رضا ، "با اجازه ای" رو به مهمان ها گفت و حلقه ی ساده ای که نگین ظریفی داشت را دستم کرد.

_مبارکه خانوم.

دستم را به سینه اش چسباند و لبخند زدم...گاهی چقدر خوب بود که کسی ...یک جایی...حواسش به شما باشد...کسی...یک جوری...دلت را به خوشی بلرزاند.

میان همان گرمای لذت بخش...میان آن دل لرزه های دلنشین...دستم را بوسید و مثل یک نسیم ، نفس های داغش را پست دستم حس کردم .

کنار احمد رضا و عمویم نشستیم و تکه ای از شیرینی خامه ای را در دهانم گذاشتم.

فشارم افتاده بودم و پاهایم برای رقصیدن جانی نداشت.

برای گیلدا و خاطره که کنار هم میرقصیدند و هر از گاهی کل میکشیدند ، دست میزدیم و تلاش میکردم نگرانی و دلواپسیِ پچ پچ های خواهر افسانه و حتی عمه هایم را و حتی از همه مهمتر اخم های افسانه و تظاهرش به رضایت را نادیده بگیرم و برای لحظه ای هم شده در این خانه خوشحال باشم.

با رقصیدنِ احسان و فرزانه ، امید هم کم نیاورد و با همسرش بلند شد.

بس که خندیده بودم ، لپ هایم گل انداخته بود و گونه هایم درد گرفته بود.

_عمو جان...

با صدای عمو هرمز ، نگاهم را از رقص مهمان ها گرفتم و برای بهتر شنیدنِ صدایش ،
سرم را نزدیک تر بردم

_جانم عمو؟

دستش را پشت صندلی ام گذاشت و او هم صورتش را نزدیک تر آورد

_با پدرت که صحبت میکردم ، بهم گفت با سفری که در پیش دارند ، به این زودی
نمیتونن مراسمِ عقد و برگزار کنند ، شما دوتا هم که باید باهم بیشتر رفت و آمد کنید ،
شاید سفری پیش بیاد!!!... این چند وقت هم که پدر و مادرت نیستند ، بهتره تنها نباشی ...

سکوتِ عمو هرمز ، به حرفم انداخت

_خب بعد از اومدنِ بابا و افسانه جون ، عقد میکنیم.

خندید و دستش را روی شانه ام زد

_دخترجون ، نمیشه آب و آتیش و همینجوری کنار هم گذاشت!!!...بهتره بهم محرم بشید ،
تا اینجوری خیال پدرت و این پسرم راحت باشه.

معذب از حرفِ پیش آمده...سرم را پایین انداختم و عمو پیشانی ام را بابتِ خجالتی که
کشیدم ، بوسید.

اگر موافق باشی ، من صیغه ی یه ماهه ای براتون بخونم ، تا ایشالا بعد از اومدنِ مجید ،
جهیزیه ات و آماده کنی و بریم سراغ عروسی.

آب دهانم را قورت دادم و به حلقه ای که در دستِ چپم خودنمایی میکرد ، چشم دوختم
اگر پدرم موافق باشه من حرفی ندارم.

عمو هرمز با رضایت به شانه ام زد و "مبارک باشه ای " گفت و بلند شد .

به هرکسی میتوانستم جوابِ رد بدهم ، به جز عمویی که کاملاً به اخلاقیات و باورهایش
نسبت به خودم اعتماد داشتم.

دلیلی هم برای مخالفت نداشتم ، چون من و احمد هر تصمیمی که برای مراسم هایمان
میخواستیم بگیریم ، به بعد از آمدنِ پدرم و افسانه مربوط میشد .

به فکرِ بعد از این شب بودم که خاطره ، دستانم را گرفت و برای رقصیدن بلندم کرد.

با اینکه هنوز پاهایم میلرزید ، ولی با اشاره ی احمدرضا ، بلند شدم و پیش بقیه مهمان
هایی که با خوشحالیِ خالصانه ای ، شادیشان را بروز میدادند ، ایستادم.

همینکه آهنگِ مورد علاقه ام پخش شد ، دستانم را بالا آوردم و روبه خاطره که
احمدرضا پشتِ سرش ایستاده بود رقصیدم.

کم کم دخترها جلو آمدند ...

با تینا میرقصیدم که بوی عطرِ احمدرضا زیر بینی ام پیچید و صدای خش دارش لرزاند.

نوبتی ام باشه نوبتِ منه!

جلوی چشم های متعجبم ، تینا به سمتِ احمد برگشت و با تک خنده ای گفت

امشب همه ی نوبت ها برای شماست پسر خاله!

احمد رضا جلویم ایستاد و دستم را پیش کشید...نگاهم روی انگشت های مردانه و کشیده اش بود:

برقصیم؟

از سر و صدایِ کر کننده ی دخترها ، پلک هایم را روی هم فشردم و خندیدم.

با آهنگ ملایمی که پخش میشد ، رقصیدیم

خاکستری هایش...جوگندمی ها...نگاه لعنتی وارش...و من که ذوب بودم در تپله های بینظیرش...

چرخیدیم...ارتباط چشمیمان یک لحظه قطع نمیشد و لبخند از روی لبهام کنار نمیرفت.

آخرین بشقاب را از پذیرایی برداشتم و داخل آشپزخانه بردم.

افسانه تمام مدتی که مهمان ها رفته بودند ، از اتاقش بیرون نیامده بود و پدرم و احمد رضا ، در اتاق قبلی احمد مشغول حرف زدن بودند.

روی مبلی که هنگام خواندن صیغه ، رویش نشسته بودم ، دست کشیدم و نفسم را مثل آه بیرون فرستادم.

اخم های افسانه را کمتر کسی مثل من دید...خوب نقشش را بازی کرد و جلوی مهمان ها وانمود کرد که از همه چیز راضیست.ولی منکه میدانستم آن پوزخند زدن ها و بالا و پایین شدن صدایش چه مفهومی دارد.

با صدای بسته شدنِ در اتاق از روی مبل بلند شدم. «افسانه بود که بالاخره از اتاقش بیرون آمده بود.

—کار خودت و کردی؟ خیالت راحت شد؟...نشستید دوتایی نقشه کشیدید که چطور منو تو عمل انجام شده قرار بدین.

—به خدا من روحمم خبر نداشت.

—جدا؟ خوب خودتو تو دلِ ساده یِ این پسر انداختی. خیر نمیبینی دختر!

—افسانه جون ، من واقعا...نمیدونم چی بگم.احمد رضا منو دوست داره.بهتره باور کنید...شاید اینجوری کمتر عذاب بکشید.من نقشه ای برای احمد نکشیده بودم.

نگاهم به درِ بسته یِ اتاق احمد رضا بود که جلوتر آمد و با پوزخندی برایم آرام دست زد!!

—مبارکت باشه...واقعا مبارکت باشه...هم تو جوونیت عشق و حالتو کردی ، هم حالا...

سرم را پایین انداختم و به جان لب هایم افتادم.دلم میخواست کسی احمد رضا و پدرم را صدا میزد تا به دادم برسند و از آن اتاقِ لعنتی بیرون بیایند.

—خرت و پرتاتو ریختم تو انباری ، با وسایلِ مادرت ..برمیداری میبری وگرنه میندازمشون دور...!نمیخوام هیچی از تو ، توی این خونه بمونه.

لبخند غمگینی روی لبم نشست :

—وسایلمم بیرون بندازی...نمیتونی اسم منو از شناسنامه پدرم خط بزنی!

خدا صدایم را شنید و در اتاق در حالی باز شد که احمد رضا و پدرم با خنده بیرون آمدند.

درست مثل لبخندِ اجباری و زورکیِ افسانه روی لبم نشست.

و سخت تر از آن لحظه ها برایم وقتی بود که پدرم بابت آمدنمان تشکر کرد و بی آنکه یک امشب را برای دعوت به ماندن در خانه ی خودم کند ، راهی ام کرد!

پالتوام را از آویز برداشتم و به احمدرضا گفتم که ماشین را داخل حیاط بیارد.

جعبه های جهیزیه ی مادرم که بیشترشان ظروفِ قدیمی بود ، داخل ماشین گذاشتم و از وسایلِ خودم که داخل انباری بود ، فقط آلبوم های عکسم و رادیو و گرامافونم را برداشتم .

—نورا جان به احمدرضا هم گفتم ، این سند برای یه زمینِ خوبه که اگر بخوای میتونی یا بفروشی یا یه خونه بسازی...رو سند وامم میدن ولی تو نگران نباش.

جلوتر آمد و صدایش را کنترل کرد

—یه هوای مادرت ، هاله...میتونی اینجارو بسازی و آخر هفته ها برید شمال.

تشکر کردم و با آمدنِ احمدرضا به افسانه گفتم

—سفر خوبی داشته باشید.

روی احمدرضا را بوسید و گفت

—بیشتر به مادرت سر بزن.

احمدرضا گره ی کراواتش را شل کرد و دستی به جلوی موهایش کشید

—هروقت شما تشریف آوردین منزل من و نورا...ماهم خدمت میرسیم!

دستش را روی شانه ی مادرش زد و بابت مهمانیِ امشب تشکر کرد .

کمر بندِ راننده را بست و محکم ، جلوی موهایش را عقب کشید .

به نظر رو به راه نبود...

__مامانم بهت چیزی گفت که انباری و خالی کردی؟

گفتم که...وقتی چنگ به موهایش میزد و جوگندمی ها را میکشید ، یک طوریش شده بود.

__نه...خودم یادم افتاد که بودنِ این وسایل شاید حالِ مادرم و خوب کنه.

__دروغ که نمیگی؟

با شیطنت تکیه ام را از صندلی ماشین برداشتم و به طرفش به پهلو نشستم.

__بینم جنابِ مهندس...شما نگفته بودی اینقدر خوش سلیقه ای...این حلقه خیلی قشنگه.

لبخندی زد و به دستم نگاه کرد که جلوی صورتم گرفته بودم

__واقعا خوشت اومد؟ شکیبارو با خودم بردم ، هرچی انتخاب کرد و دوست نداشتم ، اینیم

که من برداشتم اون خوشش نیومد.

خندیدم...

__پس چرا بردیش...

__تا حالا از این کادوها نخریده بودم نیاز داشتم یه نفر راهنماییم کنه.

گوشی موبایلم را برداشتم و وقتی ماشین ، پشتِ چراغِ قرمز متوقف شد ، دوربین سلفی

ام را بالا گرفتم ...

__بیا عکس بندازیم...من و احمد و حلقه!

غش غش خندیدم و وقتی چشم هایم از خنده روی هم افتاده بود ، گونه ام را بوسید و انگشتم ، دکمه ی دوربین را لمس کرد.

_قبول نیست چشمام بسته بود...یه بار دیگه.

نگاهی به اطرفمان انداخت و با خنده گفت

_کسی نیست ، میشه راحت بود.

غش غش خندیدم ، پرو ترش کرد...دو دستم را گرفت و سمتِ خودش کشید ، ولی سماجتم را حفظ کردم

_اذیت نکن بذار عکس بگیرم...احمد رضا!

تسلیم شد و دستانش را بالا آورد

_قبول..بنداز عکسو

دستم را بالا بردم تا سلفیِ دوم را بندازم که سرش را در گردنم فرو برد و نگذاشت تصویرش در عکس کامل و مشخص بیفتد.

با سبز شدنِ چراغ ، ماشین حرکت کرد

_تو هیچ کدومش ، کامل نیفتادی...

گوشی را سمتش گرفتم و عکس ها را نشانش دادم.یک چشمش به مسیر مقابله بود و یک چشمش به عکس های گوشی موبایل...!

_مهم عروسه...دوماد و کی میخواد ببینه؟

_مامان هاله دومادش و بیشتر دوست داره.

— راست میگی...خب دختر خوب بذار بریم خونه ، سر فرصت چنتا عکس درجه یک
میندازیم،پشت فرمون که همیشه.

ابرویی بالا انداختم و با اخمی تصنعی گفتم

—چطور پشت فرمون میشه بوس کرد ، همیشه عکس انداخت.

با خوشحالی خندید

—خب دیگه اون به زرنگیِ آدمش برمیگرده.

همانطور که به پهلوی بودم ، به صندلی تکیه دادم ...نیم رخ اش دلم را میبرد و منم از روز
اول ، هیچوقت هیچوقت فکرش را نمیکردم که نفسم برای این مرد برود...

—به چی فکر میکنی نورا؟

—به امشب...همه رو غافلگیر کردی...کاش مامانم بود...بابات بود! تو رو امشب میدید کلی
بهت افتخار میکرد.

—آره واقعا...وقتی منتظر بودم که جوابتو بگی ، یه دور چشم چرخوندم به خیال اینکه
پدرمم بین مهمونا ببینم...ولی نبود...خیلی سال که نیست.

نفس عمیقی کشید و در حالی که شیشه ماشین را پایین میداد ، کراواتش را شل تر کرد و
گفت

—چقدر گرمه!

—هیچم گرم نیست ، میگم به نظرت قیمت این زمینه ، چقدره؟ بفروشیم یا بسازیم؟

—زمینِ خوبیه...چاشم خوبه...قیدِ فروششو بزن...سر فرصت یه سفر شمال میذاریم ، هم یه هوایی عوض میکنیم هم زمین و میریم میبینیم.

—چشم

با شوق خندید و با انگشتش به چتری های روی پیشانی ام زد

—چشم که میگی مثل دخترچه ها تخس میشی.

به رویش لبخند پاشیدم و در دلم آرزوی کوچکی کردم..کاملاً بچگانه...کودکانه...میشه باتو فقط بخندم؟

پلک هایم را بهم نزدیک کردم و از لای پلک هایم ، صورتش را نگاه کردم که چقدر امشب...یکجور ناجوری شده بود...زیادی لعنتی...زیادی بی ریا...زیادی مردانه...زیادی دوست داشتنی ...

اشک را پیش از باریدن از چشم هایم زدودم.

لباس هایم را عوض کردم و دوش مختصری گرفتم.

حوله را به دور موهایم پیچیدم و لباس های فردایم را پشت در گذاشتم.

صدای احمد رضا آمد.

—نورا چایی میخوری؟

—آره احمد جان...

لحافِ صورتی و سبزی که بیشتر شبیه پتوهای مسافرتی بود ، به دور خودم پیچیدم و از اتاق بیرون آمدم.

میانِ تاریکیِ پذیرایی مرا ندید... کمی جلوتر که آمدم ، از آشپزخانه بیرون آمد .
_آب گرم بود؟

چنگی به موهایم ، از روی حوله زدم

_آره...چطور؟

_قرار بود بیان درستش کنن ،

"اوهومی" گفتم و روی مبل نشستم...کنارم روی مبل که نشست ، لبخند زدم.کراوات و یقه ی پیرهنِ طوسیِ مردانه اش کاملاً بهم ریخته بود.

_عادت به کراوات نداری ، خب نبند!

دستانم را جلو بردم و کراواتش را کامل باز کردم و از دور گردنش برداشتم.

چشم هایش را بست و سرش با به پشتی صندلی تکیه داد...این چشم ها جادویی بودند بی شک...

_از امشب میتونم با خیال راحت بخوابم.

از نگاه کردن به صورتش سیر نمیشدم...طوری نفس میکشید که خیال کردم واقعا خوابش برده.

_چقدر خوب بود امشب...

صدای گرفته اش ، خش داشت ...لبخند زدم و نزدیکترش رفتم تا سرم را روی شانه اش بگذارم

_آره..امشب خیلی خوب بود..خدا کنه همینجوری بمونه...یعنی شب که میخوایم بخوابیم ، یه نفس عمیق بکشیم ، بگیم خدایا شکرت که همه چیز سرجاشه..خسته شدم از بس شب ها به این نتیجه رسیدم که هیچی سرجاش نیست...اما از امشب...دلم میخواد همه چی سرجاش باشه...

سرم را از روی شانه اش برداشتم و نگرانی ام را به زبان آوردم:

_میگم نکنه پشتِ این آرامشه یه طوفان باشه که من و تو ازش بی خبر باشیم؟

میانِ تاریکی نگاهش را به نگاهم داد...قلبم کوبید...قطره ی اشکم که چکید پوفی کشید و خشن دست هایش را به دورم گرفت و مرا میانِ آغوشش کشید...موهایم را محکم و پشت هم بوسید...

_نترس عزیزم...نترس...

دست هایش داغ بود و تنِ من سرد...دستم را میانِ پنجه های مردانه اش فشرد ..دستم کمی لرزید...امیدوار بودم که این لرزش را متوجه نشود...دگرگونی ی عالم دستِ خودم نبود...نفسِ داغش روی گونه ام نشست.

_احمد رضا...

_جانم؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهم صاف ، شکارِ خاکستری هایش شد..تکانی به فکم دادم تا ترس هایم را فریاد بزنم..ولی...خمارِ خسته ی چشم هایش ، زبانِ دلم را کوتاه کرد.

—هیچی..ولش کن

اطمینان در چشم هایش بود...کمی مرا به چپ متمایل کرد و شمرده و با تحکم گفت

—قرارمون اینه که تو سختی و آسونی باهم باشیم..پس بدون اگر سختی ام دوباره برگرده ،
بازم کنارتم...دیگه از چی میترسی؟

جلوتر آمد و گونه ام را نرم بوسید...صورتم را با دست هایم پوشاندم و نفسِ نصف و نیمه
ای پشت دست هایم کشیدم.

—نکن اینجوری نورا...به خودم شک میکنما...به جای اینکه آرومت کنم ، انگار دارم
دلوپست میکنم.

اینطور نبود..اصلا اینطور نبود...احمدرضا آرامم میکرد ، من بودم که بیش از حد میترسیدم.

دست هایم را دور گردنش پیچیدم و خودم را در آغوشش انداختم:

—نه به جونِ مامان هاله، من عادت به خوشی ندارم..الان که مامانم هست...تو هستی...یه
حالیه که همش فکر میکنم خوابه...یه سفره...که دیر یا زود یکی صدات میزنه و میگه پاشو
خواب دیدی خیر باشه!

نگاهم به یقه ی پیراهنش بود..نمیتوانستم حضورِ چشم هایش را آنقدر نزدیک دوام بیاورم.

نزدیکِ گوشم زمزمه کرد:

—سفر...؟ سفر که خوبه!

روی آتشِ قلبم...با همین صدای خش دارش ، آبی ریخت که خنده ی خوشیِ این آبِ
خنک ، سکوتِ بین نفس هایمان را شکست.

—احمد رضا...از دست تو...بین این همه جمله که گفتم ، سفر و شنیدی؟

مشتی به سینه اش زد و مچ دستانم را گرفت و با خنده ، صورتم را نزدیکِ خودش کرد.

این مردِ لعنتی حتی در میانِ این همه استرس هم حواسم را پرت میکرد.

حتما که رنگِ رخساره خبر میدهد از سر درون...همراهی اش کردم چون نمیخواستم سر درونم را پنهان کنم.

دستش را به دور شانه ام پیچید و تنِ گرمش مهمانِ دلوایسیم شد...زمین و زمان برای ما متوقف شده بود ، جسم و جانم با هر پلک زدنش پایین میریخت...

سرم چسبید به سینه اش...با محبت دست روی موهایم کشید...چند دقیقه ای در سکوت ، به صدای قلبش که آرام آرام منظم تر میشد گوش دادم .

—برم چایی بریزم؟

به زور ، لب هایم را از هم جدا کردم

—من میریزم احمد.

جدا شدن از آغوشش سخت بود اما امیدِ بازگشت ، قدم هایم را دور کرد.

وقتی با سینیِ چای برگشتم و روبه رویش نشستم.

لبخند زد و به چشم های خمارش چشم دوختم.

—خسته ای ها...

فنجانِ چای را برداشت و نزدیک لب هایش برد... لبخندِ گوشه ی لبش را از پشت فنجان
میدیدم که گفت

«وقتی که چایِ چشمِ پر رنگ تو دم باشه ، مردی که پشت میشینه ، خسته تر... بهتر...»

کش موهایم را روی میز انداختم و پایم را در خنکای لحافِ سبزآبی ام فرو بردم.

همینکه دراز کشیدم ، دست چپم را بالا آوردم و به نگینِ انگشتری دست کشیدم ، که
سال ها بود که باور کرده بودم ، هیچوقت در دستم نخواهم دید...

عشقی در جانم نفوذ کرده بود که هر لحظه که میگذشت ، بیشتر گرمایش ، یخِ احساسم
را ذوب میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و با پلک هایی بسته ، خدا را بالای سرم دیدم که لبخند میزند!

بالاخره مرا بخشید... بالاخره دعای مادرم مستجاب شد... بالاخره عشق سراغم آمد... بالاخره
دوباره بوی بارون و سپیده ی صبح ، جانِ دوباره ام داد.

غلطی زدم و با باز شدنِ در اتاق و دیدنِ احمد رضا که تلفن را به گوشش چسبانده بود و
بالشش را زیر بغل گرفته بود، نیم خیز شدم.

«بله... میخواستم بینم میتونم شب پیش نورا بخوابم... نه جناب رادمند... اختیار
دارید... حواسم هست... باشه چشم... خدا حافظ!»

از همان جمله ی اولی که این ساعت شب به زبان آورده بود ، چشم هایم گرد شد و به
محضِ قطع کردنِ تماس و لبخندِ پیروزمندانه اش ، دهانمم باز ماند.

«احمد رضا...؟!»

جلوی تخت رسید و بالشش را کنارم گذاشت

__بابات اجازه داد...__

مدام لب هایش را جمع میکرد و از نگاه کردن بهم فرار میکرد.

پوزخندی زدم و بالشم را کنارتر کشیدم

__کار خوبی کردی...بیا بخواب!

جا برایش باز کردم و همینکه زانوی پای راستش را روی تخت گذاشت ، با بالشم به جانش افتادم و تا توانستم ، ضربه های نصیبش کردم که شیرین زبانی و بامزگی اش را برای این موقع از شب نگذارد.

__خب...غلط کردم..شوخی بود

موهای بهم ریخته ام را پشت گوشم انداختم و در حالی که نفس نفس میزد ، دم عمیقی کشیدم

__نه..چرا غلط...امشبو پیشم بمون

چشم هایم را موزی کردم و به صورتش که خنده و تعجب را باهم داشت ، زل زدم و ادامه دادم

__تو که گفתי حواسم هست...بمون دیگه

زیر خنده زد و بالشش را تختِ سینه اش چسبانده

__مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم خانوم ، اشتباه اومدم...اگر میشه

همینکه به سمتش هجوم بردم تا مشتی به کف سر یا بالشش ، بزنم ، فرار کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

با خنده رو تختی بهم ریخته ام را مرتب کردم و شب بخیر بلندی که گفت را جواب دادم.

_احمد رضا...!!

"جانم"ی از اتاقش گفت و با خوشحالی جیغ زدم

_دوست دارم

استرس اول صبحی که به جانم افتاده بود ، مربوط میشد به جلسه ای که با انارکی داشتیم و باید وانمود میکردم هیچ اتفاقی نیفتاده...

_لقمه بزرگ نگیر...لپت پاره میشه!

با عجله لقمه ی دیگری در دهانم گذاشتم و با دهانی که بسته نمیشد ، سعی در جویدن کردم و قاشق را تند و تند در لیوان چایی شیرین چرخاندم

_نورا خانوم...سنگ که توش ننداختی.

قاشق را لبه ی استکان زدم و توی سینی انداختم ، صدایش احمد رضا را خندانده ولی برای من هیچ چیز خنده دار نبود.

قلپی از چایم را خوردم و با نرم تر شدن لقمه ، توانستم دهانم را ببندم و به خنده های احمد رضا که بی تردید حالش از همیشه بهتر بود ، اخم کنم.

_گفتی سه تا میخوری!

اشاره اش به بشقاب تخم مرغ های آبپز شده بود که چهارمی اش را برای خودم پوست کنده بودم و حاضر و آماده نگه داشته بودم

گازی به تخم مرغ زدم و با اشتها ، جویدم:

—میترسی چاق بشم؟

سرش را با خنده بالا و پایین کرد و به صندلی اش تکیه داد

—استرس که داری زیاد غذا میخوری... زیاد که بربری بخوری، باد میکنی، بعد وسط جلسه از معده درد و دل درد باید به خودش بیچی و هی سرفه کنی که کسی صدای شکمتو نشنوه.

با فرو فرستادنِ نیمِ دیگرِ تخم مرغ در دهانم، حرفش را با ناامیدی رها کرد

—از کجا فهمیدی استرس دارم؟

بشقاب تخم مرغ ها را برداشت و روی صندلیِ کنارش گذاشت:

—هم داری پاتو تگون میدی، هم داری با عجله فقط میخوری... نورا اگر سر جلسه میوه آوردن یا شیرینی لب زن.

دست به کمر پاهایم را تکان دادم و دلواپس با دهانی پر پرسیدم

—چرا.. میوه برای سلامتی خوبه

قهقهه ای مردانه زد و بعد از کشیدنِ "وای" یش گفت

—لو میری، مطمئنم همکاریات میدونن وقتی عصبی و استرس داری، عادت کردی که چیزی بخوری...

درست میگفت. همیشه سر جلساتِ مهم، کسی که به میوه های بشقابِ خودش و اطرافیانش رحم نمیکرد، من بودم... من!

—باشه نمیخورم.

با سخت قورت دادنِ لقمه ، پیغام را از معده ام دریافت کردم و فقط به خوردنِ چای ام
بسندہ کردم.

_احمد...

_جان؟

_امروز پیامِ خونه رو ببینم؟

_نه اصلا...تموم که شد با مامان میاید میبینید ، فقط یادت نره بعد از ظهر بیای آسایشگاه
، میخواد سبزه بذاره.

سرم را تکان دادم و قلپِ آخرِ چایم را ایستاده نوشیدم و گفتم

_حواست هست...من برم دیرم شد

تند تند قدم برداشتم و نصیحت های آخرِ احمدرضا را که همان حرف های اعلا و نصرتی
را تکرار میکرد و شبیه پیامکِ مرادی را به زبان می آورد ، گوش دادم و کفش هایم را
پوشیدم

_با پاشنه دار راحتی؟

کیفم را روی دوشم انداختم

_بهم اعتماد به نفس میده.

خندید و بالای مقنعه ام را دست کشید

_داری یاد میگیری.

کف دست هایم را بالا آوردم و بعد از کشیدنِ نفسِ عمیقی ، به صورتِ متعجبِ
احمد رضا گفتم

—بزن قدش که خدا پشت ماست!

دست هایش هنوز در جیب هایش بود که بلند و مردانه خندید:

—نورا...

خنده نمیگذاشت حرفش را بزند ، ولی الان در این شرایط به یک روحیه ی فانتری بیشتر
احتیاج داشتم تا نصیحت هایی که بیشتر به جانم استرس را تزریق میکرد.

دست گیره ی در را پایین دادم و دستی برایش تکان دادم

—خداحافظ

جلوی خنده اش را گرفت و دستش را به بازویم رساند

—نورا...جای نگرانی نیست ، مطمئنم نصرتی پشتته ، اصلا نصرتی چرا...خودِ خدا حواسش
هست ، بسپر دستِ خودش ، ایشالا مشکلی پیش نیاید

نفسم را فوت کردم و دست روی گونه های سردم گذاشتم که خیلی زود ، دست هایش
گونه هایم را گرم کرد

—یخ کردی که...آب قند بیارم؟

لبش را که گزید ، از آن اخم های نورایی کردم تا حساب دستش بیاید و وقت هایی که
اینطور ، پریشان میشوم ، دل به دلم بدهد.

—بعد جلسه حتما بهم زنگ بزن نورا،منتظرما!

—باشه برم دیگه

بوسه ای روی گونه ام چسباند و با "سلامت" گفتنش راهی شدم.

روی صندلی خودم را جابجا کردم و با هرباری که چشمم به میوه ها می افتاد ، خودم را لعنت میفرستادم و سعی میکردم دست هایم را تحت کنترل خودم نگه دارم.

—پس به طور رندوم ، چند تجهیز باید بره وزارت خونه برای تست.

به صحبت های نصرتی گوش میدادم که دستم به سردی بشقاب خورد و میوه ها تکانی در ظرف خوردند. برعکس این چند وقت ، اولین جلسه ای بود که به حرف احمدرضا ، دست به میوه های رو به رویم نزدم

سنگینی نگاه انارکی توجهم را جلب کرد

—خانوم رادمند من براتون جواب تست هارو فرستادم

با لبخند پلک هایم را باز و بسته کردم

—بله...اگر بخوام جانب انصاف و نگه دارم ، باید بگم که جناب نصرتی ، این شرکت ضوابط رو رعایت کرده و درست سروقت اطاعات تست و برام فرستادن

با لبخند تحسین کننده ای که پشتش هزار فحش جا داشت به انارکی نگاه کردم و اوهم خوشحال از تعریفم کمی خم شد و تشکر کرد

—من کاری به شما ندارم ، باید خودمم تجهیز و چک کنم ، بخصوص در مورد شرکت جناب انارکی که یه بار رد تست شده.

کف دست هایم را روی میز گذاشتم و با کمی خشم به جلو خم شدم

یعنی چی؟ جناب نصرتی باز به من رسید ، بی اعتماد شدین؟ چطور شرکتی که جنابی تمیزکار معرفی کرده تست دوباره نمیخواه ، اونوقت شرکتی که من خودم پیگیر کارهاش بودم باید چک بشه؟

انارکی با دقت نظر به حرفمان گوش میداد که نصرتی با اخم هایش نگاهم کرد

تو از کجا میدونی از تمیزکارم همینو نخواستیم؟ اینم برگه ای که امضا کردن.

با تردید و شک به انارکی نگاه کردم که صورتش دست کمی از من نداشت... با سر اشاره کردم تا برگه را از نصرتی بگیرد.

انارکی از روی صندلی بلند شد و برگه را از نصرتی گرفت ...منتظر ماندم تا به من برسد

امضا کردن؟

با سر حرفم را تایید کرد و برگه را دستم داد. با اینکه طبق قرارمان با نصرتی رفتار میکردم ، اما هنوز استرس داشتم

بینید جناب نصرتی ، شما پرسنل زحمتکش خودتون و بهتر از من میشناسید ، خانوم رادمند ، حساسیت های فوق العاده ای در کار دارند که دیگه کسی نیست که ندونه! برای من هزینه ی ارسال تجهیزات و حمل و نقلش سخته! چند بار خانوم رادمند دستگاه هارو براتون فرستادم؟

مظلوم نمایی خوب و جالبی را در پیش گرفته بود...

خب 4 بار... سه بارش زیر نظر همین شرکت ، یک بارشم خودم با هزینه شخصی فرستادم برای تست.

رو کرد سمتِ نصرتی و با همان لحنِ گرفته ادامه داد

—باور کنید دوباره بخوام وسایل و بفرستم هم باید هزینه کنم ، هم الکی الکی استهکلاک هم بهشون میخوره.

نصرتی تند تند چیزی در برگه ی روبه رویش مینوشت که سر بلند کرد
—هزینه اش با ماست.

همینکه انارکی از گوشه ی چشم نگاهم کرد، سری از روی تاسف ، برای نصرتی تکان دادم
و با دست اشاره ای کردم که بحث را ادامه ندهد
—کجا رو باید امضا کنیم؟

نصرتی در حالی که از روی صندلی بلند میشد و کتش را از صندلی برمیداشت گفت
—یعنی نمیبینی جاشو؟

انارکی کنارم قرار گرفت و به محل امضاها اشاره کردم.اول او امضا کرد و بعد من...

—نمیدونم این بی اعتمادی تموم میشه ولی خواهش میکنم ، هوای شرکت های نوپا و تازه کار و داشته باشید ، حیفه به خدا!

نصرتی بی اهمیت به حرف هایم سری تکان داد و کیفش را از کنار میز برداشت
—من باید برم.جناب انارکی یادتون نره برای فرستادن تجهیزا هماهنگ کنید.

انارکی چشمی ، زمزمه کرد و با رفتنِ نصرتی ، درد و دل هایی که چند لحظه پیشش را تکرار کرد.

دستِ گل و جعبه ی شیرینی برای معذرت خواهیِ یک ساعت تاخیر کافی بود.

دستگیره در را پایین کشیدم و اولین چیزی که لحظه ی ورود به اتاقِ مادرم دیدم ، خنده های خودش بود

وقت بخیر خانوم های خوشگل و آقای خوشتیپ

عفت خاله پارچ آب را توی یخچال جا میداد که با خنده سمتم آمد و جعبه ی شیرینی را گرفت

سلام دخترم،خوش اومدی..خسته ام نباشی

گونه اش را بوسیدم و تشکر کردم...

دست های مادرم که برای به آغوش کشیدن باز میشد ، انگار که خدا دنیا را دو دستی به من تقدیم میکرد.

خودم را در بغلش انداختم و از عطرِ خوشِ گل هایی که تنِ او را هم معطر کرده بودند ، بو کشیدم.

نگاهم به صورتِ خوش روی احمدرضا بود که به هردویشان سلام کردم.

ببخشید دیر شد

بوسه ی مادرم...نوازش هایش...حتی همین صدای نفس کشیدن هایی که امیدم میداد به زندگیِ جدید و خوشی های این روزهایم را تکمیل میکرد.

با احمدرضا دست دادم و لیوانِ شربتی که عفت خاله برایم آورد را یک جا سرکشیدم.

جلسه چطور بود؟

چشم هایم را گرد کردم و با خنده ای که هر لحظه نزدیک به پرت شدن بود گفتم

___یه نقشی بازی کردم،خودم که باورم شد

دستش را جلو آورد و مویی که روی مقنعه ام چسبیده بود را برداشت و با دقت نگاه کرد

___بهت گفتم بسپر دستِ خدا...

مو را روی زمین انداخت و دوباره به چشم هایم نگاه کرد.

___گوشیِ موبایلتو چک کردی؟

به جعبه ی شیرینی که روی تخت بود ، دستبرد زدم و شیرینی دانمارکی بزرگی در دهانم گذاشتم

___نه

به کیفم اشاره کرد و توی کیفم دنبال گوشی گشتم...چندبار زنگ زده بود و پیام هم داده بود

___ببخشید ،حواسم نبود

دو طرف کتش را گرفت تا در بیاورد که دست هایم را به نشانه ی تسلیم بالا آوردم

___جونِ نورا منو زن ، غلط کردم

خندید و کتش را روی تخت انداخت ،اما صدای کمی بلندم به گوش هاله رسیده بود و زل زده بود به هردویمان که بلافاصله اشتباهم را جبران کردم.

___مامان من یادم رفت گندم بگیرم ...بریم باهم بخیریم؟

صورتش را بوسیدم اما هنوز نگاهش نگران بود

___شوخی کردم با احمد

نگران دست به صورتم کشید و گونه ام را بوسید و گفت

احمد رضا خریده...

ظرفِ پر آبی عفت خاله آورد و مادرم احمد رضا را که گل های روی میز را زیر شیر آب گرفته بود ، صدا زد

مامان میخوای سبزه درست کنی برای احمدم بذار...

با آمدنِ احمد رضا کنارِ مادرم ، دستم را داخل کیسه ی گندم کردم و مشتی برداشتم
قبل از اینکه توی آب بریزم با چشم های بسته آرزو کردم که خوشی هایم پر دوام باشد و
آدم هایی که به تازگی ، روزگار نصیبم کرده ، تا وقتی زنده هستم ، کنارم نفس بکشند.

چشمم هنوز بسته بود که صدای احمد توی گوشم پیچید

_آرزوی منو نکنی ها ، خودم میگم

پلک هایم را باز کردم و به بازویش تکیه دادم

چیه آرزوت؟

دستی پشتِ گردنش کشید و آرام زمزمه کرد

_یه جفت دو قلو!

با چشم های گرد شده به دستش که داخل کیسه فرو رفت و مشتِ بزرگی گندم برداشت
، خیره شدم...دو قلو...؟!_

گندم را داخل ظرفِ آب ریختم و دستِ چپم را روی نیمه ی چپِ صورتم نگه داشتم و
جلوی چشم های مادرم ، اعلام کردم

—دیشب تو مهمونی بابا...

—خودم میدونم!

دهانم نیمه باز مانده بود که دستِ چپم را گرفت و جلوی خودش گرفت...نگینِ انگشترم را دست میکشید که احمدرضا پشتِ سرم ایستاد

—منکه گفتم به ماما حاله خبر دادم

با لب های ورچیده شده ، به لبخندِ مادرم چشم دوختم

—مبارکتون باشه ، توام براش حلقه خریدی؟

ابروهایم بالا رفت و دستِ چپِ احمدرضا ، از کنارم جلو آمد

—نخریده...

با آرنج ، به سینه اش زدم و نگذاشتم که بیشتر از این جلوی مادرم ، مظلوم نمایی کند

—شما باید یه جفت حلقه ی ست میخریدی...چرا نخریدی؟

کنار مادرم رفت و از کتش جعبه ای شبیه همان جعبه ی قبلی را بیرون آورد. طاقت نیاوردم و جعبه را گرفتم و باز کردم.

—اینم از حلقه هامون

به ستِ انگشترهای زنانه و مرادی که کنار هم ، داخل جعبه بودند ، چشم دوختم .

—اونی که دیشب به دادم بنداز دستِ راست ، اینم که...

"مبارک" گفتن های مادرم و عفت خاله ، پشتِ بغض هایم نشست. حالا که جلوی مادرم ، حلقه را احمدرضا دستم کرد ، عذابِ نبودنِ دیشبش از سرم پرید.

ستِ انگشترِ احمدرضا برداشتم و پشتِ ذوقی که در نگاهِ جفتمان بود، انگشتر را دستش کردم.

صدای دست زدن های عفت و مادرم، بلندتر و عمیق تر و شیرین تر از دیشب بود.

شب آخری بود که خانه احمد بودم. حسی غریب همه وجودم را گرفته بود. داشتم مستقل میشدم، در خانه خودم و با مادری که سالها نداشتمش ولی یک چیزی کم بود. آن حس شوق و اشتیاق را حس نمیکردم. لبخندم کامل نبود. انگار چیزی در دلم ضعف میکرد که نبودش، دست و پایم را بهم گره میزد.

احمدرضا برای ورزش کردن به پارک نزدیکِ خانه اش رفته بود و به خاطر بستن چمدان ها و کارهای باقیمانده، همراهی اش نکردم.

یکی از چمدان هایش را در اختیارم گذاشته بود که لباس هایم را داخلش بچینم.

به شوخی بهم گفته بود، یکی دو دست بگذارم بماند تا مجبور نباشم لباس های او را بپوشم.

گوشیم زنگ خورد و عکس مشترکم با احمدرضا که چند وقت پیش در تلکابین انداخته بودیم روی صفحه افتاد.

—جونم

—نورا جان، من ماهان و دارم میارم اونجا، محراب مجبور شد بره بیمارستان.

—تو که رفتی پارک، محراب و کجا دیدی؟

—زنگ زد بهم، دیگه ماهان و آورد پارک، داریم میایم خونه

—اخ دورش بگردم من، بیارش پسرمو

از غذا که خبری نیست، چیزی سر راه بگیرم؟

این چند روز که برای خریدن وسایل باقیمانده ی خانه، وقت و بی وقت خرید میرفتیم، فرصت نشده بود غذای خانگی بخوریم و مدام از بیرون غذا گرفتیم ولی امروز به محض رفتنش از خانه، اول غذا درست کرده بودم.

نه برات زرشک پلو درست کردم، بیا با هم میخوریم.

دست شما درد نکنه خانوم. پس اومدیم.

خوشحالی در صدایش به خنده ام انداخت و تلفن را با خداحافظ گفتن قطع کردم و به کوه لباسی که روی تخت درست کرده بودم خیره شدم.

حالا که روز آخرِ بودنم در این خانه بود، قیدِ چیدنِ لباس ها را زدم و از اتاق بیرون آمدم.

به عادت این روزهای احمد خبر داشتم، برایش معجونی درست کردم و داخل یخچال گذاشتم.

مثل تمام این روزهایی که حتی شب ها هم کمتر به خانه می آمد و بیشتر بی تابم میکرد، شنلم را دورم پیچیدم و همراه لیوان چایم به بالکن رفتم.

از طبقه بالا همه چی ز کوچکت دیده میشد، حتی مشکلات من. حالا که فکر میکردم دیگر مشکلی هم نبود، تنها دل مشغولی های کوچیک و بزرگی بود که میدانستم هر کس در زندگیشون دارد.

افسانه احمد رضا را کم داشت. شکبیا حسرت یک بچه از پوست و استخونش را داشت. مجید هم که تمام فکر و ذهنش ، خوشبخت نشان دادن خودش و خانواده‌اش بود و از داشتن این ماسک لذت می‌برد.

با دیدنِ احمد رضا که با لباس ورزشی بود و بچه بغل داشت ، سرپایینی را بالا می‌آمد ، بالا و پایین پریدم و دست تکان دادم تا ببیندم.

با دیدنم ماهان را بالاتر در بغلش گرفت و برایم دست تکان داد

داخل خانه برگشتم و منتظرشان جلوی در ورودی ایستادم.

5 دقیقه‌ای طول کشید تا ماهان و احمد توی راهرو پیدا بشن.

کیف ماهان رو دوشش بود و یک دست ماهان را گرفته و هی به گونه هایش میزد و صدای خنده‌های ماهان گل راهرو را برداشته بود..

تمام وجودم پر از شوق شد:

_الهی قربونت برم با اون کتونی و شلوار جینت فندق خاله

احمد اشره ای به من کرد و به ماهان گفت:

-ماهان، نانا، بگو نانا

ماهان لب های کوچکِ گوشتی اش را بهم فشار داد

-هام

احمد محکمتر فشارش داد و با خنده گفت

- گشنس نورا، ولی اصلا بداخلاقی نکرد.

به من که رسیدند ماهان را از بغل احمد گرفتم و لپش را به صورتم چسباندم که شروع به گریه کرد.

احمدگونه ام را لمس کرد

بی انصاف بچه یخ کرد.

ماهان را از بغلم گرفت و دست هایم را روی صورتم گذاشتم. حق داشت!

سر شام بودیم که احمدرضا گفت که ماهان را میخواهد حمام کند و وسایلش را باید آماده کنم.

ظرف ها را عجله در ماشین چیدم و تمام حواسم به شیطنت های دوست داشتنی ماهان بود که دلم نمیخواست با شستن ظرف و کار خانه از او دور بمانم.

صدای خنده ها و قربان صدقه رفتن های احمد که آمد ، دلم ضعف رفت.

داخل حمام رفته بودند و لباس های ماهان را آمده میکردم که متوجه شدم ، حوله ندارد.

در حمام را باز کردم

_احمد ، حوله ماهان نیست.

هر دو داخل وان حمام بودند و ماشین بازی ماهان را برایش تکان میداد که گفت

_ته کمدم یه حوله زرد آبی هست ، برای همین وقتی ماهان کنار گذاشتم بی زحمت بیار

حوله را برداشتم و پشت در روی لباس های مشترکشان گذاشتم و وارد حمام شدم.

احمد توی وان با مایو نشسته بود و آرام دستش را روی سر ماهان که گوله گوله کف داشت کشید.

شکم ماهان را ماساژ دادم:

_قلمبه خاله، حسابی بهت خوش می‌گذره ها.

_ فکر کنم ماهان و بیشتر از محراب حموم کردم.. محراب وقت نداره، فقط سریع میشوره ولی من همیشه میارمش و تو وان باهاش بازی می‌کنم.

شستن ماهان که تموم شد، حوله را دورش پیچیدم و قبل از اینکه بیرون بیارمش احمد صدایم کرد

-نورا جان، شیرش هم توی کیفش آماده هست، شیرو خورد ببین میخوابه.

"چشمی" گفتم و پرده ی حمام را کشیدم.

ماهان را برای خواب آماده کردم. چشما و لپش حسابی قرمز شده بودند و دیگر از شیطنت هایش خبری نبود..

یادم میفتد که تخت خودم پر از لباس است،

رو تخت احمد خواباندمش و خودم هم کنارش دراز کشیدم. کنار ماهان بالشتی روی گذاشتم و به صورتش نگاه کردم که کم کم خوابش برد، گردی و سفیدی صورتش را از تینا به ارث برده ولی لبها و چشم هایش شبیه محراب بود.

کم کم خودم هم داشت خوابم میبرد که حضور احمد رضا را حس کردم و بلند شدم.

- مثل فرشته‌ها خوابیدین جفتتون.

لباس سر همی سورمه‌ای و بدون پاچشو که رویش به انگلیسی نوشته‌های سفید و قرمز :
"می‌خوام مثل بابام خوشتیپ باشم" داشت، تنش کردم و لبخندی کنج لبم امد،

نمیدانم این لباس را شکبیا خریده بود یا محراب.

لپّ‌های گل انداخته و چشمای قرمز ماهان نشان از خستگی بد از حمامش میداد و کم کم
نق زدن هایش شروع شد.

بغلش کردم و بوی لطافت بچگانه اش را با تمام وجود نفس کشیدم که هی سرش را به
شانه زد

- خاله فدات بشه، بذار شیرتو در بیارم بخوری بعد میخوابونمت، قربونت برم

احمد شیشه شیرِ ماهان را آورد و دستم داد تا شیشه را نزدیکِ دهانش گرفتم.

به حرکات ماهان نگاه کردم که پاهایش را با دستانش گرفته بود و با چشم‌های بسته
مشغول میک زدنه شیشه شیر بود و با خودش در جدال بود.

خنده ام گرفت و آرام دست کشیدم به موهایش و حواسم رفت به دیوار روبرویم که رنگش
با تمام اتاق فرق میکرد.

یک دیوار به رنگ آجری، با کلی قاب عکس با ابعاد مختلف.

یادمه روز اولی که این اتاق را دیدم، قاب عکس‌ها خالی بود و فکر می‌کردم که حالت
تزئینی دارند، ولی امشب همشه شان پر بودن از عکس‌های من و احمد....

پلک های ماهان کم کم بسته شدند و میک زدن هایش با فاصله تر. دهانش که باز ماند و
شیر از گوشه دهانش بیرون ریخت.

گوشه لبش را پاک کردم و پتو را رویش کشیدم و آرام پیشانی اش را بوسیدم.

احمد رضا پشتِ لپ تاپش نشسته بود و تمام حواسش به مانیتور رو به رویش بود.

کنجکاوِی عکس‌ها مرا به سمتِ دیگر اتاق کشاند. چقدر خاطره، چقدر لحظات خوب از 6 سال پیش تا الان:

یکی از عکس‌ها برای چت‌های سال‌های قبل‌مان بود که احمد اسکرین‌شات گرفته بود

عکس بعدی برای اولین باری که بعد از آن حال بدم باهم بیرون رفته بودیم .

و عکس‌های تکی خودم و خودش...

غرق خاطره‌ها مان شده بودم و روی عکس‌ها دست کشیدم و خاطراتشان را مرور کردم.

—صبح قاب هارو پر کردم

حوله را روی سرش انداخته بود و جوگندمی‌ها را خشک میکرد

—خیلی قشنگ شده.

—باد معدشو گرفتی نورا؟

با سوالِ بی‌جای احمد رضا ، "هان" ی گفتم و سمت تخت رفت

—بعد شیر باید باد معده اشو میگرفتی ، کی خوابی من نفهمیدم.

سُوالی نگاش کردم که ماهان را بلند کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت و آرام به پشتش زد.

صدایی که از گلوی ماهان در آمد به خنده ام انداخت و احمد آرام بوسیدش و دوباره سر جایش خواباند.

سمتم آمد و به منی که از دیدن عکس های و خاطراتی که پشت هرکدامشان بود و از
مرورشان سیر نمیشدم نگاه کرد

تکیه به سینه اش دادم و دست هایش دور کمرم قرار گرفت

- دوست داری ؟

دستم را روی دست هایش گذاشتم

- عکس ماهان و کم داره، عکس شکیبا و محراب . کم داره، عکس افسانه جون و بابام هم
کم داره احمد.

_عکس های این اتاق فقط مخصوص من و توئه نورا، عکس بقیه رویه جا دیگه سر فرصت
میزارم.

روی عکس تکی ام که تازه موهایم بلندتر از سابق شده بود و عکسش را همان سال ها
برای احمد فرستاده بودم ، دست گذاشتم

_اینو یادته احمد...میگفتی بذار موهاات بلند بشه ، همینکه شونه اشون میکنی ، همینکه
میافیشون و میندازی رو شونه هات ، همینکه به عشقشون سنجاق سر بخری و لای
موهاات گل بذاری حالت بهتر میشه

صدای نفس عمیقش ، دلخوشم کرد که هست...که همیشه بود...

_واسه من موهاات و بلند کردی ؟

_اوهوم...

گونه ام را بوسید و دعوتش کردم تا معجونی که برای اولین بار درست کرده بودم را تست
کند.

__ فردا شب، نه تو هستی، نه این فسل نوراً.

جوابی که ندادم و خودم را به خوردنِ معجونی که طعمش به خوبی بیرون نشده بود ، مشغول نشان دادم

__امیدوارم از خونه و طراحی که کردم خوشتون بیاد ، امروزم مبل هارو آوردن ،

__کارگرهات خیلی زحمت کشیدن ، تو این فرصتِ کم همشونو اذیت کردی.

__بچه های خوبین ، بهت گفتم که این کارگرها هیچکدوم تخصصِ معماری و طراحی ندارن؟

با تعجب سرم را بلند کردم:

__جدی؟ پس چجوری کار میکنن ، چرا استخدامشون کردی؟

قاشق پری در دهانش گذاشت و بامکث گفت

__تمامِ کارگرهایی که هستن ، برای یه مرکزِ ترک اعتیاد که سال هاست در حدی که بتونم بهشون کمک میکنم ، خیلی هاشون نمیتونن کار دولتی داشته باشن برای همین ، یه دوره ی آموزشی براشون برگزار کردیم و یه امتحانایی گرفتیم که تقریباً همشون به درد یه کاری خوردن.

__چه خوب!...فکر میکردم همه اونایی که باهات کار میکنن تحصیل کرده و هم رشته ای باشند.

"نوچی" کرد و تهِ ظرفِ معجون را با قاشقش تمیز کرد

__خیلی خوشمزه بود ، فقط دفعه دیگه عسلشو بیشتر کن

خاکستری هایش بچه گانه شده بود و دو دو میزد.

_نوش جونت ، چشم ، دفعه دیگه مخلفاتشو بیشتر میکنم.البته وقتی تشریف آوردین خونه ی مادرم.

لبخند کوتاهی زد و آرنج دست هایش را روی میز گذاشت.

نگاهش به ساعتِ دیواری خانه بود :

_صبح دیگه بری...میری؟

قهقهه ای زدم و نگاهی به ساعت انداختم و بعد صورتِ درهم و مظلومِ احمدرضا

_تو که قرار عقدم گذاشتی ، دو روز دیگه که سال نو میشه ، یه ماهم دندون سر جیگرت بذار ، عقد و عروسی میگیرم و تمام

_خونه ی مادرت باشی خجالت میکشم هر شب پیام.درست نیست

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا خنده هایم را بی احترامی تصور نکند

_نورا واقعا نمیتونم دوریت و تحمل کنم.شوخی نمیکنم.ادا هم در نمیارم...

لب هایم را روی هم فشردم و دستم را همچنان نگه داشتم که مچ دستم را گرفت

_نخند نورا...

دستم را دور گردنش انداختم و سر روی شانه اش گذاشتم

_الهی فدات بشم ...ذوقم و با خنده نشون میدم...خب چیکار کنم؟...این یه ماهم که قراره

سه روزشو با مامان و عفت خاله بریم شمال ، بعدم هم تو تعطیلی داری هم من ، خجالت نکش ، راحت بیا و برو...

لپم را کشید و کوتاه خندید...

— برای سومِ عید ، خونه ی عموم دعوت شدین ، دختر عموم شماره ات و گرفت ، گفت خودشون زنگ میزنن دعوتتون میکنند ،

— دستشون درد نکنه ، احمد..گفتی مهربونن دیگه؟؟

سرش را روی سرم گذاشت و انگشت های دستانم را به بازی گرفت

— نگرانی مثل خانواده ی مادرم باشن؟

— راستش آره...اوناهمه چیو درباره ی من میدونن ، نگاهشون معذبم میکنه ، حرفاشون دلم و میشکونه ، ممکنه مادرت به اونا...

سرش را برداشت و شانه ام را به بغل خود کشید

— نه...خانواده ی پدرم فقط شبیه بابا احمدن...بینیشون ، شاکی میشی که چرا زودتر باهاشون آشنا نشدی. آدم های خاکی و بی تملقین ، تحصیلاتِ آنچنانی ندارن ، زندگی ساده...ولی قلبِ پاک و مهربونی دارن که شبیه خودته.

سرم را به سینه اش چسباندم و وقتی نفشش را بیرون فرستاد، کوتاه دم گرفتم.

پرونده ی پزشکیِ مادرم را از آسایشگاه تحویل گرفتم و منتظرش جلوی درب ورودی ایستاده بودم که یکی از پرستارهای مرد را با دستی که از بازو در گچ فرو رفته بود دیدم.

نگاهش آنقدر هول و با ترس بود که کنجکاوانه تر زیر نظرش بگیرم...خیلی طول نکشید که شناختمش...همان مردی بود که وقتِ افتادنِ مادرم روی زمین ، برای نگه داشتنِ پاهایش ، محکم به دست و پای مادرم میزد.

نگاهم را با نفرت از چشم هایش گرفتم و رو برگرداندم سمتی که مادرم می آمد.

رنگ و رویش حسایی باز شده بود و با لبخند به شیرین زبانی عفت خاله گوش میداد. ساک دستیشان را گرفتم و داخل ماشین گذاشتم. با سوار شدنشان ، نفس راحتی کشیدم. سال ها عذاب بودنِ مادرم در این آسایشگاه و رها کردنش را به دوش میکشیدم و امروز با حالی خوب پیش خودم میبردمش.

__احمد نمیاد مادر؟

برای "مادر" گفتنش ، دلم ضعف رفت و از آینه ی ماشین که درست روی چشم هایش تنظیم شده بود جواب دادم

__نه قربونت برم ، صبح براش کاری پیش اومد ، معذرت خواهی کرد ولی قول داد تا شب خودشو برسونه.

__گفته بود میاد!

لرزش صدایِ مادرم را که هنوز در بیانش مانده بود ، نادیده گرفتم و محبتش را به دل نشاندم

__میاد قربونت برم. خودشم دلش اینجاست . میگفت دوست دارم عکس العمل هر کدومتونو موقع دیدنِ خونه از نزدیک ببینم. ولی صبح یکی از همکاراش بهش زنگ زد ، گفت باید بره قزوین ... مرمتِ یه موزه رو به عهده گرفتن ، طرف حسابش دولته ... برای همین دیگه مجبور شد بره ... حتما بهت زنگ میزنه.

لبخندی زد و فکرم پیش احمد رضایی رفت که صبح با نگرانی راهی اش کردم. پروژه ای که پیمانکارش شده بود ، به مشکل خورده بود. ریزش یکی از دیوارها که هنوز نمیدانم جزو

بنای اصلی ساختمان به حساب می آمده یا نه... پروژه را دچار مشکل کرده بود و اول صبح به محض تماس همکارش، راهی قزوین شد.

مسیر تا خانه را با حرف های شیرین عفت خاله و خنده های نابِ مادرم سپری کردیم. جلوی در خانه که پارک کردم، مادرم و عفت پیاده شدند اما من، روی صندلی ماشین، ماتِ نمای بیرونِ خانه مانده بودم!

چشم چرخاندم و پلاکِ خانه را دوباره چک کردم. همینجا بود... همین خانه ی چوبی که انگار از شمال کنده بودنش و حالا اینجا بود.

با اشاره ی مادرم پیاده شدم. نگاهی به خانه های اطراف انداختم که چند کارگری که جلوی دو ساختمان دیگر ایستاده بودند جلو آمدند و سلام کردند.

جواب سلامشان را سنگین دادم تا بالاخره یکیشان گفت

__ شما همسر آقای مهندسید؟

"بله" ی خفیفی گفتم... و دیگری گفت

__ این خونه رو ما درست کردیم، خیلی قشنگ شده... خونه های کناریتونم با مهندس قرارداد بستند که نمای بیرون و چوبی کنیم... چرا نمیرید داخل؟

با تنه ای که نفر کناری به آن مرد زد، سکوت کرد و زیر لب حرفی به دوستانش گفت.

زبانم را تکان دادم و تشکر کردم

__ ممنون که زحمت کشیدین... جبران میکنم

یکی از مردها که از همه مسن تر و لاغر تر بود خندید

—آقای مهندس جبران کردند...همینکه به ما کار داده از سرمون زیادیه ، خداروشکر این دوتا خونه ام کارشون شروع شده.

لبخندی زدم و دوباره به نمای بیرونِ ساختمان خیره شدم.روزی که به این خانه آمدم آنقدر حالم بد و بهم ریخته بود که با دیدنِ در و دیوارِ قدیمیِ خانه ، غم و ماتمم اضافه شد...ولی حالا...اگر صدای دریا را در این خانه پخش میکردند ، خیالِ سفرِ شمال در ذهنم تداعی میشد.

—نمیریم داخل مادر؟

—چرا مامان جان...الان میریم.

با رفتن مردها ، کلید خانه را از کیفم بیرون آوردم و در قفل چرخاندم.

بوی گل و عطرِ خنکِ درخت ها ، به جای آنکه چشم هایم را باز و پر فروغ کند ، برعکس عمل کرد.

از جلوی در کنارکشیدم و به دیوارِ پشتِ سرم تکیه زدم تا مادرم و عفت داخل شوند.پلک هایم را بستم و به صدایِ خوشحالِ مادرم و شوقِ عفت گوش دادم...

پشتِ پلک هایم تصویرِ احمدرضا بود و لبخندش...به بی تابی دیشبش که نمیگذاشت صبح شود...به صدای کوبش های قلبش که درست همین لحظه ، سر روی سینه گذاشتنش را کم داشتم...

صدای آبی که از حوضِ کوچکِ خانه مان می آمد...لبخند روی لبم انداخت.

نفس عمیق تری کشیدم و لای پلک هایم را باز کردم. مادرم سمت گل و گیاه گوشه ی حیاط رفته بود و عفت ، مشتی دستش را داخل حوض میبرد و آبی به شمعدانی های کنار حوض میپاشید.

خوشی حالِ مادرم... قلبم را بی تپش کرده بود!... بی تپش از هر نگرانی... از هر دلواپسی... بی تپش از هر ناامیدی که در جانم رخنه میکرد و قلبم را محکم به دیواره های سینه ام میکوبید.

انگار حتی برای نفس کشیدن هم نیازی به بالا و پایین شدنِ قفسه ی سینه نبود. لبخندِ مادرم و خوشحالیِ چشم هایی که برق داشت ، این نفس را خودش بالا و پایین میکرد.

مردِ لعنتیِ مهربانِ من... ممنون!

پله های پیچی را بالا رفتم و با باز شدنِ درِ خانه ، اولین چیزی که دیدم ، تختِ سنتیِ گوشه ی پذیرایی بود و میز کنارش که ، سماورِ ذغالی رویش قرار گرفته بود و کنار سماور ، سینیِ مسی که چهار ظرفِ پایه دارِ مسی رویش بود.

کفش هایم را از پایم کندم و داخل خانه شدم... همان طرحی بود که در عکس ها نشانم داده بود ... با این تفاوت که با چیدنِ وسایل خانه ، انگار رنگ و بوی دیگری گرفته بود.

دست هایم را بغل گرفتم و به دیوار تکیه زدم... با دیدنِ میزِ خاطره ای که طرفِ دیگر پذیرایی گذاشته بود و دورش شمع های برقی روشن کرده بود ، خنده ام گرفت. بدجنس ... بیشتر از من ، عکس با مادرم ، روی میز داشت.

یکی از قاب ها را برداشتم و برای خنده ی هر جفتشان ، دلم رفت.

با آمدنِ مادرم و عفت ، قاب عکس را روی میز گذاشتم و همینکه خواستم به سمتشان بروم ، چشمم به قاب عکسِ بزرگی خورد که روی دیوار نصب شده بود.

عکسِ کودکیِ من در بغلِ مادرم... شاید آخرین باری که این عکس را دیده بودم سال های پیش در همان انباریِ خانه بود که بعدها بینِ وسایلِ گم شده بود.

رو به روی عکس ایستادم و با خنده مادرم را صدا زدم

_مامان بیا... ببین چقدر خنده هامون شبیهِ الانه...

کنارم که ایستاد ، حلقه ی اشک را در چشمانش دیدم، جلوتر رفت و روی لبخندم در عکس ، دست کشید

_خیلی شیطون بودی، من حریفتم نمیشدم.

_بابای بیچارم حریفم نشد... هرکاری دلم میخواست کردم!

خندید و آغوشش را گشود.

بغلش که کردم ، جای خالیِ عطرِ احمد رضا.. میانِ این همه بوی خوب ، مشامم را قلقلک داد.

شاید بیشتر از یک ساعت ، در خانه ی کوچکمان گشتیم و ریز ریز وسایل خانه را به مادرم نشان دادم. بشقاب و ظرف های جهیزیه اش را دید ، انگار که هم خوشحال شد و هم ناراحت...

_احمد زنگ نزد!

گونه اش را بوسیدم و به ساعت نگاه کردم:

_بذار من بهش زنگ بزنم ، دعا کن که مشکلی تو کارش پیش نیومده باشه.

شماره ی احمد رضا را گرفتم و به گوشم چسباندم.

"دستگاهِ مشترکِ موردِ نظر خاموش میباشد..."

و چقدر من از این صدا و جمله بیزار بودم...

—گوشیش خاموشه مامان.

لیوانِ آب را روی میز گذاشت و در حالی که به سراغِ کیفم میرفت گفت

—لابد سرش شلوغه.

کیسه ی قرص هایش را از کیفم بیرون آورد و روی کانتر گذاشت. بدونِ آنکه من یادآوری کنم تا داروهایش را بخورد، خودش حواسش بود...یکی یکی داروها را برای خودش باز کرد و کف دستش گذاشت. زیر لب خدا را شکر کردم.

دوباره به ساعت نگاه کردم و برای بار دوم شماره اش را گرفتم...هرچقدر هم سرش شلوغ بود، باید تماس میگرفت...اصلا خودش گفته بود که به محض رسیدنمان به خانه، تماس میگیرد.

دلشوره ام را از مادرم پنهان کردم...صبح با عجله رفتنش...سابقه تصادف...نه...زبانم لال...نباید به دلم بد راه میدادم.

پسرِ سربه هوا شاید باطریِ موبایلش تمام شده و حواسش نیست...

—بعد نهار بریم این بازارِ دم خونه وسایل سفره هفت سین و بخریم؟
سمنو...سماغ...ماهی...ما فقط سبزه داریم خاله جان!

با نظرِ عفت موافق بودم.

—باشه...پس نهار و درست کنید که بخوریم زودتر بریم خرید.

چهارتا ماهی خوشرنگ و سرحال را انتخاب کردیم و فروشنده برایمان توی کیسه انداخت.

پول را سمتِ فروشنده گرفتم و همزمان به مادرم و عفت نگاه کردم که سمنو تست میکردند. کیسه ی ماهی ها را گرفتم و تا جلوی صورتم بالا آوردم.

همینکه به ورج و وورجه ی ماهی ها نگاه میکردم گوشه ی همراهم زنگ خورد. با هول و ولا ، گوشه ی را از جیبم درآوردم و شماره ی ناآشنا را جواب دادم

__بله بفرمایید؟

__سلام نورا...

با ناله نفسم را بیرون فرستادم

__احمد رضا...معلوم هست کجایی؟ گوشت چرا خاموشه؟ از صبح صد بار زنگ زدم. خب شماره ی یکی از همکارهاتو بده بهم. من نصفه عمر شدم!

صدای خنده ی خسته اش توی گوشم پیچید

__قربون خانومِ نگرانم برم. شارژش تموم شده بود

__یعنی اونجا هیچکس شارژر نداره؟

بازهم خندید و با همان لحنِ آرام زمزمه کرد

__خانوم...بذار جلوی همکارام آبرو داری کنم. نمیتونم صدامو خیلی بیارم پایین شک میکنن که چی دارم میگم!

__میترسی جلوی همکارات قربونم بری؟

__نمیتروم. خجالت میکشم...از خونه بگو...از مامان...

_احمد همه چی عالی بود...باید ببینمت و درست و حسابی ازت قدردانی کنم.

_مامان بیداره باهاش صحبت کنم؟

_اومدیم بیرون خرید...بذار صداش کنم.از صبح چند بار سراغت و گرفت.باید زودتر زنگ میزدی.

_میدونم...میدونم...

با عجله خودم را به هاله و عفت رساندم و گوشی را دادم.

آخرین سینِ سفره ی هفت سین را ، مادرم سر سفره گذاشت

_تموم شد...اینم از سفره هفت سین

مادرم با خوشحالی خندید و انگشت اشاره اش را روی دهانش گذاشت

_آروم تر دختر...عفت خوابه

ساعت هنوز هشت بود و برای خوابیدن زود...ولی خستگی های عفت قابل درک بود...مادرم زانو به بغل به دیوار تکیه داد و نگاهش به سفره ی هفت سین ، چسبیده بود.

نباید می گذاشتم در فکر و خیالی که نمیدانستم چه بود ، غرق شود.

خودم را به آغوشش انداختم و مثل نوزادی که برای خوابیدن بهانه تراشی میکند ، نق زدم

_دومادت نیومد...کارش شده هووی من.

مثل مادری که کودکِ بدقلق دارد ، بغلم گرفت و آرام تکانم داد

_دوست داره...

پلک هایم را با لبخند باز و بسته کردم و سرم را به سینه اش فشردم

__دوست داشتنش خیلی خوبه.

پیشانی ام را بوسید و نفسی گرفت

__چرا از مادرش... حرفی نمیزنه؟

لب هایم بهم دوخته شد...نمیدانستم چه چیزی بگویم...واقعیت را من نمیتوانستم به زبان بیاورم و کار ، کارِ خودِ احمدرضا بود.

__مادرش...تو رو دیده؟

نگران که میشد صدایش بیشتر میلرزید...دلواپس که میکردم ، منِ لعنتی...صدایش بیشتر میلرزید.

زل زده بودم به گلِ سرخِ روی سینه اش و پلک هم نمیزدم.سکوتِ بینمان طولانی شد تا اینکه گفت

__دوست نداره؟

خوب شد که از چشمی اشک ریختم که هاله نمیدید...دوستم نداشت...کاش که فقط دوستم نداشت.افسانه از من متنفر بود.

چند لحظه حرفی نزد تا اینکه پرسید

__نمیگی به من؟

باید میگفتم؟...همین امشب؟...کاش اینجا بودی احمدرضا...

بیرون از آغوشش آمدم، دستی زیر چشم هایم کشیدم و بی آنکه صورتش را ببینم و نگرانی اش غمگین ترم کند ، پشت به او شدم و در بغلش خزیدم.

_ مادرش منو دوست نداره ماما... یعنی اوایل دوسم داشت ، ولی وقتی فهمید پسرش عاشقم شده ، ازم متنفر شد

بغض حرف های آخر افسانه گلویم را چنگ انداخت و دهانم را بست، همان چند لحظه سکوتم مادرم را به حرف وادار کرد

_ چرا...؟

به عکس های روی میز خیره شدم

_ احمد رضا رو خیلی اذیت کردم، قبل اینکه عاشق هم بشیم... یعنی... وقتی اومده بود ایران ، من حال و روز خوبی نداشتم ، مدام باهاش سر به سر میذاشتم و اذیتش میکردم، توهین و تحقیرها و فحش هایی که بهش میدادم ، مادرشو رنجوند. افسانه خانومی کرد و گرنه..

زبانم را گاز گرفتم... افسانه... اسم بُردم... از افسانه اسم بردم.. من لعنتی میمردم اگر اسم افسانه را به زبان نمی آوردم؟

دست های به دورم حلقه شده باز شد... باز شد دست هایش!

تپش های قلبم را حس کردم اما جرئت نگاه کردن به مادرم را نداشتم.

_ نورا...؟ احمد رضا... پسر افسانه است؟

فقط سرم را به بالا و پایین تکان دادم، حالا که حرف به میان آمده بود.. حالا که نگفته ها برملا شده بود باید میگفتم... باید همه چیز را تمام و کمال برایش میگفتم.

صبح زودتر از بقیه بیدار شدم تا برای خریدِ نانِ تازه بروم که پیامکِ احمدرضا در خانه نگهم داشت.

ازم پرسیده بود "بربری یا سنگک یا لواش؟"

کفِ آشپزخانه نقلیمان نشسته بودم و به بخاری که از سماور بیرون می آمد ، خیره شده بودم.

بعد از نماز ، عفت و مادرم ، در همین حیاط ، یک ساعتی پیاده روی و ورزش کرده بودند و هر دویشان دوباره خوابیده بودند. من اما این دو روز مرخصی را به هوای مادرم گرفتم و اگر لطفِ نصرتی و دلسوزی اش نبود ، باید دو روز هم در عید ، سرکار میرفتم.

لباس خوابِ بلندِ سفیدم را که تا زانو می آمد ، پایین کشیدم و پاهایم را دراز کردم. بندِ لباس خوابم ، تا نزدیکیِ آرنجم پایین آمده بود. تصویرِ خودم را در شیشه ی فرِ گازمان دیدم. موهای بهم ریخته ای که دور شانه هایم پخش و پلا شده بود و چشم هایی که به زور باز مانده بودند.

__صبح بخیر...

__صبحت توام بخیر مامانِ خوشگلم. خوب خوابیدی؟

نگاهش را گرفت و داخلِ آشپزخانه ، به سمتِ کشوی قرص ها رفت. داروهایش را برداشت و با یک لیوان آب قورتشان داد.

صدای زنگِ خانه که در آمد ، هاله با تعجب نگاهم کرد

__کیه؟

با تردید ، لبخندِ کوتاهی زدم

—احمد رضا است. گفت نون میگیره میاره.

از آشپزخانه بیرون آمدم و آیفون را جواب دادم. صدای سرحال احمد رضا را حتماً با گفتنِ
لو رفته رازمان ، ناراحت میکردم.

دستی به موهایم کشیدم و تقریباً مرتبشان کردم. بند های سر شانه هایم را محکم تر کردم
و با لبخندی که شاید کمی مصنوعی بود ، به استقبالش ، از پله های خانه پایین رفتم.

—سلام

سرش پایین بود و یک دستش دسته گل بود و دستِ دیگرش نان سنگک که سر بلند کرد
و با دیدنِ لباس و سر و وضعم ، به خنده افتاد

—سلام...هنوز خوابی؟؟

به تیپِ جدیدی که زده بود ، خیره شدم...شلوار جینِ تیره و تی شرتِ آستین کوتاهِ آبی
روشن...سویشرتِ سورمه ایش هم روی سر شانه هایش انداخته بود و گره اش را روی
سینه زده بود

—یده نورا؟

آنقدر تابلو نگاهش کرده بودم که خودش هم متوجه شد.

—خیلیم خوبه...بهت میاد.

بالای نانِ سنگک را کند و توی دهانش گذاشت و در حالی که به حیاط نگاه میکرد گفت

—گشمنه نورا...یه ساعت رسیده تهران ، فقط دوش گرفتم لباس عوض کردم. دیروزم نه نهار
خوردم نه شام ، به خدا یه شیرکاکائو زدم با بیسکوئیت...چایی گذاشتی دیگه؟ بقیه بیدار
شدن؟

نیم نگاهی به خانه انداختم و گره ی روی سینه اش را کمی محکم کردم

—بریم ...صبحونه حاضره

نگفتم که مادرم از وقتی که درباره ی احمدرضا و نسبتش با افسانه شنیده ، حرف نمیزند!

داخل خانه که شدیم ، عفت خاله زودتر از مادرم جلو آمد و به گرمی از احمدرضا استقبال کرد .نمیتوانستم رفتار مادرم را حس بزنم ، برای همین فرار کردم و با گرفتنِ نان ، به آشپزخانه پناه بردم.با همه ی این اوصاف ، گوش هایم را که نمیتوانستم بگیرم!

هرچه سوال های احمدرضا طولانی تر میشد ، جواب های مادرم کوتاه تر...حتی نگاهِ عفت هم کنجکاوانه شده بود و هربار نگاهی به پذیراییِ خانه می انداخت ، نگاهِ بعدیش به من میرسید که سعی داشتم به روی خودم نیاوردم که مادرم جوابِ احمدرضا را سنگین میدهد.

رو به روی احمدرضا و کنارِ مادرم ، سر سفره نشستم.لقمه ای از تخم مرغ محلی که همین دیشب از بازارچه خریده بودیم ، برداشتم و همینکه نزدیکِ دهانم بردم ، نگاهِ زلِ احمد به مادرم ، خشکم کرد.

روغنِ تخم مرغ نزدیک بود از دستم بچکد که لقمه را در دهانم گذاشتم.

—بخور دیگه احمد...برات لقمه بگیرم؟

لبخند کوتاهی به شیطنتم زد و خودش دستش را پیش کشید و تکه ای نان برداشت.

—خونه خیلی خوب شده احمدرضا...من هرچی بگم کمه...همه چیز عالی و درجه یک...دست درد نکنه

لبخندی زد و عفت ادامه ی حرفم در آمد

— راست می‌گه پسر، حال و هوای شمال و داره این خونه از امشبیم با هاله می‌خوایم ترشی
بندازیم، توی این حیاطِ باصفا شبا باید بیدار موند... مگه نه هاله؟

جوابِ مادرَم آنقدر با تاخیر شد که نگاهِ خیره‌ی احمدرضا دوباره به مادرَم برسد و اینبار
منهم به صورتش زل بزنم.

آنقدر در فکر فرو رفته بود که اصلاً متوجه حرفِ عفت نشد.

— ماما...؟!

با آرنجم به پهلویِش زدم و تکانی خورد

— جانم؟

نگاهش آنقدر سرد و بی‌روح شده بود که دلم لرزید.

نگاهش را چرخاند و از بقیه پرسید

— چی گفتین؟

نگاهِ سنگینم را از صورتش گرفتم و به لقمه‌ی احمدرضا که توی سفره‌ی برگشت،
متوقف شد.

حرف‌های عفت درباره‌ی ترشی‌ها و سابقه‌اش در ترشی انداختن اگر نبود، نه من و نه
مادرَم... و نه حتی احمدرضا، حرفی برای گفتن نداشتیم.

تمامِ حواسم، در همین مدتِ کوتاهِ صبحانه خوردن، به احمدرضا بود که یک لقمه‌ام
در دهان نگذاشت و فقط چای‌اش را خورد.

سفره را که پاک میکرد، مادرَم کنارش نشست.

منتظر بودم از افسانه بگوید و بپرسد ولی لبخندِ بی رنگ زد و گفت

__دستت درد نکنه مادر...خونه خیلی... قشنگیه...عاقبت بخیر بشی

احمد رضا هم که انگار توی فکر بود ، هول شد

__خواهش میکنم ، کاری نکردم ، واقعا خوشتون اومد؟

مادرم سری به نشانه ی رضایت تکان داد و گوشه پذیرایی ، روی تخت سنتیمان نشست.

حالتِ نگاه کردنش...اینکه به یک نقطه زل زده بود و بی هیچ واکنشی نسبت به سر و

صداهای اطرافش در خودش غرق شده بود ، نشان میداد که حرف هایم بهمش ریخته.

__نورا...؟

احمد رضا را سفره به دست مقابلِ خودم دیدم

__جانم؟

جلوتر آمد و سفره را توی کابینت گذاشت

__طوری شده؟ مادرت مثل همیشه نیست

مانده بودم چه چیزی بگویم.

__نه...

__پس چرا با من خوب نیست ، مثل همیشه نیست.از عکس های میز خوشش نیومد؟

اتاقش و ...اونو دوست نداشت.این پذیرایی ام اگر اون سمت ال شد ، برای اینه که همسایه

کناری...

حرفش را بریدم

—نه احمد جان، هیچکدوم.

شاکی نگاهم کرد

—پس چی شده؟

عفت جلو آمد و بشقاب را از دستم گرفت، به رفتنش نگاه میکردم که پیش هاله نشست و بافتنیشان را از پشت کوسن های تخت برداشتند.

—نورا جواب منو بده، دیروز دیر زنگ زدم، بهشون برخوردی؟ حق دارن ولی خب...

پلک هایم را روی هم فشردم و سکوت کرد.

—احمد جان... به مادرم گفتم که... پسر افسانه ای!

—چی؟

جرئت کردم و به چشم های سرخش که خستگیشان کاملاً مشهود بود، زل زدم

—ببخشید... مجبور شدم احمد.

دستانش را از روی کانتر برداشت و نیم نگاهی به مادرم انداخت و بعد به من

—کاش الان نمیگفتی... میذاشتی خودم بگم، چجوری براش تعریف کردی؟

کمی جلوتر رفتم

—به خدا همه چی و از اول براش گفتم که بفهمه، گفتم که مادرت و اذیت کردم... تو رو اذیت

میکردم... افسانه ازم کینه گرفت، بعدم مخالف ازدواج تو با من بود.

کلافه بود و دستی به پیشانی اش کشید، دوباره نگاهش سمت مادرم رفت

—برم باهاش حرف بزنم؟

—الان...؟ خودت خسته ای...بذار برای بعد

سری تکان داد و خواست حرفی بزند که دستم را روی بازویش گذاشتم

—نگران نباش...بالاخره که باید میگفتیم...کنار میاد!

پوفی کشید و پلک هایش را چند لحظه ای بست و باز کرد و در حالی که از آشپزخانه بیرون میرفت گفت

—من برم ، یه سر به شوفاژ خونه بزنم ، بچه ها قرار بود راست و ریستش کنند.بالاجازه.

مادرم فقط نیم خیز شد و از همان لبخند های بی رنگ و رویش تحویل داد.

با رفتنِ احمدرضا ، سینیِ چای و شیرینی های خشک را جلوی مادرم و عفت گذاشتم و بعد از بوسیدنِ رویِ مادرم از خانه بیرون آمدم.

پله ها را تند تند پایین رفتم و به شوفاژ خانه رفتم.

تنها یک چراغِ روشنِ شوفاژ خانه ، احمدرضا را نشانم نمیداد

—احمد کجایی؟

—اینجام..

دستش را بالا آورد و از پشت لوله های آب گرمی که نصب شده بود ، صورتش را دیدم.

کنارش رفتم ، انبردست را دورِ حلقه ی لوله ای چفت کرده بود و میچرخاند.از رگ گردنی که بیرون زده بود ، از تند تند دست تان دادنش موقعِ باز کردنِ سرلوله...

—از دستم عصبانی؟

"نه" قاطع و محکمش ، آنقدر بلند بود که در سکوتِ شوفاژخانه ، صدایش بیچد و تکانم بدهد!

قفسه ی سینم از ترس و دلهره بالا و پایین شدند، کمی عقب تر رفتم و با باز شدنِ قفلِ لوله ، انبردستی را در ساکِ سورمه ایِ کنارِ پایش انداخت

بهشون میگم اینو درست نکرده ، نرید بیرون...باز پشتِ گوش انداختن،حقشونه یه ماهِ حقوقشونو ندَم تا بفهمن وقتی یه حرفی بهشون زده میشه ، باید بگن چشم...

چسبِ نواری سفید را از ساک برداشت و دورِ سریِ لوله پیچید...

بغضم را فرو فرستادم و به خشمی که سعی میکرد کنترل کند ، چشم دوختم

ببخشید احمد...باید صبر میکردم تا خودت بیای و بهش بگی...به خدا من میخوامستم یه باری از روی دوشِ تو بردارم

حرفی نزد و با همان سرعتی که بیشتر به خاطرِ عصبانیتش بود ، چسب را دورِ حلقه پیچید و سریِ لوله را برداشت.

با تردید به حرفم ادامه دادم:

یه مدت شاید ناراحت بشه ولی طوری نمیشه...نگران نباش!

سریِ لوله را برداشتم اما به خاطر پهنای چسب بود یا به خاطر عدم تمرکزش ، نمیتوانست لوله را فیکس کند.

جلوتر رفتم و کنارش ایستادم

بذار من جا میزنم.

حرفی نزد و باز تلاش کرد...دستم را جلوتر بردم و سردیِ لوله را لمس کردم

—احمد جان

—برو عقب نورا...

صدای بلند و محکمش را اینبار تاب نیاوردم ، شوکِ فریادش به هول ، عقبم کشید.

نفس نفس زدنش را من لازم داشتم که سینه ام تکان نمیخورد...چند لحظه ای بی حرکت ایستاد و بعد سریِ لوله را روی زمین انداخت و دستی پشتِ گردنش کشید

—برو بالا نورا...برو ...الان نمیتونم حرف بزنم.

زمزمه کرد ، آنقدر آرام که گوش تیز کردم برای شنیدنش ...

—بخشید احمد..به خدا فکر کردم که با گفتنش خودمون و زودتر راحت میکنیم .

پوفی کشید و پشت بهم کرد...

باید میرفتم!

با بغضی که در گلو نگهش داشته بودم ، در خانه را باز کردم و داخل شدم،نگاهِ خیره ی عفت و نگاهِ ماتِ مادرم...بغضم بیشتر شد...

اشاره ی عفت را بی جواب گذاشتم و به اتاقم پناه بردم.

ده دقیقه ی تمام به سقف زل زدم و وقتی صدای مادرم را شنیدم که سراغم را میگرفت ، بیرون آمدم.

بشقاب و لیوان های صبحانه را تند تند آب زدم و اسکاجِ کفی را رویشان کشیدم.

—طوری شده دخترم؟ اون از مادرت..اونم از تو...رنگت پریده

بینی ام را بالا کشیدم و در کابینتِ بالای سرم را باز کردم

__نه عفت خاله...برو پیش مادرم...من چیزیم نیست

صدایم میلرزید و دست هایم بیشتر...بشقاب را زیر شیر آب گرفتم

__من میشورم تو برو کنار

__نمیخواه...برو فقط!

اشکم که ریخت مشتم را زیر شیر آب گرفتم و هق هق بی صدایم را خفه تر کردم.

__نورا جان...

دستش را پشتِ کمرم کشید و لب گزیدم تا صدایم در نیاید...نفس عمیقی کشیدم و کمر صاف کردم.نباید گریه کنم..

دست هایم را با حوله ی کنار سینک خشک کردم و سینیِ چای و شیرینی را برای خودم و احمدرضا برداشتم.

جلوی مادرم که رسیدم ، اخمِ ساختگی کردم و به شوخی گفتم

__نبینم اینجوری تو فکر باشی...به دومات بدمحلی میکنی؟ دلت میاد؟

نگاهِ دلخورم را که دید ، لبخند غمگینی زد

__کارش طول میکشه؟

با همان سینی ، سمتش خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم

__نه...زود میاد..فقط جونِ نورا..باهاش حرف بزن..فهمیده ازش دلخوری

نگاهِ مادرَم ، نگران بود

__باشه.

گونه اش را بوسیدم و بیرون آمدم.

قبل از باز کردنِ در شومیزِ خونه ، نفسِ عمیقی کشیدم و سینه ام از عطرِ گل و سبزه های حیاط پر شد.

در آهنی رنگِ چوب خورده را به داخل هل دادم و باز شد.

پا داخل گذاشتم و جلوتر رفتم...دلیلِ سرو صدایی که در نمی آمد را فهمیدم...

تکیه به دیوار زده بود با چشم های بسته ، آرام نفس میکشید.به لوله ای که از بالای سرش رد شده بود نگاه کردم ، سریِ لوله را جا زده بود و آب چکه نمیکرد.

__احمد...احمد رضا...؟

آرام صدایش زدم و جوابی نداد...سینی را روی سکوی سیمانی گذاشتم و جلوتر رفتم

__عزیزم...؟ خوابی؟

آنقدر آرام نفس میکشید که یک لحظه شک کردم که زنده است؟

به قفسه ی سینه اش نگاه کردم ، بالا و پایین میشد...اما اینجا...این موقع...وقتِ خوابیدن بود؟

دلم به حالِ خسته اش سوخت...فشارِ کاری از یک طرف و حقیقتی که شاید بدموقع برملا شده بود ، از طرفی دیگر...

حالا که مادرَم نبود ، حالا که احمد رضا خواب بود ، میشد گریه کرد؟

شانه اش را تکان دادم...

_احمد رضا...پاشو...آخه اینجا جای خوابیدنه؟

پلک هایش تکانی خورد و چشم باز کرد...لبخند زدم

_مردِ خسته ی من ...آخه شوفاژخونه جای خوابیدنه؟ بریم بالا واست جا میندازم ، بگیر بخواب تا ظهر که نهار آماده بشه.

تکیه سرش را از دیوار برداشت و نگاهی به اطراف انداخت

_کی خوابم برد ؟...خیلی خوابیدم؟

روی زانو نشستم و به چشم های پف کرده اش ، خیره شدم

_نه...بیست دقیقه هم نشده ولی اینجا سرده. سرما میخوری

انگشتم را روی بازویش کشیدم و همان نقطه را خاروند.

_درست شد این؟

اشاره ام به لوله بود که دستی میانِ جوگندمی هایش کشید و کف دستانش را روی صورت خود نگه داشت.

_ببخشید نورا...یهو از کوره در رفتم.اون از امروز و اتفاقای محل کارم ، اونم از خبری که بهم دادی.حق نداشتم سرت داد بزنم ، معذرت میخوام

صدای لبخندم را شنید و نگاهی به چشم هایم رسید

_ببخشید نورا...

سرم را کج کردم و دوباره خندیدم.

—داد زدی ترسیدم.

دوباره لب باز کرد تا معذرت بخواهد که دستم را بالا آوردم

—دیگه ولی دربارش حرف نزن ، پاشو بریم.

سویشرتش را از تنش درآورد و دورم انداخت.

بلند شد و دستم را گرفت ، میخواست خستگی و شاید بداخلاقیش را جبران کند که سر شوخی اش باز شده بود

مقوا را تا کرد و انبردست و پیش گوشتی را توی ساک انداخت

—نورا من میرم خونه ، شب میام که با مامان حرف بزنم. الان هم من خسته ام ، هم مامانت فکر میکنم نمیخواه منو ببینه!

—من میخوام برات کوکو سبزی درست کنم ، نرو دیگه... بمون

دستم را گرفت

—سردته نورا... کی اومدی تو شופاژ خونه؟

باهم بیرون آمدیم و دوباره اصرار به ماندنش کردم اما تصمیمش را گرفته بود

—پس میری؟

پایین تی شرتش را روی شلوار مرتب کرد و با خنده ای که سرحال نبود گفت

—بیام بالا از مامان خدافظی کنم ، برم.

حرفی نزدم و با هم پله های چوبی را بالا رفتیم. مادرم به محض آمدنمان از روی زمین بلند شد و ایستاد.

خسته نباشیدی به احمد رضا گفت و به داخل اشاره کرد

__ بشین...نورا چایی میاره

تازه یادم افتاد سینیِ چای را پایین جا گذاشته ام.

__ممنون مامان...برم خونه ، ایشالا وقتِ دیگه ای میام

مادرم نگاهِ کوتاهی به صورتم انداخت و روبه روی احمد رضا که قرار گرفت ، به شوخی گفتم

__دومادت داره ناز میکنه ، خوابش میاد

هاله لبخندی زد و گفت

__تو اتاق نورا بخواب...تا نهار

سویشرتِ احمد را در آوردم و گفتم

__بهتره بمونی وگرنه کوکو های من از دست میره

آستین های سویشرت را روی شانه هایش انداختم و روی سینه اش گره زدم، درست مثل وقتی که خودش پوشیده بود.

تشکری کرد و با کنار رفتنم ، به هاله گفت

__فقط مامان جان...میشه با شما حرف بزنم؟

نگاهش به صورتِ مادرم بود...بالاخره طاقت نیاورد و حرفش را زد...منتظر عکس العمل هاله بودم که عفت صدایم زد و مجبور شدم ترکشان کنم.

سبزی ها را روی کانتر گذاشتیم و دیدم که احمد رضا به همراه مادرم به اتاق رفت...

با عفت سبزی ها را خورد کردیم و مشغول سرخ کردنشان شدیم.

هر بار با هر بهانه ای به داخل اتاق رفتم ، با ورودم حرف ها قطع شد و با رفتنم زمزمه های صحبت هایشان بلند شد.

نیم نگاهی به عفت انداختم و ناامیدانه پرسیدم

—چایی ببرم براشون؟

عفت نوچی کرد و زیر کتری را خاموش کرد

—آب بستی به شکمشون ، دوبار پسرِ مردم و فرستادی دستشویی و لشون کن دیگه

آهی کشیدم و دوباره به در بسته ی اتاق چشم دوختم

—پسرِ مردم دیگه شوهرِ منه ...اصلا چرا من نباید اونجا باشم؟

به بازویم زد و با چشم غره به لباسم اشاره کرد

—جای این حرفا برو یکم به خودت برس ، دل و دماغ داشته باشه اینحا بمونه ، با این مو و

لباسِ کهنه...والا از سرتم زیادیه!

دستم را روی پشتِ دستِ دیگرم کوبیدم

—دستت درد نکنه عفت خاله..یعنی من اینقدر بدم؟

بند لباسم را روی شانه ام انداخت

—این مرد پسرِ من بود ، تو رو واسش نمیگرفتم

تیر خلاص را جور زد که شوکه شدم ، چشم های گرد و متعجبم ، به صورتِ خندان عفت

زل زده بود که غش میخندید

—خوبه پسر نداری عفت جون ، وگرنه بیچاره عروست!

جلوی دهانش را گرفت و پشت کرد بهم...اما منکه لرزش شانه هایش را میدیدم.

—من اگر به خودم نمیرسم چون کار میکنم!وقت ندارم مثل بقیه دم به دقیقه جلوی آینه بشینم و بعدم از این پاساژ به اون پاساژ برم برای چهارتیکه لباس

از حرف بی ربطِ خودم اصلا جا نخوردم...وقتی در نیم ساعت ، سه بار چایی به آن اتاق برده بودم و هربار با چشم و ابرو یا مادرم را سوال پیچ کرده بودم و یا احمدرضا را و هربار سرم به سنگ خورده بود و دست از پا دراز تر برگشته بودم ، باید هم چرت و پرت در جوابِ عفت میگفتم

—بدت نیاد نورا جان...ولی اصلا مثل تازه عروسا رفتار نمیکنی...لباس نمیپوشی...تو نگاه کردنتم مثل تازه عروسا نیست!

دیگر بی خیالِ احمدرضا و حرف هایش با مادرم شدم..

—تازه عروسا چجوری نیگا میکنن که من نمیدونستم؟

شانه هایش را بالا انداخت و مشغولِ خلوت کردنِ کابینتِ بالای سینک شد

—دیگه تا این سن نفهمیدی منم بهت بگم نمیفهمی.

ریز ریز خندیدنش و نگاه دزدیدنش از کوره بیرونم آورد

—نخند دیگه...بگو خب...

—تو نمیخواه نگاه کردن و یادگیری، برو رو لباس پوشیدنت کار کن.

با صدای درِ اتاق، صحبت‌مان نیمه تمام ، ماند.

مادرم از اتاق بیرون آمد و چند لحظه ای منتظر ماندم تا احمد رضا را پشت سرش ببینم...ولی...

_احمد چرا نمیاد؟

لبخندی زد و جلوتر که رسید، رد اشک هایش را روی گونه اش دیدم.

با نگرانی صورتش را بوسیدم

_گریه کردی؟

خندید و دستی به صورتش کشید. از نگاه کردنم فرار کرد

_نه..

ناراحتی صورتم را که دید لبخند زد

_احمد و گفتم بخوابه تا وقتِ نهار

دستش را روی بازویم کشید و لبخندی به دلهره هایمان زدیم و از کنارم عبور کرد.

نیم نگاهی به دراتاق انداختم. باید قبل از اینکه خوابش میبرد، به سوال هایم جوابی میداد.

چون حواس مادرم نبود، آرام آرام به بهانه ی مرتب کردن میز و بعد، گلدون و گل هایش نزدیکِ اتاقم شدم.

چند قدم با اتاق فاصله نداشتم که دستی دور بازویم پیچید و به محض برگشتنم، صورتِ خندان و لبخند ملیحش پیش چشمانم آمد

_کجا؟

لبخند خجالت زده ام را خوردم

—تو اتاقم چیزی میخوام ماما

ابرویش را زیرکانه بالا فرستاد و با چشم و ابرو حالیم کرد که دروغم لو رفته

—بذار بخوابه.

لبخند تصنعی زدم

—باشه کاریش نداریم...میخوام لباسمو عوض کنم.

—الان؟

"الان" را طوری به زبان آورد که خجالتم را بیشتر کرد و معذب از نگاهش ، سرم را پایین انداختم.

—نورا بیا دیگه...من و هاله زود غذا میخوریم!

زیر نگاه خیره ی مادرم به سمت عفت رفتم و غر زدم

—تازه ساعت یازدهه ،

عفت خندید و کفگیر را توی دستم گذاشت.

کانال تلوزیون را عوض کردم و بی حوصله کنترل را روی مبل پرت کردم

—بهتون میگم بذارید بخرم گوش نمیدین ، کانالارو ببین ، هیچی نداره...نه سریالی...نه مسابقه ای...نه رقصی...نه...

اخم مادرم ، دهانم را بست...بافتنی به دستش بود و کنار عفت ، برنامه ی تلوزیون را میدید.

پایم را از روی میز برداشتم و همینکه خم شدم تا سیبی بردارم ، دیدنِ گردِ روی میز کفری ام کرد

__نیگا نیگا...من دیشب این میزا رو گردگیری کردم ولی الان...

__ای وای از دستِ این دختر.

با اعتراضِ عفت ، متعجب نگاهش کردم ...رو کرد سمتِ مادرم که میخندید و گفت

__این دختر همون بهتر که میره سرکار...والا دو روزه ما تو این خونه ایم ، به ترکِ دیوار هم داره پیله میکنه ،

__ناراحتیت از همین فردا میرم سرکار

عفت عینکش را از روی چشم برداشتم و دوباره رو به مادرم که از دستان میخندید ، گفت

__از فردام که عیده ، بخوایم همیشه بره سرکار!

زیر لب " دستِ شما درد نکه ای " گفتم و به اتاقِ مشترکِ مادرم و عفت رفتم.از اول یک اتاق را قرار بود من بردارم و یک اتاق را مشترکا به مادرم و هاله بدهیم و اتاق سوم ، بماند برای مهمانی مثل احمد رضا...

از وقتی که عفت لباس پوشیدن و سر و وضعم را مسخره کرده بود ، با این لباس عذاب میکشیدم.

کشو لباس های مادرم را باز کردم...با اینکه سایز لباسمان باهم مشترک بود ولی از هیچ لباسی خوشم نیامد و کشو را عقب زدم.

روی صندلیِ میزِ آرایشش نشستم. موهایی که در هم گره خورده بود را به سختی شانه کردم و کمی از کرمِ روشن کننده ی روی میز کف دستم ریختم و بهم مالیدم و بعد روی صورتم کشیدم.

به خاطر حساسیت چشم هایم ، باید از خط چشمِ ضد حساسیتِ مخصوصم استفاده میکردم اما ، وقت را غنیمت شمردم و به لوازمِ آرایشِ مادرم دست بُردم.

خط چشمِ ظریفی پشت پلک هایم کشیدم و ریملی که همین دیروز از بازار خریده بودیم را روی مژه هایم کشیدم.

سوزش چشم هایم پلک نزده ، شروع شد... پلک پایینِ چشمم را کشیدم و به آینه زل زدم. سفیدیِ چشم هایم کم کم داشت تغییر رنگ میداد و بهتر بود اهمیتی نمیدادم.

رژ گونه و رژ لب... آخرین لوازمی بود استفاده کردم و میزِ مادرم را حسابی شلوغ کرده بودم ، تمیز کردم.

از لای در ، به مادرم و عفت نگاه کردم که مشغول بافتنی بودند. با اینکه زمستانِ محبوبم رو به پایان بود ، ولی هاله دست از بافتنی هایش نمیکشید.

نفسم را بیرون دادم و تکیه ای به چهارچوبِ در زدم. هر دویشان بی اهمیت به حضورم ، به حرفشان ادامه دادند.

پوفی کشیدم و به خودم لعنت فرستادم که چرا همین دو روز را هم ، مرخصی گرفته بودم.

روزهایی که سرکار بودم اصلاً متوجه نمیشدم که چطور زمان میگذرد و حالا... ثانیه ها زورکی جلو میرفتند.

با رفتنِ هاله به سرویس بهداشتی ، فرصت را غنیمت شمردم و یواشکی داخل اتاقم رفتم.

عفت دید ولی به روی خودش نیاوردم. دستگیره ی در را بالا کشیدم و با نگاه به احمد رضایی که غرق خواب بود ، نفسم را بیرون فرستادم.

تی شرتش تا نیمه های شکمش بالا آمده بود و به پهلو ، زانوهایش را جمع کرده بود، بی صدا خندیدم و سراغ لباس هایم رفتم.

نزدیک کمد که شدم ، روشن و خاموش شدن صفحه ی موبایلش توجهم را جلب کرد.

دیدن شماره ی افسانه ، نه نگرانم کرد ، نه دلواپس... بی اهمیت نگاهم را گرفتم و در کمد را آرام باز کردم.

چند بار پلک زدم تا تاری دیدی که سراغم آمده بود ، اجازه دهد ، لباس مناسبی انتخاب کنم.

آب ریزش بینی ام به خاطر سوزش چشم هایم بود که فین فین کنان ، پیرهن بلند مشکی که رویش کمر بند قرمزی داشت ، بیرون آوردم. از پوشیدنش پشیمان شدم و سر جایش گذاشتم...

بهتر بود جای پیرهن و لباس مجلسی ، لباس ساده تری میپوشیدم.

پشت به احمد رضا ، سمت کشوی لباس هایم رفتم.

کشوی اول را با کمی سرو صدا بیرون کشیدم. تی شرت آبی روشنم خیلی ساده بود...

از بالا لباسم را در آوردم و تی شرت آبی و شلوارک مشکی ام را پوشیدم.

چه بی صدا کار میکنی!

"هینی" کشیدم و در حالی که لباس هایم را به سینه ام چسبانده بودم سمتش برگشتم.

—ترسوندیم، خواب نبودى؟

نیم خیز روی تخت بود که بلند شد و نشست، تی شرتش را پایین داد و کف پاهایش را
روی سرامیک اتاقم گذاشت

—چقدر چسبید...

چشم های کردم را که دید، قلنجِ گردنش را شکاند و با خنده گفت

—خواب و میگم.

"آهانی" گفتم و لباسم را تا کردم و داخل کشو گذاشتم، بلند شد و سمتم آمد.

—جایی میخوای برى نورا؟

از توى آيينه به كش و قوسى كه به خودش ميداد نگاه کردم و جواب دادم

—نه..چطور مگه؟

انگشتش را موازى چشم هایش تكان داد

—آخه آرایش کردى!

پلك زدم و از عطر روى ميزم به گردنم زدم

—يه جورى مىگى انگار من تو خونه باشم آرایش نمىکنم.

با آن ابروى بالا رفته میانِ حجمِ دلنشینِ عطرش گفت

—پس براى من خوشگل کردى.

ته دلم ریز ریز خندیدم

__نه برای پسر همسایه است ، خیلی خوشتیپه

از توی آینه نگاهش کردم که اخمی نشست بینِ میانِ دو ابرویش

__چشمم روشن ، دیگه چی؟

دوست داشتم بلند بخندم...چهره اش خیلی خنده دار شده بود...

__چشمِ تو از این روشن تر نمیشه.کلاتو بردار

جلوتر آمد و دست هایش را در جیبش فرو برد.از همین فاصله هم نفسش موهایم را تاب میداد...دلم لرزید...نمیگذاشت کمی...فقط کمی از حال و هوای چشم هایش بیرون بیایم.

بازویم را گرفت و آرام به سمتش برگشتم...نزدیک تر آمد...به سختی میخواستم نشان ندهم که دلم رفته است...بد هم رفته است...

خیره ی نگاهش بودم که صورتم را قاب گرفت...زیرِ نگاهِ خاکستری اش بی قرار شدم...منتظر بودم جلوتر بیاید...نفسش به نفسم بخورد که خیرگی خاکستری ها از چشم هایم به لب هایم رسید...

منتظر بودم...منتظر...که یکهو عقب کشید و سرد و بی روح گفت

__چشمات قرمز شده!

شوقی که خودش به تنم ریخته بود و حالا آب سردی که خودش روی تنم ریخته بود شوکه ام کرد.

اگز بمبِ خنده اش منفجر نمیشد و دستش را محکم جلوی دهانش نمیگرفت ، باور میکردم که شوخی در کار نبوده ..

—خیلی بیشعوری

نوچی کرد و سری تکان داد

—حرفِ بد؟...فلفل بریزم دهنِت؟

نفس عمیقی کشیدم و به پشتِ گردنم را که چوب شده بود، دست کشیدم...خنده هایش
نشان میداد که لو رفتم و فهمیده که دلم برای تمامِ داشتنش رفته است!

لباس ها را توی کشو گذاشتم و در دلم به خنده هایش لعنت و ناسزایی فرستادم

—مامانم چی گفت بهت؟

خنده اش را باز گاز گرفتن لب هایش مخفی کرد و با سرفه ای گفت

—گفتن که با افسانه مشکلی ندارن...دلشون نمیخواد به خاطر تو یا خودشون، با مامانم
رفت و آمدم و قطع کنم...مادرت فقط مجید و نمیخواد ببینه

—جدی؟ خوبه که...میتونی به مادرت سر بزنی.

پوزخندی روی لبش نشست و به سمتِ آئینه خم شد و در حالی که موهای روی پیشانی
اش را بالا میزد و مرتبشان میکرد گفت

—مامانم فعلاً راهیِ ایتالیاست!

تک خنده ای زد و باهم از اتاق خارج شدیم.

صبحِ روزِ عید، با اینکه همه چیز سرجایش بوده و به ظاهر کاری برای انجام دادن نداشتم
، اما از صبح زود که بیدار شدم، حیاطِ خانه را شستم و به گل ها آب دادم.

سیب های توی جعبه را داخل حوض ریختم و پاچه های شلوار روشنم را بالا زدم و کنار حوض نشستم.

نگاهی به آسمان انداختم و نفس عمیقی کشیدم...عطر گل ها و سبزی درخت ها حال مرا سر حال کرده بود. دستانم را داخل حوض بردم و با شوق تکانشان دادم. آب از هر طرف حوض بیرون ریخت و صدای ریز خنده ام بین احوالپرسی گنجشک ها گم شد.

مشتی آب به صورتم پاشیدم و با خوشحالی به پنجره ی اتاقم نگاه کردم به امید اینکه احمد رضا از خواب بیدار شده باشد.

شب پیش باهم خانه اش رفتیم و لباس هایش را حداقل برای چند روز اول عید ، همینجا آوردیم. وقتی کت و شلوارش را توی کمد ، کنار لباس هایم جا میداد و مدام غر میزد که شلوغی کمد ، کت و شلوارش را چروک میکند ، حال خوبی داشتم!

خوشحالی بیش از حدی که گاهی با خنده بروزش میدادم و گاهی با جیغ و گاهی با بهم ریختن موهایش که به تازگی فهمیده بودم عجیب رویشان حساس است.

دیشب تا نیمه های شب ، مقدمه چینی کردم برای ماموریتی که روز دوم عید داشتم. تماس نصرتی و دستورش برای حضورم در ماموریت ، تمام نقشه هایی که با احمد رضا کشیده بودیم را نقش بر آب کرد.

هرچند که مقدمه چینی اصلا به وضعیتم کمکی نکرد. احمد رضا دلخور شد و قول دادم برای روز سوم عید که مهمانی منزل عمویش بود خودم را برسانم.

با وضعیت پیش آمده در عسلویه و خوابیدن کار نصب تجهیزات دو واحد ، اوضاع بهم ریخته شده بود و این ماموریت و جلسه ی اضطراری ، جز باید های کاری ام بود.

از روی سکو بلند شدم و لبه ی حوض نشستم تا بتوانم پاهایم را داخل آب خنکی که به تازگی عوض کرده بودم ، فرو ببرم.

سیبِ سرخی که نزدیکِ شمعدانی ها بود ، برداشتم و توی آب تکانش دادم ، گاز بزرگی به سیب زدم و به تصویرِ خودم در آب خیره شدم. موهای مرتبِ بافته شده ...چشم هایی که شاید هنوز هم خسته بودند ولی خوشحال به نظر میرسیدند...لب هایی که خنده رویش حک شده بود و گونه هایی که رنگِ خوشحالی به رو داشتند.

نگاهم به تصویرِ متحرکِ خودم روی آب بود که چیزی داخل حوض افتاد و از ترسم جیغ کوتاهی کشیدم.

بلافاصله سرم را بلند کردم و به دور و اطرافه خانه نگاه انداختم...دیوار های بلندِ همسایه ها و درختانی که جلوی دیدِ همسایه هارا میگرفت...
_من بودم...

با صدای احمدرضا ، سرم به سمتِ پنجره ی آبی فیروزه ای اتاقم چرخید.

لبه ی پنجره نشسته بود و با خوشحالی دست تکان داد

_صبح بخیر خانوم

دلیلِ خوشحالی و لبخندش معلوم بود...اگر دیشب بابتِ ماموریت رفتنم ، کلافه شد ، عوضش نزدیک های صبح ، تلافیِ تنها گذاشتنش را سرم خالی کرد!

_میبینم که حالت خوبه جناب مهندس

بلند شدم و با همان پاچه های بالا زده ، پایینِ پنجره ی اتاقم دست به کمر ایستادم.

با رضایت دست هایش را باز کرد و رو به آسمان گفت

— چرا بد باشم؟ دنیا داره به سازم میرقصه!

باید هم خرسند و پیروز میخندید... صدایش زدم

— احمد رضا...؟؟

نگاهم کرد و با دیدنِ سیبِ توی دستم، اشاره ای به حوض کرد

— یکی از زردارو بنداز بالا

نوچی کردم و سمتِ حوض رفتم

— سیب میخوای بیا پایین،

صدای خنده اش قطع شد و به سمتِ جعبه ی پرتقال ها که روی تخت و زیرِ درخت قرار داشت رفتم... سنگینیِ جعبه ی پرتقال آنقدری بود که منتظر بمانم تا خودش بیاید.

از پله ها که پایین می آمد، بافتِ نازکِ سفیدش را تن کرد و از کنار حوض که رد شد، مشتی آب به صورتش زد

— کمک کنم؟

— نه فقط نیگا کن... خب معلومه باید کمک کنی

نزدیکم که شد، کمی خودم را سمت دیوار کشیدم... دیشب، فهمیدم که وقتِ شوخ و شنگ شدنش و یا وقتِ دلخوری، باید مراقبِ خودم باشم

— میترسی از من؟

نگاهم را از شیطننتِ خاکستری هایش گرفتم و با ابرویی بالا رفته اعتراف کردم

— کم نه...! فکر میکردم شب ها خوش انرژی میشی ولی الان.. فهمیدم که اول صبحم...

دستش را دور گردنم انداخت و زیر سایه ی درخت ، صدای خنده ی جفتمان حیاط را پُر کرد.

__تا مادرزنم بیدار نشده ، این میوه هارو بشوریم

دستش را از دور گردنم برداشتم

__دیشب تا ساعت سه ، با عفت خاله ترشی مینداختن...صبح لقمه نون پنیرم و آوردم حیاط ، لاش ترشیِ کلم گذاشتم ، اگه بدونی چی شد!

با خنده جعبه را بلند کرد

__واقعا نون و پنیر و با ترشی خوردی؟

__خیلی خوشمزه میشه...الان میرم بالابرات لقمه میگیرم ، توام با ترشی بزن

چشم های گرد شده اش را موقع ، گذاشتنِ جعبه روی زمین دیدم.

__نه...لقمه میخوای بیاری بیار ، ولی لاش همون پنیر و گردو و کره باشه کافیه

به بازویش زد

__چیز دیگه ای میل نداری؟

سیبِ زردی از توی حوض برداشت و گاز بزرگی زد و سر تکان داد.

تا قبل از بیدار شدنِ عفت و مادرم ، میوه ها را شستیم و داخل یخچالِ زیرزمینِ کوچکمان جا دادیم.

چای بهارنارنج و گل گاوزبان را باهم مخلوط کردم و برای جفتمان ریختم.

پله هارا پایین می آمدم که پستیِ میز را ، کنار خودش گذاشت و پاهایش را روی هم انداخت

راضی به زحمت نبودیم.

سینی را وسطِ میز گذاشتم و بشقابِ باقلوها را کنارِ سینی گذاشتم.

اختیار داری مهندس

کنارش نشستم و زیر سایه ی درختی که بالای سرمان بود ، نفس بلندی کشیدم.

نورا به من نمیگن مهندس ، میگن اوستا...!

حق داشت ، دیروز عصر که برای سرزدن به ساختمان رو به روییمان میرفت ، همراهش شدم ، هیچکس مهندس صدایش نزد!

اوستا بهت میگن ناراحت نمیشی؟

چای را مزه کرد

نه...چه فرقی میکنه

باقلوای بزرگی توی دهانم گذاشتم و با لپِ باد کرده گفتم

منو مهندس رادمند صدا نزنن ، جوابشونم نمیدم.

"زنی دیگه..." با اینکه سعی داشت خیلی آرام زمزمه کند اما من شنیدم.

حرفتو نشنیده میگیرم

قلپِ دیگری از چای خورد و با خنده ای موزیانه گفت

—جبران میکنم.

کف دستم را روی صورتش کشیدم تا با آن چشم های خمار و خوش رنگ ، اینطور به صورتم زل نزند!

—از امشب تو اون اتاق سومی میخوابی که برای مهمان تدارک دیدیم !!

سرش را پایین انداخته بود و باقوا را برمیداشت که قهقهه ای زد و پیشانی اش را به شانه ام چسباند

—بخشید نورا

خنده هایش ، نمیگذاشت جدی باشم و سر به سرش بگذارم ، شیطنت هایی که از او دیده بودم ، مرا از پيله ای که میترسیدم بشکنمش و بیرون بیایم ، با دست های خودش بیرون کشیده بود...دیگر از ابراز علاقه کردن ...پیش قدم شدن...محبت کردن...واهمه ای نداشتم.شاید اگر پیش از احمدرضا ، تجربه ای نداشتم ، مدام این دلهره به سراغم نمی آمد و خودم را در ذهنم ، از دید احمد قضاوت نمیکردم.

پیش قدم شدنِ خودش...محبت هایش...چه پیش جمع...چه وقت های تنهایی...حرف ها و دلبری کردن هایش ، مرا بالغ کرده بود .

خجالت هایم سرجایش مانده بود...ترس ها و واهمه ای که خیلی زود میفهمید و رفعشان میکرد.

—چایی چی بود؟

—گل گاوزبون...برای تو ریختم که آروم بشی دست از شیطنت برداری...بهارنارنجم برای خود بیخوابم که میخوام برم تا خود عید بخوابم ریختم

واقعا همیشه ماموریت و نری؟ آخه روزِ دوم عید؟

باز رسیدیم سرِ خانه ی اولمان...

همیشه... الان موندم چجوری به مامان اینا بگم، تو میگی—

نخیر!

اخم هایش را طوری در هم پیچید که با چهره ی خندان چند دقیقه پیشش زمین تا آسمان فرق کرد

لباس عید ندارما...

نگاهش به به تفاله های تهِ فنجاناش بود که گفت

چهار ساعت دیگه عیده، وگرنه میرفتیم میخریدیم.

خودت داری میگی چهار ساعت... من یه ساعته خریدم و میکنم!

به هول سر بلند کرد و با حالتی مابین شوک و ترس گفت

نگو که الان باید بریم خرید!!

نیشِ بسته ام ، یواش یواش پهنتر شد

قول میدم یه ساعته خرید کنم... به جونِ مامان هاله قسم.

زیر نگاه خیره اش ، بوسه ای فرستادم و پلک هایم را چند بار و پیاپی باز و بسته کردم.

بالاخره باهمین شیطنت ها ، راضی شد و فنجاناش را توی سینی کوبید...

کش سرم را دور موهایم پیچیدم و با غرولندِ هاله و احمدرضا ، با عجله از اتاق بیرون آمدم. هنوز یک دقیقه تا لحظه ی تحویل سال مانده بود... نفس نفس میزدم که کنار احمدرضا نشستم و به روی اخمالویش لبخند زدم.

عفت خاله ، قرآن به دست داشت و مادرم ، دعایی زیر لب میخواند... نمیخواستم این ثانیه ها را پلک ببندم و نبینم چه کسانی دورم نشستند و کنارشان دارم سال را تحویل میکنم.

دلم نمی آمد ، لبخند نزنم و در دلم ، قربان صدقه ی لطف و محبتِ بی حدِ خدایم نروم.

کسانی که کنارم بودند ، برای رسیدن به هرکدامشان ، مدت ها درد و رنج تحمل کردم... سختی کشیدم... اما خواستم و چون سپرده بودم دستِ خودش ، حالا هر دوی آن ها را کنار خودم داشتم.

احمدرضا چشم هایش را بسته بود و زیر لب چیزی میگفت ، صورتم را نزدیکش بردم و با وجودِ "نوچ" کردنِ عفت و نگاهِ مادرم ، گوشم را نزدیکِ لب هایش بردم.

خندید و صورتش را عقب کشید... نمیتوانستم یک لحظه ام سرجایم بشینم... دوباره که مشغول گفتن آرزو یا خواندن دعایش شد ، سرم را روی شانه ی عفت گذاشتم و به آیه های قرآن چشم دوختم.

هنوز دو خط هم نخوانده بودم که شانه اش را تکان داد و با نوچ کردنش سرم را بلند کردم. مادرم کنار احمدرضا نشسته بود و از جفتشان دور بودم.

بلند شدم و با خنده ، درست وقتی که مجری دعاها ی لحظه ی تحویل سال را میخواند ، خودم را بین هاله و احمد جا دادم و وقتی با صدای مجری که اعلام کرد سال نو شد ، بوسه ای روی صورتِ خندان مادرم زدم و بعد احمدرضا بود که غافلگیرم کرد...

دستم را دور شانه ی هردویشان انداختم و به عفت توضیح میدادم که موقع عکس گرفتن نباید دستش بلرزد.

صورت هایمان نزدیکِ همدیگر بود که با یک دو سه گفتنِ عفت خاله ، اولین عکسِ جدیدمان را در اینستاگرام گذاشتم....

احمد رضا توی پذیرایی با تلفن ، با خانواده ی پدری اش صحبت میکرد و عفت ، با دخترش مشغول حرف زدن بود... کنار مادرم تنها نشسته بودیم... در این مدت ، حتی با وجود پیدا شدنِ دایی هامون ، هیچکدام از خاله هایم نه زنگ زده بودند نه سر زده بودند.

جفتمان بی کس و کار شده بودیم... هرچند که بودنِ احمد رضا ... محراب و شکیبا که لحظه ای از یادِ ما جدا نمیشدند و عفتی که مثل خواهر برای مادرم مان شده بود ، دلمان را خوش میکرد.

ویبره گوشی همراهم ، باعث شد با چشم و ابرو آمدن و شیطنت کردن ، احمد رضا را وادار کنم تا تلفنِ همراهم را بیاورد.

با دیدن شماره امید ، تعجب کردم

__سلام...

__به به ... دختر عمو... صد سال به این سال ها... خونه ی نو مبارک... نگفته بودی!

تازه متوجه خرابکاریم شدم... عکسی که کنار مادرم ، در این خانه... آن هم درست لحظه ی تحویل سال گذاشته بودم ، رازم را لو داده بود

__عید شما هم مبارک... خوبید؟

—ما که خوبیم ولی تو... راستشو بگو ببینم چه خبره؟

—راستش... بابام و که میشناسی ، نمیخواست عمه ها متوجه بشن ، برای همین...

—پس حواست نبود عکسو گذاشتی؟

لبم را گزیدم و به صورت کنجکاو مادرم نگاه کردم

—نه.. الانم برش میدارم.. صداشو در نیار...

بلند بلند خندید

—برو کامنت هارو بخون... تبریک دوگانه گرفتی... هم بابت احمد رضا ، هم مادرت...

صورت غمگینم را پنهان کردم و به مادرم لبخند زدم .. با اتفاقی که افتاده بود مسافرت ، کوفت افسانه و پدرم میشد...

—یعنی همه دیدن؟

—خودم اسکرین شات کردم گذاشتم تو گروه تلگرام فامیلا!

—تو روح امید.

دوباره خندید و با صدای گریه ی پسرش ، هول هول گفت

—آدرس و بده که امشب بعد ساعت نه ، یه سر میخوایم بیایم اونجا.. البته اگه شما اجازه بدی

حالا که با گذاشتن عکس ، همه از ماجرا با خبر شده بودند ، چرا باید به پنهان کاری ادامه میدادم؟ فقط میماند بد اخلاقی پدرم که فعلا دستش از من کوتاه بود و باید غرولند هایش را افسانه به جان میخرید.

__بیاید..خوشحالی میشیم...شام بیاید.

__شام؟ اتفاقا برای شام نه بابام اینا هستن ، نه مامانِ فرحناز ، بیایم واقعا

احمد رضا تلفنش تمام شده بود و با دست اشاره کرد که چه کسی پشتِ خط است.

__بذار از آقامون و مامانم اجازه بگیرم ، اگر پذیرای مهمان بودند ، شام بیایید..

فحش و ناسزاهایی که امید برای من و احمد رضا به زبان می آورد ، پشتِ خنده های بلند و جیغ هایی که میکشیدم ، مخفی ماند.

جلوی آینه دستی به موهایم که گوجه ای پشتِ سرم جمع کرده بودم کشیدم و نگاهی به دامنِ کرم و شومیزِ سبزِ تیره ام انداختم.

گیلدا کنار مادرم نشسته بود و کاهو ها را خرد میکرد

__نورا...چرا لباس تو عوض کردی؟

با خنده ی عفت خاله کفری شدم و اخمی به رویش کردم که باعث شد خنده اش بیشتر شود.

__گیلدا اون خوب نبود..این قشنگه؟

تکه ای خیار از دستِ مادرم گرفت و با خنده در دهانش گذاشت

__تو هرچی بپوشی بهت میاد خوشگلم...

فرحناز لبی جلو داد و پسرش را در بغلش جایجا کرد

__نورا فقط خیلی لاغر شدی...باور کن به خاطر کارته ، نه به قدیم ترها که خیلی چاق شده بودی نه به الان...یکم به خودت برس ، تو دیگه نامزد داری.

اینبار صدای خنده ی بلندِ عفت که بشقاب و قاشق ها را روی کانتر مگذاشت ، باعث خنده ی بقیه شد.

داخل آشپزخانه رفتم ، لپِ عفت را کشیدم و با حرص گفتم
_اینقده منو مسخره نکن.

غش غش خندیدنش ، مرا هم به خنده انداخت.از وقتی آن حرف را به من زده بود ، مدام درگیر حس شکی نسبت به خودم شده بودم که این آزارم میداد.

پنجره ی آشپزخانه باز بود و صدای خنده های احمدرضا و امید ، تا هفت خانه آنطرف تر هم میرفت..

سرم از پنجره بیرون کردم ...یا درِ گوش همدیگر حرفی میزدند و یکهو صدای خنده شان مثل بمب منفجر میشد و یا با مشت به بازوی هم میکوبیدند
کفری شدم...

_پسرا...اون جوجه ها بسوزه یا نپزه من میدونم با شما.

امید "اوه اوه"ی کرد و بادبزن را به شانه ی احمد زد

_این اخلاقش لنگه عمه بزرگمه...یکمم که از باباش به ارث برده ، من جای تو باشم با یه غلط کردم و ببخشید از خودم رفعِ بلا میکنم.

احمدرضا ، جلوتر آمد و زیر پنجره ایستاد

_سفره رو بندازید ، اینا دیگه آمادست.

چشمم را باز و بسته کردم و چشمی گفتم که دوباره صدایم زد

—نورا...نون هم بده...—

سرم را داخلِ خانه کردم و به فرحناز که داخل آشپزخانه آمده بود اشاره کردم تا ظرف نان را بدهد..

لبه ی پنجره نشستم و دستم را سمتِ احمد رضا ، پایین گرفتم

—ندازی نورا...برکتِ خداست

نوچی کردم و بیشتر خم شدم...روی پنجه های پایش بلند شد

—نیفتی دختر...—

خنده ام گرفته بود و تا کمر از پنجره آویزان شده بودم که با یک پرش نان را از دستم گرفت و کمرم را صاف کردم

دوباره تاکید کرد

—سفره رو بندازین..—

برگشتم داخل...گیلدا از کنار مادرم تکان نمیخورد ...نمیدانم بدبینیِ من از روزگار بود که خیال میکردم دستور از مادرش دارد تا زیر زبان هاله را بکشد و یا مهربانیِ خودش است.

لیوان ها را گوشه ای از سفره گذاشتم و ظرفِ سالاد را از هاله گرفتم...با آمدنِ مهمان ها کمتر حرف میزد...شاید از روی معذیبش بود که قرص هایش را هم توی اتاق خورد و پیش بقیه مهمان ها این کار را نکرد.

روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم..دوباره عکس اینستاگرام و چک کردم که سرشار از کامنت های خوب بود...تینا هم جزو کسانی بود که عکس و لایک کرده بود اما کامنتی نگذاشته بود .دو تماسِ بی پاسخ از پدرم داشتم که نه به احمد رضا گفتم و نه به مادرم...به

احتمال زیاد یکی از قوم و خویش ها ، از پدرم پرس و جو کرده بود و اشتباهی که مرتکب شده بودم او را بهم ریخته بود.

با آمدنِ امید و احمد رضا ، دستی تکان دادم و قیافه ای مثلِ عمه ام گرفتم که امید همان اول فهمید و رو به احمد گفت

_ دیدی گفتم شبیه عمه است... نیست خدایی؟

سینیِ نان و جوجه کباب را گیلدا گرفت و امید همچنان خیره به ژستم مانده بود

_ به خدا احمد رضا ، اشتباه کردی اینو گرفتی.

_ دوشش دارم!

زمزمه ی آرامِ احمد رضا ، چهره ی خندانِ من و چهره ی منزجرِ امید پیامدِ جمله ای بود که احمد رضا به زبان آورد.

هنوز همان لبخند روی لبم بود که با نشستنِ امید سر سفره ، خنده ی پیروز مندانه ام را جمع کردم که نگاهِ خیره ی احمد ، متعجبم کرد.

طبقِ عادت همیشگی یک ابرویش بالا پریده بود و نگاهش اصلاً دوستانه نبود.

اشاره ی واضحش به کوتاهی دامنم بود و ناخودآگاه اخم به چهره ام نشست.

سال ها بود کسی روی پوششم نظر نداده بود... بدونِ آنکه توفیری در نشستنم ایجاد کنم ، نگاهش کردم. رگه های شیطنت نمیگذاشت خودم را جمع و جور کنم.

سر سفره که نشستیم ، باز هم نگاهش دست بردار نبود... زیر لب نوچی کردم که فرحناز متوجه شد و دم گوشم پرسید "طوری شده؟"

شانه ای بالا انداختم و خم شدم و پاهایم را زیر جمع کردم...چشم های سرخِ احمد رضا پشیمانم کرد...پایین دامنم را روی پاهایم کشیدم و سعی کردم خیلی تکان نخورم.

با تعارفِ مادرم ، برای فرحناز برنج کشیدم و سیخ جوجه کبابی که عفت سمتم گرفته بود را دستِ فرحناز دادم. بشقابی که جلوی خودم بود را به عفت دادم و خودم بی بشقاب شدم.

منتظر ماندم تا در همه‌مه ای که به وجود آمده بود ، همه غذا بکشند و اگر بشقابی خالی ماند ، برای خودم بردارم.

_بشقاب تو کو پس؟

لبخندی به اخم احمد رضا زدم و با صدای پایینی نزدیکِ گوشش گفتم

_یکی کم آوردن

به برنجِ بشقابِ خودش یک کفگیرِ دیگر اضافه کرد و آرام گفت

_باهم میخوریم.

کمی تکان خوردم و نزدیک ترش رفتم. بشقاب سالادش را پر کردم و از سسی که نیم ساعتی برای درست کردنش وقت گذاشته بود ، روی سالاد ریختم.

اولین قاشق را که توی دهانم گذاشتم امید مچمان را گرفت و با چشم و ابرو به بشقابمان اشاره کرد و گفت

_مادام موسیو قرارِ جدید گذاشتین؟

با دهان پر خندیدم و احمد رضا لبخند کوتاهی زد

فرحناز تشری به امید زد تا نگاهِ خیره اش را از جفتمان بگیرد

— اذیتشون نکن، نورا بشقاب نداشت

"آخی" ای گفت و خنده ی مادرم، بیشتر از هر خنده ی دیگری، دلم را خوش کرد.

بشقاب های نهار را توی سینک گذاشتیم و آستین های شومیزم را بالا زدم. تعارف های فرحناز و عفت و گیلدا باعث نشد از جایم تکان بخورم، نسیمِ خنکی که از پنجره ی آشپزخانه به پشتم میخورد، گرمایی که سراغم آمده بود را پس زد.

— کمکت کنم؟

— نه... بیشترش تو ماشین جا شد، اینارم خودم میخورم.

احمد نگاهی به حجم ظرف های باقیمانده انداخت و کنارم ایستاد. جابجا شدم و خودم را جمع کردم.

نفسش را سخت بیرون داد

— فردا نهار شکیبا و محراب میان، مامان، پدر و مادرِ شکیبارم دعوت کرد.

خوبه ای گفتم و به این فکر افتادم که برای فردا نهار چه غذایی درست کنیم.

— فکرِ عیدی کردی؟

توی فکرِ غذایِ فردا بودم که با شانه اش به بازویم زد

— کجایی نورا؟

— نهارِ فردا...؟

اشاره ای به گازِ کنار سینک کرد و با خنده گفت

__ عفت خاله فسنجون درست کرده... مامانت گفت صبح قورمه میذاره.. شنیدی چی گفتم قبلش؟

__ نه.. چی گفتی؟

__ میگم فکر عیدی کردی؟

حرکت دست هایم متوقف شد و با تعجب به مهمان ها و بعد، چشم های احمد رضا نگاه کردم.

__ چیکار کنم؟

خندید و سری تکان داد ... با سر و صدای امیدی که به همراه همسرش مشغول گرفتن عکس سلفی با سنتی های خانه بود، صورتم را نزدیک تر بردم

__ تو پولِ نو داری به من بدی؟

مثل پسر بچه های تخس ابرویش را بالا انداخت

__ نه

__ اذیت نکن... قول میدم جبران کنم.. به خدا فکرشم نمیکردم غیر محراب و شکیبا مهمون دیگه ای برامون بیاد

__ قول میدی؟

فکرم به مهمانی فردا و همین حالا بود که زمزمه کردم

__ هوووم؟

__ جبران.. قول میدی جبران کنی؟

لبش را گزید و اخم جای خنده روی صورت نشاندم، هرچند که دستِ دلم برای احمد رضا
رو شده بود ...

با صدای زنگ گوشی، کش و قوسی به بدنم دادم و خیره به موبایلم شدم. مرد خاکستری
این روز هایم بود، که خوب بلد بود با صدایش، با نگاهش و حتی دستان مردانه اش، قلب و
احساسم را به بازی بگیرد.

روی دوربین گوشی دست کشیدم و ارتباط برقرار شد. تکیه داده بود به تخته اتاقم و با
صورت مهربانش به منی که گیج خواب بودم لبخندش را سخاوتمندانه هدیه کرد.

—سلام جوگندمی...صبحت بخیر!

خمیازه ای کشیدم و چشم هایم دوباره بسته شد

همان اول غرش را زد

—سلام .به دلم موند، یه بار زنگ میزنم مرتب و سر حال ببینمت نورا، یا خوابی. یا تو
پالایشگاه.

دستمو زیر بالشتم بردم و با خستگی گفتم:

-به دلم موند یه بار سیر خواب بشم، بعد بیدارم کنی

لبخندش کم کم تبدیل به قهقهه شد و آروم سرش را نزدیک دوربین آورد:

—به دلم موند یه بار که تو خوابی ،

با تقه ای که به در اتاق خورد ، گوشی را روی زمین گذاشت و جز تصویرِ قاب عکسِ
دوتاییمان ، چیز دیگری ندیدم.

با عفت حرف زد و خیلی واضح صحبت هایشان را نشنیدم.

—بفرما آتش...ببین مادرزن جان ، چه می‌کنه

با دیدنِ پیاله ی آتش و روغن و نعنا داغِ رویش ، آب دهانم را قورت دادم

خواب از سرم پرید!

لبه ی تخت نشستم و شروع به شانه کردنِ موهای مشکی ام کردم.که احمد در حال خوردن آتش گفت:

- مامانت دستپختش عالیه.

—کی آتش پختین؟

— صبحِ زود یه کلام گفتم این پیاز داغ هایی که درست کردیم و باید ریخت رو آتش...مامانتم با عفت خاله دست به کار شدند و یه آشی واسم پختن که روش یه وجب روغنه

خندیدم و حسرتِ قاشقی که به دهان برد ، روی دلم ماند.

—به مامان می‌گفتی خودش و خسته نکنه ، دو روزه مهمون داری کرده ،

گوشه ی لبش را با دستمال پاک کرد

—فکر کردی گذاشتم کار کنن ، همون پیازداغ هام خودم درست کردم ، سبزیشو خودم خُرد کردم ، خدا شاهده بند بندِ انگشتِ دستم بوی سبزی و نعنا و پیاز می‌ده.

خودش هم مثل من بلند بلند خندید و در حالی که سعی میکرد حرفش را ادامه بدهد گفت

— خلاصه که خانوم، بهونه امشب جور شد که تو فرودگاه غر بزنی بو پیاز داغ میدی

جلوی خمیازه ام را گرفتم و گفتم

— تا ساعت دو شب یعنی نمیخوای بری یه دوش بگیری؟

پیاله ی آش را روی میز گذاشت و دوربین را تا حد ممکن نزدیکِ خودش آورد

— من میگم تو تازه ساعت دو شب میرسی ، اونموقع شبم بیایم اینجا میشه سه

چهار...میخوای عفت خاله و مامان و وی خواب نکنیم ، بیای خونه ی من ، بعد صبح...

پوزخندش را نتوانست مخفی کند و دستی به صورتش کشید

— نیتم خیره نورا...

صداقتی که در کلامش نبود ، اما برای همین شیطنت های ریز و درشتش دلم میرفت

— الهی قربونت بره نورا...باشه قبول...ولی خودت به مامانم بگو...البته اگه روت میشه!

خوشحالی اش را با سینه سپر کردن و ابرو بالا انداختن بروز داد

— چه رو شدنی ، خب ما نمیخوایم که وی خوابشون کنیم!

— برای همین قراره خودمون و وی خواب کنیم.

قهقهه ی مردانه اش در اتاق پیچید و لبخندِ پهنی روی لبم نشاند.

دوربین را پیش مادرم و عفت برد که وسطِ پذیرایی دراز کشیده بودند و به محضِ آمدنِ

احمد رضا و دوربینی که به دست داشت ، بلند شدند و نشستند.

برایشان دست تکان دادم و قربان صدقه هاله ای رفتم که اینروز ها، حالش خیلی بهتر از

گذشته شده بود.

حرف زدند با عفت و هاله که تمام شد ، دوباره به اتاق رفت و دوربین را روی میز گذاشت تا پیرهنش را عوض کند.

__کجا میخوای بری؟

__لباسم خیلی بو میده ، تختم بو گرفت.

به ساعتِ مچی ام نگاه کردم و یادِ جلسه ی یک ساعتِ دیگرمان افتادم. اوضاع هنوز هم بهم ریخته بود و دو شرکتِ صنعتی ، قراردادهای وزارت خانه ای را لغو کرده بودند.

هیچوقت فکر نمیکردم سها ، در همه ی سطوح و قسمت های صنعتیِ دیگر هم نفوذ داشته باشد

__کجایی نورا...حواست بود چی گفتم؟

لحاف را کنار زدم و زانوهایم را بغل گرفتم

__اینقدر گریه کردم خوابم برد!

تی شرتش را روی صندلی پرت کرد و جلوی دوربین خم شد

__جدی میگی؟ نکنه فرداهم باید بمونی؟

به فکرِ خوش بود بدجنس...

__نخیر...امشب میام...این مردک سها ، مثل موریانه افتاده به جونِ این قسمت. بخشِ برق و

آی تی ام اعتراض کردند که اگر اون نباشه ، کار نمیکنن ، میفهمی احمد یعنی چی؟

صندلی را عقب کشید و نشست.

بزرگتر از تو و نصرتی باید جلوی این مرد و بگیرند ، مطمئن باش تا وقتی یه عده ای هستن که کارهای سها به نفعشون تموم بشه و جیشون پر پول تر بشه ، میان از شماها حمایت کنند. نصرتی ام اگر میبینی که با سها در افتاده برای اینکه وقت بازنشستگی... پولشو به جیب زده ، اسم و رسمشو داره ، خونه زندگیشو داره ، برای همین نگران نیست اگر توییخی تو راه باشه. ولی امثالِ تو ...مرادی...مدبری و رفقات ، شاید میشه گفت ضربه ی اصلشو شماها میخورید.

من به درک...اعلا که رفتنی بود...اما مرادی حتما به دردسر می افتاد.

با بغض به تصویرش نگاه کردم و جای خالی نبودنش کنارم ، بدجور خودنمایی کرد

برم احمد...برم حاضر بشم که یه جلسه ی مهم داریم. دعا کن که حق و به ما بدن...باشه؟

با ناامیدی نگاهم کرد و باشه ای آرام گفت

هراتفاقی افتاد ، باید قوی باشی ، با گریه و زاری ، حق به حق دار نمیرسه. تلاشتو بکن که منطقی حرف بزنی. بددهنی ام...

موقوف!

خندید و خوشحال از نصیحتی که آویزه ی گوشم کرده بودم ، برایش بوسه ای فرستادم و خداحافظی کردیم.

بعد از جلسه ی به ظاهر اضطراری شرکت ، مثل فنر در رفتم و خودم را به اتاق هتل رساندم تا با صحبت های احمدرضا ، آرام بگیرم. وضعیت آنطور که انتظارش را داشتیم پیش نمیرفت و صبر و تحمل من ، به گفته ی نصرتی و احمدرضا ، خیلی کم بود. خیال میکردم

خیلی زود ، از ما حمایت میکنند و پشتمان به وجود ، بزرگترهای صنعت گرم میشود تا باهم ریشه ی نحسِ سها را بکنیم ولی...نمیشد...نمیگذاشتند.

در راهِ برگشت، تمامِ مسیرِ تا خانه اش را خوابیده بودم و شاید اگر متوجه رسیدنمان نمیشدم ، بیدارم نمیکرد.

داخل آسانسور به آئینه تکه دادم و با چشم هایی بسته ، به صدای خنده هایش گوش دادم.

_کل امروز و خوابیدی احمد؟

از لابه لای پلک هایم متوجه تکان دادن سرش شدم و با توقفِ آسانسور ، پلک هایم را باز کردم برای همین اینموقع شب ، سر حال بود.

به محضِ رسیدنمان ، لباس هایم را گوشه ای از اتاق چپاندم و جایش لباس های راحتی به تن کردم.

خوردن قهوه و گپ و گفتمان درباره ی کار و بغضی که مدام در گلویم مینشست ، یک ساعتی از آمدنمان را پر کرد.

زانوهایم را بغل زدم و همه ی وجودم چشم شده بود به روی عکس دو نفره ام با احمد رضا ، که شبیهش را در اتاق خودم داشتم.

احمد رضا سینی قهوه و کیک را برد و برگشت...شانه به شانه ی هم نشستیم.

_این آهنگو دوست داری؟

به صفحه ی موبایلم اشاره کرد و آهنگی که ناخودآگاه پلی کرده بود و صدای زمزمه وار و پر آرامشش در اتاق پیچیده بود.

آره...خودت واسم فرستادی

کف دست هایش را روی زمین گذاشت و در حالی که پاهایش را دراز میکرد ، به دستانش تکیه داد

دیگه چی دوست داری؟

لعنتی دوست داشتن را هم زیبا زمزمه میکرد...دلم یکی از آن دوست داشتن ها برای خودم میخواست...یک دوست داشتن عمیق و پر حس که از میان لب هایش برای من بیرون بریزد.

نفس گرفتم و بوی عطرش را بلعیدم.

بوی عطری که مثل هیبتِ مردانه اش ، زنانگی ام را کوچک میکرد.

شب و ستاره رو...ماه و...میدونی چرا شبا پالایشگاه تا صبح بیدارم؟ دلم نمیاد اون همه عظمت و زیبایی و زیرِ نورِ ماه نبینم و بخوابم.شبای اونجا یه حال دیگه ای داره احمد..

دلم بازی بازی را شروع کرده بود...با اینکه همین شبها...همین کنار او بودن ها...را هم دوست داشتم ولی...سر به سر گذاشتنش حالم را سرجا می آورد.

لبخندِ کوتاهش را دیدم ولی میترسیدم خیره ی نگاهش بشوم و ببازم خودم را...

این دلِ لعنتی بی طاقت تر از این حرف ها شده بود.دلم نیامد حالِ خوبی که داشت را با غمگینیِ خودم بابتِ کار ، زایل کنم.

ولی من غیرِ همه ی اینا ، یه چیز دیگه ام خیلی دوست دارم.

لب زد و با خنده ای که فقط رنگش را روی لب داشت پرسید

—چی و...؟

ناخودآگاه گفتم

—احمد رضا!

پر از حس های خوب صدایش زدم...پر از خواستن و پر از تمام حس هایی که با خودِ او به قلبم هجوم آورده بود.

و او که دیگر ملاحظه ی حالِ خسته ام را کنار گذاشته بود، گفت

—جانِ احمد رضا؟

این جانم گفتن هایش...اینها همه قربان صدقه داشت به خدا...این مرد...به خدا که قربانی میخواست...

آرام گفتم تا بداند...تا ایمان بیاورد به حاجتِ قلبم

—دوست داشتنِ تو رو با دنیا عوض نمیکنم.

تارِ مویِ بازیگوشم را گرفت و بویید، عطرِ خوشی لحظه هایمان را پر کرده بود...که میخواستم جان بدهم همان دم..

بس است احمد..بس است بازی با این قلبِ بیمار...

دستمال را نمدار کردم و در حالی که یک دست پشتِ کمرم داشتم، دستِ دیگرم را به کانتر گرفتم و با احتیاط قدم برداشتم.

نفس های بریده و سنگین شده ام را سعی کردم مرتب بیرون بفرستم...شمارش هر قدم آرامی که برمیداشتم، کارِ همیشگیم شده بود.

نگاهم به ساعت افتاد و به خودم قول دادم که احمد رضا تا نیم ساعت دیگر به خانه میرسد.

به میزِ خاطره ی بزرگمان که رسیدم ، قابِ عکسِ خودم و مادرم را برداشتم، در این ماه های آخرِ بارداری ، کمتر میرسیدم که خانه را تمیز و مرتب کنم. با اینکه هاله و عفت ، خانه ی خودشان را ول کرده بودند و این سه ماه آخر ، در طبقه ی پایینمان زندگی میکردند تا بیشتر ازم مراقبت کنند ، ولی گاهی ، دور از چشمشان ، برای فرار از تنبلی ، دستمالی برمیداشتم و به جانِ خاطره هایم می افتادم.

عکسی که با مادرم قاب گرفته بودم ، برای جشنِ عروسیم بود ، چشم های هردویمان ، پر از اشک بود و جز گریه کردن کلامی بینمان رد و بد نمیشد. نمیدانم این عکس کارِ خاطره بود یا عکاس عروسی... ولی منکه از نگاه مادرم ، همه ی حرف هایش را میخواندم ، حالا هربار که دستمالی برمیدارم و روی عکس میکشم ، تمامِ حرف ها و نصیحت ها و آرزوهایی که برای تک دخترش داشت ، در ذهنم مرور میشود. هنوز هم وقتِ دلتنگی ، تا سر روی زانوهایش نگذارم و نوازشم نکند ، دلم آرام نمیگیرد. وقت هایی که دردِ حاملگی امانم را میبرد ، خودش را میرساند تا با حرف ها و دعاهايش ، قوی نگهم دارد.

دردی اگر هست ، با نگاهِ مادرم درمان میشود. تلخی اگر هست ، با لبخندِ مادرم شیرین میشود ، لرزی به دل اگر هست ، با دعای مادرم رفع میشود... من همه ی دنیایم که احمد رضا بود ، از دعای مادرم داشتم.

بوسه ای به چشم های گریان و لب های خندانش زدم و قاب سفید را روی میز گذاشتم.

قابِ عکسِ بعدی... برای من و پدرم بود که جشن عروسیم ، فقط یک ساعت به همراه افسانه بینِ مهمان ها نشست و از دور نظاره گرِ خوشحالی و شادیم شدند. سر عقد که نگاهمان بهم بود ، این عکس گرفته شد... پدرم هنوز هم نگرانِ حرفِ مردم و قوم و

خویش هست به ظاهر رفت و آمد میکنم... با عموهایم... عمه هایم... حتی به زور و کمکِ مادرم ، احمد رضا را راضی کردم تا رفت و آمدمان را با افسانه قطع نکنیم ، ولی همان چند ماه یکباری که میرویم ، خودم را آماده میکنم برای تشرهای افسانه و سکوتِ بغضِ آلودِ احمد رضا...

انگشتِ اشاره ام را روی دستِ پدرم که موقع عقدم ، مشت بود ، کشیدم... سیلی ها و ضربه هایی که سال ها از او خورده بودم ، بی رمغم کرده بود... شبی نیست که خدا را التماس نکنم! ... که قسم نخورم "خدایا من تحمل سختی ندارم تحملِ دعوا ندارم ، تحملِ قهر ندارم... تحملِ شکست ندارم..." من با روحی زخمی و جسمی خسته ، زنِ زندگیِ مردی شده بودم که تمامِ بودنش مرا سرپا نگه میداشت.

خاک روی قاب را گرفتم و اشکم چکید و روی شکمِ برآمده ام افتاد... بی صدا خندیدم و با تنگ شدنِ چشم هایم ، اشک های بیشتری هجوم آوردند.

قاب بعدی ، برای خانواده ی چهار نفره ی محراب و شکیبا بود... هر چهار روی مبل نشسته بودند و من احمد پشتِ سرشان... دخترِ شکیبا ، همبازیِ خوبی برای ماهانِ محراب شد... شکیبا تنها کسی است که وقتِ دلشوره و دلتنگی ، در هر زمانی که باشد ، به او زنگ میزنم و یا حرف های من او را آرام میکند و یا حرف های من ، به او آرامش میدهد... دخترِ کوچکشان ، هنوز یک ماهش نشده "نوا"یی که برای زندگیِ مشترکِ محراب و شکیبا ، اتفاقِ زودهنگام و خوشی رقم زد ، آمدنش شکیبا را فارغ از هر ضعفی کرد... درد های مشترکی که باهم کشیدیم ، من و او را بهم نزدیک و نزدیک تر کرده بود... درست مثلِ محراب و احمد رضا ، که جان به جانشان کنی ، نمیتوانی دوستیِ بینشان را خط بندازی و فقط میتوانی حسرت بخوری که چقدر داشتنِ یک رفیق ، خوب است.

بوسه ای به عکسِ نوا زدم و اشک هایم را با سر آستین های لباس حاملگیم پاک کردم.

قاب بعدی را که برداشتم و به ساعت دوباره چشم دوختم، احمد رضا یک ربع دیگر می آمد...

خانواده ی عموی بزرگ احمد رضا... خانواده ای که حالا هفته ای دو سه بار اگر با یکیشان صحبت نمی کردم، نمیشد! مهربانی که حد و مرزی نداشت و زبانی که هیچوقت ردِ کینه و متلک به خود نمیدید، بودنشان احمد رضا را سربلند کرد، حداقل در جشنِ عروسیمان که خیال میکردیم ساده و خودمانی برگزار میشد و غیر از مادرم و عفت، شکیبا و محراب هستند، نقشِ پررنگ را عمو و عمه های احمد رضا ایفا کردند و باور کردم که عروسِ یک خانواده ی دوست داشتنی شدم.

پیش از اینکه این قاب را روی میز بگذارم، قابِ عکسِ امید و فرحناز و گیلدا و روی میز افتاد. خنده ام گرفت و میانِ حقِ حقِ ضعیفم به امیدی خندیدم که هر جا باشد، شیطنت و بهم ریختگی به همراه دارد.

این سه نفر به همراهِ خاطره، تنها کسانی بودند که هراز گاهی به ما سر میزدند و فارغ از مهمانی ها و جوهای سنگینِ خانواده ی پدری ام، هربار که خودشان تکی، خانمان می آمدند، شور و نشاطی برپا میشد.

قاب های یک طرف تمیز شدند و نوبت به قابِ مرادی رسید. در عکس سه نفرمان با احمد رضا، آنقدر شیطنت کرد و شوخی کرد که هیچکداممان قشنگ نیفتادیم و دهانِ هر کداممان، بیش از حدِ مجاز باز افتاده است... چند ماهِ اولِ بارداری سرکار میرفتم... حتی ماموریت... ولی با سنگین شدنم و مراعات های پزشکی، برای مدتی کنار کشیدم و مرادی جایم را در شرکتِ نصرتی گرفت. سایه ی سها حتی با کناره گیریِ خودش باز هم روی صنعتان سنگینی میکرد. هنوز هم بودند شرکت هایی که او پشتیبانشان میکرد و به طبع طبق اخلاقیاتِ او کار جلو میرفت. ولی مرادی مثل خیلی های دیگر ثابت قدم ماند.

رفت و آمدش به خانه ی ما ، به خاطر کار فقط نبود...همان شبِ عروسی ، وقتی که در سلفی انداختنش ، دوربین را روی لبخند های خاطره زوم میکرد ، باید میفهمیدم که نقشه ای در سر دارد.

هنوزم غرولند های مرا تاب می آورد...هنوزم مرا رئیس خطاب میکند و هنوزم بهترین همکارِ من است...

قاب عکسش را با خنده روی میز گذاشتم و عکسِ لبخندِ نیم رخِ احمدرضا ، اشک هایم را تازه تر کرد.

مردِ جوگندمیِ مهربانِ من...لعنتیِ دوست داشتنی...هنوز هم وقتی نگاهم میکنی و از دوست داشتنت میگویی ، دلم تاب نمی آورد.مثل بچه ها ذوق زده میشوم و مثل بچه ها دوست دارم که مدام از دوست داشتنت بگویی...

قبل از اینکه دستمال را روی عکسش بکشم ، چندبار بوسیدمش...عکسش را روی قلبم گذاشتم و حس داشتنش ، دلم را تکان داد...خنده ای که میانِ گریه سر دادم ، برای تحققِ آرزوی دو سال پیشش بود.آرزویی که دو سالِ بعد هم ، با خودش گفت و در دهانِ منم انداخت که آرزویم بشود.

بوسه ی دیگری به لبخندش زدم و عکس را روی میز گذاشتم.عکس های دوتاییمان ، از ازدواج...از ماه عسل...از جشنِ یک سالگی ازدواجمان تا لحظه هایی که بهترین خاطره هایمان را ثبت کردیم ، روی میز بود.

هرکدامشان برای من ، عطر و بوی همان روز و همان حس و همان حال را زنده میکردند.حتی یادم می آمد که موقعِ انداختنِ عکس ، احمدرضا دمِ گوشم چه گفت و چه دلبری کرد.

اشک هایم را پاک کردم و قدمی به عقب برداشتم... قاب ها سر جایشان بودند... تمیز و مرتب... مثل خاطره هایی که هرچقدر دور بودند و نزدیک ، هنوز هم در ذهنم خودی نشان میدادند. بعضی ها را دستمال دست میگرفتم و خاک از رویشان برمیداشتم و بعضی ها را... نه!... نیاز آن عکس ها ، همان خاک خوردگی هایی بود که دلم میگفت.

به بعضی روزها و اتفاقات نباید فکر میکردم... روزگار طوری برایم پیش رفت که خود آن روزها و اتفاقات ، گوشه ی ذهنم ، نشستند و بی حرف ، فقط نگاه میکنند... هیچوقت صدایشان نردم ، حتی هیچوقت نگاهشان نکردم. گفتم بگذار بمانند در همان حال... که برای همه ی ما بهتر است!

دستی به برآمدگی شکمم کشیدم و با یک نفس عمیق ، تکانی در دلم حس کردم ، کف هر دودستم را دو طرف شکمم گذاشتم و با گریه خندیدم
_ باز شب شد و شیطنت های شما شروع شد؟

پشتم به در خانه بود که صدای چرخاندن کلید را شنیدم. خیلی زود اشک هایم را پاک کردم ولی عجله ی احمد رضا ، باعث شد ، دست همان لحظه که دست هایم روی صورتم بود ، در خانه باز شود.

_ سلام...

لبخند پهنی به صورت خسته اش زدم و دست به کمرم گذاشتم

_ سلام قربونت برم. خسته نباشی.

کفش هایش را در آورد و سمت آمد... دستم را که گرفت ، به چشم هایم خیره شد

__ باز گریه کردی؟

نوچی کردم و فینی کشیدم

__ نه... گردگیری میکردم این عکس هارو... خاکش رفت تو چشمم

لپش را از داخل گاز گرفت و نیم نگاهی به میز انداخت که دورش شمع هایی روشن کرده بودم

__ توام که دروغ نمیگی؟

ابروهایم را با خنده بالا فرستادم و پنجه هایم را میانِ جوگندمی هایش فرستادم. بهم ریختن موهایش ، وقتی که اینطور به خودش میرسید و خوشبو میکرد ، مرا آرام میکرد!

__ چرا بیداری؟ خوابت نبرد؟

__ گر گرفتم احمد... رو پاهام حوله گذاشتم ، حتی رو زمین خوابیدم و پاهام و گذاشتم روی مبل ، ولی خنک نمیشم.

صورتم را شروع کرد به فوت کردن و از نسیمی که به چشم هایم میخورد خنده ام گرفت.

__ برات عکسِ جدید آوردم که قاب کنی و بذاری روی میز

کیفش را زمین گذاشت و منتظر ماندم تا عکس جدیدی بیرون بیاورد.

__ اینه هاش... عکس های ماهِ آخرتو از آتلیه گرفتم. ببین این چقدر بامزه است

لبخند به لب ، چشم دوختم به عکسی که در آن به آغوش کشیده بودم و بوسه ای روی گونه ام زده شده بود... چشم دوختم ، به دست های احمد رضا که روی شکمم ، به حالِ

قلب درآمده بود ،لبخندِ از ته دلم در عکس واقعی بود،درست حالی که از داشتنِ این روزهایم داشتم،

__دوباره گریه؟

غش غش خندیدم و صورتم را به چپ و راست تکان دادم

__از خوشحالیه..از ذوقه..از شوقه...

صورتم را قاب گرفت و هردو با خنده به چشم هایمان نگاه کردیم ..

گذرِ عشقان را در تپله های خاکستریِ احمد و تپله های قهوه ایم میشد دید...

خوشی هایی که کنار هم تکمیل شد و با بودنِ هاله و خانواده ی پدرِ احمد رضا ، تمام و کمال شد.

عکس جدیدمان را به قاب های روی میز اضافه کردیم...

__هنوز جای خالی داره احمد...

کنارم ایستاد و دستش را دور کمرم حلقه کرد

__میتونی دوتا قاب دیگه به این میز اضافه کنی که جفتشم برای پسرامون باشه.

با لبخند...بی صدا...به نور شمع...به قاب عکس...به سکوتِ خانه و عطرِ دل هایمان چشم دوختیم.

من دلم میخواست این خوشی ، تا ابد پابرجا بماند...

که ای کاش...بماند.

نیمه شعبان و تبریک میگم ، امیدوارم همیشه توی دلتون شادی و خوشی باشه..امیدوارم ، قدر سلامتی و بدونیم و اگر نیستیم ، برای سلامتی اطرافیانمون دعا کنیم ، تا خدا هم گوشه ی چشمی به ما بکنه و حالمون خوب بشه..دعا کردن برای مریض ها..گرفتارها..یادتون نره..من خیلی وقت ها پایین پست هام ازتون خواستم که برای هم دعا کنید ، گفتم شاید اینجوری خدا زودتر حاجت دلتون و بده از امروز به بعد ، من نیستم که یادتون بندازم ..البته که حتما یادتون میمونه ، دم دمای غروب...دم اذان صبح وقت قنوت نماز ظهر...یا اصلا هروقتی که دلتون لرزید و به آسمون نگاه کردید ، از خدا بخواهید که از هیچ بنده ایش امتحان سخت نگیره! امتحان سخت یعنی پیر شدن...یعنی سختی کشیدن ، یعنی وقت کم آوردن و برگه از زیر دست کشیدن...بخواهیم که خدا به هممون خوشبختی و آرامش بده...راضی بودن از زندگی بده و باور کنیم که اگر همه چیز رو دست خودش بسپاریم خیلی بهتره!

من اگر عمری باشه ، با رمان بعدی که براساس واقعیتیه زندگی دوست عزیزمه و میدونم که خیلی خوب میتونید باهاش ارتباط برقرار کنید ، برمیگردم.

منتهی تایپکشو زودتر میزنم تا ببینم کیا زودتر زنبیل میذارن تنهام نذارید...همینجور رفیق و همراه بمونید که بتونیم مثل ابریشم داستانی بخونیم که نویسنده اش زود به زود پست میذاره و خوش اخلاقه و ...

بدونید که با ابریشم هم من شمارو بد عادت کردم و هم شما منو...پس جفتمون همو اذیت نکنیم.

یه تیکه از رمان و بذارم؟؟

"بر عکس روزهای زمستانی در وجودم، بهار غوغا کرده ... جوانه‌های ریز و کوچک سر بر آورده اند و دلم آرام آرام گرم میشود.

میان ملافه‌های سفید تختم میخزم و پتوی بهاره را به تن میکشم. نور ماه میان اتاق تاریک افتاده و تللوایش چشم گیر تر از همیشه.

تک ویبره گوشی دلم را می‌لرزاند؛ بیداری؟

چقدر این تک سیلابی‌هایش دلنشین است... همین سوال‌های کوتاهش است که دلم را زیر و رو می‌کنم و قلبم را به یغما میبرد.

عادت عجیبی به استفاده از کمترین کلمات و بردن بیشترین بهره را دارد.

-بیدارم.

گوشی را روی سینه‌ام می‌گذارم و ثانیه‌ها رو برای حس ویبره دوم می‌شمارم:

- نمیتونم بخوابم. دستم درد میکنه.

شمارهٔ اش را میگیرم، سالم ازش دل‌کنده بودم که...

به محض جانم گفتم‌های لعنتی وارث، ضربان قلبم، زبانم را خشک میکند:

- دستت به جایی نخورد که

خشدار میشود صدایش: سالم بود مونس. چند وقتییه فقط و فقط به دستی عادت کرده که هی میگیردش.

و صدایش را آرامتر کرد و دلم را بیشتر لرزاند

—جایِ خالیِ انگشت هات بی خوابم کرده خانوم.

دلم ریخت...ای لعنتی...ای لعنتی...

از همتون ممنونم که با همه ی کم و کاستی ها ابریشم و دوست داشتید...از همه...کسایی که اسم بردم ممنونم ، از دوستانی که اسم نبردمم ممنونم ، از دوستانی که تشکر زدند ممنونم ، از اونایی که نشد بزنی بازم ممنونم...از شبیم بانو مدیر سایت که جلوی بداخلاقی های من فقط مهربونی کرد ، از مونا معیری که به من میگه جانان و باهام را میاد که پستامو ویرایش کنم و بالاتر از همه ی این دوستان...روحِ مرحوم جوشنی قرینِ رحمت و شادی که مارو دور هم جمع کرد و کاری کرده که هرکاری کنیم دلمون وصله به سایت و رفاقتش.